

نام کتاب : اسطوره

نویسنده : P*E*G*A*H کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شبنم - ویراستار : ●● samir ●●

اسطوره صرفاً در سایت نودهشتیا اجازه انتشار دارد ، هرگونه کپی برداری ممنوعه و پیگرد قانونی دارد.

=====

زیر باران، زیر شلاق های بی امان بهاره اش ایستادم و چشم دوختم به ماشین های رنگارنگ و سرنشین های از دنیا بی خبرشان! دستم را به جایی بند کردم که مبادا بیفتم و بیش از این خرد شوم، بیش از این له شوم، بیش از این خراب شوم! صدای بوق ماشین ها مثل سوهان یا نه مثل تیغ، یا نه از آن بدتر، مثل یک شمشیر زهرآلود روحم را خراش می دادند. سرم را به همان جایی که دستم بند بود و نمی دانستم کجاست تکیه دادم. آب از فرق سرم راه می گرفت. از تیغه بینی ام فرو می چکید و تا زیر چانه ام راهش را باز می کرد! از آن به بعدش را نمی دانم به کجا می رفت!

همهمه اوج گرفت. دهانم گس شد. عدسی چشمانم سوخت. گلویم آتش گرفت. خشکی گردنم بیشتر شد، اما سر چرخاندم و دیدم که ماشین سیاه ایستاد. سیاه بود دیگر، نبود؟ خواستم تحمل کنم، خواستم به چشم ببینم بلکه باورم شود! خواستم خاطره این ماشین سیاه تا ابد در ذهنم حک شود، اما نتوانستم. درش که باز شد تاب نیاوردم. کامل چرخیدم. پشت سرم را به همان تکیه گاه کدایی چسباندم. لرزش فکم را حس می کردم. حالا یا از گریه و بغض و یا از خیسی لباس ها و سرمای فروردین ماه! دستانم را بغل گرفتم و چشم بستم. چشم بستم روی همه زشتی های این دنیا، روی این دنیا.

پایان خط ... خط پایان! همان که می گویند آخر زندگیست. همان تلخی دردناکی که هیچ کس نمی خواهد باورش کند. همان سوت دقیقه نود اینجاست! همین جا! درست همین جایی که من ایستاده ام. می دانی چرا؟

چون امروز اسطوره مُرد! اسطوره من، مرد من، مُرد!

شاداب:

تبسم نیشگون آهسته ای از دستم گرفت و گفت:

- یه جوری حرف می زنی انگار من شرایطت رو نمی دونم. خب با این وضعیت اونی که به این کار احتیاج داره تویی، نه من. تعارف که باهات ندارم. بالاخره یه کاری هم واسه ی من پیدا میشه. سرم را پایین انداختم.

- مشکل فقط تو نیستی. می دونی که من نمی تونم تو اون شرکت کار کنم. آه غلیظی گفت و بازویم را فشار داد.

- واقعا با این همه قرض و قسطی که بالا آوردین می تونی به این چیزا فکر کنی؟ تو چرا نمی فهمی شاداب؟! مامانت دیگه بیشتر از این نمی کشه. اگه زبونم لال به خاطر این همه فشار روحی و مالی بلایی سرش بیاد تو چیکار می کنی؟ ها؟ دلم آشوب شد. به هم خورد از این ترس موذی و کشنده!

- می دونم سخته. می دونم این کار چقدر واست عذاب آورده، ولی انتخاب دیگه ای نداری. تو هنوز دانشجویی، مدرکت رو هواست. سابقه کارتم که صفره. به خدا همین منشی گری رو هم هیچ جا پیدا نمی کنی. تازه همینم به حساب آشنایی و رفاقت دارن بهت میدن.

آه کشیدم. فشار دستش را کمتر کرد.

- به این فکر کن که نیمه وقته. هم درست رو می خونی هم یه کمک خرجی واسه خونه میشی. به مامانت فکر کن، به شادی، به خودت که یه ساله می خوای یه جفت کفش بخری و نمی تونی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- تو درد منو نمی دونی، نمی دونی.

دستم را رها کرد. موجی از ناامیدی در صدایش دوید.

- چرا، می دونم، اما تو شرایط فکر کردن در مورد این مسائل رو نداری. واسه یه بارم که شده منطقی فکر کن و در اون احساسات رو گِل بگیر.

میخ چشمانش در پوست صورتم فرو رفت.

- می تونی؟

بالاخره نگاهم را از جایی که "او" همیشه می نشست گرفتم و گفتم:

- می تونم.

دستش را روی گونه ام کشید. با دلسوزی، با غم!

- خودت باهات حرف می زنی یا من بهش بگم؟

دوباره چشم دوختم به صندلی زیر درخت نارون. جایی که همیشه او و دوستانش می نشستند.

"من چطور می توانم با او حرف بزنم در شرایطی که وقتی از فاصله صد فرسخی که می بینمش تمام اندام های درونی و بیرونی ام به لرزه می افتند؟"

- نه خودت بهش بگو.

آهی از ته دل کشید.

- تا کی می خوای ازش فرار کنی؟ شما قارار همکار شین. این جوری که تو دست و پات می لرزه روز اول به دوم نرسیده همه چی لو میره.

سعی کردم چهره اش را از پیش چشمم پس بزنم و صورت کوچک شادی را جایگزینش کنم. چهره کوچک لاغر شده اش را و دستان مادرم. دستان پیر و چروک خورده اش را.

با کلافگی دست تبسم را کنار زدم و گفتم:

- از پشش برميام. به قول تو انتخاب دیگه ای که ندارم.

صورت‌م را چرخاندم و به دقت تماشایش کردم.

- دارم؟

با افسوس سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

- نه، تا وقتی این مدرک کوفتی رو نگیری، نه.

گردنم را خم کردم و پوست بلند شده کنار ناخنم را به بازی گرفتم و زیر لب گفتم:

- بهش بگو که شرایطم چیه. کامل واسش توضیح بده. برنامه کلاس رو که می دونه،

اما بازم تو بگو. از وضع مالییم که خبر داره، اما دوباره بهش بگو. به هر حال ...

حرفم را قطع کرد.

- بهتره خودت بهش بگی.

با تعجب نگاهش کردم. چشمانش ثابت شده بود. رد نگاهش را دنبال کردم و به پسری که با قدم های بلند و مطمئن به

سمت‌مان می آمد رسیدم.

با وحشت گفتم:

- داره میاد اینجا. وای ... داره میاد اینجا!

ضربه ای به پهلویم زد و گفت:

- خیلی خب! چیه حالا؟ مگه جن دیدی؟ انقدر ضایع نباش تو رو خدا!

آب دهانم را قورت دادم و از جا بلند شدم. نه برای حرف زدن با او، بلکه به احترام دیاکو. به احترام اسطوره!

هم زمان با از نفس افتادن قلبم مقابلمان ایستاد. سرم را تا آخرین حد توی یقه فرو بردم و آهسته سلام کردم. جوابم را با بی

قیدی داد و رو به تبسم گفت:

- خانومی که می گفتین ایشون؟

حتی مرا نمی شناخت! حتی ...

تبسم راحت و آرام جواب داد:

- بله. خانوم نیایش، شاداب نیایش.

- خوبه. اطلاعات رو بهشون دادین؟

انگار نه انگار که من هم حضور داشتم.

- بله. همون طور که خواسته بودین.

- در مورد حقوق و دستمزد چطور؟

نشیدم تبسم چه جوابی داد، چون تمام حواسم پی ترک نه چندان کوچک کنار کفشم و براقی و صیقلی کفش های او رفته

بود. آرام پای چپم را عقب کشیدم و پشت پای راستم قایم کردم. دوباره آرنج تبسم توی پهلویم نشست. نگاهش کردم.

- آقای حاتمی با شماس ت شاداب جان.

ها؟ حاتمی؟ آها! دیاکو. صدایم را صاف کردم و به اندازه بیست سانت اختلاف قد سرم را بالا گرفتم. بی حوصلگی از تمام وجناتش می بارید.

- عرض کردم ساعت کاریتون از سه بعد از ظهره تا هشت شب. اگه کلاس داشتین می تونین با منشی شیفت صبح هماهنگ کنین و جابه جا بشین. حله؟

چشمانم را توی صورتش چرخاندم. تبسم معتقد بود که آن قدرها هم خاص نیست، اما این چهره همیشه اخم آلود شرقی، با آن شکستگی نا محسوس روی پیشانی، با آن نگاه همواره بی خیالش، با چشم هایی که هرگز نتوانستم رنگشان را تشخیص دهم، با پوست روشنی که آفتاب، مردانه، تیره اش کرده بود، با موهای آشفته و خوش حالتی که فقط نور شدید و مستقیم قهوه ای بودنشان را برملا می کرد، با آن اسم عجیب و غریب اما دلنشین و دهان پر کنش، با ته لهجه کردی قشنگش، با آن غیرت و تعصب خاص مردم منطقه غرب که دل دخترها را برده بود، با "گیان" (گیان در زبان کردی به معنی جان است) گفتن های بلند و سرخوشانه اش در جواب پسرهایی که صدایش می زدند، با حجب و متانتی که در برخورد با دخترهای دانشگاه نشان می داد و با مرام و معرفتی که بین بچه ها زبانزد شده بود و با داستان زندگی اش که بی شباهت به افسانه ها نبود، با این همه دور از دسترس بودنش حتی میان پسرها، برای من، برای شاداب اسطوره ندیده، نماد خدایان رومی بود!

- خانوم نیایش؟ متوجه عرایضم شدین؟

پلک زدم.

- بله. حله.

دیاکو:

عجب دختر خنگی! چطور می توانستم با این موجود دست و پا چلفتی و گیج کار کنم؟ اصلا می شد به او اعتماد کرد؟ عین وزغی که تازه از خواب بیدار شده فقط بر و بر به سر تا پایم نگاه کرد و به زور گفت "حله" اوف! اگر قول نداده بودم، محال بود زیر بارش بروم.

موبایلم را از جیبم درآوردم و برای چندمین بار شماره "دانیار" را گرفتم. یک بوق، دو بوق، سه بوق، نه خیر! انگار نه انگار! کلافه از بی خیالی همیشگی این پسر پایم را بر زمین کوبیدم و آه بلندی گفتم.

- چیه باز اعصاب نداری؟

نگاهی به شهاب کردم و زیر لب گفتم:

- دوباره این پسر پیدااش نیست. نمی دونم هر چند وقت یه بار کدوم گوری غیش می زنه.

شهاب خندید. بلند، بی قید!

- تو هنوزم نگران دانیار میشی؟ آخه کی می خوای قبول کنی که اون دیگه یه بچه ده ساله نیست؟ بیست و هشت - نه سالشه. بعدشم اون که کارش مث من و تو نیست. سد سازه. هیچ سدی رو هم وسط شهر نمی سازن. همشون تو کوه و کمرن. مناطق صعب العبور. جاهایی که آنتن نمی ده، یا جواب دادن سخته. انقدر مته به خشخاش نذار عزیز من. گوشه‌ی را میان انگشتانم فشردم. می توانستم نگرانش نباشم؟ او با آن نگاه یخزده و پوزخند همیشگی روی لبانش، او با آن سیگارهایی که لحظه ای فضای میان دو انگشتش را خالی نمی گذاشتند. او با آن دخترهای معلوم الحالی که بیش از دو ساعت میهمانش نبودند. نه حتی دو ساعت و یک دقیقه، نه حتی دو ساعت و یک ثانیه. دست شهاب روی شانه ام نشست.

- دانیار با تو فرق داره. چاره ای نداری جز این که به تفاوتتون احترام بذاری. وگرنه همین ماهی دو سه روز با اون بودن رو هم از دست میدی.

حق با شهاب بود. دانیار دل این را داشت که به راحتی از زندگیش حذف کند. نفس عمیقی کشیدم و راست نشستم و نگاهم را توی محوطه سرسبز دانشگاه چرخاندم و مثل همیشه چشم های مشتاق دخترهای زیادی را متوجه خودم دیدم. خنده ام گرفت. سری تکان دادم و در دل گفتم:

- امان از این دختر بچه های احساساتی و خیالاتی!

به محض زنگ خوردن گوشی تماس را برقرار کردم.

- احوال خان داداش؟

حاضر بودم قسم بخورم که پوزخند روی لبش از همیشه غلیظ تر است. چشمانم را بستم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

- این تلفن همراهت کی همراهته که من همون موقع زنگ بزنم؟

حاضر بودم قسم بخورم این صدای ضعیفی که شنیدم ناشی از زهرخندش است.

- مرسی خان داداش منم خوبم.

مثل همیشه. لاقید، بی خیال، پر از استهزا و تمسخر!

غریدم:

- دانیار من نگرانم میشم، می فهمی؟

حاضر بودم قسم بخورم که خنده اش را به زور کنترل کرده است.

- خب اشتباه می کنی، نشو.

با خودم فکر کردم که اگر این آدم کسی به جز برادرم بود می توانستم زنده اش بگذارم؟

چشمانم را با شدت بیشتری بر هم فشردم و سعی کردم خشمم را کنترل کنم.

- کی میای؟

صدای ظریفی از دور به گوش رسید.

- دنی؟ کجایی؟ بیا دیگه.

دنی ... دنی؟ فکم را روی هم ساییدم و باز غریدم:

- دانیار!

صدایش سردتر شد. حواس پرت تر شد. فاصله دارتر شد.

- کارم که تموم شه میام سر می زنم. الان باید برم. فعلاً.

داد زدم:

- دانیار ...

اما تماس را قطع کرده بود.

پلک هایم از شدت فشار درد گرفته بودند، فکم هم. آرام چشم باز کردم و با یک جفت مردمک سیاه نگران مواجه شدم. از کی

اینجا ایستاده و به حرف هایم گوش داده و حرکات عصبی ام را زیر نظر گرفته؟

عصبانی از برخورد دانیار حرصم را سر او خالی کردم.

- چیه خانوم؟ چرا اینجا ایستادین؟

سریع در خودش جمع شد و لبش لرزید.

- چیزه ... من ... فقط ... باید ...

صدایش هم می لرزید. یعنی انقدر تند رفتار کرده بودم؟

دستی توی موهایم کشیدم و با لحن آرام تری گفتم:

- چیزی می خواستین بگین خانوم نیایش؟

دیدم که چه تلاشی برای مخفی کردن ترک کفشش می کند و همین طور بغضی که چانه اش را می لرزاند. سرش را مثل

همین چند دقیقه پیش تا آخرین حد پایین انداخت و گفت:

- می خواستم ... خواستم ... بپرسم از کی پیام سر کار؟

آرام بلند شدم و مقابلش ایستادم. قدش به زحمت تا سینه من می رسید. دختر کوچک ترسیده!

- از فردا.

از کنارش رد شدم، اما چیزی دلم را به درد آورده بود.

- راستی خانوم نیایش ...

سرش را بالا گرفت. هنوز برق ترس و اشک توی چشمانش دیده می شد. مگر من چه کرده بودم؟

کمی نزدیکش شدم و سرم را پایین بردم. باید طوری می گفتم که عزت نفسش را جریحه دار نمی کرد.

- طبق قوانین شرکت، شما یک ماه حقوقتون رو از پیش دریافت می کنین. فردا برین حسابداری. کارای لازم رو انجام میدن.

بهت نگاهش دلم را آرام کرد. کمی که دور شدم صدای رها کردن نفس حبس شده اش را شنیدم.

شاداب:

به محض دور شدنش نفسم را آزاد کردم. از ترس این که مبدا صدای ضربان قلبم را بشنود تمام مدتی که آن گونه وحشتناک به من نزدیک شده بود نفس نکشیدم. حس کردم پاهایم می لرزند. روی نیمکت، همان جایی که او نشسته بود نشستم. حال خوشی که از شنیدن قانون دوست داشتنی شرکتشان پیدا کرده بودم، لبخند روی لبم آورد. تبسم نزدیکم شد و گفت:

- ببند اون نیش رو تابلو!

لبخندم را گسترش دادم.

- گفت فردا برم اولین حقوق این ماهم رو بگیرم.

چشمان تبسم از حدقه بیرون زد.

- ها؟

به خاطر این که برداشت اشتباهی نکند سریع توضیح دادم.

- من چیزی نخواستم، خودش گفت. گفت قانون شرکتشونه.

تعجب چهره اش محو شد و آرام آرام لبخند کمرنگ و غمگینی لبانش را از هم گشود.

- آها. خب این که خیلی عالیه.

با سرخوشی سرم را بالا و پایین کردم. دستش را روی دستم گذاشت.

- فردا با هم میریم اون کتونی سبزه که یه ماهه دلتو برده می خریم.

گردنم را کج کردم و به مسیری که دیاکو از آن رد شده بود نگریستم. دلی مانده بود که با چیز دیگری برود؟

آه کشیدم و گفتم:

- آره. کفشام خیلی داغون شدن.

پایم را بلند کردم و کمی مچم را تکان دادم.

- کلی آب رفته توش. راه میرم شلپ شلپ می کنه.

با افسوس نگاهم کرد و گفت:

- یعنی تحمل این وضعیت واست راحت تر از قبول کردن پول قرضی من بود؟ اینه معنی رفاقت؟

نگاهش کردم. با تمام محبتی که در وجودم بود.

- نه به خدا. فقط چون می دونستم نمی تونم پولتو پس بدم قبول نکردم.

توی صورتم براق شد.

- مگه من دنبالت کرده بودم؟ یا گفته بودم باید زود پش بدی؟

او که نمی دانست غرورم، عزت نفسم، شخصیتم، چقدر بیشتر از یک جفت کفش می ارزید!

دستش را کشیدم و از روی نیمکت بلندش کردم.

- می دونم تو چقدر گلی قربونت برم. همین که وقتی دیاکو، آه، آقای حاتمی بهت گفته منشی می خواد و تو منو به جای خودت معرفی کردی، واسم یه دنیا ارزش داره. تا آخر عمرم مدیونتتم.
- با شوق کودکانه ای خندید و گفت:
- راست میگی؟
- دور و برم را نگاه کردم و یواشکی گونه اش را بوسیدم. یعنی که راست می گویم.
- خندان و خرم به سمت خانه رفتیم. مغازه کفش فروشی نزدیک خانه بود. با هم ایستادیم و از پشت ویتترین کتانی سبز و سفید را دید زدیم. با لودگی انگشتیم را به سمتش تکان دادم و گفتم:
- فردا این موقع پیش خودمی.
- شادی کالج صورتی خوشرنگی را نشانم داد.
- به نظرت اون بهتر نیست؟
- بازویش را گرفتم. سنگینی ام را روی او انداختم و متفکرانه به صورتی کمرنگ و زیبا خیره شدم. مردمکم را چرخاندم و این بار کتانی سبز را نشانه رفتم.
- هوم. آره اونم قشنگه، ولی کتونی به رو هم دوست دارم.
- خندید و گفت:
- خب می خوای جفتشو بخر. تو که دیگه پولدار شدی.
- از یادآوری مجدد شاغل شدنم، حقوق دار شدنم، ته دلم مالش رفت.
- میگم نکنه از پشش برنیام؟ نکنه جوابم کنن؟
- با خشونت ضربه ای به دستم زد و گفت:
- گمشو بابا. انگار می خواد مسئول کنترل کیفیت بشه. نهایتش چهار تا تلفن جواب میدی و دو تا نامه تایپ می کنی.
- استرسم تشدید شد.
- آخه من دستم خیلی کنده. از کامپیوتر چیزی سرم نمی شه.
- "ایش" کشدار و غلیظی گفت:
- خانوم مهندس مملکت رو. دختر یه کم اعتماد به نفس داشته باش.
- سرم را پایین انداختم. کدام مهندس؟ کدام اعتماد به نفس؟ وقتی بزرگ ترین تکنولوژی که تا کنون دیده بودم تلفن انگشتی سیاه گوشه خانه بود، به کدام مهارتم باید اعتماد می کردم؟
- صدای تبسم از نزدیک به گوشم رسید.

- انقدر استرس نداشته باش. انقدر خودت رو دست کم نگیر. تو با کم ترین امکانات، بدون هیچ کتاب تست و هیچ کلاس کنکوری مهندسی یکی از بهترین دانشگاه های کشور رو قبول شدی. کاری که خیلی از پولدارهای این شهر با هزار تا معلم سرخونه و کلاس خصوصی از پشش بر نمیان. حالا واسه چهار خط تایپ کردن نگرانی؟

با ناخن پیشانی ام را خاراند و گفت:

- آخه می ترسم جلوی آقای حاتمی ضایع بشم.

پوف کلافه ای کرد و گفت:

- آه! توأم با این آقای حاتمیت. هر کی ندونه فکر می کنه تام کروزه.

تام کروز؟ همان بازیگر معروف آمریکایی؟ با آن قیافه یخ و ماستش؟ در مقایسه با دیاکوی جذاب و با ابهت من؟ اصلا قابل مقایسه بودند؟

با خنده گفتم:

- اون که به گرد پاشم نمی رسه!

پشت چشمی برابم نازک کرد و گفت:

- خیلی چندشی شاداب!

در خانه را باز کردم و با چند قدم خودم را به پله ها رساندم. از همان دم در مقنعه را از سرم برداشتم و داد زدم:

- سلام. من اومدم.

صدای مادر را از آشپزخانه شنیدم.

- سلام عزیزم. خسته نباشی.

به سمتش پا تند کردم.

روی موکت کف آشپزخانه نشسته بود و سیب زمینی پوست می کند. با دیدنم لبخند زد. با دیدنش موجی از آرامش در وجودم دوید. کنارش نشستم. دستم را دور گردنش انداختم و گونه نرمش را بوسیدم.

- چه خبرا مامانم؟

سعی کرد غم صورتش را پشت خنده ظاهری اش مخفی کند.

- خبرای خوب. واسه خونه یه مشتری سفت و سخت پیدا شده.

دستم شل شد.

- چی؟

مادر سرش را پایین انداخت و تند تند گفت:

- عزیزم ایشا... درستون که تموم شه بهتر از اینجا رو می خیریم. چند تا آجر پاره که ارزش این همه سختی رو نداره. با پولش هم یه جای درست درمون تری رو اجاره می کنیم. هم یه دستی به سر و گوش زندگیمون می کشیم و هم ... حرفش را قطع کردم.

- هم خرج کوفت و زهرمار شوهر عزیز تو رو جور می کنیم.
چاقو در دستش خشک شد. سرش را بالا گرفت و با بغض گفت:

- این چه طرز حرف زدن شاداب؟ اون پدرته!

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

- همه ی درد منم از همینه.

تمام شوق خبرهای خوشم کور شد. دکه مانتویم را باز کردم و با پاهایی بی رمق از آشپزخانه بیرون زدم. صدای مادرم را شنیدم.

- شاداب!

چشمه اشکم جوشید. بدون این که بچرخم گفتم:

- به خدا، به جون شادی، به جون خودت اگه حتی فکر فروش این خونه از سرت بگذره میرم و دیگه هم بر نمی گردم. حالا ببین.

متحیر تکرار کرد:

- شاداب!

در دلم زمزمه کردم:

- شاداب مرد.

در اتاق مشترک خودم و شادی را باز کردم. خواهر کوچک شانزده ساله ام را غرق در خواب دیدم. کنارش زانو زدم و موهای لخت پرکلاغی اش را نوازش کردم. ردی از اشک خشک شده روی صورتش خودنمایی می کرد. چانه اش در خواب هم می لرزید. انگار کمی هم تب داشت. آرام صدایش زدم. بلافاصله پلک باز کرد و با دیدنم از جا پرید و از گردنم آویزان شد.
- اومدی خواهری؟

عاشق این خواهری گفتن هایش بودم. توی چشمان سرخس نگاه کردم و نفسم را بیرون دادم.

- اومدم عزیزم. چرا انقدر زود خوابیدی؟ شام خوردی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه. نخوردم.

گونه اش را بوسیدم.

- می خواستی با شکم گرسنه بخوابی؟

دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

- نمی تونم فکمو باز کنم. نمی تونم چیزی بجوم. دندونم خیلی درد می کنه.

و دوباره اشکش روان شد. نفسم بند رفت. یکی از دندان هایش به جراحی احتیاج داشت. گفته بودند کار هر کسی نیست. گفته

بودند متخصص می خواهد و ما حتی از پس ویزیت یک متخصص هم بر نمی آمديم. چه رسد به جراحی!

اشک هایش را پاک کردم. سرش را در آغوش گرفتم و گفتم:

- الانم درد می کنه؟

با حق حق جواب داد:

- مامان بهم مسکن داد. یه ذره بهتر شدم.

لبم را گزیدم.

- فردا نمی خواد بری مدرسه. تو خونه بمون. طرفای یازده میام دنبالت. میریم دکتر. باشه؟

سرش را عقب کشید و چشمان مخمورش را به صورتم دوخت.

- با کدوم پول؟

خندیدم.

- از فردا میرم سر کار. قراره حقوق یه ماهمو از پیش بدن. همین که پولمو بگیرم زود میام دنبالت. فردا دیگه از دست این

دندون خلاص میشی. قول میدم.

صورت زیبایش پر از آرامش شد.

- راست میگی؟

محکم در آغوش گرفتم.

- آره به خدا. دیگه خونه رو هم نمی فروشیم. یه کم دست و بالمون باز میشه.

با لذت خندید. بلند و سرمست.

- یعنی دیگه لازم نیست مامان رو لباس عروسا سوزن بزنه؟

انگشتانم را بین موهایش لغزاندم. بوسیدمش. بوییدمش و زمزمه کردم:

- نمی دونم. فعلا مهم اینه که خونه رو نمی فروشیم. مهم اینه که دندون تو رو درستش می کنیم. مهم اینه که هنوز از پس

زندگیمون بر میایم و نیازی نیست دستمون رو پیش کسی دراز کنیم. فعلا فقط به این چیزای خوب فکر کن.

دیاکو:

با حرص گوشی تلفن را روی میز کوبیدم و داد زدم:

- خانوم سلطانی!

در کسری از ثانیه در اتاق را گشود و خودش را داخل انداخت.

- جانم؟

زهرمار و جانم!

- چند بار باید بگم تلفن این مردک رو به من وصل نکنین؟ ها؟ چند بار؟

موهای شرابی اش را بیشتر از زیر به اصطلاح روسری اش بیرون انداخت و به سمت میز پایه کوتاه وسط اتاق رفت.

- به خدا من نمی دونستم. یه خانومی با من حرف زد. فکر نمی کردم از طرف اون باشه.

به عمد پشت به من ایستاد و خم شد. مانتوی کوتاه و خشکش تا کمر بند شلوارش بالا رفت و شلوار جین چسبانش، برجستگی باسن، باریکی کمر و پُری ران هایش را سخاوتمندانه در معرض دید من گذاشت. چشم گرفتن از این منظره چند ثانیه ای وقت برد و بیشتر از آن انرژی.

با مکث لیوان روی میز را پر از آب کرد و به طرفم آمد. می دانستم اگر سرم را بلند کنم تنگی مانتویش منظره دلچسب تری را به نمایش خواهد گذاشت. بنابراین ترجیح دادم بدون این که نگاهش کنم بگویم:

- آب نمی خوام. پرونده ی صدا و سیما رو واسم بیارین و از این به بعد تلفن هایی رو که به اتاقم وصل می کنید رو بیشتر مانیتور کنید.

صدای پر عشوه و ظریفش را روانه گوشم کرد.

- چشم. بازم عذر می خوام. در ضمن یه خانومی بیرون ایستادن می خوان شما رو ببینن.

به صندلی تکیه دادم و برای جلوگیری از هرگونه انحراف نگاه، مستقیم به چشمان آرایش شده و کشیده اش زل زدم.

- اسمش چیه؟

اخم هایش را درهم کشید و با لحن پر از تحقیری گفت:

- نیایش. میگه با شما قرار داشته.

و پوزخندی را هم ضمیمه کلامش کرد.

ذهنم درگیر شد. این اسم چقدر برایم آشنا بود.

- اگه می خواین ردش کنم بره. به قیافه و سر و وضعش نمی خوره آدم حسابی باشه.

دهان باز کردم که بگویم نمی شناسمش که ناگهان دختر بچه ترسیده و مظلوم دیروز در خاطرم زنده شد.

- آها. آره. می شناسمش. بگو بیاد داخل.

شانه ای بالا انداخت و چشمی گفت و با هزار ادا به سمت در رفت. از پشت به قشنگی های اندامش در حین راه رفتن نگاه

کردم و عصبی از لباس پوشیدن نامناسبش صدایش زدم.

- راستی خانوم سلطانی ...

روی پاشنه هفت سانتی کفش های سرخس چرخید و با ناز گفت:

- جانم؟

دستم را روی موس گذاشتم و کمی تکانش دادم تا مانیتور روشن شود.

- بار آخرتون باشه که از روی قیافه و سر و وضع یه آدم در موردش قضاوت می کنین. حداقل جلوی من.

ضربه آرامی به در خورد. در حالی که به اس ام اس مستهجنی که شهاب فرستاده بود می خندیدم به داخل دعوتش کردم.
- سلام.

کمی لبخندم را جمع کردم. گوشی را روی میز گذاشتم و سرم را بالا گرفتم.

دستانش را در هم قفل کرده و سر به زیر مقابلم ایستاده بود. لحظه ای از ذهنم گذشت که به زودی آرتوروز گردن خواهد گرفت.

- سلام. بفرمایید.

به دستم که به مبل اشاره می کرد نگاهی انداخت و نشست. مانتوی مشکی اش را روی زانوهایش کشد و دوباره سرش را پایین انداخت.

- ببخشید که مزاحم شما شدم. رفتم حسابداری ولی گفتن باهاشون هماهنگ نشده.
آخ! لعنت به این حواس پرت! فراموش کرده بودم.

گوشی تلفن را برداشتم و تا تماس برقرار شود زیر چشمی نگاهش کردم. صورت ساده و بی آرایش اما ملیح و معصوم. لباس هایی ساده تر و همگی به رنگ تیره و کفش هایی که ...

دستورات لازم را به حسابداری دادم. هر دو دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:

- رشتت چیه؟

بدون این که سرش را بلند کند گفت:

- عمران.

هوم! هم رشته دانیار بود.

- سال چندی؟

- ترم سومم.

یعنی فقط نوزده سال داشت.

- چه کارایی بلدی؟

دیدم که زانوهایش را بیشتر از قبل به هم فشرد.

- چیز زیادی بلد نیستم، ولی زود یاد می گیرم.

سلطانی را به اتاق فرا خواندم.

- بلدی تایپ کنی؟

سلطانی وارد شد و با اشاره سر من نشست. از طرز نگاهش به این دخترک خوشم نمی آمد.

- یه ذره ... ولی ... تمرین می کنم.

سلطانی پرسشگرانه نگاهم کرد. نگاهش را بی جواب گذاشتم.

- می دونی که کار ما اینجا طراحی، بزر و تیزر و انیمیشن و این جور چیزا. بیشتر فعالیتمون هم به ساختن آگهی های بازرگانی واسه تلویزیون و شبکه های ماهواره ای داخلی اختصاص داره. پس هر چند به عنوان یه منشی، اما ازت انتظار دارم که دانشت رو نسبت به کامپیوتر زیاد کنی. خصوصاً محیط ورد، فتوشاپ و اکسل. احساس کردم گردنش خمیده تر شد. انگار فشار حرف های من و نگاه تحقیرآمیز و خصمانه سلطانی درست روی شانه هایش فرود آمده بود.

سلطانی پایش را روی پا انداخت و گفت:

- اصلاً می دونی این چیزایی که ما گفتیم یعنی چی؟

چشمکی به من زد و ادامه داد:

- اصلاً کامپیوتر دیدی به عمرت؟

مبهوت شدم از این توهین مستقیم سلطانی. تا خواستم حرف بزنم صدای ضعیف نیایش را شنیدم.

- بله. دیدم. تو سایت کامپیوتر دانشگاهمون هست.

سلطانی به جای من جواب داد:

- بلدی روشن و خاموشش کنی؟

صدای نفس های تند و پشت سر همش را شنیدم و تلاشی را که برای خودداری اش می کردم، دیدم.

- تا حالا چند تا از پایان نامه های سال بالایی ها رو واسشون تایپ کردم.

پایان نامه را با استفاده از سایت کامپیوتر تایپ کرده بود؟ روزی چند ساعت آنجا می نشسته؟ اصلاً کی وقت می کرده این دخترک ترم سومی عمران؟

از پشت میزم بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم.

- فکر می کنی بتونی تو همون سایت کامپیوتر این چیزایی که ازت خواستم رو یاد بگیری؟

کمی خودش را جمع و جور کرد و از من فاصله گرفت. صدایش بغض داشت، اما مصمم بود.

- بله می تونم.

سلطانی با نفرتی آشکار گفت:

- حالا اکسل و ورد رو شاید، ولی مگه میشه فتوشاپ رو همین جوری الکی یاد گرفت؟

دیگر طاقت نیاوردم. با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- شما لازم نیست تو این مسائل دخالت کنین. لطفاً کلید یدکی کمدا و فایل ها رو به خانوم نیایش بدین. هرچی هم که لازم داشت در اختیارش بذارین.

برق کینه را در چشمانش دیدم. ابروهایش را بی توجه به چروک شدن پیشانی اش بالا برد و گفت:

- به همین زودی کلیدا رو بدم؟

حوصله ام را سر برده بود دیگر.

- بله خانوم. الانم تشریف ببرین سر کارتون.

به سرعت از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. نگاهم را روی نیایش ثابت کردم. اسم کوچکش از خاطرم رفته بود. با انگشت سبابه دست راستش ناخن انگشت شصت دست چپش را به بازی گرفته بود. می دانستم دلش شکسته. توی شرکت من، توی اتاق من، دل دختری که تنها گناهش فقرش بود شکسته! کمی خودم را به سمتش کشدم و فاصله بینمان را کم کردم.

- دختر خانوم؟

سرش را بلند کرد. چشمانش تر بود. چشمان قشنگ مظلومش.

دلم می خواست نوازشش کنم و بگویم:

"تترس بچه جان. من هم مثل تو طعم فقر را چشیده ام. شاید حتی بیشتر از تو"

- من اسم کوچیکت رو فراموش کردم.

دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

- شاداب.

اسمش هم قشنگ و ملیح بود. مثل تک تک اجزای صورتش.

- از حرف های منشییم ناراحت نشو. فقط به این فکر کن که توی چیزایی که ازت خواستم پیشرفت کنی. باشه؟

دوباره مانتویش را روی زانوهایش کشید.

- تبسم ... همون دوستم که ازش خواسته بودین واستون منشی پیدا کنه، بهم نگفته بود که باید فتوشاپ و اکسل بلد باشم.

می گفت فقط در حد تلفن جواب دادن و تایپ کردنه.

دوستش گفته بود من دنبال منشی هستم؟

لبخند زدم. پس او هم به اندازه من برای غرور این دختر می ترسید و به او نگفته بود که با خواهش و التماس این کار را برایش جور کرده.

- یعنی فکر می کنی از پشش برنمیای؟

تند سرش را بلند کرد و برای اولین بار در چشمانم خیره شد.

- نه ... نه ... می تونم. فردا میرم کتابخونه دانشگاه. حتما کتاب آموزش فتوشاپ رو دارن. می شینم می خونم. با کامپیوتر سایت هم تمرین می کنم. زود یاد می گیرم.

کاملا مشخص بود که چقدر به این کار احتیاج داشت. لبخند زدم.

- خوبه. از کامپیوتر اینجا هم می تونی استفاده کنی. هر جا هم مشکل داشتی از خودم بپرس.

آرامش آهسته آهسته به صورتش برگشت.

- آگه کلاس نداری می تونی از همین الان شروع کنی.

لبش را گاز گرفت. صورتش کمی سرخ شد. یاد کفش هایش افتادم. از حرفم پشیمان شدم. شاید می خواست برود و با اولین حقوقش برای خودش کفش بخرد. از جا بلند شدم.

- البته آگه دوست داری. هیچ اجباری نیست.

آرام و با متانت بلند شد و مقابلم ایستاد.

- راستش می خوام خواهرمو ببرم دکتر. دندونش درد می کنه. باید جراحی بشه.

پس برای همین اول صبح آمده بود دنبال حقوقش.

- باشه. برو حسابداری پولت رو بگیر. عصر برگرد.

بدون این که نگاهم کند گفت:

- ممنونم. امیدوارم لایق اعتمادتون باشم.

خنده ام گرفت. یک بچه و این حرف های قلمبه و سلمبه؟

- خوبه. حالا دیگه می تونی بری.

زیر لب خداحافظی آهسته ای گفت و رفت. از پشت نگاهش کردم. بدون ذره ای عشوه و اطوار. کوتاه اما محکم قدم بر می داشت.

شاداب:

از اتاق که بیرون زدم هنوز بدنم می لرزید. این بار نه از هیجان نزدیکی به دیاکو، بلکه از شدت تحقیری که بی رحمانه نثار وجودم کرده بودند. واقعا توانایی رو در رو شدن مجدد با سلطانی را نداشتم، اما چاره ای نبود. با هزار غصه و عذاب نزدیکش شدم. گوشی تلفن دستش بود و ریز ریز می خندید. کنار میزش ایستادم.

- ببخشید.

حتی نگاهم نکرد. قلبم درد گرفته بود. کمی این پا و آن پا کردم.

- ببخشید.

عمداً نادیده ام می گرفت. چرا؟ آخر چرا؟

صدایم را کمی بالا بردم.

- ببخشید خانوم!

با اخم رویش را برگرداند و به تندى گفت:

- مگه نمی بینی دارم حرف می زنم؟

ناخودآگاه کمی عقب رفتم. چطور باید حالی اش می کردم که خواهر کوچکم درد دارد و منتظر من است؟

نمی دانم چقدر سرپا ایستادم. ده دقیقه، بیست دقیقه، نیم ساعت؟! بالاخره مکالمه اش تمام شد و بی توجه به من با کامپیوترش مشغول شد. نگاهی به ساعت دیواری کنج سالن انداختم و گفتم:

- خانوم من عجله دارم. باید برم. میشه لطفاً کلیدا رو بهم بدین؟

سرش را برگرداند.

- اونجان. برشون دار.

یعنی نمی توانست همین دو جمله را زودتر بگوید و انقدر معطلم نکند؟! اگر به خاطر شادی نبود، اگر به خاطر مادرم نبود ...

کلیدها را برداشتم و زیرلب تشکر کردم و بدون خداحافظی به سمت در خروجی رفتم.

- یه لحظه صبر کن!

نمی توانستم. داشتم خفه می شدم.

چرخیدم و منتظر ماندم.

- شماره موبایل رو بده که هر وقت لازم شد باهات هماهنگ کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من موبایل ندارم.

پوزخند کریه روی لبش، چهره سراسر عملیش را زشت تر نشان می داد.

- حدس می زدم.

نفرت در دلم غل غل می کرد. از جا برخاست و نزدیک من، کنار میزش ایستاد. سنگینی اش را روی میز انداخت. چشمم روی کفش هایش خشک شد.

- ببین دختر جون، امثال تو زیاد اینجا اومدن و به دو روز نکشیده عذرشون رو خواستیم. فکر نکن چون آقای حاتمی دلش واست سوخته و اینجا بهت کار داده همه چی ردیفه. زیادی پاتو از گلیمت درازتر کنی با من طرفی. تو این شرکت بعد از آقای حاتمی من نفر دومم و برخلاف ایشون اصلاً گول ظاهر مظلوم و ساده ی افرادی مثل تو رو نمی خورم. خوب می دونم دخترایی مثل تو تا چشمتون به مرد جوون و خوش قیافه ای مثل آقای حاتمی می خوره چطوری دندونتون رو واسش تیز می کنین، اما حواست باشه من اینجا پاسدار منافع این شرکتیم. پاتو کج بذاری فاتحت خوندست. بهتره تا آخرش همین جوری بره وار بری و بیای. منظورم رو که می فهمی؟

حس کردم لرزش همیشگی زانوهایم شدت گرفته.

آخ که اگر به این پول، درست همین امروز احتیاج نداشتم! اگر اینقدر به این کار محتاج نبودم، اگر اکنون شادی امیدوارانه به انتظارم ننشسته بود، اگر مادرم برای خانه مشتری پیدا نکرده بود ... اگر ... اگر ...

بدون این که حرفی بزنم از سالن خارج شدم و به حسابداری رفتم. چشمانم می سوخت. پول را گرفتم و به سرعت از شرکت بیرون دویدم. تا آنجایی که توانستم دویدم. بی هدف، بی مقصد، بی توجه به نگاه های خیره و متعجب مردم. فقط دویدم. آن

قدر که کفش های مادر مرده ام هشدار دادند و مجبورم کردند که بایستم. نفسم بند آمده بود. دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم و بریده بریده نفس کشیدم و در همان لحظه اشک هایم سرازیر شدند. دلم می خواست بروم و ساعتی در گوشه ای بنشینم و به حال خودم زار بزنم، اما شادی منتظرم بود. دندانش درد می کرد و برای خلاصی از این درد محتاج من بود. با پاهایی دردناک و اشک هایی که بی محابا فرو می ریختند سوار اتوبوس شدم. سرم را به میله اتوبوس تکیه دادم و چشمانم را بستم. امروز به معنای واقعی فرو ریخته بودم. آن هم مقابل مردی که دیوانه وار دوستش داشتم. خردم کردند. غرورم را شکستند. شخصیتم را لگدمال کردند. بی گناه، بی هیچ جرمی! فقط به خاطر این که کفش هایم ترک داشتند! به خاطر این که مانتویم مد روز نبود. دماغم عملی و سربالا نبود. لوازم آرایش نداشتم. با ماشین شخصی و یا حداقل آژانس رفت و آمد نمی کردم. گناه هم همین بود. دلم آه می خواست. از همان هایی که می گفتند عرش خدا را می لرزاند. دلم از همان ها می خواست. می خواستم ستون های عرش خدا را بلرزانم و آسمانش را روی سر آدم هایی مثل سلطانی تخریب کنم. می خواستم ... اما مادرم قدغن کرده بود. گفته بود این کارها، این نفرین ها، این آه کشیدن ها، دل خودمان را هم سیاه می کند. گفته بود نیازی نیست ما آه بکشیم. خدا حواسش هست. خودش حواسش هست.

با ترمز اتوبوس آهم را در سینه خفه کردم و پیاده شدم.

با چند قدم خودم را به مغازه کفش فروشی رساندم. کالج صورتی پشت ویتترین نبود، اما کتانی سبز ... چرا. پول را از کیفم در آوردم و با احتیاط شمردم. چهارصد هزار تومان. دوباره به کتانی سبزم نگاه کردم و پس از آن به کفش های پوست انداخته خودم. کمی پایم را تکان دادم. قطعاً این کفش ها می توانستند یک ماه دیگر هم دوام بیاورند. "باید" دوام می آوردند. دانیار:

دود، خاک، جیغ، خون و ضجه هایی که حتی یک لحظه هم آرام نمی گرفتند، آتشی که همه چیز را وحشیانه در کام خودش فرو می برد، فضای تنگی که در آن اسیر بودم، با آن روزنه کوچک که ... دوباره صدای جیغ شنیدم. خنده های پر صدای چند مرد. چند مرد غول پیکر و ترسناک! از روزنه می دیدمشان. دیدم که به سمت ما می آیند. تمام بدنم لرزید. کسی محکم در آغوشم گرفته بود. کسی دستش را بر دهانم گذاشته بود. مردها آمدند. نزدیک مخفیگاه ما شدند. صدایشان هر لحظه قوی تر می شد. دیدم که دستشان را دراز کردند. دیدم که مرا گرفتند ... دیدم.

با وحشت از خواب پریدم. بلافاصله روی تخت نشستم. تمام تنم عرق کرده بود. لعنتی! باز هم این کابوس. باز این وحشت تمام نشدنی. دستی به گردنم کشیدم و عرق پیشانی ام را پاک کردم و از تخت بیرون رفتم. شلوارم روی زمین افتاده بود. پوشیدم. یخچال کوچک کنار اتاق را باز کردم و شیشه ی آب معدنی را برداشتم. بی محابا سر کشیدم. آب از کناره های لبم راه گرفت و روی بدن آتش گرفته ام ریخت. با پشت دست دهانم را پاک کردم. فندکم را برداشتم و سیگار را میان انگشتانم قرار دادم و روشنش کردم و دوباره روی تخت نشستم. دست چپم را ستون پیشانی ام کردم و با دست راست سیگار را بر لب گذاشتم و پک محکمی بر آن زدم.

- دنی؟

جوابش را ندادم. در تاریکی دیدم که از روی مبل بلند شد و ربدوشامبر مشکی اش را دور اندام باریکش پیچید.
- دنی، عزیزم؟

دوباره یک پک دیگر بر سیگار.

- چی شده عشقم؟ بد خواب شدی؟

کنار پایم نشست. چشمانم را به صورت زیبایش دوختم. سیگار نصفه را توی جا سیگاری خاموش کردم و گفتم:
- تو چرا هنوز اینجایی؟

نگاه مستاصلش به صورتم خیره ماند.

- مگه نگفته بودم برو؟

توانستم بغض دویده به گلویش را از غم چشمانش بخوانم. بلند شدم و به کنار پنجره رفتم. تا یک هفته دیگر کارم در این شهر
کویری تمام می شد و به تهران برمی گشتم، اما تا آن موقع چطور باید این موی دماغ را تحمل می کردم؟

- دنی تو چرا انقدر بی رحمی؟

با خشم به سمتش چرخیدم.

- اولاً هزار بار گفتم اسم من دانیاره نه دنی! دوماً از اولم شرط من همین بود.

با انگشت به سینه ام کوبیدم.

- من از این که کسی موقع خواب کنارم باشه بدم میاد.

با ناله گفت:

- من که رو مبل خوابیدم.

سعی کردم فریادم را خفه کنم.

- اما تو اتاق من خوابیدی. گفתי خوابت که ببره میرم. به این شرط بهت اجازه دادم بمونی. پس لطفاً بگو چرا هنوز اینجایی؟
آرام نزدیکم شد.

- می خواستم یه شب کنار تو بودن رو تجربه کنم.

بی اختیار از شدت نفرت صورتم را جمع کردم.

- می دونم تو این چیزا رو درک نمی کنی، اما من دوستت دارم.

و پشت بند این جمله، با دست چهره اش را پوشاند و زار زار گریست. صدای گریه اش روی اعصابم بود. پنجره را گشودم و
کمی از هوای خنک کویری را بلعیدم.

- خیلی خب! کافیه! حالا زودتر لباس رو بپوش و برگرد به اتاق. فکر نمی کنم قصد داشته باشی کل کمپ رو از رابطمون
خبردار کنی.

صندلش را روی زمین کشید. از خرخری که به گوشم رسید متوجه شدم که می خواهد لباس بپوشد. هوای خنک، هوش و حواسم را فعال کرده بود. چرخیدم و دیدم که بند ربدوشامبرش را باز کرد و به گوشه ای انداخت. شانه های کوچک و ظریفش از شدت هق هق می لرزید. نسیم ملایمی که می وزید موهایش را تاب می داد. موبایلم را از کنار تخت برداشتم. ساعت سه صبح بود. هنوز تا بیدار شدن کمپ وقت داشتیم. حتی بیشتر از دو ساعت. نزدیکش شدم. بلوزش را از دستش گرفتم و دستانم را از پشت روی شکمش حلقه کردم. سرم را توی گودی گردنش فرو بردم و بوی خوشش را نفس کشیدم.

- دانیار چرا باور نمی کنی دوست دارم؟

حرکت دستانم متوقف شد. حرکت لب هایم نیز. حال خوشم خدشه دار شد. از خودم جدایش کردم. خم شدم و بلوزش را از زمین برداشتم و به دستش دادم. یعنی به سلامت!

شاداب:

ساعت سه شادی را به خانه رساندم و بدون این که فرصت کنم حتی یک لیوان آب بخورم به شرکت بازگشتم. خوشبختانه سلطانی حضور نداشت. کیفم را روی میز گذاشتم و بی هدف دور خودم چرخیدم. نمی دانستم باید چه کار کنم. توی شرکت هم که پرنده پر نمی زد. مردد به سمت اتاق دیاکو رفتم و چند ضربه آهسته به در کوبیدم. با شنیدن صدایش نفس راحتی کشیدم و داخل شدم. روی مبل نشسته بود و غذا می خورد. بوی کباب اشتهایم را تحریک کرد. نفس عمیقی کشیدم و سلام کردم. چون دهانش پر بود با سر جوابم را داد و اشاره کرد که بنشینم. مقابلش نشستم و به عادت همیشه زانوهایم را به هم چسباندم.

- ببخشید که بد موقع مزاحم شدم. می خواستم شرح وظایفم رو بدونم. میرم و چند دقیقه دیگه برمی گردم. در حالی که لیوان دوغ را سر می کشید، با حرکت ابرویش مانع برخاستنم شد. سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم. از جعبه سفید و صورتی روی میز یک برگ دستمال کاغذی خوش رنگ و نگار بیرون کشید و دور دهانش را پاک کرد. - زود اومدی.

در حالی که از طپش کر کننده قلبم و یخ کردن دستانم به شدت معذب بودم گفتم:

- بعد از مطب دکتر مستقیم اومدم اینجا. ترسیدم دیر بشه.

به مبل تکیه داد و پایش را روی پا انداخت.

- امیدوارم همیشه همین قدر وقت شناس باشی. ناهار خوردی؟

آب دهانم را قورت دادم.

- بله.

- خانوم سلطانی چیزی یادت نداد؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

بلند شد.

- خیلی خب. بریم بیرون تا بهت بگم باید چی کار کنی.

با فاصله پشت سرش راه افتادم. پشت میز نشست و گفت:

- بیا اینجا.

کمی نزدیک شدم. کامپیوتر را روشن کرد و گفت:

- فعلا بیشتر از اون چیزی که بلدی ازت انتظار ندارم. همین که بتونی نامه ها رو تایپ کنی و جواب تلفنا رو بدی کافیه. این

دکمه قرمز رو می بینی؟ هر وقت خواستی با من تماس بگیری این دکمه رو فشار میدی. این دکمه بنفش هم واسه وقتی که

می خوای تماسای خارج از شرکت رو به من وصل کنی.

با دقت به حرکات دستانش نگاه کردم. بی حواس دستم را روی صندلیش گذاشتم و کمی خم شدم. انگار فراموش کرده بودم

این مردی که این چنین نزدیکش شده ام دیاکوست.

- این دکمه سبز مال چیه؟

- این ماله فاکسه. با این فاکس رو استارت می کنی.

کمی پیشانی ام را خاراندم و گفتم:

- استارت می کنم؟

دش را کنار دستم گذاشت.

- ببین وقتی بخوای یه چیزی رو فاکس کنی کاغذ رو اینجا می ذاری، این دکمه رو می زنی و بعد شماره رو می گیری.

ابروهایم را بالا انداختم. چه دستگاه عجیب و غریبی بود. به هر چیزی شباهت داشت به جز تلفن.

آه کشیدم و راست ایستادم. لحظه ای نگاهم به صورتش افتاد. لبخند ملایمی روی لبش نشسته بود. تازه متوجه موقعیتم شدم.

برای این که به من برخورد نکند خودش را به گوشه صندلی کشانده بود. هول کردم و بی هوا گفتم:

- وای ببخشید.

نمی دانم چرا، اما خنده اش شدت گرفت. بدون این که چشم از صورت قرمز شده من بگیرد گفت:

- نگران نباش. خیلی زود راه میفتی. یکی دو بار اشتباه قابل اغماضه. پس نترس.

و بعد از جا برخاست. برای جلوگیری از عدم اصابت با هیکل تنومندش چند قدم عقب رفتم. دوباره لبخند شاداب کشی زد و

گفت:

- هر جا گیر کردی بیا بپرس. اگه دوست داشتی می تونی بری و با واحدای دیگه هم آشنا شی. هر وقت دستت خالی شد

بشین و با کامپیوتر تمرین کن.

سریع گفتم:

- چشم.

سرش را تکان داد و گفت:

- خوبه.

و به اتاقش برگشت. همین که در را بست خودم را روی صندلی انداختم. دستم را روی سینه ام گذاشتم. از هیجان این همه بودن با دیاکو در قلبم عروسی برپا بود.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در سالن باز شد و مردی آبی پوش داخل آمد و جعبه ای به دستم داد. با تعجب نگاهش کردم. با بی حوصلگی گفت:

- آقای حاتمی دستور دادن واستون ناهار بیاریم.

تبسم تند و بی وقفه سوال می پرسید و مهلت حرف زدن به من نمی داد. در پایان وقت اداری روز اول کارم دنبالم آمده بود و می خواست در عرض چند ثانیه از همه چیز مطلع شود.

- د حرف بزنی دیگه. یه چی بگو معلوم شه لال نیستی.

خندیدم.

- مگه تو مهلت میدی؟

از سلطانی فاکتور گرفتم و بقیه اتفاقات را مو به مو تعریف کردم. دهانش باز مانده بود. با تعجب گفت:

- ای ول دیاکو. شنیده بودم خیلی با مرامه ولی باورم نمی شد!

چهره مردانه اش را تجسم کردم و گفتم:

- نمی دونی چقدر خاکی و مهربونه! زیاد بروز نمی ده ولی حواسش به همه چی هست. خیلی هم هوای کارمندان رو داره.

هرکی میره تو اتاقش با دعای خیر میاد بیرون. تازه من هنوز یه نصفه روزه که اونجام و این همه خوبی ازش دیدم.

تبسم کوله اش را روی شانه انداخت و گفت:

- میگن محیط کارش هم خیلی سالمه. از قرار از اون کردای با غیرته که رو ناموس دخترای کره مریخ هم تعصب داره چه

رسیده به کارمندان. قدر این شرایط رو بدون. تو این جامعه حتی تو محیط دولتی هم نمی تونی اینقدر راحت رفت و آمد کنی.

کمی مکث کرد.

- ولی در مورد برادرش حرفای خوبی نمی زنی. مراقبش باش. میگن از یه پشه ماده هم نمی گذره. تازه میگن معتادم هست. با

کمال تاسف همکار خودمونه. ارشد سازه های هیدرولیکی داره. فکر نمی کنم زیاد تو اون شرکت رفت و آمد کنه، ولی به هر

حال اگه دیدیش احتیاط کن.

خندیدم.

- یه جوری در موردش حرف می زنی انگار خفاش شبیه.

چشمانش را ریز کرد و صدایش را پایین آورد. انگار که می خواهد در مورد یک داستان جنایی حرف بزند.

- والا بچه های دکترای خودمون می شناسنش. خوبم می شناسنش. این چیزی که اینا تعریف می کنن دست کمی از خفاش شب نداشته. میگن چشمش عین دو تیکه شیشه رنگیه، بی هیچ حسی! بی هچی عشقی! میگن حتی داداشش رو هم دوست نداره. اصلا هیچ کس رو دوست نداره. میگن به یکی از دخترای دانشگاه تجاوز کرده، ولی دختره از ترس آبروش صداشو در نیاورده. میگن اهل این مواد مخدرای عجیب و غریبه. تازه، میگن همیشه یه چاقوی ضامن دارم تو جیبشه.

حس کردم مو بر تنم راست شد. در تاریکی شب این صحنه وحشتناکی که تبسم برایم مجسم کرد، لرزه بر اندامم انداخت.

- میگن تا حالا سه تا دختر رو مجبور به سقط جنین کرده و هزار تا دختر رو بی آبرو. میگن هر کی باهاش در افتاده ورافتاده! میگن یه بار به جرم حمل سلاح سرد دستگیر شده. میگن چندین بار تا مرز اخراج از دانشکده پیش رفته اما هیچ وقت حراست نتونسته چیزی رو علیهش ثابت کنه.

نفسم از این همه سیاهی بند رفت. بیشتر از تصور این که دیاکو چه عذابی از دست این شیطان می کشد قلبم گرفت.

- این چیزی که تو میگی خود شیطونه.

- دقیقا! ولی می دونی یه چیزی که حتی استادامونم هنوز که هنوزه ازش یاد می کنن چیه؟

با استفهام نگاهش کردم.

- هوش فوق العاده ای داره و همین ترسناک ترش می کنه، چون هیچ وقت هیچ مدرک جرمی از خودش به جا نمی ذاره.

ضربه محکمی به بازویش زدم.

- درد بگیری تبسم. می ذاری امشب بدون کابوس بخوابیم یا نه؟

بلند خندید.

- به خدا راست میگم. اینا رو از همکلاسی های خودش شنیدم. راستی یه کلیه هم بیشتر نداره. اونم مال دیاکوئه.

بی اختیار ایستادم.

- چی؟

چشمک غلیظی زد.

- بله. وقتی دانشجوی کارشناسی بوده کلیه هاش از کار میفتن. دیاکو هم معطل نمی کنه و کلیه خودش رو میدره بهش.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- ولی از قرار همچنان واسه داداشه تره هم خرد نمی کنه.

هنوز گیج بودم.

- تو این همه خبر رو از کجا گیر آوردی؟

یک لنگه ابرویش را بالا برد و دستانش را به سینه اش زد و گفت:

- خبرگزاری تبسم تی وی کوچک شماست.

دیاکو:

صفحه ساعت مچی را چرخاندم و عقربه ها را نگاه کردم. ده و نیم شب! کش و قوسی به بدنم دادم. کامپیوتر را خاموش کردم. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مانیتور میز منشی چشمک می زد. خودم از شاداب خواسته بودم خاموشش نکند تا دستورهای پرینتم را به کامپیوتر او منتقل کنم. خسته بودم، خیلی! یک لحظه خواستم بی خیال خاموش کردنش بشوم اما پشیمان شدم. پشت میز نشستم و موس را تکان دادم. مانیتور روشن شد. صفحه ای باز بود. با کنجکاوی نگاهش کردم. آموزش اکسل! بی اختیار لبخند زدم. چقدر این دختر راحت مرا می خنداند. کاغذی هم روی میزش بود. تک تک جملات را یادداشت کرده بود. بعضی جاها با خودکار آبی، بعضی جاها با قرمز و مشکی، اما انگار فراموش کرده بود با خود ببردش. سخت کوشی و عزت نفس این دختر مرا یاد خودم می انداخت. وقتی امروز به خاطر نیازش در مقابل بدرفتاریهای سلطانی سکوت کرد، وقتی با وجود لب های ترک خورده و رنگ و روی پریده حاضر نشد به غذا نخوردنش اقرار کند، وقتی به خاطر خواهرش باز هم با همان کفش های پاره و درست سر وقت به شرکت آمد، وقتی گفت پایان نامه سال بالایی هایشان را با کامپیوتر سایت تایپ می کند، وقتی آن گونه مردانه قول داد که با استفاده از کتاب های دانشگاه فتوشاپ کار کند یاد خودم افتادم! یاد روزهایی که مثل یک گربه ماده، دانیار را به دندان می کشیدم و برای گرسنه نماندن شکمش، خودم را به آب و آتش می زدم. یاد روزهایی که به خاطر غرغره های ریسم قید درس و دانشگاه را هم زدم. یاد روزهایی که دانیار می پرسید "غذا خوردی؟" و من می گفتم "آره، وقتی تو مدرسه بودی خوردم." در حالی که نخورده بودم. یاد روزهایی که نایلون روی کفشم می کشیدم تا کمتر نفوذ باران و برف را میان انگشتان یخ زده ام حس کنم. یاد شب های سرد کردستان و شب های سردتر و تلخ تر تهران!

سرم را به پشتی صندلی تکان دادم و چشمم را بستم.

این دختر نوزده ساله هم خواهری داشت که برایش از خودش عزیزتر بود، مثل من! برایش هرگونه سختی و تحقیری را تحمل می کرد، مثل من! برایش زیر بار هرگونه مسئولیت و کار شرافتمندانه ای می رفت، مثل من! برایش از خودش می گذشت، مثل من!

این دختر نوزده ساله درست مثل من قید جوانیش را زده بود. قید خوشی اش را زده بود. قید خواسته ها و علایقش را زده بود. چشمش را روی ویتترین های رنگارنگ این شهر بسته بود. قید ابتدایی ترین نیازهایش را زده بود. درست مثل من! این دختر بچه معصوم، امروز همان جایی ایستاده که من بیست و چهار سال پیش ایستاده بودم. همان دردی را می کشد که من بیست و چهار سال پیش تحمل کرده بودم. همان حقارتی را به جان می خرد که من بیست و چهار سال پیش به جان خریدم. او برای خواهرش، من برای برادرم.

موبایلم را از جیبم درآوردم و در حالی که امیدی به شنیدن صدایش نداشتم اسمش را لمس کردم. بعد از چهار، پنج بوق جواب داد. بالاخره یک بار جوابم را داد.

- بله دیاکو؟

هه! این تمام هیجانش از مکالمه با برادرش بود.

- سلام داداش. خوبی؟

چند لحظه مکث کرد.

- خوبم. کاری داشتی؟

شقیقه ام تیر کشید و دردش را تا خود قلبم منتشر کرد.

- فقط می خواستم حالت رو بپرسم.

صدایش از همیشه گرفته تر، سردتر و خسته تر به نظر می رسید.

- نمی خواد انقدر نگران من باشی. خبرای بد زود می رسه.

احساس کردم معده و روده ام در هم می پیچند.

- باشه داداش. منتظرتم. مراقب خودت باش.

بدون هیچ حرفی، حتی یک خداحافظی ساده قطع کرد.

شاداب:

- سلام. من اوادم.

شادی دراز کشیده بود و سرش را روی پای مادرم گذاشته بود. مادر به سردی جوابم را داد. شادی اما برخاست و به سمتم آمد.

گونه ام را بوسید و کیفم را از دستم گرفت.

- دندونت خوبه؟ دیگه درد نداری؟

سرش را تکان داد.

- همون اولش درد می کرد. الان دیگه خوبه.

مادر بلند شد و به آشپزخانه رفت و در همان حین گفت:

- دست و روت رو بشور تا واست شام بیارم.

به اتاق رفتم و بلوز شلوار راحتی پوشیدم و آبی به صورتم زدم و برگشتم. اخم های مادر همچنان درهم بود. علتش را می

دانستم اما پرسیدم:

- چرا بداخلاقی تپلم؟

ظرف کتلت را با نان و کمی سبزی مقابلم گذاشت.

- شامت رو بخور بعدا حرف می زنیم.

لقمه ی پر و پیمانی درست کردم و قبل از این که در دهانم بگذارم گفتم:

- شما خوردین؟

مادر عینکش را زد و با لباس عروسی مشغول شد.

- آره. راحت باش.

مقداری سبزی در دهانم چپاندم و گفتم:

- به خاطر این که بهت نگفتم کار پیدا کردم عصبانی هستی؟

با خشونت سوزن را در لباس فرو کرد و گفت:

- بله دیگه. خودسر شدی. بزرگ شدی، بزرگ تر نداری. خودت تصمیم می گیری. خودت اجرا می کنی. منم که اینجا مترسک سر جالیزم.

گاز بزرگی به لقمه ام زدم و گفتم:

- دیروز می خواستم بهت بگم، ولی بحث خونه رو پیش کشیدی اعصابم به هم ریخت. اصلا یادم رفت. صبحم که می خواستم برم خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

مادر لباس را به گوشه ای پرت کرد و گفت:

- کی به تو گفته بری سر کار؟ من که هنوز نمردم. بالاخره یه خاکی تو سرم می ریختم. این همه جون کندم که شما درس بخونین و به یه جایی برسین. اون وقت تو به همین راحتی قید همه چی رو می زنی؟ بدون این که به من بگی، بدون این که اجازه بگیری؟

ظرف غذا را کنار زدم. خودم را جلو کشیدم و چهار زانو مقابلش نشستم. صورت زیبا اما شکسته اش پر از غصه بود، پر از درد، پر از نگرانی های مادرانه. دستم را روی دستش گذاشتم. انگشتانش از بس که سوزن در دست گرفته بودند خمیده به نظر می آمدند. بوسه ای بر پوست زبرشان زدم و گفتم:

- قربونت برم من. کی گفته قید درسو زدم؟ مگه میشه تو رو به آرزوت نرسونم. مگه میشه حسرت خانوم مهندس شدن رو به دل تو و خودم بذارم؟ مگه میشه چشم رو این همه زحمت ببندم؟ به خدا حواسم هست. این کارو تبسم واسم پیدا کرده. نیمه وقته. رییس شرکتیم از بچه های دانشگاه خودمونه. گفته هر وقت کلاس نداشتیم برم اونجا. یه شرکت طراحی. تیزر و بنر می سازن واسه صدا و سیما یا ییلوردهای تبلیغاتی. پولشم هنوز زیاد نیست. ماهی چهارصد تومنه، اما خب واسه ما خیلیه. یه کمک خرجیه. حداقل هزینه کتاب و دفتر منو شادی رو تامین می کنه. این جووری کمتر به تو فشار میاد. منم کمتر عذاب می کشم.

مادر عینک را از چشمش برداشت و گفت:

- می دونم به فکر منی. می دونم عزیزم، اما اگه واقعا دوست داری منو خوشحال کنی بچسب به درست. این نگرانی رو بذار واسه وقتی که من مردم.

حتی فکرش هم اشک به چشمم آورد. با بغض گفتم:

- مامان!

دستش را روی لبم گذاشت.

- عزیزم، دخترم، گلم، نفسم! همه ی زندگی من شما دو نفرین. جامعه گرگه. آخه من چه می دونم اینجایی که تو میری چه جور جاییه. آدماش کین؟ هدفشون چیه؟ تو مته یه بچه آهوئی! معصوم، بی غل و غش! طعمه خوبی واسه این شیر و شغالای درنده ای. به خدا تا شما میرین مدرسه و دانشگاه و بر می گردین، دل من هزار راه میره. بس که ساده این، بس که پاکین. بذار درست تموم شه، واسه خودت کسی بشی، یه کم تجربه کسب کنی. اون وقت من خودمو بازنشست می کنم و جامو میدم به تو. اما الان تو فقط باید به درست فکر کنی.

دوباره دستش را بوسیدم. قطره اشکم پوستش را تر کرد.

- به خدا جای بدی نیست. خودت بیا ببین. یه عالمه آدم اونجا کار می کنن هم زن، هم مرد. رییس شرکتمون از اون کردای متعصبه. من می شناسمش. یه سال و نیمه که تو دانشگاه می بینمش. میگن دنیا دیده ست. سختی کشیدست. تو این مدت هنوز یه حرکت سبک ازش ندیدم. خیلی سنگین و متینه. اصلا سرش رو بلند نمی کنه. خیلی هم تو کارش موفقه. مادر موهایم را نوازش کرد و گفت:

- مگه نمی گی دانشجوئه؟

بلافاصله جواب دادم:

- آره دانشجوئه، ولی سنش کم نیست. سی و سه چهار سالشه. میگن به خاطر کار مجبور شده درس رو بی خیال شه. از این بچه پولدارای بی درد نیست. از اونایی نیست که یه شبه پولدار شدن. با زحمت به اینجا رسیده. پخته ست، عاقله! خیلی هم محجوبه. اگه خودت یه بار بیای ببینیش خیالت راحت میشه.

مادر موهایم را تار تار از هم جدا کرد.

- دلم راضی نیست شاداب. راضی نمیشه. نگرانم! نگران خودت. نگران درست، نگران سلامتیت!

توی چشمان همیشه غمگینش خیره شدم و گفتم:

- مامان جونم! قربونت برم. من دیگه بچه نیستم. نوزده سالمه! ببین نوزده ساله که داری جورمو می کشی. الان دیگه نوبت منه که یه باری از رو دوش بردارم. مگه کمن آدمایی که هم درس می خونن هم کار می کنن؟ به خدا نمی دارم به درسم لطمه وارد شه. برعکس وقتی می بینم اینقدر فشار روته و من هیچ کاری از دستم برنمیاد بیشتر به درسم ضربه می زنه، چون نمی تونم تمرکز کنم. همش فکرم پیش توئه. پیش چشمت که روز به روز داره ضعیف تر میشه. پیش آرتوروز گردنت، پیش درد مفاصلت! ولی وقتی کار کنم دلم خوش می شه. ذهنم باز میشه. درسم بهتر تو سرم میره. این آقای حاتمی، رییس

شرکتمون، چون هم دانشگاهی هستیم، چون شرایطمو می دونه، هوامو داره. گفته کار یادم میده. گفته نمی ذاره از درسم عقب بمونم. به خدا خیلی مرد خوبیه. خیلی دست خیر داره. نه فقط واسه من، واسه همه. قول میدم هیچ مشکلی پیش نیاد. قول میدم.

ملتسمانه نگاهش کردم. در نگاهش هم چنان دو دلی موج می زد. دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:
- پس باید قول بدی هر جا که حس کردی درست، شرافتت و احساسات در خطره سریع عقب بکشی. قول میدی؟
مادرم چقدر خوب فهمیده بود که احساسم در خطر است.
با ذوق صورتش را بوسه باران کردم و گفتم:
- قول میدم. قول میدم.

شب، قبل از این که به خواب روم به قولم اندیشیدم و به احساسی که از روز اول دیدن دیاکو درگیر شده بود. روی برف لغزیده بودم. درست مقابل دانشگاه. زمین را در نزدیکی صورتم دیدم که ناگهان دستی کمرم را در بر گرفت و مرا در آغوش کشید و آرام گفت:

- برف ها یخ بستن. قدم هات رو محکم تر بردار دختر خانوم.
و بعد رهایم کرد. شاید بودن در آن پناهگاه عضلانی به چند ثانیه هم نکشید و آن صدای گرم و خواستنی هرگز بیش از همان یک جمله با من حرف نزد، اما از آن پس چشمان من همیشه و همه جا جستجوگر آن داغی مطبوع و آن قدرت ناب بود. در حالی که چشمان او آن قدر غریبه بود که مجبور شدم به خودم بقبولانم آن روز، آن مرد حتی به صورت میهوت و گر گرفته ام نگاه هم نکرده بود!

دانیار:

به محض ورود به اتاق بلوزم را در آوردم و گوشه ای انداختم. عجب آب و هوای مزخرفی داشت این کویر. شب ها سرد و روزها خود جهنم. وان را پر از آب نیمه سرد کردم و در آن فرو رفتم. سرم را روی لبه پستی وان گذاشتم و پلکم را بستم. به محض گرم شدن چشمانم در زدند. حدس زدم مهتا باشد. در نتیجه بی خیالش شدم، اما چند دقیقه بعد صدای مهندس ایزدی به گوشم رسید. زیر لب فحش رکیکی نثارش کردم و از وان بیرون آمدم. حوله ای به دور خودم پیچیدم و در را باز کردم. لعنتی! مهتا هم کنارش بود. به حمام برگشتم و جهت حفظ ظاهر لباس پوشیدم.

مهندس ایزدی هیکل گردش را توی مبل جا داد و گفت:

- مهندس اومدیم پا درمیونی.

اخم هایم را در هم فرو بردم و بدون هیچ حرفی نگاهش کردم.

- قضیه این دو تا کارگری که امروز اخراجشون کردی. بنده خداها زن و بچه دارن.

خیالم راحت شد. پس ربطی به مهتا نداشت. برای خودم شربت ریختم و پارچش را با دو عدد لیوان روی میز مقابلشان گذاشتم.

- حالا یه اشتباهی کردن، قبول. ولی این تنبیه خیلی زیاده واسشون. کلی پیش خانوم مهندس عز و جز کردن. حقم دارن به خدا!!

لبم را به نشانه پوزخند کج کردم و در حالی که شربتم را مزه می کردم گفتم:

- وقتی می گم این جور کارا، اینجور جاها کار زن نیست جای زن نیست واسه همین چیزاست. با یه کم التماس رو گندی که

زدن سرپوش می ذارن. بعدشم این خانوم میاد پیش شما و از احساسات لطیف پرستانه شما سواستفاده می کنه. شما هم میای

پیش من و تصمیمی رو که گرفتم زیر سوال می بری و بهم میگی چی درسته چی غلطه!

هر دو با چشمان گرد شده نگاهم کردند. کمی دیگر از شربتم را نوشیدم.

- تصمیم من همونه. اون دو تا کارگر دیگه سر پروژه های من نیان.

مهتا با قهر و غضب گفت:

- آقای مهندس! نون آدما چیزی نیست که بشه این طور بی رحمانه در موردش تصمیم گرفت و قطعش کرد.

هیچ تلاشی برای مخفی نمودن خنده ام نکردم. ابروهایم را بالا انداختم و با استهزا گفتم:

- جدا؟ جون آدما چطور؟ یه کم اون ورتر بینیتون رو هم ببینین خانوم مهندس. اگه به خاطر اشتباه این دو تا کارگر، به خاطر

پس و پیش گذاشتن چند تا آجر یه شبی که شما تو خواب ناز تشریف دارین این سد بشکنه و اون حجم آب به خونه های

روستایی دور و برش برسه، می دونین چه فاجعه ای به بار میاد؟ اون وجدان حساستون می تونه جوابگو باشه؟ اون دل

رحیمتون می تونه با این قضیه کنار بیاد؟

لیوان شربت را روی میز کوبیدم.

- از نظر من جون آدما در اولویته. شما هم اگه خیلی ناراحتین از یه راه دیگه، یه کار دیگه، یه فکری واسه نون اون دو نفر

بکنین، چون واسه من اهمیتی نداره. این دو نفر میشن مایه عبرت تا بقیه کارشون رو درست انجام بدن و دقیق باشن.

مهندس ایزدی سری تکان داد و گفت:

- البته حق با شماست، ولی ...

نگاهی به ساعت انداختم و حرفش را قطع کردم.

- اجازه میدین استراحت کنم؟

رنگ هر دو سرخ شد. به سرعت از جا برخاستند و با یک عذرخواهی کوتاه از اتاق بیرون رفتند. صدای مهندس ایزدی را شنیدم

که به آرامی گفت:

- این دیگه کیه؟

خندیدم و باقیمانده شربتم را سر کشیدم.

شاداب:

تبسم با کتاب توی دستش محکم بر سرم کوبید. چنان آخی گفتم که کل بچه های حاضر در سایت به سمت ما چرخیدند. شرمزده از نگاه خندان پسرها دستم را روی محل ضرب دیده گذاشتم و زیر لب گفتم:

- الهی دستت بشکنه! الهی خیر از جوونیت نبینی! مگه مرض داری؟

دوباره کتاب را بالا برد. سریع سرم را عقب بردم و گفتم:

- چته؟ هاپو گازت گرفته؟

با عصبانیت گفت:

- زهرمار! یه ساعته دارم این یه صفحه رو واست توضیح میدم. از کلاس حیاتی و مهمی مثل تنظیم خانواده گذشتم اومدم نشستم وردل تو که مثلاً یه چیزی تو اون کله پوکت فرو کنم، ولی معلوم نیست کدوم گوری سیر می کنی.

کمی سرش را نزدیک آورد و گفت:

- میشه خواهشا از فکر پر و پاچه اون دیاکوی مادر مرده بیای بیرون و حواست رو به این فتوشاپ کوفتی بدی؟

احساس کردم الان است که از چشمانم خون بجهد. با خشم به بازویش کوبیدم و گفتم:

- دردا! بی ادب، بی شخصیت، بی حیا، بی نزاکت! شعور داشته باش. تربیت داشته باش.

مودیان خندید و گفت:

- چیه؟ چرا عصبانی میشی؟ پر و پاچه می تونه کف پا باشه. می تونه انگشتای پا باشه. می تونه ساق پا باشه. می تونه زانو باشه. می تونه رون باشه ...

دیدم اگر جلوییش را نگیرم همچنان ادامه می دهد. دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

- ببند لطفا!

گاز محکمی از کف دستم گرفت. دوباره جیغ زدم. این بار یکی از دخترها معترض شد.

- چه خبر تونه خانوم؟ رعایت کنین.

با گونه های سرخ شده عذرخواهی کردم و گفتم:

- خدا لعنتت کنه تبسم. آبرو واسمون نداشتی.

چشمکی زد و با بی خیالی گفت:

- تو اگه آبرو داشتی به جاهای ناجور مردم فکر نمی کردی.

هم عصبانی بودم، هم خنده ام گرفته بود. با مشت روی پایش کوبیدم و گفتم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد.

آی آی کنان زیر لب گفت:

- آره جون خودت. اگه فکرت منحرف نبود و مثلاً داشتی به موهای خوش حالتش یا چشمای شیداش یا قد رعناش فکر می کردی اون جووری سرخ و سفید نمی شدی. کور شه اون بقالی که مشتریش رو شناسه.
غریدم:

- تبسم!

با لبخند گل و گشادی گفت:

- جون جـــــیگر؟

چندشم شد. این بار محکم تر به پایش کوبیدم. فریادش به آسمان رفت. مسئول سایت از همان دور داد زد:
- خانوما اونجا چه خبره؟

صدای مردانه آشنایی که خیلی هم نزدیک به ما بود جواب داد:

- چیزی نیست داوود جان. دارن فتوشاپ تمرین می کنن.

همان جا روی صندلی وا رفتم.

شاداب:

مگر می توانستم سرم را بچرخانم؟ تمام رفلکس هایم از کار افتاده بودند. زانوهایم را به هم چسبانده بودم اما به طرز محسوسی می لرزیدند. لازم نبود صاحب صدا را ببینم. قیافه رنگ پریده تبسم عمق فاجعه را مشخص می کرد. قلبم را دقیقاً زیر زبانم حس می کردم. خون حتی از دستانم هم فرار کرده بود وای به حال صورتم.

- خانوم نیایش این جووری می خواین فتوشاپ یاد بگیرین؟

تبسم سقلمه ای به پهلویم زد. به هر بدبختی و جان کدنی بود از جا برخاستم و با تته پته سلام کردم. جرات نداشتم در چشمانش نگاه کنم.

- علیک سلام. می بینم که به هوای فتوشاپ کل سایت رو روی سرتون گذاشتین.

به تبسم نگاه کردم. رسماً مرده بود. به زور تلاش کرد درستش کند.

- راستش چیزه ... ما تنظیم بودیم. یعنی نه این که تنظیم باشیم ... تنظیم نبودیم ... یعنی داشتیم ... بعد نرفتیم ... گفتیم فتوشاپ تمرین کنیم که چیز شد. شاداب چیز بود ... یعنی چیز شده ... یعنی حالش خوب نبود، نشد!

ضربه ای به پایش زدم و در دل گفتم:

- ای بمیری تبسم! شاداب چیز بود؟ خفه شی با این حرف زدنت. حالا واقعا فکر می کنه من چیز شدم.

تبسم آخ خفه ای گفت. حرکتیم از چشم دیاکو مخفی نماند. بلند خندید. زیرچشمی نگاهش کردم. هیچ اثری از اخم در صورتش نبود. نفس راحتی کشیدم. حرف هایمان را نشنیده بود. آهسته آهسته آرامش به وجودم بازگشت.

قدمی به جلو برداشت. با تعجب نگاهش کردم. در چشمانش چیزی بود که تا به حال ندیده بودم. نوعی شیطنت، نوعی خباثت! خودم را به تبسم چسباندم. لبخند مرموز گوشه لبش هر لحظه بیشتر شدت می گرفت. حس می کردم تمام تنم قلب شده و می زند. تبسم به کمرم چنگ زد من به پهلویش. چشمانش لحظه ای روی دستان ما ثابت شد و بعد به صورتمان برگشت. نمی دانم در قیافه ما چه دید که خنده اش اوج گرفت. شمرده و آرام گفت:

- اصلا نگران کلاسی که نرفتن نباشین خانوما. شما کاملا تنظیمین. نیازی به تنظیم خانواده ندارین. به تمرین فتوشاپتون ادامه بدین.

و رفت. با دهان باز به تبسم نگاه کردم. دهان او از من بازتر بود. احساس کردم لبم می لرزد. تبسم به خودش آمد. سریع صندلی را جلو کشید و گفت:

- بیا بیا. بیا بشین. الان میفتی.

گیج و منگ نشستم و آرام گفتم:

- تبسم! منظورش از اون حرف چی بود؟! یعنی چی ما تنظیمیم؟

تبسم هم روی صندلی نشست و به دیوار زل زد.

- فکر کنم منظورش این بود که خونادمون تنظیمه.

دستم را روی گلویم گذاشتم.

- یعنی چی خونادمون تنظیمه؟ گفت خودتون تنظیمین.

تبسم نگاهش را از دیوار بر نداشت.

- نه! منظورش این بود که در آینده خودمون می تونیم خونادمونو تنظیم کنیم.

اشک در چشمم حلقه زد.

- چه جوری؟

همچنان مات و بی حرکت گفت:

- با دقت به مسائل پر و پاچه.

لبم را گاز گرفتم.

- یعنی حرفامونو شنیده؟

جوابم را نداد.

- تبسم با توأم.

رویش را برگرداند و گفت:

- نظرت چیه این ترمو حذف کنیم؟

دو دستی بر سر خودم کوبیدم.

دیاکو:

از سایت که بیرون آمدم همچنان می خندیدم. بعد از یک جر و بحث اساسی با دانیار، این دو تا دختر واقعا سرحالم آورده بودند. پس این بچه نوزده ساله مظلوم، عاشق هم بود. حیف که برای یک لحظه تبسم صدایش را پایین آورد و نتوانستم اسمش را بفهمم و ببینم کیست این پسر خوش قد و بالا و خوش پر و پاچه! از یادآوری حرف ها و تجسم قیافه های وا رفته شان دوباره خنده ام گرفت. آنقدرها هم که به نظر می رسید ساده و چشم و گوش بسته نبودند. مخصوصا آن تبسم مارمولک!

- خدا رو شکر یه بارم ما قیافه خندان شما رو دیدیم.

با شهاب دست دادم.

- کجایی داداش؟ کم پیدا شدی؟

سرم را تکان دادم.

- گرفتار شرکتم، خیلی زیاد.

ضربه ای به پشتم زد و گفت:

- ولی خدا رو شکر حسابی کار و بارت گرفته.

روی صندلی های یک کلاس خالی نشستیم.

- آره. خوبه، شکر! تو چه خبر؟

خندید و گفت:

- سلامتی. امشبو که هستی؟

چشمانم را تنگ کردم.

- امشب؟ مگه چه خبره؟

- ای ول حافظه! یه هفته ست دارم تو گوشت می خونم. قراره بریم باغ مهیار اینا. شب جمعه و کیف و حال!

ها! برنامه ی همیشگی.

- دخترا هم هستن. به خدا خیلی خری اگه این بارم نیای.

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

- بازم دختر فراری؟

اخم کرد و با غیظ گفت:

- برو بابا ضدحال. دختر فراری کجا بوده. یه بار یه غلطی کردیم تا شیش ماه بعدشم که جواب ایدزمون منفی شد روزی هزار

بار مردیم و زنده شدیم و تاوانش رو پس دادیم. بچه ها با پارتتراشون میان. تو هم دست یکی رو بگیر با خودت بیار اونجا. اتاق

خالی، چادر عالی، نوشیدنی متعالی! همه چی فراهمه.

پوزخند زدم.

- دست یکی رو بگیرم و با خودم بیارم؟

با هیجان گفت:

- حالا اگه کسی رو پیدا نکردی زیاد مهم نیست. چند تا از دخترا هم سینگل میان. اونجا با هم مچتون می کنیم.

از اصطلاحاتی که به کار می برد خنده ام گرفت. دستی به شانه اش زدم و گفتم:

- نه داداش. من وقتش رو ندارم. شما برین خوش باشین.

چینی روی بینی اش انداخت و گفت:

- شد یه بار پایه باشی؟ خسته نشدی از این همه مثبت بودن؟ اصلا من شک دارم به مردیت. فکر کنم اونم همراه با کلیه ت دادی به دانیار.

ضربه محکمی به پشت سرش زدم و گفتم:

- خفه! هر چی من هیچی نمی گم پررو تر میشه. صدبار گفتم بازم میگم، من اهل این غلطای زیادی نیستم. خوشم نیامد. یه عمره دارم سر این قضیه با دانیار کلنجار میرم. حالا خودم پاشم پیام مثل اون احمق با دو تا دختر عین یه حیوون رفتار کنم و بعدشم هیچی به هیچی؟ اگه مردی به این چیزاست ارزونی تو و دانیار.

ابروهایش را بیشتر در هم گره زد و گفت:

- حیوون کجا بوده؟ مگه قراره به زور باشه؟ اون دخترا خودشون می خوان. یه سر بیا. همچین که قد و هیکل تو رو ببینن یه جووری آویزونت میشن که اصلا این شعارا یادت میره. فکر کردی عهد بوقه؟ یا اینجا مثل کردستانه؟ نه برادر من! دوره اون حرفا گذشته. با این شرایط مملکت ما، تنها دلخوشی دختر و پسرا به همین روابط و خوشگذرونی های ماهی یه باره. همینم نداشته باشیم که دق می کنیم. دخترا هم دیگه اون قدر عاقل شدن که بفهمن ما پسرا حتی اگه وعده ازدواجم بدیم دروغه. می دونن دنبال چی هستیم و می دونن وقتی بهش برسیم هر کی میره سی خودش. بنابراین هیچ اغفال و نامردی و دروغی هم در کار نیست. به همون اندازه که ما کیف می کنیم اونا هم لذت میبرن. این کجاش غلط اضافیه؟

خنده آرامی کردم و از جا برخاستم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و دوستانه فشردمش.

- باشه داداش. مشکل تفاوت در طرز فکرمونه. از نظر من شرایط مملکت توجیه مناسبی واسه بی بند و باری و کثافت کاری نیست. من به فردایی که فکر می کنم که خودم یه دختر داشته باشم یا حتی یه پسر. قطعاً واسه اونا نمی تونم این نسخه رو بیچم. نمی تونم به بهانه خراب بودن شرایط مملکت و نداشتن سرگرمی به راحتی اجازه بدم ناموسم بازیچه دست پسرای مردم باشه و هر شب دست به دست شه. پس در شرایطی می تونم درست تربیتش کنم یا درست نصیحتش کنم که خودم درست زندگی کرده باشم. من به ناموس کسی بد نگاه نمی کنم، به این امید که در آینده کسی به ناموسم بد نگاه نکنه.

نیشخندش توهین مستقیم بود به عقاید، اما بی توجه ادامه دادم:

- شما راحت باشین. مشکل از اعتقادات منه که کهنه و پوسیدست و از نظر شما مسخره! به هر حال هر کسی یه جور فکر می کنه، یه جور زندگی می کنه. من عادت ندارم عقاید رو به کسی تحمیل کنم، حتی به برادرم. نظرمو میگم، اما مجبورش نمی کنم چون می دونم نتیجه عکس می ده. شما هم همون طور که فکر می کنید درسته، ادامه بدین. منم راه خودمو میرم. الانم اگه اجازه بدی باید برگردم شرکت. بعدا می بینمت.

در حالی که با افسوس سرش را تکان می داد بلند شد و گفت:

- باشه. هرطور راحتی، ولی کاش حداقل زن بگیری. موندنم چطور سی و چهار سال خودت رو کنترل کردی! جوابش را با یک لبخند دادم و از کلاس بیرون آمدم.

او چه می دانست که تمام این سال ها دغدغه به سامان رساندن دانیار چطور بی رحمانه تمام احساساتم را سرکوب کرده بود. او چه می دانست غصه نان شب چگونه تمام امیال یک بشر را نابود می کند. او چه می دانست بیست ساعت کار در شبانه روز غریزه عشق به حیات را هم می کشد چه رسیده به ...! او چه می دانست درد بی کسی و فشار مسئولیت یک برادر کوچک تر چگونه شانه های یک بچه ده ساله را در هم می شکند و از هر چیزی که مربوط به زندگیست خالی اش می کند! آن وقت شهاب، کسی که تمام دغدغه اش عوض کردن سال به سال ماشین و خریدن آخرین ورژن گوشی موبایل و زدن مخ دخترهایی مثل خودش بود، برای من دم از شرایط بد مملکت و ناچاری و مشکلات جوانان می زد.

ماشین را پارک کردم و به رستوران رو به روی شرکت رفتم. شلوغ بود مثل همیشه، اما آن گوشه دنج مورد علاقه ام خالی بود. نشستم. گوشی ام را سایلنت کردم و مردم را زیر نظر گرفتم. دو مرد مسن، یک گروه پسر و دختر، چند تا پسر، یک زن جوان و فرزند کوچکش، سه دختر دانشجو. هوم! هیچ کس تنها نبود! هیچ کس به جز من! دستم را به صورتم کشیدم و سرم را پایین انداختم. نمی خواستم قبول کنم، اما حرف های شهاب دلم را به درد آورده بود. فکرم را مشغول کرده بود که راستی چرا؟ چرا من مثل بقیه آدم ها نیستم! چرا این قدر تنهاییم؟ چرا تا این سن تنها مانده ام؟ حالا که پول داشتم، حالا که موقعیت خوب و رفاهیات داشتم. حالا که دانیار مستقل شده و یادی هم از من نمی کند. چرا باز تنهاییم؟

سرم را بالا گرفتم و به مادر و فرزندی که نزدیکم نشسته بودند نگاه کردم. چیزی در دلم تکان خورد. دلم بچه خواست. بچه ای به همین کوچکی و زیبایی. بچه ای که مال خودم باشد. برای خودم باشد و زن خواست. زنی به مسئولیت پذیری و مهربانی همین که رو به رویم نشسته بود و تمام حواسش را به گرفتن لقمه های کوچک برای فرزندش داده بود. با همین عشق بی قید و شرطی که نورش تمام رستوران را تحت الشعاع قرار داده بود. دلم زن خواست. نه فقط برای پر کردن بستر، برای روشن کردن خانه ام. برای تلطیف روحم! می دانستم که به تازگی جاذبه های سلطانی کلافه ام می کند اما زنی می خواستم برای خودم، نه مشترک با تمام مردان تهران. زنی که زیباییش فقط مال من باشد. برای من باشد. یک زن نجیب که عشقش، خدای روی زمینش مردش باشد. زنی مثل مادرم! مثل زنان کردستان که در خانه زن بودند و بیرون از آن از هر مردی مردتر، قرص تر، محکم تر! زن می خواستم. عروسی برای خودم! لطیف، زیبا، پر از ظرافت های زنانه! زنی که زنانگی بلد باشد. دلبری بلد باشد، اما فقط برای من. فقط برای من.

- خوش اومدین جناب حاتمی. غذاتون رو انتخاب کردین؟

نگاهم را از بچه گرفتم. گارسون دست به سینه و با لبخند مودبانه ای منتظرم ایستاده بود. نگاهی به منو انداختم و گفتم:

- نه. ممنون. پشیمون شدم. گرسنم نیست.

کمی خم شد و گفت:

- هر طور مایلین.

کیف پول و موبایلم را برداشتم و از رستوران بیرون زدم.

دلم زنی می خواست با موهای روشن، پوستی سفید، قدی بلند که در زیبایی زبانزد! در خانه داری تک، در وفاداری شهره، در نجابت فراتر از مریم مقدس و در آرامش بخشی بالاتر از دیازپام باشد. زنی که نتوانم از وجودش دل بکنم. زنی که بتواند مرا دلنگ خودش کند. زنی که بی قرارم کند. زنی که خواب شب را از چشمم بگیرد و دلخوشی روزم شود. زنی که در این روزگار اگر چه نایاب نه، اما کمیاب شده بود.

وارد ساختمان شرکت شدم. نگهبان جلوی پایم برخاست. برایش سر تکان دادم. در دفترم را گشودم و جواب سلام سلطانی را به زور دادم. پشت میزم نشستم و کامپیوتر را روشن کردم. سلطانی پشت سرم آمد. حوصله اش را نداشتم. از گوشه چشم نگاهش کردم. مثل همیشه با آرایش کامل و لباس های ست و مرتب و البته بدن نما و صدایش مثل همیشه پر از ناز و تمنا!

- غذا خوردین یا بگم بیارن خدمتون؟

- نه. فقط یه فتنجان چای لطفا!

چشم کشداری گفت و رفت. بعد از چند دقیقه با سینی محتوی چای و یک تکه کیک بازگشت. بدش نمی آمد گاهی نقش آبدارچی را هم بازی کند. وسط اتاق ایستاد.

- اینجا می شینین؟

عادت نداشتم پشت میز کارم چیزی بخورم. رفتم و روی مبل نشستم. هنوز سینی به دست ایستاده بود. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون. بذاریدیش روی میز.

خم شد. شالش از روی شانه اش سر خورد و پایین افتاد. موهای بازش رها شدند. سرم را پایین انداختم.

- آقای حاتمی؟

هنوز خم ایستاده بود.

- بله؟

- چیز دیگه ای احتیاج ندارین؟

سرم را بالا گرفتم که بگویم نه، اما نگاهم روی یقه باز و خط سینه اش ثابت ماند. لعنتی! زیر این مانتوی نازک و بی در و پیکر حتی یک تاپ هم نپوشیده بود. دندان هایم را روی هم فشار دادم. توی چشمانش نگاه کردم. چشمانی که پر از وسوسه و دعوت بود. اخم هایم را تا آنجایی که می توانستم در هم کشیدم و گفتم:

- خیر خانوم. می تونید تشریف ببرید.

لبخندی زد و راست ایستاد.

- پس با اجازتون.

چای داغ را سرکشیدم. زبانم یک سره سوخت. عصبانیتم بیشتر شد. زیر لب فحشی یه شهاب و موفقیتش در بیدار کردن حس های خفته ام دادم. فنجان را توی سینی کوبیدم و گوشی تلفن را برداشتم.

- بگین خانوم صالحی بیاد به اتاق من.

تا آمدنش روی میز ضرب گرفتم و دندان روی هم ساییدم. در که زدند از جا پریدم. خانوم صالحی که زن حدودا پنجاه ساله ای بود داخل شد.

- با من امری داشتین؟

بدون این که به نشستن دعوتش کنم، بدون مقدمه گفتم:

- می خوام به عنوان پیشکسوت این شرکت یه زحمتی بکشین.

با متانت به صورتم نگاه کرد و گفت:

- خواهش می کنم. در خدمتم.

سعی کردم اثر خشم را از صدایم پاک کنم.

- به خانوم سلطانی بگین بیشتر مراقب رفتار و لباس پوشیدنشون باشن. این طرز پوشش مناسب شرکت من نیست و اگه تکرار بشه طور دیگه ای برخورد می کنم.

زن بیچاره رنگ به رنگ شد و گفت:

- بله. چشم. حتما! امر دیگه ای نیست؟

از این خصلتش خوشم می آمد. بدون حرف و سوال اضافه کارش را می کرد.

- نه ممنونم.

در را که بست پوف کلافه ای کردم و به کارم مشغول شدم. قطعا با این سن و سال و این همه تجربه اجازه نمی دادم حیثیت اخلاقی و کاری ام به وسیله زنی مثل سلطانی خدشه دار شود.

شاداب:

تبسم نی ساندیس را مقابل دهانم گرفت و گفت:

- توام بین این همه پیغمبر جرجیس رو گیر آوردی؟ آخه این شیرک چی داره که تو این جوری عاشقش شدی؟ چشم غره ای رفتم و گفتم:

- چرا حرف مفت می زنی؟ من تو شرکتش کار می کنم. منشیشم. همش چشمم تو چشمشه. آخه الان با این افتضاح چطور برم شرکت؟

نی را در دهان خودش گذاشت و گفت:

- راست میگیا. به این قسمت ماجرا فکر نکرده بودم. دیاکو رو بگو. از این به بعد همش باید استرس پر و پاچش رو داشته باشه. نه این که می دونه تو بهش نظر داری دیگه هی باید ازت قایمش کنه.

از این همه بی خیالی تبسم گریه ام گرفته بود. با ناله گفتم:

- تبسم جون مامانت یه کم جدی باش! بگو چه خاکی تو سرم بریزم؟ من نمی تونم این کارو از دست بدم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- وا! چرا از دست بدی؟ این همه این پسرای ورپریده در مورد بالا و پایین و مناطق ممنوعه ما حرف می زنن و اظهار نظر می کنن و ککشونم نمی گزه. حالا یه بارم ما در مورد ناحیه جنگ زده و خاک بر سر اونا یه چیزی گفتیم کفر که نکردیم.

دلم می خواست سر خودم و تبسم را همزمان به دیوار بکوبم. داد زدم:

- تبسم!

با خونسردی پوکه ساندیس را در دستش مچاله کرد و گفت:

- آه! داد زنن. صدات همین جوریش عین جیرجیرک رو اعصاب آدمه. وای به حال وقتی جیغ می زنی.

نه خیر! از این دوست ما آبی گرم نمی شد. باید خودم یک فکری می کردم. کیفم را روی دوشم انداختم و بدون خداحافظی از دانشگاه بیرون زدم. دنبالم دوید. دستم را گرفت و هن هن کنان گفت:

- کجا میری؟ چرا ناراحت میشی؟ خب اتفاقیه که افتاده. آسمون به زمین نیومده که. اصلا بهش فکر نکن! انگار نه انگار!

کاملا عادی و طبیعی رفتار کن. بعدشم من مطمئنم نفهمیده در مورد اون حرف می زنیم وگرنه اون قدر خوش اخلاق و خندون نبود.

نوری در دلم تابید.

- راست میگی؟

نفسش را محکم به بیرون فوت کرد.

- آره بابا. یه ذره اون مخ آکبندت رو به کار بنداز. اگه خودت بشنوی یکی داره در مورد پر و پاچت حرف می زنه اون جوری جنتلمانه رفتار می کنی؟

کمی به فکر فرو رفتم.

- آخه پسرا که مثل ما نیستن. این چیزا واسشون مهم نیست.

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

- کی گفته؟ اتفاقاً به طور کاملاً استثنایی رو این منطقه جنگیشون خیلی حساسن. جرات داری از گل نازک تر بهش بگو. ببین چی کارت می کنن.

در اوج غم و افسردگی خندیدم.

- وای تبسم! من ببینمش خندم می گیره.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- غلط کردی. مگه قراره ببینیش؟

خنده ام شدت گرفت.

- گمشو. دیاکو رو میگم منحرف.

آهانی گفت و ادامه داد:

- خلاصه آره، این جوریه. به قول مامانم مردا فقط دو چیز واسشون مهمه. شکمشون و یه وجب زیر شکمشون. اگه به این دو تا چپ نگاه کنی شلوارتو می کنن کراوات، میندازن دور گردنت. تازه اونم مرد کرد مثل این پسر سوسولای تهرونی نیست که ... مستقیم وارد عمل میشه. بنابراین مطمئن باش دیاکو نفهمیده پر و پاچه مورد بحث مال خودش بوده وگرنه همون جا از سر در سایت آویزونمون می کرد.

آهی کشیدم و گفتم:

- به هر حال آبروی من که رفته. خدا می دونه چه فکری در مورد من کنه. خیر سرم قول داده بودم فتوشاپ یاد بگیرم. ببین چه گندی زدم! حالا با چه رویی برم شرکت و تو چشماش نگاه کنم؟

دستش را زیر بازویم انداخت و گفت:

- اگه تو خودت رو کنترل کنی و هر بار می بینیش قرمز نکنی اون یادش میره، ولی من که تو رو می شناسم این خاطره رو تو ذهنش ابدی می کنی. می دونم.

دستش را با خشونت پس زدم و گفتم:

- ببین کی داره منو نصیحت می کنه. خوبه که این فتنه ها همش زیر سر توئه! شرف واسه من نداشتی.

بازویم را گرفت و دوباره دستش را زیر آن جا کرد و با آرامش گفت:

- اتفاقاً تازه خوشم اومده. میگم بیا این دفعه در مورد پر و پاچه اون رفیق خوشگلش حرف بزنیم. اسمش چی بود؟ آها ... شهاب. از این دیاکو که بخاری بلند نمی شه، بلکه اونو به این روش یه کم سر غیرت بیاریم.

از پس زبان این دختر که بر نمی آمدم. به ناچار سکوت کردم و به بدختی ام اندیشیدم.

به در شرکت که رسیدم سرم را رو به آسمان کردم و گفتم:

- خدایا کمک کن من امروز اصلاً دیاکو رو نبینم.

وارد که شدم با صورت قرمز و عصبی سلطانی مواجه شدم که با خانم صالحی مشغول بحث بود. آهسته سلام کردم. صالحی با مهربانی جوابم را داد، اما سلطانی به محض دیدنم با صدایی که به شدت کنترلش کرده بود گفت:

- لیاقتش یه مشت گدا گشنه دهاتی که معلوم نیست زیر کدوم بوته عمل اومدن و چی کارن، که از بوی عرقشون نمی شه نزدیکشون بشی، نه منی که سعی می کنم با مرتب بودن، به روز بودن، خوش بیان بودن و اسش مشتری جذب کنم. حس از تنم رفت. مرا می گفت؟ گدا گشنه دهاتی؟ من زیر بوته عمل آمده بودم؟ من بوی عرق می دادم؟ من؟ خانوم صالحی معذب نگاهم کرد و گفت:

- خسته نباشی دخترم. از دانشگاه اومدی؟

پاهایم به زمین چسبیده بود. من گدا گشنه دهاتی نبودم. درس می خواندم. کار هم می کردم، شرافتمندانه! دستم هم پیش کسی دراز نبود. اصلا مگر دهاتی بودن چه عیبی داشت؟ جرم بود؟ عطر فرانسوی نداشتم، اما هر روز صبح دوش می گرفتم. لباس هایم هم نو نبودند، اما همیشه تمیز نگهشان می داشتم. زیر بوته هم به عمل نیامده بودم. شاید پدرم معتاد بود، ولی مادرم به صد تا ملکه و پرنسس می ارزید. یک تار موی گندیده اش به تمام ملکه ها و پرنسس ها می ارزید!

صدای سلطانی را شنیدم.

- فردا پس فردا که همینا دار و ندارش رو بالا کشیدن و رفتن، وقتی با همین قیافه های مظلوم شکمشون بالا اومد و اسم شرکت را لکه دار کردن، قدر یکی مٹ منو می دونه.

انگار هزاران دست همزمان با هم بر صورتم سیلی کوبیدند. من دزد بودم؟ من خراب بودم؟ من؟! خانم صالحی به سمت من آمد و به آرامی گفت:

- چرا ماتت برده دخترم؟ بیا بشین. با شما نیست. عصبانیه، همین جوری یه چیزی میگه.

- اصلا راست گفتن خلاق هر چه لایق. حد و اندازش همین قدره.

و با تحقیر به من نگاه کرد.

احساس می کردم الان است که بیفتم. بند کیفم را توی مشتم فشار دادم و آرام گفتم:

- من نه دزد، نه خلافکار، نه خراب، نه گدا گشنه! زیر بوته هم عمل نیومدم. هم پدر دارم، هم مادر.

با چشمان گشاد شده که ریمل زیرشان را سیاه کرده بود گفت:

- بله؟

صدایم را بالا بردم. به جهنم که اخراجم می کردند. نباید اجازه می دادم هر کسی از راه می رسد به خاطر فقر به شخصیتم توهین کند.

- اگه می خواستم دزدی کنم، می خواستم خراب باشم، چه احتیاجی داشتم پیام تو این شرکت؟ خانوم صالحی دستم را گرفت و با ملایمت گفت:

- شاداب جان!

دسته ای از موهایم را از زیر مقنعه بیرون کشیدم و گفتم:

- بین خانوم صالحی! من کثیفم؟ بوی عرق میدم؟

لباسم را نشانش دادم.

- لباسام کثیفه؟ بو میدن؟

سعی کرد در آغوشم بکشد. اشکم را پاک کردم و ادامه دادم:

- تو این ده روز که اینجام از من حرکتی دیدن؟ خطایی دیدن؟ دستم کج بوده؟ پامو کج گذاشتم؟

سلطانی از جا بلند شد و گفت:

- واه واه! چه زبونی هم در آورده!

صالحی تند شد.

- بسه سحر! این طفل معصوم چه گناهی داره؟

در اتاق باز شد و دیاکو بیرون آمد. با اخم های عمیق به هر سه نفرمان نگاه کرد و گفت:

- چه خبرتونه؟

سلطانی پیش دستی کرد.

- نمی دونم والا. بیا ببین چه کولی بازی راه انداخته.

دیاکو به صورتم نگاه کرد و گفت:

- جریان چیه خانوم نیایش؟

سرم را پایین انداختم و هیچی نگفتم.

- با شما هستم خانوم.

تکان خوردم. تنم لرزید. چرا سر من داد می زد؟ من فقط از خودم دفاع کرده بودم. سلطانی نزدیک دیاکو شد و گفت:

- هنوز یه ماه نشده اومده ببین چه جوری تو روی من در میاد. بهت گفتم این جور آدم جنیه ندارن.

با چشم های اشکبار نگاهش کردم. صالحی بازویم را فشرد و گفت:

- شاداب تقصیری نداره.

اما دیاکو حتی نگاهش نکرد. تنها گفت:

- بیا تو اتاق من.

با عجز به صالحی نگاه کردم. چشمانش را باز و بسته کرد. یعنی "برو". با قدم های لرزان از مقابل سلطانی که فاتحانه نگاهم

می کرد گذشتم و وارد اتاق شدم.

- اون درو ببند.

در را بستم. دست هایم را در هم قفل کردم و سرم را پایین انداختم.

- بیا بشین.

با کف دستم صورتم را خشک کردم و رو به رویش نشستم. نمی توانستم سرم را بالا بگیرم و در چشمان عصبی اش نگاه کنم. دست هایم را روی زانوهای گذاشتم و به ناخن های کوتاه و از ته گرفته ام خیره شدم. انگشتانم را خم کردم. حالا که مقابل دیاکو توی اتاقش نشسته بودم فکر کردم شاید سلطانی راست می گوید. من هیچ جذابیتی برای جلب مشتری نداشتم. سلطانی با آن ناخن های بلند و خوش فرم که با لاک های رنگارنگ زیباترشان می کرد، خیلی بیشتر به چشم مشتری ها می آمد تا من. با این قیافه ساده و بی رنگ و لعاب.

- خب حالا بگو جریان چیه؟

آن قدر در دنیای خودم غرق بودم که با شنیدن صدایش جا خوردم. زانوهایم را به هم چسباندم و لب هایم را روی هم فشار دادم. قطره ای اشک از گونه ام سر خورد و روی انگشت خمیده ام افتاد.

- شاداب؟

داغ شدم. با من بود؟ گفت شاداب؟ پس چرا انقدر شاداب گفتنش با دیگران متفاوت بود؟ چرا انقدر این اسم با صدای او غریبه، اما قشنگ تر بود؟

- شاداب خانوم با شما.

نگو خانم، بگو شاداب، بدون خانم. فقط بگو شاداب! دوباره دستم را به صورتم کشیدم. می ترسیدم اشک هایم روی قدرت شنوایی ام اثر بگذارد. جعبه دستمال کاغذی روی میز را برداشت و به سمتم گرفت.

- بیا اشکاتو پاک کن.

چه خوب که به فکرش رسید. چون علاوه بر چشمانم دماغم هم به کار افتاده بود. زیر لب گفتم:

- ممنون.

- خب حالا تو چشمای من نگاه کن و بگو چی شده.

توی چشمانش نگاه کنم؟ نمی توانستم.

- شاداب خانوم من منتظرما.

آرام سرم را بالا گرفتم. از نگاه مستقیم به چشمانش خودداری کردم، ولی فهمیدم که اثری از خشم چند دقیقه پیش در صورتش نیست. کمی خیالم راحت شد، اما چه باید می گفتم؟ نمی خواستم بدگویی کنم. از این کار متنفر بودم.

چشمانش را به صورتم دوخته بود. آرام لب زدم:

- فکر می کنم خانوم سلطانی از من خوششون نیما.

به جلو خم شد و با قرار دادن ساعد دستش روی پاهایش تکیه گاهی برای وزنش درست کرد.

- چرا؟

آب دهانم را قورت دادم. واقعاً چرا؟ من دلیل این همه دشمنی این دختر را نمی فهمیدم.

- نمی دونم. به خدا من کاریشون ندارم، ولی نمی دونم چرا منو دوست ندارن.
- خودم هم از این همه مظلومیت غصه ام گرفت. دلم می خواست تک تک حرف ها و زخم زبان هایش را برای دیاکو بگویم، اما بدگویی می شد.
- شایدم یه کاری کردم که ناراحت شدن، ولی خودم نمی دونم اون کار بد چیه!
- بیشتر خودش را به سمت من کشید.
- شاداب! ببینمت.
- کاش نگوید شاداب. همان شاداب خانم بهتر بود یا خانم نیایش. قلبم طاقت این لحن خوش آهنگ را نداشت.
- به من نگاه کن دختر جان.
- به صورتش نگاه کردم، اما به چشمانش نه.
- من حرفات رو شنیدم و می تونم حدس بزنم که اون حرفا رو در جواب چی گفتی.
- با یادآوریش دوباره بغض گلویم را گرفت و اشک در چشمم خانه کرد. از جایش بلند شد و کنار من نشست. خیلی نزدیک! از همان نزدیک هایی که در رویاهایم می دیدم.
- هیچ وقت بابت فقیر بودن خجالت نکش. خجالت مال فقر فرهنگیه! تو می تونی با تلاش و همت یه روز این تنگ دستیت رو حل کنی، ولی خدا به داد اونایی برسه که ...
- حرفش را قطع کرد. نگاهش کردم. کمی به چهره ام خیره ماند و بعد لبخند زد.
- می فهمی چی میگم؟
- نفهمیده بودم. یعنی این فاصله کم اجازه نمی داد تمرکز کنم، اما سرم را به علامت مثبت تکان دادم. بلندتر خندید. دستش را روی دستم گذاشت. یخ زدم. آتش گرفتم. مُردَم!
- خوبه! آخرش اینه که من تو رو همین جوری که هستی دوست دارم. قول بده عوض نشی. باشه؟
- خدایا این مرد با من چه می کرد؟! دوستم داشت؟ همین جور که بودم دوستم داشت؟
- قول میدی شاداب؟
- احساس می کردم الان است که قلبم از سینه بیرون بزند. تمام تنم می سوخت. آرام دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. در این لحظه اگر جانم را هم می خواست می دادم، چه رسیده به قول.
- قول میدم.
- دوباره دستم را گرفت.
- بلندتر بگو. من نشنیدم.
- داختم از حال می رفتم. به خدا قسم عزرائیل را در نزدیکی ام دیدم.
- قول میدم.

نفسش را بیرون داد و دستم را رها کرد.

- آفرین دختر خوب!

هر دو دستش را پشت سرش گذاشت و کمی بدنش را کشید. یعنی صدای قلبم به گوشش نمی رسید؟

- بهتره بریم سر کارمون. هرچند که من انقدر گشمنه که فکر نمی کنم بتونم کار کنم.

گشنه اش بود. دیاکوی من گرسنه بود. سریع زیپ کوله ام را باز کردم و پلاستیکی را بیرون کشیدم و به دستش دادم. با محبت نگاهم کرد و گفت:

- این چیه؟

آرام گفتم:

- دو لقمه نون و پنیر و سبزیه. مامانم واسم گرفته. من گشمن نیست شما بخورین.

با همان لبخند مرموز و قشنگش پلاستیک را باز کرد. یک لقمه را به دست من داد و یکی را خودش برداشت.

- پس بیا با هم بخوریم.

خواستم بگویم نه، اما اخم ظریفی کرد و گفت:

- بخور دیگه. تنهایی نمی چسبه بهم.

خب پس باید می خوردم تا به او بچسبد. او مشغول شد، اما من به اولین غذای مشترکمان می اندیشیدم. اولین غذای مشترک من و او، من و دیاکو. نگاهش کردم. گاز بزرگی به لقمه اش زد و به من گفت:

- بخور. بخور تا تنظیم شی.

و چشمک غلیظی روانه ام کرد. تمام پنج لیتر خون بدنم به صورتم دوید و او قاه قاه خندید.

دیاکو:

چشمان خسته ام را از صفحه کامپیوتر گرفتم و با انگشت شصت و سبابه مالیدمشان. سرم درد می کرد. این پروژه سنگین صدا و سیما نفس همه را بریده بود. دلم یک فئجان سکافه داغ داغ می خواست. گرسنه هم بودم. تنها غذای امروز همان یک لقمه نان و پنیر شاداب بود. شاداب؟ راستی کجا بود؟ یعنی رفته؟ چطور برای خداحافظی نیامده بود؟ سریع از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. آخ! این دختر بچه کوچک را ببین.

نزدیکش رفتم. سرش را روی کتاب و دفترش گذاشته و خوابیده بود. به ساعت نگاه کردم. نه و نیم بود، اما دلم نیامد بیدارش کنم. چهره اش غرق آرامش بود. می خواستم کمی از این آرامش را برای خودم بردارم. صندلی چوبی مخصوص مشتریان را برداشتم و کنارش گذاشتم و نشستم. موهای لخت مشکی اش از زیر مقنعه بیرون زده و توی صورتش ریخته بود. یک دستش را روی کتاب هایش گذاشته بود و دست دیگرش را روی گونه اش و آرام و بی صدا نفس می کشید. مژه های قشنگی داشت. سیاه سیاه! بدون حتی ذره ای آرایش! دلم خواست لمسشان کنم، اما ترسیدم بیدار شود. بین لب های قشنگش فاصله افتاده بود

و شانه های کوچش ریتمیک و آهسته بالا و پایین می شد. دستم را جلو بردم و با احتیاط موهایش را کنار زدم. پلکش لرزید، اما بیدار نشد. ببین چقدر خسته بود که با همچنین شرایط ناراحتی این قدر عمیق خوابش برده بود.

چقدر امروز از دستش عصبانی شده بودم. حتی سرش داد زده بودم. از این همه مظلومیتش حرصم گرفته بود. حرف هایشان را همه شنیده بودم. دلم می خواست محکم تر از خودش دفاع می کرد. حتی توی گوش سلطانی می زد، نه آن طور مظلومانه، نه آن طور آرام و مودبانه. امروز پشت در اتاق وقتی صدای گریه اش را شنیدم یاد دانیار افتادم. یاد اولین روز مدرسه اش که بچه ها به خاطر لهجه کردی و لباس های کهنه مسخره اش کرده بودند و دانیار فقط یک گوشه ایستاده بود و تا رسیدن من فقط گریه کرده بود. آن روز برای اولین بار دانیار را زدم. طوری توی گوشش کوبیدم که تا یک هفته جای انگشتانم روی صورت سفیدش خودنمایی می کرد. سرش داد زدم. گفتم حق ندارد به دیگران اجازه بدهد اصلتش را مسخره کنند. حق ندارد به خاطر فقیر بودنش تو سری خور بزرگ شود. حق ندارد که از حقش دفاع نکند. می خواستم همان سیلی را امروز توی صورت این دختر بزنم. بلکه کمی بزرگ شود. کمی از این سادگی دست بردارد. این قدر متانت و صبوری به خرج ندهد. این قدر ملعبه دست افرادی مثل سلطانی نشود، اما نتوانستم. وقتی رو به رویم نشست و آن طور ترسیده و مضطرب در گوشه مبل جمع شد نتوانستم. چشم های پر از اشکش مرا یاد دایان انداخت. خواهر سه ساله ای که ...! حیفم آمد. حیفم آمد از این دختر صفا و سادگی اش را بگیرم. مگر چند درصد دخترها هنوز در برابر یک مرد سرخ و سفید می شدند و از یک تماس دست کاملاً دوستانه گُر می گرفتند؟ چند درصدشان مثل شاداب بی غل و غش، اما مردانه برای خانواده شان می جنگیدند و دم بر نمی آوردند؟ چند درصدشان تحقیر می شدند، خرد می شدند، اما حاضر نبودند شکایت کنند؟ گله کنند و آن طور با معصومیت گناه را به گردن خودشان می گرفتند؟ نه! شاداب دانیار نبود. دانیار زمینه ظلم ستیزی را داشت و من فقط هشیارش کرده بودم، اما این دختر ذاتاً مظلوم بود. حتی اگر موقعیت کنونی را نداشت، حتی اگر ثروتمند و غنی بود، باز هم فرق نمی کرد. این دختر ذاتاً مظلوم و ساده و پاک بود. درست مثل دایان. دایانم ... دایان ...! امروز واقعاً درمانده شده بودم. نمی دانستم چطور می توانم این بچه سرمازده را آرام کنم و دل کوچکش را مرهم بگذارم. در خودم توانایی محو کردن بغض سنگین گلویش را نمی دیدم. بدتر از همه این که از خود من هم ترسیده بود. شاید هر دختر دیگری بود. پدرانه در آغوشش می کشیدم و نوازشش می کردم، اما این دختر بچه معصوم چنین تماس هایی را تاب نمی آورد. هنوز بچه تر از آن بود که فرق یک نوازش دوستانه، برادرانه، پدرانه، دلسوزانه را از چیزهای دیگر تشخیص دهد. کم آورده بودم، اما بعد دیدم، نه، این دختر واقعا بچه است. آرام کردنش به راحتی آرام کردن یک کودک است. همان طور که با شریک شدن در بازی و اسباب بازی بچه ها می شد خنده را روی صورت گریانشان آورد. من هم با سهیم شدن در غذای ساده اش دلش را به دست آورده بودم. آن چنان با ذوق به غذا خوردنم نگاه می کرد که فهمیدم به کل سلطانی و فریاد من فراموشش شده است.

به کتاب های پخش و پلائی روی میز نگاه کردم. به جز فتوشاپ جزوه های دست نویس درس های خودش هم بود. چشمانم را روی هم فشار دادم. این دختر برای تحمل این همه سختی خیلی کوچک بود. خیلی ضعیف بود. خیلی شکننده بود. کاش می توانستم طور دیگری کمکش کنم. طوری که این همه خسته نمی شد. طوری که به درسش لطمه نمی خورد. طوری که

این همه فشار روی شانه های کوچکش نمی نشست. کاش می توانستم به او بقبولانم که مرا مثل پدرش ببیند یا برادرش! ای کاش می گذاشت سرپرستی اش را قبول کنم و زیر بال و پرش را بگیرم، اما تبسم هشدار داده بود. گفته بود اگر ترحم را حس کند قید همه چیز را می زند و می رود و من نمی خواستم این چهار صد هزار تومان را از سفره خانواده اش قطع کنم. نمی خواستم این دایان بزرگ شده را به دست گرگ های این تهران لعنتی بسپارم. نمی خواستم.

دوباره به ساعت نگاه کردم. حتما دیرش شده بود. بلند شدم و صندلی را سر جایش گذاشتم. روی سرش ایستادم و آرام صدایش زدم.

- شاداب!

هیچ عکس العملی نشان نداد. دوباره و سه باره اسمش را خواندم، اما فقط سرش را جا به جا کرد. به ناچار شانه اش را تکان دادم. ترسید و از خواب پرید. با تعجب نگاهم کرد. کمی طول کشید تا موقعیتش را به خاطر آورد. ناگهان برخاست و با وحشت گفت:

- وای! خوابم برده بود.

می دانستم از این که رییش او را در این حال دیده هم شرمزده ست و هم نگران. لبخندی زدم و گفتم:

- عیبی نداره. وسایلت رو جمع کن. دیر شده.

سرش را چرخاند و به ساعت دیواری نگاه کرد.

- وای ... مامانم!

در حالی که به اتاقم بر می گشتم گفتم:

- من می رسونمت.

پشت فرمان نشستم و گفتم:

- کمربندت رو ببند.

کمی به عقب چرخید و با نگاه دنبال کمربند گشت. پیدایش کرد و بستش. تمام حرکات این دختر شیرین بود.

- خب کجا برم؟

با خجالت گفت:

- شرمندم. مزاحمتون شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- آدرسو بگو دختر جون.

استارت زدم و راه افتادم. از پیچش انگشتانش در هم متوجه شدم که استرس دارد. آرام گفتم:

- نگران نباش. می خوامی خودم پیام واسه مامانت توضیح بدم؟
از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:
- نه. حرف خودمو باور می کنه. فقط می دونم الان دم در خونه ایستاده. نگرانه!
چه خوب که یک مادر تا این حد به دخترش اعتماد داشت. برای این که حواسش را پرت کنم گفتم:
- اسم خواهرت چیه؟
- شادی.
- همین یه خواهر رو داری؟
- بله.
نمی دانستم پرسیدنش صحیح است یا نه اما دلم می خواست بدانم.
- مامانت چی کار می کنه؟
- لباس عروس می دوزه. بیشتر منجوق کاریاش رو انجام میده.
- پدرت چطور؟
تیز نگاهم کرد.
- زنده ست؟
سرش را پایین انداخت. دیگر تمایلی برای دید زدن خیابان ها و چراغ های رنگیشان نداشت. آهسته گفت:
- بله زنده ست.
کاملا مشخص بود که دوست ندارد در موردش حرف بزند.
- خب چی کارست؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- بیکار. معتاده.
حدس زده بودم.
- با شما زندگی می کنه؟
سرش را بیشتر توی گردنش فرو برد.
- آره! اما من نمی بینمش.
اذیت بود. خجالت می کشیدم. می فهمیدم، اما دوست داشتم از زندگی اش بیشتر بدانم.
- چطور؟
بازدمش را محکم بیرون داد و گفت:

- تو به اتاقه که همیشه درش بسته ست. وقتی ما خونه ایم بیرون نمیا. یا اگه بخواد بیاد بیرون من شادی رو می برم توی اتاق. دوست ندارم بینمش.

همین یک دردش کم بود این دختر.

- چرا؟

نگاهم کرد. در چشمانش دلخوری موج می زد. مجبورم کرد که بگویم:

- اگه دوست نداری در موردش حرف بزنی نگو.

آهی کشید و گفت:

- دلم می خواد بابامو همون جوری که دوست داشتم یادم بیاد. نمی خوام چهره الانش رو ببینم.

کمی از سرعت ماشین کاستم.

- مگه چند ساله که معتاد شده؟

پیشانی اش را به شیشه ماشین چسباند و گفت:

- ده سال.

سکوت کردم. او ادامه داد:

- قبلش رو یادم میاد. خیلی پولدار نبودیم، ولی شرایطمون خیلی بهتر بود. بابام برقکار بود. درآمد بدی نداشت. مامانم خیاطی

می کرد، ولی خیلی کمتر از الان. اینقدر به خودش فشار نمی آورد. وقتی این خونه رو خریدیم. واسه اولین بار همه با هم رفتیم

رستوران. جشن گرفتیم. شادی اون موقع پنج سالش بود، من هشت سالم. اون شب آخرین روزهای خوشیمون بود. به یک

سال نکشیده کل زندگیمون نابود شد. از اون به بعد مامانم یه تنه خرج زندگی رو به دوش کشید. بابا هم دیگه از اون اتاق

بیرون نیومد. ما هم نخواستیم بینیمش، همین.

قصد نداشت بیشتر از این توضیح دهد، اما همین که صادقانه همه چیز را گفته بود، همین که به دروغ متوسل نشده بود دنیایی

می ارزید. گریه نمی کرد، اما چانه اش می لرزید. نباید در مورد زندگی اش کنجکاوی می کردم. برای عوض کردن جو گفتم:

- اوضاع فتوشاپ چطوره؟

آرام گفت:

- زیاد خوب نیست. خیلی سخته!

توقع زیادی بود که با آن حجم درس خودش و بدون کامپیوتر، آن هم از روی کتاب، یکی از سخت ترین مباحث کامپیوتر را

بیاموزد.

- از فردا یک ساعت آخر کاریت که سر هردومون خلوت تره با هم تمرین می کنیم. خوبه؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- آخه ...

- آخه نداره. هرچه زودتر یاد بگیري به نفع منه. اگه بتونی ده روز اون جوری که می خوام مسلط بشی یه جایزه پیش من داری. قبوله؟

خندید و با شادی گفت:

- قبوله.

چقدر راحت می شد این دختر را خوشحال کرد.

اشاره ای به کوچه دادم و گفتم:

- همین جاست؟

نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

- اِ چه زود رسیدیم.

خواستم داخل کوچه بروم اما مانع شد.

- اینجا پیاده شم بهتره. همسایه هامون خیلی فضولن.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باشه. پس من اینجا می مونم تا بری داخل.

قدرشناسانه نگاهم کرد. برقی در چشمان زیبایش می درخشید. برای اولین بار چند ثانیه در چشمانم خیره ماند. چیزی در نگاهش بود که نمی فهمیدم. با لبخند گفتم:

- مامانت نگرانته ها.

ناگهان تمام صورتش سرخ شد. سرش را پایین انداخت. خداحافظی کرد. از ماشین بیرون پرید و پا به فرار گذاشت.

دانیار:

خودم را روی مبل انداختم. سیگار برگ آمریکایی را بین لب هایم گذاشتم. یک دستم را حایلش کردم و با دست دیگر فندک زدم و روشنش کردم. یک پک عمیق و سپس خروج دود از بینی.

- دلمون خیلی واست تنگ شده بود دنی.

سیگار را با دو انگشتم گرفتم و از لبم جدا کردم. نگاهم را روی پاهای سفید و خوش تراش دوست دخترِ دوستم که در آغوش دوست پسر احمقش فرو رفته بود و رسماً به دوستِ دوستِ پسرش خط می داد چرخاندم. روی دسته مبل نشسته و پایش را روی پا انداخته بود. با کمی دقت حتی می توانستم لباس زیرش را هم ببینم. به دستش نگاه کردم که دور گردن سعید که با موبایلش حرف می زد انداخته بود. نتوانستم پوزخند زنم. پسره ی احمق ساده! خواستم یک بی غیرت هم تنگ اسمش بگذارم اما دیدم این دختر ارزش غیرت خرج کردن ندارد.

- سایه ت سنگین شده دنی جون. باید با التماس بکشونیمت اینجا.

اخم هایم را درهم کشیدم. این دخترها چه اصراری داشتند که اسم مرا مخفف کنند؟ آن هم همگی به یک شکل؟!

- هر چی هم که به اون ماسماسکت زنگ می زنیم جواب نمی دی.

صدای خنده های بلند سعید روی اعصابم بود. با بی حوصلگی گفتم:

- پاشو برو تو اتاق عربده بکش. سرم رفت.

چشمکی زد و توی هوا بوسی برایم فرستاد و به تراس رفت. در را هم پشت سرش بست. پشت سرم را به مبل تکیه دادم و به سقف خیره شدم.

- می بینی دنی؟ همیشه کارش همینه. مگه حالا اون تلفن رو تموم می کنه؟ نمی گه مهمون داریم. والا خسته شدم از این بی ملاحظگیش.

گوشه لبم تکان خورد. از بی ملاحظگی اش خسته شده بود؟ بی ملاحظگی در چه؟ مهمان داری یا زن داری؟

نزدیک شدنش را حس کردم. روی دسته مبل من نشست و دوباره پا روی پا انداخت. بوی عطر تنش به انتهای ترین پرزهای بینی ام چسبید. انگشتش را بالا آورد و روی لاله گوشم کشید.

- از اون دوست دختر باریت چه خبر؟

و با تمسخر ادامه داد:

- مهتا!

دستش را آرام پایین کشید و با ناخن های مانیکور شده اش گردنم را خراش داد.

- چطور این کم حرفی تو رو تحمل می کنه؟

سرش را پایین آورد. نفس داغش روی گونه ام می نشست. از گوشه چشم نگاهش کردم لب های صورتی قلوه ایش مقابلم بودند.

چهار انگشتش را همزمان روی برجستگی گلویم کشید و گفت:

- وقتی دور میشی به این فکر می کنم که هیچ دختری نمی تونه تحملت کنه، ولی وقتی می بینمت، وقتی انقدر نزدیکی، وقتی این جوری با اخم نگام می کنی، تازه می فهمم اون مهتای بدبخت حق داره. یه آهن ربایی تو وجودت هست که سنگ رو هم جذب می کنه، چه رسیده به یه دختر!

چشمانم را روی هم گذاشتم. نفسش هر لحظه نزدیک تر می شد. گرم شده بود. کم کم می توانستم رطوبت لب هایش را حس کنم. زمزمه مستانه اش را شنیدم.

- کاش می فهمیدی چقدر می خوامت!

نفس عمیقی کشیدم. چشم باز کردم. سرم را عقب بردم و کف دستم را روی لب هایش گذاشتم. چشمان مخمورش حالم را به هم زد. از شدت نفرت صورتم را جمع کردم و گفتم:

- تو هنوز نفهمیدی من از این که با یه نفر تو یه ظرف غذا بخورم بدم میاد؟

جا خورد. بلند شدم. کیفم را باز کردم و نقشه ها را روی میز گذاشتم. به سرعت مقابلم ایستاد و گفت:
 - من که گفتم با سعید به هم می زنم. به خدا اگه تا الانم با اون موندم به امید همین ملاقات های کوچیک با توئه.
 نگاهی به بالکن انداختم. سعید هنوز مشغول بود. انگشت اشاره ام را بالا آوردم. توی چشمان تینا خیره شدم و گفتم:
 - و البته ... بیشتر از غذای اشتراکی، از پس مونده غذا بدم میاد. اونم پس مونده یه هالویی مئه سعید.
 لبش لرزید و اشک در چشمش جمع شد. آه! ترفند مزخرف و همیشگی زن ها در تلاش برای کنترل و حفظ مردها. آهی کشیدم. کتم را برداشتم و بی توجه به دانیار گفتن هایش از خانه بیرون زدم.

دیاکو:

پاکت چیپس را باز کردم و محتویاتش را توی کاسه ریختم. روی مبل نشستم و ماهواره را روشن کردم. خیلی خسته بودم اما خوابم نمی آمد. ترجیح می دادم همان جا روی مبل کمی دراز بکشم. چند تکه چیپس در دهانم گذاشتم و همان طور که به صدای موزیک پخش شده گوش می دادم چشمانم را بستم که به ثانیه نکشیده با صدای باز شدن در سر جایم نشستم. دانیار با ساک دستی کوچکش و یک پلاستیک حاوی غذا داخل شد. بی اختیار لبخند بر روی لبم نشست. با وجود این که برای خودش خانه مستقلی گرفته بود اما هنوز شب های تهرانش را همین جا می گذارند. در حالی که کفش هایش را در می آورد گفت:
 - سلام خان داداش!

هنوز من تنها کسی بودم که سلامش می کرد.

برخاستم و به سمتش رفتم. هر دو دستش بند بود. شانه هایش را گرفتم و در آغوش کشیدمش. بی حرکت و اعتراض ایستاد.

هنوز من تنها کسی بودم که می توانستم در آغوش بگیرمش.

لب هایم را روی موهای خوشرنگ و خوشحالتش گذاشتم و بوسیدمش.

هنوز من تنها کسی بودم که می توانستم ببوسمش.

- خوش اومدی.

بدون لبخند فقط سرش را تکان داد. ساک را گوشه پذیرایی گذاشت و به آشپزخانه رفت. ساکش را برداشتم و به اتاقش بردم.

بیرون که آمدم دیدم سلفون غذاها را باز کرده و روی میز گذاشته.

هنوز من تنها کسی بودم که برایش غذا می گرفت.

جلو رفتم و گفتم:

- کی رسیدی؟

قاشق و چنگال مرا توی ظرفم گذاشت.

هنوز من تنها کسی بودم که برایش قاشق و چنگال آماده می کرد.

- یه چند ساعتی هست.

دوست داشتم پرسم این "چند ساعت" را کجا بودی؟ اما می دانستم از سوال پرسیدن خوشش نمی آید. به اتاق رفت و وقتی که برگشت یک تیشرت و شلوار سفید و مشکی پوشیده و دست و صورتش را شسته بود. به اندامش نگاه کردم. یک زمانی قدش به زحمت تا کمر بند من می رسید و الان حتی یکی دو سانتی هم از من بلندتر بود. موهای خرمایی تیره اش را یک طرفه بالا زده بود و کمی ته ریش داشت. عضلات ورزیده اش ثابت می کرد که همچنان ورزش سنگین جزء لاینفک زندگی اش است و نفس های عمیق و با فاصله اش، مهر تایید بر ورزیده بودنش می زد.

- چه خبر؟

هنوز من تنها کسی بودم که مخاطب سوالش می شدم و می خواست از خبرهایم بداند. با وجود این که غذا خورده بودم. فقط به بهانه بودن با او حرف زدن با او و لمس وجودش تکه ای از شیشلیک را بریدم و در دهانم گذاشتم.

- خبری نیست مثل همیشه شرکت و دانشگاه، همین!

برخلاف من او با اشتها می خورد. دلم لرزید. دانیار من غذا نخورده بود تا با من بخورد.

پس هنوز من تنها کسی بودم که شاید کم، شاید ناچیز، اما دوستم داشتم!

- تو چه خبر؟ کرمان خوب بود؟

بدون این که سرش را بالا بگیرد گفت:

- آره!

- پروژه بعدیت کجاست؟

- کرج. یه ده روزی اینجا می مونم.

هنوز من تنها کسی بودم که در مورد برنامه اش برایم توضیح می داد، هرچند اندک، هر چند مختصر، هر چند ناقص! برایش چای دم کردم و همراه میوه بیرون بردم. پاهایش را روی میز گذاشته بود و شبکه ها را بالا و پایین می کرد. اخم کردم و گفتم:

- دانیار!

از گوشه چشم نگاهم کرد و با نارضایتی پاهایش را پایین انداخت. کنارش نشستیم. خیاری برداشت و با پوست و بدون نمک گاز زد. چقدر بد بود که برای حرف زدن با دانیار واژه کم می آوردم. مردد پرسیدم:

- این ده روز رو که همین جا می مونی.

ته خیار را توی بشقاب انداخت و بلند شد و گفت:

- آره. مگر این که بخوام کاری بر خلاف شئونات شما انجام بدم.

و به اتاق خوابش رفت. آهی که کشیدم آنقدر داغ بود که سینه و گلویم را سوزاند. ظرف ها را جمع کردم و به دنبالش رفتم. پیراهنش را در آورده و روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید. به دیوار تکیه زدم و گفتم:

- ای کاش حداقل به ریه خودت رحم می کردی.

باز بدون این که زحمت چرخاندن گردنش را به خودش بدهد کره چشمش را به انتهای ترین سمتی که من ایستاده بودم گرداند و پوزخند صداداری زد. سرم را تکان دادم و کنارش دراز کشیدم. یک دستش را زیر سرش گذاشته بود. من هر دو دستم را زیر سرم گذاشتم.

- هنوز زن نگرفتی؟

خندیدم و گفتم:

- تو این چند روز که تو نبودی؟

چند بار پنجه اش را توی موهایش کشید و دوباره دستش را زیر سرش برد.

- با کسی هم آشنا نشدی؟

به سقف آبی اتاقش خیره شدم و گفتم:

- نه! اما به فکرش هستم.

بدون هیچ حس خاصی گفت:

- جدی؟ چه خوب! اگه می خواى من دختر تو دست و بالم زیاد هست. بگو بهت معرفی کنم.

صدایش پر از استهزا بود. اهمیت ندادم و به شوخی گفتم:

- اون دخترای تو دست و بال تو پیشکش خودت. من دنبال یه آدم خاصم.

موبایلش روشن و خاموش شد. نگاهی به صفحه اش کرد و جواب نداد.

- خاص از چه لحاظ؟ خوشگلی، خانه دارى یا نجابت؟!

نجابت را کشید.

- همه لحاظ. مى خوام همه چى تموم باشه.

دود سیگارش را در فضا فوت کرد و گفت:

- پس نگرد، چون همچین چیزی نیست.

مى دانستم چه دیدی نسبت به دخترها دارد. نمى خواستم بحث کنم. با وجودی که مسخره بود، اما پرسیدم:

- تو چی؟

بلند خندید. آن قدر که به سرفه افتاد. جوابم همین بود.

- زن گرفتن خنده داره؟

سیگار را توی زیرسیگاری روی پاتختی خاموش کرد و گفت:

- زن بگیرم چی بشه؟ یه زندگی سالم و صالح تشکیل بدم و خوشبخت بشم؟

نفس سوزانم را بیرون دادم و گفتم:

- نه. به خاطر این که یه جا مستقر شی، یه جا آروم بگیری، یه جا موندگار شی. خودت، جسمت، روحت، قلبت!
به پهلو چرخید. صورتش کنار سرم بود. چشمانش را بست و گفت:
- دلت خوشه ها!

از این طرز حرف زدنش خوشم نمی آمد. تند گفتم:
- دانیار!

چشمانش را گشود. قسم می خورم که در اردیبهشت ماه، از سردی نگاه برادرم یخ زدم.
چند ثانیه بی هیچ حس نگاهی کرد و دوباره چشمش را بست و خوابید. با کلافگی دستم را روی صورتم کشیدم و در دل ناله کردم:

- من با تو چی کار کنم پسر؟

و نگاهش کردم، به چهره ساکت و آرامش.

هنوز من تنها کسی بودم که بدون محدودیت می توانستم کنارش بخوابم.

و این هنوزها، هنوز، تنها دلخوشی من در رابطه با تنها برادرم بود.

نزدیک صبح با حرکت ناگهانی دانیار از خواب پریدم. دیشب همان جا خوابم برده بود، کنار برادرم. سریع برخاستم و به او که سرش را در مشت گرفته بود نگاه کردم. پتو را کنار زدم و نزدیکش شدم. تمام تنش خیس عرق بود. نیازی نبود بپرسم. می دانستم باز هم کابوس دیده. برایش آب بردم. نگرفت. شانه اش را فشردم و گفتم:
- بخور خوبه واست.

موهایش را رها کرد و با بی حالی لیوان را از دستم گرفت و آب را سر کشید. خودش را به لبه تخت کشاند و پاهایش را روی زمین گذاشت و دوباره انگشتانش را بین موهایش فرو برد.

پرده ها را کنار زدم و پنجره را گشودم. می دانستم در این جور مواقع اکسیژن کم می آورد. کنارش نشستم و گفتم:
- بازم همون کابوس؟

سرش را تکان داد. محتوایش را نمی دانستم. نمی دانستم چه می بیند. هیچ وقت برایم نگفت. تعریف نکرد. درد و دل نکرد. حرف نزد. فقط و فقط می دانستم کابوس می بیند. خیلی هم وحشتناک! به دستش نگاه کردم که هنوز کمی لرزش داشت. دلم می خواست در آغوشش بگیرم. مثل همان موقع که شش - هفت ساله بود یا حتی ده - دوازده ساله. دلم می خواست هنوز آن قدر کوچک بود که می توانستم سرش را توی سینه بفشارم و حس امنیت را به وجود دردمندش القا کنم، اما این که این گونه خسته و درهم شکسته کنارم نشسته بود، نزدیک سی سال سن داشت و بدتر از آن محبت نمی پذیرفت، حتی محبت مرا.
سرم درد گرفته بود. از آشفتگی اش کلافه بودم و از این که نمی توانستم کمکش کنم کلافه تر. دستم را دراز کردم و از پاکت روی میز سیگاری بیرون کشیدم و بین دو لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم. چند پک زدم تا حسابی گر بگیرد و سپس به سمت دانیار گرفتمش.

- بیا. اگه آرومت می کنه، بکش.

نفسش را منقطع بیرون داد و سیگار را مقابل صورتش گرفت. به گداختگی اش خیره شد و زمزمه کرد:

- پس تو هم بلدی.

پوزخندی زد و گفت:

- کدوم مردیه که بلد نباشه سیگار بکشه؟

نگاهم کرد، با چشمانی مثل همیشه تهی.

- می کشی؟

سرم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

- نه. من با این چیزا آروم نمی شم.

دوباره به سیگار خیره شد و گفت:

- پس با چی آروم میشی؟

دستم را روی کمرش گذاشتم و گفتم:

- وقتی تو ازم دور نباشی آرومم.

انتظار داشتم پوزخند بزند، آن هم از نوع غلیظ و کشارش، اما نزد. فقط گفت:

- وقتی من اینجا نیستم با چی آروم میشی؟

به روشنی کمرنگ آسمان خیره شدم و گفتم:

- اون موقع هیچی آرومم نمی کنه، هیچی!

سیگار را خاموش کرد. بدون حتی یک پک! برخاست و زیرلب گفت:

- میرم دوش بگیرم.

شاداب:

خوشحال از حضور تبسم در محل کارم، برایش تعریف کردم:

- نمی دونی چه جوری دلداریم می داد. حتی دستمو گرفت. گفت تو رو همین جوری که هستی دوست دارم. قرار شد بهم

فتوشاپ یاد بده. تا خونه رسوندم. کلی تو راه با هم حرف زدیم. تازه با هم نون و پنیرم خوردیم.

دستان تبسم را میان دستانم فشردم و با هیجان ادامه دادم:

- انگار یواش یواش دارم به چشمش میام. داره منو می بینه. از سادگیم خوشش اومده وگرنه چه دلیلی داره این همه بهم

محبت کنه؟ انقدر بهم توجه کنه؟ اینقدر هوامو داشته باشه؟ باید ببینی چطوری با سلطانی رفتار می کنه. اصلا وقتی حرف می

زنه یه لحظه هم اخماشو باز نمی کنه. همه در عین احترام ازش می ترسن، اما با من این جوری نیست. با من مهربونه، ملایمه، نرمه. حتما یه چیزی هست مگه نه؟

با التماس نگاهش کردم. تاییدش را می خواستم. می خواستم او هم بگوید که هست. یک چیزی هست. چشمانش را گرد کرد و گفت:

- زده به سرت؟ بابا اون پونزده سال از تو بزرگ تره. تو جای بچه شی!

تمام شور و شوقم خوابید. تبسم ضد حال! دستش را پس زدم و با دلخوری گفتم:

- کدوم مردی پونزده سالگی پدر میشه که دیاکو دومیش باشه؟ تازه پونزده سالم نه، چهارده سال و یکی دو ماه! آهی کشید و گفت:

- تو رسماً خل شدی. همه حرفت شده دیاکو. فکرت شده دیاکو. زندگیت شده دیاکو. هر حرکت اونو به دلخواه خودت تفسیر می کنی و به حساب عشق می ذاری. ولی اون پسر هیجده ساله نیست شاداب. مثل من و تو رویایی فکر نمی کنه. دوره این حرفاش گذشته. اون الان عقلش به احساسش غلبه داره. آخه چطور عاشق کسی میشه که این همه ازش کوچیک تره؟ ازدواج که عروسک بازی نیست.

لعنت به تو تبسم! لعنت! زمزمه کردم:

- خفه! عین جغدی به خدا! شوم، نحس، آیه یاس، مثل گلام تو گالیور! این همه مرد هست که بیست سال بیست سال از زناشون بزرگ ترن، حالا این چهارده سال و خرده ای اختلاف ما شده خار تو چشم تو؟

بازویم را گرفت و مستقیم در چشمانم خیره شد. نگاهش برخلاف همیشه کاملاً جدی و عاری از هر شیطنتی بود.

- ببینمت شاداب. تو واقعا به ازدواج با دیاکو فکر می کنی؟

مات شدم. فکر می کردم؟ خب فکر می کردم. تمام دخترها به ازدواج با پسری که دوست دارند فکر می کنند. مگر می شد به غیر از ازدواج به چیز دیگری فکر کرد؟ خصوصاً بعد از آن شب که با هم بودیم، که با هم غذا خوردیم، که مرا رساند، مثل زن و شوهرها! نه! تبسم خیلی بدبین بود. اختلاف سنی ما آن قدرها هم زیاد نبود که بخواهد مانعمان شود. اگر دیاکو یک هزارم عشق من را داشته باشد، هیچ مانعی نیست. اگر داشته باشد ... ولی دارد، داشت. خودم حسش کرده بودم.

با ضربه دردناکی که تبسم با پاشنه کفشش به پایم وارد کرد از جا پریدم. خواستم تلافی کنم و از خجالتش در آیم که با چشم و ابروی رقصانش مواجه شدم. مسیر اشاره اش را گرفتم و با مرد جوانی را دیدم که کمی دورتر از ما ایستاده بود و نگاهمان می کرد، هول شدم. با دستپاچی گفتم:

- بفرمایید امری داشتین؟

چند قدم جلو آمد. چقدر قدش بلند بود و صورتش عاری از هر حس و روحی و چشمانش ... چشمانش ... آشنا بود. تعریفش را شنیده بودم. مثل دو تکه شیشه رنگی. همان ها که تبسم گفته بود. استرس به جانم ریخت. این مرد با خودش سرما را هم به این سالن آورده بود. مستقیم در چشمانم زل زد و گفت:

- حاتمی هستم. می تونم برادرمو ببینم؟
- سریع بلند شدم. تبسم هم همین طور. از حرکت شتابزده و هراسان ما پوزخندی روی لبش نشست، اما چشمانش همچنان عین دو گودال بی انتها، خالی و سهمناک بودند. تند و پشت سر هم گفتم:
- بله بله. خیلی خوش اومدین. بفرمایید.
- چند لحظه نگاهش را بین صورت ما دو نفر گرداند و بعد رفت. چشمان هردویمان به در اتاق دیاکو خیره ماند. صدای تبسم را شنیدم.
- شاداب؟
- هوم؟
- این همون خفاش شبه بود؟
- آره فکر کنم.
- این که بیشتر شبیه قناری شب بود.
- خنده ام گرفت.
- شاداب؟
- چیه؟
- میگم چرا این جوری بود؟
- نمی دونم.
- تو نترسیدی؟
- نه. یه ذره!
- شاداب؟
- بله؟
- این همونه که میگن به یه دختر تجاوز کرده؟
- سرم را تکان دادم.
- آره دیگه.
- یعنی دختره چطوری بوده که بهش تجاوز کرده؟
- نگاهش کردم. هنوز هر دو سرپا بودیم.
- یعنی چی چطوری بوده؟
- یعنی چه مشخصاتی داشته که این بهش تجاوز کرده؟
- من چه می دونم؟!

با حسرت گفت:

- خوش به حالش!

- خوش به حال کی؟

- همون دختره دیگه.

- واسه چی؟

نگاهم کرد.

- آدم حتی تو تجاوزم باید شانس داشته باشه.

با تعجب گفتم:

- ها؟!

خودش را روی صندلی رها کرد و گفت:

- به نظر تو هیچ راهی وجود نداره که به منم تجاوز کنه؟

چهره غمزده و حسرت بارش، کنترل خنده را از دستم خارج کرد.

دانیار:

چهره عصبانی و برافروخته دیاکو خبر از درگیری شدیدش با سه مرد و یک زن حاضر در اتاق می داد. با دیدن من از جا

برخاست و رو به آنها گفت:

- فکر می کنم بهتره این بحث تموم شه. من این جوری نمی تونم ادامه بدم.

هر سه مرد همزمان بلند شدند و مسن ترینشان، صلح طلبانه گفت:

- آقای مهندس چرا انقدر زود عصبانی می شین؟ حرف می زنیم به تفاهم می رسیم.

دیاکو دستش را بالا برد، یعنی تمام. مرد اصرار کرد:

- آقای حاتمی ...

خواستم بگویم بیخود تلاش نکن. برادر من از حرفش بر نمی گردد، که صدای زن را شنیدم.

- می تونیم امیدوار باشیم نظرتون عوض شه؟

در دل خندیدم. دیاکو با بی تفاوتی پشت میزش نشست و گفت:

- خیر. خدا نگهدار.

هر چهار نفر با افسوس سر تکان دادند و از اتاق بیرون رفتند. بعد از رفتن آن ها اخم هایش را باز کرد و گفت:

- از این ورا؟

پنجره اتاقش را گشودم و سیگاری روشن کردم.

- هیچی. همین طوری اومدم.
 کاغذهای رو میزش را مرتب کرد و گفت:
 - کار خوبی کردی. بذار این فایل رو ببندم. با هم میریم یه شام توپ می زنیم.
 به زخم کمرنگ روی پیشانی اش خیره شدم و گفتم:
 - این دو تا دختر منشی های جدیدتن؟
 با حواس پرتی گفت:
 - کدوم دو تا؟
 - همینا که بیرون بودند.
 یکی از کاغذها را جلوی چشمش گرفت و با دقت نگاهش کرد.
 - آها! شاداب رو میگی؟ آره تازه اومده. همون که چشم و ابرو مشکیه. اون یکی احتمالا دوستش بوده، تبسم.
 بی اختیار ابروهایم بالا رفت. شاداب؟! این دیگر چه اسمی بود؟! و البته ... یادم نمی آمد دیاکو با دختری آنقدر صمیمی شود که به اسم کوچک صدایش بزند.
 - پس اون قبلیه رو رد کردی؟
 همان کاغذی که در دستش بود با احتیاط توی کیفش گذاشت و گفت:
 - سلطانی؟ نه هستش.
 اخم کردم. من این زن را به مدت دو ساعت، حتی توی رختخواب هم نمی توانستم تحمل کنم، چه رسیده به عنوان منشی.
 - این که آوردی خیلی ساده و بی تجربه به نظر میاد، برخلاف اون یکی که همه فن حریفه.
 قفل کیفش را بست و گفت:
 - آره! دختر خوبیه. کم سن و ساله، اما باهوشه. می خوام کم کم جایگزین سلطانی بشه. خیلی رو اعصابمه!
 چه عجب! بالاخره متوجه لنگیدن این دختر شده بود.
 - البته دانشجوئه. نمی تونه تمام وقت اینجا باشه، اما همین که رو کارا مسلط شه و ازش مطمئن شم یه نیروی جدید دیگه میارم. بیمه و حق و حقوق سلطانی رو میدم و ردش می کنم. دختری احمق اینجا رو با ... اشتباه گرفته.
 دود سیگار را به عمق ریه هایم فرستادم و گفتم:
 - این یکی هم زیادی پخمه و بی دست و پا به نظر می رسه. فکر می کنی از پس جمع و جور کردن اینجا بر میاد؟
 دست هایش را توی جیبش فرو کرد و گفت:
 - این جووری نگو. اتفاقا هوش بالایی داره. فقط کم تجربه ست. من احترام خاصی واسش قائلم. مثل خودمونه. گذشته ی من و توئه. بیشتر بشناسیش ازش خوشت میاد.
 ته سیگارم را توی فجان چای نیم خورده روی میز انداختم و گفتم:

- چرا فکر می کنی من از آدمایی مثل خودمون خوشم میاد؟

سرزنشگرانه نگاهم کرد و جوابم را نداد. کامپیوترش را خاموش کرد و گفت:

- هم رشته توه. عمران می خونه. بد نیست اگه تونستی گاهی کمکش کنی. با هزار مشکل و بدبختی داره دانشگاهش رو ادامه میده. با وجود کار اینجا فکر نمی کنم جونی واسه درس خوندن داشته باشه.

آخ! از این حس انسان دوستی چندش آور!

چراغ را خاموش کردم و گفتم:

- اگه علاقه ای به تدریس داشتیم به جای عمران دبیری می خوندم.

رنجش و دلخوری را در چشمانش دیدم، اما ترجیح داد سکوت کند. شانه به شانه هم از اتاق خارج شدیم و به محض خروج با چهره مضحک تبسم در حالی که انگشتان شستش را توی گوش هایش گذاشته و چشمانش را لوچ کرده بود و زبانش را برای دوستش تکان می داد مواجه شدیم.

از دیدن ما شوکه شد. چند لحظه در همان حالت ماند و با وای زیرلی که شاداب گفت به خودش آمد و سریع دست هایش را انداخت، اما صورتش رنگ خون گرفت و حتی حلقه زدن اشک را در چشمانش حس کردم. هر دو از جا بلند شدند و شرم زده سلام کردند. دیاکو با طعنه گفت:

- خوش می گذره خانوما؟

دخترک دستانش را در هم پیچاند و به زحمت گفت:

- چرا در نمی زنین خب؟

چشمان شاداب چهار تا شد. دیاکو به زحمت خنده اش را کنترل کرده بود.

- در کجا رو می زدیم خانوم؟

دختر سرش را پایین انداخت و گفت:

- چه می دونم؟! یه اِهنی، یه اوهونی، یا الهی، بسم اللهی!

ضربه محکمی را که شاداب به زعم خودش، دور از چشم ما به پهلوی تبسم کوبید دیدم و خنده ام را فرو خوردم. دختر بیچاره از درد لبش را گاز گرفت، اما صدایش در نیامد. دیاکو با شیطنت گفت:

- اِهن و اوهون رو واسه ورود به یه جا دیگه به کار میبرن خانوم.

هر دو سرخ شدند. توی بد تله ای گیر افتاده بودند. شاداب با دستپاچی گفت:

- ببخشید آقای مهندس! تبسم اومده اینجا که با هم فتوشاپ کار کنیم. خسته شده بودیم یه کم شوخی کردیم.

خنده دیاکو شدت گرفت. چشمکی زد و گفت:

- فتوشاپ؟ آره؟

احساس کردم الان است که هر دو از حال بروند. شاداب دستش را به لبه میز گرفته بود، تبسم به لبه صندلی.

خیره به احوالات با مزه شان سوییچ ماشین را دور انگشتم می چرخاندم. دیاکو بیشتر اذیت کردنشان را جایز ندانست. با همان لبخند عمیق روی لبش پرونده ای را به دست شاداب داد و گفت:

- من دارم میرم. اگه آقای فیاض اومد اینو بهش بدین. موقع رفتن هم یادتون نره که در سالن رو قفل کنین. شاداب سرش را بالا گرفت و به دیاکو نگاه کرد و آرام گفت:

- حتما.

برق چشم و شیفتگی نگاهش، چرخش سوییچ را در دستم متوقف کرد. این دختر عاشق دیاکو بود!

استارت زدم و گفتم:

- خوبه انگار روحیت عوض شده. با دخترا بیشتر می جوشی. در حالی که هنوز می خندید گفت:

- نه بابا. اینا خیلی بچن، اما بچه های با نمک و جالبین. در عین شیطنت حجب و حیای قشنگی هم دارن. حد و حدود می شناسن. نجابت و شرافت سرشون میشه. از اون دسته گوهرایی که خیلی نایاب شده. طعنه مستقیمش را گرفتم و زیرلب گفتم:

- اما به نظرم اون قدرها هم که فکر می کنی بچه نیستن. دانشجوئن. دو تا دختر بالغ و کاملن. شیشه پنجره را پایین داد و بی خیال گفت:

- خب من در مقایسه با سن و سال خودم میگم. از نظر من مثل دختر بچه های شیش هفت ساله و ریزه میزه ان. تخس و شیطون!

پس اصلا در باغ نبود و به صرف اختلاف سنی زیاد هیچی از احساسات این دختر نگرفته بود. خوبه. حالا کجا بریم؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- برو دربند. دلم واسه یه شام دو نفره دیش تنگ شده.

بی حوصله به حجم زیاد ماشین ها اشاره کردم و گفتم:

- با این ترافیک؟ می دونی چقدر طول می کشه برسیم؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چه عیبی داره؟ جایی کار داری؟

خب، بدم نمی آمد شب را با مهتا باشم. صورت منتظرش را از نظر گذراندم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ترجیح میدم به جای نزدیک تر به چیزی بخوریم. می خوام امشبو خونه ی خودم باشم.
انقباض فکش را دیدم.

- چرا؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- نمی دونی؟

رگ روی چانه اش ضربان گرفت و با خشم گفت:

- من از این طرز زندگیت خوشم نمیاد دانیار.

راهنما زدم و پیچیدم.

- زندگی منه. قرار نیست تو خوشت بیاد.

با حرص گفت:

- هزار تا درد و مرض می گیری بدبخت.

- تو لازم نیست نگران باشی.

دستش را مشت کرد و گفت:

- مگه میشه؟ پس من اینجا چی کارم؟

آه! این بحث لعنتی همیشگی!

- برادرمی! نه بیشتر نه کمتر.

برای چند لحظه حرکت قفسه سینه اش را ندیدم. آتشش زده بودم. فهمیدم که آتشش زدم. رویش را چرخاند و تند گفت:

- نه بیشتر نه کمتر؟

با خونسردی سرم را تکان دادم.

داد زد.

- من فقط برادرتم دانیار؟ فقط برادرت بودم؟ تو این همه سال فقط برادرت بودم؟ نه بیشتر نه کمتر؟

پوفی کردم و ماشین را در گوشه خلوتی نگه داشتم. در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- این که تو همیشه خواستی نقش های دیگه ای رو هم تو زندگی من بازی کنی دلیل نمی شه که منم اون نقش ها رو

پذیرفته باشم.

صورتش گلگون شد، اما صدایش پایین آمد و آهسته گفت:

- حق با توه. یادم رفته بود تو چه بی صفتی هستی.

پوزخند زدم.

- باشه. من قبول می کنم که بی صفتم.

صدایم را کمی بالا بردم.

- اما تو هم قبول کن که قهرمان نیستی.

نگاه عصبی اش را به صورتم دوخت و درحالی که پیشانی اش از شدت خشم سرخ شده بود، از ماشین پیاده شد. با بدخلقی گفتم:

- کجا؟

کف دستش را به چارچوب در کوبید و گفت:

- گمشو برو.

و رفت. پیاده شدم و صدایش زدم:

- حداقل بیا تا خونه برسونمت.

روی پاشنه پایش چرخید و به من نزدیک شد. یقه لباسم را در مشتش گرفت و غریب:

- تا نزد من اون فکتو بیارم پایین از جلوی چشمم گمشو.

چند ثانیه با ابروهای گره کرده و دندان های کلید شده در چشمم خیره ماند و بعد پشتش را به من کرد و دور شد.

شاداب:

تبسم کیفش را روی دوشش انداخت و گفت:

- حالا یه بار ما یه سوتی جلو این دیاکو خان دادیم، اگه ولمون کرد.

با اخم گفتم:

- یه بار؟ تو خدای سوتی دادنی. امروز دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من برم توش.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا تقصیر من چیه که عشق تو عین جن بو داده، درست موقع شیرین کاری های من سر و کلش پیدا میشه؟

با حرص نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

- اون چرت و پرتا چی؟ به رییس شرکت میگی وقتی می خواهی بیای تو سالن در بزن، اهن و اوهون کن. تو آبرو واسه من

گذاشتی آخه؟ اینجا مثلا محل کارمه.

با مشت روی دستم کوبید و گفت:

- نکن وحشی. رییس من که نیست. هر چی دوست داشته باشم میگم. همچی میگه محل کارم انگار معاون اول وزیر کشوره.

حالا خوبه یه شرکت زبرتی بیشتر نیست. تازه اونم من واست گیر آوردم.

در حالی که بازویش را می مالید غر غر زنان ادامه داد:

- خدا رو شکر گربه صفتم که تشریف داری. ببین چه جایی واست کار پیدا کردم. بلبل میره، قناری میاد. مرغ عشق میره، قمری می یاد. اون وقت خود بدبختم روزی سه بار باید از جلو چشمای ورقلمبیده اسمال آقا سبزی فروش رد شم. لیم را جمع کردم که خنده ام نمود پیدا نکند. اسماعیل آقا را می شناختم. سبزی فروش هیز و بد قواره محله شان که چشمش بدجوری تبسم را گرفته بود.

- ایشالا... همین که من از اینجا رفتم خفاش شبه برگرده اینجا و تنها گیرت بیاره. هیچ کسم نباشه، صداتم به هیچ جا نرسه. چشمتو ببندی و فکر کنی دیگه کار تمومه، ولی اون بره تو اتاق و حسرت تجاوز رو به دلت بذاره. دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- درد! هر چی دلش می خواد بار من می کنه بعد هرهرم می خنده. من رفتم. توام اینقدر بشین اینجا و به پر و پاچه دیاکو فکر کن تا بترسی.

دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و از سالن بیرون رفت. با خنده نگاهی به ساعت دیواری انداختم. هنوز نیم ساعتی تا پایان وقت مانده بود. جزوه محاسبات عددی را در آوردم و مشغول تمرین حل کردن شدم که در باز شد. فکر کردم تبسم برگشته، اما دیدن چهره برافروخته و قرمز دیاکو متعجبم کرد. برخاستم و سلام کردم، اما بی توجه به من به اتاقش رفت و در را به هم کوبید. حالش به نظر زیاد خوب نمی آمد، اما جرات نکردم به اتاقش بروم. سعی کردم تمرکز را به درس بدهم، اما با آن حال خرابی که از دیاکو دیده بودم نمی توانستم. ده دقیقه زودتر از زمان معمول به بهانه خداحافظی به اتاقش رفتم. در زدم. جواب نداد. در را باز کردم. چراغ ها خاموش بودند. نشسته بود و سرش را روی میز گذاشته بود. قلبم فشرده شد. با احتیاط جلو رفتم و کلید برق را لمس کردم و مردد صدایش زدم. سرش را بلند کرد. این بار رنگش به شدت پریده و لبش خشک خشک بود. حلقه سیاهی دور چشمش خانه کرده بود. نگاهم روی دستش ثابت ماند. ناحیه ای نزدیک قلبش را در مشت می فشرد. چند نوع قوطی مختلف دارو هم روی میز بود. با وحشت گفتم:

- حالتون خوب نیست؟

با بی حالی به پستی صندلی تکیه زد و گفت:

- میشه یه لیوان آب واسم بیاری؟

درد در صدایش بیداد می کرد. هراسان به آشپزخانه دویدم و با لیوانی آب بازگشتم. هنوز همان ناحیه را فشار می داد. لیوان را به دستش دادم و گفتم:

- چی شده آقای حاتمی؟ قلبتون درد می کنه؟

قرصی در دهانش انداخت و آب را سر کشید و با صدای ضعیفی گفت:

- نه معدمه.

و چشمانش را بست. محکم، پر از درد! دست و پایم را گم کرده بودم.

- می خواین بگم یکی از بچه ها بیاد اینجا؟ باید برین دکتر.

سرش را تکان داد و گفت:

- نه. نمی خوام کسی بفهمه. توام برو. چیز مهمی نیست، عصبیه.

چه کسی این بلا را سرش آورده بود؟ چه کسی؟ بغض راه گلویم را بست. من عادت نداشتم دیاکو را این گونه درمانده ببینم. مرد من همیشه قوی و استوار بود.

- خب بذارین من بیرمتون دکتر. با هم میریم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

- گفتم که ... یه درد عصبیه. خوب میشه. برو تا دیرت نشده.

چطور می رفتم؟ مگر می توانستم؟ مستاصل دور خودم می چرخیدم بلکه راهی برای کمک پیدا کنم. - شاداب؟

پلک هایش نیمه باز بود. نزدیک رفتم و با التماس گفتم:

- بریم دکتر؟

پیشانی اش عرق کرده بود. به زحمت گفت:

- مگه نمی گم برو خونه؟ نمی بینی هوا تاریک شده؟

علی رغم تمام تلاشم، اشکی از گوشه چشمم فرو ریخت. مرد من، درد داشت و نمی توانستم حتی لمسش کنم.

- حداقل اجازه بدین به برادرتون خبر بدم.

پوزخندی زد و گفت:

- اون الان سرش شلوغه. نمی خوام نگرانش کنم.

پس چه کسی باید به دادش می رسید؟ چه کسی؟! گوشی تلفن را برداشتم و شماره خانه را گرفتم. مادر جواب داد. - سلام مامان.

- سلام گلم. خسته نباشی. نیومدی هنوز؟

نفس عمیقی کشیدم که صدایم نلرزد.

- نه. زنگ زدم بگم یه کم دیر میام. یه وقت نگران نشی.

اما صدای مادر بلافاصله نگران شد.

- چرا؟ چی شده؟

نگاهی به دیاکو کردم که دوباره سرش را روی میز گذاشته بود.

- آقای حاتمی حالش خوب نیست. هیچ کسم اینجا نیست. من می برمشون بیمارستان.

مادر معترض شد.

- تو چی کاره ای دختر؟ این وقت شب کجا می خوای بری؟

چرخیدم و دستم را روی دهانه گوشی گذاشتم.

- مامان جون میگم حالش بده. داره از درد به خودش می پیچه. من چطوری تنها ولش کنم بیام؟

- خب زنگ بزن به کس و کارش بیان دنبالش. آخه من چه می دونم اون مرد کیه که تو می خوای پاشی باهاش بری بیمارستان؟

ملتسمانه گفتم:

- مامانی؟! الان وقت این حرفا نیست. حالش که بهتر شه با آژانس میام خونه. قول میدم زود برگردم. کمی مکث کرد و گفت:

- کدوم بیمارستان میری؟ منم میام.

می دانستم که به هیچ شکل دیگری نمی توانم قانعش کنم.

- نمی دونم، ولی به محض این که رسیدیم زنگ می زنم بهت خبر میدم. خوبه؟ آهی کشید و گفت:

- خیلی خب. شاداب مراقب باش. فوری هم به من زنگ بزن.

دستم را روی شاسی قطع تماس گذاشتم و به محض شنیدن بوق آزاد، شماره آژانس را گرفتم و تقاضای سرویس کردم. کنارش رفتم و سرم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:

- آقای حاتمی؟ می تونین بلند شین؟ الان ماشین میاد میریم بیمارستان.

بدون این که سرش را بلند کند جواب داد:

- گفتم که بیمارستان نمی خواد دختر جان، من خوبم!

دست لرزانم را زیر بازویش گرفتم. جایی که با بلوز پوشیده شده بود و نیازی به تماس بدنی نبود، اما با این وجود تمام تنم به رعشه افتاد. سعی کردم کمی تکانش دهم. ناله ای کرد و سرش را بالا گرفت. لب هایش باز هم خشک شده بودند و آن حلقه

های زشت سیاه پر رنگ تر. وحشت تمام روحم را تسخیر کرد. لرزش واضح چانه ام را حس می کردم. دوباره تکرار کردم:

- بلند شین تو رو خدا! حالتون خوب نیست.

چشمان بی فروغش را به صورتم دوخت و گفت:

- داری گریه می کنی؟

به محض شنیدن این حرف اشک هایم شدت گرفتند.

دستش را روی میز گذاشت و بلند شد و گفت:

- دختر خوب! یه معده درد ساده ست. می ترسی مردی به این گندگی به خاطر همچین دردی بمیره؟

لبم را گاز گرفتم که زار زنم. از تصور مرگش، خودم مردم.

سریع کیف خودم و او را برداشتم و گفتم:

- به من تکیه بدین.

با آن حالش خندید و گفت:

- نمی خواد دختر جان. نه من اون قدر حالم خرابه که نتونم راه برم، نه تو اون قدر هرکولی که بتونی وزن منو تحمل کنی. اما حالش خراب بود. تا پای ماشین خمیده رفت. چند بار از ترس این که زمین نخورد دستش را گرفتم و هر بار با لبخند آرامش بخشش گفت:

- نترس. من خوبم.

در ماشین را بستم و رو به راننده گفتم:

- آقا تو رو خدا سریع برین. حالش بده.

و با چشمان اشکبار به عرق های نشسته بر صورت بی رنگش خیره شدم. کیفم را باز کردم. دستمالی درآوردم و روی پیشانی اش کشیدم. لبم را محکم تر گاز گرفتم. که حداقل صدای حق هقم بلند نشود، اما مگر قابل کنترل بود؟ دیاکو داشت می مرد. مرد من داشت می مرد. اسطوره ام داشت می مرد.

ماشین که ایستاد، سریع اشک هایم را پاک کردم و کیفم را گشودم. دارایی ام سی هزار تومان بود. دعا کردم کرایه بیشتر نشود. آرام گفتم:

- چقدر میشه آقا؟

- پونزده تومن.

نفس راحتی کشیدم. تا خواستم پول را پرداخت کنم، میج دستم اسیر دست دیاکو شد. نگاهش کردم. از توی جیب شلوارش دو اسکناس ده هزار تومانی در آورد و به دستم داد. گفتم:

- همراهم هست.

لبخند ضعیفی زد و گفت:

- می دونم. بگیرش.

با این حال و روز هنوز هم حواسش بود. هم به من و هم به موقعیتم!

پیاده شدیم. باز هم اجازه نداد کمکش کنم، اما به محض این که روی تخت دراز کشید تقریباً از حال رفت. با بسته شدن چشمانش روح از تنم پرواز کرد. با گریه به پرستار گفتم:

- چی شد؟ چش شده؟

جوابم را نداد. دو تا دکتر داخل آمدند و معاینه اش کردند. یکی که مسن تر بود از من پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

می خواستم بر خودم مسلط باشم، اما نمی شد. دیدن آن همه سرنگ و آمپول و تجهیزات وحشتناک اجازه نمی داد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- معده ش درد می کنه. می گفت عصبیه، ولی حالش خیلی بد بود.

با اشاره سر دکتر مرا از اتاق بیرون کردند. التماس کردم اجازه بدهند که بمانم، اما بی فایده بود. پشت در روی زانوهایم نشستم.

چه بلایی بر سر دیاکوی من آمده بود؟ پوست لبم را جویدم. اشک ریختم و در دل نالیدم.

- خدا جون، خدا ... نکنه بلایی سرش بیاد! نکنه اتفاقی واسش بیفته. من می میرم. به خودت قسم، می میرم! کمکش کن خدا!

من هیچی ازت نمی خوام، حتی خودش رو. فقط کمکش کن خوب شه. همین که باشه، همین که سالم باشه، همین که گاهی ببینمش واسه من بسه. چیز بیشتری نمی خوام. خدا!

در اتاق باز شد. عین فنر از جا پریدم. دکترها بیرون آمدند. خانم دکتر مسن تر با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- تو که وضعت وخیم تره دخترم.

جرات نداشتم توی اتاق را نگاه کنم. می ترسیدم ملحفه سفید را روی سرش کشیده باشند. بریده بریده پرسیدم:

- زنده ست؟

دکتر خندید و با مهربانی گفت:

- معلومه که زنده ست. چرا باید بمیره؟

انگار تانکری از هوا در محیط آزاد کردند، چون نفس کشیدن برایم راحت تر شد.

- پس چشمه؟ چرا این جوری شده؟

دکتر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- شما خواهرشی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه. منشیشم. تو شرکت حالش بد شده.

با دقت نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونی سابقه خونریزی معده داشته یا نه؟

صورتم را پاک کردم و گفتم:

- نه! فقط می گفت عصبیه.

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- به نظر میاد خونریزی شدیدی تو دستگاه گوارش رخ داده. ما اقدامات اولیه رو انجام دادیم، ولی باید بستری شه.

خاک بر سرم شد. بستری؟

دکتر به حال زار من لبخند زد و گفت:

- نترس دخترم. چیز مهمی نیست. احتمالا ایشون سابقه زخم معده داشتن. رعایت نکردن و این اتفاق پیش اومده. اگه شماره ای از اقوامشون داری تماس بگیر که بیان اینجا. در غیر این صورت خودت برو پذیرش و کارا رو انجام بده.

سرم را بالا و پایین کردم. شانه ام را محکم تر فشرد و گفتم:

- یه کمم مقاوم تر باش. چیزی نشده که این جووری خودت رو باختی. بهت قول میدم تا دو سه روز دیگه صحیح و سالم تحویلش می گیری.

دوباره خلاء فضا را فرا گرفتم. به سمت تلفن عمومی رفتم و شماره خانه را گرفتم.

مادر چادر مشکی اش را روی سرش مرتب کرد و پاکتی زرد را از کیفش درآورد و به دستم داد.

- بیا مادر. امروز دستمزد این سه تا لباس آخری رو گرفتم. برو به عنوان پیش پرداخت بریز به حساب.

به کیف چرم دیاکو اشاره کردم و گفتم:

- یعنی تو کیفش پول نیست؟

مادر لبش را به دندان گزید و گفت:

- چه حرفایی می زنی دختر. پسر بیچاره رو تخت بیمارستان افتاده. خدا رو خوش میاد به خاطر پول کیفش رو زیر و رو کنیم؟

و بعد از پنجره اتاق نگاهش کرد و گفت:

- الهی بمیرم. مطمئنی مادر نداره؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- فقط همون یه برادر رو داره که فکر کنم مسبب حال و روز الانش اونه، چون تا لحظه آخر با هم بودن!

مادر با افسوس گفت:

- چه جوون رشیدی هم هست. تو رو خدا ببین چه به روز اعصاب این جوونا اومده. ببین چه با روح و روانشون کردن که این

جووری جسمشون رو داغون می کنه.

چشم دوختم به صورت غرق خواب دیاکو و گفتم:

- به نظرت خوب میشه؟

دستی به بازویم کشید و گفت:

- ایشا...! برو زودتر پول رو به حساب بریز و برگرد.

اتاقش دو تخته بود و خوشبختانه چون مریض دیگری وجود نداشت اجازه دادند ما بمانیم. رو به مادر گفتم:

- شما برو خونه. شادی تنهاست.

روی صندلی نشست و گفت:

- نه مادر جون. مگه میشه تو رو اینجا بذارم. ولی کاش یه جووری برادرش رو پیدا می کردی. مسئولیت داره واسمون.

به سرمی که قطره قطره در جانِ جانم تزریق می شد زل زدم و گفتم:

- موبایلش همراهش نیست. احتمالا تو شرکت جا مونده. منم که شماره ای ازش ندارم. چطوری پیداش کنم؟
دستش را روی هم مالید و گفت:

- هم نگران شادی ام، هم دلم نمیداد این بچه رو تنها بذاریم و بریم.
اصرار کردم.

- شما برو مامانی. اینجا بیمارستانه. محیطش امنه. مشکلی پیش نمیداد به خدا.
از جا برخاست و گفت:

- نه عزیزم، نمی شه. برم یه زنگ به شادی بزنم ببینم چه می کنه.

کیفم را به چوب رختی آویزان کردم و روی صندلی کنار تختش نشستم. لباس آبی بیمارستان، صورتش را رنگ پریده تر نشان می داد. به رگ متورم دستش که پذیرای سرنگ زمخت و بی رحم بود نگاه کردم. انگشتم را جلو بردم که لمسش کنم و دوباره دستم را پس کشیدم. پهنای سینه اش، گرمی آغوشش را برایم یادآوری کرد. یادآوری که نه، چون هیچ وقت فراموشم نشده بود. پهنای سینه اش، گرمی آغوشش را برایم مرور کرد و حرکت آرام و منظم عضلات دیافراگمش، گرمای نفسی را که فقط یک بار چشیده بودمش!

با حسرت چشم بستم و خیالات را از ذهنم به عقب راندم و این بار به دانیار اندیشیدم. مردی پر از نقطه های سیاه و تاریک در زندگی اش. پر از شایعات تلخ و وحشتناک و البته رفتاری عجیب که بر تمام آن حرف و حدیث ها مهر تایید می زد. یک لحظه نفرت در دلم قل زد. از کسی که می توانست این قدر ناجوانمردانه از برادرش بگذرد و او را تا مرز نابودی بکشاند. از آدم بی وجدانی که نه تنها قدردان زحمات این اسطوره ی از خود گذشتگی نبود، بلکه با تمام توانش سوهان بر روح و جسمش می کشید. بی اختیار نفرت قل زد. نفرت از دانیار حاتمی!

دانیار:

پاهایم را روی میز دراز کردم و لم دادم و به مهتا که ایستاده با موبایلش حرف می زد نگاه کردم. پشتش به من بود. با یک پیراهن دو بنده کوتاه که یکی از بندهایش شل بود و مرتب روی بازویش می افتاد. موهای خوشرنگ فندقی اش را آزادانه و بی قید روی شانه هایش ریخته بود. چشمانم را روی صندل مشکی پاشنه داری که قدش را کشیده تر نشان می داد چرخاندم. خسته از مکالمه طولانی اش گوشی ام را برداشتم و برای بار سوم شماره دیاکو را گرفتم. نه! جواب نمی داد. برای اولین بار در تمام طول زندگی ام دیاکو جوابم را نمی داد. فکرم درگیر شده بود. دیاکو قهر نمی کرد. تنبیه نمی کرد. تماس مرا بی جواب نمی گذاشت، حتی اگر دعوا کرده بودیم. بار اول نبود که دعویمان می شد. همیشه بعد از دعوا خودش زنگ می زد. خودش آشتی می کرد، اما امروز ... امروز که آن قدر عصبانی شده بود، امروز که آن طور رنگش برگشته بود، امروز که آن طور یقه مرا چسبید و هلم داد، امروز که بیشتر از هر وقت دیگری آتشش زده بودم، امروز تماس نگرفت. امروز تماس مرا هم جواب نداد.

سنگینی وزن مهتا مرا از فکر و خیال بیرون کشید. با جام سرخ رنگ توی دستش و آن همه زیبایی و ملاحظت حواس مردانه ام را به خروش آورد. گردن برنزه و برهنه اش را بوسیدم و بی حرف نگاهش کردم. خندید. بازویم را نوازش کرد و گفت:

- بعد از اون همه بداخلاقیات که اون جویری جلو چشم مهندس ضایعم کردی، می خواستم دیگه نیام طرفت. دست آزادش را دور گردنم انداخت و کمی از محتویات جامش را نوشید و با سرمستی گفت:

- ولی درسته که اخلاق نداری، اما متأسفانه مهره مار داری. نمی شه ازت گذشت.

چشمانم حرکت بند لباسش را دنبال کرد. لیوان را از دستش گرفتم و بیشتر به خودم چسباندمش. بوی خوبی می داد. بویی که می توانست هوش از سرم ببرد، اما یک فکر موذی در گوشه ذهنم از مستی و بی خبری ام جلو گیری می کرد. چشمم را بستم و سرم را بین موهایش فرو بردم.

"دیاکو قهر نمی کرد، تنبیه نمی کرد."

حرکت بی وقفه دستانش حرارت تنم را بالا برد.

"وسط راه پیاده شد. صورتش قرمز بود."

بند لباس مهتا را گرفتم و پایین تر کشیدم.

"تلفنش را جواب نمی داد. تماس مرا. دانیار را!"

سرم را از عقب بردم و جام را به لبم نزدیک کردم.

"نکند ... نکند ... نکند!"

خم شدم و لیوان را روی میز گذاشتم. "بهتر است هوشیار باشم. شاید زنگ زد."

مهتا را در آغوش گرفتم و به اتاق خواب بردم. روی تخت انداختمش و به لبخند اغواگرانه اش خیره شدم.

"اما الان نزدیک سه ساعت است که زنگ نزده."

کلافه و عصبی سرم را بین دستانم گرفتم.

- چی شده دنی؟

زمزمه کردم:

- یه اتفاقی افتاده، مطمئنم!

از روی تخت بلند شد و گفت:

- چی میگی؟ چه اتفاقی؟ واسه کی؟

بدون این که جوابش را بدهم از خانه بیرون زدم.

دیاکو:

همزمان با تاییدن اولین اشعه های خورشید چشم باز کردم. فضای اتاق نا آشنا بود. گیج و منگ سرم را چرخاندم و طعم خون را در گلویم حس کردم. آب دهانم را قورت دادم. زن مشکی پوشی به رویم لبخند زد و آرام گفت:

- بهتری پسر؟

چشمم به دختری که روی تخت کناری خوابش برده بود افتاد. با تشخیص چهره شاداب، همه ی اتفاقات را به یاد آوردم. دوباره صدای زن را شنیدم.

- خوبی؟ می خواى پرستار رو صدا کنم؟

سعی کردم لبخند بزنم.

- نه خوبم. ممنون.

دوباره به شاداب نگاه کردم. پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود.

- شما مادر شاداب هستین؟

با مهربانی گفت:

- آره پسر. خیلی نگران شدیم. خدا رو شکر که بهتری.

به زحمت گفتم:

- باعث دردسر شدم. نمی دونم چه جورى تشکر کنم.

خندید:

- نزن این حرفو مادر جان! شما هم مثل پسر من.

دلم نمی خواست از شاداب غرق خواب چشم بردارم. اشک های دیشبش، نگرانی بی حد و اندازه اش، تلاشی که برای کمک به من می کرد، همه و همه قلبم را لبریز از محبت به این دختر کوچک کرده بود.

- شاداب بدونه بیدار شدن خیلی خوشحال میشه.

زیر لب گفتم:

- خیلی ترسوندمش. بیشتر از خودم نگران اون بودم. همش می ترسیدم از حال برم و رو دستش بمونم.

روی صندلی نشست و گفت:

- شاداب دختره احساساتی و حساسیه. خیلی هم دل نازکه و البته ترسو. همین که دست و پاش رو گم نکرده و تونسته شما رو تا اینجا برسونه کلی جای تعجب داره.

و باز هم خندید. چقدر این زن آرام بود! درست مثل شاداب!

- بله. خودمم متوجه شدم. واقعا متاسفم که این جورى اذیتش کردم.

توی صورتم دقیق شد. نگاهش حرف داشت.

- شاداب وظیفه انسانیش رو انجام داده. باید این کارو می کرد. خدا رو شکر این اتفاق باعث شد که منم شما رو ببینم و خیالم از محیط کارش راحت شه.

نگاهی به دخترش کرد و ادامه داد:

- آخه می دونین، هر دو تا دختر من ساده و چشم و گوش بستن. خیلی ساده، خیلی احساساتی، خیلی رویایی! شاید خوب نباشه که تو این جامعه یه بچه رو این جور صاف و معصوم بار بیاری. شاید لازم بشه یه کم گرگ بودن رو هم یادشون بدی، اما من نتونستم. به قیمت عذاب کشیدن و استرس های مداوم و تموم نشدن خودم، بچه هامو سالم بار آوردم. دور از هر زشتی و کثیفی. شاداب من شاید نوزده سالش باشه، اما دلش مٹ یه بچه دو ساله کوچیکه. فکر می کنه همه مثل خودش خوبن. همه مثل خودش پاکن، نجیبن، بی غل و غشن! همینم نگرانم می کنه. از این که به ظاهر بزرگ شده، وارد اجتماعی شده که هیچ سختی با روحیاتش نداره، از روباه و شغال های دور و برش می ترسم.

نگرانی اش را درک می کردم. کنایه های غیرمستقیمش را هم همین طور. داشتن همچین جواهری در این زمانه خراب، ترس هم داشت. درک می کردم که حتی در این شرایط جسمانی من بخواهد کمی خیالش را راحت کند. از این که کسی چشم بد به این دختر ندارد، کسی قصد بدی در موردش ندارد، کسی فکر بدی درباره اش نمی کند.

با نفس عمیقی که کشیدم درد در تمام اعضا و جوارحم پیچید. کمی جا به جا شدم و گفتم:

- حق با شماست. امثال شاداب تو این مملکت کم شدن و گرگ های زیادی در کمین همچین بره های معصومی هستن، اما خیالتون راحت باشه. شاداب برای من مٹ خواهر کوچیکم و یا حتی دختر خودم می مونه. من واسه همه چیش احترام قائلم. واسه پشتکاری که تو درس خوندن داشته و داره، واسه احساس مسئولیت مردانه ای که در برابر شما و خواهرش داره و واسه نجابت و شرافتش! بهتون قول میدم که جاش پیش من امنه. منم یه خواهر داشتم که متاسفانه فوت کرده، اما از روز اول شاداب شما رو به همون چشم دیدم.

نگاهش دقیق و موشکافانه بود، اما نمی دانم در چشمم چه دید که آرامش به صورتش بازگشت. نفس راحتی کشید و گفت:

- از کردای مملکتمون به جز این چیز دیگه ای انتظار نمی ره. خدا رو شکر که هنوز توی منطقه شما ناموس و ناموس پرستی حرمت داره.

دردم شدت گرفته بود. به زور لبخندی زدم و گفتم:

- از برادرم خبر ندارین؟

کمی چادرش را جلو کشید و گفت:

- نه والا. هیچ شماره ای ازش نداشتیم. شادابم موبایلتون رو پیدا نکرد. می خواین الان بهش زنگ بزنین؟

هوا هنوز کامل روشن نشده بود. همین طوری هم این بچه خواب راحتی نداشت. نمی خواستم بیشتر از این بدخوابش کنم. آهی کشیدم و گفتم:

- نه! چند ساعت دیگه تماس می گیرم.

دانیار:

ساعت هشت صبح پیدایش کردم!

رفتم خانه اش نبود. تا دو نیمه شب منتظرش ماندم شاید برگردد، اما نیامد. دیاکو حتی یک شب را هم خارج از خانه خودش نخوابیده بود. به شرکت رفتم. گفتم شاید آنجا باشد، اما با دیدن موبایلش که روی میز جا مانده بود و از آن بدتر قرص های معده اش که همه پخش و پلا بودند، فهمیدم که حدسم درست بوده. تک تک بیمارستان ها و درمانگاه های اطراف خانه و شرکت را گشتم و بالاخره پیدایش کردم. وقتی پرستار عنق شیفث شماره اتاقش را گفت می خواستم دهانش را بیوسم. به سمت اتاقش دویدم و از پشت پنجره نگاهش کردم. خواب بود. از اخم میان دو ابرویش می شد فهمید که درد دارد. به هر دو دستش سرم زده بودند و تنها بود. تنها بود! خواستم در را باز کنم، اما نتوانستم. ساعدم را به در تکیه دادم و دهانم را روی آن گذاشتم و همان جا پشت در به چهره اش خیره ماندم.

من چه کرده بودم؟ با تنها کسی که در این دنیا مرا بیشتر از خودش دوست داشت چه کرده بودم؟ با تنها کسی که بدون چشمداشت، بی قید و شرط همیشه و همه جوره هوایم را داشت چه کرده بودم؟ با تنها کسی که بارها و بارها بدون لحظه ای درنگ جانم را کف دستش گرفته و تقدیم من کرده بود، چه کرده بودم؟ من چه کرده بودم؟ با کسی که لقمه دهان خودش را در دهان من می گذاشت. با کسی که رخت و لباس تن خودش را بر من می پوشاند، با کسی که به خاطر ادامه تحصیل من قید درس خواندن خودش را زد. با کسی که در مقابل همه ایستاد و سپر بلای من شد. با کسی که بیل زد و واکس زد و بار جا به جا کرد تا من آسایش داشته باشم. با کسی که تمام جوانی و عمرش را به خاطر من فدا کرد و از همه خوشی های زندگی اش بدون ثانیه ای تردید گذشت. من با این مرد، با این از هر چه مرد "مردتر" چه کرده بودم؟

مگر چه خواسته بود؟ یک غذای دو نفره! با کسی که خالصانه دوستش داشت و همیشه نگرانش بود. یک غذای دو نفره، با من، با برادرش، با دانیارش! من چه کرده بودم؟ دلش را به بدترین شکل ممکن شکستم. چه گفته بود؟ دلش برای یک غذای دو نفره تنگ شده بود. من چه گفته بودم؟ "تو قهرمان نیستی" ولی بود. به خدا قهرمان بود. هیچ کس به اندازه او لیاقت نشان پهلوانی را نداشت. هیچ کس به اندازه من نمی دانست که هیچ کس به اندازه او قهرمان نیست!

من می دانستم که کولیت عصبی دارد. من می دانستم از بچگی درگیر مشکل معده و روده شده است. می دانستم همان شب هایی که از کابوس می لرزیدم و او نه برادرانه، بلکه پدرانه مرا در آغوش می گرفت و آرامم می کرد. درد داشت. خودش درد داشت، اما خم به ابرو نمی آورد و می دانستم که این بار سوم است که معده اش خونریزی می کند و من در هیچ کدام از این دفعات کنارش نبودم و او همیشه تنها در بیمارستان بستری می شد. پس چرا او همیشه بود؟ چطور او در تمام مشکلات من حضور داشت و طوری حلشان می کرد که آب هم در دلم تکان نمی خورد؟ چطور او زودتر از من برای پیوند کلیه آماده شد؟ چطور همیشه با لبخندش و دست های قدرتمندش به من اطمینان می داد که تنها نیستم. که او هست. که هست، اما من هیچ وقت نبودم. هیچ وقت!

کمی دستش را تکان داد. در را باز کردم و داخل شدم. کنارش روی تخت نشستم. آرام پلک باز کرد و بلافاصله با دیدن من لبخند زد.

"هیچ وقت قهر نمی کرد. هیچ وقت تنبیه نمی کرد."

- تو اینجا چی کار می کنی؟ کی خبرت کرد؟

حرفی برای گفتن نداشتم.

- دانیار؟! خوبی؟

باز هم او نگران من بود.

بی اختیار چشمم روی شکستگی پیشانی اش که یادگار روزهای کارگری اش بود ثابت شد و گفتم:

- چرا بهم زنگ نزدی؟ چرا خبرم نکردی؟

خندید. بدون ذره ای اخم! بدون ذره ای کینه!

- چیز مهمی نبود. اصلا نمی خواستم بهت بگم. شاداب زنگ زد؟

شاداب؟ همان منشی سر به زیر و بچه سال؟

- نه!

- پس چطور فهمیدی؟

جوابش را ندادم. لبخندش شکل دیگری گرفت. فهمید که دنبالش گشته ام و می دانست که نگرانی ام را به زبان نمی آورم.

- الان خوبم. امروز و فردا مرخص میشم.

ضربه ای به در خورد و شاداب داخل آمد. با دیدن من چند لحظه سرجایش ایستاد و بعد زیر لب سلام کرد و بی توجه به این

که آیا جوابش را می دهم یا نه نزدیک دیاکو شد و گفت:

- !بیدارین؟ بهتر شدین؟

دیاکو سرش را تکان داد و گفت:

- خوبم. دیشب حسابی به تو و مامانت زحمت دادم.

پس دیشب این دو نفر کنارش بودند.

- نه. این حرفا چیه! ببخشید که تنهاتون گذاشته بودیم. مامان باید می رفت خونه پیش شادی. منم رفتم داروهاتون رو گرفتم.

آخه میگن فعلا نمی تونین چیزی بخورین. واسه همین یه سرم غذایی خاص تجویز کردن که باید از بیرون تهیه می کردم.

الان میان واستون تزریق می کنن.

دیاکو با محبت نگاهش کرد و گفت:

- ممنون خانوم. ایشا... جبران کنم. حالا دیگه برو خونه یه کم استراحت کن. دانیار هست.

مردد نگاهی به من انداخت و گفت:

- آخه تنها نمونین یه وقت.

حتی این دختر هم به برادری من شک داشت. به او نه! به خودم پوزخند زدم.

- نگران نباش. می بینی که برادرم اینجاست.

فقط دیاکو به برادری ام اعتقاد داشت.

کیف کوله اش را از روی تخت برداشت و گفت:

- باشه. من ساعت ده کلاس دارم، اما بازم میام سر می زنم.

باز بی توجه به من از دیاکو خداحافظی کرد و رفت. به محض خروج او از اتاق دیاکو دستش را روی پای من گذاشت و گفت:

- دانیار برو پذیرش. ببین دیشب چقدر خرج کردن. بنده خداها دستشون تنگه. موندم پول بیمارستانو از کجا آوردن.

پول بیمارستانش را غریبه ها پرداخت کرده بودند. مثل یک مرد برادر مُرده!

شاداب:

- آه! شاداب! چنندش! همچی ضجه موره می کنه انگار سرطان ترموستات داره. بابا یه زخم معدست دیگه. خوب میشه.

در اوج غصه خنده ام گرفت.

- پروستات! بی سواد!

با بی خیالی گفت:

- حالا هرچی. مهم همون ترموستاتشه که مَث بنز کار می کنه.

آهی کشیدم و گفتم:

- چقدر تو بی ادب و منحرفی. میگم اون یارو خفاش شبه اونجا بود. نگرانشم!

جزوه را داخل کیفش انداخت و گفت:

- خب باشه. به اون که نمی تونه تجاوز کنه.

ناگهان سکوت کرد و به فکر فرو رفت و کمی بعد گفت:

- البته شایدم بتونه ها. من شنیدم که میشه.

عصبانی گفتم:

- تبسم!

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- ها؟ چیه؟ می خوای بگی بیشتر از برادرش نگرانشی؟

با تمام وجود خروشیدم:

- معلومه! باید می دیدیش. انگار نه انگار! تازه مطمئنم دیشبم همین عجایب این بلا رو سر دیاکو آورده، چون هنوز نیم ساعت نشده بود که با هم بیرون رفته بودن که دیاکو با اون وضع افتضاح و داغون برگشت. اگه دوباره بحثشون بشه چی؟ دکتر می گفت عصبانیت و اشش سمه.

کوله اش را در آغوش گرفت. آستین مانتویم را چسبید و در حالی که مرا از کلاس بیرون می برد گفت:
- بشین بینیم. واسه من کاسه داغ تر از آش شده. اون دو تا برادرن خودشونم می دونن چه جوری باید با هم کنار بیان. تو چی کاره ای این وسط؟

آستینم را از دستش نجات دادم و گفتم:

- چرا منو درک نمی کنی؟

با شنیدن صدای زنگ اس ام اس سریع گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و با حواس پرتی گفت:

- درکت می کنم عزیزم. درکت می کنم.

آهسته گفتم:

- من طاقت ندارم اون جوری درب و داغون ببینمش.

گوشی را توی کیفش انداخت و زیرلب غر زد:

- سالی یه بار واسمون اس ام اس میاد اونم تبلیغاتی.

داد زدم:

- دارم با تو حرف می زنم کودن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- این چیزایی که تو میگی حرف نیست، چرت و پرت. اگه اون دیاکوئه یه سر سوزن از این احساسات تو رو می فهمید دلم نمی سوخت.

کامل چرخید و رو در رویم ایستاد و با جدیت گفت:

- خانوم شاداب "حواست" هست که اون اصلا "حواسش" نیست؟

چرا تمام کائنات اصرار داشتند این موضوع را توی صورتم بکوبند؟

با ناراحتی گفتم:

- بله! حواسم هست، اما مگه دست خودمه؟

با افسوس سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- واقعا متاسفم واست. تو دیگه از دست رفتی.

بعد از ظهر به بهانه چند امضای فوری به بیمارستان رفتم. دانیار روی تخت کناری پاهایش را دراز کرده بود و با هم فیلم می دیدند. با لذت به چهره جدی دیاکو نگاه کردم و داخل شدم. آهسته سلام کردم. با دیدنم لبخند زد و گفت:

- به به! دانیار ببین کی اومده.

دانیار بدون این که چشم از تلویزیون بگیرد گفت:

- چطوری خوشحال؟

با من بود؟ به من گفت خوشحال؟ مردک بی ادب! چه زود هم پسر خاله شد.

با غیظ گفتم:

- اسم من شادابه.

لبخند شیطنت باری زد و گفت:

- چه فرقی می کنه؟ همونه دیگه.

دیاکو خندید و گفت:

- سر به سرش نذار. بیا اینجا ببینم. چه خبر؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

- بهترین؟

با دلنشین ترین لحنی که می شناختم گفتم:

- مگه میشه یه پرستار مهربون و دلسوز مثل تو داشته باشم و خوب نباشم؟

همان یک ذره دلی هم که برایم مانده بود از دست رفت. آن وقت تبسم می گفت حواسش نیست. حواسش بود به خدا! بی اختیار نگاهی به دانیار و پوزخند کش آمده اش کردم و گفتم:

- خدا رو شکر. این پرونده ها رو آوردم واسه امضا.

خودکاری از دستم گرفت و گفت:

- لازم نبود تا اینجا به خاطر اینا بیای. فردا مرخص میشم.

بی هوا گفتم:

- نه. به خاطر خودتون اومدم.

دانیار با خنده سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. به چه می خندید این لعنتی نفرت انگیز؟

دیاکو هم خندید، اما این خنده کجا و آن خنده کجا؟

- ممنونم خانوم کوچولو. حالا پاشو یه چای واسه خودم و خودت بریز که هم خستگی تو در بره هم بی حوصلگی من.

آرام گفتم:

- آخه شما که نمی تونین چیزی بخورین.

کاش این طور لبخند نمی زد. کاش این طور نگاهم نمی کرد. دست پاچه می شدم زیر نگاه های عمیق و لبخندهای جذابش!
- مایعات مشکلی نداره. نترس!

از فلاسک روی میز چای ریختم و به دستش دادم. برای خودم هم ریختم. قند برایش بردم. چشمتی زد و گفت:
- مطمئنی قندم جزء مایعات محسوب میشه؟
تا بناگویشم سرخ شد. ببخشید زیرلبی گفتم و قندان را کنار گذاشتم. درحالی که به دقت پرونده ها را بررسی می کرد گفت:
- تو چرا برنداشتی؟
آرام گفتم:

- منم تلخ می خورم.
و بدون این که حتی به اندازه پلک زدنی دست از تماشایش بردارم، شیرین ترین چای عمرم را نوشیدم.
و کسی چه می داند که "با فنجانی چای هم می توان "مست" شد. "اگر کسی که باید باشد، باشد!"
دیاکو:

مقابل شرکت پارک کردم و موبایلم را از جیبم در آوردم و شماره دفتر را گرفتم. صدای ظریف شاداب خنده بر لیم آورد.
- شرکت نما. بفرمایید.

نگاهی به ساعت مچی ام کردم و گفتم:
- منم شاداب. دم شرکتم. بپر پایین که بد جا پارک کردم.
چند لحظه مکث کرد و بدون هیچ سوالی گفت:
- چشم.

کمتر از پنج دقیقه خودش را رساند. از صورت قرمز و نفس نفس زدنش معلوم بود که عجله زیادی به خرج داده. کنار ماشین ایستاد، منتظر و متعجب! خم شدم. دستگیره را کشیدم و در را برایش باز کردم. با کمی تعلل سوار شد و آرام سلام کرد. جوابش را دادم و سریع راه افتادم. همان طور سر به زیر و مظلوم پرسید:
- چیزی شده؟

صدای ضبط را اندکی بلند کردم و گفتم:
- نه. می خوام برسونمت.

لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

- شما چرا زحمت می کشین؟ خودم می رفتم.

خندیدم و جواب ندادم. بند کوله اش را دور دستش پیچاندم و با صدای ضعیف تری گفتم:
- قرصاتون رو به موقع می خورین؟ حالتون بهتره؟

ای خدا! چقدر این دختر شیرین بود. حتی این سوال ساده را هم با شرم بیان می کرد.

- خوبم. بهترم میشم.

"خدا را شکر" ش را به زحمت شنیدم و لبخند زدم. نزدیک خانه گفتم:

- من اینجا پیاده میشم.

ترمز کردم و به سمتش چرخیدم.

- یعنی دعوت نمی کنی پیام داخل؟

چشمانش تا آخرین درجه گرد شد و رنگ از رویش پرید. می دانستم در موقعیت بدی قرارش داده ام. با آرامش لبخند زدم و گفتم:

- زیاد نمی مونم.

سریع به خودش آمد و گفت:

- نه، نه! بفرمایین. خیلی هم خوشحال میشیم.

پیچیدم و درست دم در ترمز کردم. ببخشید کوتاهی گفتم و زودتر از من وارد خانه شد. به حرکات شتابزده اش لبخند زدم و جعبه ها را از ماشین پیاده کردم و داخل حیاط چیدم. شاداب و مادرش به استقبال آمدند. سلام کردم. با مهربانی و خوشرویی جواب داد و گفت:

- خیلی خوش اومدی پسر. بفرمایید.

بدون این که به دور و برم نگاه کنم کفشم را کندم و داخل شدم. خانه ای کوچک و ساده و شاید تا حدی محقر، اما تمیز و مرتب. سعی کردم چشمانم را نچرخانم که مبدا احساس شرم کنند و در اولین مکانی که تعارفم کردند نشستم و به پشتی تکیه دادم.

- حالت چطوره پسر؟ بهتر شدی؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- به لطف شما بهترم.

الحمدللهی گفتم و به اتفاقی که حدس می زدم آشپزخانه باشد رفت. صدایی از کنار گوشم سلام کرد. صدایی به ظرافت صدای شاداب. سرم را چرخاندم و دختر چهارده پانزده ساله کوچک و ریز نقشی را دیدم که درست مثل خواهرش سر به زیر و متین ایستاده بود. شال صورتی اش را محکم دور گردنش پیچیده بود اما باز هم دسته ای از موهای لخت و شیرنگش صورتش را قاب گرفته بود. دلم در هم پیچید. با محبت گفتم:

- سلام. شما باید شادی خانوم باشین نه؟

معصومانه گفتم:

- منو می شناسین؟

نگاهی به شاداب کردم و گفتم:

- بله که می شناسم. شاداب خیلی ازت تعریف می کنه. خیلی هم دوستت داره.
- برقی در چشمان زیبایش جهید و لب هایش به خنده باز شد. شاداب هم خندید و دستش را گرفت و کنار خودش نشاند. بی اختیار نگاهم از لباس عروس های کنار اتاق و چرخ خیاطی فکستنی و فرسوده به در بسته اتاقی کشیده شد و گفتم:
- کلاس چندمی شادی خانوم؟
- اول دبیرستان.
- توام مثل خواهرت درست خوبه یا نه؟
- با شوق کودکانه گفتم:
- آره، ولی من می خوام دندان پزشک بشم.
- خندیدم.
- خیلی عالی. پس باید از حالا واسه اون دندان عقل نهفتم نوبت بگیرم.
- او هم خندید. با متانت، با آرامش! چقدر همه اعضای این خانواده آرام بودند. علی رغم همه مشکلاتشان هرکدام به نوعی حس آرامش را به وجود مخاطبشان القا می کردند.
- مادر خانواده در حالی که چادر نماز سفیدش را به دندان گرفته بود با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. شاداب از جا پرید و سینی را از دست مادرش قاپید. حین این که فنجان تمیز و براق را بر می داشتم گفتم:
- چی کار می کنین با زحمتای من خانوم نیایش؟
- نشست و در حالی که زانوانش را می مالید گفتم:
- کدوم زحمت پسر؟ همیشه از شاداب جوایای حالت هستم. خدا رو شکر که صحیح و سلامت می بینمت.
- لحظه ای چهره درد کشیده این زن را با مادرم مقایسه کردم و تفاوت چندانی ندیدم. بی اختیار گفتم:
- ممنونم مادر جان. ایشا... بتونم جبران کنم. الانم غرض از مزاحمت ادای قسمت کوچیکی از دینمه.
- پاکتی از جیبم در آوردم و مقابلش نهادم. حاوی هزینه بیمارستان و دارو بود. بدون کم و زیاد.
- این پولی که بابت بیمارستان پرداخت کردین. ببخشید اگه دیر شد. می دونین که تازه مرخص شدم.
- ابروهایش را درهم کشید و گفتم:
- این چی کاریه پسر؟ درسته دستم تنگه ولی هنوز اون قدر پاهام قوت دارن که پولی رو که در راه خدا دادم پس نگیرم.
- نفس عمیقی کشیدم. از مادری با چنین عزت نفسی، باید دختری مثل شاداب متولد می شد.
- اجر کارتون محفوظه مادر جون، اما کدوم پسریه که غیرتش اجازه بده مادر و خواهراش خرج دوا و درمونش رو بدن؟
- چشمان هر سه نفرشان چراغانی شد. چقدر یک حرف ساده به دلشان نشست بود. خانم نیایش چند بار تکرار کرد:
- زنده باشی پسر. زنده باشی.

- این پول بیمارستان بی کم و کاسته، اما واسه قدردانی هم چند تا کادوی ناقابل واستون خریدم. اجازه میدین تقدیم کنم؟ مهلت اعتراض نادم. به حیاط رفتم و بسته ها را یکی یکی داخل آوردم. جعبه چرخ خیاطی را جلوی دست خانم نیایش گذاشتم و گفتم:

- این برای شما و محبت مادرانه بی دریغتون.

جعبه لب تاپ را به شاداب دادم.

- اینم واسه شاداب خانوم که بهش قول داده بودم اگه فتوشاپ یاد بگیره بهش جایزه بدم. چشمکی زدم و ادامه دادم:

- البته هنوز یاد نگرفته، اما چون تو این مدت خیلی خوب تلاش کرده و از دستش راضی بودم جایزه ش رو پیش پیش میدم.

کوله ی سورمه ای را هم که پر از انواع و اقسام لوازم نوشتاری بود به شادی دادم و گفتم:

- اینم ابزار کار خانوم دکتر آینده مون.

مادر شاداب معترضانه گفت:

- این کارا چیه پسر؟ ما ...

دستم را بالا بردم و حرفش را قطع کردم و با جدیت گفتم:

- اگه قبول نکنین دلخور میشم. کاری که شما واسه من کردین با هیچ چی قابل اندازه گیری و قدردانی نیست. این جوری حداقل احساس می کنم کمی از زحماتون رو جبران کردم.

- آخه مگه ما چی کار کردیم؟ هر کی دیگه جای ما بود همین کارو می کرد.

نه! انگار مادر شاداب هم مثل دخترانش ساده بود و از دنیای بیرون خبر نداشت. انگار نمی دانست دوره این حرف ها گذشته و مردم این روزهای مملکت حتی اگر انسانی را در حال جان دادن ببیند از ترس عواقبش چشم می بندند و می گذرند. آهی کشیدم و گفتم:

- شما یاد مادر و خواهرمو واسم زنده کردین. به نظر شما هر کسی می تونه این کارو بکنه؟

لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:

- خدا مادر و خواهرت رو رحمت کنه پسر.

چیزی در گلویم چنگ انداخت. بغض بود شاید و یا ... عذاب وجدان!

شاداب:

- چیه شاداب؟ چرا این جوری بغ کردی؟

به شادی که با خوشحالی مشغول بازرسی کیف جدیدش بود نگاه کردم و گفتم:

- نباید قبول می کردیم.

مادر با کلافگی گفت:

- از دست تو. از سر شب یه سر داری همینو تکرار می کنی.

با عصبانیت تکیه ام را از دیوار برداشتم و گفتم:

- می دونی قیمت همه اینا چقدره؟ ارزون ترینش همون کیف و وسایل شادیه که کم کم ۷۰۰ - ۶۰۰ تومن پول بابتش داده. این چرخ و لپ تاپ که بماند. به نظرت واسه تشکر زیاد نیست؟

مادر عینکش را به چشم زد. لباس پسته ای رنگ را برداشت و منجوق ها و مليله ها را از سوزن رد کرد و گفت:

- چی کار می کردم مادر جون؟ تا اینجا بلند شده اومده. با اون حالش چرخ به این سنگینی رو بغل زده و آورده. دیدی که نخواستم قبول کنم، اما نشد. چه جوری می گفتم هرچی خریدی بردار و ببر. زشت بود. تو عمل انجام شده قرار گرفتم. وگرنه خودت که منو بهتر می شناسی. تا حالا چند بار صدقه قبول کردم که این بار دومم باشه؟
با اخم رویم را برگرداندم. مادر کمی به سمتم خم شد و از بالای عینکش نگاهم کرد.

- حالا هم چیزی نشده. یه جوری جبران می کنیم. می خوای واسش شال گردن ببافم؟ پیرهن مردونه هم بدم. می خوای واسش بدوزم؟

بلند و با حرص گفتم:

- شال گردن و پیرهن واسه جبران اینا؟

و با دست به چرخ خیاطی و لپ تاپ که کنار هم گذاشته بودم اشاره کردم.

مادر از تندى من لب برچید و سرش را به زیر انداخت و آهسته گفت:

- نه، ولی خب منم و سعم همین قدره مادر جون! تو بگو چی کار کنم؟

به دستان لرزان و سر فروافکنده اش نگاه کردم و قلبم گرفت. از خودم بدم آمد. روی زمین خزیدم و کنارش نشستم. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- ببخشید مامانی. غلط کردم داد زدم. یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.

بدون این که سرش را بالا بگیرد گفت:

- من این همه جون می کنم که شما با سربلندی زندگی کنین! ولی امشب نتونستم رو حرف این پسر حرف بزنم. وقتی اون جوری تو چشمم زل زد حس کردم واقعا پسرمه. دلم نیومد با اون مریض احوالیش دست رد به سینهش بزنم. بعدشم حتما که نباید از طریق مالی واسش جبران کنیم. هر کی به اندازه تواناییش. اصلا از این به بعد یه ذره بیشتر واست غذا می ذارم که سهم اونم بدی. از بس از این آت و آشغالای رستوران رو خورده معدش به این حال و روز افتاده. یه مدت غذای خونگی بخوره حالش بهتر میشه. خوبه این جوری؟

عینکش را برداشتم و نم زیر پلکش را گرفتم. توی آغوشش فرو رفتم و به خاطر دلخوشی اش گفتم:

- آره مامانی. این جوری خیلی خوبه.

دستی روی موهایم کشید و گفت:

- تازه نگاه به حال و روز الانمون نکن. تو که مدرکت رو بگیری، مهندس بشی، دست و بالمون باز میشه. اون موقع خودت هرجوری خواستی جواب مهربونی این پسر رو بده.

سرم را توی سینه اش بالا و پایین کردم. موهایم را بوسید و گفت:

- دیگه غصه نمی خوری؟

محکم تر به تن نحیفش چسبیدم و گفتم:

- وقتی تو رو دارم غصه چیو بخورم؟

شادی هم روی زانوهایش جلو آمد و گفت:

- پس من چی؟

مادر دست چپش را دراز کرد و او را هم در آغوش گرفت و به نوبت موهایمان را بوسید. آرامش به وجودم برگشت. علی رغم دلخوری هایم شب فوق العاده ای بود. دیاکو برای اولین بار به خانه ما آمد. با صمیمت هر چه تمام تر کنارمان نشست و بدون هیچ تعجب و ترحمی از سادگی زندگیمان لذت برد. این را از خنده های بی غل و غش و سر زنده اش فهمیدم و غرق خوشی بودم از هوش بالایش جهت ایجاد اعتماد و اطمینان در مادر حساس و نگران من. قطعاً هیچ چیز به اندازه همان رابطه خواهر و برادری که گفته بود خیال مادرم را راحت نمی کرد.

به هرحال اکثر مردها از همین جا و به همین شکل شروع می کنند دیگر!

دانیار:

بی حوصله و خسته دکمه اتصال تماس را زدم و گفتم:

- بله؟

صدای زیر و گاهی اعصاب خردکن مهتا در گوشم پیچید.

- چه عجب آقا! بالاخره این گوشتون رو جواب دادین.

چقدر از این جمله تکراری بیزار بودم.

- مهتا من الان وقت ندارم. کارت رو بگو.

با عصبانیت گفت:

- پس تو کی واسه من وقت داری؟ شیا؟ تو رختخواب؟

پوفی کردم و گفتم:

- خیلی ناراحتی همونم بی خیال میشم.

از صدای جیغش گوشم آزاده شد. موبایل را با فاصله نگه داشتم.

- سر من منت می ذاری؟ اصلا از کی تا حالا اینقدر خونواده دوست شدی که از ور دل اون برادرت جم نمی خوری؟
خوشم نمی آمد کسی در مورد خانواده ام حرف بزند یا کلا هر چیزی که مربوط به شخص خودم می شد. به سردی جواب دادم:

- اینش به تو مربوط نیست. یه بار گفتم فرصت داشته باشم میام. لازمه بازم تکرار کنم؟
حرصش را توی گوشتی فوت کرد و گفت:

- من این حرفا حالیم نیست. یا امشب میای یا این که همه چی تمومه.

هه! تهدید می کرد مرا.

- باشه. همه چی تمومه.

جیغ کشید.

- دانیار!

قطع کردم و نفس راحتی کشیدم. مهتا ثابت کرد که با هیچ زنی نباید بیشتر از شش ماه رابطه داشت، چون به طرز عجیبی متوقع و طلبکار می شوند.

وارد سالن منتهی به اتاق دیاکو شدم. آخر وقت بود و شرکت خلوت. شاداب پشت میزش نشسته و سرش را توی کتاب و دفترش فرو برده بود. از اخم های درهمش معلوم بود که حسابی گرفتار شده. با دست چپش پیشانی اش را می مالید و با دست راست تند تند چیزهایی یادداشت می کرد و خط می زد. هر چند لحظه یک بار هم صوتی مانند "نچ" و "آه" از گلوش خارج می شد. چند قدم جلوتر رفتم و روی دفترش سرک کشیدم. به محض دیدن صورت مساله دردش را فهمیدم. سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا گرفت. با دیدن من سریع از جا برخاست و گفت:

- سلام. خوش اومدین.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- کسی پیشش نیست؟

نگاهش را از صورتم گرفت و گفت:

- نه. بفرمایید.

به سمت اتاق رفتم، اما خودم هم نفهمیدم چه شد که بدون این که برگردم یا نگاهش کنم گفتم:

- اون مساله با یه انتگرال نوع دو حل میشه.

منتظر عکس العملش نشدم و در اتاق را گشودم.

دیاکو مثل همیشه با دیدنم لبخند زد و گفت:

- داری میری؟

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

- آره. این دو هفته رو کرج می مونم. حوصله رفت و آمد ندارم.
 بلند شد و به طرفم آمد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
 - باشه. هرطور راحتی. فقط منو بی خبر نذار.
 چشمم را باز و بسته کردم.
 - هتل گرفتن واستون؟
 نگاهم را دور اتاق چرخاندم و گفتم:
 - آره.
 شانه ام را فشار داد و گفت:
 - باشه. پس برو. خدا به همراهات.
 می شد دست داد. می شد در آغوش گرفت. می شد روبوسی کرد، اما بی حرف عقبگرد کردم و به سمت در رفتم، اما قبل از خروج من ضربه ای به در خورد و شاداب داخل آمد. لیوان شیری که در دست داشت به دیاکو داد و گفت:
 - وقت قرصونه. فقط با شیر نخورینش.
 دیاکو تشکر کرد. به محض بسته شدن در، ابروهایم را به حالت استفهام بالا بردم. دیاکو خندید و گفت:
 - نمی دونم کدوم دکتر بیکاری به این دختر گفته که شیرعسل گرم برای تسکین دستگاه گوارشم خوبه. به زور شیی یه لیوان تو حلقم می ریزه. تایم داروهام رو از خودمم بهتر می دونه. عجیبه که تو این مدت با این حجم کار و درسش حتی یه بار هم یادش نرفته!
 پوزخند زدم و گفتم:
 - لابد عاشقته.
 بلندتر خندید و گفت:
 - شاید!
 برایم عجیب بود که دیاکو این اشتیاق واضح را در چشمان این دختر نمی دید. نگاه های زیرچشمی که گاهی خیره می شدند، سرخ و سفید شدن ها و دستپاچگی اش در مقابل دیاکو، این همه توجه و نگرانی برای سلامتی اش.
 شانه ام را بالا انداختم و گفتم:
 - من رفتم. خداحافظ.
 و از اتاق بیرون زدم. شاداب مجددا بلند شد. نیازی به خداحافظی ندیدم. فقط سر تکان دادم، اما او صدایم زد:
 - آقای حاتمی؟
 ایستادم و از گوشه چشم نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و با آرام ترین صدایی که تا آن روز شنیده بودم گفت:
 - به انتگرال جواب داد. خیلی ممنون.

جوابش را ندادم، اما طوری که نبیند لبخند زدم. جنس این دختر با بقیه فرق داشت.

شاداب:

با خنده به تبسم که جزوه هایش را پاره می کرد گفتم:

- دیوونه! تو مگه نمی خوای ارشد شرکت کنی؟ لازمت میشن.

با حرص گفت:

- من به گور استاتیک و استادش خندیدم. ارشد می خوام چی کار؟ به خدا این لیسانس زیرتی رو که بگیرم عمرا دیگه برم طرف کتاب. اول یه شوهر خوشگل و خوش تیپ و جنتلمن و پولدار و رینگ اسپرت و ترمز ای بی اس پیدا می کنم. بعدش میرم کلاس آشپزی و گلدوزی و قالی بافی و از این چیزا. مگه مغز خر خوردم دوباره خودمو اسیر این مزخرفات کنم؟ روی نیمکت دانشگاه نشستم و با لذت نفس کشیدم. همیشه در هر مقطعی از تحصیلات عاشق این امتحان آخری تیر ماه بودم و احساس آزادی و راحتی وصف ناپذیرش.

زل زدم به نیمکت محبوب دیاکو و گفتم:

- با این برنامه های پربارت آبروی هرچی مهندسه بردی.

تبسم هم نشست و گفت:

- برو بابا. مهندس مهندس! فکر کردی الان فارغ التحصیل بشی چه خبره؟ بهت میگن بیا بشو سرپرست فلان کارگاه یا مسئول پروژه فلان طرح عظیم؟ کار کو خنگ خدا؟ همه ی اینایی که تو دانشگاه می بینی فقط اومدن اینجا که یه مدرک مهندسی بگیرن و تو فامیل پز رو بدن که فردا مردم بهشون نگن عرضه درس خوندن نداشتین. همینو همین! البته ترم اول و دوم باد تو کله شونه و حالیشون نیست، اما یه کم که بگذره می فهمن دنیا دست کیه. با اعتماد به نفس کامل گفتم:

- ولی من کار پیدا می کنم. هرجوری که شده اصلا نیتم واسه درس خوندن همینه. نمی خوام تا ابد هشتم گرو نهم باشه. تا اون جایی که بتونم درس رو ادامه میدم و در کنارش کار می کنم تا وقتی هم که شادی...

حین حرف زدن سرم را چرخاندم و دیاکو را همراه دوستانش دیدم. حرفم یادم رفت و سیخ نشستم. حواسش به من نبود. شهاب دستش را دور گردنش انداخته بود و با چند نفر دیگه حرف می زدند. می دانستم امروز برای تحویل پروژه اش آمده و دیگه کارش در این دانشگاه تمام شده. دلم گرفت از تصور روزهای بدون دیاکوی این دانشگاه.

- چیه عین بوقلمون گردن می کشی؟ چرا نطقت بند رفت؟

سرش را کمی جلو آورد و مسیر نگاهم را دنبال کرد. با دیدن گروه پسرها لحن صحبتش عوض شد.

- اِوا! شهاب جونَه؟ چرا زودتر نمی گی؟ چشم کورت نمی بینه عین مردای شکم گنده با لنگ باز نشستم؟

کمی خودش را جمع و جور کرد و دستی به مقنعه اش کشید. من همچنان محو لبخندهای کم رنگ دیاکو بودم.

- میگم تو نمی خوای چیزی به عشقت بگی؟ فکر کنم صبح گفتی کارش داریا. پاشو بریم کارت رو بهش بگو. پاشو عزیزم. پاشو خوشگلم.

گیج و حواس پرت گفتم:

- من؟

- نه پس من! پاشو به یه بهانه ای بریم اونجا. بلکه چشم این شهاب خان به جمال من روشن شه و ترموستاتش استارت بزنه و منم به یه نوایی برسم.

...

- شاداب درد گرفته با توام. باز که رفتی تو هیروت.

زیرلب گفتم:

- دیگه تو دانشگاه نمی بینمش.

با تمام قدرتش گوشت بازویم را چلاند و گفت:

- مرگ! خوبه از صبح تا شب بیخ گوشته. من چی بگم که شهاب جون از دستم رفت.

به زور نگاهم را از دیاکو گرفتم و گفتم:

- تو واقعا از شهاب خوشت میاد؟

آه سوزانی کشید و گفت:

- از خودش نه، ولی می میرم واسه او آزرای سفیدش. جون میدم واسه اون ساعت دیزل دستش. هلاک میشم واسه اون لباسای مارکش.

به سمتم چرخید و گفت:

- اصلا دقت کردی از کنارش که رد میشیم بوی گاو میده؟

ابروهایم را با تعجب بالا بردم. دوباره آه کشید و روی نیمکت پهن شد و با حسرت گفت:

- از بس که چرم کفشش اصله.

تمام تلاشم برای بی صدا ماندن خنده ام بی نتیجه بود. با جدیت گفتم:

- زهرمار! بایدم بخندی. تو که ماشااا... دور و برت پره از طاووس و قناری. من بدبخت چی بگم که ترم سومم تموم شد و هنوز یه کلاغ نر هم پیدا نکردم.

خنده ام شدت گرفت. یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد پرسید:

- راستی از گُردک چه خبر؟

منظورش دانیار بود. دیاکو کرد بزرگ بود دانیار کردک یا همان کرد کوچک.

دستم را جلوی دهانم گرفتم که کمتر آبروریزی کنم. از بس خندیده بودم اشک در چشمم جمع شده بود. ناگهان صاف و مرتب نشست و گفت:

- آخر آخ دارن میان این طرف. جون مادرت عین آدم رفتار کن که واسه یه بارم که شده جلو این بشر سوتی ندیم.
در یک لحظه خنده در دهانم ماسید و ضربان قلبم اوج گرفت. هنوز و همچنان با دیدنش، با نزدیک شدنش، یا حتی شنیدن خبر نزدیک شدنش قلبم دیوانه می شد و پمپاژ خونس را صد برابر می کرد. نگاهم را به آسفالت کف دانشگاه دوخته بودم، اما با دیدن چند جفت کفش آهسته سرم را بالا گرفتم. آب دهانم را قورت دادم و ایستادم. تبسم هم به تبعیت از من ایستاد و سلام کردیم. جواب هر دویمان را داد و به من گفت:

- امتحان چطور بود؟

همیشه با این طور مستقیم و خیره نگاه کردنش مشکل داشتم. زبانم بند می آمد.

- بد نبود.

- تموم شد دیگه؟

- بله آخریش بود.

- پس از فردا می تونی صبحا رو هم بیای شرکت؟

متعجبانه گفتم:

- پس خانوم سلطانی؟

بدون این که تغییری در حالت صورتش بدهد گفت:

- می تونی؟

بی اختیار نگاهی به تبسم کردم و گفتم:

- بله می تونم.

دستش را توی جیبش کرد و گفت:

- خوبه. پس ساعت نه اونجا باش.

چشم آهسته ای گفتم. سرش را نزدیک آورد و با صدایی آرام طوری که فقط من و تبسم بشنویم گفت:

- اینقدرم بلند نخندین. توجه همه رو جلب کرده بودین.

تنم یکپارچه آتش شد. وقتی که با جیغ تبسم به خودم آمدم رفته بود.

- این چی گفت؟ ها؟ به این چه اصلا؟ مگه مفتش محله؟ بی ادب خاک بر سر فضول! کی گفته نسل دایناسور منقرض شده؟

کجاست بیاد این شیرک از خود راضی رو ببینه؟ بابام به من نمی گه چی کار کنم چی کار نکنم. اون وقت این ...

بی توجه به غرغره های تبسم روی نیمکت نشستم و بازوهایم را بغل کردم. کجا خوانده بودم که مردها فقط روی زن مورد

علاقه و مهم زندگیشان غیرت دارند؟

کاست را داخل ضبط هل دادم و روی تشکم دراز کشیدم. صدای خواننده در فضا پیچید و باز مرا برد به روزی که در آغوش دیاکو جا خوش کرده بودم. خجالت می کشیدم از این که تکرار مجددش را از خدا بخواهم، اما نمی توانستم حسرتش را در دلم مدفون سازم. پس بارها و بارها برای خودم صحنه را بازسازی می کردم. چهره اش را حتی از صورت خودم هم بهتر می شناختم. جزء به جزء این پازل دوست داشتنی را کنار هم می چیدم. با عشق، با دقت، که مبادا خشی به تصویرش بیفتد و از جذابیت هایش بکاهد.

آه کشیدم و غلتیدم. خواننده می خواند.

یاد روزی افتادم که دستم را گرفت و گفت مرا همین جوری که هستم دوست دارد. گفت هیچ وقت به خاطر فقیر بودنم خجالت نکشم. گفت هوایم را دارد. گفت دوستم دارد. خانه مان هم آمد. بدون کبر، بدون غرور، بدون هیچ رنگ و ریایی! یادش بود که مادر خیاطی می کند. برایش چرخ خرید. یادش بود که من کامپیوتر ندارم. برایم لپ تاپ خرید. یادش بود که شادی محصل است. برایش دفتر و کتاب خرید.

خواننده می خواند. غمگین و عاشقانه! تصور کردم. باز هم ساختم. با هم غذا می خوردیم. من برایش غذا می بردم. از روزی که مادر مجوز داده بود، خودم برایش غذا می پختم. او نمی دانست، اما من که می دانستم. ذره ذره عشقم، قلبم را، وجودم را چاشنی غذا می کردم. خدا می داند وقتی که شروع به خوردن می کرد چه استرسی می کشیدم که نکند دستپخت مرا دوست نداشته باشد.

خواننده با سوز می خواند. یاور همیشه مومن ...

اما دوست داشته. همیشه دوست داشته. همیشه هم می گوید تو هم با من بخور تنهایی نمی چسبد. هیچ وقت ندیدم با سلطانی یک لیوان چای هم بخورد. فقط با من، فقط من. خواننده خواند و من ساختم.

چه لذتی داشت هوایش را داشتن که گرسنه نباشد، تشنه نباشد، خسته نباشد. چه لذتی داشت به چهره خسته اش خسته نباشید گفتن.

آه کشیدم.

حتما این لذت اگر در خانه اش بودم بیشتر هم می شد. وقتی که او برای خودم می شد. وقتی که می توانستم شانه هایش را ماساژ دهم. سرش را روی پایم بگذارم و آرامش کنم. وقتی که می توانستم بدون ترس و دلهره دیاکو صدایش کنم. دیاکو ... دیاکو ... دیاکو! چه اسم خوش آهنگی داشت. او می شد دیاکوی خالی و من می شدم خانم حاتمی. قلبم لرزید.

خانم حاتمی! خانم حاتمی، خانم دیاکو! خانم او! می شد پسر واقعی مادرم. مادر چقدر دوستش داشت، شادی هم. در دل همه جا باز کرده بود. در دل من که جایی برای فرد دیگری نگذاشته بود.
باز غلت زدم. در باز شد و مادر داخل آمد.

- بیداری مادر جون؟

دلهم گرفته بود. خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- پیشم می خوابی؟

لبخندی زد و لنگان جلو آمد و کنارم دراز کشید. او رو به سقف من رو به او. دستم را روی شکمش گذاشتم و گفتم:

- مامانی! یه سوال بپرسم؟

مادر دستم را نوازش کرد و گفت:

- دو تا بپرس عزیزم.

سرم را به شانه اش چسباندم و گفتم:

- شما چند سالگی ازدواج کردین؟

نفشش را بیرون داد و گفت:

- بیست سالگی.

دل دل کردم برای پرسیدن سوال بعدی.

- بابا رو دوست داشتی؟

لبش کج شد. چیزی شبیه لبخند پهلوی شکسته!

- اون موقع که این حرفا نبود عزیزم. اومد خواستگاری، آقام گفت سالمه، کاریه، منم گفتم چشم.

دلهم سخت تر گرفت. چطور می شد بدون یک عشق بزرگ و سوزان ازدواج کرد؟!

- یعنی بعدشم بهش علاقه مند نشدی؟

آه کشید.

- مگه میشه نشد. یه زن بعد از ازدواجش همه زندگیش میشه شوهرش. سایه سرم بود. تکیه گاهم بود. شاید گاهی بد اخلاقی

می کرد، اما دوستم داشت. پونزده سال به پای بچه دار نشدنم موند. عالم و آدم گفتن این زن ناقصه، اجاقش کوره. نمی خوامی

طلاق بدی حداقل یکی دیگه بگیر که حداقل اسم و رسمت با خودت خاک نشه، اما حرفش یه کلوم بود، نه! خدا یکی، زن

یکی! خودمم ازش خواستم. گفتم به پای من نسوز. گفتم دندان رو جیگر می دارم. تحمل می کنم تا تو صدای بچه ت رو

بشنوی، اما هر بار می گفت خجالت بکش زن. واسه چی عین طوطی حرفای مردم رو بلغور می کنی! فکر کن من سرطان

داشته باشم، تو ولم می کنی؟ منم می زدم تو صورتمو می گفتم خدا منو بکشه و اون روز رو نبینم.

خنده اش شکل گرفت.

- تا تو سه ماهت شد نفهمیدم حامله م. اصلا بعد از اون همه سال باورم نمی شد. آخرش یه روز که یکی از زن های همسایه خونمون بود، از حال خراب و رنگ و روی زردم فهمید دردم چیه. اگه بدونی آقات چی کار کرد.

لب به دندان گزید. با اشتیاق پرسیدم:

- چی کار کرد؟ تعریف کن واسم.

خنده اش شرمگین بود، مثل نو عروس ها.

- دست انداخت دور کمرم و چرخوندم. می چرخوند و من می خندیدم و می گفتم نکن آقا مهدی. سرم گیج میره. ولی خدا می دونه که دیگه هیچ وقت لذت اون چرخ و فلک رو تجربه نکردم.

غم در صدایش شکست.

- شب و روزش تو بودی. دین و ایمونش، عشق و امیدش. اصلا دیگه سر کار طاقتش نمی گرفت. به هر بهونه ای می اومد خونه. شدی چلچراغ خونمون، روشنی زندگیمون. بعدش هم که شادی.

بغضش هم شکست.

- خدا نسازه واسه اون نارقیق نامردی که این جوری آتیش به زندگیمون انداخت.

اشکش سر خورد و از گوشه چشمش افتاد.

غصه ام گرفت. صورتش را بوسیدم و گفتم:

- قربونت برم. تو رو خدا گریه نکن. منم گریه م می گیره.

میان اشک لبخند زد و گفت:

- نه عمرم! تو قوت پاهامی. تو غصه نخور. خدای ما هم بزرگه.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- چرا این همه سال تحمل کردی؟ شاید اگه جدا می شدی الان خیلی وضعمون بهتر بود. هزینه مواد اون ما رو به این حال و روز انداخته.

هیش محکم و قاطعی گفت:

- زندگی که کفش و پیرهن نیست که هر وقت پاره شد بندازیش دور. پونزده سال اون درد منو تحمل کرد، حالا نوبت منه. هرچی باشه بازم پدر شماست. ما باید کمکش کنیم. اعتیاد درده، مرضه، مثل سرطان. گفت اگه سرطان بگیرم ولم می کنی؟

گفتم نه. سر عقد بله گفتم تا آخرشم هستم. الانم میگم تا روزی که زنده م به خوب شدنش امیدوارم. یه دکتر جدید پیدا کردم.

این لباسای جدید رو که تحویل بدم می برمش پیش اون. بابات خوب میشه. من می دونم.

چشمانم را روی هم فشردم. چقدر من و مادرم در ساده دلی و خوش باوری. شبیه هم بودیم!

دیاکو:

تقویم را جلوی دستم گذاشتم و شاداب را صدا زدم. مثل همیشه نرم و بی صدا داخل شد. نگاهی به اندام ظریف و دخترانه اش کردم و گفتم:

- من امشب میرم کرج. فردا تولد دانیاره. یکی دو روزی نیستم. اگه مشکلی داشتی باهام تماس بگیر.

چشمی گفت و خواست از اتاق بیرون برود، اما کمی تعلل کرد و بعد پرسید:

- واسش جشن تولد می گیرین؟

بلند خندیدم. جشن تولد آن هم برای کی؟! دانیار!

- نه بابا. از این کارا خوشش نمیاد.

با سادگی هر چه تمام تر پرسید:

- از کجا می دونین که خوشش نمیاد؟ مگه تا حالا امتحان کردین؟

نه. همیشه از ترس برخورد سرد و پوزخندهای دردناکش ترجیح داده بودم با یک تبریک و یک کادوی جمع و جور سر و تهش را هم بیاورم.

- امتحان نکردم، ولی همون کادوهایی هم که واسش می گیرم یک ماه بعد باز می کنه. دانیار یه کم عجیبه. تو نمی شناسیش.

زمزمه کرد:

- می دونم. یه چیزایی شنیدم. یه چیزایی رو هم خودم فهمیدم، ولی فکر می کنم شاید یه کم تفاوت بتونه یه ذره یخشون رو آب کنه.

پس سرمای وجود دانیار به این دختر هم سرایت کرده بود. ذهنم درگیر شد.

- بشین و بگو ایده ت چیه.

نشست و دستانش را در هم گره کرد و روی پایش گذاشت و بدون این که مستقیم نگاهم کند گفت:

- چند وقت پیش استادمون به هر نفر یه مسئله داد و گفت هر کی بتونه حلشون کنه سه نمره به پایان ترمش اضافه می کنه. خیلی سخت بود و پیچیده. از یه طرفم به خاطر کم کاریم تو طول ترم به نمره ش احتیاج داشتم اما از پس حل کردنش بر نمی اومدم. شبی که فرداش باید جواب سوال رو تحویل می دادیم آقای حاتمی اومدن اینجا. آخر وقت من اینقدر درگیر مسئله بودم که متوجه اومدنشون نشدم. یه لحظه که سرم رو بلند کردم دیدم دارن دفترم رو نگاه می کنن و بهم گفتن که چطور باید حلش کنم. صورت مسئله خیلی عجیب غریب و ترسناک بود، ولی با راه حل آقای حاتمی مثل آب خوردن حل شد و من تونستم سه نمره از یه درس وحشتناک بگیرم و البته به جز من فقط دو نفر دیگه تو اون کلاس تونسته بودن جواب سوالاشون رو پیدا کنن و به همین خاطر استاد به جای سه نمره چهار نمره به ما داد و من اینو مدیون برادرتون هستم.

احساس کردم الان است که شاخ درآورم. دانیار به شاداب کمک کرده بود؟

- واسه همین خیلی دوست داشتم یه فرصت پیش بیاد که بتونم ازشون تشکر کنم. از اونجایی که برادر شما خیلی آدم منزوی و غمگینی هستند، فکر کردم شاید با یه کیک تولد و یه چند تا کاغذ رنگی بتونیم خوشحالش کنیم.

از جا برخاستم و روی مبل رو در رویش نشستم و گفتم:

- این که اینقدر دوست داری محبت آدما رو به هر شکلی که می تونی جبران کنی خیلی خوبه. من واقعا این روحیت رو تحسین می کنم، ولی واقعیتش از عکس العمل دانیار می ترسم. یعنی تا اون جایی که می شناسمش نه تنها خوشحال نمی شه بلکه حال جفتمون رو می گیره.

سرش را محکم تکان می دهد.

- نه. این جواری نیست. راستش منم همین فکر رو در موردشون می کردم. آخه خیلی چیزای وحشتناکی شنیده بودم. حتی بعد از اون شبی که با هم بیرون رفتین و بعدش شما مریض شدین ...

چند لحظه مکث کرد. انگار خجالت می کشید ادامه دهد.

- چون فکر می کردم عامل اون بیماری وحشتناک ایشون بوده. یه جورایی ازشون بدم اومد، اما وقتی دیدم تو این مدتی که مریض بودین از کنارتون تکون نخوردن و با وجودی که نشون نمی دادن اما نگرانتون بودن یا وقتی که نمی دونم به چه دلیلی اون قدر راحت به من کمک کردن، فهمیدم که زود قضاوت کردم. نمی دونم شایعاتی که پشت سرشونه تا چه حد درسته، اما می دونم به اون بدی هم که میگن نیست!

با کنجکاوی پرسیدم:

- در مورد دانیار چی شنیدی؟

سرش را بیشتر در گردش فرو برد و گفت:

- اجازه بدین در موردش حرف نزنم.

کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم:

- بگو شاداب. من ناراحت نمی شم. فقط می خوام بدونم پشت سر برادر من چی میگن.

آن قدر دست هایش را در هم فشرده بود که دیگر خونی در سر انگشتانش وجود نداشت.

- بدترینش اینه که میگن هیچ کس رو دوست نداره حتی تنها برادرش رو.

سریع سرش را بلند کرد و در چشمانم خیره شد.

- که البته فهمیدم دروغه. اتفاقا شما واسش خیلی عزیزین.

سرم را تکان دادم.

- دیگه ... همش رو بگو.

شرمندگی از سر و رویش می بارید.

- به خدا اینا حرفای من نیست. بچه های دکترا که همکلاسیش بودن اینا رو میگن.

بی قرار و کلافه گفتم:

- باشه شاداب. می دونم. بگو دیگه چی میگن؟

- غیبتشون میشه ولی میگن سلاح سرد داره. یه بارم دستگیر شده. چند بارم تا مرز اخراجی از دانشگاه پیش رفته. میگن ... به یه دختر هم چیز شده ... به یه دختر ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به یه دختر چی؟ تجاوز کرده؟

رنگش سرخ شد. به زحمت گفت:

- بله.

خدای من!

- خب دیگه؟

زانوهایش را به هم فشرد و گفت:

- همین.

از استایل نشستن و صورت درهمش فهمیدم که فقط همین نیست. با تحکم گفتم:

- شاداب! بقیه ش رو هم بگو. لازم نیست خجالت بکشی.

با من و من گفت:

- من می دونم این حرفا دروغه. اصلا نباید به شما می گفتم.

بی اختیار داد زدم:

- شاداب!

کل هیكلش تكان خورد. ترسید. تند و پشت سر هم گفت:

- میگن چند تا دختر رو هم مجبور کرده سقط جنین کنن.

بعد انگار که تازه به معنی حرفش پی برده باشد، دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- وای! ببخشید!

دست و پایم شل شد. تکیه دادم و به جایی که نمی دیدم خیره شدم.

- به خدا، آقای حاتمی من می دونم این حرفا بیخوده. اولش باور کردم، ولی بعد که شناختمش فهمیدم همش دروغه.

با بی حالی گفتم:

- تو مگه چقدر می شناسیش که میگی دروغه؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با قاطعیت گفت:

- ایشون رو زیاد نمی شناسم، اما مطمئنم برادر شما، کسی که شما بزرگش کردین نمی تونه اینقدر بد باشه.

بی اراده قهقهه زد. نمی دانم از حرف شاداب بود یا از شدت درد!

پشت به شاداب و رو به پنجره ایستادم. چقدر دلم از این تهرانی های بی مرام گرفت. آن هایی که از جنگ فقط اسمش را شنیده و از خون و آتش فیلم هایش را دیده بودند. تمام ایران شهید داد. تمام ایران در جهنم جنگ سوخت، اما غرب نشینان به معنای واقعی خاکستر شدند و فقط کسانی که در متن ماجرا بودند می دانند چه بر سر کردستان مظلوم آمد. فقط آن ها می دانند چه بر سر روح و روان بچه های کردستان آمد.

- جنگ ایران و عراق برای تمام مردم کشور جنگ ایران و عراق بود، اما مردم کردستان علاوه بر عراقی ها مجبور بودن با گروهک های استقلال طلب و تروریست هم بجنگن. بقیه فقط درد عراق رو داشتن، اما جنگ کردستان از دو سال قبلش شروع شده بود. با این گروهک ها شبی نبود که با آرامش سر رو بالش بذاریم. هر روز صبح کلی از اقوام و آشناهامون با سر بریده پیدا می شدن. خصوصا توی شهر کوچیک مرزی ما که دیگه اوج مین گذاری و آتیش سوزی و رعب و وحشت بود. مرزها رو بسته بودن. راه ها امنیت نداشتن. نمی تونستیم فرار کنیم. حکومت نظامی بود. مردا رو می کشتن و زن ها رو با مو روی زمین می کشیدن و می بردن. این تازه اول فاجعه بود. جنگ که شروع شد حزب کومله و دموکرات هر چی سلاح و تجهیزات داشتن، که کم نبود، علیه مردم ایران و به خصوص کردستان استفاده کردن.

آن روزها برایم زنده می شدند، مو به مو و ذره به ذره. صدای فریادهایی که قطع نمی شدند و آتشی که هرگز خاموشیشان را ندیدم.

- ده سالم بود. تقریبا از کل خانواده فقط ما و داییم زنده مونده بودیم. بقیه رو یا عراقیا کشته بودن یا دموکرات ها. بابام می گفت شنیده از یکی از راه ها میشه شبونه گذشت. به مادرم گفت چند تیکه وسیله ضروری برداره که شب راه بیافتم. یه کمد داشتیم که مامان طلاها و اسناد رو اونجا نگهداری می کرد. من داشتم اونو خالی می کردم. دانیار هم کنارم بازی می کرد. اون موقع چهار سالش بود. دایان سه ساله هم که مریض و ناخوش احوال بود یه گوشه خوابیده بود. اون سال حصبه شایع شده بود. خیلی از بچه ها مردن. مامان زار می زد و می گفت دایان هم گرفته، اما علایم حصبه رو نداشت. معده ام سوخت. با دست مشتش کردم.

- مامان و بابا تو حیاط بودن. بابا تو آلونک گوشه حیاط، مامان هم مشغول جمع کردن لباسا از رو بند رخت. یه دفعه صدای شکستن در حیاط رو شنیدم و چند گلوله هوایی. دویدم پشت پنجره. دانیار هم دنبالم اومد. عراقی بودن. از لباسای بعضی تنشون شناختمشون. دیدم که مامان جیغ زد. اسلحه رو به طرفش گرفتن، اما یکیشون که انگار فرماندهشون بود نداشت شلیک کنن. بابا از آلونک پرید بیرون و جلوی مامانم ایستاد با دست خالی. نگران ناموشش بود. خم شد که یه بیلی کلنگی برداره، اما مهلتش ندادن. نه یه تیر، نه دو تیر، نه سه تیر! گرفتنش به رگبار. تیر می زدن و لذت می بردن. مادر جیغ می زد و با وحشت به پنجره نگاه می کرد. ما رو ندیده بودن. حرف مادر رو خوندم. گریه کنان دانیار رو انداختم تو کمد. دایان رو زیر بغل زدم و رفتم داخل. دانیار التماس می کرد. می گفت داداش برو کمکشون. برو بکششون. خب بچه بود. فکر می کرد برادرش سوپرمنه،

قهرمانه! می تونه از پس پنج شش تا مسلح وحشی بریاد، اما من حالیم بود. خودم مهم نبودم. به خدا مهم نبودم، اما با همه بچگیم فهمیده بودم که بیرون رفتنم از اونجا برابره با سلاخی شدن دانیار و دایان. صدای فریادهای مادرم نزدیک شد، خیلی نزدیک. آورده بودنش تو اتاق. یه دستمو گذاشتم رو دهن دانیار. یه دستمو رو دهن دایان. از ترس این که صداشون در نیاد. توی اون کمد تنگ، دقیقا جایی که دانیار نشسته بود یه سوراخی به قطر چهار پنج سانت وجود داشت. دانیار گریه می کرد و از اون سوراخ به بیرون زل زده بود. یه دفعه دیدم دیگه هق هق نمی کنه. همراه با ضجه های مادرم هق هق اونم قطع شد. نمی دونستم چی می بینم، اما می دونستم هرچی هست مربوط به مادرمه که این جوری تنش به رعشه افتاده. دلم می خواست یه دست دیگه داشتم تا بتونم جلوی چشماش رو بگیرم، اما ...

هجوم اسید را در گلویم حس کردم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- دانیار چهار ساله علاوه بر صحنه مرگ پدرم، تجاوز وحشیانه پنج مرد رو به مادرم دید. با تمام جزییات، لحظه به لحظه! یه آن دیدم تکون خورد. تو تاریکی کمد چشماشو می دیدم که داشت از حدقه در می اومد. چرخید و نگام کرد. با نگاهش التماس می کرد، اما من چی کار می تونستم بکنم؟ دوباره چشمش رو به اون سوراخ دوخت. حتی جایی واسه این که یه کم عقبش بکشم و نذارم چیزی ببینه وجود نداشت. صدای مادرم از جیغ و ناله به خرخر تبدیل شد. دانیار چهارساله دید که مادرمو سر بریدن. جلوی چشمش مادرم رو عین یه گوسفند سر بریدن.

چشمم را بستم و سرم را به پنجره تکیه دادم. سینه ام آتش گرفته بود.

کل خونه رو گشتن. دانیار خودش را به دیواره کمد چسبوند. از صدای قدم هاشون فهمیدم که نزدیک کمد شدن. هر دو رو بغل کردم و به خودم چسبوندم. می دونستم که به خاطر پیدا کردن غنیمت کل خونه رو زیر رو می کنن. می دونستم کارمون تمومه. در کمد رو باز کردن. هر سه نفرمون رو بیرون کشیدن. وای مادرم! توی خونس غلتیده بود. سرش رو سینهش بود. وای! لباس تنش نبود. وای ... وای!

حضور شاداب را در کنارم حس کردم و دستی که چند لحظه در هوا ماند و سپس روی بازویم نشست.

دانیار زیباترین بچه شهر ما بود. سنی نداشتم، اما کثیفی نگاه سربازا رو دیدم. نمی دونستم می خوان چی کار کنن، اما حس کرده بودم که نیتشون حتی از کشتن ما پلیدتره. دایان بغلم بود. دانیار رو فرستادم پشتم و خودم سنگرش شدم، اما با یه حرکت کنارم زدن. یکیشون به زبان فارسی افتضاح گفت:

- خوب نگاه کن بچه.

دست دانیار رو کشیدن و بردنش وسط اتاق. اون جایی که جنازه مادرم بود. دست یکیشون رفت سمت شلوارش. دانیار عین یه مجسمه وایساده بود. حتی گریه نمی کرد. دایان رو گذاشتم رو زمین و هجوم بردم به سمتشون. با قنداق تفنگش زد تو شکمم،

ولی مگه من درد حالیم بود! دوباره بلند شدم. دوباره زدن. دوباره بلند شدم. دوباره زدن. آخرین بار اسلحه رو به سمتم گرفت. تو چشمات دیدم که می خواد بزنه. به دانیار نگاه کردم. نگام نمی کرد. دایان رو دیدم. صورتش قرمز و تبدار بود. فکر کردم که من بمیرم اینا رو چی کار می کنن؟

آخ!

- صدای تیر اومد. شیشه ها پایین ریختن. درگیری شد. دست دانیار رو گرفتم و رو هردوشون خیمه زدم. جرات نمی کردم سرمو بلند کنم. اون قدر تو اون حالت موندم تا بالاخره صدای داییمو شنیدم. اون وقت بود که تونستم بچه ها رو رها کنم. بلند شدم. نمی تونستم راست بایستم. داییمو دیدم که مبهوت به جنازه مادرم نگاه می کرد. مات و مبهوت! به زور صداس زدم، اما نمی شنید انگار. زانو زد و نالید. بی ناموسا! بی شرفا، بی وجدانا! چند تا مردی که همراهش بودن با دیدن وضع مادرم داخل نیومدن. اونا هم بیرون عزا گرفتن. ندیده بودم مردی گریه کنه. اصولا مرد کرد محال بود که اشک بریزه، اما اون روز همه مردایی که تو اون خونه بودن اشک ریختن. چند تا زن اومدن و شیون کنان یه چادری کشیدن رو جنازه مادرم. من دانیار ودایان رو بغل کرده بودم و فقط نگاهشون می کردم. اشک می ریختم و نگاه می کردم. دانیار، اما فقط نگاه می کرد، بدون اشک.

درد معده ام غیرقابل تحمل بود. دستی به سمتم دراز شد. با چشم های تار قرص را دیدم. برداشتم و بالا انداختم. صدای نگرانش را می شنیدم، اما نمی توانستم بگویم خوبم، چون خوب نبودم. سال ها بود که خوب نبودم.

شاداب:

پریشان تر از آن بودم که بتوانم موقعیتم را درک کنم. فقط می فهمیدم که صورتم هر لحظه خیس تر می شود و معده ام همزمان با معده دیاکو تیر می کشد و می سوزد. هنوز درک درستی از شرایط نداشتم. هنوز حرف هایش را هضم نکرده بودم. باورم نمی شد این همه وحشی گری، این همه رذالت، این همه پستی! در باورم نمی گنجید. این همه زجر، این همه درد، این همه عذاب! چطور تحمل کرده بودند؟ لحظه ای تصور کردم. خودم را به جای دانیار گذاشتم. جلوی چشمم به مادرم تجاوز کنند. وای! سرش را ببرند. وای! چطور همان جا سنکوپ نکرده. چطور نمرده! چطور دوام آورده؟! صدای دیاکو هر لحظه ضعیف تر می شد، اما اصرار داشت ادامه دهد. حالش خوش نبود. روانش خراب بود جسمش خراب تر! التماسش کردم که حرف نزند، اما ادامه داد:

- همون شب داییم فراریمون داد. گفت اینجا دیگه جای موندن نیست. گفت تو بزرگ شدی و باید حواست به خواهر و برادرت باشه. من نمی تونم همراهتون بیام. باید بمونم و مردمی رو که هنوز فرار نکردن نجات بدم. تو باید قوی باشی.

هی!

- بردمون سر راه، یه راه سنگلاخ. یه کوه رو نشونم داد و گفت اگه این کوه رو رد کنین دیگه جاتون امنه. حواست باشه سر و صدا نکنین. به چشم نیاین. دیده بشین مهلتتون نمی دن. یه کم آب و غذا بهمون داد و راهیمون کرد. نمی تونم بهت بگم چطوری و با چه هراسی اون راه رو طی کردیم. اسهال دایان از ظهر شدت گرفته بود. با برگا تمیزش می کردیم، اما فایده

نداشت. نمی دونم وبا بود، حصبه بود، چی بود که بچه رو در عرض پنج شیش ساعت از پا انداخت. نمی خواستم باور کنم که دایانم دیگه نفس نمی کشه! اما واقعا مرده بود. خاکش کردیم، منو دانیار با هم. من گریه می کردم، اما دانیار نه. فقط با دستای کوچیکش خاک می ریخت رو دایان و هیچی نمی گفت و هیچی نگفت تا سه ماه بعدش. سرش را از لبه صندلی جدا کرد و گفت:

- می دونی اولین جمله ای که بعد از سه ماه به زبون آورد چی بود؟
خندید. تلخ تر از هرچه گریه.

- تو کشتی. تو بابا رو کشتی. تو مامانو کشتی. تو دایان رو کشتی.
موهایش را چنگ زد.

- خیلی سعی کردم واسش توضیح بدم که اون برادری که همیشه جلوی مزاحمای خیابونی می ایستاده و حمایتش می کرده و قهرمانش بوده نمی تونسته با دست خالی، با مسلسل و تیر و تفنگ بجنگه و خونوادش رو نجات بده. اما فایده نداشت. نمی پذیرفت. یکی دو سال بعدش بهم گفت ترسو. می گفت اگه می مردیم بهتر بود تا تیکه پاره شدن پدر و مادرمون رو ببینیم. می گفت ما هم باید می مردیم. باید می داشتی که ما رو هم بکشن. نمی دونست که من تو اون شرایط فقط به نجات دادن تنها کسانی که واسم مونده بود فکر می کردم نه خودم. واسه جون اونا می ترسیدم، نه خودم! دانیار هیچ وقت تصمیم منو درک نکرد. هیچ وقت! می دونستم دیگه پیش چشمش شکستم. می دونستم دیگه بهم اعتقاد نداره، اما دین و ایمون من این بچه بود. تنها کسی که تو این دنیا داشتم. تنها کسی که واسم مونده بود. به همه کاری تن دادم تا ...
حرفش را قطع کرد. با خشونت از جا برخاست. آن قدر سریع که صندلی واژگون شد.

- من از جونم گذشتم تا این بچه رو به این سن رسوندم. شماها چهارسالگتون رو یادتون میاد؟ تو بغل پدر و مادرتون تو خونه گرم و نرم. اصلا بدترین شرایطی که میشه واسه یه بچه چهار ساله تصور کرد چیه؟ اینه که پرورشگاهی باشه یا پدر و مادر خوبی نداشته باشه یا بذارش سر چهار راه گدایی کنه، اما دانیار من، تو سن چهارسالگی در حالی که هنوز نفس می کشید مرد! میگن اتاق خواب بچه ها رو از پدر و مادرشون جدا کنین چون روابط زناشویی روحشون رو اذیت می کنه، تو ذهنشون حک میشه و کلی مشکل روحی ایجاد می کنه. اون وقت پنج مرد جلوی چشم دانیار، جلوی چشم بچه ای که هیچ درکی از این روابط نداشت، به نوبت و دسته جمعی به مادرم تجاوز کردن. دانیار من بیست و پنج ساله که نمی تونه بخوابه. هیچ روانکاوی نتونسته کمکش کنه. هیچ دارویی نتونسته آرومش کنه. اون وقت این بچه قرتی های تهرانی که نمی تونن شلوارشون رو بالا بکشن و افتخارشون نمایش مارک لباس زیرشونه، پشت سرش حرف می زنن؟ من بزرگش کردم. توی لحظه به لحظه زندگیش بودم. بهتر از خود خدا می شناسمش. این بچه تنها آسیبی که می تونه به دیگران بزنه از طریق دود سیگار شه. اصلا با محیط بیرون قهره. اگه یه سال باهاش حرف نزنی لام تا کام باز نمی کنه. اون قدر سرده، اون قدر احساسش داغونه که حوصله آسیب زدن به دیگران رو نداره.

صدایش بالاتر رفت.

- تجاوز؟ دانیار اراده کنه صد تا دختر از سر و کولش بالا میرن. نشنیدی؟ قد و بالاش رو ندیدی؟ آخه چه احتیاجی داره تجاوز کنه؟ چون سرده، چون گوشه گیره، چون به کسی محل نمی ده و با کسی نمی جوشه، میشه منبع خبر مردم. میشه فرد مرموز جامعه و از اون جایی که همه افراد مرموز حتما خلافکارن، هرچی انگه به این بچه می چسبونن. می گفتم الان است که سخته کند.

- دستگیری به جرم حمل سلاح سرد؟ دانیار تو خوش حتی حشره کشم نگه نمی داره. نه این که خیلی دلرحم باشه، واسش مهم نیست. هیچی، حتی خودش. حتی جونش! دانیار من یه مرده متحرکه شاداب، می فهمی؟ یه مرده که فقط نفس می کشه و با هر نفس کابوس می بینه و عذاب می کشه.

کمی جلو رفتم. می خواستم بگویم غلط کردم، نگو، نکن اما باز داد زد:

- چطور به خودتون اجازه میدین اینقدر راحت در مورد کسی که هیچی از زندگیش نمی دونین قضاوت کنین؟ چرا اینقدر راحت پشت سر مردمی که هر کدوم تو زندگیشون کلی بدبختی و مشکل دارن حرف می زنین؟ چطور اینقدر راحت شخصیت آدم رو زیر سوال می برین؟ کدوم اخراج؟ کدوم تخلف؟ دانیار من با معدل نوزده و خرده ای ارشدش رو گرفت. تو یکی از بهترین رشته ها، از یکی از بهترین دانشگاه ها! هوش و نبوغش رو ندیدین؟ دیگر نتوانستم سرپا بایستم. روی مبل افتادم.

- آره قبول دارم. با دخترای زیادی ارتباط داشته، اما من به چشم خودم دیدم که اونا دنبالش بودن. اونا خواستن. گفتم دانیار نکن. گفت من از روز اول بهشون گفتم. ازدواج نه! رابطه طولانی مدت نه، آویزون زندگیم شدن نه. این که دخترا احمقن و همشون فکر می کنن می تونن از آدمی مثل دانیار یه عاشق مجنون و مرد زندگی بسازن ربطی به برادر من نداره. نمی گم کارش درسته، اما حداقل صداقت داره. کسی رو گول نمی زنه. دختری رو اغفال نمی کنه. اگه دخترا خراب شدن و اینقدر راحت بهش پا میدن، تقصیر دانیار نیست. پس بیجا می کنن که از حرص دلشون پشت سرش بدگویی می کنن. غلط می کنن پشت سر این بچه حرف می زنن!

حق هق کنان صورتم را بین دست هایم پنهان کردم. من با این حرف نسنجیده چه کرده بودم؟ چه آتشی در دل این مرد روشن کرده بودم. چه زخمی را نمک پاشیده بودم. از چه کسی بدگویی کرده بودم. دیاکو:

نمی دانم چند دقیقه یا چقدر داد زدم. فقط وقتی به خودم آمدم دیدم که شاداب، مثل یک جوجه سرمازده و ترسیده، در خودش جمع شده و گریه می کند. ناگهان تمام خشمم فرو نشست. این دختر بچه که حتی موقع جنگ وجود نداشته چه گناهی کرده بود؟

خسته و بیحال روی مبل نشستم. درد معده ای که یادگار همان دوران بود عذابم می داد. به زور چند قلمپ آب خوردم و دستی به صورت ملتهبم کشیدم. نگاهش کردم. آن قدر گریه اش شدید بود که هیچ حرفی برای دلداری اش پیدا نمی کردم. منتظر ماندم تا کمی هق هقش آرام گیرد و بعد گفتم:

- شاداب؟

دست هایش را از روی صورتش برداشت و نگاهم کرد. تا چشمش به من افتاد دوباره گریه اش شدت گرفت. دلم سوخت. روح این دختر تحمل این همه خشونت را نداشت. نباید این طور آزرده اش می کردم، اما خودم هم نفهمیدم چطور این زخم چند ساله بعد از این همه مدت یک دفعه سرباز کرد و ترکش هایش دامان شاداب را گرفت. آرام گفتم:

- شاداب خانوم بسه دیگه.

اما انگار با هر کلمه من بغض های جدیدش می شکستند و اشک هایش سریع تر از قبل فرو می ریختند. برخاستم و نزدیکش رفتم. کنار پاهای کوچکش زانو زدم و گفتم:

- شاداب منو ببین.

از نگاهم فرار می کرد. چشم ها و دماغ قرمز شده اش عذاب وجدانم را بیشتر کرد. دستم را زیر چانه اش گذاشتم و گفتم:

- آخه واسه چی این جووری گریه می کنی؟ از من ترسیدی؟

سرش را تکان داد، یعنی نه.

- پس چی؟

در حالی که چانه اش هنوز می لرزید گفت:

- من حرف خیلی بدی زدم. من ... نمی خواستم ...

لبخندی زدم و بلند شدم.

- نه. مقصر تو نیستی. همسن و سالای تو حق دارن که این چیزا رو درک نکنن، چون هیچ وقت جای من یا دانیار نبودن. من واسه خودم ناراحت نیستم، اما حرف ناحق در مورد دانیار آتیشم می زنه، چون فقط من و خدا می دونیم چه زجری می کشه. گاهی فکر می کنم شاید حق با اونه. شاید بهتر بود ما هم می مردیم. شاید بهتر بود می داشتم کشته بشه تا این که این جووری روزی هزار بار بمیره. به هر حال دیگه گذشته و خوشبختانه دانیار اصلا براش مهم نیست که کی در موردش چی میگه، اما من هنوزم نمی تونم دست از حمایتش بردارم. عصبانیتیم رو هم بذار به پای عشق برادری.

سرش را بالا گرفت. هنوز گاهی قطره اشکی از چشمش سر می خورد و روی گونه اش می غلتید.

- یعنی هیچ راهی واسه کمک کردن نیست؟ یه چیزی که دردش رو کمتر کنه؟

چشمان یخ زده دانیار را مجسم کردم و گفتم:

- نمی دونم. من که هرچی به ذهنم رسیده انجام دادم. می دونی باید یه حسی باشه که بخوای بهش تلنگر بزنی. اون حسه تو دانیار نیست دیگه.

برخاست. اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- نه این جووری نیست. نمی شه که هیچی نباشه. اون شما رو دوست داره. به من کمک می کنه. اینا یعنی یه چیزی هست. یه چیزی که سرکوب شده. یه چیزی که خوابیده و باید بیدار بشه.

چه حرف هایی بلد بود این دختر بچه احساساتی!

- واقعا فکر می کنی با یه جشن تولد بتونی این احساسات خفته رو بیدار کنی؟

در حالی که دماغش را بالا می کشید گفت:

- نمی دونم! اما اگه اجازه بدین سعیمو می کنم.

دلم نمی خواست با گفتن "بی فایده ست" بیشتر از این دلش را بشکنم. پس لبخندی زدم و گفتم:

- باشه. ببینم چی کار می کنی. من واسه آخر هفته دانیار رو می کشونم تهران. بقیه کاراش با خودته. چیزی هم لازم داشتی بگو.

با ذوق خندید و گفت:

- وای ممنونم!

خسته بودم. نیاز به تنهایی داشتم. پشت میزم نشستم و گفتم:

- من ممنونم. الانم دیگه بهتره بری خونه. دیر میشه.

با هیجان محسوس از اتاق بیرون رفت، اما چند ثانیه بعد دوباره داخل شد. دوباره در قالب خجالتی اش فرو رفته بود. با نگاه خیره بر زمین و دست های آویزان قفل شده درهم.

- چیزی می خوای؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- شما از دست من ناراحت نیستین؟

آخ که چقدر این دختر شیرین و دوست داشتنی بود. با تمام محبتی که نسبت به او در دلم احساس می کردم گفتم:

- نه دختر خوب. دلخور چرا؟

- معدتو درد نمی کنه؟

- نه. خوبم. نگران نباش.

کمی با انگشتانش بازی کرد و کاغذی که در مشتش نهفته بود روی میز گذاشت.

- این تلفن خونمونه. اگه حالتون خوب نبود تماس بگیرین.

دلم می خواست لپش را بگیرم و محکم بکشم.

- باشه. مرسی.

صورتش باز شد و لبخند روی لب هایش نشست. سرسری خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

خندیدم و سر تکان دادم. چقدر این سادگی و معصومیتش را دوست داشتم.

شاداب:

مادر در حالی که روی پایش می کوبید و اشک می ریخت گفت:

- الهی من بمیرم. الهی بمیرم واسه این دو تا جوون. خیر نبینه باعث و بانی این جنگ. خدا لعنت کنه اون صدام جانی و پست فطرت رو. چه بلایی به سر مردممون آورد. چه کرد با این کشور. بمیرم الهی! با بغض گفتم:

- باید دانیار رو ببینی. هیچ حسی تو نگاهش نیست. انگار داری با یه رباط حرف می زنی. دیاکو رو ندیدی. می گفتم الانه که روح از تنش بره. نمی دونی چه حالی شده بود. نمی دونی چه جووری می لرزید. مادر لبش را گزید و گفت:

- فکر می کنی کم دردی؟ جلو چشم پدرت رو تیر بارون کن. مادرت رو سر ببرن. از همه بدتر اون صحنه های تجاوز که تا آخر عمر نمی ذاره کمرشون راست شه. بیچاره اون پسر! معلومه که دیگه احساسی واسش نمی مونه. بیچاره تر از اون دیاکو که هم مصیبت پدر و مادر و خواهرش رو داشته هم مسئولیت برادرش رو. واقعا باید به این پسر آفرین گفت. کو همچین مردی؟ مگه دیگه این جور آدمی پیدا میشه؟ تو این زمونه که دیگه برادر به برادر رحم نمی کنه، پدر به ناموشش رحم نمی کنه، وجود همچین آدمایی مثل رویاست. احسنت به غیرتش! آفرین به گذشتش! مرحبا به این دل بزرگش!

دل از تعریف های مادر غنچ می رفت. دیاکوی من، در چشم همه یک اسطوره بود.

- حالا تو می خوای چی کار کنی؟ نمی شه که بری خونه یه مرد جوون رو تزیین کنی یا تو خونس کیک پیزی. بادم خوابید. مادر در مقابل پسر پیغمبر هم از مواضعش کوتاه نمی آمد.

- شادی رو هم با خودم می برم. تبسم هست. تازه دیاکو که کل روز رو خونه نیست. کمی فکر کرد و گفت:

- نه، نمی شه. تا شما برگردین دل هزار راه میره.

نمی توانستم از شانس دیدن خانه دیاکو و از آن مهم تر، خوشحال کردنش بگذرم. با التماس گفتم:

- مگه نمی خواستیم لطفش رو جبران کنیم؟ به خدا هیچی به اندازه خوشحال کردن دانیار شادش نمی کنه. تازه مگه دیاکو رو ندیدی؟ مگه همیشه نمی گی آدم شناسیت حرف نداره. آخه بهش میاد آدم بدی باشه؟ مادر آه کشید و گفت:

- نه. بهش نیما، ولی انقدر زمونش بد شده که به چشم خودمم نمی تونم اعتماد کنم.

با حسرت سرم را پایین انداختم. مادر انگار که کشف مهمی کرده باشد گفت:

- خب چرا تو شرکت جشن نمی گیری؟

با ناراحتی گفتم:

- آخه شرکت جای این حرفاست؟ دیاکو با اون همه جبروتش آهنگ تولد مبارک بخونه تو شرکت؟ دستانش را گرفتم:

- اصلا خودتم بیا. ها؟

اخم کرد.

- چه حرفایی می زنی دختر. من کجا پیام! سن و سال من به این جور مهمونیا می خوره آخه؟
هیجان زده گفتم:

- تو روز که کسی نیست، خودمونیم. قبل از این که مهمونا برسن برگرد. خوبه؟
سرش را تکان داد و با قاطعیت گفت:

- من کلی کار دارم. نمی تونم.

نزدیک بود گریه کنم.

- مامان! تو رو خدا!

شادی هم از دامانش آویخت:

- مامانی؟ اجازه بده دیگه. پوسیدیم تو این خونه. به خدا خوش می گذره.

مادر مستاصل به صورت های غرق خواهشمان نگاه کرد. انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:

- آدرس دقیق و شماره تلفن خونش، شماره موبایلش و شماره تبسم رو بهم بده. تا قبل از ساعت ده هم باید خونه باشین.
وگرنه بار آخرتون میشه که بدون من جایی میرین.

شادی هلهله کنان خودش را در آغوشم انداخت، اما ناگهان ایستاد و گفت:

- ولی ما که لباس نداریم. چی بپوشیم؟

مادر با همان لحن شاکی اش گفت:

- واسه تو یه تونیک می دوزم. با اون شلوار جینی که شاداب واست خریده بپوش. تو هم بیا اندازه ت رو بگیرم. بینم با این
پارچه هایی که دارم می تونم یه چیزی سرهم کنم یا نه.

می دانستم که همین پنج - شش متر پارچه هم هزینه زیادی بر مادرم متحمل می کند، اما او با بزرگواری و به خاطر
خوشحالی من و شادی، مثل همیشه گذشت کرد.

- دلک خودتی و اون شرک و کردک! مگه من میمون سیرکم که پیام اون کردک یخ و ماست رو بخندونم؟
با چاپلوسی گفتم:

- یعنی به خاطر منم نمیای؟

چینی بر بینی اش انداخت و گفت:

- مثلاً تو خیلی شخصیت مهمی هستی؟

توی چشمانش نگاه کردم و و مظلومانه گفتم:

- تبسم؟

رویش را برگرداند و گفت:

- ایش. قیافت رو که این جور می کنی شبیه سگ آقای پتی بل میشی. یه وقت این جوری واسه دیاکو عشوه نیای.

به خاطر منافع مظلومیتم را حفظ کردم.

- تبسم جونم؟!

بی تفاوت گفت:

- زهرمار. فکر کردی من خرم؟ فکر کردی نمی دونم می خوام از نمک وجود من واسه روشن کردن ترموستات دیاکو، اونم به

نفع خودت سوء استفاده کنی؟ می خوام صد سال سیاه این کردک نخنده. دیاکو هم محل سگ به تو نده. به من چه؟ حالا باز

اگه شهاب جون بود یه چیزی.

با هیجان گفتم:

- خب حتما دعوتش می کنه، دوستشه به هرحال.

لب و لوچه اش را کج کرد و گفت:

- نه. حالا که فکر می کنم می بینم شهاب رو نمی خوام. هرچی ترموستات دیاکو خرابه مال این اکتیوه. خاک بر سر هر روز با

یکیه. افشین جون بهتره، سر به زیره، آقاست. البته عین خودمون شپش تو جیش بندری می رقصه ها، ولی بهتر از اون شهاب

پولدار خوشتیپِ چندشه.

اگر ساکت می ماندم تا خود صبح حرف می زد. با عجله گفتم:

- خب اونم از دوستای صمیمیشه. میادش حتما.

یک لنگه ابرویش را بالا برد و گفت:

- ا این جوریه؟ قبلا تا از این حرف می زدم می گفتی بی ادبی منحرفی. حالا که کارت گیره هرچی من می خوام همونه، آره؟

خندیدم و دستم را دور گردنش انداختم.

- به خدا جبران می کنم. آخه منو شادی رو که می شناسی. پشه تو دهنمون می ماسه، ولی تو ماشاا... شیرینی، با نمکی،

مجلس گرم کنی، می تونی یخ دانیار رو باز کنی.

خودش را عقب کشید و گفت:

- بکش کنار سبکسر نادان. دقیق بنال ببینم چی می خوامی. نکنه توقع داری ترموستاتش رو روشن کنم! آخه بدبخت، اون

همین جوریشم تو کار تجاوززه. یخ کجاشو باز کنم؟

حرصم گرفت.

- وای تبسم! صد بار گفتم اون حرفا شایعه بوده. واسش حرف درآوردن. حالا خبر مرگت میای یا نه؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

- به من چی می رسه؟

با خوشحالی گفتم:

- تو بیا. قول میدم دست خالی بیرون نری.

با ناز نگاهش را از من گرفت و گفت:

- بذار ببینم چی میشه. حالا کفشو چی کار می کنی؟ نکنه می خوای با اون کت و دامن زرشکی کتونی سبزیایی که تازه خریدی بپوشی.

بعد ناگهان زد زیر خنده و گفت:

- وای فکر کن. خیلی با حال میشی شاداب.

مشتی بر بازویش کوبیدم و گفتم:

- خودت رو مسخره کن بی تربیت. یکی از دوستانم یه صندل همون رنگی با پاشنه های کوچولوی نخودی داره. اصلا به خاطر اون رنگ پارچمو زرشکی انتخاب کردم.

جیغش به هوا رفت:

- تو غلط کردی. خودم اینجا بوقم؟

چشمک زدم و گفتم:

- نکنه می خوای با اون پیرهن آبی صندل قرمز بپوشی؟

با حرص بر بازویم کوبید و گفت:

- تف به اون ذات خرابت شاداب.

راس ساعت هشت صبح دم در آپارتمان دیاکو بودیم. تبسم بر پشت دستش کوبید و گفت:

- این تایم تیبلت (time table) منو کشته شاداب خانوم. از پنج صبح ول شدیم تو خیابون که مبدا دیر برسیم. آخه گاگول،

بر اساس کدوم جی پی اس از خونه ما تا اینجا پنج ساعت راه بود؟ ها؟

سرم را خاراند. حق با تبسم بود. دیاکو گفته بود ساعت نه. از ترس دیر رسیدن شش صبح حرکت کرده بودیم. تازه با کلی

معطلی اتوبوس و مترو باز هم یک ساعت زود رسیده بودیم.

- الان دقیقا چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

با کلافگی گفتم:

- آه تبسم! چقدر غر می زنی. یه دقیقه زبون به دهن بگیر.

نگهبان مجتمع چپ چپ نگاهمان می کرد. آنجا ماندنمان درست نبود.

- چاره ای نیست دیگه. با این بار و بندیل دستمون زشته اینجا وایسیم. بریم بالا.

تبسم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- عواقبش پای خودت، اگه با صحنه های مثبت هجده مواجه شدی نرنی خودت رو بکشی. حوصله نعش کشی ندارم.

در مورد دیاکو حتی به شوخی هم این قضیه را نمی پذیرفتم. با غیظ گفتم:

- خفه، دیاکو اهل این حرفا نیست.

خودش را توی آسانسور جا کرد و گفت:

- آره جون خودت، یه مرد به من نشون بده که تو این خط ها نباشه.

حوصله بحث کردن نداشتم. آن هم با این تپش کر کننده قلبم.

پلاستیک های دستم را روی زمین گذاشتم و دست های عرق کرده ام را به مانتویم مالیدم و زنگ را به صدا در آوردم. با تاخیر

چند دقیقه ای در باز شد و دیاکو با رکابی سفید و گرمکن مشکی، موهای آشفته و چشمان خواب آلود در چارچوب قرار گرفت.

هرسه با هم سلام کردیم. با تعجب گفت:

- شمایین؟

هر سه نفرمان سرمان را پایین انداخته بودیم. عادت نداشتم بیشتر از آرنجش را لخت ببینم.

من من کنان گفتم:

- ببخشید. انگار خیلی زود رسیدیم.

از مقابل در کنار رفت و گفت:

- نه. خوش اومدین. بفرمایین.

کف خانه اش مفروش بود. کفش هایمان را در آوردیم. تبسم بلبل زبانی می کرد.

- انگار از خواب بیدارتون کردیم. شرمنده ها، ولی گفتیم نکنه ترافیک باشه و دیر برسیم. البته ساعت از هشتم رد شده. الان

که دیگه وقت خواب نیست.

ضربه آرامی به پای تبسم زدم. دیاکو خندید و گفت:

- آره حق با شماست. دیشب تا دیروقت بیدار بودم. خواب موندم. آشپزخونه اونجاست. شما راحت باشین منم الان میام.

خریدها را روی کانتار گذاشتیم. تبسم گفت:

- دیدی گفتم؟ تا دیر وقت واسه چی بیدار بوده؟ اصلا طبق یه اصل کلی مردا به سه دلیل شبا دیر می خوابن. انجام عمل

خاک بر سری، مشاهده عمل خاک بر سری، مطالعه در مورد عمل خاک بر سری. از اونجایی که این جناب شرک همسن

پدربزرگ مرحوم منه دیگه کار از مطالعه و مشاهده گذشته و قطعاً مشغول انجام فعل کثیف خاک بر سری بوده. میگی نه، حالا

بذار وقتی رفت میریم تو اتاقش رو می گردیم. اگه یه بالنی، بادکنکی، چیزی پیدا نکردیم، هر چی دلت خواست بگو.

صدای دیاکو را از پشت سرمان شنیدم و مردم.

- چی شده؟ بادکنک نخریدین؟ فکر می کنم سوپری سر کوچه داشته باشه.

تبسم از جا پرید و گفت:

- وای قلبم! بابا شما چرا این جوری داخل ما میشین؟ تو رو خدا قبلش یه خبری بدین.

دیاکو بلند خندید و گفت:

- من داخل کسی نشدم خانوم تبسم خانوم. شما خواستون نبود.

بمیری تبسم. بمیری با این حرف زدنت. بمیری.

من که ترجیح دادم اصلا نچرخم و نبینمش. تبسم هم که بی شک از دست رفته بود با آن سوتی وحشتناکش.

فکر کنم حال خراب ما را فهمید که ادامه نداد، اما هنوز لبخند روی لبش بود.

- صبحونه خوردین؟

شادی که سکوت ضایع ما دو نفر را دید گفت:

- بله. دستتون درد نکنه.

وارد آشپزخانه شد. درحالی که خودم را مشغول کیسه های خرید نشان می دادم زیرچشمی نگاهش کردم. رکابی اش را با یک

تی شرت ساده عوض کرده بود.

- حالا که اینجایی یه کمم با من بخورین. تنهایی از گلوم پایین نمی ره.

تبسم خواست حرف بزند محکم به پایش کوبیدم. برای امروز بس بود.

تا ساعت چهار بی وقفه کار کردیم. یک را که سفارش داده بودیم، اما خودمان شیرینی خانگی پختیم. سالاد الویه درست

کردیم. میوه هایی که دیاکو خریده بود، شستیم و چیدیم. سالن را تزیین کردیم. شادی هم وظیفه نظافت را بر عهده داشت.

البته در این بین مجبور بودم مرتب تبسم را از اتاق های مختلف بیرون بکشم، چون از بس از دست دیاکو حرصش گرفته بود

که به قول خودش می خواست با پیدا کردن بالن و بادکنک گناهکار بودنش را ثابت کند.

تمام سعیم را کردم که امانتدار باشم و جلوی کنجکاوی ام را بگیرم، اما همه ی وجودم تمنا بود برای بازرسی کل زندگی اش.

دلم می خواست اتاق ها را یکی یکی بگردم. کمدها را باز کنم. عطرهايش را ببویم. عکس هایش را ببینم. ظرف هایش،

وسایل خانه اش، همه و همه! اما وجدان و تربیتم اجازه نمی داد.

تبسم از سرویس بهداشتی داد زد:

- شاداب اینجا دستشویی ایرانی نداره.

من هم داد زدم:

- که چی؟

- حالا من چی کار کنم؟ رو اینا نمی تونم خب.

غش غش خندیدم.

- یعنی چی نمی تونی؟ بشین روش دیگه.

- نمی شه بابا. احساس می کنم رو مبلم. روم نمیشه کاری بکنم.

شادی که دستش را روی دلش گذاشته بود. من از او بدتر.

- خفه شی شاداب. به چی می خندی؟ مگه تو نمی دونی من همیشه یُسم؟ حالا که گرفته من چه خاکی تو سرم بریزم؟ رو این نمی تونم زور بزنم.

میان خنده گفتم:

- انقدر ادا در نیار تبسم، دیره.

کمی سکوت کرد و گفت:

- اینجا یه راه آب داره. میشه رو این؟

برق از چشمم پرید. پشت در ایستادم و گفتم:

- بیا بیرون ببینم. می خوای زندگی مردم رو به گند بکشی؟

همچنان داد می زد:

- چطور پیام بیرون؟ سر بچه اومده. الانه که شونه هاشم متولد شه.

از تصور چیزی که گفته بود عقم گرفت. دستم را جلوی دهانم گرفتم و از سرویس دور شدم.

- بترکی تبسم. ببین با این همه کار دارم سر چی با تو سر و کله می زنم.

بعد از چند دقیقه خوش و خرم بیرون آمد و گفت:

- آخیش. حالم بد بودا. میگم تازه فهمیدم چرا این دو تا برادر هیچیشون به آدم نبرده. آخه بگو آدم عاقل رو به روی توالت آینه قدی نصب می کنه؟ حالا هی من خودمو می دیدم، هی خندم می گرفت. چیز می دیدم واسه خودم کیف می کردم. خب معلومه که بعد یه مدت آدم خل میشه.

سری تکان دادم و گفتم:

- تو آدم بشو نیستی. اگه امشب آبروی منو نبردی. حالا ببین.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- دلتم بخواد. از سرتونم زیادم. زود باشین بریم حاضر شیم. الانه که کردک از راه برسه. همین که ما سه تا لولو رو ببینه رم می کنه و در میره.

به اتاق خواب دیاکو رفتیم. با ولع گوشه به گوشه اش را بلعیدم. اتاقش ساده بود اما شیک. یک تخت چوبی دو نفره، با رو تختی کرم قهوه ای و میز توالت و پا تختی های هم رنگش. عکس بزرگی از دانیار را به دیوار زده بود، درست توی دید خودش. لحظه ای به او حسادت کردم. به این عشق عمیق و بی حدی که از دیاکو نصیبش می شد. تبسم سقلمه ای به پهلوم زد و گفت:

- نمی دونم حکمتش چیه که همه اتاقا تخت دو نفره دارن. نکنه اینجا از این خونه بدا باشه که شبا اجاره شون میدن، ها؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- تو اگه حرف نزنی می میری؟

بی توجه به من گفت:

- میگما شاداب، اینجا قراره اتاق خوابتون باشه؟ اینجا قراره عروس بشی؟

این دقیقا چیزی بود که از لحظه ورود به آن می اندیشیدم، اما با خشم ساختگی گفتم:

- خیلی بی ادبی تبسم. ساکت شو و به کارت برس.

شادی که برای شستن دست و رویش رفته بود، برگشت و لباس هایش را پوشید. منم لباسم را پوشیدم و با لذت به خودم

نگاه کردم. کار مادرم حرف نداشت. یک کت کوتاه با دامن ماکسی بلند که از پشت چاک می خورد. تبسم با افسوس گفت:

- قربون خدا برم. محض رضای دیاکو یه خالم از بدنت پیدا نیست. من موندم که دقیقا با کجات می خوی موتورش رو روشن

کنی؟

خندیدم.

- ولی این رنگ زرشکی تیره، با اون تاپ مشکی دلبر خیلی بهت میادا. ظریف مریفم هستی. یه جیگری شدی واسه خودت

ناقلا. باب دندون کردا. یه رژگونه هم بزنی درست میشه.

جوراب نازک مشکی را پوشیدم و گفتم:

- نه. آرایش نمی خوام.

دیاکو گفته بود همین طور دوستم دارد.

- به جان خودت راه نداره. یه جوری می زنم که خودتم نفهمی. بیا.

خفیف اما ماهرانه رنگ و رویی به پوستم داد و خودش سوت کشید.

- ببین چی شدی. محشر!

با رضایت به تصویر خودم خیره شدم و تا خواستم ابراز احساسات کنم زنگ در به صدا در آمد. همزمان تبسم توی صورتش

کوبید.

- وای! اومدن. من هنوز حاضر نشدم.

با اضطراب شالم را روی سرم انداختم و گفتم:

- بدو. زود باش.

و به سمت در رفتم.

دیاکو:

کلید را از جیبم درآوردم که در را باز کنم. امیدی به سالم بودن آن سه دختر شر و شیطان نداشتم، اما قبل از این که کلید را پیدا کنم در باز شد. سرم را بالا گرفتم و ...جا خوردم. اول فکر کردم اشتباه آمده ام، اما آن دست های قفل شده و سر به زیر افتاده مطمئنم کرد که این دختر خوش پوش و ملیح، خود شاداب است. با تعجب گفتم:

- شاداب؟

آرام سلام کرد و گفت:

- خوش اومدین.

کلید میان انگشتانم خشک شده بود.

- خودتی؟

با شرم لبخند زد و جواب نداد.

داخل خانه شدم. با تحسین سر تا پایش را برانداز کردم و گفتم:

- چقدر بهت میاد! خیلی عوض شدی.

آهسته گفت:

- خیلی ممنون.

صدای سرفه های مصلحتی تبسم وادارم کرد چشم از او بگیرم. با شادی کنار هم ایستاده بودند. تبسم هم در آن پیراهن آبی آسمانی خیلی زیباتر از قبل به نظر می رسید و البته بزرگ تر.

نگاهی به اطراف خانه کردم. سالن پر بود از بادکنک و کاغذ رنگی. یک "تولدت مبارک" بزرگ هم به دیوار چسبانده بودند. بوی خوشی هم از آشپزخانه به مشام می رسید. شاداب توضیح داد:

- میوه ها رو توی بشقاب گذاشتیم که پذیرایی کردن راحت تر بشه. کیک رو هم گرفتیم تو یخچاله. اگه دوست دارین یه نگاه بهش بندازین. به عنوان عصرانه هم شیرینی پفکی و سالاد الویه درست کردیم. سالادا رو توی باگت ریختیم آماده ست. شربت پرتقال و آلبالو هم هست. اینم که تزئیناته. اگه فکر می کنین چیزی کم و کسره که سریع آماده کنیم.

در واقع همه چیز خیلی بهتر از تصورات من در مورد توانایی های این سه دختر بود. از دور نگاهی اجمالی به آشپزخانه مرتب و تمیز انداختم و گفتم:

- همه این کارا رو شما کردین؟

تبسم با بی قیدی گفت:

- تنهایی که نه. پدر بزرگ مرحوم من که اومده بود جلو چشمم، خیلی تو پیشبرد کارا کمکمون کرد.

شاداب سرزنشگرانه گفت:

- تبسم!

خنده ام گرفت و گفتم:

- حق دارین. خسته شدین. ایشا... تولد شما جبران کنم.

رو به شاداب گفتم:

- من سریع یه دوش می گیرم و میام. الانه که سر و کله بچه ها پیدا شه.

شاداب تنها سر تکان داد، اما تبسم در حالی که روی مبل می نشست گفت:

- بفرمایید. چیزی لازم داشتن خبرمون کنین.

بیشتر از جمله تبسم سرخ و سفید شدن شاداب برایم جالب بود. با خنده گفتم:

- چشم. حتما.

از کنار شادی گذشتم و گفتم:

- چه خوشگل شدی دکتر کوچولو.

او هم مثل خواهرش قرمز و شد و سر به زیر انداخت و زیر لب گفت:

- ممنون.

علی رغم ظاهر آرامم، درونم غوغا بود. به شدت از عکس العمل دانیار وحشت داشتم. نه به خاطر خودم، من آمادگی هر چیزی را از طرف دانیار داشتم، اما برای این سه نفر نگران بودم. به خاطر شوق و ذوقی که داشتند و زحمت بی حسابی که کشیده بودند. در حالی که فقط من می دانستم که هیچ کس مثل دانیار استاد خراب کردن حال خوش آدم ها نیست. سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم، یک پیراهن مردانه سربی با شلواری به همان رنگ منتها تیره تر. مقابل آینه ایستادم و موهایم را مرتب کردم. خواستم عطر بزنم که چشمم به کیف لوازم آرایش صورتی رنگی افتاد. زپیش نیمه باز بود. تمایلی برای دیدن محتویاتش نداشتم، اما وجودش روی میز من حس خوبی داشت.

موبایلم را برداشتم و شماره دانیار را گرفتم. فقط خدا می داند چقدر برای آمدنش انرژی خرج کرده بودم، اما باز می ترسیدم پشیمان شود و نیاید. بعد از چند بوق متوالی صدای خسته اش در گوشی پیچید.

- بله؟

- نرسیدی هنوز؟

نفس عمیق و کسدارش را شنیدم.

- نزدیکم.

- باشه. منتظرتم.

- هنوز نمی خوای بگی چه خبره؟

نگران بودم. نگران تر شدم. جشن تولد چیزی نبود که به خاطرش دانیار را مجبور به آمدن بکنم.

- خبری نیست. می خوام پنجشنبه، جمعه رو با هم باشیم، همین.

پوف کلافه ای کرد و گفت:

- نیم ساعت دیگه اونجام.

از اتاق بیرون رفتم. طبق معمول شاداب و تبسم در حال سر و کله زدن بودند. شاداب حرص می خورد و شادی می خندید. با دیدن من هر سه سکوت کردند. خواستم به آشپزخانه بروم و نگاهی به کیک بیاندازم که زنگ به صدا آمد. شهاب و افشین بودند. با سر و صدا داخل آمدند. شهاب بلافاصله سراغ ضبط رفت و گفت:

- از اون جایی که می دونستم سی دی به درد بخور دور و بر تو و دانیار پیدا نمی شه با خودم یه چیز توپ آوردم. البته چیزای توپ تری هم داشتم، ولی از اون جایی که تو اهل حال نیستی بی خیال شدم.

چشم غره ای رفتم و با ابرو به دخترها اشاره کردم و به آشپزخانه رفتم. دنبالم آمد و گفت:

- تو هم که دختر نیابوردی، الانم که آوردی چشم بازار رو کور کردی. بابا چیزی تو دست و بالت نبود خودمو خبر می کردی. آخه ما رو چه به این بقچه پیچا؟

توی چشمانش خیره شدم و گفتم:

- یا گل بگیر در اون دهنه رو و برو بیرون یا خفه شو و بیا کمک که این کیک رو در بیاریم.

خم شدم و کیک را به زحمت از یخچال درآوردم و به عکس دانیار که روی آن حک شده بود نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- چی میشه اگه این یه روز رو خوش اخلاق باشی؟

صدای همه بچه ها قطع شد و سکوت خانه را گرفت. راست ایستادم و از فضای کانتر بیرون را نگاه کردم. دانیار با صورت تکیده و اصلاح نشده میان سالن ایستاده بود.

شهاب و افشین جلو رفتند. دست دادند و تبریک گفتند. چشمان هوشیارش را دنبال من چرخاند. کیک را روی میز گذاشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. مثل گربه کمین کرده زیر نظرم گرفته بود. دستم را دراز کردم. منتظر نماندم. بازویش را گرفتم و در آغوش کشیدمش. عضلاتش منقبض بود. آرام گفت:

- اینجا چه خبره؟

ضربه دوستانه ای به پشتش زدم و گفتم:

- بچه ها واست جشن تولد گرفتند.

و به شاداب و تبسم و شادی که به خاطر غیرعادی بودن جو عقب ایستاده بودند اشاره کردم.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- تولد؟

با سر تایید کردم. پوزخندی زد و گفت:

- مبارک باشه.

از سردی صدایش ناامیدی در وجودم ریخت. نگاهی به تزیینات و تولدت مبارک کرد و بدون هیچ حرفی به اتاق رفت.

همه به هم نگاه می کردند. آن سه دختر که با رنجش واضح به مسیر رفتن دانیار خیره شده بودند. دلم گرفت، خیلی زیاد. رو به بچه ها گفتم:

- من واقعا معذرت می خوام. از خودتون پذیرایی کنین الان بر می گردم. بدون این که در بزنم وارد اتاقش شدم. روی تخت دراز کشیده بود و داشت سیگارش را روشن می کرد. در حالی که به زحمت صدایم را پایین نگه داشته بودم گفتم:

- این چه برخوردی بود دانیار؟ این دخترا کلی به خاطر تو زحمت کشیدن. به جای تشکرته؟

یکی به سیگار زد و با بی تفاوتی گفت:

- به خاطر من نبوده، به خاطر تو بوده.

عصبی گفتم:

- تولد منه؟

رویش را برگرداند و گفت:

- نه حوصله بحث دارم، نه حوصله بستری شدن تو رو. برو ولم کن.

با ملایمت گفتم:

- به خاطر من دانیار. آبروم رو نبر. نمی دونی چه تلاشی کردن تا تو رو خوشحال کنن.

این بار پوزخند صداگذاری زد و گفت:

- نترس. با نبودن من آبروت نمی ره. همین که تو توی جمع باشی واسه اونا کافیه و زحمتشون جبران میشه.

با افسوس به دیوار تکیه دادم. بحث کردن بی فایده بود. دانیار رام نمی شد. نباید این خطا را می کردم. مقصر من بودم، من! دانیار:

پک آخر را به سیگار زدم و خسته و عصبی از جا بلند شدم. پیراهنم را از تن کردم و با خشم روی تخت کوبیدم. باورم نمی شد دیاکو به خاطر یک جشن مسخره و در شرایطی که می دانست چقدر از رانندگی و رفت و آمد متنفرم، مرا تا تهران بکشاند. آن هم با این حجم کارم، با این شلوغی تهران، با این همه خستگی.

شیر آب دستشویی را باز کردم و سرم را زیرش گرفتم. سردی آب تا مغز نفوذ کرد. چند ثانیه به همان حالت ماندم و بعد به تصویر خیس خودم در آینه خیره شدم. آب از پیشانی و شقیقه و پشت سرم راه گرفت و گردن و سینه ام را خیس کرد. دستانم را دو طرف لبه روشویی گذاشتم و دقیق تر به خودم نگاه کردم. به دو گودال ژرف و سیاه همیشگی که مردم عادی "چشم" می نامیدنش. دست راستم را بالا آوردم و به ته ریش اصلاح نشده ام کشیدم و کمی از خیسی آب را گرفتم. از نفس های بی جانم بخار کمرنگی روی آینه نشست و تصویرم را محو کرد. با نوک انگشتانم خطوط نامنظمی روی بخار ترسیم کردم. بهتر دیدم دوش بگیرم، اما ضربه های آرامی که به در می خورد وادارم کرد از سرویس کوچک اتاقم بیرون بیایم.

بیرون همه بود. با وجود بعد مسافت صدای دیاکو را از سالن می شنیدم که سعی می کرد جشن را به حالت عادی برگرداند. می خواستم در را باز نکنم. حوله ای برداشتم و به گردنم کشیدم. صدای ضربه دوباره به گوشم رسید. چرا این جماعت دست از سر من بر نمی داشتند. با عصبانیت داد زدم:

- بله؟

در آهسته روی پاشنه چرخید و شاداب داخل شد. سینی بزرگی و کیسه کاغذی بزرگ تری در دستش بود. در را با پایش بست و با صدایی که به زور می شنیدم گفت:

- سلام.

از این روش مسخره ای که برای جلب توجه دیاکو در پیش گرفته بود بیزار بودم. تند و بی حوصله گفتم:

- چی می خوای؟

چند لحظه سرجاش خشک شد، اما دوباره قدم برداشت و نزدیکم آمد. آباژور روی پاتختی را با احتیاط کنار زد و سینی را جانشینش کرد و گفت:

- این شیرینی ها رو خودم پختم. گفتم شاید گرسنه باشین.

حوله را کناری انداختم و به محتویات سینی نگاه کردم.

یک ظرف شیرینی با یک لیوان شیر و کمی میوه.

بدم نمی آمد دق دلی ام را سر او خالی کنم. در حالی که به طرز محسوس نگاهش را از برهنگی نیم تنه من می دزدید ادامه داد:

- کیک هم هست، اما گفتم شاید دوست داشته باشین خودتون ببرینش.

از شدت عصبانیت خنده ام گرفت، اما فقط نگاهش می کردم.

بند کیسه را از دور مچش آزاد کرد و با فاصله از من روی تخت نشست. دو تا جعبه کادوپیچ شده را بیرون آورد و گفت:

- این رو تبسم واستون خریده، این رو هم شادی.

به دست دراز شده اش نگاه کردم. کمی منتظر ماند و بعد بسته ها را روی تخت گذاشت.

- اینم کادوی منه.

این یکی را روی پایش گذاشت و با دقت چسب هایش را باز کرد. پیراهن مردانه سورمه ای با چهارخانه های تیره و روشن را از میان کادوی سفید بیرون کشید و به سمتم گرفت:

- خودم واستون دوختم. امیدوارم اندازه باشه.

خودش دوخته بود؟

این بار آن قدر دستش را دراز نگه داشت تا تسلیم شدم و پیراهن را از دستش گرفتم. آرام و سر به زیر گفتم:

- ببخشید که خیلی کم و ناقابل!

جواب ندادم. آهی کشید و گفت:

- ما دیگه داریم میریم. نمی خواستیم ناراحتون کنیم، اما انگار ناخواسته باعث شدیم. ببخشید. و بلند شد و بی هیچ حرفی به سمت در رفت. پیراهن را هم کنار کادوهای دیگر گذاشتم و گفتم: - صبر کن.

چرخید. دست هایم را عقب کشیدم و روی تخت گذاشتم و تکیه گاه تنم کردم. سر تا پایش را از نظر گذراندم. با مانتو و شلوار خیلی بچه سال تر به نظر می رسید. در حالی که به دقت تک تک حالاتش را زیر نظر گرفته بودم گفتم: - دوره این حرفا گذشته که با محبتای غیر مستقیم بخوای توجه یه مرد رو جلب کنی.

شک نداشتم که قلبش ایستاده و نفسش بند رفته. این را از سفیدی یک باره صورت و نگاه مبهوتش فهمیدم.

- دیاکو اصلا تو باغ احساس تو نیست. در واقع به تو به چشم یه دختر بچه کوچولو و مهربون نگاه می کنه، نه بیشتر! همه این کارا رو هم به حساب مهربونیت می ذاره نه چیز دیگه. نهایتش واسه دیاکو عین خواهر یا حتی بدتر از اون مثل دخترشی. می فهمی؟ اون قدر واسش کوچیکی که به تو حس پدرا نه داره. گذشته از اون اگه قرار بود این جور تو دام بیفته تا حالا چند تا بچه داشت. تو نه اولین نفری هستی که سعی کرده تو دلش جا باز کنه و نه آخریش. پس مطمئن باش اگه قرار بود این روش جواب بده تا الان جواب داده بود. در نتیجه توصیه می کنم یا راحت رو عوض کن یا آدمت رو.

می دیدم که با هر کلمه ای که از دهان من خارج می شود علایم حیاتی بیشتر از تن این دختر رخت می بندد. لبش را محکم گاز گرفته بود و دستانش را در هم می فشرد. تیر خلاص را زدم.

- به هر حال اگه اون قدر خوشبینی و پشتکار داری که بازم می خوای تلاش کنی، لطفا از من مایه نذار. عالم و آدم می دونن که از این مسخره بازی خوشم نیاید. پس بهت هشدار میدم دیگه پای منو وسط نکش. فهمیدی؟ شک داشتم فهمیده باشد. اصلا شک داشتم که زنده باشد.

کمی جلو آمد. چانه اش، دستانش و حتی شانه هایش می لرزیدند. رنگ صورتش به شدت پریده بود. حتی می دانستم بغض کرده اما وقتی توی چشمانم خیره شد. مردمکش مستقیم و بی حرکت بود. بدون ذره ای لرزش، صدایش هم با وجود ارتعاش محسوس قاطع و محکم بود.

- نمی دونم چی باعث شده که فکر کنین من به خاطر برادرتون این کار رو کردم. البته درسته که به ایشون ... به ایشون ... علاقه دارم، اما ...

باز هم جلوتر آمد. می توانستم شبیم اشک را در پشت پلکش ببینم، اما مقاومت می کرد.

- اما این جشن به اون دلیلی که شما فکر می کنین برگزار نشده. من واقعا دوست داشتم خوشحالتون کنم. بدون توجه به این که برادرتون کیه یا چه حسی بهش دارم. می خواستم خوشحالتون کنم، چون با حل اون مساله خوشحالم کردین. تو شرایط بد تحصیلی کمکم کردین. من فقط خواستم جبران کنم. واسم فرقی نداشت طرف مقابلم کیه. هیچ برنامه ریزی و نقشه و حيله ای هم در کار نبود. اصلا من این کارا رو بلد نیستم. اگه بلد بودم ...

بغض در صدایش شکست، اما باز اجازه نداد اشکش فرو بریزد.

- مهم نیست که باورتون بشه یا نشه. مهم نیست که در مورد من چی فکر می کنین، اما به جون مادرم تموم تلاشم واسه شاد کردن شما بود. آقای حاتمی مخالف این کار بودن، اما من پافشاری کردم، چون ... چون ... می خواستم هر طور شده یه جوری از شما تشکر کنم.

دستش را به طرف در دراز کرد.

- همین تبسم که می بینین کلی التماسش کردم که بیاد اینجا، تا بلکه بتونه یه گره از این همه گره بین ابروتون رو باز کنه. آخه من آدم شوخی نیستم، ولی اون خیلی شیطونه. گفتم شاید بتونه یه کم روحیتون رو عوض کنه. دوباره لبش را گاز گرفت. محکم! زیرلب گفتم:

- چرا فکر کردی من اون مساله رو به خاطر کمک کردن به تو حل کردم؟
سرش را به شدت تکان داد و گفت:

- نیتتون مهم نبود. مهم این بود که کمکم کردین. الانم واسم مهم نیست که این طوری بیرحمانه در موردم قضاوت می کنین. مهم اینه که نیت من خوشحال کردن شما بود. بدون هیچ پشت پرده ای، بدون هیچ غرضی. چند لحظه نگاهم کرد. با نا امیدی، با درد، با رنج، با غم.

- ولی قول میدم دیگه تکرار نشه. واقعا متاسفم که این جوری باعث دلخوریتون شدم. مطمئن باشین دیگه اتفاق نمی افته. فقط ... یه خواهش ازتون دارم. اگه تا الان به برادرتون چیزی از حس من نگفتین ...

سرش را رو به سقف گرفت و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- از این به بعدم نگین. اجازه ندین غرورم بیشتر از این بشکنه.

درد شدیدی که در نگاهش بود، مثل خنجر تیزی در چشمم فرو رفت. من سکوت کردم و او عقبگرد کرد و مثل یک روح آرام و بیصدا از اتاق بیرون رفت. طوری که انگار هرگز نبوده.

شاداب:

در را که بستم. اجازه دادم اشکم سرازیر شود. خوشبختانه از سالن دور بودم و کسی به این سمت دید نداشت. کمی آن طرف تر روی زانوهایم نشستم و به دیوار تکیه دادم. دانیار رسماً مرا نابود کرده بود. دلم می خواست حرف هایش را به حساب بی رحمی و یا عصبانیتش بگذارم، اما نمی شد. نگاه سرد و تلخش با آن صدای سردتر و بی احساسش واقعی بود. آن قدر که مطمئن بودم تا آن روز هیچ کس به اندازه دانیار این طور صادقانه و صریح با من صحبت نکرده بود.

از خودم بدم می آمد. از این همه ضعفی که در برابر دیاکو داشتم و همه فهمیده بودند الا خودش و یا شاید هم می دانست و خودش را به نفهمیدن می زد. حق هم داشت. من کجا و او کجا؟ در برابر دختران خوش پوش و زیبا و خوش سر و زبان دور و برش من با این ظاهر ساده و همیشه دست پاچه اصلاً به چشم نمی آمدم. اصلاً شاید کسر شانش هم بودم وقتی کنارش می نشستم یا راه می رفتم. شاید!

اشکم را با پشت دستم پاک کردم. دست به دیوار گرفتم و برخاستم. غذایی که می کشیدم قابل وصف نبود. قلبم از تصور حس ساده و شاید از سر ترحم دیاکو درد گرفته بود. کتفم هم درد می کرد از سنگینی این غصه وحشتناک. دلم می خواست از آن خانه بروم و به آغوش مادرم پناه ببرم. تنها جایی که کمی از این همه حس بد کم می کرد. چند بار خیسی زیرچشمم را پاک کردم و با وجودی که هنوز بغض داشتم به سالن برگشتم. بلافاصله نگاه نگران دیاکو روی من میخ شد یا شاید هم نگران نبود. باز هم تصورات احمقانه! نزدیکم آمد. باز هم به شکل کاملاً احمقانه ای نفسم بند رفت و ضربانم اوج گرفت.

- شاداب خوبی؟

هر راهی که بلد بودم برای دوباره سرازیر نشدن اشکم به کار گرفتم. از نگاه کردن به دور دست ها گرفته، تا نفس عمیق کشیدن و نیشگون گرفتن از رانم.

- بله. اگه اجازه بدین ما بریم.

خواستم به سمت تبسم و شادی بروم اما با دست رانم را بست.

- وایسا ببینم. چرا چشمت انقدر قرمز؟ گریه کردی؟ دانیار حرفی زده؟

اخمی که در صورتش نشسته بود نگرانم کرد. با این همه دردسری که برایش درست کرده بودم دیگر طاقت دیدن دعوایش با دانیار را نداشتم. سریع گفتم:

- نه. من گریه نکردم. فقط فکر می کنم فشارم افتاده. شاید به خاطر گرماست.

چشمانش را تنگ کرد.

- گرما؟ سه تا اسپیلت روشن دخترب خوب!

چطور باید از دستش فرار می کردم؟

- آره، ولی من گرممه. خب این همه لباس تنمه گرمم میشه دیگه.

سرزنشگرانه گفت:

- شاداب!

این شاداب گفتنش را با این حالت خاص تلفظش تاب نیاوردم. توی چشمش نگاه کردم و گفتم:

- میشه اجازه بدین برم؟ مامانم نگران میشه.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- ساعت هنوز هفت نشده.

وای! وای!

مستاصل به تبسم و شادی نگاه کردم. تبسم که مودب و متین نشسته بود و با افشین حرف می زد. شادی هم سرش را با میوه خوردن گرم کرده بود.

- به من بگو چی شده وگرنه همین الان، وسط همین جمع میرم سراغ دانیار. هیچ کس حق نداره به مهمون خونه من توهین کنه یا برنجوندش.
ملتسمانه گفتم:

- به خدا نه توهین کرده، نه رنجونده. هدف من جشن گرفتن واسه ایشون بود. خب وقتی نمی خوان شرکت کنن دیگه اینجا موندنم بی معنیه.

دستش را انداخت و سرش را به علامت افسوس تکان داد. دوباره نگاهم را به دور دست دوختم و گفتم:

- شیرینی و میوه و سالاد آماده ست. فقط زحمت پذیراییش میفته گردن خودتون. شایدم اگه ما بریم و مجلستون مردونه بشه آقا دانیار هم از اتاق بیرون بیان.

آهی کشید و گفت:

- من واقعا معذرت می خوام شاداب. بهت گفته بودم این کارا جواب نمی ده. من دانیار رو بهتر از تو می شناسم، اما واقعا شرمند ت شدم.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- دشمنتون. به هر حال من تمام تلاشم رو کردم. ببخشید که بیشتر از این از دستم بر نیومد.

منتظر جوابش نشدم. به سمت تبسم و شادی رفتم و گفتم:

- بریم بچه ها.

افشین با ناراحتی گفت:

- هنوز که خیلی زوده.

به لبخند کمرنگی اکتفا کردم. تبسم بلند شد و زیر گوشم گفت:

- ایشا... داغت به دل دیاکو بمونه شاداب. تازه ترموستاتش رو روشن کرده بودم.

بی حال نگاهش کردم و هیچی نگفتم. کیفم را از دست شادی گرفتم. خداحافظی کردم و به سمت در رفتم. شادی و تبسم هم پشت سرم آمدند. دیاکو مغموم و گرفته نگاهمان می کرد. در را که باز کردم صدای دانیار را شنیدم.

- کجا میری خوشحال؟ من هنوز شمعی تولدمو فوت نکردم.

متحیر و گیج برگشتم و دانیار را دیدم. با پیراهن سورمه ای چهارخانه و لبخند مرموزی که گوشه لبش خانه کرده بود.

باورم نمی شد. بیشتر نگاهش کردم. چهار انگشت دست هایش را توی جیب شلوار جین مشکی اش فرو برده بود و بدون پلک زدن نگاهم می کرد. پیراهنی که برایش دوخته بودم کاملا اندازه اش بود و به شکل برازنده ای در تنش نشسته بود. نمی خواستم بمانم. نمی توانستم. مستاصل به تبسم نگاه کردم که باز صدایش در سالن پیچید.

- مگه نگفتی باید کیکو خودم ببرم؟ برو بیارش دیگه.

یک پایم آماده رفتن بود و یکی مصر به ماندن. تمام هفته را برای دیدن این صحنه دویده بودم، اما حالا ... هنوز هم دوست داشتم باعث شادی اش شوم ولی با حال خراب خودم چه می کردم؟

مغمز تند و تند وقایع را آنالیز می کرد. پیراهن اهدایی مرا پوشیده بود. از اتاقش بیرون آمده بود و می خواست در جشن شرکت کند و کیک ببرد. کاری که قطعا در تاریخ زندگی اش بی مانند بود. پس باید تحمل می کردم. می سوختم و دم نمی زدم. به خاطر نشانیدن حتی یک خنده کوچک بر لب چنین مردی. باید از خودم و احساسم می گذشتم. دوباره کیفم را به دست شادی دادم و گفتم:

- اون مبل سه نفره جایگاه شماسه. بشینین منم کیک رو میارم.

شادی و تبسم با خوشحالی به جمع بازگشتند. آهی کشیدم و به آشپزخانه رفتم و در همان حین نگاه مشکوک و پرسشگر دیاکو را در حال گردش بین خودم و دانیار دیدم. شمع های ریز را روی کیک چیدم و به پذیرایی پردم. صدای موزیک اوج گرفته و شهاب با خنده هایش خانه را روی سرش گذاشته بود. تبسم و افشین همچنان جیک تو جیک بودند. دیاکو هم با شهاب و دانیار و گاهی شادی حرف می زد و دانیار دست هایش را روی دسته های مبل گذاشته بود و در جواب حرف هایشان تنها سرش را تکان می داد. با دیدن من صدای سوت و کف همه بلند شد. سعی کردم مثل همیشه لبخند بزنم. مثل همیشه شاد باشم، اما قلبی که شکسته باشد منطق و موقعیت سرش نمی شود.

کیک را روی میز گذاشتم. دانیار کمی به جلو خم شد و گفت:

- هوم. چه کردی؟ عکس منو از کجا کش رفتی؟

آرام جواب دادم:

- از آقای حاتمی گرفتم.

سرش را بلند کرد و چند لحظه به چشمانم زل زد. نمی دانستم آن کجی کنار لبش خنده بود یا نیشخند. زمزمه کرد:

- آفرین به تو.

فندک زدم و شمع ها را روشن کردم. دیاکو دوربین آورد و گفت:

- دخترا زود برین لباساتون رو عوض کنین.

تبسم و شادی سریع به سمت اتاق رفتند. دیاکو با اخم به من نگاه کرد و گفت:

- برو دیگه.

آهسته گفتم:

- من راحتم.

اخم هایش غلیظ تر شد. با چند قدم خودش را به من رساند و گفت:

- من که آخرش می فهمم تو چت شده، ولی خواهش می کنم فعلا وادارم نکن ته و توی این ماجرا رو در بیارم

اصلا نیازی نبود دانیار را ببینم. برندگی نگاه و تلخی زهرخندش تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. بدون هیچ عکس العملی به اتاق رفتم. حتی آن اتاق هم برایم عذاب آور بود. نمی خواستم دیگر هیچ قسمتی از خانه اش را به یاد بیاورم. سریع لباس پوشیدم و برگشتم. دیاکو کنار دانیار نشسته بود. تبسم کلاه بوقی قرمزی را از پشت مبل بیرون کشید و بی مقدمه روی سر دانیار گذاشت و گفت:

- تولد بدون این نمی شه.

با وحشت به دانیار خیره شدم. این یکی را نمی پذیرفت. شک نداشتم. دستش را بالا برد و کلاه را برداشت و روی میز گذاشت. تبسم با لب و لوجه آویزان گفت:

- واه. یه ذره ذوقم خوب چیزیه. حالا ذوقم که ندارین. تربیت رو ...

از ترس عکس العمل دانیار نسبت به شوخی های بی پرده تبسم، حرفش را قطع کردم. تبسم که نمی دانست این مرد چقدر می تواند ترسناک و بیرحم باشد.

- می خوام عکس بگیرم. شمع رو فوت کنین.

دوربین را از دست دیاکو قاپیدم. دانیار در حالی که بی حوصلگی از سر و رویش می بارید شمع ها را فوت کرد و با همه عکس گرفت. در آخرین مرحله دیاکو گفت:

- حالا نوبت مجری جشنه. برو بشین ازتون عکس بگیرم.

کاش زودتر این جشن تمام می شد! کاش!

معذب کنار دانیار نشستیم. دیاکو دوربین را روی صورتمان تنظیم کرد و من نجوای آهسته دانیار را شنیدم که می گفت:

- خیاطی رو ادامه بده. بیشتر از عمران به دردت می خوره.

متعجب سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. شانه ای بالا انداخت و گفت:

- والا من نمی دونم شما دخترا با چه اعتماد به نفسی عمران رو انتخاب می کنین. در حالی که نه می تونین مساله هاش رو

حل کنین، نه می تونین یه نقشه درست و حسابی بکشین، نه می تونین با کارگر و عمله بنا سر و کله بزنین.

جوابش را ندادم. نمی خواستم جواب بدهم. نه جواب او نه هیچ کس دیگر. فقط می خواستم بروم هرچه زودتر. دلم مادرم را می خواست.

نفهمیدم کی عکس گرفته شد اما پیشنهاد تبسم مثل پتک بر سرم کوبیده شد.

- حالا شما هم برین بشینین یه عکس سه تایی ازتون بگیرم.

تا به خودم آمدم بین دو برادر بودم و بعد از آن فقط من و دیاکو.

دیاکو:

پایم را روی پدال گاز فشار دادم و به خاطر این که به ترافیک نخورم از کوچه و پس کوچه به سمت خانه راندم. باید می فهمیدم دانیار چه بلایی بر سر شاداب آورده بود که تمام طول جشن مثل کسی که چند تا دیازپام با همدیگر خورده باشد، گیج و پرت بود. وقتی هم خواستم برسانمشان شادی را جلو فرستاد و خودش با تبسم عقب نشست. حوصله نداشت. چند بار به شادی و تبسم تشر زد که کمتر حرف بزنند و حتی یک بار هم به من نگاه نکرد. وقتی جلوی خانه ترمز کرده بودم عین پرنده ای که در قفس را به رویش گشوده بودند بال زد و حتی نماند که تشکر را بشنود و من همه ی این ها را، این دلمردگی و رنجش بی انتهای ناگهانی را از چشم دانیار می دیدم و بدون تردید امشب حسابم را با این بشر تسویه می کردم. روی تختش دراز کشیده بود و مثل همیشه سیگار می کشید و به خواننده محبوبش گوش می داد. بدون این که چشم از سقف بگیرد گفت:

- زود اومدی.

نمی دانم چرا، اما در اتاقش را بستم و با تحکم گفتم:

- به من نگاه کن.

اخم هایش به شدت در هم فرو رفت. سیگار نصفه اش را توی جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

- اوف! از گاردت معلومه که می خوای دعوا کنی.

بلند شد و رو به روی من ایستاد.

- اما من خستم. حوصله ندارم. چند ساعته که دارم یه مهمونی مزخرف رو تحمل می کنم. می خوام بخوابم. میشه؟

و خواست از کنارم بگذرد که با حرص بازویش را گرفتم و با دست دیگر دکمه های پیراهنم را باز کردم. انگار به گلویم فشار می آوردند.

- منم حوصله ندارم، منم خستم، منم خوابم میاد، اما تا ندونم چی به شاداب گفتمی که اون جوری به هم ریخته بود دست از سرت بر نمی دارم.

با انگشتان دستش موهایش را شانه کرد و گفت:

- چرا؟ به چه دلیل این دختر انقدر واست مهمه؟ حس خاصی بهش داری؟

از نظر دانیار حس خاص به جنس مخالف در یک چیز خلاصه می شد و من همچین حسی به شاداب نداشتم. چینی روی بینی ام انداختم و گفتم:

- مگه حتما باید بهش حس خاصی داشته باشم که از ناراحتیش دلخور شم؟ کلی به خاطر من و تو زحمت کشید. همین کافی نیست واسه نگه داشتن حرمتش؟ واسه نشکستن دلش؟ واسه دلخور نکردنش؟
با آرامش گفت:

- آها. دقیقا به همین دلایلی که گفتمی من بهش احساس دین کردم و یه سری حقایق رو نشونش دادم. نترس حرفام مثل چوب معلم بود. درد داشت، اما واسش لازم بود.

شاخک هایم تکان خوردند. چه می گفت؟ چه کرده بود با شاداب؟

- درست حرف بزنی بینم چی میگی؟

خندید و سرش را تکان داد. گاهی با این بی خیالی اش شکنجه ام می کرد.

- متاسفم، ولی این یه رازه بین من و شاداب.

افکار بد مثل قوم مورچه های آدمخوار به مغزم هجوم آوردند. غریدم:

- دانیار! بگو چه غلطی کردی؟

بی تفاوت گفت:

- از شاداب پرس.

مورچه ها مغزم را می جویدند. یعنی ممکن بود؟ یعنی شاداب هم، یعنی او هم اسیر دانیار شده؟ حرفی به دانیار زده؟ دست رد

به سینه اش خورده؟ یا شاید حتی بدتر! نکند ... نکند ... همان حرف های همیشگی دانیار! رابطه و دوستی بی ازدواج، بی تعهد!

وای خدا!

- دانیار بهت هشدار داده بودم که شاداب از اوناش نیست. نگفته بودم؟

چند لحظه نگاهم کرد. بعد بلند خندید. از روی میزش سیگار جدیدی برداشت و گفت:

- از کدوماش؟

از جا پریدم و یقه اش را چسبیدم:

- اون فقط یه بچه ست احمق. حق نداری با احساسش، با جسمش، با شرافتش بازی کنی. می فهمی؟

دستانم را محکم گرفت و از خودش دور کرد و گفت:

- بچه؟ ولی این چیزی که من امروز دیدم یه دختر خانوم ناز و تو دل برو بود.

آتش گرفتم، آتش! دستم را به نشانه تهدید بالا بردم.

- به خداوندی خدا اگه بفهمم انگشتت بهش خورده خونت رو می ریزم دانیار. به روح مامان خونت رو می ریزم.

بلندتر خندید.

- تو که حسی بهش نداری. پس دردت چیه؟ اینم یکی مثل بقیه! من که مجبورشم نمی کنم. اگه اتفاقی بیفته با رضایت قلبی

خودشه.

خیزش رگ گردنم را حس کردم. دستم را بالا بردم و با تمام قدرت توی صورتش کوبیدم. این همه وقاحت را باور نداشتم.

دانیار به کجا رسیده بود؟

سرش از ضرب سیلی من کج شد و چند ثانیه به همان حالت ماند. لبخندش رفته رفته غلیظ تر شد. دستش را روی دماغش

کشید و گفت:

- پس دوشش داری. فقط چون خیلی از تو کوچیک تره نمی خوای بهش فکر کنی.

داد زدم:

- خفه! آبروی هرچی مرده بردی. مادر این دختر به من اعتماد کرده و دخترش رو سپرده دست من. تو اعتماد حالیه؟ مردونگی حالیه؟ این دختر تو خونه من، تو شرکت من امانته. امانت حالیه؟
- کمی گردنش را ماساژ داد و با خونسردی گفت:
- خیلی خب بابا. مطمئن باش نه اون دختر عاشق منه، نه من بهش نظر دارم.
- فاصله بینمان را کم کردم و گفتم:
- پس چی بهش گفتی که لازم بود بدونه؟
- "آه" کلافه ای گفت. نفسش را پر صدا به بیرون فوت کرد. توی چشمانم خیره شد و جوابم را شمرده و با طمانینه داد:
- خیلی دوست داری بدونی؟
- در ژرفای عمیق و سیاه چشمانش گم شدم. صدایش از همیشه سردتر و تلخ تر بود. سرم را بالا و پایین کردم. در نگاهش هیچی نبود. حتی افسوس! اهرم فندک را فشار داد و با آتش سیگار را روشن کرد و گفت:
- لازم بود بدونه که تو دوستش نداری.

شاداب:

- به محض دیدن مادر در آغوشش خزیدم و دستانم را محکم دور گردنش حلقه کردم. با نگرانی پرسید:
- چی شده نفس مامان؟ چی شدی قلب مامان؟
- اما من فقط محکم تر بغلش کردم و زور زدم که از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کنم، اما او مادر بود. فهمید که دلم درد دارد.
- دستش را روی موهایم کشید و بارها و بارها گفت:
- من اینجام مامانی. من اینجام. نبینم غصه بخوری. نبینم ناراحت باشی. مامانت هنوز زنده ست. مامانت هنوز هواتو داره. مامانت عین کوه پشتته.
- حرف هایش در عین آرامش مثل سد شکن بغضم را شکست. قطره قطره اشک ریختم.
- کسی اذیت کرده؟ کسی دلت رو شکونده؟ چیزی بهت گفتن؟
- سرم را به سینه اش فشردم و بین هق هق گفتم:
- نه!
- پس چی شده آخه؟ تو که وقت رفتن خوب بودی.
- هیچی. فقط ترسیدم.
- با هول گفت:
- از چی؟ از کی؟

راستش را نگفتم، اما دروغ هم نبود.

- از این که منم یه روز تو رو از دست بدم، مثل این دو تا برادر.

نفس راحتی کشید. باور کرد، چون از عمق وابستگی ام به خودش خبر داشت.

- مرگ و زندگی دست خداست گل من. این چه فکریه که می کنی آخه؟

تنش را بو کشیدم و گفتم:

- بذار اینجا بمونم. تو رو خدا!

بوسه گرمش روی پیشانی دردناکم نشست.

- حداقل پاشو لباساتو عوض کن.

نمی خواستم صورتم را از سینه مادرم جدا کنم. می ترسیدم از قیافه ام دردم را بفهمد. فقط روسری را از دور گردنم باز کردم و گفتم:

- نه. خوبه! فقط می خوام اینجا باشم.

با هم دراز کشیدیم. شادی برق را خاموش کرد و پیش ما آمد. یک دست مادر زیر سر من بود و یک دستش زیر سر شادی. می شنیدم که حرف می زنند. شادی برایش از جشن می گفت و مادر در سکوت گوش می داد و من ...!

من با خراب ترین حالی که در کل عمرم تجربه کرده بودم، بی صدا اشک می ریختم و ناله هایم را خفه می کردم. نه از این که دیاکو دوستم نداشت، این هم درد داشت اما نه به اندازه این که می دیدم من هنوز هم دیوانه وار دوستش دارم. درد این بیشتر بود. می توانستم قبول کنم که محبت ها و نگرانی هایش همه از سر دلسوزی اند، اما نمی توانستم به خودم بقبولانم که محبت و عشق واقعی ام به او باید در سینه مدفون شوند. به قلبم رجوع می کردم. نمی پذیرفت. بیرون کردن عشق دیاکو را نمی پذیرفت. با تک تک رگ و پی هایش دور وجود دیاکو حصار کشیده بود و اجازه نمی داد قدمی از آنجا دور شود. اصلا دست من نبود. مگر وقتی مهرش به دلم نشست اختیاری داشتم که الان برای بیرون کردنش داشته باشم؟ مگر دست خودم بود که نفسم به وجودم جان می داد؟ مگر دست من بود که صدایش قلب عاشقم را مجنون می کرد؟ مگر دست من بود که حضورش اندامم را به لرزه می انداخت؟ من چه اختیاری داشتم؟ چه کنترلی داشتم؟ از همان روز اول قلبم خواستش، بی چک و چانه، بی پرسش و پاسخ! مگر آن روز که در آغوشش بودم این قلب در به در برای عاشق شدن از من اجازه گرفت که حالا به میل من فارغ شود؟

نه! دوست نداشتن دیاکو کار من نبود.

بغض جدیدی پاره شد.

اما او دوستم نداشت. این زهر کشنده را چگونه در خونم تحمل می کردم؟ چگونه هر روز می دیدمش و این دوست نداشتنش را به خودم دیکته می کردم؟ چطور با این همه غم زندگی می کردم؟ دیاکو مرا دوست نداشت. مرا نمی خواست. برایش کوچک بودم. کم بودم. بهتر می خواست. برتر می خواست. بالاتر می خواست و با نامیدی معترف بودم که حق هم داشت. او

برای من همان اسطوره دست نیافتنی بود. یک الهه یونانی که باید از دور پرستش می شد، با احترام، با احتیاط، بدون لمس یا حتی بدون دیدن و این برای قلب کوچک تازه بیست ساله شده من، بزرگ ترین مصیبت آن روزها بود.

دانیار:

چند مشت آب به صورتم پاشیدم بلکه کمی از خشم و عصبانیتم فروکش کند، اما بی فایده بود. به اتاق برگشتم و سیگار روشنی که در زیر سیگاری گذاشته بودم برداشتم و کنار پنجره ایستادم. تصویر دیاکو در شیشه منعکس شده بود. روی تخت نشسته و به رو به رویش خیره شده بود. لعنتی! اگر آن افکار مزخرف و وحشتناک را نسبت به من و شاداب نداشت محال بود حرف بزنم، اما به خاطر آبروی تنها دختر بی شیله پيله و صادقی که در کل زندگی ام دیده بودم، مجبور شدم رازش را فاش کنم. حرصم گرفته بود. از طرز تفکر عجیبی که نسبت به من داشت. از هیولایی که از من در ذهنش ساخته بود. برادر که این باشد وای به حال بیگانه! خاکستر سیگارم را از پنجره بیرون ریختم. "دنیای این آدم ها زیر سیگاری من بود!"

- تو مطمئنی دانیار؟

خونسردی ظاهری ام را حفظ کردم.

- از چی؟

- از احساس شاداب؟

هه! روزی هفت هشت ساعت در کنارش بود آن وقت احساسش را از من می پرسید.

- آره!

- خودش گفت؟

پوزخند زدم.

- لازم نیست بگه. تابلوئه! عجیبه واسم که خودت نفهمیدی.

بلند شد و چند قدم به سمت در رفت و برگشت. با هر دو دست موهایش را چنگ زد و گفت:

- من همه حالاتش رو به حساب خجالتی بودنش می داشتم، چون از روز اولی که دیدمش همین جوری با من رفتار کرده بود. با صورت گر گرفته و نگاه همیشه فراری. به همین خاطر هیچ وقت شک نکردم. اصلا همچین چیزی به مخیله م خطور نکرده بود. آخه با این اختلاف سنی چطور ممکنه؟ جسته گریخته فهمیده بودم یکی رو دوست داره اما به هیچ وجه احتمال نمی دادم خودم باشم. نهایتش یه پسر بیست و دو، سه ساله رو تصور کرده بودم. آخه این دختر چی فکر کرده؟ چطور همچین اتفاقی افتاده؟

ریه هایم را با یک پک عمیق پر از دود کردم و گفتم:

- حالا مگه چی شده؟ اتفاقا به نظر من خیلی هم خوبه. با اخلاقی خاص و تعصباتی که تو داری شاداب واست بهترین گزینه ست. هم نجیب و مهربونه، هم سختی کشیده و بساز. قیافشم که خوبه. این قدرم که عاشقته. دیگه چی می خوای؟

حیرت زده گفت:

- تو حالت خوبه دانیار؟ می فهمی چی میگم؟ اون بچه ست و کله ش داغه. تو دیگه چرا همچین حرفی می زنی؟ درسته که من بچه دوست دارم، اما نه به عنوان همسر. سن و سال من از شیطننت ها و بچگی های خاص شاداب گذشته. وقتی من چهل سالم بشه اون تازه بیست و پنج، شیش سالشه. یعنی من نیمه اول عمرم تموم شده و اون هنوز تو اوج جوانیش. چطور می تونم همچین جنایتی بکنم؟ اون الان منو می بین، اما چند سال دیگه خسته میشه. خسته میشیم. اگه قرار باشه ازدواج کنم یکی رو تو رده سنی خودم ترجیح میدم. نهایتش با پنج سال اختلاف سن. کسی که پخته شده باشه. سرد و گرم چشیده باشه. عقلش کامل شده باشه، نه یه دختر بچه احساساتی! بعدشم، اگه یه روز ازدواج کنم، می خوام تو سالگرد ازدواجم پدر شده باشم. به نظرت از شاداب میشه همچین توقعی داشت؟ از یه دختر نوزده ساله؟

نه. انگار واقعا هیچ حسی به شاداب نداشت. سیگار را از پنجره بیرون انداختم و گفتم:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

دوباره روی تخت نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

- نمی دونم. از یه طرف دلم نمی خواد بیشتر از این واسه خودش رویا پردازی کنه، از یه طرفم نمی تونم با یه برخورد تند و بد دلش رو، غرورش رو بشکنم.

کنارش نشستم.

- اتفاقاً از منم خواست هیچی بهت نگم. خودم زحمت خراب کردن کاخ آرزوهاش رو کشیدم. فکر نمی کنم لازم باشه تو بیشتر از این اذیتش کنی. اصلاً اگه اون جووری در مورد فکر نکرده بودی نمی گفتم. صدایش را بالا برد.

- من چه می دونستم؟ یه طوری گفتم که دیوونه شدم. نمی تونستی عین آدم حرف بزنی و اون جووری خون منو به جوش نیاری؟

در دل افسوس خوردم، اما با بی تفاوتی گفتم:

- می خواستم از احساس تو مطمئن شم. می خواستم اگه چیزی هست بیدارش کنم. وگرنه منو چه به دخترایی مثل شاداب؟ آهی کشید و از جا برخاست و زیر لب گفت:

- امان از این دخترا. با دو کلمه حرف و دو تا لبخند چه فکرایه که پیش خودشون نمی کنن. ببین منو تو چه شرایطی قرار داده.

قبل از این که از در بیرون برود گفتم:

- هیچی به روش نیار دیاکو. نذار بفهمه که می دونی. من بهش قول دادم.

بی حواس سرش را تکان داد، اما هنوز دستگیره را نچرخانده برگشت و گفت:

- وایسا ببینم. تو رو چه به این حرفا دانیار؟ چرا نگرانشی؟ اصلاً چطور با شاداب حرف زدی؟ چطور راضیت کرد بیای بیرون؟ روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- تو فکر کن معجزه الهیه.

و به معنای ختم مکالمه چشمانم را بستم و جواب سوال دیاکو را به خودم دادم.

"امروز اولین بار بود که کسی در اوج غم و غصه های خودش، با معصومیت و صداقت عجیب و باور نکردنی، گفته بود کاری را فقط و فقط به خاطر خوشحالی من انجام داده و با ماندن و نرفتنش مهر تایید بر آن زد و اولین بار بود که من بدون ذره ای تردید حرف یک نفر را باور کرده بودم."

دیاکو:

صبح شنبه که دانیار را راهی کردم خودم هم لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. هنوز خیلی زود بود، اما نه خوابم می آمد، نه کاری برای انجام دادن داشتم. ماشین را در پارکینگ شرکت گذاشتم و به خیابان رفتم. ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم. به فرعی نزدیک شرکت پیچیدم و هوای پاک را استنشاق کردم. موبایلم زنگ خورد. مهندس حیدری بود.

- به به! جناب مهندس! چه سعادتیه که اول صبح صدای شما رو می شنوم.

مهندس پیر خندید و گفت:

- واسه منم سعادتیه پسر. خوبی؟

کمی حال و احوال کردیم و خبر داد گرافیکست ماهر که دنبالش بودم را پیدا کرده و به شرکت می فرستد و اصرار کرد که حتما در اولین فرصت به دیدارش بروم، چون چیزهای جالبی برای رو کردن دارد. نگاهی به ساعت انداختم. هشت و نیم بود. با مهندس حیدری خداحافظی کردم و از فرعی بیرون آمدم و درست در چند قدم جلوتر شاداب را دیدم که دستانش را بغل کرده بود و با سر فروافتاده، آرام و بی عجله به سمت شرکت می رفت. بی اراده اخم کردم. نمی دانستم چطور باید با این دختر رفتار کنم که بیشتر از این نه وابسته شود و نه آسیب ببیند. از پشت سر خیره اش شدم. تا به حال هرگز به او به چشم یک زن نگاه نکرده بودم. همیشه برایم یک دختر کوچک دوست داشتنی و مهربان بود، اما الان باریکی اندام و قد متوسطش به چشمم می آمد. در کل ظریف بود، همه چیزش. از اجزای صورت گرفته تا دست و پا و حتی صدایش! خصلت های مثبت فراوانی داشت که می توانست هر مردی را خوشبخت کند، اما من آن قدر بی انصاف نبودم که فرصت جوانی کردن را از او بگیرم. آه کشیدم و در دلم گفتم:

- من با تو چی کار کنم دختر؟

کمی قدم هایم را تند کردم. نزدیکش شدم ولی تا خواستم صدایش بزنم پایش روی پوست موزی لغزید و میان زمین و آسمان معلق شد. نفهمیدم چطور دست بردم و بازویش را گرفتم و چطوری در آغوشم جا خوش کرد، اما اندام دخترانه و لرزانش خاطره ای محو و آشنا را در ذهنم زنده کرد. انگار که این صحنه را جای دیگر هم دیده و لمس کرده بودم. چند لحظه در چشمانم ترسیده اش خیره شدم و به محض یادآوری موقعیتم، دستم را از روی سینه اش که به شدت بالا و پایین می شد برداشتم. رنگ پریده اش در کسری از ثانیه به سرخی گرایید. سرش را پایین انداخت و سه بار پشت سر هم سلام کرد. حال من هم

دست کمی از او نداشت. از لمس نقطه ممنوعه بدن دختری که به من علاقه داشت به شدت کلافه شده بودم. با بدخلقی گفتم:

- حواست کجاست؟ خوبه اینقدرم سر به زیری و پوست موز به اون گندگی رو نمی بینی! اگه سرت می خورد لبه این جدول مغزت متلاشی می شد خانوم.

لرزش واضح دستش را می دیدم. آن قدر سرش را در گردنش فرو برده بود که نمی توانستم حالت صورتش را درست تشخیص دهم.

- بیخشید.

بابت زمین خوردنش از من عذرخواهی می کرد. اوف!

کف دستم می سوخت. انگشتانم را مشت کردم و گفتم:

- چیزیت نشد؟

دست او هم به سمت مقنعه اش رفت و آن را روی سینه اش کشید و با این حرکت نگاهم را روی برجستگی اش خیره کرد. از شدت غضب دندان هایم را روی هم مالیدم و در دل گفتم:

- لعنت به تو دانیار!

صدای آرامش حرص دلم را بیشتر کرد.

- نه. خوبم.

با همان غضب و حرص گفتم:

- چقدرم که دیر سر کار میای. مگه قرارمون هشت نبود؟

چند لحظه مظلومانه نگاهم کرد. تا به حال همچین برخوردی از من ندیده بود.

- اتوبوس دیر اومد. معذرت می خوام.

برای مظلومیتش دلم سوخت. خودم هم نمی دانستم این همه عصبانیت و بی قراری از چه ناشی می شود. بدون هیچ حرفی رهایش کردم و جلوتر از او داخل شرکت رفتم. حتی منتظر رسیدنش نشدم و دکمه آسانسور را فشار دادم.

چشمانم را بستم تا از التهامم بکاهم. دانیار راست می گفت. این دختر "بچه" نبود.

شاداب:

حسرت زده و درمانده به مسیر رفتنش خیره شدم. از هیچ کس به اندازه خدا شکایت نداشتم. او که از حالم خبر داشت، او که می دید در این دو روز چه کشیدم تا بتوانم کمی بر خودم مسلط شوم، پس چرا دوباره تجربه بودن در آغوشی را که این گونه بیچاره ام کرده بود در دامنم گذاشت؟ چرا اجازه نمی داد این دندان لق را بکنم و دور بیندازم؟ چرا نمی گذاشت فراموش کنم که داغ چه چیزی بر دلم مانده است؟ چرا مرا در آتش اشتیاق یک طرفه می سوزاند و هر دم شعله اش را فروزان تر می کرد؟

من که به خوش باوری و خیال پردازی خودم معترف بودم، پس چرا دوباره سودای این آغوش گرم و مردانه را در سرم می انداخت؟

او چرا این همه عصبانی بود؟ به خاطر حواس پرتی یا تاخیرم؟ هیچ وقت این قدر بداخلاق و تلخ ندیده بودمش. حتی صبر نکرد که همراهش بروم. احتمالا نمی خواست در محیط کارش با هم دیده شویم. شاید چون من کوچک بودم، چه از لحاظ سنی و چه از لحاظ ...!

کیفم را توی کمد میزم گذاشتم و کامپیوتر را روشن کردم. آن قدر بدنم کوفته بود که انگار واقعا با سنگ های کف خیابان برخورد کرده بودم و آن قدر سرم درد می کرد که انگار به جای سینه محکم و تپنده دیاکو، با یک تریلی هجده چرخ تصادف کرده بودم.

ارباب رجوع هایش آمدند و رفتند. کارندهایش آمدند و رفتند. آبدارچی بارها به اتاقش رفت و آمد. تلفن بارها زنگ خورد و من وصل کردم. ساعت چرخید و چرخید تا به دوازده رسید. یک ساعت دیگر وقت ناهارش بود و او یک ساعت قبل از غذا باید قرصش را می خورد. سه بار بلند شدم و باز نشستم. دو بار تا آبدارخانه رفتم و برگشتم. صد بار به خودم گفتم "به تو چه" و باز با نگرانی به ساعت نگاه کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که "او مرا دوست ندارد، من که دوستش دارم." برایش یک لیوان آب خنک بردم و وارد اتاقش شدم.

آرنجش را روی میز گذاشته و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داده بود و آلبومی را ورق می زد. بدون این که سرش را بلند کند پرسید:

- چیزی می خوای؟

لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- قرصتون.

- باشه. ممنون.

همیشه می ماندم تا به چشم خودم ببینم که قرص را خورده و آبش را تا ته نوشیده. آلبوم را تا آخر ورق زد و بعد قرص را از کشوی میزش درآورد و گفت:

- یه گرافیکست جدید قراره بیاد اینجا که طرحاش رو ببینم. از طرف مهندس حیدریه. به محض این که رسید معطلش نکن. کارمون بدجوری لنگه.

زیرلب گفتم:

- چشم.

لیوان را برداشتم که از اتاق بیرون بروم. صدایم زد. با همان کشش الف دوم اسمم که نمی دانم چطور انقدر خاص تلفظش می کرد.

- شاداب!

سعی کردم فکر نکنم. نه به زنگ صدایش، نه به رنگ نگاهش.

- بابت تولد دانیار ازت ممنونم واقعا سنگ تموم گذاشتی.

او هم برای من و احساسم سنگ تمام گذاشته بود.

- و البته به نتیجه ای هم که می خواستی رسیدی. دانیار رو خوشحال کردی.

عضلات اطراف دهانم لبخند زدن را از خاطر برده بودند.

- و البته منو. امیدوارم بتونم یه روز لطف رو جبران کنم.

بی اختیار دستم را روی ابرویم کشیدم و گفتم:

- خواهش می کنم.

این تنها جمله ای بود که از میان تارهای صوتی متورمم می توانست خارج شود. به سالن برگشتم و مرد کوتاه قدی را منتظر دیدم. بلافاصله به سمتم آمد و گفت:

- من از طرف مهندس حیدری اومدم. می تونم آقای مهندس رو ببینم؟

آهی کشیدم و گفتم:

- بله. منظر تونن. اجازه بدین بهشون خبر بدم.

و گوشی را برداشتم و خبر رسیدن گرافیسیت جدید را به اسطوره بداخلاق و بی حوصله ام دادم.

دیاکو:

با بی میلی به طرح های پیش رویم نگاه می کردم. از مهندس حیدری در عجب بودم که با گذشت این همه سال و این همه شناختی که از من و سلیقه ام داشت یک طراح معمولی و ساده را به عنوان گرافیسیت ماهر به شرکت معرفی کرده بود. تمام رزومه اش را برای پیدا کردن یک نکته مثبت و بارز زیر و رو کردم، اما دریغ! نه این که بد باشد، اما آنی نبود که من می خواستم. پرونده را بستم و بدون هیچ توضیحی گفتم:

- ممنون. شمارتونو به منشی بدین. در صورت لزوم تماس می گیریم.

فکر می کنم از طرز نگاهم جوابم را خوانده بود، چون با ناامیدی گفت:

- یه آلبوم دیگه هم هست. می خواین اونم ببینین؟

سری تکان دادم و گفتم:

- نیازی نیست. همین کافی بود.

بعد از بیرون رفتن مرد شماره مهندس حیدری را گرفتم و قبل از این که حرفی بزنم صدای شوخ و سرحالش را شنیدم.

- نپسندیدی، نه؟

خندیدم.

- گذاشتیمون سر کار مهندس؟

- دقیقا. می خوام اینقدر کارت گیر کنه که بلند شی بیای اینجا. می خوام ببینم تا کی می خوای از این پدر پیرت دوری کنی؟
با شرمندگی گفتم:
- چوب کاریم می کنین؟ خودم به اندازه کافی خجالت زده هستم، ولی به خدا گرفتارم.
- گرفتار؟ با این موهای سفیدم سرم شیریه می مالی؟ گرفتار یه روز، گرفتار دو روز، گرفتار یه ماه، گرفتار دو ماه! الان چهار ساله که تو به من سر نزدی پسر جان! به خاطر گرفتاریه؟
پیشانی ام را خاراندم و گفتم:
- حق با شماست. گردن منم از مو باریکتره. هر تنبیهی هم که صلاح بدونین قبول می کنم.
صدایش دوباره شاد شد.
- آها. این شد یه چیزی! امشب دست دانیار رو بگیر و بیا خونه ما. بابا مردم از دلتنگی واسه شما دو تا برادر.
حتی اگر دانیار بود، دیگه انرژی بحث کردن با او را نداشتم.
- دانیار اینجا نیست. سر یکی از پروژه هاشه، ولی خودم خدمت می رسم.
- پس من و حاج خانوم واسه شام منتظرتیم. دیر نکنی که مادر جونت همین الانشم به خونت تشنه س!
از لفظ مادر دلم گرفت و البته که حاج خانم کمتر از مادر نبوده برای من!
- من مخلص مادر جونم هستم. قول میدم قبل از شما خونه باشم.
- خب انگار چاره دیگری نداشتم. بیشتر از این نمی توانستم این پیرمرد و پیرزن را که این همه به گردنم حق داشتند منتظر بگذارم و البته شرمنده بودم به خاطر کم کاری و کم لطفی خودم. ساعت چهار وسایلم را جمع و جور کردم و از اتاق بیرون رفتم. شاداب با کامپیوترش مشغول بود. به نظرم می رسید ظرف این دو روز رنگ پریده و لاغرتر شده و چقدر از این که مسبب این اتفاق من و دانیار بودیم متاسف بودم. مرا که دید از جا بلند شد و گفت:
- تشریف می برین؟
- در این که من این دختر را دوست داشتم و وجودش برایم منبع آرامش بود، شکی نبود. در این که نجابت و سر به زیری و پوششش همان بود که من می خواستم شکی نبود. در این که قطعا زن زندگی می شد و مردش را خوشبخت می کرد، شکی نبود! اما نه برای من، نه با من. حیف می شد. خیلی کوچک بود برای این حرف ها. دلم نمی آمد فرصت جوانی کردن را از او بگیرم و نمی توانستم به احساس دختری در سن او اعتماد کنم. نمی توانستم ریسک کنم و آینده هردویمان را به بازی بگیرم. نمی شد. نمی توانستم. اصلا فکر کردن به شاداب حس گناه را در من زنده می کرد. حس سواستفاده گر بودن، حس جانی بودن، حس عراقی بودن! عراقی هایی که دخترهای نه ساله و ده ساله ایرانی را به غارت برده بودند. نه! نه او زنی بود که من می خواستم و نه من مردی که حق او باشد، اما این را چگونه تفهیمیمش می کردم که آسیب نبیند؟
- آره. جایی مهمونم. زودتر میرم. کار خاصی پیش اومد با موبایلم تماس بگیر.
- سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. آهی کشیدم و خداحافظی کردم. ناخواسته باعث چه رنجی در این دختر شده بودم.

خانه یاقوتی رنگ حاج رضا حیدری همان بود که چهار سال پیش با مشتهای گره کرده و قلب درهم شکسته ترکش کرده بودم. همانی که در تمام این چهار سال نخواستم برگردم و ببینمش، حتی به قیمت دلخوری این زن و مرد مهربان و سالخورده! توی ماشین ماندم و از پشت شیشه نگاهش کردم. زمانی اینجا خانه آمال و آرزوهایم بود، تنها دلخوشی آن روزهایم. درخت هایش هنوز هم تا توی کوچه شاخ و برگ داده بودند. همان هایی که همیشه حاج خانم نگران شکست کمرشان و از دست رفتن بارشان بود و حاج رضا زیبایی خانه را به این پرپشتی و خمیدگی درخت ها می دانست. از قرار هنوز کمر این درخت ها نشکسته بود و همچنان زیبایی خانه و کوچه را تامین می کردند.

دلم می خواست برگردم. بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم، درست مثل چهارسال پیش. همان طور که رفتم و رفتم. دلم اینجا را نمی خواست. خیلی وقت بود که از قید این دیوارهای یاقوتی رها شده بود. نمی خواستم برایش یادآوری کنم. نه وقتش را داشتم و نه حوصله و نه توانش را، اما با این همه دینی که بر گردنم سنگینی می کرد چه می کردم؟ تابلوی کادوپیک شده را از صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم. به محض این که انگشتم را روی زنگ فشردم در باز شد. لعنتی! حتی بوی گل ها هم همان بوی چهارسال پیش بود.

مهندس و همسرش به استقبال آمدند. هر دو در آغوشم گرفتند. مثل آن روزهایی که بچه بودم. دقیقاً آن روزها هم همین طور پدرانه و مادرانه، میان بازوانشان می فشردنم. خم شدم که دستشان را ببوسم. هر دو پس کشیدند و مهندس سرم را در سینه اش گرفت و گفت:

- خیلی بی معرفتی پسر!

چه می گفتم؟ حق داشت.

خوشبختانه وسایل خانه را عوض کرده بودند، هم مبل ها و هم پرده ها. فقط عتیقه ها در جایشان مانده بودند و پیانوی سفید و طلایی گوشه پذیرایی.

حاج خانم با نوک انگشتش اشک ریخته شده از چشمان درشت آبی رنگش را پاک کرد و گفت:

- اینه رسمش؟ تو که می دونستی من پسر ندارم. تو که می دونستی من امیدم به تو و دانیاره. چطور از من بریدی؟ چطور تنهام گذاشتی؟

زبانم بند آمده بود. تابلو را به دست خدمتکار جوان و جدید دادم و گفتم:

- اون یه سال اول رو که شما ایران نبودین و بعدشم ...

نگاهی بین زن و شوهر رد و بدل شد. مهندس حیدری حرف را عوض کرد.

- از دانیار بگو. چی کار می کنه؟

نگاهم را از در و دیوار خانه گرفتم و گفتم:

- ارشدش رو گرفته. یه مهندس معروف و کاربلد شده واسه خودش.

مهندس محتاطانه پرسید:

- با همون اخلاقای خاص؟
- تجسم قیافه همیشه بی احساس دانیار بی اختیار خنده بر لبم نشاند.
- او! خیلی بدتر از قبل.
- دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:
- خیلی دلم می خواد ببینمش، خیلی زیاد.
- رو به حاج خانم کردم و گفتم:
- حالا ما پسرای بد و بی معرفتی بودیم، شما چرا به ما سر نزدین؟ شما چرا با بچه هاتون قهر کردین؟ باز مهندس یه زنگی به ما می زد، شرکتمون می اومد، شما که همونم از ما دریغ کردین.
- نگاه آبی متأسفش را به چشمانم دوخت و گفت:
- روی زنگ زدن نداشتم عزیزم. رو نداشتم.
- لبم را گاز گرفتم و گفتم:
- نگین این حرف رو حاج خانوم. ما تا ابد مدیون محبتای شما هستیم. شما حق مادری به گردن من و دانیار دارین.
- با دست روی زانویش زد و گفت:
- آره. مادرتون بودم، اما مادری نکردم. حق مادری به جا نیاوردم.
- ای کاش نیامده بودم! ای کاش برنگشته بودم!
- مهندس باز هم سعی کرد جو را عوض کند.
- از کار و بار شرکت چه خبر؟ شنیدم یواش یواش داری یکه تاز میشی.
- سرم را پایین انداختم و گفتم:
- نه حاجی. همچنان در محضرتون درس پس میدیم. کو تا به پای شما برسیم؟
- با محبت ضربه ای به کمرم زد و گفت:
- شکسته نفسی نکن پسر جان. امارت رو دارم و نمی دونی چقدر افتخار می کنم وقتی خبر موفقیتات به گوشم می رسه.
- در جواب محبتش فقط لبخند زدم و شربت را از سینی ای که خدمتکار به سمتم گرفته بود برداشتم.
- دانیار نمی خواد شرکت بزنه؟
- قاشق را توی لیوان شربتم چرخاندم و گفتم:
- نه. می شناسینش که، نمی تونه یه جا بمونه. از پشت میز نشستیم خوش نمیاد.
- هنوز سیگار می کشه؟
- افتضاح! بیشتر از همیشه!
- هنوزم دلش جایی گیر نکرده؟

این بار یادآوری دانیار همراه با یک لبخند تلخ بود.

- مگه دل داره که جایی گیر کنه؟

حاج خانم زمزمه کرد:

- بمیرم واسش. بمیرم واستون.

کمی از شربت نوشیدم و گفتم:

- از کتی چه خبر؟ از شوهرش؟ بچه ش دیگه الان باید دبیرستانی باشه، درسته؟

چشمان مهندس برق زد و گفت:

- بچه نه، بچه ها. پارسال یه دو قلوی ناز نصیبشون شد.

با خوشحالی گفتم:

- جدی میگین؟ چقدر عالی! واقعا دلم واسشون تنگ شده.

- واسه من چطور؟

خدایی بود که لیوان شربت از دستم نیفتاد. چنان سرم را چرخاندم که مهره های گردنم صدا دادند. لب هایم بی اجازه از من

نامش را خواندند.

- کیمیا؟

خندید و جلو آمد.

- آره خودمم.

دستش را به سمتم دراز کرد.

- سلام!

لیوان به دست برخاستم و نگاهش کردم.

قد بلند، پوست سفید، موهای بور و چشمان آبی!

کیمیا برگشته بود.

چند لحظه به انگشتان سفید و کشیده دستش خیره شدم و بعد نشستیم. لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- خوش اومدی.

در هم رفتن چهره اش چند لحظه بیشتر طول نکشید. با همان لبخند گشاده اش رو به رویم نشست و گفت:

- خوبی؟

نگاهش کردم. مثل همیشه خوش پوش، خوش رو، خوش صحبت! بلوز زرد چسبان و آستین کوتاه دلفریبی بالا تنه اش را به

رخ می کشید و دامن سفید تا روی زانوش خوش تراشی اعصاب خرد کن پاهایش را.

- مرسی. تو خوبی؟

- اوهوم. اصلا تغییر نکردیا.
- چشمانم را به رگه های سرخ آمیخته با سنگ سفید کف سالن دوختم و گفتم:
- توام همین طور.
- مهندس با شوق گفت:
- اینم گرافیسیت ماهره که می خواستی. مدرک گرفته از ایتالیا، مهد طراحی!
- پوزخند زدم.
- حاج خانم که البته هرگز حج نرفته بود و من این طور صدایش می کردم، در ادامه حرف شوهرش گفت:
- باور کن از وقتی اومده مرتب سراغت رو می گیره.
- مهندس حرفش را قطع کرد.
- اونجا هم که بود همش حالت رو می پرسید.
- این بار کیمیا به حرف آمد.
- تماسام رو که جواب نمی دادی.
- در چه مخمصه ای گرفتار شده بودم. این شرایط دانیار و رک و راستی و بی ملاحظگی و خونسردی اش را می طلبد، نه من که مجبور بودم به احترام مهندس و زنش سکوت کنم.
- بدون این که سرم را بالا بگیرم گفتم:
- فکر نمی کردم برگردی.
- سریع جواب داد:
- ولی من که گفته بودم بر می گردم.
- بازدم عصبی و حرص زده ام را به بیرون پرت کردم و جواب ندادم. مهندس دلجویانه گفت:
- دلش اینجا بود. باید بر می گشت.
- اوف! کاش می توانستم در همین لحظه، این خانه عذاب آور را ترک کنم. مستخدم اعلام کرد که شام حاضر است. هیچ وقت این خبر تا این حد خوشحالم نکرده بود.
- کنارم نشست. چپ چپ نگاهش کردم. موهای مواجش را پشت گوشش زد و ظرف سالاد را به طرفم گرفت و گفت:
- هنوزم همون قدر اخمویی. یه کم بخند. دلم گرفت به خدا!
- این همه تسلط به اعصاب و رفتار از نظر خودم جای تحسین داشت.
- مهندس گفت:
- با شناختی که از تو دارم می دونم کار کیمیا به دلت می شینه. البته قبل از رفتنش هم قبولش داشتی. حالا که دیگه فوق العاده شده.

به سردی گفتم:

- چرا خودتون از وجودش استفاده نمی کنین؟

از گوشه چشم دیدم که دست کیمیا در هوا بی حرکت ماند. مهندس هم چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- شما دو تا جوونین. کلی ایده های جدید دارین. من پیرمردم و مقید به اصول قدیمی. با امثال شما آبم تو یه جوب نمی ره. لبخندی زدم و گفتم:

- در عالی بودن کار کیمیا شکی نیست، ولی من نیرویی رو که لازم داشتم استخدام کردم. مهندس اخم کرد و گفت:

- کی؟ تو که تا امروز ظهر درگیر بودی.

تکه ای مرغ به دهانم گذاشتم و جواب دادم:

- یه نفر رو بهم معرفی کردن که از معرفش مطمئنم.

کیمیا برنج توی بشقابم ریخت و گفت:

- من که حقوق نمی خوام. فقط دنبال تجربه های جدیدم.

هه! به خاطر همین تجربه های جدید قید همه چیز را زده بود.

برای تمام کردن بحث گفتم:

- باشه. حالا بعدا یه نگاهی به آلبومت میندازم.

با خوشحالی گفت:

- پس من فردا میام شرکت. چطوره؟

سرم را تکان دادم. چند دقیقه بعد از اتمام شام برخاستم و گفتم:

- با اجازه من برم دیگه.

حاج خونم معترضانه گفت:

- کجا؟ تازه سر شبیه.

در آبی آشنای چشمانش نگاه کردم و به آرامی گفتم:

- یه کم کار دارم و خیلی هم خستم. ایشا... تو یه فرصت دیگه درست و حسابی مزاحمتون میشم.

خداحافظی کردم. کیمیا رو به پدر و مادرش گفت:

- من تا دم در همراهیش می کنم.

دندان هایم را روی هم فشردم و از جلو رفتم. پشت سرم دوید و صدایم زد. نایستادم. بازویم را گرفت. با خشم دستم را بیرون

کشیدم و گفتم:

- چی می خوای؟

در تاریکی وهم انگیز حیاط بزرگ و پر درخت نزدیکم شد و چشمان آسمانی زیبایش را به صورتم دوخت و گفت:
- دلم واست تنگ شده.

گرمای تنش به تک تک سلول هایم گسترش یافت. عضلاتم را منقبض کردم و عقب کشیدم و به تلخی گفتم:
- واسه دلتنگی دیر شده.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

- دیاکو! من به خاطر تو برگشتم.

خندیدم و گفتم:

- جدی؟

انگشتانش را روی پوستم لغزاند و گفت:

- به چی قسم بخورم که باور کنی؟

با خشونت دستش را پس زدم و گفتم:

- اگه خاطر من واست مهم بود نمی رفتی.

کف دستانش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

- اگه نمی رفتم، اگه اون موقع ازدواج می کردیم، الان یه زن افسرده بودم با کلی احساسات بد و مخرب، احساس عقب ماندگی، درماندگی! اما الان که اومدم یه زن کاملم با کلی تجربه، با کلی حرف! کسی که بتونی بهش افتخار کنی. کسی که بتونه سربلندت کنه. کسی که بتونه راضیت کنه. یکی که حوصلت رو با حرفای الکی و کسل کننده سر نبره. زنی که وقتی بر می گردی خونه به جز آشپزی و خونه داری کلی ماجرا واسه تعریف کردن داشته باشه. شونه به شونت کار کنه و باعث پیشرفت بشه، اما اون موقع چی بودم؟ یه دختر بی تجربه و ساده که نهایت هنرش پیاده کردن چهار تا خط کج و معوج روی بوم نقاشی بود. من نمی خواستم تو اون مقطع در جا بزnm به خاطر هر دو مون. آخه زنی که فقط بشوره و بپزه و بچه داری کنه چه جذابیته داره؟ به خدا بعد از یه مدت ازم خسته می شدی! زده می شدی.

مچ دست هایش را گرفتم و گفتم:

- شاید زنی که فقط بشوره و بسابه واسم جذابیت نداشته باشه، اما ترجیحش میدم به زنی که به راحتی از من گذشته و نمی دونم چهار سال تو یه کشور اروپایی چه غلطی کرده.

سد راهم شد و گفت:

- به خدا دست از پا خطا نکردم. اصلا با وجود تو مگه می تونستم اشتباهی بکنم؟ گذشته از این که می دونستم چه تعصباتی داری، کسی به جز تو به چشمم نمی اومد. من دوست دارم دیاکو!

نگاهی به سر تا پایش کردم و گفتم:

- می دونی چه تعصباتی دارم و این طوری می گردی؟! تو ایران این جور هیستی، اونجا چطوری بودی؟

ملتسمانه گفت:

- عکسام هست. نشونت میدم. به خدا بد نمی پوشیدم. الانم چون تویی، چون از همه واسم محرم تری ... حرفش را قطع کردم و صدایم را بالا بردم.
- بسه دیگه کیمیا. تو انتخابت رو کردی. منم عواقبش رو بهت گفتم. الان دیگه این حرفا کشکه. موهایش را که توی صورتش ریخته بود کنار زد و گفت:
- ولی من ناامید نمی شم. فقط یه فرصت می خوام واسه اثبات خودم. تو باید اون فرصت رو بهم بدی.
- با افسوس سرم را تکان دادم و از خانه خارج شدم. آن قدر به هم ریخته بودم که پایم را روی پدال گاز فشردم و به سمت کرج رفتم.
- به دانیار و "بی احساسی اش" احتیاج داشتم.

دانیار

- از شدت خستگی خوابم نمی برد. دعوا و تشنج بین کارگرها یک طرف، تخریب قسمتی از سد و ضربه روانی وحشتناکش از یک طرف دیگر. توی تخت غلتیدم و چشمانم را روی هم فشار دادم تا خوابم ببرد. ناگهان با صدای جیغ زنی از جا پریدم. گوش هایم را تیز کردم، اما همه جا سکوت محض بود. دوباره چشم بستم. صدای گریه رو به خاموشی بچه ای به گوشم رسید. دیگر چشم باز نکردم. هم زن را می شناختم و هم بچه و هم این صداهای تکرار شونده ی لعنتی!
- موبایلم را که برعکس روی میز گذاشته بودم برداشتم و اسکرینش را روشن کردم. سه تماس بی پاسخ از دیاکو داشتم، درست چند دقیقه قبل. تعجب کردم. این وقت شب؟ شماره اش را گرفتم. با اولین بوق جواب داد و بلافاصله گفت:
- کجایی دانیار؟
 - نیم خیز شدم و گفتم:
 - کجا باید باشم؟ کرج.
 - می دونم بابا. کدوم هتل؟
 - کامل نشستم.
 - کرجی؟
 - آره آدرس رو بگو دارم میام.

شانه ای بالا انداختم و آدرس دادم و درست بیست دقیقه بعد دیاکو در اتاقم بود، با پیشانی قرمز و چشم های قرمزتر. فهمیده بودم اوضاع آن قدر خراب هست که او را نصفه شبی تا اینجا کشانده. بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش به حرف بیاید. لیوانی آب به دستش دادم. بی حرف گرفت و خورد. رو به رویش نشستم. دلم می خواست پاهای خسته و دردناکم را روی

میز بگذارم، اما نمی شد دیاکو را بیشتر از این عصبانی کرد. به صورت گرفته اش زل زدم و منتظر ماندم. دستش را روی لبه لیوان کشید و گفت:

- امشب خونه مهندس حیدری بودم.

آخ! فهمیدم. با انگشت شست و اشاره لاله گوشم را خاراند و گفتم:

- کیمیا برگشته؟

فقط سرش را بالا و پایین کرد. پاکت سیگار را از روی میز برداشتم و ضربه ای به زورقش زدم و سر یکی را گرفتم و بیرون کشیدم و بین لب هایم گذاشتم.

- خب؟

- میگه به خاطر من برگشته.

هه هه! دختر زرنگ!

- تو هم باور کردی؟

- نه!

- دوباره هوایی شدی؟

- نه!

سعی کردم پوزخندم را مخفی کنم. سیگار را میان انگشتانم گرفتم و گفتم:

- پس چرا اینجا؟

جا خورد. نگاهم کرد و گفت:

- اعصابم به هم ریخت.

کمی از خاکستر سیگار را تکاندم و گفتم:

- چون اعصابم بهم ریخت نصفه شبی پا شدی اومدی اینجا؟

با کف دست پیشانی اش را ماساژ داد و نالید:

- دانیار!

به تندی گفتم:

- تو نظر منو در مورد اون دختر می دونی.

زیر لب گفت:

- همه چی تمومه ولی به درد من نمی خوره. درسته؟

با قاطعیت گفتم:

- دقیقا. اینو از روز اول بهت گفتم. قبول نکردی. چوبش رو هم خوردی. عجیبه که بازم درگیرت کرده.

با عصبانیت گفت:

- درگیرم نکرده.

پوزخندم را واضح و آشکار به صورتش پاشیدم.

- شاید بتونی خودت رو گول بزنی، اما منو نه.

همان طور نشسته، دست هایش را توی جیبش فرو برد و گفت:

- باشه. قبول! هنوز دوستش دارم. هنوز واسم مهمه، اما دیگه نمی تونم قبولش کنم. اونم بعد از این همه سال!

این را راست می گفت. پذیرش دوباره این دختر، کسی که یک هفته قبل از عقدشان زیر همه چیز زد و رفت از دیاکو بعید بود!

اما آن مار خوش خط و خالی که من می شناختم ...

- اما می دونی که ولت نمی کنه. توی ایران بهترین گزینه واسه ازدواجش تویی.

رگ روی چانه اش متورم شد. خشمگین غرید:

- منظورت چیه توی ایران؟

می توانستم واکنشش را حدس زنم اما جواب دادم:

- تو که فکر نمی کنی دختری با اون همه زیبایی و لوندی، با اون همه میل به آزادی و تمدن، با اون همه شیطننت و شلوغی،

چهار سال تو یه کشوری مثل ایتالیا آسه اومده و آسه رفته. ها؟

انگار در چشمانش آتش روشن کردند. دستم را بالا بردم و گفتم:

- گیرم که این طورم بوده. اصلا این طوری فکر می کنیم کسی که یه هفته مونده به عقد، به خاطر این که نمی خواد محدود

بشه ول می کنه و میره. چهار سال به کسی که بهش پشت پا زده وفادار می مونه و حتی یه ساحل کوچولو و بیکینی هم تو

کارش نبوده، اما بازم، با این وجود می تونی به کسی که یه بار بهت نارو زده اعتماد کنی؟

با بی قراری گفت:

- نه نمی تونم.

به سمتش خم شدم. زمزمه وار اما تیز و برنده گفتم:

- پس دورش رو یه خط قرمز بکش دیاکو. کیمیا با همه جذاییتاش اونی نیست که تو می خوای.

دیاکو

بارها در زندگی به اوج استیصال رسیده بودم. بارها و بارها! رفتن ناگهانی کیمیا یکی از همان دفعات بود. وقتی که من دنبال

باغ و تالار بودم، وقتی که شب قبلش توی مزون معروفی در شمال تهران لباس عروسی را بر تنش دیدم و ناخن هایم را توی

پوشت و گوشت دستم فرو بردم که مبادا در اثر آن همه زیبایی خبطی از من سر بزند، وقتی خانه را در عرض بیست و چهار

ساعت تخلیه کردم و دوباره طبق سلیقه او چیدمش، وقتی به دستش حلقه انداختم و حلقه اش را پوشیدم، وقتی گردنبند اهدایی

ام را توی گردنش دیدم، وقتی که بعد از صیغه محرمیت اولین بوسه را از لبش گرفتم و در آغوش فشردمش، وقتی که فکر می کردم دوران تنهایی و خستگی و در به دری به سر آمده و نوبت به آرامش رسیدنم شده، کیمیا رهایم کرد و رفت!

به هر زبانی که بلد بودم، به هر روشی که می شناختم، به هر وسیله ای که می توانستم، سعی کردم جلویش را بگیرم. با ناز و نوازش، با اخم و دعوا، با حرف و منطق، با عشق و احساس، با هر چیزی که داشتم! اما جواب نداد. می خواست برود و دنیاها را جدید را کشف کند. جدیدتر از من، بهتر از من، پر هیجان تر از من! دلش تجربه می خواست، نه خانه داری، نه شوهر داری! نمی خواست در سن بیست و پنج سالگی اندامش به خاطر زایمان خراب شود. نمی خواست با در خانه نشستن مبتلا به پیری زودرس شود. نمی خواست تمام دغدغه اش خوب برگزار کردن میهمانی های شبانه باشد. می گفت دوستم دارد اما نه بیشتر از خودش. می گفت می خواهد از جوانی اش تا جوان است استفاده کند و من با تعصبات عجیب و غریب مانع رشدش می شوم.

من هر چه در چنته داشتم خرج نگه داشتنش کردم، اما همان موقع هم دانیار با یک اس ام اس این قائله را ختم کرد.

"شرط دل دادن دل گرفتن است وگرنه یکی بی دل می ماند و دیگری دو دل!"

این تنها واکنش دانیار در کل مدت نامزدی و جدایی من بود. قبل از نامزدی هم گفته بود این دختر برای تو زن نمی شود و من به بدبینی اش خندیده بودم، همین! تمام نقش دانیار در ازدواج برادرش!

دل را پس گرفتم که نه من بیدل شوم و نه او دو دل. آن قدر مصیبت های گوناگون از سر گذرانده بودم که فکر می کردم بالاخره این را هم رد می کنم، اما انگار رنگ این یکی فرق داشت. خلاء حضور کسی که زندگی ام را طراوت بخشیده بود اذیتم کرد، خیلی زیاد. من سال ها عادت کرده بودم به این که تنها باشم و نگران دانیار و مسئولیت هایم. بعد از این همه مدت که از مرگ خانواده ام می گذشت کسی پیدا شده بود که با لطافت محبت می کرد. زیبا محبت می کرد. بعد از بیست سال کسی را پیدا کرده بودم که نگرانم باشد. یادم آورده بود که من هم آدمم و نیازهایی دارم و به آن ها به ظریف ترین شکل ممکن جواب داده بود. فهمیده بودم این طپش های قلب ناشی از عشق که می گویند چیست و لذتش را چشیده بودم و حالا با رفتنش دوباره خلاء برگشته بود. درست مثل رژیمی که می گویند اگر رهایش کنی با حجم بیشتری از چربی زائد رو به رو می شوی. من هم با رها کردن کیمیا با سیلی از دردهای تمام نشدنی رو به رو شدم. دردهایی که قبلا هم بودند، اما به حضورشان، به وجودشان عادت داشتم. فکر می کردم زندگی همین سیاه ها و سفیدها است. غم و تنهایی و بی کسی باید باشد. اصلا اگر نباشد یک چیزی کم است، اما کیمیا آن روی زندگی، آن روی قشنگ و شاد و رنگی اش را نشان داد و تشنه مرا لب چشمه رها کرد.

سعی کردم این برهه کوتاه عمرم را فراموش کنم و به زندگی برگردم. من وقت غصه خوردن نداشتم. وقت زانوی غم بغل گرفتن نداشتم. شرکت نوپا بود و دانیار مثل همیشه در تارهای عنکبوتی خودش اسیر. اگر من، تنها تکیه گاهش می شکستم و فرو می ریختم، تکلیف او چه می شد؟ شب رفتن کیمیا تا صبح توی اتاق قدم زدم. از روش دانیار برای تسکین خودم استفاده کردم و پاکت های متوالی سیگار را توی حلق و ریه ام ریختم و بعد، صبح روز بعدش دوش گرفتم و مثل همیشه مرتب سر کارم حاضر شدم.

فراموش کردم؟ نکردم. نمی گویم در فراغش ماه ها اشک ریختم و خنده از لبم فراری شد و شمع روشن کردم و شعر گفتم، نه! زندگی از من فولادی ساخته بود که این طوفان ها و زلزله ها و حتی بدترش هم خمش نمی کردند. کیمیا را به نداشته هایم اضافه کردم و با نبودنش کنار آمدم، اما گوشه ای از قلبم سیاه شد. مثل بافت فاسد شده ای که دیگر کار نمی کند. آن تکه هم دیگر نزد و کار نکرد. شکستگی اش بند نخورد. جوش نخورد، خوب نشد. ماند تا در چنین روزی بوی تعفنش این چنین در وجودم پخش شود و عذابم بدهد. ماند تا عذابم بدهد.

چشمم را باز کردم. دانیار پاهایش را روی میز گذاشته بود و سیگار به لب، هوشمندانه و متفکر نگاهم می کرد. لبخند زدم. کسی که دانیار را بشناسد می فهمد که نگرانی و دلواپسی از جانب او چه لذتی دارد و من چقدر خوشبخت بودم که در عوض تمام عمرم، دانیار را داشتم که با همه تلخی و سردی اش برادرم بود. نگرانم می شد و حتی در سکوت و تنها با نگاه حمایت می کرد.

کمی به جلو خم شدم و به چشم های باریک و تاریکش نگاه کردم و گفتم:

- می دونی دلم واسه چی تنگ شده؟

جواب نداد. فقط نگاه کرد.

- واسه اون وقت هایی که قدت تا کمر من بود و دستات رو به زور دور شکمم می رسوندی و محکم بغلم می کردی.

انتظار نداشتم به درخواستم پاسخ مثبت بدهد. همین که خط روی لبش نقش پوزخند نداشت کفایت می کرد.

سیگار را توی جاسیگاری فشار داد و گفت:

- من آدم بد نامی ام داداش. بترس از این که زیادی به من نزدیک شی و انگ همجنس بازی بهت بززن.

برای پنهان کردن زجری که می کشیدم خندیدم. پس از همه شایعات پشت سرش خبر داشت.

شاداب:

گوشی را در دستم جا به جا کردم و گفتم:

- حوصله ندارم تبسم. سر به سرم نذار.

- ای بابا! تو دیگه چرا؟ حالا من و بگی یه چیزی. یه زن متاهل و هزار سودا. مثل شما مجردای علاف نیستم که.

چقدر امروز دیاکو دیر کرده بود. با چشم عقربه ها را دنبال کردم و گفتم:

- نشیدی میگن آدمو سگ بگیره ولی جو نگیره؟ حکایت توئه. پسر سر جمع دو تا اس ام اس بهت داده و والسلام. اون وقت

تو داری واسه بچه ت سیسمونی می خری؟!

قهقهه زد و گفت:

- تو دیگه خفه. حداقل بین ما دو سه تا اس ام اس رد و بدل شده. تو چی میگی که هنوز اندر خم یک کوچه ای؟

دلم فشرده شد. تبسم بی خبر از همه جا به زخمم بیشتر زده بود. با ناخن روی میز خط کشیدم و گفتم:

- دیگه نه کوچه ای وجود داره و نه خمی.

- چرا؟ مگه چی شده؟

ناخنم را محکم تر روی میز فشردم.

- هیچی. چیزی نشده.

- خاک تو سرت که عرضه روشن کردن یه ترموستات ساده رو نداری. نمی دونم این همه سال که افتخار دوستی با منو داری چطور یاد نگرفتی. حالا غصه نخور. خودم یه دوره فشرده واست میذارم ردیف میشی.

حتی حوصله شوخی های تبسم را هم نداشتم. کسل و بی حال گفتم:

- لازم نکرده. تو یه فکری به حال خودت بکن. کاری نداری؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- نه انگار واقعا یه چیزیت میشه. عصر میام پیشت.

برای قطع کردن هرچه زودتر تماس گفتم:

- باشه. ممکنه دیاکو بخواد تماس بگیره. فعلا.

از توی نایلونی که روی میز گذاشته بودم چیپس سرکه نمکی و قوطی کوچک ماست موسیر را در آوردم و برای منحرف کردن ذهن درگیرم مشغول شدم و به این فکر کردم که دیاکو کجاست. اما چند دقیقه بعد از راه رسید. سریع محتویات دهانم را قورت دادم و ایستادم. جواب سلامم را آرام داد و گفت:

- چه خبر؟

لیست تماس و پیغام ها را به دستش دادم.

چقدر چشمانش سرخ بود. چقدر صورتش درهم و خسته بود. چقدر خط اخمش گودتر شده بود. چقدر در این دو روز دیاکو عوض شده بود.

- توام چیپس و ماست دوست داری؟

به خودم آمدم و زیرلب گفتم:

- بله.

سرش را تکان داد و گفت:

- منم همین طور.

خم شدم و آن هایی را که برای شادی خریده بودم برداشتم و به سمتش گرفتم:

- بفرمایین. اینا اضافه.

خندید. نه مثل همیشه پر انرژی، اما به هر حال خندید و گفت:

- یعنی انقدر دوست داری که چند تا چند تا می خری؟

دلیم می خواست تا ابد به خنده اش نگاه کنم. به زور نگاهم را از صورتش جدا کردم و گفتم:

- مال خودم نیست. واسه شادی خریده بودم.

- پس چرا میدیش به من؟

لحظه ای سرم را بلند کردم. لبخندش جمع شده بود و چشمانش مهربان.

- وقتی برم خونه سر راه واسش می خرم.

بالاخره نایلون را از دستم گرفت و گفت:

- باشه. پس اینا قسمت من بوده.

زمزمه کردم:

- فقط واسه معدتون بده. مراقب باشین.

در حالی که دور می شد و گفت:

- خوب شد گفتم. قرصم رو نخوردم. شانس آوردم تو هستی وگرنه تا حالا صد بار دیگه معدم خونریزی کرده بود.

و به اتاقش رفت. از شدت غم لبم لرزید. چه فایده از این بودنی که او دوستش نداشت؟

هنوز ننشسته دوباره در سالن باز شد و این بار شاهکاری از خلقت خدا با ناز و منت داخل آمد. به محض ورودش بوی فوق

العاده ای فضا را پر کرد. بوی که در کنار آن همه زیبایی هوش از سر هر آدمی می برد. حتی منی که همجنسش بودم.

حین این که با دقت سالن را می کاوید مبهوت و متحیر نگاهش کردم. با کفش های پاشنه دار مشکی، بلندی قدش را

چشمگیرتر کرده بود. شلوار پارچه ایش فیت پاهای پُر و کشیده اش بود و مانتوی اندامی کوتاهی هیکل جذابش را مثل یک

تابلوی نقاشی در بر گرفته بود. شال آبی آسمانی خوشرنگی که روی موهای روشن و حالت دارش انداخته بود، هارمونی

محشری با رنگ چشمانش داشت و صورتی ملایم لبانش، قرمزی طبیعی گونه هایش را برجسته تر می کرد.

بی شک این زن به منظور نشان دادن اوج قدرت خداوند در آفرینش زیبایی به دنیا آمده بود!

- عزیزم با شما هستم. مهندس حاتمی تشریف دارن؟

قلبی که تا کنون از شوق دیدن دیاکو دیوانه وار خودش را به در و دیوار می کوبید، ناگهان با وحشت تمام چشمانش را بست.

زانوهایش را بغل کرد و در گوشه ای نشست. این زن می خواست دیاکو را ببیند؟

- بله. وقت قبلی دارین؟

خندید. سفیدی و یک دستی دندان هایش تیر آخر را به قلب ترسیده ام زد.

- فقط بهش بگو کیمیا اومده.

کیمیا؟ یعنی دیاکو را می شناخت؟ یا نه، حتی ترسناک تر از این. دیاکو او را می شناخت؟

تاندون های منتهی به قلم های انگشتانم را منقبض کردم تا قدرت دستانم حفظ شوند. گوشی را برداشتم و با نیروی اندکی که

از یک امید ضعیف می گرفتم دکمه صفر را فشار دادم.

- بله؟

کیمیا کمی به سمت در رفت. با هر قدمی که بر می داشت بوی عطرش سالن را خنک می کرد.
 - یه خانوم به اسم کیمیا اومدن و می خوان شما رو ببینن.
 با سکوتش امیدم کمی جان گرفت، اما جمله بعدی اش دنیا را بر سرم آوار کرد.
 - بفرستش داخل و تا زمانی که اینجاست نه کسی رو راه بده و نه تلفنی رو وصل کن.
 چشمی که گفتم را خودم هم نشنیدم چه رسیده به او.
 - بفرمایین داخل خانوم.
 چهره شیرین و گشاده اش را با لبخند زیبایی آراست و گفت:
 - مرسی عزیزم.

از پشت نگاهش کردم. دلم می خواست می توانستم مانع ورودش شوم. اگر می توانستم حتی التماسش می کردم که از اینجا برود و پشت سرش را هم نگاه نکند، اما رفت و در را پشت سرش بست و مرا شکست.
 چه درد وحشتناکی بود که این زن این همه به دیاکو می آمد.
 دیاکو:

نسبت به چهار سال پیش قیافه اش جا افتاده تر و زیبایی اش پخته تر شده بود. آن موقع فقط زیبا بود اما الان جذابیت ها و ظرافت های زنانه را هم چاشنی هر حرکتش کرده بود و همین دلفریب ترش می کرد.
 - چقدر شرکت خوشگله! معلومه حسابی کارت گل کرده.
 چشمانم از بی خوابی دیشب می سوخت. کمی مالیدمشان و گفتم:
 - آلبومت رو آوردی؟
 چینی در پیشانی اش انداخت و گفت:
 - سرت درد می کنه؟ می خوای واست مسکن بیارم؟
 دستی به موهایم کشیدم و گفتم:
 - آلبومت رو بده به من و برو.

کنار میزم ایستاد. به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم. گونه هایش مثل قبل سرخ بودند. آن روزها برای این که اذیتش کنم با اخم می گفتم:
 - باز با سرخاب سفیداب خودت رو رنگ کردی؟
 و او با اعتراض دستم را می گرفت و روی صورتش می کشید و بعد انگشتانم را مقابل چشمانم می گرفت و می گفت:
 - کو؟ سرخاب کجا بوده؟
 و من با سرخوشی می خندیدم و در آغوش می گرفتمش.

نفس عمیق کشیدم که به اعصابم مسلط شوم، اما بوی عطرش با قدرت هر چه تمام تر در بینی ام نشست و کلافه ترم کرد.
- کیمیا ... آلبوم!

مردمک هایش یک لحظه هم آرام نمی گرفتند. همیشه بابت این حرکت مداوم تیله های آرایش سر به سرش می گذاشتم.
- وقتی به یه نفر خیره نگاه می کنی انقدر چشمت رو نچرخون.

مثل یک بچه گربه ملوس خودش را بین بازوانم جا می کرد و می گفت:
- مگه دست منه؟ مدلتش همینه.

و بعد غر می زد.

- به همه چی من ایراد می گیری. بداخلاق! شوهرای مردم مرتب قربون صدقه زنشون میرن، شوهر من رو هر قسمت بدنم یه عیبی می ذاره.

حق داشت غر بزند. او که نمی دانست تا چه حد دیوانه قسمت به قسمت بدنش هستم.

هنوز نگاهم می کرد، ساکت و آرام. دستانم را به سینه زدم و گفتم:

- من کلی کار دارم. اگه آلبومت رو آوردی بده، اگر نه که خدا نگهدار.
فاصله اش را کمتر کرد و گفت:

- این رسم مهمون نوازی کرداست؟

عجب رویی داشت!

- اینجا محل کارمه نه سالن پذیرایی خونه م. توی این محیط من از پذیرش مهمون معذورم.
تیله های آرایش برق زدند.

- یعنی اگه پیام خونه ت خوش اخلاق تری؟ اونجا مهمون نوازی می کنی؟
پوزخند زدم و گفتم:

- می خوام بیای خونه م؟

سریع جواب داد:

- اگه رام بدی آره.

سرم را تکان دادم.

- چقدر رفتن به خونه یه مرد مجرد و تنها راحت شده.

بالاخره چهره خندانش به اخم نشست.

- تو واسه من غریبه نیستی. هیچ وقتم نمی شی. انقدر بدجنس نباش دیگه.

سینه ام از سنگینی نفسم بالا و پایین شد. تکیه ام را از صندلی برداشتم و گفتم:

- بین دختر جان، اگه الان اینجایی به احترام پدر و مادرت و دین بزرگی که به گردن من و دانیار دارن. نمی دونم عصبانیتای منو یادت مونده یا نه، اما به هر حال بهت توصیه می کنم اون آلبوم لعنتیت رو بذاری رو این میز و بری. آسمان چشمانش را ابرهای سیاه پوشاندند. آهی کشید و گفت:

- هنوزم غد و لجباز و یه دنده! اصلا عوض نشدی.

دیگر نتوانستم حرص و خشمم را کنترل کنم. داد زدم:

- بله. عوض نشدم. می بینی؟ همونم که از دستش فرار کردی. همون که گفتم نمی تونی تحملش کنی. حالا که فهمیدی من تغییر نکردم، پس برو همون جایی که بودی و دست از سر زندگیم بردار.

با ناراحتی گفت:

- من کی گفتم نمی تونم تحملت کنم؟ کی گفته از دست تو فرار کردم؟ به خدا حتی یه روزمم بدون فکر تو نگذشته. دلم می خواست آن چشمان دروغگوی زیبایش را از کاسه در بیاورم. مشتم را روی میز کوبیدم و گفتم:

- آه! بس کن دیگه. گوشام درازه یا دم دارم؟ فکر کردی با بچه طرفی؟ یا یه احمق؟ که هر وقت دلت خواست ولش کنی و هر وقت میلِت کشید بری سراغش؟

مشتم را میان دستانش گرفت و گفت:

- به خدا پشیمون شدم. همون ماه های اول دلم تنگ شده بود. واسه تو، مامان و بابام، کتی! داشتم دیوونه می شدم، اما روم نمی شد برگردم. فکر می کردم اونجا کلی اتفاقات جالب منتظرمه، اما وقتی رفتم تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم و به خاطر یه سراب دنیامو از دست دادم.

خواستم مشتم را بیرون بکشم، نداشت. با تمام خشمی که داشتم دستش را گرفتم و به عقب هلش دادم. نفهمیدم چه شد. دادش را شنیدم و به خودم که آمدم کیمیا را با فرق شکافته روی زمین دیدم. شاداب با هراس در را باز کرد و گفت:

- چی شد؟

تا چند ثانیه اول نتوانستم تکان بخورم. همه چیز مثل یک شوک سریع و تکان دهنده بود، اما با دیدن خونی که آبی روسری اش را محو می کرد به سمتش دویدم. چشمانش باز بود و اشک روی گونه اش سر می خورد. سرش را بلند کردم و روی زانویم گذاشتم. ناله ضعیفی از گلویش خارج شد. دستم را روی محل شکستگی گذاشتم و گفتم:

- کیمیا؟ خوبی؟

پلک زد و باز اشک ریخت. دستم را زیر پایش انداختم و از زمین جدایش کردم و گفتم:

- نترس. الان می برمت بیمارستان. هیچی نیست. نترس!

روسری از سرش افتاد و موهای طلایی و خیس از خونس روی بازویم ریخت. سرش را به سینه ام فشردم و به شاداب گفتم:

- حواست به اینجا باشه تا من برگردم.

چنان به دیوار چسبیده بود که انگار می خواست از میانش عبور کند. از کنارش گذشتم و گفتم:

- فقط سرش شکسته. خوب میشه.

و از اتاق بیرون رفتم. دنبالم دوید و گفت:

- اجازه بدین همرا تون بیام.

کیمیا را روی دستم جا به جا کردم و گفتم:

- نه. نمی خواد. بیا این در رو باز کن.

خدا خدا می کردم کسی توی آسانسور نباشد و خوشبختانه چون سر ظهر بود با کسی برخورد نکردم. کیمیا را روی صندلی عقب ماشین خواباندم و با نهایت سرعتی که می توانستم به سمت بیمارستان راندم.

بعد از پانسمان از سرش عکس گرفتند. دکتر مرا به اتاقش خواست. با استرس پرسیدم:

- چی شد دکتر؟ مشکلی هست؟

دکتر از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:

- شما چه نسبتی با این خانوم دارین؟

چه نسبتی داشتیم؟

- دختر همکارمه و البته نامزد سابقم.

- چطور این اتفاق افتاد؟

لعنت به این بخت سیاه که دست از سر من بر نمی داشت.

- من هولش دادم. فکر می کنم پاشنه کفشش گیر کرد به میز که اون جوری افتاد. سرش خورد به پایه فلزی مبل.

دکتر با جدیت گفت:

- این طوری با صراحت اعتراف می کنی، پای عواقبشم هستی؟

زانویم را در مشت فشردم و گفتم:

- اگه می خواستم از عواقبش فرار کنم اینجا نبودم. فقط بهم بگین حالش چطوره؟

عکس را روی میز گذاشت و گفت:

- خوشبختانه اثری از خونریزی مغزی نیست. البته بیست و چهار ساعت باید تحت نظر باشه، اما بعید می دونم مشکلی پیش بیاد. ما مجبوریم به نیروی انتظامی گزارش بدیم. شما هم لطفاً با خانوادش تماس بگیرید که زودتر بیان بیمارستان بلکه رضایت بدن.

ای کاش می گفت همین الان برو زندان، اما همچین تقاضایی نمی کرد. با چه رویی به مهندس حیدری زنگ می زدم؟ جواب خانمش را چه می دادم؟

به اتاق کیمیا رفتم. برایش مسکن زده بودند و راحت خوابیده بود. روی سرش ایستادم. رنگ پریده اش بیشتر اذیت می کرد. دلم می خواست بیدارش کنم و تیله های رقصانش را ببینم. باورم نمی شد این بلا را من بر سرش آورده باشم. در حالی که گندمزار موج موهایش را نوازش می کردم، شماره مهندس حیدری را گرفتم و جریان را تعریف کردم. یادم نیست چه گفتم و یادم نیست چه جوابم را داد. گوشی را توی جیب پیراهنم انداختم و روی صندلی نشستم و به چهره زرد شده کیمیا خیره شدم. حرفی برای گفتن نداشتم، حتی با خودم. تمام وجودم را سکوت گرفته بود. از خستگی، از این دردهای تمام نشدنی! تا می خواستم یک نفس راحت بکشم، مصیبت جدیدی از آسمان نازل می شد. تا می خواستم آخرین تکه پازل زندگی ام را که همان آرامش بود سرجایش بگذارم، طوفانی می وزید و دوباره همه چیز را خراب می کرد. گاهی خودم از این همه صبوری در حیرت می ماندم. از این همه طاقت، از این همه پوست کلفتی!

با تکان های دست کیمیا به دنیای واقعی برگشتم. چشمانش را کمی باز کرد و نالید:

- دیاکو!

برخاستم و گفتم:

- من اینجام. خوبی؟ چیزی می خوای؟

لب های خشکش را به هم زد و گفت:

- آب می خوام.

کمی آب توی لیوان ریختم. دستم را زیر سرش گذاشتم و آرام بلندش کردم. صورتش از درد جمع شد. دستش را روی زخمش گذاشت و گردنش را به سمت دست من خم کرد. لیوان را بر لبش گذاشتم و کمکش کردم تا کمی آب بنوشد و دوباره خواباندمش و گفتم:

- من واقعا متاسفم کیمیا. اصلا نفهمیدم چی شد.

مژه های بورش را بر هم زد و گفت:

- تقصیر تو نبود. پای خودم گیر کرد.

- الان بهتری؟ درد نداری؟

باز هم مردمک هایش به رقص درآمدند.

- تا تو پیشم باشی، نه!

چشمم را بستم. نفسم را توی سینه حبس کردم و بعد از چند لحظه با شدت بیرونش دادم و گفتم:

- ببین چطوری با زندگی جفتمون بازی کردی. هنوزم داری ادامه ش میدی. به خدا من خیلی خستم کیمیا. حوصله این جنگ اعصابای بیخودی رو ندارم. از همین جا تموش کن. آبی که ریخته شده حتی اگه جمع بشه بازم قابل شرب نیست. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- نیومدم با اعصاب بازی کنم. فقط یه فرصت ازت می خوام. شاید بتونم خودمو بهت اثبات کنم. شاید بتونم اون تیکه گمشده پازل رو سر جاش بذارم. شاید بتونم ثابت کنم اون قدری که فکر می کنی بد نیستم. من بد کردم، قبوله. تو بد نکن. چقدر راحت از گذشت و بازگشت حرف می زد. او که نمانده بود تا حال و روز مرا بعد از رفتنش ببیند. با ورود مهندس حیدری و حاج خانم دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و ایستادم. هر دو به سمت دخترشان هجوم بردند و مرتب تکرار می کردند:

- چی شده؟ خوبی؟ کی کرده؟

دستم را روی شانه مهندس حیدری گذاشتم و گفتم:

- نگران نباشین مهندس. حالش خوبه.

رنجش و دلخوری در نگاهش مشهود بود، اما تنها گفتم:

- افسر نگهبان بیرون منتظره. من رضایت دادم. تو هم برو امضا کن.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:

- عمدی نبود حاجی. عمدی نبود به خدا!

آهی کشید و گفتم:

- می دونم. برو اون برگه رو امضا کن پسر جان. نمی خوام دور و برت پلیس ببینم.

دانیار:

از دیاکو بیخبر بودم. از صبح زنگ نزده و جواب تماس مرا هم نداده بود و جواب ندادن به من یعنی یک جای کار می لنگید. با وجود کیمیا بیشتر نگرانم شدم، چون بی شک آن دختر راحتش نمی گذاشت و دیاکو هم دیشب نخوابیده بود.

کمی قبل از تمام شدن تایم کاری اش مقابل شرکت پارک کردم و وارد سالن شدم. شاداب تنها نشسته بود و با خودکار روی کاغذ خط می کشید. به محض ورودم چشمان نگرانم را به من دوخت و بلافاصله نگاهش ناامید شد. یعنی این که انتظار دیدن مرا نداشت. سست و کرخت از جا برخاست و سلام کرد.

چقدر ضعیف تر از قبل به نظر می رسید. وقت کنکاش در احوالات او را نداشتم. جوابش را دادم و به سمت اتاق دیاکو رفتم.

- آقای حاتمی نیستن.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- کجاست؟

هنوز خودکار دستش بود و هنوز خط می کشید. کمی جلوتر رفتم. کاغذ پر بود از خطوط درهم و نا مفهوم.

- یه خانومی اومد اینجا. نمی دونم چی شد که زمین خورد و سرش شکست. آقای حاتمی بردنش بیمارستان.

ابروهایم بی اختیار به هم چسبیدند.

- چی؟

سرش پایین بود.

- تماس گرفتن و گفتن مشکلی پیش نیومده. نگران نباشین.

شک نداشتم آن زن کیمیا بوده، اما چطور زمین خورده؟ محال بود دیاکو روی زن دست بلند کند.

- خانومه رو می شناختی؟

سرش را تکان داد و گفت:

- فقط می دونم اسمش کیمیا بود.

لعنتی! مار تا سرش را قطع نکنی نمی میرد و بریدن سر این مار کار دیاکو نبود.

خواستم از در بیرون بروم که صدایم زد:

- آقا دانیار!

جالب بود. به اسم کوچک صدایم زد. در جواب، تنها نگاهش کردم. مردد و خجالت زده گفت:

- این خانوم ...

تا آخر حرفش را خواندم. دستم را توی جیبم کردم و گفتم:

- نامزد سابق دیاکو بوده.

طوری لبش را گاز گرفت که گفتم الان است که خون فواره بزند.

- و البته عشق سابقش!

صدایش انگار از کرات دیگر به گوش می رسید.

- فهمیدم.

از گرفتگی و بی جانی صدایش ترسیدم. نزدیکش شدم. حرکات تنفسی اش را نمی دیدم. سینه اش بی حرکت بود. این چه

دردی بود که آدم ها را این طور گرفتار و زبون می کرد؟

- خانوم شاداب؟

شاداب! بدترین اسم برای این روزهایش بود.

- اگه سوال دیگه ای نداری من برم.

سرش را بلند کرد و گفت:

- شما تنها کسی هستین که می دونم رک و پوست کنده جوابم رو میدین و به جز تبسم، تنها کسی که راز منو می دونین.

دستم را به لبه میز گرفتم و گفتم:

- خب؟

چشم هایش دو دو می زد.

- هنوزم دوستش داره؟

خودم را آماده هرگونه سقوط احتمالی اش کردم و گفتم:

- از خودش پیرسی میگه نه. از من پیرسی میگم آره.

سقوط نکرد. لب هایش سفید شد، اما اشک نریخت. از حربه همیشگی زنان استفاده نکرد.

- ممنونم.

خنده ام گرفت.

- از چی ممنونی؟

توی چشمانم خیره شد و گفت:

- از این که باهام صادقین.

دستم را از روی میز برداشتم و گفتم:

- باشه. ممنون باش.

چند قدم به سمت در رفتم و گفتم:

- غش نکنی یه وقت. زنگ بزن یکی بیاد دنبالت.

جواب نداد. چرخیدم و دیدم که سرپا و بیرنگ به دیوار رو به رو خیره شده. حرصم گرفت از این همه حماقت و حقارتش.

- بیا بریم. من می رسونمت.

بدون این که پلک بزند گفت:

- مرسی. خودم میرم.

به جهنمی گفتم و از در بیرون رفتم. این آدم ها چه دل خوشی داشتند.

شاداب:

درد وحشتناکی را زیر دلم حس کردم. دردی آشنا، اما نا به هنگام. حداقل دو هفته به زمانش مانده بود. دستم را روی دلم گذاشتم و به دستشویی رفتم. بازتاب شوک حرف های دانیار بود. آن هم خیلی شدیدتر و دردناک تر از همیشه. به زور بیرون آمدم. نمی توانستم قدم از قدم بردارم. کیفم را برداشتم و محتویاتش را چک کردم. نمی توانستم آژانس بگیرم. این ولخرجی ها مال من نبود، اما شاید می توانستم به جای اتوبوس از تاکسی استفاده کنم. با دست های لرزان در را قفل کردم و با هر قدم خدا را شکر گفتم که لباس های تنم تیره بودند. همزمان با ورودم به خیابان به این نتیجه رسیدم که نمی توانم با این وضع تا خانه بروم. باید به سوپری می رفتم و وسایل مورد نیازم را تهیه می کردم. دستم را به دیوار گرفتم و با احتیاط راه افتادم. کوله ام را به شدت مشت کرده بودم. انگار می خواستم با این کار از درد و فشاری که حس می کردم کم کنم، اما ترسی که از آبروریزی در میان مردم داشتم حالم را وخیم تر می کرد. بالاخره به سوپری رسیدم. از شانس بد غلغله بود. چطور بین این همه مرد درخواستم را بیان می کردم؟ آن هم من که همیشه خرید این طور اqlام را به مادرم واگذار کرده بودم.

دلم را به دریا زدم و به این امید که دیگر هرگز پایم را در این سوپری نمی گذارم، با سر فرو افکنده خواسته ام را به مغازه دار گفتم و تا وقتی که نایلون مشکی را تحویل گرفتم هزار بار مردم و زنده شدم. پول را حساب کردم و چرخیدم و محکم به سینه مردی برخورد کردم. سریع عقب کشیدم و گفتم "ببخشید" و رفتم، اما صدایش خشکم کرد.

- صبر کن شاداب!

ترشی و سوزندگی اسید معده ام را توی گلویم حس کردم. مصیبت از این بدتر؟
چرخیدم و چشمم روی بسته های خریدش ثابت شد. نگاه تاریکش بیشتر عذابم می داد.
- بذار پول اینا رو حساب کنم میام.
حالم خوب نبود. واقعا نبود. مشکل خودم به کنار، دیاکو به کنار، با این افتضاح چه می کردم؟
کنار در ایستادم تا بلکه هوای آزاد کمی از تهوعم بکاهد. قدم های بلند و محکمش بر اضطرابم افزود.
- بریم.

کجا می رفتم؟ من باید به شرکت بر می گشتم.
- چرا ماتت برده؟ بیا دیگه.
غدد ترشحاتی معده و روده ام به نای و مری ام نقل مکان کرده بودند و تمام بافت های داخلی ام را می سوزاندند.
- نمی بینی چقدر بار دسته؟ راه بیفت دیگه.
بالاخره توانستم زبان چوب شده ام را تکان بدهم.
- شما بفرمایین. من خودم میرم.
"نچ" بلندی گفت و تمام نایلون ها را در یک دست گرفت و با دست دیگرش مانتویم را گرفت و کشید و زمزمه کرد:
- همین ناز تو رو کشیدن رو کم داشتم.
با تکان تندی که به تنم دادم تمام آلارم های تنم فعال شدند. پاهایم را در هم قفل کردم و گفتم:
- چی کار می کنین آقا؟ گفتم که خودم میرم.
برگشت. چشمانش می درخشید اما صدایش خونسرد بود.
- کجا می خوای بری با این وضع تابلوت؟ از صد فرسخی داد می زنه که چه دردی داری. بیا بریم تا یه جایی برسونمت.
جهنم خدا را در تک تک اندام هایم حس کردم. پوست صورتم که رسماً سوخت. آهسته گفتم:
- من باید برگردم شرکت. کار دارم.
نگاهی به نایلونی که تقریباً پشتم قایم شده بودم انداخت و گفت:
- خیلی خب. تو ماشین منتظرتم.

حتی روزی که دوستان مدرسه پدر معتادم را دیدند از خدا مرگ نخواستند. اما امروز خواستم. برملا شدن شخصی ترین مساله ام، آن هم در برابر این مرد ترسناک و حرفه ای، هرچه توان در تنم مانده بود به یغما برد.

دانیار:

خودم را در هر شرایطی دیده بودم جز این که علاف بالا و پایین شدن هورمون های یک دختر باشم. با بدخلقی روی فرمان ضرب گرفته بودم و هر چند لحظه یک بار به در شرکت نگاه می کردم که ببینم کی این دختر خجالتی و بهم ریخته تشریف فرما می شود.

بالاخره از راه رسید. در عقب را باز کرد که بنشیند. بی حوصله گفتم:

- اونی که نوکر باباته رنگ پوستش سیاهه. بیا جلو بشین.

خدا را شکر که چموش و لجباز نبود. بدون حرف اطاعت کرد و با احتیاط و به آرامی از شاسی بلند ماشین بالا کشید و در را بست. زیرچشمی نگاهش کردم. هنوز صورتش قرمز بود. یک مسئله طبیعی و فیزیولوژیک این قدر خجالت داشت؟ - مسیرت کجاست؟

چیزی زمزمه کرد که در صدای استارت ماشین گم شد.

- چی میگی؟ بلندتر حرف بزن خب.

حرفش را تکرار کرد. تا آنجا کلی راه بود. از خودم برای این حس دلسوزی مسخره حرصم گرفت، اما به هر حال این دختر شاداب بود. دختری که جنسش با آن هایی که می شناختم فرق داشت و به خاطر خوشحال کردن آدمی که نمی شناخت پشت چرخ خیاطی می نشست.

با هر چرخش فرمان لبش را گاز می گرفت. یعنی این قدر درد داشت؟ دستم را دراز کردم تا در داشبورد را دراز کنم. خودش را عقب کشید. پوزخند زد. این دختر از من می ترسید. مسکنی در آوردم و به دستش دادم. بطری آب معدنی را هم از فاصله بین دو صندلی برداشتم و به سمتش گرفتم و گفتم:

- بگیر بخور. واسه سر درد که خوب جواب میده، احتمالا واسه تو هم مفید باشه.

دستش لرزید. کمی مقنعه اش را روی صورتش کشید و آهسته تشکر کرد.

- البته آبش دهنیه. می تونی قرص رو بدون آب بخوری.

باز به همان آهستگی گفت:

- بدون آب تو گلویم گیر می کنه.

حوصله کنار زدن و خریدن آب را نداشتم. بهتر بود با همان کنار می آمد. به ظاهر چشم به خیابان دوختم اما حواسم بود. قرص را خورد و بطری را کمی دور از لب هایش نگه داشت و آب را توی دوی دهانش ریخت. به طور نامحسوس طوری که من نبینم دستش را روی شکمش می کشید. خدا را شکر که من دختر نبودم.

- اگه می خواهی صندلی رو بخوابون که راحت تر باشی.

با مظلومیت گفت:

- بلد نیستم.

بی اختیار لبخند زدم. حس و حال آدرس دادن نداشتم. کمر بندم را باز کردم. در حالی که دست چپم روی فرمان و نگاهم به جاده بود، روی تنش خم شدم و دکمه کنار صندلی اش را فشار دادم. تمام مدت به صندلی چسبیده بود و نفس هم نمی کشید. هه هه! تا حالا نفهمیده بودم که تماس با بدن من می تواند این همه وحشتناک باشد. با عقب رفتن صندلی راحت تر نشست و گفت:

- ببخشید. باعث دردسرتون شدم.

جوابش را ندادم.

- مسیر خودتون رو دور نکنین. هر جا که شد من پیاده میشم.

بی توجه به حرفش مردمکم را در حدقه چرخاندم و گفتم:

- دیاکو می دونه که تو دوستش داری.

دختری که نای جم خوردن نداشت با این حرف من مثل فشفشه از جا پرید و گفت:

- چی؟ از کجا؟

- من بهش گفتم.

با صدایی که در نمی آمد داد زد:

- چرا؟ شما به من قول دادین. من بهتون اعتماد کردم. شما غرور منو شکستین.

دستم را بالا بردم که ساکت شود.

- غرورت می شکست بهتر از این بود که آبروت بره. الانم بهت گفتم که بدونی و دینی به گردنم نباشه.

آه از نهادش بر آمد و خودش را روی صندلی رها کرد. این ضربه آخر از پا درش آورد.

دانیار:

سکوتش طولانی شد. تکان هم نمی خورد. سرش را به شیشه زده بود و بیرون را نگاه می کرد. حالش خیلی نزار بود، هم

جسمی و هم روحی. فقط این مقاومتش در گریه نکردن برایم عجیب بود. به ظاهر و رفتارش نمی خورد این قدر خوددار باشد.

نزدیک خانه شان که شدیم گفتم:

- زنده ای خوشحال؟

جواب نداد. ماشین را پارک کردم و گفتم:

- گوش میدی؟

بدون این که در حالت نشستنش تغییری دهد گفت:

- اگه چیز دیگه ای مونده بذارینش واسه بعد. ظرفیت امروزم تکمیل.

کف هر دو دستم را روی فرمان گذاشتم و گفتم:

- من برخلاف تو ترجیح میدم هرچی خبر بد هست یه دفعه ای بشنوم و راحت شم. از شکنجه شدن خوشم نیامد.

کمی گردنش را چرخاند. چشمانش خیس بودند اما نمی شد اسم گریه را روی این تری کنترل شده گذاشت.

- ولی من این جور نیستم. نمی دونم چند کلمه دیگه از حرفاتون رو طاقت میارم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- اما باید طاقت بیاری. می تونی زار زار گریه کنی یا فحش بدی، اما به خاطر اون پیراهن چهارخونه و اون کیک و شمع مجبورم یه چیزی رو بهت بگم. اول این که دیاکو به رابطه نامشروع بین من و تو شک کرده بود. نمی گم علتش چیه چون جریانش مفصله و من به خاطر این که همچین تهمتی دامن تو نگیره مجبور شدم اصل واقعیت رو بهش بگم. دوم این که ... کمی کمرم را به سمتش کج کردم.

- واسه من مهم نیست تو چه حسی به چه کسی داری، اما می دونم دیاکو به کی چه حسی داره. همون طور که بهت گفتم تو از نظر اون یه بچه ای و البته وجود کیمیا از اینم کمرنگ تر می کنه.

چشمانش پر از آب شد.

- داری بیخودی خودت رو زجر میدی. حتی اگه کیمیا موفق نشه دوباره دل دیاکو رو به دست بیاره، بازم به تو به عنوان یه گزینه ازدواج فکر نمی کنه.

صورتش مرتب تغییر رنگ می داد. با بغض گفت:

- چه اصراری دارین که این طوری منو بچزونین؟

خندیدم، بلند!

- آخه دختر خانوم، چزوندون تو چه نفعی به حال من داره؟ فقط می خوام بهت بگم اگه می خوای رقابت کنی و به چیزی که می خوای بررسی باید از این پوسه مظلوم و بچه گونه در بیای.

خنده اش تلخ بود. حتی تلخ تر از من!

- مرسی از توصیه تون، ولی رقابتی در کار نیست. کسی وارد زمین مسابقه میشه که چیزی واسه عرضه کردن داشته باشه. من از همین الان بازندم.

این دختر حس دلسوزی مرا به شکل بی سابقه ای تحریک می کرد. به صورتش زل زدم و گفتم:

- همه چی که خوشگلی نیست. من به عنوان یه مرد می دونم که یه زن باید چه فاکتورهایی داشته باشه که کیمیا فاقد اونه.

باز هم خندید.

- مشکل من کیمیا نیست آقا دانیار. قبل از این که اون برگرده بازم دوستم نداشت. این ربطی به بودن یا نبودن کیمیا خانوم نداره.

حرف منطقی اش وادار به سکوتم کرد.

- در ضمن، من هیچ پوسته ای ندارم. همینم. متأسفانه همینم! مرسی بابت لطف امرزتون. همه چی جبران شد. بی حساب شدیم.

و رفت. قدم هایش سنگین و با احتیاط بود. چانه ام را روی دست هایم گذاشتم و نگاهش کردم. این دختر هر بار تمام معادلات مرا به هم می زد. با رفتارهایی که توقع نداشتم، با حرف هایی که در حد او نمی دیدم، با منطقی که از او انتظار نداشتم. این دختر واقعیات را خیلی زود جایگزین توهماتش می کرد و با همه چیز همان طور که بود کنار می آمد. این دختر بچه نبود. بچه نبود.

شاداب:

توی رختخوابم چرخیدم. با وجود گیاه درمانی های مادر، هنوز درد داشتم. چون منشا دردم به گیاه و دارو و آب گرم و چای نبات جواب نمی داد. چهره دیاکو حتی یک لحظه از پیش چشمم نمی رفت. وقتی که نامزد به اصطلاح سابقش را آن طور به خودش چسبانده بود و مثل یک کالای با ارزش حملش می کرد و خنده هایش وقتی که به من دختر کوچولو می گفت. وقتی محبت می کرد.

پتو را کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم. مادر کنار چرخش خوابیده بود. میان لباس های سبز و سفید. برق هال را خاموش کردم و کورمال کورمال به سمت اتاق در بسته و ممنوعه رفتم. چند سال بود پایم را اینجا نگذاشته بودم؟ ده سال! ده سال ناقابل پدر داشتم و ندیدمش. ده سال پدر داشتم و نداشتم. دستگیره را چرخاندم و داخل شدم. نور ضعیف پیکنیکی دخمه کوچکش را روشن کرده بود. طول کشید تا هیکل نحیف و از دست رفته اش را تشخیص بدهم. گوشه ای چمباتمه زده و چرت می زد. سرش توی گردنش می افتاد و دوباره به زور خودش را بالا می کشید. کنج دیگر اتاق که درست رو به روی او می شد نشستم. سعی کردم صورت آن وقت هایش را به یاد بیاورم. تا همین چند دقیقه پیش مثل روز واضح بود، اما الان، الان که این چهره سیاه و شکسته را می دیدم دیگر آن تصویر نقش نمی بست. انگار از اول همین مرد پدرم بود. صدایش زدم.

- بابا؟

صدایم را هم نمی شنید. در نشگی خودش غرق بود. پاهایم را دراز کردم.

- بابا؟

"ها" ی تند و خشنی گفت. بعد از ده سال این طور از دخترش استقبال می کرد.

- بابا؟

این مرتبه سرش را بالا گرفت و چشمان مخمورش را دور اتاق چرخاند. بعد از کمی مکث گفت:

- شاداب؟ تویی بابا؟

چند وقت بود که از صدایش، از بابا گفتنش محروم بودم؟

- آره بابا منم.

دستش را به دیوار گرفت و به سختی از جا برخاست و با کمر تا شده و قدم های نا استوار کنار آمد.

- چی شده بابا جون؟ چرا اومدی اینجا؟

از پهلوی خم شدم و سرم را به موکت نخ نما رساندم.

دست های پینه بسته اش را روی موهایم کشید.

- جاییت درد می کنه بابا جون؟

درد می کرد. قلبم درد می کرد. گلویم درد می کرد. چشمم درد می کرد.

زبری دستانش را حتی روی پوست سرم هم حس می کردم.

- می خوای مامانت رو صدا بزنی؟

با بغض گفتم:

- نه. نمی خوام.

- نمی گی چی شده؟

نفسم قطع شد. بغضم ترکید. اشکم روان شد. اصلا از سر شب قطع نشده بود.

- حواست به من نبود بابا. حواست نبود.

- می دونم عزیزم. می دونم نفسم.

- می دونی؟ نه نمی دونی. تو که همش توی این اتاقی. از دنیای بیرون خبر نداری. از بچه هات و مشکلاتشون خبر نداری.

نبودی بابا. نبودن تو باعث شد من دچار این همه کمبود بشم. نبودن تو این خلاء بزرگ رو تو وجود من ایجاد کرده که باعث

میشه به هر طنابی واسه پر کردنش چنگ بزنم. تو باعث شدی که من هر مرد سالمی رو خدا ببینم و بپرستم.

حرکت دستانش آرام آرام ضعیف می شد. سرم را بلند کردم. توی چرت بود. گونه ام را روی زانوی استخوانی اش گذاشتم. بوی

دود و تریاک شلوارش توی دماغم پیچید.

- اگه تو بودی، اگه تو واسم مردی می کردی، من انقدر راحت با یه برخورد ساده با مردی که قوی بود، محکم بود، مقتدر بود

عاشق نمی شدم که الان این جور عذاب بکشم. تو باعث این حال و روز منی.

گلویش خرخر می کرد.

- اگه تو منو رو زانوهات می نشوندی، اگه تو منو بغل می کردی، انقدر عقده یه آغوش مردونه و مطمئن رو نداشتم. اگه تو

دستم می گرفتی و منو با خودت این ور و اون ور می بردی، من از تماس دست یه مرد غریبه خودمو نمی باختم و هزار فکر و

خیال الکی نمی کردم. اگه تو تکیه گاهم می شدی این جور در به در یه تکیه گاه دیگه نبودم.

نخواهیم را خودم هم نمی شنیدم دیگه.

- اما تو خواست نبود بابا. خواست نبود که دو تا دختر داری. دو تا دختر که کل زندگیشون رو اشتباه تو خراب می کنه. دو تا دختر که قهرمان می خوان و نبودن تو خالیشون می کنه. حالا من از کجا واسه تو جایگزین پیدا کنم. در حالی که به خاطر تو، هم بودند و هم نبودنت، اعتماد به نفسم کشته شده. دردمو به کی بگم که بفهمه و به حال دل بسوزونه؟
خیس شدن شلوارش را حس می کردم. محکم تر زانوهایش را بغل کردم. تکانی خورد و گفت:
- هنوز اینجایی دختر بابا؟ چرا نمی ری بخوابی؟
بلندتر گفتم:

- چرا خواست به دخترات نبود بابا؟ چرا دلت به حال دخترات نسوخت؟ چطور تونستی قید ما رو بزنی؟ چرا دیگه دلت واسمون تنگ نمی شه؟ چرا دیگه واست مهم نیستیم؟ چرا دیگه دوستمون نداری؟ آخه ما بچه ها چه گناهی داریم؟ جرممون چیه که ما رو به دنیا میارین و به امون خدا ولمون می کنین؟ من راه و رسم زندگی رو از کی باید یاد بگیرم؟ کی باید قوی بودن و محکم بودن رو بهم یاد بده؟ کی قراره از من و شادی محافظت کنه؟ کی بابا؟
باز تکرار کرد:
- می دونم. می دونم حق با توه.

اما در واقع هیچی نمی دانست. حتی یک درصد حرف هایم را نمی فهمید. من دردم را پیش که می بردم؟
آن اتاق هم آرام نمی کرد. فقط به رنجم شدت می بخشید. بلند شدم. حتی بیرون رفتنم را هم نفهمید. مادرم در خواب ناله می کرد از خستگی، از درد پا، از فشار زندگی! ولی هنوز امید داشت که این مرد به سوبش برگردد. درست مثل من که از غصه به خودم می پیچیدم ولی هنوز به مردم امید داشتم.
پتو را روی تنش کشیدم و زیر لب گفتم:
- چقدر سرنوشت من و تو شبیهه مامانی.
دیاکو:

بوی بتادین و کرئولین پیچیده در راهروی بیمارستان بر شدت سر دردم افزوده بود. انگار در چشمانم نمک و فلفل، باهم، پاشیده بودند بس که می سوختند. دلم یک وان پر از آب داغ می خواست به همراه یک فنجان چای تلخ و غلیظ و انتهای این جشن کوچک تک نفره. خواب شبانه آرام، مثل یک کودک! از همان خواب هایی که می گفتند آن قدر عمیق است که وقتی بیدار می شوی نمی دانی شب است یا روز. از همان هایی که من هرگز تجربه نکرده بودم. از همان ها که از نظر من فقط توی کتاب ها بود و وجود خارجی نداشت.
- چرا نمی ری خونه پسر؟ از خستگی رو پاهات بند نیستی.
سریع پلک هایم را باز کردم و به احترام مهندس تنم را روی نیمکت فلزی سرد بالا کشیدم. لیوان کافی میکس را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- کیمیا که حالش خوبه، من و مادرشم اینجاایم. موندن تو ضرورتی نداره.

با شرمندگی لیوان را از دستش گرفتم و به برگ های قهوه ای منقوش بر تن کاغذ سفید نگاه کردم. نگفتم که من از طعم هر مایعی که در ظرف یک بار مصرف ریخته شود بیزارم!

- به خدا روم نمی شه تو چشمت نگاه کنم حاجی.

بخار متصاعد شده از لیوان را بلعید و گفت:

- اتفاقه دیگه. پیش میاد. خدا رو شکر که به خیر گذشت.

جهت رعایت ادب کمی از قهوه بدمزه و بدبو را چشیدم و گفتم:

- هنوزم نمی دونم چی شد.

مهندس خندید و گفت:

- والا من به جای این دختر باشم و به جای کفش نردبون پام کنم، روزی هزار بار، سر که سهله گردنم می شکنه.

بزرگوار بود این مرد. خیلی بزرگوار بود و این همه گذشت و چشم پوشی اش معذب ترم می کرد. وقتی به حرف آمد لحنش هم پدرا نه بود هم دوستانه و هم مردانه. بدون هیچ اثری از خنده چند لحظه پیشش.

- اگه بخوام منطقی باشم به عنوان یه مرد حق رو به تو میدم. حق داری کیمیا رو نبخشی. حق داری دیگه بهش اعتماد نکنی. حق داری دیگه نخوایش. حتی حق داری اون قدر عصبانی باشی که هلش بدی. شاید اگه منم جای تو بودم همین کار رو می کردم. تصمیم عجولانه کیمیا تا مدت ها خود من رو هم شرمنده کرد بود. طوری که حتی نمی تونستم واسه عذرخواهی ببینمت یا باهات حرف بزنم.

در سکوت به کف نشسته بر مایع تیره رنگ نگاه می کردم.

- اما وقتی پدر باشی قضیه فرق می کنه. دیگه منطق حایت نیست. زمین و آسمون رو به هم می دوزی، حتی به جنگ خود خدا میری تا دل بچت رو شاد ببینی. تا آرامش و خوشبختی رو واسه همه لحظاتش فراهم کنی. منم پدرم و کیمیا ته تغاری عزیز کرده و دردونه م. مثل هر پدری از روز تولدش نگرانش بودم. خصوصا این یکی که از بقیه شیطون تر و بی مسئولیت تر بود، اما همون روز اولی که پای تو به خونه م باز شد آروم شدم، چون دیدم یه نفر هست که می تونه دخترم رو اون جوری که من می خوام خوشبخت کنه.

خواستم نفس عمیق بکشم اما درد معده ام اجازه نداد.

- شاید خیلی خودخواهی باشه که ازت بخوام یه فرصت دیگه به کیمیا بدی، اما من فکر می کنم نه تنها دختر من بلکه هر آدمی حق داره که یه فرصت واسه جبران اشتباهش داشته باشه. خصوصا کسی مثل کیمیا که انقدر پشیمونه. هم از رفتنش و هم از ترک کردن تو! اینو به عنوان پدرش میگم دیاکو. کیمیا واقعا پشیمونه.

سر معده ام می سوخت. کمی جا به جا شدم.

- خودت می دونی که اون دختری نیست که رو دست من بمونه. تو همین چند روزی که برگشته خاطرخواهاش امان از من و مادرش گرفتن، اما من نمی تونم ته تغاری تخس و ناز پروردم رو به دست هر کسی بسپارم. نفسم به نفس این دختر بنده. تو

قبرم بذارنم باز دل نگرونشم. فقط وجود مردی مثل تو می تونه آرومم کنه. فقط تو می تونی از این دختر سرتق و سر به هوا یه زن زندگی بسازی. اگه سایه تو رو سرش باشه من با خیال راحت سرمو می ذارم و می میرم. دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم:

- ایشا... خدا سایه ت رو تا هزار سال دیگه از سر ما کم نکنه حاجی. توی خوب و خواستنی بودن کیمیا هیچ شکی نیست، اما اگه من می تونستم ازش زن زندگی بسازم چهار سال پیش این کار رو کرده بودم. اگه اون موقع نشد، الانم نمی شه، چون دیگه نه حال و حوصله ای واسه من مونده نه کیمیا دختریه که تو سن بیست و نه سالگی بشه تغییرش داد. کامل چرخید و دستش را روی پایم گذاشت و با ملایمت گفت:

- طبیعیه که باورش نکنی. طبیعیه که بهش اعتماد نکنی، اما کیمیا عوض شده. از همون ماه های اولی که رفت عوض شد. همیشه اسم تو ورد زبونش بود. خودش خوب می دونه چه غلطی کرده، چه گوهری رو از دست داده. به خاطر من پسر، به خاطر من یه فرصت بهش بده.

دستم را روی دستش گذاشتم. در چشمانش زل زدم و گفتم:

- تو کل این دنیا حتی یه نفر وجود نداره که به گردنم حقی داشته باشه حاجی، به جز شما و حاج خانوم. به همون شدتی که جنگ زمینم زد شما بلندم کردین. خیلی باید گریه باشم که سال ها محبت بی دریغ و پدرا نه تون رو فراموش کنم. اگه حمایتای شما نبود دانیار از دستم می رفت و خودم تا آخر عمر یه کارگر بیسواد می موندم. به شرافتم قسم، اگه الان، همین جا بگین بمیر، می میرم. به همین خاطر حاجی، به خاطر این همه دینی که به گردنم داری دیگه نمی تونم با کیمیا باشم. می دونم واسه عزیزه، می دونم طاقت نداری خار به پاش بره. می دونم شاهرگ قلبته. پس به خاطر خودش از من دور نگهش دار. دروغه اگه بگم باز می تونم بهش اعتماد کنم، چون نمی تونم و همین بی اعتمادی زندگیش رو خراب می کنه. من خودمو می شناسم حاجی. خونس رو تو شیشه می ریزم. از همه فعالیتای طبیعی یه آدم محرومش می کنم. به قول خودش لچک پوشش می کنم، چون مار گزیده م، چون کیمیا واسم حکم ریسمان سیاه و سفید رو داره، چون این دفعه به خاطر این که تاریخ تکرار نشه، دستم رو روی گلوش می ذارم و نفسش رو می گیرم. چون نمی تونم اجازه بدم یه بار دیگه زندگیم رو به هم بزنه. شانه هایش فرو افتادند.

- بهت مدیونم حاجی. همین دین اجازه نمی ده بهت خیانت کنم. اجازه نمی ده با آینده دختری بازی کنم. ممکنه کیمیا بدون من خوشبخت نشه، اما با من قطعاً بدبخت میشه. الان که فکر می کنم می بینم حق داشت. اون آدمی نیست که بتونه با یه کرد متعصب زندگی کنه. درسته که بیست و چهار ساله رنگ کردستان رو به چشم ندیدم، اما خون پدرم، محکم تر از هر زنجیری منو به اون قوم متصل می کنه. کیمیا تو خونه من اسیر میشه. زندان، زندانه حاجی! چه یه سلول چهار متری چه یه قصر چهار هزار متری. حالا که رفته و درس خونده و به قول خودش تجربه کسب کرده، اجازه نده با یه تصمیم احساسی دیگه هرچی که داره رو از دست بده.

سرش را هم پایین انداخت. دستش را محکم فشردم.

- بین حاجی جون، من آدمی ام که تو زندگیم به خاطر عزیزام از جونمم گذشتم. اگه هنوز به این وصلت اصرار داشته باشی، چون عزیزمی، پا روی عqlم می ذارم و میگم چشم. امر، امر حاجیه! اما به جون دانیار این تصمیم رو به خاطر خودم نگرفتم. به خاطر دختر خودته. تو یه ازدواج اشتباه بیشترین آسیب رو زن می بینه. من نمی خوام این بلا رو سر کیمیا بیارم. شما اون روی دیاکو رو ندیدی. می ترسم خونه من بشه شکنجه گاهش و روی ساواک رو سفید کنه. ما با هم به بن بست می رسیم حاجی، چون علی رغم علاقه ای که به هم داشتیم و شاید هنوزم داشته باشیم، واسه همدیگه ساخته نشدیم. باور کن حاجی. باورم کن.

چند بار پشت سر هم آه کشید. دست دیگرش را بالا آورد و روی بازویم گذاشت و گفت:

- حسرت پسر داشتن، پشت داشتن، وارث داشتن به دلم بود تا وقتی تو رو پیدا کردم. تو منو حاجت روا کردی. پسرم شدی. آرزوم بود دامادم باشی. بشی ستون خونه م و خونوادم رو با خیال راحت به دستت بسپرم، اما اون قدر قبولت دارم، اون قدر مردی که حرفت واسم سنده. اگه میگی نمی شه، خب حتما نمی شه.

خم شدم و دست پیر و لکه دارش را بوسیدم و گفتم:

- من تا آخر عمر نوکرتم حاجی. اختیار جونمو داری. بزرگمی، پدرمی، تاج سرمی! تا هر وقت بخوای نوکریت رو می کنم تا خود قیامت، همه جوهره حاجی!

محکم در آغوشم گرفت و بوسیدم. می توانستم لرزش شانه های نحیفش را حس کنم و اوج ناامیدی و دلتنگی اش را.

شاداب:

دیگر آن شرکت را دوست نداشتم. برخلاف همیشه پاهایم سنگین بود. مثل گوسفندی که به سلاخ خانه برده می شد. بی خیال آسانسور، پله ها را یکی یکی و بی عجله طی کردم. هنوز خیلی زود بود اما من بعد از تشری که به خاطر تاخیرم خورده بودم حتی قبل از آبدارچی خودم را به شرکت می رساندم. در آینه آخرین پاگرد خودم را نگاه کردم. امروز از همیشه رنگم کمرنگ تر و دخترانگی ام بی رنگ تر می نمود. مقنعه سیاه درست هم رنگ هاله دور چشمم بود. دلم می خواست مجبور نبودم آن دستگیره را فشار دهم و با مردی رو به رو شوم که می دانست دوستش دارم و آگاهانه دوستم نداشت. دلم می خواست گوشه همان خانه دود گرفته می ماندم اما در عوض احساس امنیت می کردم. امنیت برای غرورم، شخصیتم، احساسم! اما مهر نزدیک بود. شادی با خوشحالی گفته بود که امسال با لباس و کیف و کفش نو به مدرسه می رود. کفش نو، مانتو و شلوار نو پول می خواست. تازه برای ثبت نام هم پول می گرفتند به اسم کمک به مدرسه. می گفتیم مگر اینجا دولتی نیست؟ در جواب فقط پوزخند می زدند. مادر هم به اعتبار من کمتر سفارش می گرفت. چطور می توانستم باز به او فشار بیاورم؟ تریاک پدر هم بود. مادر می گفت کاش به چیز دیگری اعتیاد داشت. هرگز نپرسیدم چرا، اما تازگی ها فهمیده بودم "تریاک خیلی گران است."

کلید انداختم که در را باز کنم، اما قفل نبود. ترسیدم "نکند دیروز یادم رفته در را قفل کنم؟" سریع داخل رفتم. میز من مرتب بود. به سمت اتاق دیاکو رفتم. صدایش را شنیدم. خیالم راحت شد. زودتر از من آمده. خواستم عقبگرد کنم اما صدای دانیار مانع شد. برای اولین بار حسی را در صدایش تشخیص دادم، خشم!

- یعنی دیشب تا صبح رو سر اون دختره بودی؟

حس صدای دیاکو را هم تشخیص دادم، کلافه!

- میگم من سرشو شکستم. انتظار داشتی پیام خونه بخواهم؟

دانیار "نخیر. انتظار داشتم کلا تو این اتاق راهش ندی."

دیاکو "من نمی تونم مثل تو بی ادب و بی ملاحظه باشم."

دانیار "جدا؟ یعنی فقط به خاطر ادب و ملاحظه تو دختره تا تو حلقه جلو اومده؟"

دیاکو "آه دانیار! بسه. چی میگی اول صبحی؟"

دانیار "میگم خواست نیست. این دختره می خواد دوباره گند بزنه تو زندگیت. استارتشم زده."

دیاکو "تو نگران نباش. خودم مواظبم."

دانیار "متأسفانه نگرانم، چون آدم شناسیت صفره. به یه دختر عاقل و با شعوری مثل شاداب میگی بچه و میفتی دنبال سر یه عفریته ای مثل کیمیا."

دیاکو صدایش را بالاتر برد.

- پای شاداب رو وسط نکش. اون قضیش فرق داره.

دانیار "چه فرقی داره؟ زن می خوای یا بلای جون؟ مرد زنو واسه آرامشش می خواد. کیمیا چی داره که شاداب بهترش رو نداشته باشه؟"

دیاکو "من نمی دونم تو چرا انقدر سنگ شاداب رو به سینه می زنی؟!"

دانیار "من سنگ اونو به سینه نمی زنم چون اصلا واسم مهم نیست. من سنگ تو رو به سینه می زنم که اون اخلاقای عهد شاه وز و زکت رو فقط یکی مثل شاداب می تونه تحمل کنه."

دیاکو "مرسی از نگرانیت، اما شاداب واسه من خیلی کوچیکه. یه مردی همسن تو بیشتر واسش مناسبه. زندگی که خاله بازی نیست."

در زانوانم زلزله برپا شده بود. از نوع خانمان برافکنش!

دانیار "دقیقا حرف منم همینه. زندگی خاله بازی نیست که امروز یکی رو نخوای و ولش کنی، فردا دوباره برگردی سراغش. من اصراری رو شاداب ندارم. هر کسی به جز کیمیا. هر کسی که اون دختر رو ازت دور کنه. هر کسی که بیشتر از این باعث بدبختی و عذابمون نشه."

دیاکو "عزیز من، برادر من! کی گفته قراره بازم با کیمیا باشم؟ کیمیا تموم شد و رفت. تو هم لازم نیست انقدر حرص بخوری. می دونم ازش خوشت نمیداد. می دونم دل خوشی ازش نداری، ولی باور کن حال منم بهتر از تو نیست."

دانیار اوف بلندی گفت. دستم را روی دیوار مشت کردم.

دانیار "باورم نمی شه، اما من حرفامو زدم. بیشتر از کوپنم حرف زدم. فکر می کنم نه تنها وظیفه م رو به عنوان یه برادر انجام دادم؛ بلکه کم کاری چهار سال پیش رو هم جبران کردم. دیگه بقیه ش با خودته. به هر حال بازم پیشنهاد می کنم به شاداب فکر کن. اون همونیه که تو می خواهی."

صدای خنده کوتاه دیاکو را شنیدم.

- اگه انقدر به دلت نشستته چرا خودت بهش فکر نمی کنی؟

صدای پوزخند دانیار را شنیدم.

- من واسه انتخاب زن معیارهای دیگه ای دارم.

پاهایم مثل دندان سرما دیده به هم می خوردند. چه تلاشی می کردم برای حفظ تعادل!

- من میرم کرج. تو هم برو خونه. با این ریخت و قیافه مثل پشه کش برقی مشتریات رو می پرونی.

دیاکو باز هم خندید. من باز هم لرزیدم. در باز شد. من همان جا پشت در بودم. لرزش، مثل سرطان به تک تک اندام هایم ریشه دوانده بود. دستم می لرزید. پلکم می لرزید. قلبم می لرزید. مغزم می لرزید. عضلات زیر پوستم می لرزیدند.

- شاداب؟ تو اینجا چه کار می کنی؟

دیاکو بود یا دانیار؟

- شاداب خوبی؟

این یکی را مطمئنم دیاکو بود.

- شاداب؟

این شاداب هزار بار در سالن پیچید و اکو شد. زبانم هم می لرزید. دستی بازویم را گرفت. چشمانم صورتش را تشخیص نمی دادند، اما از گرمای پیچیده در نسوجم فهمیدم که این انگشتان متعلق به دیاکو هستند. دستم را کشیدم. خدا را به مدد خواستم و دستم را کشیدم. چشمانم را مالیدم، محکم. می خواستم این دیواری که جلوی دیدم را گرفته بشکنم.

- شاداب چی شده؟

چه شده بود؟ هیچی. فقط دو برادر مرا به حراج گذاشته بودند.

زانوهایم هنوز در اختیارم نبودند. دندان هایم را روی هم کلید کردم و به زور به سمت میز رفتم. یکی یکی کتوها را باز کردم و هر چه که در آن شرکت لعنتی داشتم توی کوله ام ریختم. دیوار لعنتی نمی شکست. چشمم را می مالیدم تا کمی از ضخامتش کم شود. نمی خواستم چیزی جا بگذارم که مجبورم کند دوباره به اینجا برگردم.

- شاداب! چرا نمی گی چی شده؟

سرم را به شدت تکان دادم. مثل دیوانه ها!

- شاداب! عزیزم چرا حرف نمی زنی؟

چقدر احمق بودم که نفهمیدم این "عزیزم" تکیه کلامش است و حتی برای یک مرد سبیل کلفت هم کاربرد دارد. چیزی نبود. چیزی نمانده بود. هیچ اثری از شاداب در این اتاق نمانده بود. دستان بی رمقم را دور کوله سنگین شده حلقه کردم و رفتم. باز گفت شاداب! با همان الف کشیده! تاب نیاوردم. چرخیدم. باید حرفم را می زدم. وگرنه بی شک امروز میمردم. دو برادر در کنار هم ایستاده بودند. یکی با چهره متحیر و دیگری با ابروهای گره خورده. نتوانستم وزن کوله را تحمل کنم. از میان دستانم سر خورد و روی زمین افتاد. سریع خم شدم و برش داشتم. نمی خواستم هیچ تکه ای از شاداب روی زمین و زمین خورده باشد.

دهانم خشک بود، اما چند بار بزاق نداشته ام را فرو دادم. دعا کردم که ای کاش سرطان لرزش، به صدایم متاستاز نداده باشد، اما دعایم نگرفت.

به دانیار نگاه کردم. اخموتر از همیشه. به دیاکو نگاه کردم. جدی تر از همیشه! زبانم را روی لبم کشیدم. لعنت به این سرطان لرزش!

- برادرتون هر چی گفته راست گفته. منم دروغگو نیستم. راستش رو میگم.

گفتن راستش از ملاقات عزرائیل سخت تر بود.

- درسته. من به شما علاقه داشتم. از خیلی وقت قبل از این که پیام تو این شرکت.

سمت چپ سینه ام تیر می کشید. نکند سخته کنم؟ جلوی چشم این ها. جلوی چشمان مستاصل دیاکو.

- ولی هیچ وقت به شما نگفتم.

دانیار دستش را در جیبش کرده بود. انگار به سن تئاتر نگاه می کرد.

- چون من گدا نیستم. واسه هر چیزی که دارم جنگیدم. گدایی نکردم.

کاش قلبم تاب بیاورد.

- روی هر چیزی هم که نداشتم چشم بستم. سخته! اما بلدم.

کاش بغضم نترکد.

- روی شما هم چشم می بندم.

قورتش دادم.

- سخته! اما می بندم، چون من گدایی نمی کنم. نه پول رو، نه عشق رو.

کوله باز سر خورد. محکم تر گرفتمش. قلبم هم سر خورد و در چاه عمیق و بی انتهای گم شد.

- ممنون که انقدر راحت منو به همدیگه پیشکش کردین. ممنون که انقدر راحت با احساس و عاطفه من تفریح کردین.

نفسم به شماره افتاد.

- اما من اسباب بازی نیستم. حتی اگه بچه باشم، حتی اگه کم باشم، حتی اگه عاشق باشم، باز اسباب بازی دست شما نیستم.

دیاکو جلو آمد. دستش را دراز کرد. چشمم روی سینه پهنش چرخید. تا آغوشش چند قدم فاصله داشتم، اما رویم را برگرداندم و فرار کردم و همزمان به اشک فروخورده ام اجازه خودنمایی دادم.

دیاکو:

با صدای فندک زدن دانیار چرخیدم. سیگارش را روشن کرد و پشت میز شاداب نشست و گفت:

- اوه اوه چه گندی زدیم.

چطور می توانست این قدر خونسرد باشد؟ با عجله به اتاق رفتم و گوشی ام را از روی میز برداشتم و برگشتم.

- کجا میری؟

- دنبال شاداب.

- نرو. فایده نداره.

- فایده ش رو می خوام چی کار؟ ندیدی چطور می لرزید؟ اگه بلایی سرش بیاد چی؟

انگشتانش را بین موهایش فرو کرد و گفت:

- بیا بشین. بلایی سرش نمیداد. تو بری دنبالش بیشتر اذیت میشه. ولش کن بذار تنها باشه.

مردد به در خروجی نگاه کردم. دلم می خواست بروم، اما شاید حق با دانیار بود. او دخترها را بهتر می شناخت. روی اولین صندلی که دیدم نشستم و گفتم:

- چرا این جوری شد؟ یعنی حرفامون انقدر بد بود که این طوری داغونش کرد؟

با بی خیالی گفت:

- چه می دونم؟ حتما بوده دیگه.

دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. چرا یک لحظه آسایش از من دریغ می شد؟

- این همه تلاش کردم غرور این دختر آسیب نبینه، ولی ببین چه افتضاحی شد.

آرام و قرار از جانم رفته بود.

- حالا غرورش به جهنم، به این کار احتیاج داشت. زندگیشون به درآمد اینجا وابسته بود.

و باز با یادآوری حال و روزش وحشت تمام وجودم را گرفت.

- بلایی سرش نیاد یه وقت؟

و در نهایت استیصال سرم را بین دو دستم گرفتم و گفتم:

- چرا این جوری میشه دانیار؟ من چه گناهی به درگاه خدا کردم آخه؟ یعنی بس نیست؟ چند سال دیگه باید تحمل کنم؟

صدای کشیده شدن پایه صندلی روی سنگ کف را شنیدم و بوی تلخ عطر و سیگار دانیار شامه ام را تحریک کرد. رو به رویم نشسته و زانوانش مماس زانوان من بود. سرم را بلند کردم. در چشمان همیشه خالی اش افسوس موج می زد. دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

- برو خونه یه کم استراحت کن. چهل و هشت ساعته که نخوابیدی. یه کم دراز بکشی حالت جا میاد.

دوباره سرم را بین دستانم پنهان کردم. اعصابم به شدت ضعیف شده بود.

- همیشه حواسم بوده حرفی نزنم که باعث رنجش کسی بشه. چیزی نگم که کسی رو تحقیر کنه. کاری نکنم که غرور کسی خدشه دار بشه، اما امروز ... ببین چی کار کردم. ببین! با حرفام کشتمش. حالا چه جووری بهش ثابت کنم که منظورم اون چیزی که اون فکر می کنه نبوده؟ چه جووری بهش بفهمونم که چقدر واسم مهم و با ارزشه؟ چه جووری این گند رو جمع کنم؟ حالم بد بود. فشار روحی این چند روزه بدترش هم کرده بود. دانیار بیشتر خم شد. نفسش را روی پیشانی ام حس می کردم.

- ببین! من می دونم تو منظوری نداشتی، ولی باور کن این جووری واسه شاداب بهتره. وقتی دوستش نداری بذار بره. اینجا موندن فقط عذابش می داد.

کمی سرم را بالا آوردم. چشمانمان درست در راستای همدیگر بود.

- من کی گفتم دوستش ندارم؟ تو که می دونی چقدر واسم عزیزه. چقدر همه چیزش به چشمم دوست داشتیه. فقط نمی تونم خودخواه باشم. نمی تونم آیندش رو خراب کنم. به خدا اگه شش هفت سال بزرگ تر بود یه لحظه هم صبر نمی کردم. نه این که عاشقش باشم، نه، اما دیگه با این سن و سال دنبال یه عشق رویایی و آتشینم نیستم. یه بار تجربه ش کردم واسه هفت پشتم بسه. من واقعا شاداب رو تحسین می کنم. روش حساب می کنم. با همه وجود به نجابت و صداقتش اعتماد دارم. اصلا مگه چند تا دختر دور و بر من هست که بتونم این جووری با اطمینان به پاکیشون قسم بخورم؟ چند تا دختر هست که این جووری بی ریا و خالصانه نگرانم باشه و هوامو داشته باشه؟ چند تا دختر هست که حتی اشکاشم آرومم کنه؟ صدایم خش دار شده بود از خستگی، از ناراحتی، از فشار.

- ولی نمی تونم دانیار. نمی تونم. این دختر حق من نیست. سهم من نیست. من دارم وارد میانسالی میشم. اون تازه نوجوونی رو پشت سر گذاشته. به خدا ظلمه. اشتباهه! من نمی تونم انقدر پست و نامرد باشم. نمی تونم فقط به خودم فکر کنم. نمی تونم. نمی شه.

هر دو دست دانیار روی شانه هایم نشست.

- باشه. باشه. نمی شه. پاشو بریم خونه. پاشو تا دوباره معدت کار دستمون نداده. بعدا در موردش حرف می زنیم. بعدا درستش می کنیم. پاشو.

چطور درستش می کردم؟ هرگز شاداب را این طور ندیده بودم. هرگز این آتشفشان را در چشمانش ندیده بودم. می دانستم که چقدر عزت نفس دارد. می دانستم که چقدر مغرور است. با وجود قلب صاف و بی آلایش، با وجود مهربانی و صفا و صمیمیتش باز هم مغرور بود و من با بی رحمی، تمام سرمایه روحی اش را نابود کرده بودم. چطور خودم را می بخشیدم؟

دانیار:

آهنگ محبوبش را روشن کرد و تمام طول راه چشمانش را بست و حتی یک کلمه هم حرف نزد. می دانستم دردش فقط شاداب نیست. فقط کیمیا نیست. فقط من نیستم. دیاکو خسته بود. خیلی وقت بود که خسته بود.

برادر جان نمی دونی چه دلتنگم

برادر جان نمی دونی چه غمگینم

نمی دونی نمی دونی برادر جان

گرفتار کدوم طلسم و نفرینم

سال ها بود که خانه نداشتیم. خاک نداشتیم. سرزمین نداشتیم. سال ها بود که دلتنگ کردستان بودیم و نای برگشتن نداشتیم.

نمی دونی چه سخته در به در بودن

مٹ طوفان همیشه در سفر بودن

برادر جان برادر جان نمی دونی

چه تلخه وارث درد پدر بودن

دلم تنگه برادر جان، برادر جان دلم تنگه

این شهر برایش همیشه غریبه بود و غریبه ماند. جنوبش یک طور عذابش داده بود و شمالش یک طور دیگر.

دلم تنگه از این روزهای بی امید

از این شب گردی های خسته و مایوس

از این تکرار بیهوده دلم تنگه

همیشه یک غم و یک درد و یک کابوس

دلم تنگه برادر جان

برادر جان

دلم تنگه

دلش بیشتر از من برای پدر و مادرمان تنگ بود. بیشتر از من داغ دایان از پایش انداخته بود. بیشتر از من از بی نشان بودن قبر خانوادهمان می سوخت. بیشتر از من این خانه به دوشی و در به دری روحش را شکنجه کرده بود. خدا نکند یک مرد بی پشت بماند. بی قهرمان، بی پدر، بی عشق، بی مادر، بی کس، بی خواهر، بی پناه، بی برادر! خدا نکند مردی این همه تنها بماند. خدا نکند.

دلم خوش نیست

غمگینم برادر جان

از این تکرار بی رویا و بی لبخند

چه تنهایی غمگینی که غیر از من

همه خوشبخت و عاشق

عاشق و خرسند

دلش خوش نبود، هیچ دل خوشی در این دنیا نداشت. همه زندگی اش من بودم. برادری از دست رفته و بدتر از خودش. گاهی متحیر می ماندم که دیاکو واقعا به چه امیدی، به چه انگیزه ای انقدر محکم می جنگد و تحمل می کند؟ چه مانده که به خاطرش از پا نمی نشیند و دست از مبارزه بر نمی دارد؟ چه مانده؟ از خودش چه مانده؟ از من چه مانده؟ از ما چه مانده؟ بی حرف به سمت اتاقش رفت. نرسیده به در ایستاد و گفت:

- تو برو به کارت برس. من خوبم! فقط هر موقع رسیدی کرج یه اس ام اس بده.

باز هم نگران من بود. کی این مسئولیت و نگرانی رهایش می کرد؟ تا کی باید به فکر هر کسی به جز خودش می بود؟

- من اینجا می مونم. یه کم بخواب. بیدار که شدی با هم حرف می زنیم.

سرش را تکان داد و گفت:

- باشه. پس بیکار نشین. یه جای مطمئن و امن واسه شاداب پیدا کن.

چه می دانست دیاکو که تنها جای مطمئن و امنی که در این شهر سراغ داشتم شانه های مقتدر و مردانه او بود؟

- تو نگران شاداب نباش. اون با من. فقط بخواب.

نگاهم کرد. چقدر چشمانش شبیه من شده بود. دو گودال سیاه و عمیق!

- دانیار؟

جواب ندادم، اما چند قدم به سمتش برداشتم. لبخندش جان نداشت.

- هیچ وقت از این که نجات دادم پشیمون نشدم.

بی اختیار چشمانم را محکم روی هم فشردم و گفتم:

- چیزی لازم داشتی صدام کن.

به فردا دل خوشم

شاید که با فردا طلوع خوب خوشبختی من باشه

شب و با رنج تنهایی من سر کن شاید فردا روز عاشق شدن باشه

دلم تنگه برادر جان

برادر جان دلم تنگه

شاداب:

خانه تبسم تنها جایی بود که می توانستم میان اتاق های روشن و دلبازش بدون محدودیت و پرسش و پاسخ های مادر، بیتوته کنم. نمی دانم با چه قدرتی خودم را تا آنجا کشانده بودم اما به محض این که زنگ زدم توان از پاهای خسته و تاول زده ام رفت و برای سرپا ماندن از لوله گاز کنار در آویزان شدم. صدای خاله مریم توی کوچه پیچید.

- بله؟

صدایم را صاف کردم و گفتم:

- منم خاله. شاداب!

شاداب بودم. شادابی که از "من" بودنش هیچ نمانده بود.

- خوش اومدی عزیزم. بیا تو.

کاش آیفون نداشتند! شاید کسی که برای باز کردن در می آمد دستی زیر بغلم می انداخت و کمکم می کرد. کاش این کوله این قدر به شانه های نحیفم فشا نمی آورد! کاش راه رفتن انقدر سخت نبود! کاش مادرم اینجا بود! کاش امروز به آن شرکت نرفته بودم! کاش روزم انقدر سیاه نبود! کاش کف پاهایم اینقدر زق زق نمی کرد! کاش هوا انقدر گرم نبود! کاش دندان هایم از سرما نمی لرزیدند! کاش چیزی به نام عرق وجود نداشت! کاش مجبور نبودم مقنعه بپوشم! کاش یقه مانتویم اینقدر تنگ نبود! کاش نفس کشیدن انقدر دردناک نبود! کاش ...

- خاک بر سرم شاداب. تو چرا این شکلی شدی؟

کاش خاله مریم سوال نپرسد! کاش هیچ کس سوال نپرسد!

صدای سرخوش تبسم را شنیدم.

- به به شاداب خانوم. خوش ...

مکت کرد و سپس به سمتم دوید.

- ای وای! شاداب چی شدی؟

هیچی نشده بود. فقط خوابم می آمد.

تبسم و مادرش هر کدام زیر یک بازویم را گرفتند و کمک کردند تا روی مبل بنشینم. تبسم مقنعه را از سرم برداشت و دکمه های مانتویم را باز کرد و مرتب می گفت:

- شاداب؟ شاداب جونم؟ چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ کسی مزاحمت شده؟ فشارت افتاده؟ بمیرم الهی! این چه ریخت و قیافه ایه؟ آخه کی اذیتت کرده؟

خاله مریم برایم شربت بیدمشک و گلاب آورد. دستش را زیر سرم گذاشت و لیوان را به لبم چسبانده. مایع چسبناک از کنار لبم راه گرفت و روی گردنم ریخت و حس تلخ لوچی را هم به حس های بدم اضافه کرد. صدای عصبی اش را شنیدم.

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر دختر. مگه نمی بینی از حال رفته؟

از حال نرفته بودم. همه چیز را می شنیدم. می فهمیدم، اما زبانم نمی چرخید. نمی توانستم حرف بزنم.

مجبورم کردند شربت را تا ته بنوشم و با دستمال خیس صورت و گردنم را پاک کردند.

- چقدر بدنش سرده مامان. نبریمش بیمارستان؟

- چیزیش نیست. فشارش افتاده. شایدم گرما زده شده.

گرما زده نبودم. دل زده بودم.

- کمک کن ببریمش تو اتاق. یه کم دراز بکشه بهتره.

درازم کردند. تبسم جوراب هایم را درآورد و زیر پایم بالش گذاشت. مادرش دستمال نمدار را روی پیشانی ام می کشید و بادم می زد. دلم نمی خواست چشمانم را ببندم. تمام طول راه، راهی که ساعت ها پیاده طی اش کرده بودم، حتی پلک نزدم. چشم که می بستم حتی به اندازه پلک زدن، کابوس بر می گشت. هیولاها به سمتم حمله می کردند و دستان بزرگشان را دور گلویم می گذاشتند و با تمام قدرت راه نفسم را بند می آوردند، اما در مقابل دستان نوازشگر و مهربان خاله مریم و "هیش هیش" گفتن های مادرانه اش کم آوردم و تسلیم شدم. نمی دانم خواب بود یا بیهوشی یا مرگ! هر چه بود اولین صحنه اش با دیاکو شروع شد و صدای گیرایش.

- برف ها یخ بستن. قدم هات رو محکم تر بردار دختر خانوم.

شاداب:

خانه تبسم تنها جایی بود که می توانستم میان اتاق های روشن و دلبازش بدون محدودیت و پرسش و پاسخ های مادر، بیتوته کنم. نمی دانم با چه قدرتی خودم را تا آنجا کشانده بودم اما به محض این که زنگ زدم توان از پاهای خسته و تاول زده ام رفت و برای سرپا ماندن از لوله گاز کنار در آویزان شدم. صدای خاله مریم توی کوچه پیچید.

- بله؟

صدایم را صاف کردم و گفتم:

- منم خاله. شاداب!

شاداب بودم. شادابی که از "من" بودنش هیچ نمانده بود.

- خوش اومدی عزیزم. بیا تو.

کاش آیفون نداشتند! شاید کسی که برای باز کردن در می آمد دستی زیر بغلم می انداخت و کمکم می کرد. کاش این کوله این قدر به شانه های نحیفم فشا نمی آورد! کاش راه رفتن انقدر سخت نبود! کاش مادرم اینجا بود! کاش امروز به آن شرکت نرفته بودم! کاش روزم انقدر سیاه نبود! کاش کف پاهایم اینقدر زق زق نمی کرد! کاش هوا انقدر گرم نبود! کاش دندان هایم از سرما نمی لرزیدند! کاش چیزی به نام عرق وجود نداشت! کاش مجبور نبودم مقنعه بپوشم! کاش یقه مانتویم اینقدر تنگ نبود! کاش نفس کشیدن انقدر دردناک نبود! کاش ...

- خاک بر سرم شاداب. تو چرا این شکلی شدی؟

کاش خاله مریم سوال نپرسد! کاش هیچ کس سوال نپرسد!

صدای سرخوش تبسم را شنیدم.

- به به شاداب خانوم، خوش ...

مکث کرد و سپس به سمتم دوید.

- ای وای! شاداب چی شدی؟

هیچی نشده بود. فقط خوابم می آمد.

تبسم و مادرش هر کدام زیر یک بازویم را گرفتند و کمک کردند تا روی مبل بنشینم. تبسم مقنعه را از سرم برداشت و دکمه های مانتویم را باز کرد و مرتب می گفت:

- شاداب؟ شاداب جونم؟ چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ کسی مزاحمت شده؟ فشارت افتاده؟ بمیرم الهی! این چه ریخت و قیافه ایه؟ آخه کی اذیتت کرده؟

خاله مریم برایم شربت بیدمشک و گلاب آورد. دستش را زیر سرم گذاشت و لیوان را به لبم چسبانده. مایع چسبناک از کنار لبم راه گرفت و روی گردنم ریخت و حس تلخ لوچی را هم به حس های بدم اضافه کرد. صدای عصبی اش را شنیدم.

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر دختر. مگه نمی بینی از حال رفته؟

از حال نرفته بودم. همه چیز را می شنیدم. می فهمیدم، اما زبانم نمی چرخید. نمی توانستم حرف بزنم.

مجبورم کردند شربت را تا ته بنوشم و با دستمال خیس صورت و گردنم را پاک کردند.

- چقدر بدنش سرده مامان. نبریمش بیمارستان؟

- چیزیش نیست. فشارش افتاده. شایدم گرما زده شده.

گرما زده نبودم. دل زده بودم.

- کمک کن ببریمش تو اتاقت. یه کم دراز بکشه بهتره.

درازم کردند. تبسم جوراب هایم را درآورد و زیر پایم بالش گذاشت. مادرش دستمال نمدار را روی پیشانی ام می کشید و بادم می زد. دلم نمی خواست چشمانم را ببندم. تمام طول راه، راهی که ساعت ها پیاده طی اش کرده بودم، حتی پلک نزدم. چشم که می بستم حتی به اندازه پلک زدن، کابوس بر می گشت. هیولاها به سمتم حمله می کردند و دستان بزرگشان را دور گلویم می گذاشتند و با تمام قدرت راه نفسم را بند می آوردند، اما در مقابل دستان نوازشگر و مهربان خاله مریم و "هیش هیش" گفتن های مادرانه اش کم آوردم و تسلیم شدم. نمی دانم خواب بود یا بیهوشی یا مرگ! هر چه بود اولین صحنه اش با دیاکو شروع شد و صدای گیرایش.

- برف ها یخ بستن. قدم هات رو محکم تر بردار دختر خانوم.

خاله مریم چراغ ها را خاموش کرد و بین من و تبسم دراز کشید. عصر، بعد از این که کمی آرام شدم و گریه های پر صدایم به اشک های ریز و بی صدا تبدیل شدند. همه چیز را برایش گفتم. همه چیزهایی که هرگز نتوانسته بودم به مادرم بگویم. شاید چون خاله مریم جوان تر بود، خیلی جوان تر از مادر. شاید به خاطر منطق فوق العاده و دید بازش بود که با هیچ متعصبانه و

خشک برخورد نمی کرد. شاید چون مشاور بود و در دبیرستانشان هزاران دختر مثل من می دید. شاید به خاطر تعریف های تبسم بود که مادرش را بهترین دوست خودش می دانست و یا شاید به خاطر مشکلات ریز و درشت مادرم بود که خاله مریم آن ها را نداشت و فکرش آزادتر بود. به هر حال من همیشه با مادر تبسم راحت تر از مادر خودم درد دل می کردم و حرف می زدم. سنگ صبورم زنی بود که چشمانی دقیق و تیزهوش داشت. سنتی نبود. افراط و تفریط نمی کرد اما به فرهنگ ایرانی و اعتقادات مذهبی احترام می گذاشت و بچه هایش را هم به همین شکل بار آورده بود.

هر سه با هم روی زمین خوابیدیم و هر سه با هم به سقف زل زدیم. تمام مدتی که من برایش حرف زده بودم او سکوت کرده بود. حتی وقتی که تبسم به زور غذا در حلقم می ریخت، با تشر او را از من دور کرده بود. برای میوه خوردن هم اصرار نکرد. هیچی نگفت، هیچی. هنوز هم ساکت بود. فقط انگشتان یخ زده مرا با یک دست می فشرد و نوازش می کرد، همین.

- خاله؟

- جون خاله؟

- نمی خوام حرف بزنی؟ نمی خوام هیچی بگی؟ نمی خوام سرزنش کنی؟

سفیدی دندان هایش را در تاریکی دیدم. لبخند می زد.

- سرزنش چرا عزیزم؟

پلک هایم ورم کرده بود. سنگینیشان را حس می کردم.

- می خوام حرف بزنی، اما نه واسه این که سرزنش کنم چون این مشکلیه که واسه هر دختری ممکنه پیش بیاد و نه واسه این که نصیحت کنم چون تو الان از نظر ذهنی آمادگی نصیحت شنیدن رو نداری.

پیشانی ام را به شانه اش چسباندم. عجیب احساس بی سرپناهی و تنهایی می کردم.

- کدوم زنی که بتونه ادعا کنه که هیچ وقت توی زندگیش، توی یه رویاهش، توی تنهاییاش به یه مرد که شاید ممنوعه و دور از دسترس بوده فکر نکرده؟ نمی بینی این همه دختری رو که عاشق فوتبالیستا، ورزشکارا، هنرمندا و هنرپیشه ها میشن؟ عاشق مردهایی که شاید به اندازه یه قاره باهاشون فاصله داشته باشن، اما با همون مرد توی رویاهای خودشون تا کجاها که پیش نمی رن. آخر همشم ازدواجه و بچه دار شدن و یک عمر به خوبی و خوشی زندگی کردن. درست مثل قصه ها. در عوضش چند تا پسر رو می شناسی که دل به یه همچین زنایی بدن و بهشون حتی فکر کنن؟ یه زن زیبا رو از طریق تلویزیون یا تو خیابون می بینن و یه کم به به و چه چه می کنن و تموم. ببین دخترا واسه یه هنرپیشه مرد محبوبشون واسه دیدنش چطور می کشن، ولی تا حالا کدوم هنرپیشه زن رو دیدی که پسر به خاطرش سر و دست بشکنن و ساعت ها به جا منتظر بمونن بلکه اون خانوم بیاد رد شه و یه دستی واسشون تکون بده؟ می دونی چرا؟

زمزمه کردم:

- چون ما دخترا احمقیم.

- نه. اینا به خاطر حماقت نیست. به خاطر ساختار متفاوت مغز پسر و دختره. دخترها ذهن خلاق تری واسه رویاپردازی دارن و به شدت ایده آلیستن، اما پسر وقتشون رو واسه خیال و رویا هدر نمی دن و کلی نگران. دختر از بچگی با عروسکاش تمرین مادر بودن می کنه. یه زندگی می سازه که باید با عروس شدن و لباس عروسی پوشیدن و جشن گرفتن و مرکز توجه بودن شروع بشه و این زندگی عاشقانه آروم و همه چی تموم باید پدر داشته باشه. مادر داشته باشه. بچه داشته باشه و با همین تفکر هم بزرگ میشه و همیشه توی ناخودآگاهش دنبال یه پدر واسه عروسکاشه. اما پسر نه. الگوش پدرشه. دوست داره وقتی بزرگ شد مثل اون قوی بشه. کار کنه. پولدار بشه. رانندگی یاد بگیره و تشکیل خانواده تا سال های سال بعد از بلوغش هم به ذهنش راه پیدا نمی کنه. با همین تفکر هم رشد می کنه. همه پسر عاشق ماشینن. عشقشون حرف زدن در مورد تجارت و ساختمان سازی و این طور چیزاست، اما لباس و آرایش و خرید مهم ترین بحث زندگی دخترا رو تشکیل میده. چرا؟ چون دختر به صورت ذاتی می دونه که پدر عروسک هاش زیبایی طلبه و اولین چیزی که توجهش رو جلب می کنه ظاهر اونه. اما واسه یه پسر مسائل مهم تری از این که دخترا در موردش چی فکر می کنن وجود داره. همیشه واسشون اهداف درسی، کاری و تفریحی اولویت بیشتری نسبت به عشق و عاشقی داره. واسه دخترا عشق همه زندگیه اما واسه پسر تنها بخشی از زندگیه و این تفاوت هاست که باعث شده دخترها همیشه شکست خورده و افسرده باشن و پسرها ککشونم نگزه و البته پسرها با اطلاع نسبت به این قضایاست که به خوبی سوء استفاده کردن از احساسات یه دختر رو واسه رسیدن به اهداف جسمی خودشون بلد شدن. خوب می دونن دخترها با دو تا جمله عاشقانه و وعده ازدواج زود وا میدن و با پدری که فکر می کنن واسه خونوادشون پیدا کردن دنیای قشنگی می سازن و به خاطر از دست ندادن این کانون کذایی خانواده ممکنه تن به خیلی کارای اشتباه و نابودگر بدن.

اشک هایم قطره قطره روی شانه های خاله می چکید. سعی می کردم صدایم در نیاید که مبدا خاله حرف نزنه. نمی خواستم سکوت باشد. از بازگشت هیولا می ترسیدم.

- این خصلت دخترا مال سن و سال خاصی نیست. درسته که با بالا رفتن سن عاقلانه تر و محتاطانه تر رفتار می کنن، اما باز هم به راحتی میشه احساساتشون رو تحت تاثیر قرار داد و متأسفانه ازشون سوء استفاده کرد. خداوند زن رو پر از احساس آفریده که بتونه مادری کنه. اگه زنی این ظرفیت احساسی رو نداشته باشه نمی تونه نه ماه بارداری و سال های سال رنج بچه رو تحمل کنه. اما این احساسات، این عشق بی حد و اندازه باید مهار داشته باشه و هیچ کس نمی تونه کنترلش کنه جز خود ما. نباید اجازه بدیم هرکس که از راه میرسه این روح نابمون رو لکه دار کنه و بره. احساساتی میشیم؟ درست عاشق میشیم؟ درست! وقتی عاشق میشیم دیگه نمی تونیم منطقی و حساب شده فکر کنیم؟ نه! این اشتباهه. هر دختری، تو هر رابطه ای اگه به اعماق قلبش رجوع کنه، می فهمه که کارش درسته یا اشتباه. ساده ترین راه تشخیصشم اینه، وقتی تو یه چیزی رو از پدر و مادرت مخفی می کنی، یعنی کارت اشتباهه. استثنا هم نداره. مشکل جوونای ما اینه که خودشون رو علامه دهر می دونن و پدر و مادرشون رو قدیمی و افکارشون رو امل و کهنه و پوسیده، اما وقتی خودشون مادر بشن، پدر بشن، تازه می فهمن که واسه هر انسانی توی این دنیا هیچ موجودی عزیزتر از بچه ش وجود نداره. پس محاله بدشون رو بخوان. محاله ناراحتشون رو

بخوان. محاله طاقت یه قطره اشکش، یه لحظه دردش رو داشته باشن. شاید خیلیا بلد نباشن درست رفتار کنن. شاید خیلی از پدر و مادرا هم توی حرکات و تربیتشون اشتباه کنن، اما این قانون استثنا نداره. عزیزترین هر انسانی، بچشه. نمی شه کسی بد عزیزترینش رو بخواد. محال ممکنه. نمی شه، اما کو گوش شنوا؟

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- خلاصه این که دختر جماعت اگه حواسش نباشه به فنا رفته. خصوصا توی محیط بسته ایران، با فرهنگ خاص و سنتی ما! تو ایران اگه لغزیدی خدا هم نمی تونه به دادت برسه. پس باید حواست رو جمع کنی. مطالعه کنی. خودت رو بشناسی. جنس مخالفت رو بشناسی. نیازهای خودت رو بفهمی. نیازهای اونو بفهمی. تفاوت ها رو درک کنی، تا یه وقت کم نیاری. خیلی اشتباهات هستن جبران میشن، خیلیاشونم نه. کم ترین آسیبی که یه رابطه اشتباه به دختر می زنه همین حال و روز الان توهه. دیگه خدا به داد آسیب های بزرگ تر برسه. پسرا تو بدترین شکست عشقی بعد از دو روز حالشون خوب میشه، اما یه دختر ممکنه تا آخر عمرش چوب یه دلبستگی نا به جا رو بخوره و آیندش تباه بشه.

برخاست و توی تشک نشست. دست من و تبسم را روی زانوانش گذاشت و رو به من گفت:

- و اما تو، کاری به این ندارم که اون مرد کیه. فقط می دونم خدا خیلی بهت رحم کرده که اهل سوء استفاده نبوده. با تعریف هایی که کردی معلومه آدم خوبیه، اما اینو بدون، مرد جماعت از زمان حضرت آدم به این طرف از زن تسلیم، از زن سهل الوصول بیزار بوده. با همچین زنی نیازش رو برطرف می کنه و میره. ایرانی و امریکایی هم نداره. زن اگر غرور نداشته باشه، اگر عزت نفس و شخصیت مستقل نداشته باشه، اگه واسه جسم و روحش ارزش قائل نباشه، هیچی نداره و تا آخر عمرش تو سری خور و طفیلی و دستمال هزار دسته. تنها چیزی که می تونه یه مرد رو اسیر و رام کنه قدرت زنانگی زنه. برو تاریخ رو بخون. رفتار زن های قدرتمند رو ببین و یاد بگیر. به خاطر هیچ کس، حتی اگه به قول خودت نفست به نفسش بند بود، شخصیتت رو خرد نکن. منظورم غرور کاذب و بچه بازی و لج بازی الکی نیست. منظورم کرامت انسانیته، ارزش زن بودنته. یه جاهایی باید کوتاه بیای، اما واسه کسی که مرد زندگیت، شرعی و رسمی و قانونی. نه واسه کسی که به جز تو کلی آدم تو صف داره یا کسی که هنوز نمی دونه چی از زندگیش می خواد یا کسی مثل دیاکو که به قول خودت، اصلا به چشمش نمیای.

باز نتوانستم خودم را کنترل کنم و صدای های هایم کل اتاق را در برگرفت. دست خاله مریم روی موهایم نشست.

- روزایی تو زندگی هر آدمی میاد که فکر می کنه محاله جون سالم به در بیره. مطمئنه که از شدت غصه می میره، اما اینو بدون دخترم این دنیا هیچیش پایدار نیست. نه خوشی و شادیش، نه عزا و غمش، زمان همه چیز رو حل می کنه. مهم اینه که آدم بعد از هر زمین خوردنی با قدرت بیشتر از جا بلند شه و از نو شروع کنه. کسی که تو زندگیش شکست نخوره قدر پیروزی رو نمی دونه. شکست خوبه به شرط این که درسی بشه واسه راند بعدی بازی و بردن کاپ قهرمانی. من حال خرابت رو درک می کنم، اما می دونم اونی که این بازی رو می بره توئی، چون هنوز با ارزش های اخلاقی و بازی جوانمردانه غریبه نشدی. چون بلدی اون جایی که لازمه پا رو دلت بذاری و از حیثیت دفاع کنی. چون هنوز مثل یک زن اصیل ایرانی، با زیبایی های

درونت به میدون جنگ میری. تو نباید غصه بخوری. حسرت مال اون کسیه که شاداب رو نداره. نجابتش رو، خانومیش رو، خانواده دوستیش رو، هوش و استعدادش رو، صداقت و یکرنگیش رو! حسرت مال اونه عزیزم. دانیار:

آهسته می راندم و با دقت به اسم کوچه ها نگاه می کردم تا مگر نام آشنایی به چشمم بیاد، اما با دیدن دختر لاغر اندام و سر به زیری که سنگ کوچکی را با نوک پایش به جلو هدایت می کرد، کارم راحت شد. "از کجا می آمد این وقت صبح؟" ماشین را پارک کردم و پیاده شدم و از سمت مقابل نزدیکش رفتم و رو به رویش ایستادم. بدون این که سرش را بالا بگیرد، همراه با سنگش مرا دور زد و به راهش ادامه داد. کوله اش خیلی سنگین به نظر می آمد. شانه هایش را پایین کشیده بود. "یعنی دیروز بعد از شرکت خانه نرفته؟"

جلو رفتم و پایم را روی سنگش گذاشتم. نگاهش روی کفشم ماند و آرام آرام بالا آمد. از دیدنم به وضوح جا خورد. "چقدر لاغر شده بود!" در ظرف همین بیست و چهار ساعت گذشته. گودی و سیاهی زیر پلک هایش در کنار قرمزی وحشتناک سفیدی چشمانش منظره رقت باری ایجاد کرده بود. سعی کردم کمی از قالب خشکم خارج شوم تا این دختر بیشتر از این ترسیده و دلزده نشود.

- احوال خوشحال خانوم فراری؟

حس کردم عدسی لغزانش تر شد. زیر لب سلام کرد. این خصلتش را دوست داشتم. تحت هر شرایطی سلام می کرد. جواب دادم.

- سلام.

نگاهش مصرانه روی کفشم دو دو می زد. مثل بچه ای که عروسکش را گرفته باشند تکه سنگش را می خواست.

- کجا بودی این وقت صبح؟

شانه های کوچکش با وجود بار سنگینی که بر دوش داشتند، بالا و پایین می رفتند.

- خونه تبسم اینا. الانم دارم میرم خونه.

توضیح می داد. مثل بقیه دخترها در اوج دلخوری هم نمی گفت "به تو ربطی نداره. هر جا که دلم بخواد. شما چه کاره ای!" دلخور بود. دلشکسته بود، اما رفتار چندش آور و لوس از خودش نشان نمی داد.

- آها. خوشحال شماره ۲!

نگاه خسته اش پرسشگر بود. چشمکی زدم و گفتم:

- معنی اسم اونم همین میشه دیگه!

کمی نوک کفشش را به کفش من نزدیک کرد. انگار می خواست سنگش را نجات دهد، اما با یک حساب سراگشتی فهمید که از عهده من بر نمی آید. آهی کشید. پایش را پشت پای دیگر قایم کرد و گفت:

- آره. با اجازتون.

خواست برود. خواستم دستش را بگیرم. خواستم متوقفش کنم، اما ترسیدم به دستش دست بزنم. من، دانیار، از گذشتن از خط قرمزها و نگاه سرزنشگر یک دختر ترسیدم! بند کوله اش را گرفتم. کیف و شانه اش یک طرفی شدند.
- صبر کن.

بازویش را بالا انداخت و بند پهن ارتشی رنگ را به جایش برگرداند. دور و برش را نگاه کرد و گفت:
- خواهش می کنم از اینجا برین. یکی ببینه واسم بد میشه.
- برای من مهم نیست، اما تو اگه دوست نداری بیا سوار ماشین شو. میریم یه جای دیگه.
به تندی گفت:

- اگه واسه عذرخواهی اومدین خیالتون راحت باشه. من از کسی ناراحت نیستم.

لبم کمی کج شد. پوزخندم اخم هایش را درهم کرد.

- یه درصد فکر کن من از تو عذرخواهی کنم. حالا سوار میشی یا همین جا حرف بزنیم؟
صراحت کلام چشمانش را گرد کرد. زبانش را روی لبش کشید و گفت:

- در چه مورد حرف بزنیم؟

دستانم را بغل کردم و گفتم:

- پس تصمیمت رو گرفتی.

پایم را بلند کردم و ضربه محکمی به سنگ زدم که تا وسط خیابان رفت. هول گفت:

- نه نه. اینجا نه. همسایه ها می بینن حرف در میارن. بریم.

و خودش جلوتر از من راه افتاد و به سمت ماشین رفت. در دل گفتم:

- "اگه من از پس تو نیم وجبی برنیام که دانیار نیستم کوچولو."

دکمه ریموت را زدم و از پشت کوله را از دوشش جدا کردم و روی صندلی عقب انداختم. کمی با دهان باز نگاهم کرد و بعد از بررسی شرایط کوچه شان با عجله سوار شد.

شاداب:

عینک تیره آفتابی را روی چشمش گذاشت و کمی از استرسم کاست. از چشمانش بی دلیل می ترسیدم. شاید هم بی دلیل نبود. نگاهش مثل یک مرداب ژرف خطرناک، مثل نفس های یک تمساح آرام و بی حرکت اما گرسنه ترسناک بود. وقتی چشمانش را نمی دیدم راحت تر می توانستم حرف بزنم.

- میشه زودتر حرفاتون رو بگین؟

ابروهایش را بالا انداخت.

- نه. نمی شه!

- من حالم زیاد خوب نیست. می خوام برم خونه. مامانم نگران میشه.

- مامانت می دونه قهر کردی و از شرکت اومدی بیرون؟

بگذار به دیروز فکر نکنم. یادم نیاور آن دردی که کشیدم.

- نه نمی دونه.

- پس الان فکر می کنه سرکاری و نگران نمی شه.

باد کولری که مستقیم توی صورتم می نشست سینوس هایم را اذیت می کرد. سعی کردم کمی مسیر دریچه ها را تغییر دهم.

دست برد و کولر را خاموش کرد و شیشه ها را پایین کشید و گفت:

- دیگه چی؟

سرم را چرخاندم و به نمی رخس نگاه کردم. پیراهن خاکی رنگش را تا روی ساعد بالا زده بود. هرگز ندیده بودم این دو برادر

در محیط بیرون تیشرت بپوشند یا حتی شلوار جین. همیشه پیراهن و شلوار پارچه ای. با این تفاوت که یک ساعت صفحه

درشت مشکی روی مچ دیاکو خودنمایی می کرد ولی دانیار همان را هم نداشت. هیچ وقت ساعت نمی بست. موبایل هم در

دستش ندیده بودم، هیچ وقت. یعنی نداشت؟

- نمی ترسی بخورمت؟

قلبم ریخت. منظورش چه بود؟

کوتاه نگاهم کرد. به خدا قسم که برق چشمش را از پشت آن عینک بزرگ سیاه دیدم. بی اختیار به در چسبیدم.

- منظورتون چیه؟

نیشخندش عذابم می داد.

- تو مگه دانشجوی عمران نیستی؟

چشم از صورتش بر نمی داشتم.

- هستم.

لبش می خندید، اما بین ابرویش چین داشت.

- پس حتما شنیدی که من آدمایی رو که زیاد تو نخم برن، سر می برم و گوشتشون رو خام خام می خورم.

این یک مورد را نشنیده بودم.

- نه. نشنیدم.

سرش را بالا و پایین کرد.

- خوبه، ولی حالا که شنیدی بهتره احتیاط کنی.

صاف نشستم و گفتم:

- منو آوردین بیرون که تهدیدم کنین؟ اما من از شما نمی ترسم.

دروغ می گفتم مثل ...

نگاهش این بار کوتاه نبود. عینکش را روی موهایش زد و مستقیم خیره ام شد.
- واقعا نمی ترسی؟

اگر عینکش را روی چشمش می گذاشت با قاطعیت بیشتری جواب می دادم.
- نه.

خندید. به جان خودم این دفعه خنده اش خالص بود. بی تمسخر، بی پوزخند.
دستش را تا نزدیک دماغم جلو آورد و گفت:

- اینجا ای آدم دروغگو. حالا پیاده شو.

دور و برم را نگاه کردم. بازار تهران؟
- اینجا؟

داشبوردش را باز کرد و عینکش را داخل آن گذاشت.
- آره. بپر پایین.

- اینجا می خوانی حرف بزنین؟

همان طور که خم بود سرش را بالا گرفت. باز اخم هایش درهم رفته بود.
- خوبه شکست عشقی خوردی و انقدر حرف می زنی. پیاده شو بابا.

چه کسی بهتر از دانیار می توانست به آدمی که این همه روحیه اش را باخته بود دلداری بدهد؟
بوی جگر خام دلم را به هم زد. با اکراه به در و دیوار کثیف مغازه نگاه کردم و گفتم:
- اینجا کجاست دیگه؟

صندلی فلزی با رویه چرم پاره شده را بیرون کشید و گفت:
- قیافتو اون جووری نکن. جیگر اینجا حرف نداره. بشین.

بدون شک با کلاس ترین، خوش نماترین و بهداشتی ترین جگرکی شهر را انتخاب کرده بود. مغازه ای با وسعت نهایت دوازده متر و فضایی پر مگس و میزهای شکسته و کثیف.

دلم نمی خواست به صندلی ها دست بزنم یا روی آن ها بنشینم. همان طور یک لنگه پا ایستادم و گفتم:
- من گرسنه نیستم. شما راحت باشین.

به شاگرد مغازه که لنگ خیزی دور گردنش انداخته بود و لباس های خونی بر تن داشت اشاره داد و گفت:
- بشین شاداب. انقدر ادا در نیار. من همیشه خوش اخلاق نیستم.

دو سیاهچال خاموش توی صورتش ادعایش را ثابت می کرد. با نوک دست صندلی را بیرون کشیدم و نشستم. پسر ریز نقش و جوان جلو آمد و سفارش گرفت.

- ده سیخ جیگر، دو سیخ دل، با دو تا نوشابه. جیگرش آبدار باشه لطفا.

از تصور جگری که از آن خون بچکد عقم گرفت. من این جا چه کار می کردم؟

تا آماده شدن غذا سکوت کرد و هیچی نگفت. حتی به من نگاه هم نمی کرد. پاهایش را زیر میز کشیده بود و دست به سینه به بیرون خیره شده بود. زیر چشمی براندازش کردم. از لحاظ ظاهری شباهت زیادی به دیاکو نداشت. پوست گندمگونش نسبت به دیاکو تیره تر بود. رنگ موها و چشمانش نیز همین طور. قدش بلندتر به نظر می رسید و اندامش لاغرتر، اما قطعا هرکس این دو نفر را با هم می دید می فهمید که برادرند. انگار توی پیشانیهایشان نوشته شده بود.

سینی را جلو کشید و نان رویش را کنار زد و گفت:

- مشغول شو. به جای این که منو بخوری جیگر بخور.

از تبسم محوی که کنار لبش بود شرمم شد. از خودم حرصم گرفت که این قدر تابلو بودم. من و من کنار گفتیم:

- من گرسنه نیستم. در واقع معدم یه کم حساسه. می ترسم.

لقمه بزرگی برای خودش گرفت و گفت:

- می ترسی مسموم شی؟

دوست نداشتم حرفی بزنم که باعث دلخوری اش شود، اما واقعا نمی توانستم در این فضا چیزی بخورم.

- نه. به خاطر معدمه. با هر غذایی سازگار نیست.

گازی به لقمه اش زد و گفت:

- نگاه به در و دیوار اینجا نکن. من سال هاست که مشتریسم. از غذای معروف ترین رستورانای شهر مسموم شدم، اما از اینجا نه. چون نزدیک بازار و پر ترده، جیگرش تازه ست. نمی مونه. به دست و بال کثیفشونم اهمیت نده. آتیش هر چی آلودگی باشه می سوزونه. با خونی که تو از دست دادی و با این رنگ و روی زردت فقط جیگر می تونه یه کم سرحالت بیاره.

با جمله آخرش از جگر خودم خون چکید. چقدر این مرد بی پروا و راحت بود. اصلا این دو برادر عادتشان بود که هر چیزی که باعث خجالتهم می شد به رویم بیاورند.

سرش را بلندکرد. لب هایش پوزخند داشت. احتمالا از سرخی بیش از حد صورت من. ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- دِ بخور دیگه.

تنها راه خلاصی از دست این مرد، تن دادن به خواسته هایش بود. لقمه اول را مزه کردم. راست می گفت. خوشمزه بود. بی اختیار دستم را برای لقمه دوم بردم و وقتی به خودم آمده سیخ های متعدد خالی جلوی دستم و نگاه پر از شیطننت دانیار بدجور خودنمایی می کرد. چقدر گرسنه بودم و خودم نمی دانستم و چقدر راحت ذهنم از غصه هایم رها شده بود و نفهمیده بودم.

- اگه سیر نشدی بگم بازم بیارن.

این حرفش یک جووری بود. این که از زبان دانیار بیان شده بود، از زبان آدم سردی مثل او.

- نه. ممنون. خیلی خوشمزه بود.

سرش را تکان داد و گفت:

- خوبه. از این به بعد یاد می گیری که به من اعتماد کنی.

از این به بعد؟ من از خیلی قبل تر به صداقت وحشتناک و عذاب آور او ایمان آورده بودم.

- پاشو بریم. هنوز کلی کار داریم.

ای کاش می دانستم در سرش چه می گذرد.

- کی حرف می زنیم؟

بی توجه به من پول غذا را حساب کرد و از مغازه بیرون رفت. چقدر زورم می گرفت از این بی محلی ها و زورگویی هایش.

- آقا دانیار! با شمام. من که بیکار نیستم.

چرخید. به شدت! آن قدر که سنگریزه های زیر پایش صدا دادند. سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- محض یادآوری منم بیکار نیستم و در ضمن هیچ علاقه ای هم به شنیدن غرغرا و تحمل ناز و نوز جنابعالی رو ندارم. کشته

مرده چشم و ابرو و قد و بالاتم نیستم. گفتم حرف می زنیم؛ پس می زنیم، اما به وقتش. تا اون موقع لطفا ساکت باش و بذار

به کارم برس.

نفرت انگیزتر از این آدم توی این دنیا نبود. به خدا نبود!

دانیار:

بخ کرده و مغموم تنه اش را به در تکیه داده بود و حرف نمی زد. دیاکو حق داشت. وقتی این طور ساکت می شد از یک بچه

دو ساله هم بچه تر به نظر می رسید. در دل به خودم لعنت فرستادم که قاطی این بازی شدم. کار و زندگی ام را رها کرده بودم

تا جگر به خورد این دختر دهم.

نگاهش کردم. با لجاجت به جان دکمه مانتویش افتاده بود. لبخند زدم. با او زیاد هم بد نگذشته بود. تماشای غذا خوردنش

جالب بود. نه نگران پاک شدن رژلبش بود نه ژست عشوهِ گرانه اش. هر چند ثانیه یک بار هم با دستمال دهانش را تمیز نمی

کرد. حین غذا خوردن حرف نمی زد و مثل دخترهای دیگر مخم را له نمی کرد و اجازه می داد مزه و طعم غذایم را بفهمم.

راحت و بی ریا غذا می خورد، مثل هر آدم دیگری. می توانستم حداقل به خودم اعتراف کنم که یکی از بهترین صبحانه های

دو نفره را تجربه کرده بودم.

همیشه سکوت را ترجیح می دادم، حتی در جمع. اما این بار دلم می خواست این سکوت شکسته شود. دلم می خواست حرف

بزنند. از این که صبحانه را زهرمارش کرده بودم عذاب وجدان داشتم. ترجیح می دادم غر بزنند و سوال بپرسند تا این طور مظلوم

و آرام بنشینند و با دکمه مانتوی ساده اش ور برود.

- خوشحال؟

انگشتش را بیشتر دور دکمه اش حلقه کرد.

- بله؟

چقدر شبیه دیاکو بود. قهر نمی کرد. لج نمی کرد و زیباتر از همه این که خوشحال را به عنوان اسمش پذیرفته بود و جواب می داد.

- اون دکمه ای که بهش گیر دادی جای بدیه. اگه بکنیش زیپ شلوارت معلوم میشه. من نخ و سوزن ندارم. سریع دستش را از دکمه جدا کرد و زیرلب چیزی گفت که من نشنیدم، اما حاضر بودم قسم بخورم که فحش داده. - خوشحال؟

- چیه؟

"چیه" به جای "بله" یعنی عصبانی بود.

- نمی پرسی دیاکو خوبه یا نه؟

برای چند لحظه نفشش برید و بعد جواب داد:

- حتما خوبه که شما رو فرستاده سراغ من.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم.

- از کجا می دونی اون منو فرستاده؟

- شما که از چشم و ابرو قد و بالای من بیزارین. حتما به درخواست اون اومدین دیگه.

دیگر نتوانستم نخندم.

- یعنی اون عاشق چشم و ابرو و قد و بالاته؟

دلخور و رنجیده نگاهم کرد.

- منظورم این نبود.

- پس منظورت چی بود؟

با کلافگی نفشش را فوت کرد و جواب نداد. توی منگنه گذاشته بودمش. گناه داشت.

- کسی منو نفرستاده و البته کسی نمی تونه منو مجبور کنه کاری رو که دوست ندارم انجام بدم. دلمم به حال تو نسوخته.

واسه دلداری دادنت هم نیومدم.

دوباره دکمه اش را مچاله کرد.

- پس چی؟

سعی کردم اگر حسی در صدایم هست بمیرد و بی تفاوتی ام واضح باشد.

- می خوام از حیثیت رشته م دفاع کنم.

با تعجب گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی حالا که اشتباهی وارد این رشته شدی. بهتره حداقل بتونی سیمان رو از ماسه تشخیص بدی.

کاملاً مشخص بود گیج شده. از دور ساختمان بلند شرکت را نشان دادم و گفتم:

- اونجا شرکت ماست. اگه قراره منشی بشی جایی منشی باش که به درد آیندت بخوره و جای پیشرفت داشته باشه.

با دهان باز نگاهش را بین من و ساختمان چرخاند. اجازه فکر کردن را از ذهنش گرفتم.

- منم اونجا کارمند معمولی ام. نه پستی دارم و نه سهمی. ماهی یه بار هم گذرم به اینجا نمیفته، چون همش تو بر و بیابونم، اما می دونم چند تا منشی می خوان. می تونم معرفیت کنم. البته اگه دوست داری. اگر هم که جای بهتری سراغ داری، اصراری نیست.

شانه هایش خم شد.

- من خودم می تونم کار پیدا کنم.

استارت زدم.

- باشه. هر طور راحتی.

به پایم که پدال گاز را می فشرد نگاه کرد. احتمالاً انتظار داشت بیشتر اصرار کنم. تند گفتم:

- البته خیلی ممنون از لطفتون، ولی من از دلسوزی و ترحم خوشم نمیاد.

پوزخند زدم. آن قدر غلیظ که به چشمش بیاید.

- می دونی مشکل تو چیه؟

فقط سرش را تکان داد. دور زدم و گفتم:

- اعتماد به نفس پایین! چون هیچ نکته مثبتی در خودت نمی بینی، همه چی رو به حساب ترحم می ذاری.

بادش خوابید. سکوت کرد.

- مشکل دیگه ت می دونی چیه؟

سرش را توی گردنش فرو برده بود. آرام گفتم:

- نه.

در حالی که سعی می کردم تندتر رانندگی کنم گفتم:

- شایعات رو باور نمی کنی. اگه باور می کردی یا حداقل یه تحقیق کوچولو می کردی می فهمیدی که من آدمی نیستم که واسه کسی دل بسوزونم.

از گوشه چشم نگاهش کردم و پنالته را به تور کوبیدم.

- در نتیجه حیف اون اسم مهندس که تو بخوای یدک بکشی. با این اعتماد به نفس و آی کیوی پاینت.

دیاکو:

تمام روز در خانه ماندم. بی خبر از دانیار و گوشی خاموشش! تنها تماس تلفنی نامربوط به او به مهندس بود و پرسیدن حال کیمیا، همین! به هرجایی که در کرج می شناختم زنگ زدم، اما نرسیده بود. کجا بود دانیار؟ کجا بود این برادر بی عاطفه و بی رحم من؟ کجا بود خدا؟!

بعد از سال ها تمام روز را روی تختم دراز کشیدم. نمی دانستم این همه خستگی از کجا به جانم ریخته. مثل جامی که لبریز شود، صبرم سرریز شده بود. من باید با دانیار چه می کردم؟ چه کار می کردم که کمی زنده بودن را یاد بگیرد و برای زندگی زنده ها ارزش قائل شود؟ چطور برایش معنی دوست داشتن و نگران یک عزیز شدن را حلاجی می کردم؟ به چه زبانی؟ چطور برایش از ترس هایم می گفتم؟ چطور برایش توضیح می دادم که شاید آن سوراخ لعنتی کمد جلوی چشم من نبوده. شاید من خیلی چیزها را ندیده باشم، اما من هم پا به پایش درد کشیده ام و ترسیده ام و هنوز می ترسم. می ترسم، چون نمی توانم یک بار دیگر تکه ای از جانم را در خاک بگذارم. نمی توانم. نمی توانستم. چرا دانیار نمی فهمید؟

تمام روز بدن غرق خون پدر و مادرم پیش چشمم بود و دست کوچک دایان که به خاطر ناشی گری ما از خاک بیرون مانده بود. تمام روز امروز و تمام روزهای این همه سال وحشت دیدن یکی از آن صحنه ها برای دانیار پیش چشمم بود و دانیار این برادر برادر مرده من نمی فهمید.

برای بار هزارم شماره اش را گرفتم و صدای زنگ گوشی اش را از پشت در اتاقم شنیدم. دندان هایم را از شدت درد و خشم بر هم ساییدم و روی تخت نشستم. پاهایم را روی کفپوش اتاق گذاشتم و دست هایم را دو طرفم روی روتختی ساتن ستون کردم. در را باز کرد و قامتش پیدا شد. بوی ترکیب تلخی از سیگار و عطرش که منحصر به حضور دانیار بود در اتاق پیچید. - اینجایی؟ چرا نرفتی شرکت؟

من از عطر او تلخ تر بودم. از صدایش بی حوصله تر! از نگاهش سردتر! از تمام عمر او خسته تر!

- کی می خوای یه ذره احساس مسئولیت کنی؟

صدای بلندم بی هوا، هوا را شکافت.

- محض رضای خدا دانیار! کی می خوای یه ذره احساس مسئولیت کنی؟

دستش که به سمت پریز برق رفته بود خشک شد، اما فقط برای چند لحظه! نور را در اتاق به جریان انداخت و گفت:

- باز چی شده؟

باز؟ باز؟ باز؟

سعی کردم عصبانی نباشم. داد نزدم، اما نمی شد. در کنار تمام دردهایم استرس این گوشی خاموش دانیار مرا از پا درآورده بود. - تو چرا نمی فهمی که من وقتی ازت بی خبر می مونم نگران میشم؟ چرا نمی فهمی در شرایطی که نمی دونم کجایی و گوشیت خاموشه هزار تا فکر می کنم؟ نمی فهمی؟ یا می فهمی و واست مهم نیست؟ ها؟ بی خیال سرش را تکان داد. دستانم را مشت کردم که مشت نشود بر صورت دانیار.

- بفهم دانیار. بفهم که من دیگه اعصاب چند سال پیش رو ندارم. تحمل چند وقت پیش رو ندارم. بفهم که دیگه جون تو تنم نمونده. ببین دیگه کمرم به راستی سابق نیست. ببین دیگه دستام گاهی می لرزه. ببین تارهای سفید موهام روز به روز داره بیشتر میشه. ببین دانیار! بفهم که دیاکو خسته ست. بفهم که تنهاست. صدایم شکست. سرم پایین افتاد. شانه هایم خم شد.

- بفهم که از این تنهایی خسته شدم. بفهم که از این تنهاتر شدن، می ترسم. بفهم که این ترس لعنتی از دست دادن تنها عضو باقی مونده از خنودام، می تونه خودمو بکشه. بفهم و انقدر منو اذیت نکن.

باز هم سیگار. باز هم صدای زشت و زمخت فندک. باز نگاه کردن به مسیر دودی که در ریه برادر، جانم می نشست. آخ خدا! درگیر جنگ تن به تنم، با تنی که نیست دارم شکست می خورم از دشمنی که نیست سیگار را با لب هایش گرفت و با دست دکمه های پیراهنش را باز کرد. انگار نه انگار. به خدا انگار نه انگار! با سینه ای که محض دریدن سپر شده ست دل می دهم به خنجر اهریمنی که نیست نفس نداشتم و نفس عیمق هم خرابی وضع معده ام را داد می زد. طعم خون را در گلویم حس می کردم. خمیده و پر درد برخاستم و کمد را باز کردم. ساک سیاه کوچکی را بیرون کشیدم و دو دست پیراهن و شلوار برای خودم داخلش گذاشتم. لباس زیر و مسواکم را هم برداشتم و بدون این که حتی نگاهش کنم از اتاق بیرون زدم. انتظار نداشتم دنبالم بیاید اما آمد و با لحن خونسردش پرسید:

- داری میری قهر؟ خونه بابات؟

من شکل سوم تب تنهایی توام تصویر کن خطوط مرا خواندنی که نیست! این بار من به جای او پوزخند زدم.

- آره. دارم میرم خونه بابا.

نمی دانم آتش سیگار بود یا آن شعله سوزان از وسط چشمانش بیرون آمد! جلو رفتم. هنوز آن قدر در خودم قدرت می دیدم که این بچه چموش را رام کنم. هنوز می توانستم یادش بدهم برادر بزرگ تر یعنی چه.

- دیگه بیشتر از این نمی تونم مواظبت باشم. نگرانت باشم.

دستش را گرفتم و روی معده ورم کرده ام گذاشتم.

- ببین. دیگه نمی تونم.

در نگاهم هر چه بود مثل برق از تنش رد شد. چشمانش مثل لامپی که اتصالی کند پر از نور شد و بعد سوخت و خاموش شد.

سیگار هم می سوخت. آن قدر سوخت که خاکسترش روی فرش ریخت. مچ پهنش را بین دستانم گرفتم. هنوز آن قدر دستانم بزرگ بود که کامل مچش را در برگیرد. کمی هلش دادم، اما مثل تنه درختی که ریشه هزار ساله در زمین دوانده باشد استوار بر سرجایش ماند. وقت کتک زدن و تنبیه کردنش گذشته بود، اما هنوز من دیاکو بودم، برادر بزرگ ترش و باید از من حساب می برد و می دانستم که می برد. به وقتش خوب حساب می برد.

- سعی می کنم به خودم بقبولونم که همون روزا تو هم با بابا و مامان و دایان مردی. بلکه این جوری زجرکش نشم. دو دخمه ویران شده ی سیاه در جایشان نشستند و به من خیره شدند.

- تو هم که لازم نیست چیزی به خودت بقبولونی. واسه تو، منم همون موقع با بابا و مامان و دایان مردم. و رفتم.

چون این آخرین راه برای نجات دانیار بود.
دانیار:

لعنتی! این بار به سیم آخر زده بود. شوخی نداشت و حتی بدتر! دیاکویی که قهر نمی کرد، از خانه رفته بود. سیگار را بین دو لبم گذاشتم و سریع دکمه های پیراهنم را بستم. منتظر آسانسور نشدم و راه پله ها را در پیش گرفتم. قطعا با این وضع خراب اعصاب و معده اش نمی توانست و نمی گذاشتم رانندگی کند. نفس زنان خودم را توی کوچه انداختم. همزمان با ورود من در پارکینگ روی پاشنه چرخید و ویتارای سفید از شیب نیمه تند سنگی بالا آمد. وسط راهش، در مسیر ماشین ایستادم. ترمز کرد. دست هایش را روی فرمان گذاشت و چشم هایش را به من دوخت. سیگار تا انتها سوخته را به زمین انداختم و با کف کفشم روی آسفالت ساییدمش. نفس گرفته ام را تازه کردم و در سمت راننده را گشودم و گفتم:

- برو اون ور. من رانندگی می کنم.

نگاه عاقل اندر سفیهش را در تمام صورتم چرخاند و بی حرف پیاده شد. با وجود تمام خستگی هایم پشت فرمان نشستم و بی آنکه مسیر را بپرسم پایم را روی گاز گذاشتم. سرش را روی داشبورد گذاشت. پرسیدم:

- درد داری؟

چهره اش را ندیدم اما لحنش پر از غیظ بود.

- دست از سرم بردار دانیار.

لبخند زدم.

- وقتی اون همه واسه نجات دادن من دست و پا زدی، باید به این روزاشم فکر می کردی. خورشید بیاد یا نیاد، خوب باشم یا بد، تظاهر کنی یا نکنی، من بیخ ریشتم خان داداش. تا وقتی نفس بکشی و نفس بکشم.

سرش را بلند کرد. پیشانی اش از شدت هجوم خون به تیرگی می زد. انگشتش را به سمتم گرفت و گفت:

- اون قدر از دستت عصبانی ام که همین الان می تونم خفه ت کنم. پس خفه شو و حرف نزن.

چه باید می کردم که کمی از این التهابش کاسته شود؟ انگار خونسردی و لبخندهای من بیشتر عصبی اش می کرد.

- نه. انگار واقعا پیر شدی. تازگیا خیلی گیر میدی. اعصاب نداری. بد اخلاقی! بهونه گیری! بابا کی می خوام قبول کنی که من بادمجون بمم و بلایی سرم نمیداد؟ کی می خوام قبول کنی که من آدم گزارش لحظه به لحظه دادن نیستم؟ چرا منو همین جور که هستم قبول نمی کنی؟ از چی می ترسی؟ اگه قرار بود بلایی سرم بیاد بیست و چهار سال پیش اومده بود. من محکوم به این زندگی! هنوز اینو نفهمیدی؟

مشت محکمش چنان بی رحمانه بر بازویم نشست که بی اختیار تمام عضلات صورتم در هم شد. داد زد:

- یا خفه شو یا بزنی به چاک!

کمی بازویم را مالیدم و گفتم:

- باشه بابا. خفه میشم. فقط بگو خونه بابا از کدوم طرفه؟

چشمان پر شراره اش را از من گرفت و گفت:

- کردستان!

مغزم بلافاصله فرمان ایست را به پاهایم ارسال کرد. خودم هم نفهمیدم چرا، اما با تمام وجود روی ترمز کوبیدم و با تحیر گفتم:

- کجا؟

از ترمز ناگهانی من به جلو پرتاب شد و با خشم گفت:

- دیوانه! این چه طرز ترمز کردنه؟

گردن دردناکم را ماساژ دادم و شمرده گفتم:

- منظورت از کردستان چی بود؟

با طعنه گفت:

- کردستان یکی از استان های غربی ایران. حدود پونصد ششصد کیلومتر از اینجا فاصله داره. می خوام برم اونجا. منظورم اینه.

شوخی خوبی نبود. اصلا شوخی خوبی نبود. آهسته گفتم:

- تو حالت خوش نیست. بیا برگردیم خونه. یه کم استراحت کن. بعد حرف می زنیم.

کمر بندش را باز کرد و گفت:

- برو پایین.

چشمانم را بستم. ای خدا!

- دیاکو الان عصبانی هستی. می خوام بری اونجا چی کار؟ کردستان جای من و تو نیست.

دستگیره را کشید و گفت:

- کسی از تو دعوت نکرد که بیای. برگرد خونه.

البته که نمی رفتم. هرچند چیز زیادی یادم نبود، اما محال بود به آن شهر برگردم. پیاده شدم و قدم های آهسته و کمر خمیده اش را نگاه کردم. دستانم را یک بار به کمر زدم و یک بار میان موهایم فرو بردم. برای بار آخر نالیدم:

- دیاکو! از خر شیطون بیا پایین. تو حالت خوش نیست. دووم نمیاری. به اونجا نمی رسی. گذرا نگاهم کرد و در سکوت پشت فرمان نشست. با بی قراری پاهایم را بر زمین می کوبیدم. می دانستم که نمی توانم متوقفش کنم. با سر فرو افتاده به دور شدنش نگریستم. صدایی در سرم داد می زد که این رفت، برگشت ندارد. دیاکو:

طاقت نیاوردم دویدنش را ببینم. همان طور که او طاقت نیاورد رفتن مرا ببیند. ترمز کردم و با لبخند به نزدیک شدنش نگریستم. هنوز برای من همان بچه چهار ساله بود که صبحا وقتی من به هوای کمی پول، کمی غذا از خانه بیرون می زدم، دنبال می دوید. گریه نمی کرد. حرف نمی زد. تنها لباسم را می گرفت و با چشمان خاموشش التماس می کرد. می ترسید. از این که بروم و برنگردم می ترسید. همیشه می ترسید و من با همین شناختی که از برادرم داشتم این بازی را راه انداختم. بازی ای که باید سال ها پیش شروع می شد، اما به خاطر ناتوانی خودم، به خاطر ترس خودم از آن چشم پوشیدم. نفس زنان خودش را به من رساند و نزدیک ماشین خم شد و دست هایش را روی زانوهایش گذاشت. از دیدن صورت ملتهب و موهای به هم ریخته اش رگ های قلبم تنگ شدند، چون جای دانیار در مرکز ضربان مغزم بود و هر اخم و رنج او قلب مرا از کار می انداخت. پیاده شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- تو بشین. من زیاد حالم خوش نیست.

نگاهم کرد. نگاهش درد داشت. غصه داشت. زجر داشت. التماس داشت، اما هیچی نگفت. این بار سکوت کرد. مثل اکثر دوران زندگی اش! صندلی را خواباندم و سعی کردم دردی را که به خاطر اضطراب درونی ام لحظه به لحظه تشدید می شد، نادیده بگیرم. برای عوض کردن جو پرسیدم:

- از شاداب چه خبر؟

گردنش درد می کرد انگار، چون مرتب یک دستش روی آن بود.

- خوبه.

- خوبه یعنی چی؟ دیدیش؟

- آره.

نمی خواست حرف بزند. همین تک کلمات را هم به خاطر جلوگیری از خشم مجدد من به زبان می آورد.

- کجا دیدیش؟ واسه کارش فکری کردی؟

دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد.

- آره.

به زحمت لبخندم را فرو خوردم و چشمانم را بستم. بچه تخس و چموش من قهر کرده بود.

نزدیک صبح به خاطر دست اندازهای شدید جاده چشم باز کردم. جاده های کوهستانی کردستان شروع شده بود. ضربان قلبم اوج گرفت. به دانیار نگاه کردم که با صورت درهم به جلو خیره شده بود. با انگشتانم موهایم را مرتب کردم و گفتم:

- بزن کنار. تو خسته شدی، من می رونم.

بی حرف ایستاد و جایش را با من عوض کرد. کم کم مناطق، سنگ ها، کوه ها و حتی درخت ها آشنا و آشناتر می شدند. تمام اندام های درونی ام می لرزید. دیدن چهره مسخ شده دانیار حالم را خراب تر می کرد. مرتب به خودم می گفتم:

- نکنه اشتباه کرده باشم. نکنه دووم نیارم. نکنه دووم نیاره. نکنه دووم نیاریم.

سندج را پشت سر گذاشتیم. مسیرها زیاد در خاطرم نبودند. چند جا ایستادم و از مردم پرسیدم و شنیدن لهجه و نوع گویششان حالم را بدتر کرد. شیر و کیک خریدم و به زور به دانیار و خودم خوراندیم. هشدارهای معده ام هر ثانیه قوی تر می شد و از هر راهی که بلد بودم سرکوبش می کردم. همین یک روز را باید روی پاهایم استوار می ماندم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بالاخره کوهی که روستای ما را در دامنه پستی خود پرورش داده بود نمایان شد. فرمان را فشار دادم و زیرچشمی به دانیار نگاه کردم. هنوز و همچنان به جلو خیره بود. با نگاهی سرد و دستانی که با لاقیدی روی سینه قفل شده بودند. به نظر نمی آمد چیزی یادش آمده باشد، اما من یادم بود. دایان را جایی در همین نزدیکی خاک کرده بودیم. کوه را دور زدیم. روستا نمایان شد. معده ام وظیفه قلبم را هم به عهده گرفته بود و می تپید. پاهایم بی حس شده بودند. نمی توانستم بیشتر از آن رانندگی کنم. نگه داشتم و به بهانه ماشین رو نبودن روستا پیاده شدیم. نگاه دانیار عمیق تر و دقیق تر شده بود. دوست داشتم دستش را بگیرم. بیشتر به خاطر ضعفی که در جود خودم حس می کردم، اما مقاومت کردم. امروز، دانیار، بیشتر از هر وقت دیگر به برادرش احتیاج داشت.

هر چند اکثر خانه ها بازسازی شده بودند اما هنوز رنگ و بوی جنگ به طور کامل رخت برنسته بود و هنوز جای ترکش ها و گلوله ها روی بعضی از دیوارها دیده می شد. خاطرات بچگی بدون ذره ای تردید و اشتباه مرا به خانه مان رساند.

خانه متروکه و مخروبه مان!

می دیدم که رنگ دانیار بیشتر و بیشتر سفید می شود و نگاهش بیشتر و بیشتر خیره. از حال خودم هیچ نمی گویم.

با کمی فشار در آهنی زنگ زده را باز کردم و دانیار را دنبال خودم کشیدم. حیاطمان پر بود از علف های هرز بلند شده. در گوشه و کنار بقایایی از وسایلمان دیده می شد. مثل میز زیر سماور یا میز چرخ خیاطی مادر. فکم قفل کرده بود. چند بار پلک زدم تا کمی به خودم بیایم، اما مگر می شد؟

دانیار مبهوت دور خودش می چرخید. دیگر نتوانستم ادامه بدهم. گوشه ای روی زانوهایم نشستم و به فضای مرگ آور رو به رویم نگاه کردم.

- اینجا خونمون بود؟

خدا ...

چرخید. سرش را گرفت. موهایش را چنگ زد و دوباره تکرار کرد اما این بار نه با لحن پرسشی!

- اینجا خونمون بود. آره، خونمون!

شقیقه هایش را فشار داد.

- بابا واسم لباس محلی خریده بود. می گفت مرد شدی. باید از اینا بپوشی.

یادش بود. دانیار یادش بود. کدام بچه ای چهارسالگی اش را به خاطر می آورد؟

- رنگش قهوه ای بود. با شال دور کمر سیاه، با پیرهن سفید!

دیدم که پنجه اش قفسه سینه اش را چنگ زد.

- دوچرخه هم داشتیم. یادته دیاکو؟

یادم بود. بهتر از او، اما زبان لعنتی ام بند رفته بود و راه گلویم باز نمی شد.

- نه. من نداشتم، تو داشتی. منو ترک خودت سوار می کردی. اینجا دور می زدیم.

دوباره چرخید و میان حیاط ایستاد. دستش را به سمت پنجره گرفت و گفت:

- من و تو پشت اون پنجره بودیم. یادته؟

یادم بود.

- بابا رو کشتن. یادته؟

یادم بود.

خم شد. روی زانو نشست.

- همین جا افتاد. یادته؟

یادم بود.

زبانش را روی لب هایش کشید.

- چند تا تیر بهش زدن؟ یکی، دو تا، هزار تا؟ زیاد بود. خیلی زیاد. یادته؟

یادم بود.

از جا پرید. با قدم های بلند از دو پله کوتاهی که حیاط را به ساختمان داخلی وصل می کرد عبور کرد و در چوبی پوسیده را گشود. دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم. نباید تنهائیش می گذاشتم. دیدن آن اتاق کوچک از کشیدن تک به تک ناخن هایم دردناک تر بود. هنوز می توانستم جنازه عریان مادر را در میان اتاق ببینم. زانوهایم میل شدیدی به تا شدن داشتند، اما لرزش وحشتناک اندام دانیار از سقوط من جلوگیری می کرد. ای خدا! از میان آن همه وسیله که همه غارت شده بودند، چرا این کمد لعنتی باید اینجا درست همان جایی که بود به ما دهن کجی می کرد؟

صدای دانیار می لرزید مثل بقیه ی وجودش!

- توی کمد بودیم.

سرش را محکم به چپ و راست تکان داد.

- من می دیدم. کمد یه سوراخ داشت.

با قدم های نااستوار جلو رفت. در دل نالیدم.

- خدا کمکش کن. خدا کمکم کن.

- نگاه کن. این همون سوراخه.

نالیدم.

- خدا به دادمون برس!

نالید.

- با موهای سرش می کشیدنش.

بغضم را عق زد. مگر بشکند.

- دیدم.

می لرزید. اگر سنکوپ می کرد چه می کردم؟

- انداختنش این وسط.

کمد را چنگ زد. پیراهنم را چنگ زد.

- دیدم.

چرخید. به من خیره شد.

- دیدم که لباساش رو پاره کردن. دیدم که جیغ می زد.

خدایا نفس بده. نفس بده.

- دیدم. چند نفر بودن؟ شیش تا؟ یا هفت تا؟

خیس شدن اندام های داخلی شکمم را حس می کردم.

کمی جلو آمد. انگار مرده بود.

- تو ندیدی. من دیدم. یکی یکی، دو تا دو تا، دسته جمعی، من دیدم. دیدم چی کارش کردن.
 تلو تلو می خورد. عین مردی که یک خمره شراب صد ساله خورده باشد.
 - موهایش رو دور دستاشون می پیچیدن. همون موهایی که گاهی تو شونه می کردی.
 شانه راستش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.
 - من دیدم دیاکو. دیدم که چاقو در آوردن.
 دستش را دراز کرد. به سمتی که مادرم بود.
 - جلوی چشم من. دیدم. دیدم دیاکو.
 صدایش ضعیف می شد. داشتم میمردم، اما از ترس مرگ او جان گرفتم. به سمتش رفتم. شانه هایش را گرفتم و محکم
 تکانش دادم و التماس کردم:
 - گریه کن دانیار. گریه کن عزیزم. گریه کن داداش.
 چشم هایش را باز کرد. چشم های خون گرفته و نابود شده اش را.
 - جلوی چشم دو تا پسرش، جلوی چشم من و تو، هم بهش تجاوز کردن، هم کشتنش.
 خدایا چطور تمام آن روز، این طور کامل و دقیق در ذهنش ثبت شده بود؟ بازویش را محکم فشار دادم و التماس کردم:
 - گریه کن دانیار. تو رو به روح مامان گریه کن.
 رگ های پیشانی اش بیرون زد. رگ های روی فکش هم همین طور. دستم را محکم پس زد و با تمام قدرتش هلم داد. به
 دیوار خوردم و درد در همه وجودم پیچید.
 - بی غیرت!
 فریادش همچون دندان های نیش یک مار سمی در مغزم فرو رفت.
 - ترسو!
 ...
 - بزدل!
 ...
 - بی ناموس!
 یقه پیراهنم را میان مشت هایش گرفت. دیوانه شده بود.
 - چطور تونستی بی خیال توی اون کمد بشینی و بی ناموس شدن ناموست رو ببینی؟
 مشت قوی اش دل و روده خرابم را خراب تر کرد. از شدت درد جمع شدم.
 - چطور تونستی بشینی و بریده شدن سرش رو ببینی؟
 بی محابا مشت می زد. لگد می زد و من دفاع نمی کردم.

- چرا نرفتی کمکش کنی؟ چرا نداشتی من برم؟ نهایتش ما رو هم می کشتن. بهتر نبود؟ میمردیم بهتر نبود تا یه عمر با این ننگ و عذاب زندگی کنیم؟

زیر ضربات کشنده اش لب باز کردم:

- تو رو هم می کشتن. دایان رو هم می کشتن. من نمی خواستم. نمی تونستم.

از تقلا ایستاد. دوباره یقه ام را گرفت و مجبورم کرد در چشمانش نگاه کنم. چقدر غریبه بود این دانیار.

- خب چی شد؟ تونستی دایان رو زنده نگه داری؟ منو چی؟ تونستی؟ به نظر تو من زنده م؟

خونی که تا توی دهانم بالا آمده بود فرو دادم. تکام داد. شدید، بی رحمانه!

- به من نگاه کن! من زنده م؟ آره؟ به نظر تو من زنده م؟ آدمی که نتونه بخنده، نتونه گریه کنه، نتونه بخوابه، نتونه عاشق شه، نتونه بدون درد نفس بکشه زنده ست؟

رهایم کرد و از من فاصله گرفت. دست هایش می لرزید.

- فکر می کنی نجاتم دادی؟ زندگیمو نمی بینی؟ نمی بینی که نمی تونم بخوابم؟ ندیدی که دکترای حتی نتونستن هیپنوتیزم کنن؟ یعنی حتی خواب مصنوعی هم از من فراریه! ببین منو! از آدما خوشم نیامد. باهاشون کنار نمیام. کنارشون نمی مونم. باهاشون نمی جوشم. این زندگیه؟ این همه تنهایی، زندگیه؟ چرا فکر نکردی بچه ای که همچین صحنه هایی رو می بینه دیگه آدم نمی شه؟ چرا واسه کسی که توی همین کمد مرد، تو همین کمد کشتنش، این همه بیهوده تلاش کردی؟ چرا؟

با خدایم مناجات کردم.

- کمکم کن خدا. اگه منم تو این خونه بمیرم دانیار دیگه قد راست نمی کنه. بهم قدرت بده خدا. قدرت بده.

صدای فریادش عرش خدا را هم لرزاند.

- چرا؟ چرا یه مرده رو مجبور کردی با زنده ها کنار بیاد؟ من که راضی بودم. تسلیم بودم. چرا وقتی دستمو کشیدن که ببرن که منو هم مثل مامان سر ببرن، خودتو جلو انداختی؟ کتک خوردی که منو نجات بدی؟ آخه چرا؟ من که به مرگم راضی بودم. زانوهایش تا شد. روی زمین نشست. من هم از خدا خواسته نشستم و خودم را به سمتش کشاندم. با خودش حرف می زد.

- همش صدای جیغ می شنوم. خواب اون مردا رو می بینم. تو وجودم سرده. حس می کنم یخ زدم. آخه این چه کاری بود که با من کردی؟ چه کاری بود که با جفتمون کردی؟

سر فرو افتاده اش را در آغوش گرفتم و بر موهایش بوسه زدم.

- دلم می خواد بمیرم. از همون موقع تا همین امروز دلم خواسته که بمیرم، اما نمی شه. نمی میرم.

دست های مردانه اش بچگانه و با ناامیدی پیراهن مرا جستجو کرد. محکم تر به خودم فشردمش و گفتم:

- اگه تو بمیری من چی کار کنم؟

تنش مثل بید می لرزید. بغضم ترکید. از این همه ناامیدی و روحیه از دست رفته برادرم.

- تو خیلی چیزا دیدی که من ندیدم. منم چیزی رو دیدم که تو ندیدی. من نگاه مامان رو دیدم. نگاهش به خودم و تو رو. نگاهی که تو لحظه آخر داد زد خواهر و برادرت رو نجات بده. مامان می خواست تو زنده بمونی. می خواست ما زنده بمونیم. من می دونستم که نمی تونم اونو نجات بدم، اما همه تلاشم رو واسه حفظ زندگی شما کردم. نه به خاطر خودم، به خاطر مامان، به خاطر بابا. می دونستم ما رو می بینن. می دونستم از من انتظار دارن. توقع دارن. نمی خواستم ناامیدشون کنم. نمی خواستم تو اون دنیا هم در عذاب باشن.

دستم را محکم تر دور شانه هایش حلقه کردم.

- باشه. من بی غیرت، اما به کشتن دادن تو، واسه من غیرت نمی خرید. نتونستم از ناموس مامان حفاظت کنم، اما واسه این که به تو دست درازی نکنن تا اون جایی که تونستم جنگیدم. هنوزم می جنگم. تا وقتی نفس داشته باشم واسه نفس کشیدن تو می جنگم، چون می دونم یه روز خوب میشی. یه روز عاشق میشی. یه روز پدر میشی و اون موقع می فهمی که یه پدر حاضره جون خودش و تموم آدمای روی کره زمین رو فدا کنه تا بچه ش سالم بمونه. من می جنگم. تا روزی که برگردی به زندگی و ببینی که این زندگی هر چقدر هم سخت، بازم قشنگه و ارزش جنگیدن رو داره.

شانه هایش میان آغوشم بالا و پایین می شد. سرش را بلند کردم. گریه می کرد. بعد از بیست و چهار سال گریه می کرد. میان اشک خندیدم.

- تو خوب میشی دانیار. هین الانشم خوبی. واسه من بهترینی. تو شاهرگ حیات منی. دلیل زندگیمی. چطور توقع داری از نفسم بگذرم؟ چطور توقع داری از تنها انگیزه زنده بودنم بگذرم؟ چطور می تونی از من بخوای که از زندگی زندگیم بگذرم؟ چطور؟

سرانگشتان لرزانش را بالا آورد و روی مسیر اشک هایم کشید. خم شدم و قطره های گرم اشکش را بوسیدم و کامل در آغوشش گرفتم.

بعد از بیست و چهار سال، برادرم، برادرانه دست هایش را دور گردنم انداخت و های های گریست.

شاداب:

تبسم دستانش را به سمت آسمان برد و گفت:

- آخه خدا جون قربون مصلحتت برم، تو که این همه باهوشی، تو که این همه حواست جمعه، تو که در و تخته رو خوب جفت و جور می کنی؛ چطور شد که یهو از دستت در رفت و این شترمرغ گاجول رو گذاشتی تو دامن من؟ خودت بگو این درسته؟ این انصافه؟ این خداییه؟

بعد رویش را به سمت من کرد و گفت:

- الیزابت خانوم، پرنسس خانوم، مادموازل خانوم! تو چرا انقدر خنگی آخه؟ نه که کار ریخته، نه که همه منتظرن شما افتخار بدین منشیشون بشی و میلیونی بهت پول بدن، حق داری الان دو دل باشی! من که نمی دونم چه بلایی سر اون کردک هیولا

اومده. تو که عمرا بتونی ترموستات کسیو روشن کنی، احتمالا خدا زده پس کله ش، دلش خواسته یه حالی بهت بده. حالا تو انقدر ناز کن، انقدر عشوه خرکی بیا تا پشیمون شه و این کارم از دستت بره.

کارتی که شماره دانیار را روی خودش داشت از دست من بیرون کشید و با دکمه های صفحه کلید موبایلش را فشرد و بعد از چک کردن دوباره شماره، گوشی را روی گوشش گذاشت. با ناراحتی گفتم:

- بیخود خودت رو خسته نکن. اون اصلا اهل تلفن جواب دادن نیست. جواب برادرش رو نمی ده، جواب من و تو رو میده؟ اونم بعد از چهار روز.

تبسم نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- طبق محاسبات من الان باید وقتش آزاد باشه، چون اول صبحی نه وقت تجاوززه نه آدم کشی. در نتیجه ... سلام!

با از جا پریدن تبسم من هم از جا پریدم. سه بار دیگر سلام کرد و گوشی را توی بغل من انداخت. دوست داشتم خفه اش کنم. الهه گند زدن بود این دختر. اگر دانیار این ها را شنیده باشد؟! پشت دستم را به مانتویم کشیدم و آرام سلام کردم. صدای سرد دانیار در گوشی پیچید.

- بله؟

نگاه پر خشمی به تبسم کردم و گفتم:

- شادابم.

- می دونم.

وای! چقدر این بشر حرف زدن را برای مخاطبش سخت می کرد.

- ببخشید مزاحمتون شدم. بابت ... بابت کار تماس گرفتم.

انتظار داشتم بگوید دیر شده یا پشیمان شده.

- امروز نمی تونم شاداب.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- باشه اشکال نداره. معذرت می خوام. خداحافظ.

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- شاداب؟

صدایش یک طوری بود. یک طور عجیبی.

- بله؟

- دیاکو حالش خوب نیست. میگن ...

باز هم مکث کرد.

- گفتم شاید بخوای ببینیش.

گوش های ناباورم هنوز منتظر ادامه آن کلمه شوم "میگن" بود. گوشی را دو دستی چسبیدم و به زور گفتم:
- چی شده؟

آهش بلند و پر سوز بود.

- اگه خواستی بیا بیمارستان.

و قطع کرد.

پله های بیمارستان را ده تا یکی کردم. به هرکس که رسیدم از دیاکو پرسیدم تا بالاخره دانیار را نشانم دادند. مات مانده به شیشه I.C.U. قدم هایم کند شد. مراقبت ویژه؟ چرا؟ دیاکو فقط زخم معده داشت، همین. نمی خواستم جلو بروم. نمی خواستم چیزی بشنوم. نمی خواستم بفهمم آن هایی که "میگن" دقیقا چه می گویند. می خواستم برگردم شرکت. ببینم دیاکو آنجاست. حتی بداخلاق، حتی با کیمیا.
- اومدی؟

این دانیار بود؟ این ریش های نامرتب که سفیدی غیرطبیعی چهره اش را می پوشاند از آن دانیار همیشه خوش پوش بود؟ این صدای شکسته و مغلوب شده از حنجره سرد و یخ زده دانیار بیرون آمد؟ این نگاه پر درد و مایوس از گودال های سیاه و بی روح دانیار نشات می گرفت؟

نمی خواستم بپرسم. دلم گواهی شوم می داد. دلم آشوب بود. نمی خواستم بپرسم. نمی خواستم بدانم.
- چی شده؟

دوباره به شیشه زل زد. جلو رفتم. قدم به آن پنجره گرد کوچک نمی رسید. روی پنجه هایم ایستادم. به زور خودم را به پنجره رساندم، اما چیزی جز یک سالن دراز و تاریک معلوم نبود. دلم آشوب بود. آن همه سکوت و سیاهی آشوب ترش کرد. بی هوا آستینش را کشیدم.

- تو رو خدا حرف بزنین. بگین چی شده.

- میگن شوک هیپوولمیک.

اسمش که وحشتناک بود.

- یعنی چی؟ خوب میشه؟

چرا چشم از این راهروی ترسناک بر نمی داشت؟ چه می دید که حتی پلک هم نمی زد؟

- محض رضای خدا! دارم سخته می کنم. حرف بزنین.

- خونریزی گسترده داخلی داشته، از نوع نادرش. اون قدر که تا قبل از این که به بیمارستان برسیم بیهوش شد. تو اون شهر امکانات نداشتن. حتی یه بیمارستان درست و حسابی هم نداشتن. اعزامش کردن سنج. گفتن شوک هیپوولمیکه، به خاطر از دست دادن خون. گفتم من خون دارم. هر چی دارم بهش بدین، اما کم بود. هه هه! انتقال خونشم خون نداشت. از گروه

خونیش کم داشت. اعزامش کردن تهران. بستری شد. میگو حالش بده. میگو این شوک واسه اونایی که یه کلیه دارن خطرناک تره. فشار خونش که بالا نمی ره هیچ، خونریزش هم کامل کنترل نشده.

از حرف هایش هیچ نمی فهمیدم. کدام شهر؟ کدام سنج؟ کجا بودند این دو نفر؟ چه بر سرشان آمده بود که یکی در یک قدمی مرگ بود و دیگری یک مرده متحرک!

پرستاری از کنارمان عبور کرد. مرا که دید جلو آمد و گفت:

- این آقا رو می شناسی؟

حتی نمی توانستم سرم را تکان بدهم. چشمانم را باز و بسته کردم.

- دو روزه که همین جور اینجا ایستاده. حالش خوش نیست. ممکنه بلایی سرش بیاد. یه جوری راضیش کنین یه کم استراحت کنه، یه چیزی بخوره.

باز پلک زدم، بی حرف، چون می دانستم که این دکترها و پرستارها هرگز حال کسی مثل من و دانیار را درک نمی کنند. چشمانم سیاهی می رفتند. غم و غصه های این چند روزه به کنار، تحمل این مصیبت از توانم خارج بود. به دیوار تکیه دادم. ذهنم پر بود از ظلمت و تاریکی. بدون کوچک ترین نور امیدی. در نظر من مراقبت ویژه پایان خط بود، اما مادرم می گفت اگر ناامید شوی فرزند شیطانی، چون فقط شیطان است که از لطف خدا ناامید شده.

همان طور که پشت سرم را به دیوار زده بودم رویم را چرخاندم و به دانیار نگاه کردم. تنها شخص ارزشمند در زندگی دیاکو! اگر دیاکو بیدار می شد و برادرش را این همه آشفته می دید قطعاً به کما می رفت. سعی کردم قوی باشم. چیزی که هرگز در زندگی نبودم.

- میشه خواهش کنم با من بیاین؟

لعنتی پلک هم نمی زد!

- کجا؟

- یه جایی که بشه یه کم دراز بکشین و یه چیزی بخورین.

سرش را تکان داد.

- گرسنه م نیست.

باز آستینش را کشیدم. تنها راهی که بلد بودم تا کمی توجهش را جلب کنم.

- خواهش می کنم. اگه آقای حاتمی به هوش بیان و شما رو تو این حال ببینن خیلی ناراحت میشن.

آه کشید و بالاخره دستش را از در جدا کرد و راست ایستاد.

- گفتن ساعت دو اجازه میدن بینمش.

به ساعت گرد آویخته شده از سقف بیمارستان نگاه کردم. دوازده بود.

- پس هنوز دو ساعت وقت داریم.

نگاهم کرد و گفت:

- کجا میشه دراز کشید؟

بغضم را قورت دادم و گفتم:

- نماز خونه.

عجیب بود که به حرفم گوش داد و دنبالم آمد. او به نمازخانه رفت و من به بوفه. برایش ساندویچ و نوشابه گرفتم و برگشتم. خوشبختانه به جز دانیار کسی آنجا نبود و من توانستم وارد شوم. دراز کشیده و دستش را روی چشمش گذاشته بود. کنارش نشستم و گفتم:

- اول اینو بخورین. بعد بخوابین.

ساعدهش را از روی چشمانش به پیشانی اش هدایت کرد و به ساندویچ توی دستم خیره شد و گفت:

- ممنونم.

ساندویچ را به دستش دادم و زبانه فلزی نوشابه را کشیدم و نی کوچکی را داخل مایع سیاه رنگ غوطه ور کردم. خودش را به سه کنج دیوار کشاند و با بی میلی گاز کوچکی به باگت دراز و تازه زد. نوشابه را کنار پایش گذاشتم و گفتم:

- آقای حاتمی خوب میشه، من مطمئنم. اون خیلی قوی تر از این حرفاست.

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

- آره.

دستانم را در هم قفل کردم و گفتم:

- شما هم باید به اندازه اون قوی باشین.

پوزخندی که زد به من فهماند که هم حالش خوب است و هم هوش و حواسش سرجایش است.

- آره.

برای پرسیدن سوالی که راه گلویم را بسته بود دل دل کردم. تجربه نشان داده بود که جواب های بدی به سوال های آدم ها می دهد اما نتوانستم خودم را کنترل کنم.

- میشه بپرسم چرا این جور شد؟

گاز دیگری به ساندویچ زد و گفت:

- آره میشه.

و سکوت کرد. عجب آدمی بود. در اوج ناراحتی هم حرصم را در می آورد. پرسشگر نگاهش کردم. بی تفاوت نوشابه اش را نوشید. دندانم را روی هم ساییدم و گفتم:

- خب چی شد؟

کاغذ دور ساندویچ را کمی باز کرد و گفت:

- رفتیم خونه بچگیامون. از شب قبلش حالش زیاد خوب نبود. منم تا اونجایی که تونستم با مشت کوبیدم تو شکمش. نتیجه ش این شد که می بینی.

چشمانم از تحیر گرد شدند. دیدم که فکش منقبض شد اما هنوز صدایش خونسرد بود.

- با مشت زدین تو شکمش؟ چرا؟

دستش را روی گردنش کشید و گفت:

- خوشی زده بود زیر دلم.

ای کاش انقدر از لحاظ قدرت بدنی نابرابر نبودیم. آن وقت بی شک خفه اش می کردم.

- یعنی چی؟

تیز و مستقیم چشم در چشم دوخت و گفت:

- یعنی اینکه غدامو کوفتم کردی. حداقل بذار یه کم دراز بکشم.

از تندی اش عقب رفتم. بی توجه به من بدنش را کشید و دوباره دستانش را روی چشمش گذاشت.

برخاستم و کتانی هایم را پوشیدم. من چه ساده بودم که فکر می کردم این بشر محتاج دلداری است و یا به خاطر شرایطش کمی نرم تر شده!

- شاداب؟

بند کفش هایم را گره زدم و بی آن که نگاهش کنم گفتم:

- بله؟

- بابت ساندویچ مرسی.

کاش به جای تشکر کمی این اضطراب وحشتناکم را درک می کرد.

- نوش جون.

- شاداب؟

- بله؟

- مرسی که اومدی.

ماتم برد. سرم را بلند کردم. دستش رو چشمانش بود و حتی نگاهم نمی کرد.

دیاکو چطور می توانست این مرد را تا این حد دوست بدارد؟

دانیار:

لباس های بدرنگ و بدبو را پوشیدم. کفشهایم را با دمپایی های سفید و سورمه ای عوض کردم و وارد اتاق شدم. هر دو دستش از زور جفای سوزن های قطور و بی رحم کبود بود. پیراهنش را در آورده بودند و انواع و اقسام گیره های فلزی و پلاستیکی روی قفسه سینه اش کار گذاشته بودند. از همه بیشتر شلنگی که از بینی اش رد شده بود دلم را به درد آورد. این ها

که با این کار عذابش را بیشتر کرده بودند. کنارش نشستم و دستم را روی دست های زحمتکشش گذاشتم. سرش را چرخاند. چشمانش را باز کرد و لبخند زد. دوست داشتم جواب لبخندش را بدهم، اما نشد. این لب ها حتی به یک سلام ساده هم باز نشدند. صدایش به شدت خش داشت. انگار که تمام مسیر صوتی اش زخمی و دردناک بود.

- این چه ریخت و قیافه ایه؟

صدای من هم خش داشت، اما نه از زخم گلو، از زخم دلم.

- ریخت و قیافه خودت رو ندیدی.

خندید.

- من مریضم مثلا.

ساعد قطورش را فشار دادم و گفتم:

- منم برادر مریضم.

مکت کردم و سپس آهسته گفتم:

- مثلاً!

پنجه ام را میان انگشتان بی جانش گرفت و گفت:

- خوب میشم. نگران نباش.

دستش را از آرنج خم کردم و چانه ام را روی مشتش گذاشتم.

- اگه اون کلیه ت رو به من نمی دادی زودتر خوب می شدی.

باز خندید. چرا هرگز نفهمیده بودم که خنده هایش انقدر دلنشین و قشنگند؟

- با همین یه کلیه هم خوب میشم. مطمئن باش.

مطمئن نبودم. دکتر دم از بحران زده بود.

با هر دو دست دستش را گرفتم و این بار از بلندی ساعدش برای پیشانی ام ستون ساختم.

- چرا وقتی می زدمت جلومو نگرفتی؟ تو که می دونستی به حال خودم نیستم. چرا از خودت دفاع نکردی؟

دست دیگرش بالا آمد و روی سرم نشست. نفسش خس خس می کرد.

- چون باید این عقده بیست و چهار ساله سر باز می کرد. باید خشم رو یه جوری خالی می کردی تا یه کم سبک شی. مگه

می تونستم این فرصت رو ازت بگیرم؟

آرواره هایم از شدت فشار درد می کردند. کسی شانه ام را تکان داد. سر بلند کردم. پرستار مرد خسته و بی حوصله نگاهم کرد

و گفت:

- وقت ملاقات تمومه. لطفا مریض رو تنها بذارین.

گردنم را به زور تکان دادم و رو به دیاکو کردم. لبانش هرچند خشک، اما هنوز لبخند داشت. چشمانش هرچند نیمه باز، اما هنوز عشق داشت. دستش را محکم فشار دادم و گفتم:

- من اینجا، پشت در همین اتاق. یه لحظه هم از اینجا دور نمی شم. حتی اگه این مراقبت ویژه تا قیامت طول بکشه من اینجا می مونم. پس به خاطر منم که شده زودتر از این اتاق لعنتی رو ول کن و بیا بیرون. باشه؟
انگشتانش را روی صورتم کشید و گفت:
- باشه داداش.

پرستار باز تذکر داد، اما من نمی خواستم بروم. نمی خواستم تنهایش بگذارم.
- من همین جام. اگه صدا بزنی می شنوم. یه نیمکت هست چسبیده به در ورودی. فقط صدا بزنی. من می شنوم. اگه نیومدم به پرستارا بگو. همه می شناسنم. زود میام.
لبخندش غلیظ تر شد.
- باشه داداش.

پرستار با عصبانیت تذکرش را تکرار کرد. دستش را رها کردم و چند قدم عقب رفتم. چشمش به من بود. دلش با من بود. چند قدم عقب رفته را برگشتم. خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم و با سرعت از اتاق خارج شدم. شاداب جلویم ظاهر شد و گفت:
- حالش چطوره؟
جوابش را ندادم و به سمت اتاق دکتر پا تند کردم.

- بین پسر جان! بذار رک و پوست کنده بهت بگم دردهای مزمن اگه حاد بشن خیلی خطرناکن. مشکل برادر تو هم از این دسته ست. از بین بیماران گوارشی کمتر از ده درصدشون انقدر اوضاعشون وخیم میشه. خونریزی برادرت خیلی وسیعه. دستگاه گوارش طویل ترین ارگان بدنه. اگه قرار باشه از همه قسمت هاش خون بیرون بزنه یعنی فاجعه. من با این سابقه کاری، تا الان فقط سه مورد این جوری دیدم که یکیش برادر شماست. متأسفانه از قرار این مشکل از بچگی وجود داشته و کنترل نشده. در نتیجه کار به اینجا کشیده.

حس می کردم پیشانی ام خیس شده. دستم را رویش کشیدم، اما خشک خشک بود.
- وقتی ده ساله بود عراقیا با قنداق تفنگ زدن تو شکمش. چند بار، محکم! از همون موقع شروع شد.
دکتر با افسوس سر تکان داد و گفت:

- البته این مشکل بیشتر عصبیه اما شروعش می تونه از همون ضربه ها و آسیب های ناشی از اون باشه. به هر حال در اثر اون ضربه ها یه زخم هایی ایجاد شده که به دلیل فشارهای عصبی بعدش ترمیم نشده و به خاطر عدم درمان کار به اینجا رسیده.

"چقدر کور بودم در تمام این سال ها. چقدر کور بودم."

- خب الان باید چی کار کرد؟ راهی هست؟

دکتر دستانش را به سینه زد و تکیه داد.

- واقعیتش قبلا همچنین بیمارانی رو جراحی می کردیم، اما از بس ریسک جراحی بالا بود که این شیوه درمانی توی ایران و البته دنیا منسوخ شد. فقط یه کشور هست که با اطمینان بالا این طور مریضایی رو که به دارو جواب نمی دن عمل می کنه. اونم امریکاست. یه بیمارستان توی دالاس می شناسم که این عمل رو انجام میده. من خودم اونجا درس خوندم و می تونم معرفیتون کنم. البته اگه به عنوان مجروح جنگی معرفی بشه بیشتر بهش رسیدگی می کنن. می تونی ببریش؟

لبه صندلی نشستم و با اطمینان گفتم:

- شما فقط اون نامه رو بنویسین.

از اتاق دکتر بیرون آمدم. موبایلم را در آوردم تا کد معروف "۰۰۱" را بگیرم که شاداب را دیدم. دنبال هر دکتر و پرستاری که از I.C.U بیرون می آمدند، می دوید و حال دیاکو را می پرسید. آشفته‌گی اش دست کمی از من نداشت. در عجب بودم از دیاکو که به خاطر این دختر، روی این همه شیفته‌گی و شیدایی چشم می پوشید و خودش را از نعمت داشتن این گنجینه محروم می کرد.

موبایلم را توی جیبم گذاشتم و نزدیکش شدم. صورتش خیس خیس بود و دستانش می لرزید. آرام گفتم:

- شاداب بیا بشین.

رنگ لب هایش به سفیدی می زد. قرار از مردمک هایش رفته بود. دلم برایش سوخت. بازویش را گرفتم و تا نیمکت کشاندمش و مجبورش کردم بنشیند. با التماس نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده، درسته؟ اتفاقی افتاده که به من نمی گین؟ چرا هیچ کس جوابم رو نمی ده؟

برای این که کمی آرامش کنم گفتم:

- یادم باشه به محض این که دستم خالی شد یه سد واسه این اشکای تو بسازم.

باز مثل بچه ها از آستینم آویزان شد و نگاه پر آبش را به صورتم دوخت.

- تو رو خدا آقا دانیار! بهم بگین. آقای حاتمی حالش خوبه؟ خوب میشه؟

چطور بود که من "آقا دانیار" بودم و دیاکو "آقای حاتمی"؟

- آره. خوب میشه. الانم خوبه.

- به هوش بود؟ باهش حرف زدین؟ می دارن ببینمش؟

آستینم را از دستش نجات دادم و گفتم:

- به هوش بود. حرف هم زدیم. فردا منتقلش می کنن به بخش. اون وقت می تونی ببینیش.

اشک هایش شدت یافت، اما نفسش کشیدنش آرام تر شد. جالب بود که حرف هایم را بدون حتی یک سوال اضافه یا ذره ای تردید باور می کرد.

- دکتر چی گفت؟

چقدر سوال می پرسید. دستانم را در هم قلاب کردم و پشت سرم گذاشتم.

- گفت اینجا امکان درمان کاملش نیست. باید بره امریکا.

وحشت به چهره اش بازگشت. با چشمان گشاد شده اش به چشمان من زل زد، اما تا خواست حرف بزند انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و گفتم:

- جیغ و داد و آغوره گرفتن ممنوع. اگه یه قطره دیگه اشک بریزی هیچی بهت نمی گم. فهمیدی؟

لبش را گاز گرفت و سکوت کرد. زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

- آفرین! حالا گوش کن. من به کمکت احتیاج دارم، چون به جز تو کسی رو نمی شناسم که این جوری نگران دیاکو باشه و بتونم بهش اعتماد کنم. می خوام شیفت صبح تا ظهر رو تو اینجا بمونی که من بتونم کارای اعزامش رو درست کنم. نمی خوام تنها بمونه. ممکنه چیزی بخواد یا لازم بشه. دارو یا وسیله ای واسش بخری. می تونی بمونی؟ بدون لحظه ای مکث گفت:

- آره. می تونم.

خیالم راحت شد. بودن این دختر در کنار دیاکو فرقی با بودن من نداشت. شاید حتی دلسوزتر و مسئول تر هم بود.

- خوبه. پس الان برو خونه. فردا صبح بیا.

- اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- نه. شما برین یه دوش بگیرین و برگردین. وقتی شما این جوری به هم ریخته باشین، روحیه آقای حاتمی هم خراب میشه. حق با او بود. بعضی وقت ها که پوسته مظلومانه و بچگانه اش می شکست منطقی ترین و قابل اعتمادترین آدم روی زمین می شد.

- باشه میرم. تو چیزی نمی خوای؟

سرش را تکان داد و گفت:

- نه! برین. نگران اینجا هم نباشین.

تمام موجودی جیبم را درآوردم و توی کیفش گذاشتم. خواست اعتراض کند انگشتم را روی لبم گذاشتم و گفتم:

- هیس. واسه تو نیست. واسه برادرمه.

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. دستانم را روی زانوانم گذاشتم و برخاستم. از بیمارستان بیرون زدم و به محض نشستن پشت فرمان کد "۰۰۱" را شماره گیری کردم.

باید تماس می گرفتم. با کسی که قبلا یک بار جانمان را نجات داده بود.

شاداب:

راس ساعت هشت صبح خودم را به بیمارستان رساندم. دانیار را دم اطلاعات مشغول صحبت با پرستار دیدم. به سمتش رفتم و سلام کردم. چشمانش چقدر سرخ بودند.

- سلام. بیا. منتقلش کردن به بخش.

قلبم از تصور دیدن دیاکو هم ضربان گرفت و هم مچاله شد. شانه به شانه اش راه افتادم.

- حالش بهتره؟

بی حوصله جواب داد:

- آره. اتاق خصوصی گرفتم واسش که تو هم راحت باشی.

در را باز کرد و قبل از من داخل شد. مقنعه ام را مرتب کردم و به خودم نهیب زدم.

- وای به حالت شاداب اگه گریه کنی. وای به حالت!

اما به محض دیدن حال و روزش، با آن همه سرم و دستگاه های عجیب و غریب، با آن صورت تکیده و لاغر شده، بغض خفه ام کرد.

دانیار صدایش را پایین آورد و گفت:

- فعلاً خوابه. من زودتر برم که زودترم برگردم. کاری داشتی زنگ بزن. بیا این موبایل دیاکو پیشت باشه تا منم راحت بتونم باهات در تماس باشم. اینم کارت بانکمه. رمزشم رو این کاغذ نوشتم.

آرام گفتم:

- باشه.

نگاهی به دیاکو انداخت و گفت:

- می مونی تا پیام؟

ای کاش دانیار می دانست که او تنها کسی نیست که با نفس های دیاکو زنده است.

- نگران نباشین. من از اینجا تکنون نمی خورم.

کمی گردنش را ماساژ داد و گفت:

- ممنون. هر چی شد زنگ بزن.

و رفت.

کیفم را روی میز گذاشتم و به دستگاهی که قلب دیاکو را مانیتور می کرد نگاه کردم. کاش سر در می آوردم. کاش زبان این خطوط کج و معوج را می فهمیدم. کاش به من از حال اسطوره ام می گفتند. اسطوره ای که روح بزرگش اسیر یک جسم بیمار شده بود و همراه با خودش جان مرا هم قطره قطره به یغما می برد.

آه کشیدم و روی صندلی نشستم. آرزو کردم که ای کاش به جای عمران پزشکی خوانده بودم و یا پرستاری تا حداقل می توانستم کمی در تسکین دردهایش کمک کنم، اما الان چه از دستم بر می آمد؟ نشستن و خیره شدن به ساعتی که کند می

گذشت. نشستن و زل زدن به دیوارهای اتاقی که از زندان هم دلگیرتر بودند. نشستن و زل زدن به پیشانی شکسته ای که حتی مجوز لمسش را هم نداشتیم.

سرش که چرخید من از جا پریدم. چشمان بی فروغش تمام اتاق را جستجو کردند تا به من رسیدند. باز سر خودم داد زدم "گریه نه شاداب، گریه نه."

- شاداب؟ تویی؟ اینجا چی کار می کنی؟

تا حالا کسی توانسته بغضش را کنترل کند؟ هرگز شده کسی بتواند اختیار اشک هایش را در دست بگیرد؟

گیرم اشکم را در پستوی چشمانم مخفی کنم، لرزش چانه ام را کجا ببرم؟

- حالتون چطوره؟

لبخند زد. این مرد در بدترین شرایط هم لبخند می زد.

- خوبم، خیلی خوب!

دستش را، دست سیاه و زخمی اش را بلند کرد.

- بیا اینجا، بیا نزدیک تر.

گیرم که اشک نریزم، گیرم که آن قدر فکم را فشار دهم که لرزش چانه ام دیده نشود، با این قدم های تند و بی اختیار چه کنم؟

- فکر می کردم با من قهر کردی.

گیرم زانوانم را مجبور کنم به توقف، به ایستادن، به میخ شدن روی زمین، با این قلبی که دیوانه وار می کوبد و صدایش به عرش خدا هم می رسد چه کنم؟

- فکر کردم دلت رو شکستم. فکر کردم دلخوری.

گیرم قلبم را هم خفه کردم، توی دهانش زدم و نگذاشتم نطق بزند، مشتش کردم و از ضربان انداختمش، با این نفسی که برای این مرد می رود و دیگر بالا نمی آید چه کنم؟

- بیا شاداب. بیا اینجا.

اشتباه است؟ حماقت است؟ دیوانگیست؟ هر چه هست باشد، من این مرد را دوست دارم. مرا نمی خواهد، نخواهد! من او را می خواهم. مگر دوست داشتن منطق می پذیرد؟ مگر با دل می توان از زبان عقل گفت؟ اگر می شد یکی سنگ بر تیشه نمی زد و یکی سر به بیابان نمی نهاد.

- همش نگران بودم که دیگه نتونم ببینمت.

خدا را شکر! بالاخره در یک چیز مشترک شدیم. این همان نگرانی شب ها و روزهای من است.

- من یه عذرخواهی بهت بدهکارم. نسنجیده حرف زدم، می دونم. دلت رو شکستم، می دونم. اما ناخواسته بود، به جون دانیار! همچنین قصدی نداشتم.

جلو رفتم. چسبیده به تختش ایستادم. چشم دوختم به بازویش. نتوانستم در چشمانش نگاه کنم.

- حالا بگو با من قهری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم، یعنی نه!

- دلخور نیستی؟

سرم را تکان دادم، یعنی نه!

- منو بخشیدی؟

دیگر نشد. نتوانستم. اشکم از اختیارم خارج شد. سرم را بالا و پایین کردم، یعنی آره!

- خب پس چرا نگام نمی کنی؟

انگار کوه دماوند را با آن عظمت و سنگینی روی گردنم گذاشته بودند. منقبض نمی شدند این ماهیچه های لعنتی!

- شاداب؟ ببینمت. گریه می کنی؟

به زور سرم را بلند کردم و صورت خسته اش را از نظر گذراندم. دلم می خواست بگویم "چرا دوستم نداری؟ چرا به من فرصت

عاشقی کردن نمی دهی؟ چرا این همه احساس را باور نمی کنی؟" دلم گفت، اما زبانه فرمان مغز را اجرا کرد.

- خیلی خوشحالم که حالتون بهتره.

آهی کشید و گفت:

- مرسی. بازم اسباب زحمتت شدم. دانیار کجاست؟

هرچه هوا در اتاق بود از طرق بینی ام بالا کشیدم تا کمی التهام بخوابد.

- به من چیزی نگفتن. فقط گفتن کار دارن، همین.

صدایش ضعیف بود، مثل برق نگاهش.

- شاداب؟ می دونی که دانیار به جز من کسیو نداره؟

- می دونم.

- اینم می دونی که چه عذابی کشیده، هنوزم می کشه؟

- می دونم.

آه کشید. نه چندان عمیق، اما جانسوز!

- منم اینو می دونم که کنار اومدن با دانیار کار هر کسی نیست، اما جز تو کسیو ندارم که برادرمو بهش بسپرم.

نالیدم.

- نگین. تو رو خدا!

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- گوش کن. فقط گاهی بهش سر بزن، همین. چیز بیشتری انتظار ندارم. به مادرتم بگو گاهی، همون جور که به من میگه
پسرم، به اونم بگه. نگاه به ظاهر سردش نکن. تو حسرت این کلمه می سوزه. حسرت یه محبت مادرانه، یه نگاه پدرانه، یه
عشق خواهرانه! اگه من نبودم ...

با التماس نگاهش کردم. اجازه نداد حرف بزنم.

- اگه من نبودم، واسه دانیار خواهری کن. نذار غصه تنهاتر شدنش اون دنیام رو هم جهنم کنه. اگه بدونم یکی هست که
گاهی حالش رو بپرسه، گاهی بهش سر بزنه، کسی مثل تو که انقدر پاک و مهربون باشه، خیالم راحت میشه. آروم می گیرم.
باشه شاداب؟

تنها، تنها برای آرام شدن خیالش ضجه زدم:

- باشه.

دستم را بیشتر فشرد.

- سخته. خواسته م منطقی و معقول نیست، اما بذار به حساب بی کسی مردی که از دار دنیا همین یه برادر رو داره. من دانیار
رو با چنگ و دندون تا اینجا رسوندم. از خودم بیشتر می خوامش و تو تنها کسی هستی که می تونم تموم سرمایه زندگیم رو با
خیال راحت به دستش بسپرم. درکم می کنی؟

درک می کردم. نه، این همه از خودگذشتگی را درک نمی کردم.

- شاداب! نگام کن.

نتوانستم.

- نگام کن. می ترسم دیگه وقت نشه اینا رو بهت بگم.

ای خدا! مرا چه فرض کرده ای؟

- آها. آفرین! گریه نکن! فقط خوب گوش بده. یه چیز دیگه هم ازت می خوام. یه قول دیگه.

خون جگرم را همراه با بغضم فرو دادم.

- قول بده خوشبخت شی، خیلی خوشبخت. حق تو بهتریناست. زندگی با یه مرد سالم، چه از نظر روحی چه از نظر جسمی.

حق تو یه زندگی شاده. اون قدر شاد که تموم سختی های عمرت رو از خاطرت پاک کنه. مردی که پا به پات جوونی کنه. پا

به پات زندگی کنه. مردی که لیاقت تو رو داشته باشه. لیاقت این همه خلوص، این همه نجابت، این همه یکرنگی! قدر خودت

رو بدون. مثل تو خیلی کمه. کم شده. نایاب شده. همین جوری بمون و همین جوری خوشبخت شو. باشه؟

دیگر نتوانستم روی پاهایم بایستم. نشستم.

- بگو شاداب. قول بده.

چقدر بی رحمانه از من قول بودن با کسی به غیر از خودش را می گرفت. چقدر بی رحمانه!

پیشانی ام را روی ساعدش گذاشتم و همزمان با بغضی که ترکید زمزمه کردم:

- باشه.

و تمام سهم من از دیاکو، نوازشی بود که نصیب مقنعه ام شد.

نزدیک غروب بود که آمد. پشت پنجره گریه کردم و گریه کردم و چشم دوختم به راهی که دانیار را به من می رساند. هیچ کس را بیشتر از او نمی خواستم. باید می آمد و به سوال هایم جواب می داد، چون او تنها کسی بود که دروغ نمی گفت. حتی برای دلخوشی و آرام کردن کسی. فقط به او اعتماد داشتم. اگر می گفت دیاکو نمی میرد، مطمئن می شدم که نمی میرد و اگر ... و او تنها کسی بود که به راحتی از دلم می توانستم برایش بگویم، حتی اگر مسخره ام می کرد و او تنها کسی بود که می توانست از این همه درد راحت کند حتی اگر تشر می زد.

نزدیک غروب بود که آمد. از همان راهی که به آن زل زده بودم. خسته و هلاک هم آمد. از چشمانش خون می بارید. به محض ورودش به سمتش رفتم. رفتن که نه دویدم. از دیدن چهره آشفته و حرکات شتابزده ام پلاستیک های خریدش در دستش خشک شد. سریع چشمانش را چرخاند و به دیاکو نگاه کرد. همین که حرکات منظم قفسه سینه او را دید نفش را بیرون داد و گفت:

- چی شده باز؟

آستینش را کشیدم. پوفی کرد و گفت:

- شاداب؟

با تمام قدرت کشیدمش بلکه کمی تکان بخورد. پلاستیک ها را روی میز گذاشت و همراهم آمد. بی وقفه تا محوطه رفتم. آنجا صدایش در آمد.

- ول کن این پیرهن لامصبو. حرف بزن ببینم چی شده.

چرخیدم. کاش کمی قدم بلندتر بود تا مجبور نبودم این قدر سرم را بالا بگیرم. دوباره آستینش را گرفتم. به سختی اش، به سردی اش، به بی خیالی اش، حتی به بی رحمی اش احتیاج داشتم. دست آزادش را توی موهایش فرو برد و گفت:

- از وقتی من رفتم داری گریه می کنی، آره؟

فقط نگاهش کردم. دنبال آن خونسردی همیشگی، آن چاله های سیاه و خالی می گشتم. می خواستم با دیدن آن ها بفهمم که دیاکو خوبست، که خوب می شود.

- میشه بی خیال این آستین ما بشی؟

رهايش کردم و سر به زیر انداختم. سیگاری آتش زد و گفت:

- نمی خوام بگی چی شده؟

می خواستم. نمی توانستم.

- نمی دارین بمیره، مگه نه؟

پوزخندش را به واسطه نور قرمز سیگارش دیدم.

- من دکترم یا خدا؟

انتظار این جواب را نداشتیم. با وجود دانیار بودنش باز هم انتظار نداشتیم. با استیصال تمام رو به آسمان کردم و گفتم:

- خدایا، پس من چی کار کنم؟

سنگینی نگاهش را حس می کردم. پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- وقتی خیلی حالت بده و هیچ کاری هم از دست برنمیاد چی کار می کنی؟

لبه جدول میدان گلکاری شده بیمارستان نشستم و گفتم:

- دعا می کنم.

کنارم نشست و گفت:

- خب اگه این جوری آروم میشی، الانم همین کارو بکن.

اشک مجالم نمی داد. پرسیدم:

- شما چی؟ وقتی حالتون خیلی بده چی کار می کنین؟

خندید. عجیب و بلند! سیگار را زیر پایش له کرد و گفت:

- من همیشه حالم بده. واسه مشکلی که همیشگیه راه حلی وجود نداره.

راست می گفت. جوابش دهانم را بست.

- چطور می تونین انقدر خونسرد باشین؟ چطوری؟ به منم یاد بدین. به خدا دارم دق می کنم.

سرش را تکان داد و گفت:

- شنیدی میگن "گاهی نمی شود که نمی شود؟" حکایت زندگی منه، اما نه گاهی، همیشه واسه من نمی شود و

نمی شود. انگار دیگه عادت کردم. پذیرفتم که زندگی من همینه.

وحشت کردم. انقدر که بند بند بدنم به لرزه افتاد. آستینش را گرفتم:

- یعنی چی؟ چيو پذیرفتين؟ یعنی نمی خواين کاری بکنين؟ نمی برينش امريکا؟

صورتش را چرخاند. با مردمک هایش مسیر اشک هایم را دنبال کرد و گفت:

- هیچ وقت بهم نگفتی که چطوری این همه عاشق دیاکو شدی.

الان چه وقت این حرف ها بود؟ نالیدم:

- آقا دانیار!

دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و دستمالی بیرون کشید و به دستم داد.

- بیا. اشکات رو پاک کن.

حق حق کنان دستمال را روی صورتم کشیدم.

- منو ببین شاداب.

با چشمان تارم نگاهش کردم. به جلو خم شد. فاصله مان را به کمتر از واحد سانتیمتر رساند و گفت:

- من همه تلاشم رو واسه نجات جونش می کنم. یه معده و روده که بیشتر ندارم، اگه لازم شه دکترا رو مجبور می کنم که همینا رو پیوند بزنن به دیاکو و نجاتش بدن. اگه لازم شه کولش می گیرم و تا خود امریکا پیاده می برم. می دونم در مورد من چی فکر می کنی. درستم فکر می کنی، اما بحث دیاکو از همه آدما جداست. شک نکن هرچقدر دوستش داشته باشی و به خاطر از دست دادنش بترسی بازم به پای من نمی رسی، ولی اینو هم بدون که من خدا نیستم. مرگ و زندگی آدما، حتی برادرم، دست من نیست. من فقط می تونم تلاشم رو بکنم و می کنم، اما این که نتیجه ش چی میشه از اراده من خارجه. پس امیدت رو به من نبند، چون منم یه آدمم مثل تو. فکر می کنم در شرایط حاضر، دعا کردن بیشتر از گریه کردن و آویزون شدن به من جواب بده.

اشکم بند رفت از صداقت و صراحت و راستی کلامش! دانیار همین بود. نه حرف بیهوده، نه قول الکی، نه دلداری بیخود! اما همین چهار کلمه حرفش آرامش کرد. همین که گفت تلاشش را می کند، همین که گفت با گریه کار پیش نمی رود، همین که گفت دعا کنم! نمی دانم چرا اما پرسیدم:

- شما به دعا کردن اعتقاد دارین؟

عقب کشید و گفت:

- مهم اینه که تو اعتقاد داری. تو به روش خودت پیش برو، منم به روش خودم. شاید ترکیب این مادیات و معنویات بتونه دیاکو رو نجات بده.

و زیر لب زمزمه کرد:

- گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است، گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود. تو دعا کن. شاید این دفعه قرعه به نام ما افتاد.

هر بار، هر بار که می دیدمش شگفت زده ام می کرد. هر بار به شکلی تمام تصورات ذهنی ام را به هم می ریخت. هر بار غیر قابل پیش بینی تر از قبل می شد.

برخاست و تنه‌ایم گذاشت. از پشت نگاهش کردم. به نگهبان دم در چیزی گفت و بعد به داخل بیمارستان رفت. کمی بعد نگهبان صدایم زد:

- خانوم شما آژانس خواستین؟

به خودم آمدم و از جا پریدم. سریع به اتاق دیاکو برگشتم و کیفم را برداشتم. قرآنی که همیشه همراهم بود کنار سرش گذاشتم و با نگاه هزار بوسه بر پیشانی اش نشاندم. دانیار نبود. تا وقتی که سوار ماشین شدم با چشم دنبالش گشتم و درست لحظه ای که ماشین حرکت کرد دیدمش.

کنار دیواری ایستاده بود و سیگار می کشید.

دانیار

به جبران تمام فریادهایی که نمی توانستم بکشم، سیگار کشیدم و به جبران اشک هایی که فرو نمی ریختند، دود فرو دادم. کابوس با قدرت بیشتر برگشته بود. هیولای وحشت آور مرگ دوباره دور سرم می چرخید. دوست داشتم از کسی پپرسم چرا من؟ این همه بلا فقط برای یک نفر آدم؟ به کدامین گناه؟ کدام گناه من چنین عقوبت وحشتناکی را مستحق بود؟ این دنیا بر چه اساسی استوار است؟ چگونه می چرخد؟ با کدام عدالت اداره می شود که یکی در همان کودکی می سوزد و یکی حتی دوران جنینی اش را هم در خوشبختی محض می گذرانند؟ تا الانم در عذاب از دست دادن خانواده ام سوخته بود و از الان به بعدم در عذاب وجدان کشتن دیاکو. مگر نه این که تمام عصبیت هایش به خاطر من بود؟ مگر نه این که هر بار خونریزی اندام های داخلی اش از درد درد کشیدن من بود؟ مگر نه این که با مشت هایی که کیسه بوکس را چندین متر جابجا می کرد روده های بیمارش را نشانه گرفته بودم؟

آخ! مرگ حق من بود، نه دیاکو. دیاکویی که قهرمان عصر خودش بود باید می رفت و من که خنثی ترین عضو این دنیا بودم باید می ماندم. هه هه! مسخره تر از این وجود داشت؟ خدا آن بالا چه می کرد؟ کاش فقط یک روز این دنیا را به دست من می داد. فقط یک روز! دنیای این آدم ها لایق این همه صبوری و مهربانی نبود. این آدم ها لایق این خدای مهلت دهنده نبودند. اگر من خدا بودم، خدایی می شدم ظالم و بی رحم! از یک خاکی هم نمی گذشتم. از یک قاتل، از یک متجاوز، از یک زورگو! همه را از پا آویزان می کردم تا با زجر بمیرند. با درد، با درد، با درد!

اگر خدا می شدم خواب دیدن را ممنوع می کردم. اجازه می دادم بنده هایم بخوابند، بدون کابوس، بدون وحشت! اگر خدا بودم به انسان ها فقط حافظه کوتاه مدت می دادم. آن قدر کوتاه که نتوانند هیچ خاطره بدی را به یاد بیاورند و درد بکشند.

اگر خدا بودم اجازه نمی دادم هیچ بنده ای روح بنده دیگر را بکشد طوری که تمام حواس و احساساتش از دست برود و یخ بزند.

اگر خدا بودم ظالم را در همان لحظه ظلم سنگ می کردم و دست نوازش بر سر مظلوم می کشیدم و اجازه نمی دادم این همه احساس تنهایی و بی کسی کند.

اگر خدا بودم، شادی ها را به نسبت مساوی تقسیم می کردم. برای همه به یک اندازه. غصه ها را هم همین طور. برای هر چیزی حد و مرز می گذاشتم و دنیا را این طور ناعادلانه به حال خود رها نمی کردم.

اگر خدا بودم، تمام دارایی های یک بنده ام را یک به یک نمی گرفتم. هر بار به شکلی دلش را نمی شکستم. ظالم بودم، اما نه در حق مظلوم. ظلم می کردم در برابر ظلم! این گونه بیرحمانه تاوان ظلم ظالم را از مظلوم نمی گرفتم.

آه! حیف! حیف که خدا نشدم و تمام خشمم را با سیاه کردن ریه هایم خالی می کنم، حیف!

سیگار تا ته سوخته را توی سطل زباله انداختم و به سمت اتاق دیاکو رفتم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که چهره آشنایی توجهم را جلب کرد. دقت کردم به قد بلندش، به راه رفتنی که حتی در اوج شتاب هم پر عشو به نظر می رسید و به زیبایی اش که از همین فاصله هم چشم را خیره می کرد. کیمیا!

قدم هایم را تند کردم و درست مقابل پله های ورودی سد راهش شدم. ترسید و جا خورد. دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- وای دانیار تویی؟ نزدیک بود سخته کنم.

به سر تا پایش نگاه کردم. هرچند از پنج سال پیش زیباتر به نظر می رسید اما هنوز هم به چشم من هیچ جذابیتی نداشت. دستش را گرفتم و با خودم به نقطه ای دور از چشم همه بردم و گفتم:

- اینجا چی کار می کنی؟

- رفتم شرکت. گفتن دیاکو اینجاست. چی شده؟

دستانم را توی جیبم فرو بردم و گفتم:

- هر چی که شده، به تو چه؟

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. با لبخندی مصنوعی گفت:

- وای دانیار! تو هنوزم پاچه می گیری؟ برو کنار دارم از نگرانی میمیرم.

توی چشمانش خیره شدم و گفتم:

- سگ خودتی و ...

دلم نیامد به پدر و مادرش توهین کنم.

- خودت! حرف دهنش رو بفهم و زود بزن به چاک.

از خوشونتم ترسید. این را در چشمانش دیدم، اما عقب نکشید.

- چرا همچی می کنی؟ برو کنار می خوام دیاکو رو ببینم. به تو چه اصلاً؟

او عقب نرفت. من جلو رفتم. سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

- پنج سال دیر اومدی. برگرد به همون خراب شده ای که بودی. دست از سر برادر من بردار.

دهانش را باز کرد. کف دستم را بالا بردم و در چند میلیمتری لب هایش نگه داشتم.

- حرف نزن. بخش عمده ای از مشکلات الان دیاکو به خاطر غلط پنج سال پیش توئه. اون موقع با وجودی که می دونستم

تو واسه دیاکو زن بشو نیستی سکوت کردم، اما دیگه بسه. اجازه نمی دم بازم با احساساتش بازی کنی.

عدسی روشن چشمانش کدر شد. لب هایش لرزید.

- من ...

دستم را بالاتر بردم. طوری که ترسید و از ترس کتک خوردن سرش را عقب کشید.

- "تو" واسه من مهم نیستی. این که چی شد و چرا رفتی و چرا برگشتی هم مهم نیست. دلایلت منطقی بود یا نبود هم مهم

نیست. دیاکو رو دوست داری یا نداری هم مهم نیست. واسش نقشه داری یا نداری هم مهم نیست. الان حسی داری یا نداری

هم مهم نیست. پشیمون شدی یا نشدی، تغییر کردی یا نکردی، زن زندگی شدی یا نشدی هم مهم نیست. تو پنج سال پیش،

به بدترین شکل ممکن دل برادرم رو، غرور و شخصیت یه مرد کُرد رو شکستی. راه های بهتری هم واسه پیشرفت کردن وجود داشت. تو بدترینش رو انتخاب کردی و حالا ...!

باز جلو رفتم. دیگه فاصله ای بینمان نبود.

- و حالا منم راه های زیادی واسه دور کردن تو از دیاکو بلدم، اما اگه همین الان نری یا اگه بری و برگردی، بدترینش رو انتخاب می کنم.

کم آورده بود. ترسیده بود، اما نمی خواست بشکند و فرار کند.

- برو کنار روانی. هیچ غلطی نمی تونی بکنی. فکر کردی کی هستی؟

پوزخند زدم و گفتم:

- کی هستم؟ همونی که تو گفتی. روانی! بترس از یه آدم روانی که هیچی واسه از دست دادن نداره. بترس که یه روز یه جایی خفتت کنه و بلایی که لایقش سرت بیاره.

می دانستم، می دیدم که سیاهی چشمان بی فروغم، وحشت زده اش کرده. ضربه آرامی به پیشانی ام زدم و ادامه دادم:

- منو می شناسی. می دونی که جنتلمن نیستم. ادب و شخصیت و این چیزا هم حالیم نمی شه. حتما شنیدی روشم در مورد زن هایی که زیادی میرن رو اعصابم چیه. اینم می دونی اون قدر معرفت ندارم که بخوام حتی به نامزد سابق برادرم رحم کنم. اینم می دونی که از پلیس و دادگاه و زندان و اعدامم نمی ترسم. اینم می دونی که پای حرفی که زدم می مونم و الکی تهدید نمی کنم. پس به نفعته دست از سر دیاکو برداری، وگرنه بهت قول میدم سری بعد که منو ببینی مرگت رو از خدا طلب می کنی.

بالاخره شکست. هم خودش هم بغضش.

- دانیار دیوونه نشو. چطور می تونی انقدر بد با من رفتار کنی؟ من فقط اومدم ببینمش. به خودشم گفتم پشیمونم. نمی خواستم این جووری شه. به خدا من دوستش دارم. به خاطر پدرم ...

با بی حوصلگی حرفش را قطع کردم و گفتم:

- پای پدرت رو وسط نکش که تومنی صد هزار با تو فرق می کنه. هر چند اگه لازم شه تو روی اون هم می ایستم. اون دوست داشتنت رو هم بذار در کوزه. شرایط دیاکو حاده. یه هیجان یا استرس دیگه می تونه منجر به مرگش بشه. پس تا قبل از این که همین یه ذره ادب و احترامم ته بکشه، دمت رو بذار رو کولت و برو. برو و دیگه برنگرد. اگه راست میگی و دوستش داری دست از سرش بردار. برو.

دستانش از دو طرف بدنش آویزان شد و گفت:

- تو چطور می تونی انقدر بی رحم باشی؟

با بی تفاوتی گفتم:

- کاری نداره که. تو هم بلدی. یادت رفته؟

چشمان براق و خیسش را به صورتم دوخت و بی هیچ حرفی عقبگرد کرد و رفت. با رفتنش تمام انرژی من هم ته کشید. فشارها هر لحظه بیشتر می شد و دیوارها هر لحظه تنگ تر. به اتاق دیاکو رفتم. خواب بود. پاهایم را روی زمین کشیدم. چند شب بود که خواب به چشمم راه نداشت؟ پشت پنجره ایستادم و به ظلمت بیرون خیره شدم و زمزمه کردم.

- به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟

شاداب:

صبح کمی زودتر از ساعت معمول رسیدم. آرام و بیصدا در را باز کردم. هر دو خواب بودند. دیدن آرامش این دو برادر در کنار هم لبخند بر لبم نشانده. بین دو تخت ایستادم و چهره های نه چندان مشابه شان را نظاره کردم. صورت دیاکو حتی در خواب هم آرام بود و صورت دانیار حتی در خواب هم اخمو.

دانیار پتو نداشت. با کفش روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود. هوای اول صبح نزدیک مهری سرد بود. ترسیدم سرما بخورد. پتو را که گلوله کرده و پایین تختش گذاشته بود برداشتم و آهسته رویش کشیدم که ناگهان مچ دستم را توی هوا قاپید و به سرعت نیم خیز شد. از فشار دستش در آغوشش پرتاب شدم و سرم محکم به استخوان ترقوه اش برخورد کرد. صدای ضربان قلبش آن قدر کوبنده و خشمگین بود که از ترس بر خودم لرزیدم. گیج بودم، اما سعی کردم تکان بخورم. از تکان من پنجه اش را کمی شل کرد و بیهوا پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت. نفسش را با شدت به بیرون دمید و گفت:

- اوف! دختره ی دیوونه. مگه از جونت سیر شدی؟

و بعد تقریبا به عقب هلم داد.

به محض رهایی مچ دردناکم را مالیدم و متحیر خیره اش شدم. دستی به موهای به هم ریخته اش کشید. نیم نگاهی به دیاکو کرد و انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:

- دیگه هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت موقعی که من خوابم دور و برم نیا. فهمیدی؟

تنها جوابی که توانستم بدهم بالا و پایین کردن سرم بود. با غیظ پتو را کنار زد و از تخت پایین پرید و از اتاق بیرون رفت. هنوز توی شوک بودم. چقدر این آدم عجیب بود.

- شاداب؟

از صدای ضعیف و خسته دیاکو به خودم آمدم و نگاه میبهوتم را از در گرفتم. سعی کردم عادی به نظر بیایم. کمی جلو رفتم و گفتم:

- سلام. حالتون چطوره؟

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چی شده؟ چرا ماتت برده؟ چرا رنگت پریده؟ چرا مچت رو می مالی؟

به زور لبخند زدم و گفتم:

- چیزی نیست. خوبین شما؟

صدای شاکی اش بند دل شیدایم را پاره کرد!

- شاداب!

وقتی این طور قشنگ و محکم صدایم می زد، وقتی الف شاداب را این طور خوش آهنگ ادا می کرد، کم می آوردم. تسلیم می شدم. به تخت دانیار تکیه زدم و گفتم:

- آقا دانیار خواب بودن، خواستم پتو رو بکشم روشن یه دفعه از خواب پریدن و عصبانی شدن.

دیاکو خندید بی جان اما طولانی. خنده اش شاد نبود. از همان هایی بود که می گفتند "از گریه غم انگیز تر است." کمی خودش را روی تخت جا به جا کرد و گفت:

- پس شانس آوردی که سالمی.

و بعد در کسری از ثانیه خنده اش تبدیل به اخمی غلیظ و درهم پیچیده شد و ادامه داد:

- به دل نگیر. خوشش نیاد وقتی خوابه کسی نزدیکش باشه یا نزدیکش بشه. این چند وقته همش بیدار بوده. امروزم طرفای پنج و شیش خوابید. همین باعث شده شدیدتر واکنش نشون بده.

آهی کشیدم و گفتم:

- ناراحت نیستم.

دقیق تر نگاهم کرد و گفت:

- ترسیدی؟

راستش را گفتم:

- آره. بعضی وقتا واقعا ترسناک میشن.

لبخندش پر از محبت و عشق بود.

- قبول دارم. ترسناکه اما خطرناک نیست. با وجود این اخلاقیات هنوز یه نفر رو هم ندیدم که دوستش نداشته باشه. لامصب مهره مار داره.

حرفش درست بود. عمر کینه و نفرت من از دانیار به چند ساعت هم نرسیده بود. بعد از آن با وجود تمام عذاب هایی که از حرف هایش کشیده بودم، هرگز از او بیزار نشده بودم. بحث را عوض کردم.

- نگفتین حالتون چطوره؟ دردتون کمتر شده؟

با افسوس نگاهی به سرم های آویزان و نصفه و نیمه کرد و گفت:

- اگه ولم کنن و بذارن برم سراغ کار و زندگیم خوب میشم.

یعنی می شد؟ می شد من یک بار دیگه او را سالم در محیط کارش ببینم؟

- اینم می گذره. عجله نکنین. چیزی لازم ندارین واستون بیارم؟

چشمانش را بست و گفت:

- نه. ممنون. واقعا متاسفم که باعث زحمتت شدم.

زحمت؟ از کدام زحمت حرف می زد؟ او که نمی دانست تمام شب ثانیه ها را شمردم و به صبح التماس کردم که بیاید تا زودتر بتوانم ببینمش. او که نمی دانست همین پرستاری خشک و خالی هم برای من دنیاییست و با وجود تمام اشتیاقم برای بهبودش، دوست نداشتم تمام شود.

- نگین این حرفا رو. مامان و شادی هم احوالتون رو مرتب می پرسن. عصر هم واسه ملاقات میان. اگه تا الان نیومدن به خاطر اینکه که نمی خوان مزاحم استراحتتون بشن.

لبخندی زد و تنها گفت:

- لطف دارن.

گوشه در باز شد و دسته گل کوچک تبسم قبل از خودش داخل آمد. با حجب و حیایی که از او بعید می نمود جلو آمد و سلام کرد. هر دو جوابش را دادیم. دیاکو گفت:

- چرا زحمت کشیدی تبسم خانوم؟

من هم چشم غره ای رفتم و گفتم:

- الان چه وقت ملاقاته کله صبحی؟

گل را روی میز گذاشت و گفت:

- بابا از بس این شاداب وق زد گفتم خودمو زودتر به دیدار آخر برسونم. کلی نقش میگ میگ رو بازی کردم تا از دست نگهبان و پرستار در رفتم، ولی شما که خدا رو شکر حالتون خوبه.

لبم را گاز گرفتم و با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشیدم و گفتم:

- زبونت رو گاز بگیر تبسم. این چه طرز احوال پرسیه؟

با بی خیالی روی صندلی نشست و گفت:

- مگه دروغ میگم؟ مردم از بس تو این چند روز فین فینای تو رو تحمل کردم.

دریغ از ذره ای شعور و ادراک در وجود این دختر. دیاکو با خنده گفت:

- به هر حال ببخشید. راضی به زحمتتون نبودیم.

تبسم پا روی پا انداخت و گفت:

- حالا که اومدم. اصل حالتون چطوره؟

تا دیاکو خواست جواب بدهد ضربه ای به در خورد و دانیار داخل شد. موهایش خیس خیس بود و نگاهش همچنان خشمگین.

تبسم را دید اما بی توجه به او به سمت کمد رفت و حوله را برداشت و به موهایش کشید و در همان حال گفت:

- به به، خوشحال و خندان!

تبسم نگاهی به دانیار کرد و نگاهی به دیاکو و نگاهی به من و در آخر گفت:

- خوشحال که تویی، خندان کیه؟ نکنه با منه؟

نامحسوس سرم را تکان دادم. تبسم تند گردنش را چرخاند و رو به دانیار گفت:

- به من میگی خندان؟

دانیار بدون این که کوچک ترین انعطافی در چهره اش نشان دهد جواب داد:

- مگه نیستی؟

از حساسیت تبسم روی اسمش خبر داشتم. معتقد بود تنها چیز درست و حسابی ست که در زندگی دارد.

- معلومه که نه. این چه عادت زشتیه شما دارین؟ خوشتون میاد منم به شما بگم خاویار؟

از یک طرف خنده ام گرفته بود، از یک طرف دلم می خواست گریه کنم. شوخی با دانیار، آن هم در این صبح شوم!

خنده قاه قاه دیاکو کمی آرامم کرد. من هم به خنده ام اجازه رها شدن دادم، اما دانیار جلوی آینه موهایش را شانه زد و به سردی گفت:

- می دونستی که خیلی با نمکی؟

تبسم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه الان که خودمو با شما مقایسه کردم فهمیدم.

وای! به دانیار گفت بی نمک. با نگاه التماسش کردم که ادامه ندهد. دانیار گوشی دیاکو و عابر بانکش را به دست من داد و گفت:

- حیف که الان حوصله ندارم. به وقتش باهات تسویه می کنم.

خداحافظ آرامی گفت و از در بیرون رفت. تبسم سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- آخ جون! فکر کنم بساط تجاوز جور شد.

خیلی تلاش کردم خودم را کنترل کنم، اما قیافه مضحک تبسم اختیار از دستم خارج کرد. دیاکو هم با لبخند نگاهمان کرد و هیچ نگفت.

دانیار:

بالاخره بعد از ده روز، تاریخی که منتظرش بودم رسید و هواپیمایی که چشم انتظارش بودم نشست. مثل دامادی پشت در آرایشگاه، قدم زدم و چشم دوختم به ترانزیت ورودی. به نظرم باید گل می خریدم، اما نخریدم. نه آدرس گل فروشی های شهر را می دانستم، نه هرگز به چشمم آمده بودند و نه جدا کردن و سلیقه به خرج دادن را بلد بودم. گل را از ذهنم بیرون کردم و ذهن همیشه بیدارم را به کنکاش وا داشتم. کنکاش میان خاطره های مردی که گفت "این کوه را که رد کنید در امانید." رد کردیم و دیگر ندیدیمش. سال ها بعد دیاکو از طریق یک دوست پیدایش کرد. گفتند از ایران رفته. گفتند بعد از جنگ نتوانسته

کشوری را که برایش جان می داد تحمل کند. گفتند مثل همه آن هایی که خالصانه و برای خاک ایران جنگیدند، گوشه گیری را انتخاب کرده و رفته.

بار اولی که صحبت کردیم نتوانست حرف بزند. فقط تکرار می کرد "خدا را شکر، خدا را شکر زنده اید. خدا را شکر!" بعدها بیشتر حرف زدیم. من که نه، با دیاکو مرتب در تماس بود. دختر و پسرش بارها و بارها به ایران آمدند، اما او هرگز. گفت من جایی در آن کشور ندارم و نیامد. برای من، او هم نبود. مرده بود، اما مراد دیاکو بود. الگو و سرمشقش! نمی دانم چه می گفت که دیاکو فقط سکوت می کرد و با شیفتگی گوش فرا می داد. هیچ وقت نپرسیدم مکالماتشان در چه مورد است. مهم نبود. مهم فقط ارادت دیاکو بود به این مرد و عشق این مرد به دیاکو که بالاخره بعد از این همه سال وادارش کرد به ایران بازگردد. دیدمش. شناختمش. نه از تصاویر مبهم توی سرم، از شباهتی که به زن کابوس هایم داشت، به مادرم. شناختمش و چشمانم سوخت. یادم آمد که روی دیوار سر خورد و نقش زمین شد. یادم آمد که مرا از دیاکو جدا کرد و در آغوش کشید. یادم آمد و ای کاش که هرگز یادم نمی آمد!

گلویم را مالیدم و جلو رفتم. او هم شناخت از بین آن همه آدم. البته عکسم را دیده بود. برخلاف من که هیچ وقت رغبتی به دیدنش نداشتم. چمدانش را رها کرد. ماسک روی صورتش را کنار زد و آغوشش را گشود. بی ادبی بود اگر رد می کردم؟ - چقدر شبیه بابات شدی.

این اولین جمله نفرت انگیزی بود که بر زبان آورد. فامیل این بدی را داشت. زنده کردن افرادی که مرده بودند. - خوش اومدین.

محکم تر مرا به خودش فشرد. داشتم نفس کم می آوردم.

- ولی معرفتت به اون نرفته بچه.

آه! جمله نفرت انگیز دوم.

خودم را از میان بازوانش بیرون کشیدم و چمدانش را برداشتم. این طور موقع ها چه می گفتند؟ احوالپرسی؟ تعارف؟ خوش آمد گویی؟ اصلا مهم بود؟

در سکوت نگاهم کرد و کنارم قدم برداشت. تا چمدان را توی صندوق ماشین جا دادم، سوار شده بود.

- وضع دیاکو چگونه؟

استارت زدم و گفتم:

- خوب نیست.

ماسکش را روی دهانش گذاشت. ادامه دادم:

- فقط شما می تونین از ایران خارجش کنین. لجبازتر از اون که شرکت و کارش رو ول کنه و بره.

صدایش از پشت ماسک خفه تر به نظر می رسید.

- نگران نباش. همه چی ردیفه. می بریمش.

و لب بست و چشم دوخت به خیابان ها. حس می کردم گاهی چشمش تر می شود و دور از من خیزی اشک را از مژه های کم پشتش می گیرد. سعی نکردم از حسم مطمئن شوم. مهم بود؟

- چقدر همه چی عوض شده.

صدایش می لرزید. چه باید جواب می دادم؟

- بله. حتما همین طوره.

صورتش را چرخاند.

- خوشحالم که می بینمت دانیار. خوشحالم که سالم می بینمت.

ادب حکم می کرد که حداقل در برابر این مرد از پوزخندهایم فاکتور بگیرم، اما نگرفتم.

- ممنون.

خندید.

- دیاکو گفته بود ارتباط برقرار کردن باهات سخته، ولی نمی دونستم تا این حد.

من هم باید می خندیدم؟

- درسته.

- وقتی تو زنگ زدی، فهمیدم اوضاع خیلی خرابه که خونت به جوش اومده.

چقدر راحت انگ بی بخاری و بی غیرتی به من می زد.

- همین طوره.

باز خندید.

- حرف زدن خیلی سخته؟ یا می ترسی قحطیش بیاد که انقدر صرفه جویی می کنی؟

لبم را از داخل بین دندان هایم گرفتم و گفتم:

- سخته.

به نظر می آمد از آن چیزی که در تصوراتش بود خیلی افتضاح تر بودم، چون چندین دقیقه با چشم های ثابت، مات و بی

حرف نگاهم کرد و تا خود بیمارستان هیچ کلمه دیگری بر زبان نیاورد.

دیاکو:

این روزها بیشتر از همیشه خواب می دیدم. روحم زودتر و راحت تر جسمم را رها می کرد و از تن بیمارم فاصله می گرفت.

فاصله می گرفت و می رفت به دوردست ها. به طبیعت زیبای کردستان، به دامنه سرسبز کوه هایش و به ساحل خرم رودها و

چشمه های پربارش. خواب هایم از جنگ نبود، از آتش و خون و بمب و تجاوز نبود، از خانه سوخته و فروریخته نبود. سراسر

رنگ بود. سبز، آبی، صورتی، همرنگ پیراهن های بلند و شاد مادرم. همرنگ نگاه های مردانه و پر غرور پدرم.

در خواب هایم دانیار هنوز بچه بود. سالم و شاداب، شیطان و زبل! سکوت تنها خوابش را در بر می گرفت نه کل زندگی اش را. روی سه چرخه کوچک قرمزش می نشست و تند تند رکاب می زد و از ته دل می خندید. مادر قربان صدقه پسر زیبا رو و شیرینش می رفت و پدر با یک لبخند غلیظ، تمام احساسش را نشان می داد. دایان هم بود. با آن صورت گل انداخته و خندانش و دست های کوچکی که بر هم می کوفتشان و صداها قشنگی که تولید می کرد.

خواب های این روزهایم سراسر خوشبختی بود. سیاهی و تیرگی معنا نداشت. وحشت جایی نداشت. می ماندم. فرار نمی کردم. می خندیدم. گریه نمی کردم. تکیه می کردم. دیوار نمی شدم.

اما ... اما بیداری هایم زیبا نبودند. درد داشتند. نگرانی داشتند. غم داشتند. درد جسمم در برابر درد تنها ماندن دانیار هیچ بود. حاضر بودم تمام مصائب زندگی ام را یک بار دیگر تحمل کنم اما برادرم را این طور درهم شکسته و خراب و تنها نبینم. حاضر بودم یک بار دیگر از چهارسالگی تا این سنش را مرور کنم، اما دوباره در چهره اش همان بی تفاوتی و خونسردی را ببینم، نه این نگرانی و فشار را. دلم حتی از روزهای جنگ هم کباب تر بود. وقتی می دیدم همان خواب دو سه ساعته هم از چشمانش فراری شده. وقتی می دیدم چشمانش از همیشه بی نورتر و سیاه تر شده. وقتی می دیدم تمام شب پشت پنجره می ایستد و به تاریکی شب خیره می ماند، آتش می گرفتم. روحم اسیر شده بود. از یک طرف آرامش خواب هایم را می خواست و از طرف دیگر زنجیر به جان دانیار بود.

دلم برای شاداب هم هلاک بود. برای اشک هایی که به زعم خودش دور از چشم من می ریخت. برای عشقی که دیوانه وار اما با همان حجب و حیا و غرور قشنگ خودش نثارم می کرد. دلم می سوخت برای حال بدی که داشت. ترسی که در چشمش دو دو می زد و صدایی که لرزان و ملتمس دعا می خواند. دوست داشتم می توانستم در آغوشش بگیرم و کمی آرامش کنم. حسم نه هوسی داشت و نه غریزه ای. تنها محبت بود و نگرانی برای این همه آشفتگی و اضطراب. دلم می خواست می توانستم سر کوچکش را روی سینه ام بگذرام و بگویم "ببین، هنوز قلبم می زند. انقدر خودت را عذاب نده. این طور با خودت بد نکن." اما نمی شد. می دانستم او هم به این آرامش در آغوش من نیاز دارد، اما با این کار تا آخر عمرش را می سوزاندم. دیگر نمی توانست فراموش کند و بگذرد. تا ابد تلخی عشق من در خاطرش حک می شد و نجات پیدا نمی کرد. نزدیک شدن به من سمی بود که می توانست تا روز آخر زندگی اش را مسموم کند و بسوزاند و من مرد این کار و یا بهتر بگویم نامرد این کار نبودم.

این روزها حتی اگر خواب هم نبودم پلک هایم را روی هم می فشردم، چون طاقت دیدن حال بد دانیار و شاداب را نداشتم. اما با دست ناآشنایی که روی پیشانی ام نشست چشمم را باز کردم. کمی طول کشید تا تصویر برایم واضح شد. مردی با موهای سپید و کم پشت، صورتی زرد و بیمار، دست هایی لرزان و تبار و چشمانی زنده و هوشیار! پلک زدم. ماسک نیمی از صورتش را پوشانده بود. مغز مُسکِن گرفته ام نمی توانست ارتباطی بین این چشم ها و این صورت پیدا کند، اما همین که گفت "مرد بزرگ" اثر آرامبخش ها دود شد و نیم خیز شدم.

اسطوره من برگشته بود.

آن قدر در آغوشش ماندم تا آرام آرام حواسم به کار افتاد و خشم جای اشتیاق را گرفت. با تغیر به سمت دانیار چرخیدم و گفتم:

- چرا این کارو کردی؟ چرا به من نگفتی؟

دایی ماسک را از روی صورتش برداشت. اسپری سیاه رنگی را از جیبش در آورد و گفت:

- آروم پسرجان، آروم! دانیار کار درست رو کرده.

با شرمندگی گفتم:

- شما خودت مریضی. یه روز در میان بستری میشی. سفر و جا به جایی واست قدغنه. آخه چطور این همه راه رو اومدی؟

اسپری را استنشاق کرد. چند لحظه نفسش را حبس کرد و بعد گفت:

- اومدم ببرمت. باید می اومدم.

ببرد؟

- منو ببرین؟ کجا؟

دایی نگاهی به دانیار کرد. دستان پیر و لرزانش را به صندلی گرفت و نشست:

- آمریکا! اونجا بهتر می تونن درمانت کنن. با کمک دانیار همه چی رو مرتب کردم. فقط یه بلیط می گیریم و والسلام!

در اوج ناباوری خندیدم. به دانیار خیره شدم.

- آمریکا؟ دیوونه شدی دانیار؟ همه چی رو ول کنیم و بریم اونجا؟ کار من، کار تو، چیزایی که واسشون انقدر زحمت کشیدیم!

زده به سرت؟

دانیار تخت را دور زد و سمت دیگرم ایستاد و گفت:

- نگران اونا نباش. من می مونم و حواسم هست. هم به کار خودم هم به شرکت تو. به هر حال هزینه های اونجا هم کم نیست و باید تامین بشه.

معه ام تیر کشید. شدیدتر از همیشه! با ناله گفتم:

- دیگه بدتر. مگه من می تونم تو رو اینجا ول کنم و برم؟

صدای دایی با آن همه مریضی و تکیدگی هنوز مقتدر بود و گیرا.

- دانیار بچه نیست. نزدیک سی سالشه. در ضمن دو سه سال اینجا تنها بمونه بهتر از اینکه که واسه یه عمر از دست بده.

دوباره نیم خیز شدم و با فریاد گفتم:

- دو سه سال؟

اخم های دایی درهم گره خورد.

- چه خبرته دیاکو؟ چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ بله. دو سه سال. دکتر می گفت دردهای مزمن زمان زیادی واسه درمان می برن. راستم میگه. دردی که بیست و چهارساله عین جذام درونت رو خورده، با یه روز و دو روز درست نمی شه.

خودم را روی تخت رها کردم و گفتم:

- من نمی تونم. محاله پیام. حداقل بدون دانیار نه.

دانیار دست هایش را توی جیبش فرو کرد و گفت:

- هزینه های درمانی آمریکا بالاست. تو که اونجا حتی بیمه هم نداری. می تونیم هرچی داریم رو بفروشیم و بریم، اما باید به آینده هم فکر کنیم. تو می تونی دوباره همه چیز رو از نو شروع کنی؟ می تونی باز کارگری کنی؟ آمریکا هم می دونم که نمی مونی. بر می گردی همین جا و اون وقت ...
کمی جلو آمد.

- منطقی باش دیاکو. فکر نکن واسه من راحتی. به هر راهی که می شد فکر کردم تا منم بتونم پیام، اما نشد. نه آدم مطمئنی رو می شناسم که شرکت تو رو بچرخونه، نه این که تنها با درآمد اونجا میشه هزینه ها رو پرداخت کرد. به درآمد منم احتیاجه. حرف یه روز و دو روز نیست. بحث پرداخت هزینه ها به مدت حداقل دو سال، اونم به دلار! شوخی بردار نیست.

نه. نمی شد. من چطور می توانستم دانیار را با این همه فشار تنها رها کنم!

- نیازی به هیچ کدوم از این کارا نیست. من همین جا می مونم و خوب میشم. ایران کلی پیشرفت کرده. آمریکا چی داره که اینجا نداره؟ اونجا پیام بدتره. همش فکرم اینجاست. بیشتر اذیت میشم.

دانیار پوفی کرد و نگاه مستاصلش را به دایی دوخت. دایی چند تک سرفه خشن زد و گفت:

- چند دقیقه ما رو تنها بذار پسر.

دانیار سری تکان داد و بیرون رفت. به محض خروجش گفتم:

- دایی مگه از شرایط دانیار واست نگفتم؟ مگه نمی دونی؟ مگه ندیدی؟ چطور انتظار داری ولش کنم و پیام اون سر دنیا؟ اصلا فکرشم دیوونم می کنه. چه رسیده به انجامش.

دایی آهی کشید و گفت:

- آره. می دونم. از اون چیزی که تو تعریف کردی بدتره.

- تازه این روز خوشه. این همه سال به اندازه امروز حرف نزده. اگه من نباشم همین چهار کلمه رو هم نمی گه. اگه من نباشم

...

دایی دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

- به این فکر کن که یه روز کلا نباشی. مگه نمی گفتمی میره و ماه به ماه پیداش نمی شه؟ حتی تلفناشم جواب نمی ده؟ خب فرض کن به جای چند ماه چند سال ازت دوره. اونجا هم تلفن هست، هم اینترنت، هم می تونه بیاد بهت سر بزنه. بذار این بار اون یه کم احساس مسئولیت کنه. بحث مالی نیست. درسته که چیز زیادی ندارم ولی همونی هم که دارم واسه شما و بچه هامه، اما احساس می کنم دانیار نیاز به یه تلنگر داره. یه عمر به دوش کشیدیش. نداشتی خار به پاش بره. حالا نوبت اونه. بذار قدر عافیت رو بدونه. قدر تو رو بدونه. بذار احساس مسئولیت نسبت به برادر، به زندگی، به جامعه برش گردونه. بذار اون قدر

خسته بشه که دیگه فرصت کابوس دیدن پیدا نکنه. بذار مفید بودن، مقید بودن و جبران کردن رو حس کنه. بهش فرصت بده تا به خودش توانایی هاش رو ثابت کنه. تو باید قبول کنی که دانیار بزرگ شده. با همه تلخی هاش، با همه غصه هاش یه آدم مستقله. بذار طعم این استقلال رو به معنای واقعی بچشه بلکه بتونه با زندگی آشتی کنه. تا این سن هرکاری تونستی واسش کردی. به نظرم حالا وقتشه که رهانش کنی. نه این که تنهانش بذاری، نه این که حواست بهش نباشه، فقط بهش بال و پر بده تا بپره، تا دنیا رو، آدماش رو از اون بالاها ببینه. داشته هاشو، توانایی هاش رو کشف کنه و انقدر راحت از کنارشون نگذره. بذار استرس بکشه. استرس از دست دادن عزیزش، تامین هزینه های زندگی، حفظ کار و سرمایه. بذار بفهمه که درسته پدر و مادرش مردن، بد هم مردن، اما هنوز کسی هست که باید به خاطرش ادامه بده و مبارزه کنه. فرصت شناختن سرمایه های زندگی رو ازش بگیر.

باز هم سرفه! آن قدر خشک که گلوئی من هم سوخت.

- یه عمر بهش چسبیدی و نازش رو کشیدی. بذار بدون تو بودن رو تجربه کنه و بفهمه که همیشه یه بدتری هم وجود داره و هر لحظه باید به خاطر داشته هاش شاکر باشه. دانیار باید از این خواب بیدار بشه. اینو چهار سال پیشم که پیداتون کردم بهت گفتم. گفتم این جوری درست نمی شه. گفتم نیاز به شوک داره، به تلنگر. گوش ندادی، اما این بار به خاطر دانیار و خودت باید بپذیری.

دستم را روی چشمم گذاشتم.

- اگه جواب نداد چی؟ اگه بدتر شد چی؟

دایی دستم را فشار داد و گفت:

- خودت به من بگو دیاکو. از این بدتر هم میشه؟ دانیار با یه مرده هیچ فرقی نداره. اینو هر آدمی تو برخورد اول می فهمه. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟
زمزمه کردم:

- منم بدون اون طاقت نمیارم. نفسم به نفش بسته ست دایی. نمی تونم. دووم نمیارم.

هنوز قدرت یک مرد کرد، یک رزمنده از جان گذشته در انگشتانش خودنمایی می کرد.

- می تونی. باید بتونی.

چشمانم می سوختند. بد می سوختند.

- به خاطر دانیار، به خاطر این که تو رو هم از دست نده باید تحمل کنی. تو که جنگیدن رو خوب بلدی. یه بار دیگه به خاطر دانیار بجنگ و برگرد. تو باید سلامت جسمت رو به دست بیاری و اون سلامت روحش رو. باید به جفتون کمک کنی. این وظیفه توئه دیاکو. وظیفه!

می دانستم و فقط خدا می دانست که چقدر خسته ام از این وظایف نفس گیر و تمام نشدنی.

دانیار:

از گوشه چشم دیدم که لنگان و سرفه زنان آمد و کنارم نشست. هنوز هوا خیلی سرد نشده بود اما شال ضخیمی دور گردنش پیچیده و کت ضخیم تری بر تنش بود. به خاطر شرایط بد تنفسی اش سیگارم را خاموش کردم.

- از کی سیگار می کشی؟

اوف! از همان ها که همیشه می خواهند نقش واعظ را ایفا کنند. نقش بزرگ تر، عاقل تر!

- خیلی وقته.

دکمه های کتش را بست و با حسرت گفت:

- خوش به حالت.

فکر کردم مسخره ام می کند. با اخم نگاهش کردم.

- من خیلی وقته که دیگه نمی تونم سیگار بکشم. هنوزم که هنوزه عادت نکردم. همش فکر می کنم یه چیزی کمه. یکی به نفع او! ترجیح دادم سکوت کنم.

- وقتی دیدمت، فکر کردم بابات زنده شده. عجیب شبیهش! هم قد و قواره ت. هم ریخت و قیافه ت.

دست هایم را بغل کردم و بی توجه به موضوع بحث گفتم:

- راضی شد؟

چقدر سرفه هایش عمیق و خشک بودند. چطور نفس می کشید؟

- نگرانش فقط بابت توئه، اما راضیش کردم.

انگار کوهی در درونم ریزش کرد.

- خوبه. پس میرم دنبال بلیط.

دستش را روی زانویم گذاشت و گفت:

- مطمئنی تنهایی اذیت نمی کنه؟

نه. مطمئن نبودم.

- آره مطمئنم!

سرش را تکان داد و به دور دست خیره شد.

- موقعی که بابات اومد خواستگاری مامانت دو تا سیلی حسابی خورد. یکی از من، یکی از برادرم. مادرت تک دختر یه خاندان بود و نور چشمی یه ایل و تبار و بابات یه پسر آس و پاس و از دیدگاه ما بی اصل و نسب. اصلا باورمون نمی شد همچین جراتی داشته باشه که بخواد از چشم و چراغ دل کدخدا عبدا... خواستگاری کنه. اونم انقدر ساده، اونم تنها و بی کس! نگاهش نور گرفته بود. انگار در این دنیا سیر نمی کرد.

- بابت یه سیلی، هم من، هم برادرم دو تا سیلی خوردم. اونم از پدری که حتی تو دوران بچگی هم دست روی ما بلند نکرده بود. رگ های گردنش بیرون زده بود و داد می زد "من چه مال حرومی به شما دو تا دادم که این جوری حرومزاده شدین و یه آدم رو به خاطر فقر و بی کسبیش از در خونه من می رونید؟ یه عمره در خونه من به روی همه باز بوده. غنی و فقیر هم نداشته، اما شما دو تا با این کارتون دنیا رو که به جهنم، آخرت منو سوزوندین. یه تار موی امثال اون پسر می ارزه به وجود شما دو تا مفت خور که اگه نون خالی سر سفرشه از زور بازوی خودشه نه ثروت باباش."

باز هم سرفه پشت سرفه. می ترسیدم ریه اش را بالا بیاورد.

- و همون زور بازو و مردونگی برگ برنده ش شد و خواهر زیبا و کدبانوی ما رو که صدها خواستگار رو با یه حرکت سر رد می کرد، شیفته خودش کرد و برد به خونه کوچیک و محقر خودش. خندید.

- یادش بخیر. چقدر بچه بودیم. همه افتخارمون به شانه های پهن و بازوهای حریف افکنمون بود. تا یکی دو سال از ترس بابام حرمت بابات رو نگه داشتیم، اما بعد از اون که عقل جای غرور رو گرفت، به خاطر خودش مریدش شدم. تازه فهمیدم خواهری که یه عمر توی ناز و نعمت بزرگ شده چطور می تونه توی اون خونه ای که اسمش رو بیغوله گذاشته بودم دووم بیاره و صورتش روز به روز عین گل شکفته تر بشه.

نمی خواستم بدانم. نمی خواستم بشنوم. لعنت به روابط فامیلی!

- دیاکو منشا خیر بود واسشون. همین که به دنیا اومد کار و بار پدرتم رونق گرفت. تا اون موقع اجازه نداد بود یه ده شاهی کمکش کنیم. اصلا اون قدر عزت نفس داشت که رومون نمی شد اسم پول رو جلوش بیاریم. خواهرمم به همونی که داشتن راضی بود. هیچ وقت ندیدم شکایت کنه یا حتی تو درد دل هاش با مادرم اسمی از نداری ببره. یه روزم همون اوایل ازدواجشون که من و برادرم خواستیم یواشکی یه پولی تو جیب خواهرمون بذاریم به شدت معترض شد. گفت نان آور زندگی من محمده نه هیچ کس دیگه. داشته باشه می خوریم، نداشته باشه با همدیگه گرسنه می مونیم. شما با این کارتون نه تنها لطف نمی کنین بلکه غرور شوهر منو می شکنین. من سربلندی شوهرم رو با تموم مال و دارایی این دنیا عوض نمی کنم و تا اونو دارم از همه چیز بی نیازم.

آخ! کاش بس کند!

- تو که به دنیا اومدی دیگه نور علی نور بود. خیر و برکت از در و دیوار براشون می ریخت. دست به هرچی می زدن طلا می شد. هم وجود شما، هم توکل و بلندنظری خودشون از خونه تون، کعبه آمال ساخته بود. هر پسری حسرت زندگی محمد رو می خورد، هر دختری حسرت زندگی روزان رو. زیبایی تو که زبانزد همه بود. تک بودی بین اون همه بچه آبادی. خدا قشنگ ترین ها رو از وجود پدر و مادرت گلچین کرده بود و توی وجود تو گذاشته بود.

دندان هایم را فشار می دادم. نمی خواستم فریاد بزنم.

- جنگ که بالا گرفت، منیت که پایین اومد، منو پدرت تصمیم گرفتیم زن و بچه هامون رو از شهر دور کنیم. می خواستیم شما رو یه جای امن بذاریم و خودمون دوباره برگردیم. مادرت راضی نبود اما هیچ وقت رو حرف پدرت حرف نمی زد. اون روز قرار بود کارهای خونه خودم که تموم شد پیام دنبالتون و ...

دستم را مشت کردم و مشتتم را در مشت گرفتم که مبادا مشت شود بر دهان این مرد.

- که خبر آوردن به خونتون حمله شده.

اینجا که رسید بالاخره صدای رسایش لرزید.

- دیر رسیدم. خیلی دیر!

آه کشید و دستش را روی زانویم گذاشت.

- از اون موقع سیگاری شدم. از همون روز و روزهای بعدش که بقیه هم مردند. پدرم، مادرم، برادرم، عموهام، پسرعموهام، دایی هام، دختر دایی هام، پسردایی هام، خاله هام و خانواده هاشون، عمه هام از کوچیک و بزرگ، دوست هام، رفیقام، هم شهریام، هم وطنام، همه مردند. جلوی این چشمای لعنتی جون دادند و رفتند. به بدترین شکل، وحشیانه ترین شکل، ناجوانمردانه ترین شکل!

زانویم را فشار داد.

- از همه بدتر کابوس هایی که حتی تو اوج مریضی و درد هم ولم نمی کنن. صدای فریاد مردم، منظره آتیش گرفتن خونه ها، گریه بچه ها، سرهای بریده شده و ...! هی، منم مثل تو بیست و چهار ساله که نمی خوابم. به صورتش نگاه کردم. مشتتم باز شد. انقباض عضلاتم از بین رفت.

- وقتی جنگ تموم شد، هیچ کدوم از ماها که زنده موندیدم یه آدم طبیعی نبودیم. خیلی چیزا واسمون عوض شده بود، رنگ باخته بود. به ایدئولوژی قبل از جنگمون می خندیدم، چون تازه فهمیده بودیم زندگی و مرگ یعنی چی. وقتی مرگ جبروتش رو واست از دست بده دیگه به همه چی می خندی. بی تفاوت میشی. دیگه چیزی وجود نداره که ازش بترسی. بی پروا میشی. واسه ماها هم همین بود. تغییر کردیم. عوض شدیم. پوست انداختیم. تنها دلخوشی که برامون باقی مونده بود استقلال و آزادی ایران بود. این که غریبه تو خاکمون نمی دیدیم. این که پرچم سه رنگمون هنوز اون بالا بالاها خودنمایی می کرد. این که زبان رسمی و رایج مملکتمون فارسی بود و کسی بهش اهانت نمی کرد. همینا تمام اون خونریزی ها، اون از دست دادن ها رو توجیه می کرد. می گفتیم به قیمت از دست رفتن ناموس من و تو، ناموس میلیون ها زن ایرانی دیگه حفظ شده. به قیمت مردن بچه های فامیل من و تو، بچه های دیگه در آزادی و امنیت بزرگ میشن و تحصیل می کنن. به قیمت از هم پاشیدن خانواده من و تو، هزاران خانواده ایرانی دیگه استوار و برقرار می مونن. این بود آرمان من، آرمان ما، آرمان اونایی که شهید شدن. اونایی که اسیر شدن، اونایی که جانباز شدن! درسته بعدها از اسممون، از حرکتمون، سوء استفاده ها شد و کشوری که وحشیانه و به عمد جوونای ما رو از دم تیغ گذرونده بود دوست و برادرمون شد. اون قدر که دیگه جای امثال وطن پرستایی با تفکرات متعصبانه ما نبود. اون قدر که یکی مثل من طاقت نیاورد و تحمل نکرد و خاکی که واسش همه چیزش رو داده بود

ترک کرد و رفت. اونایی هم که موندن سوختند و ساختند و دم نزدند یا از همه چیز کناره گرفتند و گوشه گیر شدند یا سکوت کردند و با افسوس به اهدافی که یکی یکی فنا می شد و از دست می رفت و چشم دوختند. متأسفانه فراموش شدیم. بد هم فراموش شدیم. به اندازه موهای سرمون توهین شنیدیم. بی انصافی دیدیم. همه چیز اشتباه برداشت شد. همه چیز اشتباه دیده شد و این خیلی بیشتر از اون روزهای جنگ دنیا رو به کاممون تلخ کرد. سخت کرد. زهر کرد. نسل جوون به ما بدبین. قبولمون نداره. کنارمون زده. حقم دارن. اینا بچه بودن یا شاید اون موقع اصلا نبودن. نه چیز زیادی می دونن نه واقعیت رو اون طوری که هست بهشون نشون دادن. توقعی ندارم. فقط آرزوم اینه که ای کاش می دونستن واسه این امنیت و استقلالی که دارن، واسه این آرامش و عزتی که دارن، چه خون هایی ریخته شده. چه گل هایی پرپر شده. چه دل هایی داغیده شده. آرزوم اینه که قدر این آب و خاک رو بیشتر می دونستن و انقدر راحت به دیگران پیشکشش نمی کردن. نفسش تنگ بود. خس خس سینه اش را می شنیدم.

- اما با همه این ها اگه بازم جنگ بشه، اگه بازم قرار باشه جسد عریان و بی سر خواهرم رو ببینم، اگه بازم مجبور شم مرگ دونه به دونه اعضای خانوادم رو تحمل کنم، تحمل می کنم. باز هم همه رو می پذیرم. همه رو به قیمت یک مشت خاک ایران فدا می کنم و تا وقتی جون داشته باشم، تا آخرین قطره خونم پای هر غریبه ای رو که به کشورم تجاوز کنه از بیخ قطع می کنم، چون وطن واسه هر آدمی هویتشه و هیچ باغیرتی از هویتش نمی گذره.

دستش را بالا آورد و روی شانه ام گذاشت. چرخید و در صورتم نگاه کرد. چقدر چشمانش نافذ و گیرا بودند.

- اینا رو اولین باره که به زبون میارم. مطمئنم هیچ رزمنده ای از بازگو کردن این چیزا لذت نمی بره. اکثرمون سکوت کردیم، چون فهمیدیم که صدامون به جایی نمی رسه، اما اگه اینا رو به تو گفتم واسه اینه که تو هم از خودمونی. یه قربانی جنگ! اما باور کن نه اولیشی، نه آخریش! مثل تو فراوونه. هم تو این کشور هم تو کشورای دیگه. فکر نکن تنهایی، نیستی. منم مثل توام. حالتو می فهمم. درکت می کنم. با سیگار کشیدن هیچی درست نمی شه، اما بهت نمی گم نکش، چون درکت می کنم. محو نگاهش شده بودم. نگاهی قاطع و مطمئن و زنده از کسی که ایمان داشتم درکم می کند. کسی که نگفت فراموش کن. زندگی کن. بگذر. کسی که حق داد به نابودی ام. کسی که درک کرد احساس ویران شده ام را. شعار نداد. نگفت زندگی هنوز جریان دارد. نگفت بی خیال مرده ها شو و با زنده ها زندگی کن. نگفت گذشته ها گذشته، آینده را دریاب. کسی که زندگی را مثل من دید، از نگاه من دید. کسی که می فهمید کابوس یعنی چه، خوابیدن یعنی چه، سیگار کشیدن برای چه. کسی که نصیحت نکرد. از زیبایی های زندگی نگفت. از یک درد مشترک گفت. از همدرد بودن گفت. نگفت به ربه ات رحم کن. نگفت به خاطر بازمانده ها تلاش کن. نگفت زندگی کن. درک کرد. زنده نبودنم، مردنم را درک کرد. فهمید، چون مثل من بود، از من بود و به همین خاطر، خاطر پریشانم را انسجام داد. انگار دردهایم نصف شده بودند. انگار سنگینیشان سبک شده بود، چون کسی را مثل خودم یافته بودم و یا شاید حتی بدتر از خودم! آرام گرفتم و فهمیدم که چرا دیاکو نام این مرد را اسطوره گذاشته بود!

شاداب

با بغض و غصه وسایل توی کمد را درون ساک ریختم و به دست دانیار دادم. دیاکو روی تخت نشسته بود و موهایش را شانه می زد. خواستم کمکش کنم اما اجازه نداد و گفت:

- خودم می تونم.

نشستم و حسرت وار به توانستنش نگاه کردم. امروز مرد من می رفت. اسطوره ام می رفت. عشق ممنوعم می رفت. امروز همین دیدن های از دور را هم از دست می دادم. همین نگاه کردن های یواشکی، همین لبخندهای نصفه و نیمه، همین محبت های کوچک، همه را از دست می دادم و خودم می ماندم و دنیایی تنهایی و افسوس و نگرانی که آیا خوب می شود؟ اگر خوب شود بر می گردد؟ آیا ممکن است یک بار دیگر ببینمش؟ یک بار دیگر بگوید شاداب؟ با همان تکیه بر الف اسمم؟ می شود؟

- شاداب؟

دستی به زیرچشمم کشیدم که مبادا خیس باشد.

- بله؟

- حرفایی رو که بهت زدم فراموش نکردی که؟

تمام زندگی اش دانیار بود، فقط دانیار. حسودی ام می شد. چرا ذره ای از این عشق سهم من نبود؟ ذره ای از احساسش به دانیار، مساوی بود با خروار خروار خوشبختی برای من، اما حیف! نتوانستم. نخواست. - نگران نباشین. یادمه.

دکمه های پیراهنش را بست و گفت:

- امیدوارم وقتی بر می گردم تنها نبینمت.

منظورش مثل تیری که از یک تفنگ دوربین دار خارج شود قلبم را نشانه گرفت. سکوت کردم.

دانیار که تا آن لحظه از زیرچشم نگاهمان می کرد، گفت:

- سر راه تو رو می رسونیم خونه و بعد میریم فرودگاه.

نه، به هر قیمتی، حتی شکستن غرورم اجازه نمی دادم این لحظات آخر بودن با دیاکو را از من بگیرند.

- اگه میشه اجازه بدین منم پیام فردگاه.

نگاهی بین دانیار و دیاکو رد و بدل شد. دیاکو دهان باز کرد اما صدای دانیار به گوش رسید.

- باشه. پس بزن بریم.

من و دیاکو عقب نشستیم و دانیار و دایی اش جلو. تا فرودگاه دیاکو یک سره سفارش می کرد و دانیار با لبخندی که این بار واقعا لبخند بود نه پوزخند، فقط سر تکان می داد. سعی می کردم زیاد خیره اش نشوم، اما حتی سرم را هم که بر می گرداندم مردمک هایم می چرخیدند و محو صورت زرد و خموده ی مردم می شدند. دلم می خواست ساعت ها کش می آمدند. دلم

ترافیک می خواست. راه بندان، ساخت و ساز، هر چیزی که راهمان را دورتر کند. مسیر را طولانی تر کند. می گفتند فرودگاه امام خارج از شهر است. دور است، اما حتی نزدیک تر از آزادی بود. می گفتند تا وقت پرواز چند ساعت مانده، اما زودتر از خواب دم صبح گذشت و مسافر مرا برد.

من و دانیار کنار هم، او و دایی رو در روی ما! دلش به رفتن رضا نبود. این را از چشمانش می خواندم، اما نه برای من. تمام حواسش پی دانیار بود. با برادرش! من هم که انگار نبودم. دانیار اما مثل همیشه خونسرد بود و دایی، این دایی آرام و عجیب، مثل این چند روزی که دیدمش کم حرف و تماشاگر. صدای دانیار بهت و سکوت را شکست.

- برو دیگه. نمی تونی سر پا بایستی.

دیاکو بی حرف دستش را باز کرد و دانیار را در آغوش کشید. آخ که با تمام فقر و نداشتن های مالی، هرگز این قدر احساس کمبود نکرده بودم.

دانیار دستش را بالا برد و دور شانه های برادرش حلقه کرد. رگ های گردنش بیرون بود. انگار هزاران تن فشار را تحمل می کرد. دیاکو چشمانش را بسته بود و یک دستش را پشت سر دانیار گذاشته بود و موهایش را نوازش می کرد. دردی که در صورتش موج می زد فراتر از دردهای جسمانی بود.

در آغوش هم حل شده بودند. گم شده بودند. یکی شده بودند. غصه خودم را فراموش کردم. دلم از بی کسی و وابستگی این دو برادر مچاله شده بود. اشک می ریختم. هم برای دیاکوی خودم، هم برای دیاکوی دانیار و هم برای دانیارِ دیاکو. صدای زن برای بار چندم در سالن پیچید و آخرین اخطار را به مسافرین فرانکفورت اعلام کرد. دست دایی بالا آمد و روی شانه دیاکو نشست. دیاکو عقب نکشید، اما دانیار چرا. چشمان هر دو برق می زد. از اشکی که به خاطر غرور مردانه شان فرو نمی ریخت.

دانیار دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با صدایی گرفته و خسته گفت:

- برو دیگه. داره دیر میشه.

اما دیاکو نرفت.

- ایستادن بده واست. مگه نشنیدی دکتر می گفت باید با تخت بیاریمت. حالا که نداشتی، حداقل رعایت کن. برو.

دست دایی این بار بازوی دیاکو را گرفت.

- بریم پسر، دیره.

قامتش هر لحظه خم تر می شد. معلوم بود که درد فشار می آورد.

- شاداب؟

هنوز نگاهش به دانیار بود. بریده و بی نفس تر از آنی بودم که جواب بدهم.

- شاداب!

کاش این الف لعنتی در اسم من نبود.

- بله؟

بالاخره چشمانش را از دانیار گرفت و به من داد.

- باز که تو داری گریه می کنی.

برای این که حرفی زده باشم گفتم:

- امیدوارم برین و با سلامتی برگردین.

لبخند زد. کاش نمی زد. کاش مثل برادرش اخمو بود. آن وقت این قدر دوست داشتنی نمی شد، این قدر خواستنی نمی شد. این قدر فراموش نشدنی نمی شد.

- مراقب خودت خیلی باش. گاهی با من تماس بگیر. خوشحال میشم خبر موفقیتات رو بشنوم.

نگفت دلم تنگ می شود. نگفت دوست دارم صدایت را بشنوم. نگفت.

- یه قولی هم به من دادی که باید بهش عمل کنی. یادت نره.

یادم بود. باید با کسی به غیر از او خوشبخت می شدم.

اشکم شدت گرفت. کاش این دم رفتن این طور بی رحم نبود. به زور گفتم:

- باشه.

لبخندش جان گرفت.

- تو هم حواست به این دختر کوچولوی ما باشه دانیار. هواشو داشته باش. خیلی زحمتمونو کشیده. بدهکارشیم.

نه این که نگرانم باشد، نه این که از نگرانی مرا به برادرش بسپرد، احساس دین می کرد. بدهکار بود، همین.

- تو نگران هیچی نباش. برین دیگه تا جا نموندین.

یک بار دیگر هر دو نفر دانیار را در آغوش گرفتند. دیاکو دستش را روی شانه من گذاشت و دوستانه آن را فشرد و رفت. در

حالی که تا آخرین لحظه تمام احساسش، تمام حواسش درگیر دانیار بود.

از پشت نگاهش کردم. به قدم هایی که آهسته و با کمک دایی اش بر می داشت و دستی که روی معده اش جا خوش کرده

بود. آن قدر نگاهش کردم تا از سالن ترانزیت گذشت و در میان جمعیت گم شد. صدای دانیار را شنیدم.

- اگه حالت خوب نیست بیا اینجا بشین.

حالم خوش نبود، اما ایستادم و به احترام مرگ رویاهایم یک دقیقه سکوت کردم.

چقدر دانیار برایم قابل درک شده بود.

تازه می فهمیدم چطور یک اتفاق می تواند ریشه هر چه احساس است بسوزاند و چطور می شود که بخش عاطفه مغز از کار

می افتد و دیگر نفس نمی کشد. گاهی با یک حادثه تلخ، حس می کنی که محال است دیگر از جا بلند شوی. محال است

دیگر قلبت بتپد. برای کسی دیگر بتپد. محال است چشمت دیگری را این قدر زیبا ببینی. قشنگی ها همه ته می کشند. رنگ

ها تمام می شوند و تو می مانی و دنیایی که اگر سیاه نباشد حتما خاکستریست.

- می خوای تا موقع برگشتنش به این شیشه زل بزنی؟

پلک زدم. اشکی نریخت.

- خوب میشه؟ مگه نه؟

- نمی دونم. فقط می دونم اینجا موندن ما چیزی رو تغییر نمی ده. بریم دیگه.

نمی شد فقط برای دلخوشی من یک کلمه بگوید "آره"؟

می دانستم که علی رغم ظاهر خونسرد و آرامش، درون او هم آشوب است. دیاکو تنها فرد ارزشمند زندگی اش بود. تنها کسی

که دوست داشت، اما خیلی خیلی بیشتر از تمام کسانی که می شناختم بر خودش و حرکات و حرف هایش مسلط بود.

- ای کاش شما هم باهاش می رفتین!

صدایش خشن بود.

- آره. به فکر خودم نرسیده بودا. چرا زودتر نگفتی؟

با دلخوری نگاهش کردم. طعمش همیشه به تلخی زهرمار بود. حیف که دیاکو سفارشش را کرده بود، وگرنه در این شرایط بی

شک مثل خودش تلخ جواب می دادم.

- من وقت ندارم. میای یا برم؟

با حرص کوله ام روی دوشم انداختم و جلوتر از او راه افتادم. با دو قدم بلند خودش را به من رساند و گفت:

- چه خبرته بابا؟ یکی دیگه دلتو سوزونده سر من خالیش می کنی؟

از گوشه چشم به پوزخند گوشه لبش نگاه کردم. دلم می خواست کیفم را با تمام قدرت توی سرش بکوبم. بی هیچ حرفی روی

صندلی نشستم و چشمم را به فضای بیرون دوختم.

- شاداب؟

جوابش را ندادم. حوصله نداشتم.

- خوشحال؟

لعنتی! دیاکو سفارش کرده بود.

- بله؟

نمی دانم چرا خندید.

- میشه لطفا مثل برج زهرمار نباشی؟

تند جواب دادم:

- انتظار دارین چی کار کنم؟ بندری برقصم واستون؟

نگاه بی پروایی به سر تا پایم کرد و گفت:

- آره. بدم نیست. دلمون وا میشه.

چقدر دلم برای آن موقعی که حرف نمی زد و به زور صدایش را می شنیدم تنگ شده بود. مردک بی حیا! از ترس این که کار به جای باریک نرسد سکوت کردم.

- خوشحال؟

آخ خدا! چطور باید می فهماندم که حوصله ندارم؟

- بله؟

انگار از حرص خوردنم کیفور می شد، چون ابروهایش از بله بلند و کشیده من بالا رفتند و چشمانش درخشیدند.

- عشقت خوب میشه و بر می گرده. نگران نباش.

چه عجب! یک بار مثل آدم حرف زده بود. سرش را کمی به سمتم کج کرد. چشمکی زد و گفت:

- البته اگه تو این دو سال چشم رنگیای آمریکایی قاپشو ندزدن.

حرفم را پس گرفتم. این بشر بویی از آدمیت نبرده بود. با عصبانیت گفتم:

- واسه من مهم اینه که سالم برگرده.

خندید و سرش را تکان داد.

- آره جون خودت.

با مشت روی کوله ام کوبیدم و گفتم:

- حالا که چی؟ مثلاً می خواین منو حرص بدین؟ چی عایدتون میشه؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که هنوز ردی از لبخند روی لبش بود گفت:

- تا وقتی با خودت و احساسات صادق نباشی و بابت اون چیزی که تو دلت می گذره خجالت بکشی، همه می تونن حرصت بدن.

برای تمام کردن بحث گفتم:

- شما که از دل من خبر دارین. لزومی نداره نقش بازی کنم. سلامتیش واسم مهم تره، حتی اگه دیگه برنگرده یا به قول شما متاهل برگرده.

معلوم بود باور نکرده، چون تکان های سرش بیشتر و نگاهش تمسخرآمیزتر شده بود. نمی دانم چرا حرکاتش عصبی ام می کرد. معترضانه گفتم:

- چیه؟ چرا همچین می کنین؟ من که نمی تونم مجبورش کنم دوستم داشته باشه؟ می تونم؟

صورتش جمع شد. نیم نگاهی به سمتم انداخت. راهنما زد و ماشین را متوقف کرد. از توی داشبورد بطری کوچک آب معدنی را در آورد. در پلمپ شده اش را گشود و گفت:

- بیا یه کم از این آب بخور.

دستش را پس زدم. کمی از آب روی لباسش ریخت. در هر موقعیت دیگری از عکس العملش وحشت می کردم، اما افسارم گسیخته بود. بدجور هم گسیخته بود. نگاهی به لکه روی بلوزش کرد و دوباره گفت:

- از این آب بخور شاداب. مخت داغ کرده. بخور یه کم آروم شی.

دوباره دستم را بالا بردم اما مچم را گرفت و بطری را روی لب هایم گذاشت. مقاومت کردم. آب در گلویم پرت شد. سرفه زدم. کمی آب توی دستش ریخت و به صورت من پاشید. یخ زدم. شوکه شدم. با کف دست صورتم را پاک کردم و چشمانم را مالیدم.

- بهتری؟

شانه هایم لرزید. اشک هایم با خیسی صورتم درهم آمیخت. پوف کلافه اش حالم را بدتر کرد.

- چته تو؟ از حرف من ناراحت شدی؟

فقط این نبود.

- تو افسرده ای دختر. می دونستی؟

چطور افسرده نباشم؟ چطور؟

دستش را به سمت صورتم جلو آورد و پس کشید و کلافه تر از قبل گفت:

- بدبختیش اینه که اگه انگشتمم بهت بخوره اسلام به خطر میفته. حداقل حرف بزنی ببینم دردت چیه؟

زمزمه کردم:

- حالم خوب نیست.

دستش را روی پشت صندلی من گذاشت و گفت:

- به خاطر دیاکو؟

صورتم را بین دستانم پنهان کردم و گفتم:

- اون یکی از دلایله.

گرمای تنش را در نزدیکی ام حس کردم.

- می خوای پیاده شیم یه کم قدم بزنینم؟ می خوای حرف بزنینم؟

دانیار و این همه مهربانی؟

- می خوای ببرمت خونه؟

نه! خانه را نمی خواستم.

- می خوای همین جا بکشمت و از این زندگی راحت کنم؟

از میان قطره های اشک نگاهش کردم. لبخند می زد، بی هیچ تمسخری! و بهتر از آن بی هیچ ردی از ترحم و دلسوزی در چشمانش. با این مرد می شد حرف زد و احساس خواری و حقارت نکرد، چون او چیزی به نام ترحم را نمی شناخت.

دانیار:

حرکاتش هیستریک و عجیب بود. تا کنون این طور ندیده بودمش. معلوم بود از چیزی بیش از حد توانش رنج می برد. نه دلداری دادن بلد بودم و نه حالش را داشتم، اما این دختر واقعا در عذاب بود و باید طوری کمکش می کردم. برای این همه فشار خیلی ضعیف بود.

ماشین را از شانه جاده پایین بردم. کت پاییزه ام را پوشیدم و پیاده شدم. در سمت شاگرد را باز کردم. او هم پیاده شد. می دیدم که تعادل ندارد. آهسته پرسیدم:

- سردت نیست؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و روی تخته سنگی در همان نزدیکی نشست. کنارش ایستادم. دست هایم را بغل کردم و گفتم:

- واسه من که حرف زدن جواب نمی ده. حالمو خوب نمی کنه. واسه همینم بهت اصرار نمی کنم که حرف بزنی، اما اگه فکر می کنی کمکی از دست من برمیاد بگو.

آهی کشید و گفت:

- زمستون واسه بعضیا یه تنوعه. پالتوهای جدید، پوتین های جدید، روسری های رنگ به رنگ، مدهای جدید! بعضیا حتی عطرشون و رنگ موهاشون رو هم بر اساس فصل سرد و گرم انتخاب می کنن. خلیا عاشق برفن. دعا می کنن برف بیاد فقط واسه این که عاشق آدم برفی درست کردن که یه کلاه پشمی سرش بذارن. یه شال گرم دور گردنش بذارن. فیگور بگیرن و عکس بندازن و خاطره بسازن، اما واسه امثال ما زمستان فقط وحشته. واسه ما یعنی بازم لرزیدن. بازم دنبال نفتی دویدن. بازم پلاستیک روی جوراب پوشیدن. واسه ما یعنی حسرت همون کلاه پشمی آدم برفی رو داشتن. تاثیر این تورم و گرونی واسه بعضیا روی سفرای خارجیشونه. مثلا به جای پنج بار در سال چهار بار میرن یا به جای این که ماهی یه بار ماشین چند صد میلیونی و میلیاردیشون رو عوض کنن دو ماه یه بار این کار رو می کنن، اما واسه ما یعنی هر بار کم شدن یکی از اقلام ضروری از سفره غذامون. لبنیات گرونه؟ خب نمی خریم، گور پدر کلسیم، گور پدر سن رشد، گور پدر استخونا! گوشت گرونه؟ عیبی نداره سویا می خریم. همون کارو می کنه. مرغ و ماهی گرونه؟ بازم مهم نیست. به جاش نخود و لوبیا می خوریم. میوه گرونه؟ عیبی نداره. به جاش ...

اشکش را با آستین مانتویش پاک کرد.

- دیشب بازم بابام اور دوز کرده بود. مامانم از یه طرف جیغ می زد که وای داره می میره، از یه طرف ناله می کرد با کدوم پول ببرمش بیمارستان؟

گریه اش شدت گرفت.

- واسه اولین بار رفتیم دم خونه همسایه ها. واسه اولین بار دست گدایی دراز کردیم. من مردم. مامانم مرد. شادی مرد. هممون مردیم تا یه بابای معتاد و بی فکر رو زنده نگه داریم. از یه طرف دلم می خواست بمیره تا راحت شیم، تا نفس بکشیم، از یه طرفم ...

سرش را بالا گرفت و با چشمان معصومش نگاهم کرد.

- از یه طرفم، بابامه. دوستش دارم. دست خودم نیست، دوستش دارم! احساس تهوع داشتم. روی چمن های تُنگ نشستم. نفسش تنگ بود. هم می خواست گریه کند، هم حرف بزند و همین ذخیره اکسیژنش را تمام می کرد.

- یکی دو سال بود که وسط این همه بدبختی یه نوری دلم رو روشن کرده بود. شبا به جز نداری و نداشتن، چیز دیگه ای هم بود که بهش فکر کنم. چیزی که قشنگ بود. یه حس عجیبی بهم می داد. ضربان قلبم رو بالا و پایین می کرد. یه چیز شیرین که همه تلخی ها رو تحت الشعاع قرار می داد. یه انگیزه شده بود واسه زندگیم. فکرم رو از مشکلاتم منحرف می کرد. می دونین چطوری عاشقش شدم؟
سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- تو یه روز زمستونی لیز خوردم و دستم رو گرفت. تا حالا هیچ مردی رو انقدر قوی ندیده بودم. تنها مردی که می شناختم پدرم بود که با یه وزش باد پس می افتاد. واسه همین دلم لرزید. اون قدر کمبود داشتم، اون قدر عقده داشتم که به همین راحتی دلم لرزید. چشمم دنبالش بود، همه جا. اون اصلا منو نمی دید. حواسش به من نبود، اما به همین راحتی همه چیز من شد. می دونستم دوره، می دونستم مال من نیست، اما هر چی بیشتر می شناختمش ...

صدایش گرفت. نیمه نفسی کشید و ادامه داد:

- اونم از زندگیم رفت.

خدای من!

- تحمل کردن این شرایط واسم سخت بود. با از دست دادن دلخوشیم سخت تر هم شده. دیگه طاقت ندارم هر لحظه بیشتر آب شدن مادرم رو ببینم. نمی تونم دستای اگزمایی خواهرم رو ببینم. نمی تونم خرد شدنمون پیش در و همسایه رو ببینم. من خسته شدم آقا دانیار. کم آوردم. نمی تونم. حالم خیلی بده. احساس می کنم یه چیزی تو گلویم و می خواد خفم کنه. حس می کنم یه چیزی رو قلبم نشسته. قلبم درد می کنه. همه جام درد می کنه. نمی تونم درس بخونم. نمی تونم تمرکز کنم. مغزم درد می کنه. انگار می خواد منفجر شه. چی کار کنم که خوب شم؟ چی کار کنم؟

هه هه! از چه کسی می پرسید. من اگر طبیب بودم، سر خود دوا نمودم!

صدای حق هقش در دشت پیچیده بود. می دانستم اعتراف به همه این ها برای دختر مغروری مثل او چقدر سخت بوده و این اوج عذابی را که می کشید نشان می داد.. کاسه صبرش لبریز بود، لبریز!

اجازه دادم گریه کند. تا آنجا که می توانست، چون راه دیگری برای تسکینش بلد نبودم. اگر از غصه ی از دست دادن دیاکو این طور زاری می کرد لحظه ای تحملش نمی کردم، اما برای این دختر دیاکو فقط یک اهرم بود جهت تحمل فشارهای جسمی و روحی اش. درد این دختر فراتر از عشق بود.

شاداب:

آرام که شدم تازه فهمیدم که چه دسته گلی به آب داده ام. تمام زندگی ام را برای یک غریبه روی دایره ریخته و ته مانده غرور و عزت نفسم را بر باد داده بودم. اما با وجود عذاب وجدان از اشتباهم، آن ته ته دلم آرام گرفته بود. انگار از حجم آن اندوه بی پایان کاسته و به جایش بی تفاوتی کاشته بودند.

از گوشه چشم های متورمم نگاهش کردم. دست هایش را دور زانوانش حلقه کرده بود و به دوردست می نگریست. از چهره اش همچنان هیچ حسی خوانده نمی شد. انگار نه انگار که کسی این همه مدت درد و دل کرده و اشک ریخته، انگار نه انگار! هر چند توقعی هم نداشتم. دانیار همین بود و اصلاً چون همین بود، به خاطر همین دانیار بودنش، انقدر راحت حرف هایم را به زبان آورده بودم. با هیچ کس به جز او نمی توانستم خودم باشم. بی هیچ نقابی، بی هیچ پوششی! با دانیار می شد عریان بود. همان که هستی. نیازی نبود بازی کنی. نیازی نبود به خاطر سرخی صورتت به خودت سیلی بزنی و این خصلت کم نظیر، از تمام آدم ها متمایزش می کرد.

سنگینی نگاهم باعث شد که سرش را بچرخاند. چند ثانیه به صورت خیسم نگاه کرد و دوباره رویش را برگرداند و گفت:

- از وقتی که فهمیدم کسی هست که به اندازه من و حتی بیشتر از من عذاب بکشد یه کم آرام تر شدم. همیشه فکر می کردم فقط منم که نمی توانم راحت بخوابم. فقط منم که کابوس می بینم. فقط منم که اون صداها و وحشتناک رو می شنوم. فقط منم که با اون اشباح ترسناک دست و پنجه نرم می کنم. واسه همینم خیلی عصبانی بودم. شاکی بودم. گله داشتم، اما وقتی داییم واسم تعریف کرد، وقتی از حالتاش واسم گفت، وقتی دیدم اونم مثل منه، وقتی گفت درک می کنه چی می کشم، درک می کنه که چرا انقدر سیگار می کشم، درک می کنه که چرا شبیه هیچ آدمی نیستم؛ حالم بهتر شد. تا قبل از اون حال کارگری رو داشتم که کل وسایل یه خونه رو روی دوشش گذاشتن و مجبورش کردن که یه ساختمون پنجاه طبقه رو بالا بره، اما الان احساس می کنم نصف اون بار روی شونه های داییمه. هنوز سخته، هنوز طاقت فرساست، اما نسبت به قبل بهتره، قابل تحمل تره! الانم من به تو می گم که درکت می کنم. لرزیدن تو سرما رو، دویدن دنبال نفتی رو، پلاستیک کشیدن روی جوراب رو، نبودن خیلی چیزا سر سفره رو، حسرت یه دست کفش و لباس نو رو. همه ی اینا رو منم تجربه کردم. باز تو خوشبخت تری. حداقل یه مادر خوب داری. پدرت هرچند معتاد، اما باز هست. من اونا رو هم نداشتم. من بودم و دیاکو و سیاهی. سال های سال هیچ رنگی رو از همدیگه تشخیص نمی دادم. همه چی واسم سیاه بود. دیاکو فکر می کرد چشمام مشکل داره. با همون نداری هر جوری بود می بردم دکتر، اما مشکل من چشم نبود. اون قسمتی از مغز که باید رنگ ها رو تفکیک کنه و به چشم پیغام بده، سیاه شده بود و همه چیز رو سیاه مخابره می کرد. وقتی می خوایدم احساس می کردم یه

سری شبیح دارن بهم نزدیک میشن و می خوان منو بکشن. واسه همین همیشه تنها می خوابم، چون یه صدای پا، یه گرمی نفس یا حتی بال زدن یه مگس خواب آشفته م رو آشفته تر می کنه.
به عادت همیشه اش دستش را روی گردنش کشید و گفت:

- تنها کسی که کنارش آروم بودم حتی وقت خواب، دیاکو بود. تنها کسی که بهش اعتماد داشتم و از حضورش فراری نبودم، دیاکو بود. جنس دیاکو واسه من متفاوت از جنس یه برادر واسه برادرشه. دیاکو پدرمه، مادرمه، خواهر و برادرمه، دوستمه، دکترمه.

سکوت کرد. پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

- حتی در موقع لزوم وقتی که پر از خشمم به خاطر آروم کردن من کیسه بوکسمه. از همون بچگی به خاطر من کتک خورد و عذاب کشید تا همین الان.

آهی کشید و از جا برخاست. خاک شلوارش را تکاند و گفت:

- پس واسه از دست دادن دیاکو هم درکت می کنم. هرچند تو فقط عشقت رو از دست دادی و من یک بار دیگه تمام خانوادم رو.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. انگشت شست هر دو دستش را توی جیب شلوارش فرو کرده و چهار انگشت دیگر را آزاد گذاشته بود. گیج بودم. از حرف هایی که هرگز انتظار شنیدنش را از دانیار نداشتم. دوست داشتم بپرسم تو کی هستی؟ چند چهره داری؟ چطور می توانی هر بار متفاوت از سری قبلت باشی؟ چطور می توانی هر بار این طور غافلگیر و شگفت زده کنی؟ شخصیت واقعی تو چیست؟ کدام است؟ بین این همه تضاد تو کدامی؟ دانیار اصلی کدام است؟
نگاهی گذرا به چشمان پرسشگر و متحیر من کرد و با جدیت گفت:

- اگه یه کم دیگه اینجا بشینیم کمیته میاد سراغمون. اون وقت مجبورم عقدت کنم. تصور کن. کل بدبختی های زندگیم یه طرف، تحمل یه دختر زر زرو که همیشه ی خدا آب دماغش آویزونه یه طرف.
و بدون این که منتظر من بماند به سمت ماشینش رفت.

دانیار واقعی کدام بود؟

تبسم مچ دستم را چرخاند و انگشتانش را روی پوست ساعدم کشید و گفت:

- شاداب تو شمس الدین کشکولی رو می شناسی؟

کمی فکر کردم.

- نه. نمی شناسم.

دوباره دستم را چرخاند و همان طور که با دقت زیر و بمش را نگاه می کرد گفت:

- نمی شناسی؟ شمس الدین کشکولیو نمی شناسی؟

- نمی شناسم خب. چطور مگه؟

- بابا از فامیلاتونه، اون شمس الدینه، تو پشم الدینشونی.
اول نگرستم، اما بعد از چند ثانیه با خشم دستم را بیرون کشیدم و گفتم:
- گمشو اون ور. بی ادب! دلتم بخواد.
دهانش را جمع کرد و گفت:
- ایش! چی دلم بخواد مثلاً؟ پشم؟ تو خجالت نمی کشی انقدر دست و پات مو داره؟ دختر انقدر چرکول؟ آدمو یاد خرس قطبی
میندازی. حالمو به هم زدی. آه!
بی حوصله گفتم:
- دلت خوشه ها. کی دست و پای منو می بینه آخه؟
روی زمین دراز کشید و پاهایش را به دیوار زد.
- من، مامانت، شادی. ما آدم نیستیم؟ حتما باید شرک باشه که تو یه کم به خودت برسی؟ فقط اون حسابیه؟ دل و روده ما
بدبخت مهم نیست که هر بار می بینیمت عق می زنیم؟ اصلاً ما هیچی، درسته که شرک رفته، اما کردک که هستش. اومد و
اون خوی خاویاریش گل کرد و خواست بهت تجاوز کنه، اینا رو ببینه که دلش می پوکه بچه. از هر چی تجاوز بیزار میشه.
آخه خدا رو خوش میاد این یه ذره تفریح رو هم از این بچه بگیري؟ همین یه حرکتش شبیه آدمیزاده. بین می تونی یه کاری
کنی کل ترموستات و دینامش رو یه جا بترکونی؟ اونم تو این شرایطی که شرکم نیست، زده به سرش. روانیتش بیشتر گل
کرده. آخه تو چرا انقدر بی فکری؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- تو نگران ترموستات اون نباش. یه فکری به حال ترموستات آقا افشین کن که کار دست نده یه وقت.
آهی کشید و گفت:
- آی گفتم. بمیرم الهی. ترموستات نیست که، ماشااا... اسب بخاره. منم که رادیاتور، هیتز، هیزم! اصلاً پنبه و آتیش شنیدی؟
من پنبه، افشین آتیش. اگه آخرش ما نسوختیم. حالا بین.
کنارش دراز کشیدم و گفتم:
- حالا حرف حساب مادرش چیه؟
با حرص جواب داد:
- حرف حساب نمی زنه که! اصلاً حرف حساب بلد نیست که بزنه. میگه افشین کار نداره، سربازی نرفته، سنش کمه. خدا
وکیلی اینا حرف حسابیه؟
با وجود غمی که در دلم انباشته شده بود خندیدم.
- اگه این حرف حساب نیست پس چیه؟
نیشگونی از رانم گرفت و گفت:

- تو چی میگی پشمک؟ این حرف حسابه یا حرف مفت؟ مگه همه از اول زندگیشون همه چی داشتن که این طفل معصوم داشته باشه. من میگم همه چی قبوله. اون میگه نه نمی شه. دختر مردم بدبخت میشه، دایه عزیزتر از مادر شده واسه من. من دلم بخواد بدبخت شم باید کیو ببینم؟

با مشت روی دستش کوبیدم و در حالی که ران دردناکم را می مالیدم گفتم:

- وحشی. گیرم اونو راضی کردین؛ مامان خودت رو چه می کنی؟

دسته ای از موهایش را جلوی چشمش گرفت و با تارهایش بازی کرد.

- اون که دیگه نوبره. به اون باشه منو هم می فرسته سربازی که مثلاً آدم شم. کلا منو به آدمیت نمی شناسه چه رسیده به دختر دم بخت.

با شنیدن صدای زنگ در از جا بلند شدم و گفتم:

- راست میگن بابا. حالا چه عجله ای دارین؟ جفتون بچه این هنوز. یه کم منطقی باش.

نیم خیز شد و گفت:

- بیشین ببینم. نگاه کی اسم منطق رو میاره. ای خاک تو سر من که تو می خوای واسه من درس منطق بدی.

راست می گفت. عشق کور بود. منطق نمی شناخت و من این را بهتر از هر کسی می دانستم. چادرم را روی سرم انداختم و گفتم:

- عزیزم تو دیاکو رو با افشین یکی می کنی؟

با خونسردی گفت:

- البته که نه، شرک کجا و ...

نذاشتم حرفش را تمام کند و با خنده گفتم:

- خر شرک کجا؟

چشمانش را گرد کرد. دمپایش را از پا در آورد. قبل از این که گارد پرتاب بگیرد در را گشودم و سرم را خم کردم و بیرون پریدم. دمپایی نفیر کشان از بغل گوشم رد شد و متعاقب عبورش صدای آخ مردانه ای به گوشم رسید.

صدا آن قدر آشنا بود که بدون این که راست بایستم در دل نالیدم:

- خدایا من چرا انقدر بدشانسم؟

تبسم زیر گوشم نجوا کرد:

- خاک بر سرم شاداب. بدبخت شدیم. درست زدم وسط ترموستاتش. سرتو بلند کن ببین چه جوری دو دستی چسبیدش.

میگن دیه ش برابر یه زن کامله. کی فکرشو می کرد به خاطر یه ترموستات چننش سرمون بره بالای دار؟ بدبخت شدیم شاداب. بدبخت شدیم.

به دست دانیار که روی شکمش بود نگاه کردم و گفتم:

- نه بابا. جایی رو نجسبیده که. دستش رو دلشه.

زمزمه کرد:

- دقیقا چه انتظار داری تو؟ جلوی چشم سه تا دختر و یه زن بگه آی ترموستاتم؟ من خودم نقطه دقیق اصابت رو دیدم. همچین کف گرگی زد دمپایی ناکس که برق از همه جاش پرید. نمی شد اون سر واموندت رو ندزدی؟ الان من چه خاکی تو سرم بریزم؟ تو عمرم این جوری دقیق نشونه گیری نکرده بودم. میرم می چسبم به این سطل آشغالای تو خیابون یه ساعت تنظیم می کنم. نشونه می گیرم که یه آشغال کوچولو بندازم داخلشون باز می افته این ور اون ور. شانسو می بینی تو رو خدا؟ از تجسم اتفاقی که افتاده بود، خنده ام شدت گرفت. سرم را بیشتر توی یقه ام فرو بردم که خندیدنم را نبیند، اما لرزش شانه هایم کنترل نمی شد. صدای مادر را شنیدم.

- به هر حال به بزرگواری خودتون ببخشین. بچه ن دیگه. شیطنت می کن.

دانیار ساکت بود، اما خیرگی نگاهش را حس می کردم. مادر باز گفت:

- مطمئن طوریتون نشده؟ می خواین واستون کیسه آب گرم بیارم؟

تبسم ریز خندید و زیر لب گفت:

- خاک بر سرم! آخه کیسه آب گرمو کجا می خوای بذاری خاله؟

آن قدر لبم را گاز گرفته بودم که می گفتم الان است خون بیاید. دانیار همچنان ساکت بود.

- چرا نمی شینی پسر. بشین واست چای نبات بیارم. شوکه شدی. شما دو تا هم اونجا نایستین. بیاین خراب کاریتون رو درست کنین.

تبسم به شکل تابلویی از خنده می لرزید. باز هم گفت:

- قربونت برم خاله جون. بابامون ترموستات کار بوده یا ننه مون؟ چه جوری درستش کنیم آخه؟ شاداب، جون مادرت برو خاله رو جمع کن. بر بادمون داد.

تمام عضلات دل و روده ام از شدت انقباض و خنده درد گرفته بودند. مادر با عصبانیت تکرار کرد:

- شاداب با توام. وایسادی اون گوشه چی کار می کنی؟ تعارف کن آقا دانیار بشین.

و خودش به سمت آشپزخانه رفت. چادرم را روی سرم مرتب کردم و کمی جلو رفتم. مگر این خنده بند می آمد؟

- من ... چیزه ... ببخشید. خیلی خوش اومدین. بفرمایین.

صدایش خشک بود و بی اعطاف.

- خنده ت تموم شد؟ می تونی حرف بزنی؟

آرام گفتم:

- عمدی نبود به خدا. ببخشید.

دستش را روی گردنش کشید و گفت:

- خیلی خب. بیا بشین. با تو و مامانت حرف دارم.
- سرم را تکان دادم. انگشتش را به سمت تبسم گرفت و گفت:
- شما هم حواست به صورت حسابت باشه خندان خانوم. داره سنگین میشه.
- تبسم درحالی که هنوز می خندید گفت:
- عیبی نداره. یه کم از خاویارامو می فروشم تسویه می کنم.
- چشم غره ای به تبسم رفتم و گفتم:
- بسه تبسم. امروز به اندازه کافی آبرومون رو بردی.
- میان خنده چشمکی زد و گفت:
- باز تو حرف زدی کشکولی؟ یه کاری نکن با اسم کوچیکت صدات بزنم.
- یک تنه حریف یک لشکر بود این دختر. با استرس دستانم را زیر چادر پنهان کردم و رو به دانیار گفتم:
- شما بفرمایین. منم الان خدمت می رسم.
- و دست تبسم را کشیدم با خود به آشپزخانه بردم.
- سینی چای را بدون حتی نیم نگاهی به محتویاتش کنار زد و رو به مادرم گفت:
- خبر دارم که همسرتون معتاده.
- نگاه مادر به من پر از سرزنش بود.
- اینم می دونم که مرتب اور دوز می کنه و کارش به دکتر و درمانگاه می کشه.
- مادر لب پایش را گزید.
- می دونم که این قضیه از لحاظ مادی و معنوی چه فشاری بهتون وارد می کنه.
- مادر معذب و درهم، چادرش را توی دستانش مشت کرد.
- اینم می دونم که تا حالا هرچی در چنته داشتین واسه درمانش رو کردین، اما ...
- نگاه دانیار برای چند ثانیه روی شادی ماند و بعد ادامه داد:
- جواب نگرفتم.
- هر سه سرمان را پایین انداخته بودیم.
- می دونین مشکل از کجاست؟
- مادر با ناراحتی گفت:
- وسعم همینه پسر.
- کمی روی زمین خودش را جا به جا کرد و گفت:

- نه. مشکل وسع مالی شما نیست، اعتیاد بیشتر از وابستگی جسمی، روح رو درگیر می کنه. مشکل عمده اکثر معتادا وابستگی روانی به مواد مخدره. شما فقط جسم رو سم زدایی می کنین، اما اون که اصل کاریه همچنان مسموم و بیمار باقی می مونه. واسه همینم ترک کردنش ارزشی نداره، چون مغز مرتب ارور میده. شما باید این دو تا رو در راستای هم درمان کنین. واسه همینم ...

نگاهش را بین چهره های متحیر ما چرخاند و گفت:

- اجازه بدین یه بارم با روش من و با ارگانی که من می شناسم پیش بریم. شاید این بار جواب داد. مادر شتاب زده و امیدوارانه گفت:

- راست میگی پسرم؟ یعنی راه بهتری هم وجود داره؟ راهی که جواب بده؟ دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- راه بهتری وجود داره اما این که جواب بده یا نه، بستگی به خودش و شما داره. کمر مادر دوباره خم شد و با خستگی عجیبی که در صدایش دویده بود گفت:

- خودش رو که آب برده. ما هم چی کار می تونیم بکنیم آخه؟

دانیار از جا برخاست و گفت:

- شما نگران بعدش نباشین. فعلا مهم اینه که بدونم اون قدر به من دانیار اعتماد دارین که بهم اختیار تام بدین یا نه؟ مادر چشمان نگرانش را به من و شادی دوخت. بدون ذره ای تردید رو به دانیار کردم و گفتم:

- من اعتماد دارم. از این بدتر که نمی شه، میشه؟

دانیار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- به هر حال در مورد اعتیادهای سنگین همیشه احتمال سنکوپ حین ترک، وجود داره. خصوصا پدر تو که سنش کم نیست. مادر با دست به صورتش کوبید. رنگش پریده بود. به هر حال او که اخلاق رک و بی پرده دانیار را نمی شناخت.

من هم بلند شدم و گفتم:

- اگه ترک نکنه چی؟ چقدر دیگه زنده می مونه؟

لبخند محوی از لبان و برق درخشنده ای از چشمانش گذشت.

- ممکنه اور دوز بعدی کارش رو بسازه. ممکنه ده سال دیگه هم دووم بیاره. کنار مادرم زانو زدم و گفتم:

- ببین مامان، آخرش مردنه. نه فقط واسه بابا، واسه همه آخرش مردنه. مهم نوع مرگه. سرم را چرخاندم و به دانیار نگاه کردم.

- اون جایی که می برینش دکتر داره دیگه؟

سرش را به معنای تایید تکان داد. به مادر گفتم:

- وقتی دکتر کنارش باشه احتمال مردنش کمتر از موقعیه که تو خونه اور دوز می کنه. ما که تموم راه ها رو امتحان کردیم، بارها خوابوندیمش که ترک کنه، حتی بستیمش. اگه تا الان سنکوپ نکرده از این به بعد نمی کنه. بذار اگه این آخرین راه واسه نجاتشه؛ امتحانش کنیم. من به آقا دانیار اعتماد دارم، چون می دونم همه چیز رو همون طور که هست میگه. اگه میگه راه بهتری هست، حتما هست.

مادر با پر چادر اشک هایش را پاک کرد و رو به دانیار گفت:

- خیر از جوونیت ببینی مادر. خدا ایشا... برادرت رو بهت صحیح و سالم برگردونه. شاید اگه این دو تا بچه برادرم داشتن مثل شما دو تا برادری رو در حقشون تموم نمی کردن. من فقط می تونم دعای کنم پسر. خدا ازت راضی باشه. دانیار نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه. واسه سه ماه وارش لباس و وسایل ضروری بذارین. فردا میام می برم.

و با یک خداحافظی ساده، بدون این که منتظر بماند بدرقه اش کنیم از در بیرون رفت. دنبالش دویدم. تبسم هم آمد. بند کفشش را بست و راست ایستاد. کمی سرش را نزدیک صورت تبسم برد. ابرویش را بالا داد و با پوزخند گفت:

- محض اطلاع، پرتابت سه امتیازی نبود. گل نشد. زیاد خوشحال نباش خندان کوچولو!

من یخ زدم و دیدم که تبسم به مدت چند ثانیه مُرد!

با بسته شدن در، از آن حالت بد انجماد درآمدم و با کف دست بر سر تبسم کوبیدم. چادرم را زیر بغل زدم و پله ها را دو تا یکی کردم و با سرعت هرچه تمام تر خودم را به دانیار رساندم. هنوز یک پایش روی زمین بود که صدایش زدم. - صبر کنین.

نگاهی به سر تا پایم کرد و پای دیگرش را هم داخل ماشین گذاشت و در همان حین گفت:

- بیا سوار شو. با این چادر سر کردنت.

متعجب از حرفش به خودم نگاه کردم. شلوار ورزشی ام تا زانو مشخص شده بود و لبه بالایی چادر هم به گل سرم گیر کرده بود که کامل از روی شانه هایم نیفتاده بود. شرمزده پارچه گلدار تیره رنگ را رها کردم تا شلوارم را بپوشاند و کمی به جلو کشاندمش و سوار شدم. استارت زد. پرسیدم:

- کجا؟

- مگه نمی گی همسایه ها حرف در میان؟

و دنده عقب رفت. کمی دورتر از کوچه ایستاد و گفت:

- خب بگو.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- می خواستم تشکر کنم. نمی دونم چرا این کار رو می کنین اما قول میدم جبران کنم.

چشمان سیاهش را به من دوخت. نوعی استهزا، نوعی تمسخر، نوعی شیطنت دانیاری در نگاهش موج می زد.

- چه جوری می خوام جبران کنی؟

از بو داری کلامش ترسیدم. کمی خودم را جمع کردم و گفتم:

- هزینه ش هر چی بشه جور می کنم و ...

یک تای ابرویش به بالا جهید.

- و ...؟

به در چسبیدم و گفتم:

- و این که هر جا کمکی از دستم بریاد انجام میدم.

هه هه بلند و کشیده ای گفت و سرش را با خنده تکان داد. چند ثانیه در سکوت تماشایم کرد و گفت:

- حالا از چی ترسیدی که این جوری کز کردی؟

چادرم را محکم تر گرفتم و گفتم:

- نترسیدم.

نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه داد و هر دو دستش را روی فرمان گذاشت.

- ببین دختر جون، اگه نگرانی که این کار من از روی ترحم باشه باید بهت بگم نگرانیت کاملاً به جاست، چون دلم واست

سوخته و می خوام کمکت کنم.

خودم را از در کندم و خواستم جوابش را بدهم. فرصت نداد.

- گوش کن و انقدر حرف نزن. اگه فکر می کنی تنهایی و بدون کمک آدم های دور و برت می تونی از پس مشکلاتت بر

بیای و سالم زندگی کنی، کاملاً در اشتباهی. تو زندگی هر آدمی باید یه نفر باشه که یه جایی، یه جوری، به یه شکلی دستش

رو بگیره و از زمین بلندش کنه. همیشه همه کمک ها مالی نیست. آموزش یه حرفه. کشف استعداد یه آدم، معرفی یه مرکز

مشاوره یا چه می دونم بازپروری و گاهی حتی یه حرف، می تونه کمک کنه. همون طور که پدر کیمیا به ما کمک کرد. شاید

اگه اون نبود هنوز من و دیاکو دو تا کارگر ساده بودیم، اما اون استعداد دیاکو رو توی طراحی دید و مردونگی کرد و راحت

ازش نگذشت. اگه دیاکو می خواست غد بازی در بیاره الان اینجایی که می بینی نبودیم. اینکه تو عزت نفس داری خیلی

خوبه. جدی میگم. واقعا خوبه، اما اگه بخوای هر دست کمکی که به سمت دراز میشه رو پس بزنی نمی تونی ادامه بدی. کم

میاری. اینم بدون که هر دختری این شانس رو نداره که یه مرد جوون، بی چشمداشت و بی توقع کمکش کنه. اگه امروز

جلوی من در بیای شاید فردا به خاطر یه سرماخوردگی ساده خواهرت مجبور شی جلوی خواسته های یه مرد دیگه سر خم

کنی. چه بخوای چه نخوای این واقعیت جامعه ماست. اکثر این دخترایی که کنار خیابون می ایستن و هر شب مهمون خونه یه

مردن، از سر خوشی و تفریحشون نیست. محتاجن، محتاج! می دونم الان تو دلت میگی هزار تا راه به جز تن فروشی هست،

اما من بهت میگم این حرفا شعاره. گاهی انقدر یه آدم درمونده میشه که از جونشم می گذره چه رسیده به تنش، به شرافتش!

من نمی خوام تو به اونجا برسی. شاید همسایه ها یه بار دست رو رد نکنن و به دادت برسن، اما از دفعات بعدی ازت توقع

دارن. کم شدن آدمایی که محض رضای خدا دست کسی رو بگیرن و از زمین بلندش کنن. پس انقدر گردن کشی الکی و بیخودی نکن. این شهر بی رحم تر از اون چیزیه که می بینی و توان آدمای خیلی کمتر از اون چیزیه که فکر می کنی. یه روزی که دیگه مادرتم نتونه کار کنه به حرفای من می رسی.

انگشت هایم را در هم قلاب کردم و سرم را پایین انداختم. حرف هایش همان نگرانی های همیشگی من بودند. دست هایش را از روی فرمان برداشت و به سمت من چرخید و خم شد. برخلاف دیاکو که تنش کوره آتش بود، این مرد حتی از بدنش هم سرما متصاعد می شد.

- این بار آخریه که ازت می پرسم، می خوای کمکت کنم یا نه؟

دلم می خواست هنوز می توانستم بگویم نه. بگویم خودم می توانم. بگویم خودم هستم، اما دیگه راهی نبود. دیو فقر بدجوری روی سقف ترک خورده خانه مان چنبره زده بود و واقعا نمی دانستم برای هزینه های اور دوز بعدی پدرم چطور باید پول فراهم کنم.

من و من کنان گفتم:

- شما چرا می خواین به من کمک کنین؟

سرما بیشتر شد. نزدیک تر آمده بود. سرم را بلند کردم و در چشمانی که بی شباهت به سیاهچال های فضایی نبود نگاه کردم. لبخند مرموزی گوشه لبش را به بازی گرفته بود.

- گفتم که، نه حس انسان دوستیه، نه خداپرستی. دنبال تن و بدنت هم نیستم چون با سلیقه من جور نیستی. فقط دلم واست سوخته. همین!

گر گرفتم. گاهی چقدر این دانیار نفرت انگیز می شد.

- و البته، هرچند که کمکت تو این مدت مریضی دیاکو به خاطر دل خودت بود و نه به خاطر ما، ولی می تونی بذاریش به حساب یه نوع جبران.

بغضم گلویم را گرفت.

- چی شد شاداب؟ هستی؟ یا هر بار می خوای واسم ادا در بیاری؟

صدایم کمی لرزش داشت، اما گفتم:

- هستم.

نفسش را توی صورتم فوت کرد و گفت:

- خوبه. پس دیگه از این به بعد هیچ بحثی در این مورد نداریم. در مورد کارتم دو راه داری، یا برگردی شرکت خودمون یا بری

اون شرکت مهندسی. کدومش رو می خوای؟

پوست بلند شده کنار ناخنم را بی رحمی کندم و از سوزشش لبم را گاز گرفتم.

- میام شرکت خودتون. آخه دست تنهائین.

دستش را بالا آورد و کمی چادرم را جلو کشید و گفت:

- چند بار بگم به فکر جبران چیزی نباش؟ ها؟

از عصبانیتش می ترسیدم. تند گفتم:

- آخه کار خودتونم هست. تنها هم که هستین. گفتم یه کمکی بکنم.

از برودت فضا کاسته شد. خط گوشه لبش رنگ پوزخند نداشت.

- تو نمی خواد نگران من باشی. کاری رو بکن که دوست داری.

به دست بزرگش که کنار سرم ستون شده بود نگاه کردم و گفتم:

- خب فکر می کنم که اون شرکت مهندسیه واسه آینده م بهتر باشه.

چرا کمی عقب نمی رفت؟ از این همه نزدیکی و این نگاه خیره در عذاب بودم.

- به نظر منم اونجا واست بهتره. به شرطی که بتونی خودت رو ثابت کنی.

آرام گفتم:

- ممنونم.

- شاداب؟

نمی دانم چرا این چشمان بی جنبه ی من مرتب پر و خالی می شدند.

- بله؟

- سرت رو بالا بگیر.

نفسم در میانه راه گره می خورد و در نمی آمد.

- نمی خورمت بابا. انقدر امل بازی در نیار.

از تشرش سرم را بلند کردم و دماغم را بالا کشیدم. خطوط همیشه در هم ابروهایش از هم باز شده بودند.

- تو یکی از پروژه هامون با یه خانوم فرانسوی همکار بودم اونم مهندس عمران بود و مثل تو یه دختر جوون. با وجود اروپایی

بودنش خیلی هم نجیبانه و خانمانه رفتار می کرد و با وجود زن بودنش فوق العاده مسلط به کار و کارگرا بود. می دونی یه روز

به من چی گفت؟

سرم را عقب انداختم. هر دو لبه چادرم را گرفت و بهم نزدیک کرد. میان دستانش محصور شده بودم.

- می گفت مشکل زنای ایرانی فقط و فقط یه چیزه. اونم کمبود اعتماد به نفس. روزی چند ساعت جلوی آینه به خودشون می

رسن، اما وقتی می خوان برن بیرون بازم از صد نفر می پرسن خوبم؟ به مدارج بالای علمی می رسن اما فقط درصد کمیشون

موقع حرف زدن تو یه جلسه مهم و مردونه دست و پاشون رو گم نمی کنن. گواهینامه رانندگی دارن اما اگه موقع پارک کردن

چند نفر نگاهشون کنن، خودشون رو می بازن و خراب می کنن. در طول تاریخ اعتماد به نفس زنای ایرانی به وسیله مردای

جامعه شون، خانواده شون و حتی دولت هاشون کشته شده. در حالی که در واقعیت از زیباترین و باهوش ترین زن های این دنیا هستند.

چادرم را رها کرد و دوباره دستش را کنار سرم گذاشت.

- تو مصداق بارز این حرفی. بدون هیچ امکاناتی داری تو یکی از بهترین دانشگاه های کشور و یکی از بهترین رشته ها درس می خونی. کاری که ممکنه صد تا پسر با هزار برابر امکانات تو نتونن انجام بدن، اما خودت رو باور نداری. قبول نداری و تا وقتی که اینی، همینی!

چند لحظه مکث کرد و بالاخره عقب رفت. کمر بندش را بست و گفت:

- فردا برو شرکت. خودت رو معرفی کن. نگران پدرت هم نباش.

مثل پرنده اسیری که تازه رنگ آزادی را دیده با خوشحالی در را باز کردم، اما قبل از پیاده شدن گفتم:

- از آقای حاتمی خبر دارین؟

اخم هایش درهم شد.

- هفته دیگه عملش می کنن.

- الان خوبه؟

از آینه پشت سرش را دید زد و گفت:

- خوبه. برو دیگه. خسته م.

اگر اعتیاد پدر، بیماری مادر، فقر و گرفتاری و دوری از دیاکو دیوانه ام نمی کرد، بی شک این مرد با این رفتارهای متناقضش مرا از پا در می آورد.

دانیار:

سیگارم را از پنجره بیرون انداختم و عصبانی از حضور مهتا مقابل خانه دیاکو، ماشین را به پارکینگ بردم. توی لابی منتظرم ایستاده بود و به محض دیدنم آرام سلام کرد. به خاطر حضور نگهبان سکوت کردم و دکمه آسانسور را زدم. دنبالم آمد. هایلایت شرابی و ملایم جدیدش همراه با رژ سرخ و آتشین روی لب هایش، صورتش را زیباتر کرده بود. می دانستم چرا آمده، اما اینجا، خانه دیاکو، جایش نبود.

برق را زدم و کیف و کاغذهای توی دستم را روی مبل انداختم و گفتم:

- کی بهت گفته بیای اینجا؟

دستش را از پشت دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- دلم بهم گفت. تو که این چیزا حالیت نیست، اما من دیگه طاقت نیاوردم.

بوی عطرش در بینی ام نشست و کلافه ترم کرد. دستانش را از هم گشودم و گفتم:

- اینجا خونه دیاکوئه. صد بار بهت گفتم این دور و برا نیا.

چرخیدم و در چشمان آرایش کرده اش خیره شدم.

- برادرم که مثل من بی آبرو نیست.

دوباره دستش را حلقه کمرم کرد و چانه اش را به سینه ام چسباند.

- دیاکو که نیست. شنیدم رفته آمریکا. دلم نیومد تو این شرایط تنها بمونی. درسته که از دستت دلخورم، اما من مثل بعضیا بی مرام نیستم. خصوصا که می دونستم بعد از من با کسی نبودى. اصلا این جیگرم آتیش گرفت.

خندیدم. لپش را کشیدم و گفتم:

- حتما با خودت فکر کردی از عشق توئه که با کسی نیستم؟ ها؟

اخم کرد و تمام تنش مماس بدنم شد.

- تو چرا انقدر ضد حالی دانیار؟ یعنی دلت واسم تنگ نشده بود؟

گرمم شد. از خودم جدایش کردم و گفتم:

- فکر می کنم تو آخرین بحثی که با هم دیگه داشتیم تمومش کرده بودیم.

شالش سر خورد و روی شانه اش افتاد. موهای لخت و اتو کرده اش بوی خوشی در فضا می افشاند. گردنش را کج کرد و گفت:

- نشد خب. نمی دونم چی تو این اخلاق زهرماریت هست که نمی ذاره بی خیالت شم، وگرنه مهتا کسی نیست که آویزون یه پسر شه.

نیشخندی زدم و گفتم:

- آره. کاملا مشخصه.

چشمان درشتش را خمار کرد و با ناز گفت:

- دنی! کوتاه بیا دیگه. تو این شرایط نمی تونی تنها بمونی.

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

- تو از کجا می دونی من تنهام؟

صدایش از دور آمد.

- آمارتو دارم بچه پر رو.

سالاد الویه آماده را از یخچال بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. نان و خیار شور را هم کنارشان گذاشتم و با ولع مشغول شدم.

- بفرمایید شام.

از گوشه چشم نگاهش کردم. تاپ قرمز چسبان و شلوارک مشکی کوتاهی بر تن داشت و دست به سینه، کمرش را به کانتر تکیه داده بود. نفس عمیقی کشیدم و جوابش را ندادم و لقمه توی دهانم را با حرص جویدم. صندلی رو به رویم را پیش کشید و نشست. با ابرو اشاره ای به لباسش کردم و گفتم:

- مجهز اومدی.

با هر حرکت گردن و موهای موافش اعصابم را تحریک می کرد. لبخند ملیحی زد و گفت:

- واسه این که می دونم دل تو هم تنگه، اما چون مٹ آدم نمی تونی ابراز احساسات کنی، به خودت سخت می گیری.

شامم زهرم شد. ظرف غذا را به عقب هل دادم و گفتم:

- من خستم مهتا. می خوام بخوابم. حوصله هم ندارم.

چشمکی زد و گفت:

- خستگی رو بسپار دست من. درستش می کنم.

کمی میز را به عقب راند و روی پایم نشست. چشمانم را بستم. حس های خفته ام بیدار شده بودند، اما نمی توانستم به خانه دیاکو که همیشه پاک مانده بود خیانت کنم.

سرش را توی گردنم فرو برد و گفت:

- من دوست دارم دنی. می خوام همیشه باهات باشم. همین جوری هم قبولت دارم. پدرم رو هم که می شناسی. اونم تو رو

می شناسه. حرفی هم نداره. چرا نمی ذاری همه چی رو رسمی کنیم؟

هه هه! چشمانم را باز کردم و گفتم:

- چی رو رسمی کنیم؟ بغل خوابی رو؟

با عصبانیت گفت:

- یعنی منو فقط واسه همین می خوای؟

شقیقه ام را مالیدم و گفتم:

- من کی گفتم تو رو می خوام که واسه این باشه یا هر چیز دیگه؟

چشمانش مثل گربه کمین کرده می درخشید، از خشم، از حرص.

- بهتر از من سراغ داری؟

برای لحظه ای گذار شاداب و چشم های همیشه خیس و مظلومش پیش چشمم آمد.

- بهتر؟ آره سراغ دارم.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. بلند شد و گفت:

- کیه؟ کجاست؟ خوشگل تره؟ پولدارتره؟ تحصیل کرده تره؟ اصل و نصب دار تره؟

ظرف سالاد را برداشتم و توی یخچال گذاشتم و با خونسردی گفتم:

- هیچ کدوم.

داد زد:

- پس چی؟ چی داره که منو با این همه خاطرخواه نمی بینی و نمی خوای؟ اون چی داره که من ندارم؟
مقابلش ایستادم و موهایش را پشت گوشش زدم و با لبخند گفتم:

- نجابت.

داغ کرد. آتش گرفت. صورتش مثل رنگ لب هایش سرخ شد.

- جدا؟ به حق چیزای نشنیده! از کی تا حالا نجابت واست مهم شده؟ تو رو چه به این حرفا؟
چقدر سرم درد می کرد.

- مهم؟ من اسمی از اهمیت نبردم. گفתי چی داره که من ندارم؛ جوابت رو دادم.

داد زد:

- من نانجیبم؟ من خرابم؟ منظورت اینه؟ به من با این سطح تحصیلات، با این خانواده، میگی نانجیب؟
نشستم.

- صدات رو بیار پایین. دیاکو آبرو داره.

باز داد زد:

- اون داره، تو که نداری. دم از نجابت می زنی در حالی که خودت از همه بی آبروتری. چطور اون موقع که منو کشوندی تو رختخواب نجابت و این حرفا امل بازی بود؟ نجابت فقط واسه زنه؟ مردا هر غلطی کنن آزاده؟ خبر داری پشت سرت چی میگن؟ می دونی تو چشم همه چه حیوونی هستی؟ حالا نشستی اینجا واسه من نجابت نجابت می کنی؟ یه چیزی بگو که بهت بیاد. یه چیزی بگو که بهت نخدن.

چقدر سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. چقدر سعی کردم، اما نگذاشت. دستش را گرفتم و از آشپزخانه بیرون کشیدم و روی مبل پرتش کردم و غریدم:

- گفتم صدات رو بیار پایین و خفه خون بگیر. تف به ذات اون مردی که تو رو به زور کشونده باشه تو رختخواب. تو که زودتر از من آماده بودی. بعدشم، مگه من اولیش بودم که انقدر جوش آوردی؟ چرا مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده که اغفالشون کردن حرف می زنی؟ می خوای منو سیاه کنی؟ به قول خودت من ختم روزگارم، یکی بی آبروتر از تو. جنس امثال خودم و تو رو خوب می شناسم. پس واسه من ادا نیا. نقش دخترای فریب خورده رو بازی نکن. از اول گفتم واسه چی می خوامت. اگه انقدر اون غرور و شخصیت نداشتت واست مهم بود هفته ای هفت شب تو تخت من نبود. خوشگلی و تحصیلات و اصل و نصب به چه درد می خوره وقتی انقدر راحت حراجشون می کنی؟

برخاست و هلم داد و گفت:

- توی دهاتی رو چه به کلاس شهر نشینی؟ توی بی بته و بی پدر و مادر رو چه به درک اصل و نصب؟ لیاقت تو همون بقچه پیچای بو گندوی عهد عتیقه نه یکی مثل من.

خون جلوی چشمانم را گرفت. بد هم گرفت. خطرناک شدم. آن قدر که خودم هم ترسیدم. گلویش را گرفتم و به دیوار کوبیدمش. پاهایش از زمین جدا شد. رنگش پرید و بعد کبود شد. از میان دندان های کلید شده ام گفتم:

- اسم پدر و مادر من رو نیار آشغال عوضی. یه تار موی اون دهاتیا می ارزه به صد تا لجن متعفن مثل تو. هنر پدر تو چیه؟ کلاه اینو برداره بذاره رو سر اون یکی. اونم از صدقه سر آبکش شدن یه با غیرت مثل پدر من. هنر مادرت چیه؟ هر شب پارتی رفتن و پارتی دادن. اونم به قیمت قربونی شدن یه شیر زنی مثل مادر من. اونا مردن و جون دادن که امثال بی چشم و روهای مثل تو و پدر و مادرت خوش باشین. اسم این چیزا رو می ذاری اصل و نصب؟ مرده شور خودت و اصل و نصب!

چشمانش از حدقه بیرون زده بود. فشار دستش روی دستم کم و کمتر می شد و فشار دست من روی گلویش بیشتر و بیشتر.

- تو بته داری؟ تویی که به اندازه موهای سرت دوست پسر عوض کردی؟ این یعنی بته؟ یعنی کلاس؟ این که به لطف پول بابات مدرکت رو از شورای اروپایی گرفتی و تمام هنرت عشوه گریه یعنی شهر نشینی؟ اون وقت یکی که تو این جامعه داره مٹ یه مرد درس می خونه و کار می کنه و پاک می مونه میشه بقچه پیچ بو گندو؟ بو گندو تویی که بوی کثافت کاریات کل این شهر رو برداشته.

سفیدی چشمانش که نمایان شد رهایش کردم. روی زمین غلطید و حریصانه نفس کشید و سرفه زد. انگشتم را به سمتش نشانه گرفتم.

- برخلاف تصور، اونی که نالایقه منم، نه اون دختر! کسی که کل عمرش با امثال تو طی شده باشه لیاقت اون جسم و روح پاک و بکر رو نداره. لیاقت من دختری مثل توئه، که بعد از این که کارم تموم شد از اتاقم بندازمتون بیرون. الانم پاشو تا اون روی حیوونیم بالا نیومده از این خونه گورت رو گم کن، وگرنه حرمت این خونه و صاحبش رو می شکنم و همین جا تیکه پاره ت می کنم.

مانتو و شلوارش را که روی مبل بود برداشتم و به طرفش پرت کردم و داد زدم:

- گمشو. یالا. نعشت رو ببر بیرون.

خودش را روی زمین کشید و مانتویش را در آغوش گرفت. می دانستم آن قدر ترسناکم که نیازی به تکرار مجدد حرف هایم نیست. به اتاق رفتم و در را به هم کوبیدم و چند دقیقه بعد هم صدای بسته شدن در ورودی را شنیدم.

دیاکو:

به زور، بی حال و خسته به روی دایی لبخند زدم. به رویی که روز به روز بی رنگ تر و ملول تر می شد.

- چه خوب شد که اومدی مرد بزرگ.

خندید و نشست.

- زیاد ازت دور نیستم پسر. منم ساکن چند تا اتاق اون ور ترم.
می دانستم. تمام دردم را با یک آه بیرون دادم و گفتم:
- دلم خیلی گرفته دایی.
ماسکش را پایین داد و گفت:
- می دونم، اما به فردا این موقع فکر کن که از شر این درد خلاص شدی.
به فضای بیرون از شیشه های تمیز و شفاف نگاه کردم و گفتم:
- اتفاقا فکر کردن به فردا دلگیرترم می کنه.
دستش را روی دستم حس کردم.
- می ترسی؟
خندیدم. پر تمسخر! ترس؟ من؟
- ای کاش می ترسیدم.
- پس چی؟
چقدر سوز آه های امشب متفاوت بود.
- بیمارستان بیمارستانه دایی. چه تو پیشرفته ترین کشور دنیا باشه چه توی جهان سوم. هرچی رنگ و لعاب بهش بزنن و اتاقاش رو بزرگ درست کنن و تلویزیون و ویدئو داخلش بذارن و پرسنلش خوش اخلاق و صبورانه برخورد کنن، بازم فرقی نمی کنه. بیمارستان بیمارستانه. دیواراش به قلب آدم فشار میاره. حداقل ایران وطنم بود. پرستارا و پزشکا با همه بداخلاقیاشون، فارسی حرف می زدن. این جوری احساس غربت نمی کردم. این جوری دلم نمی گرفت.
فقط دستم را فشار داد.
- چه زندگی مزخرفیه دایی. موندنم آدما به خاطر چی این دنیا این جوری حرص می زنن و جون می کنن؟ آخرش که همینه، مردن! از صبح تا شب دوندگی، خستگی، زیرآب این یکی رو زدن، دروغ به اون یکی گفتن، دولا شدن تا کمر جلو کارفرما، پاچه خواری و تملق گویی آدم بالاتر، پولدارتر، گردن کلفت تر. جیب جماعت رو خالی کردن. کلاه گذاشتن سر آدمای بدبخت.
واسه چی دایی؟ واسه اون یه متر قبری که آیا بهمون برسه یا نه؟ زندگی اینه دایی؟
راه گلویم تنگ بود.
- کاش حداقل قدرت انتخاب داشتیم. کاش فقط اونایی که زمین رو دوست داشتن به دنیا می اومدن. کاش قبل از این که نطفه ما بسته می شد یه سوال از خودمون می پرسیدن. می گفتن می خوای بری؟ می خوای تجربه کنی؟ می خوای زندگی کنی؟ بعد اگه جوابمون مثبت بود این جوری مینداختنمون تو این جهنم. ظلمه دایی. نخوای و این همه عذاب بکشی، ظلمه.
کمک کرد که بنشینم. بالش را پشت سرم گذاشت و گفت:
- بگو پسر. نذار بغض خفه ت کنه.

چشمانم را مالیدم و پوزخند زدم، به روش دانیار.

- بغض خیلی وقته که خفه م کرده. بیست و چهار پنج ساله که خفه شدم. خیلی وقته که راه نفسم بسته شده، اما حتی یه سنگم نبود که صبور باشه و من واسش حرف بزنم. تنها بودم دایی. حتی تنهاتر از دانیار. دانیار منو داشت، اما من هیچ کس رو نداشتم. تنهایی درد بدیه دایی. بد دردیه دایی.

سرفه هایش بوی خون می داد. بوی تکه تکه شدن ریه هایش را.

- اینم از آخرش. اون همه سگ دو زدن، اون همه مصیبت، فرار، خونه به دوشی، بی پولی، کتک خوردن و توهین شنیدن از هر کی که زور داشت، پول داشت. کار بیست و چهار ساعته، گرسنگی و در به دری، همش هیچ بود دایی. هیچ شد.

معه ام قلبم با هم زوزه کشیدند. چهره ام در هم شد. دایی روی تخت نشست و گفت:

- استرس واست خوب نیست پسر جان. می دونم کوهی از غصه رو دلت، اما بذار این عمل تموم شه. بذار یه امشب بگذره. حرف می زنیم. بذار یه امشب بگذره.

در چشمانش نگاه کردم. چقدر شبیه چشمان دانیار بود، عمیق و نافذ و بی روح.

- نه دایی. این همه سال مثل موریانه درون خودم رو جویدم. خودخوری کردم که دانیار نبینم، نفهمم. ندونه که تکیه گاهش از پایه پوسیده. کوه نیست، پوشاله. که مبادا بترسه. باوراش بیشتر از این بشکنه. بیشتر از این احساس بی پناهی کنه. یه عمر به خاطر دانیار گفتم زندگی قشنگه. هنوز شقایق هست داداش. هنوز زندگی باید کرد. اما الان ... حداقل الان که می تونم بذار بگم. زندگی قشنگ نیست دایی. قشنگ نیست. بهش نگو، اما حق با دانیاره. ما هم باید می مردیم. ای کاش نرسیده بودی دایی! ای کاش نجاتمون نداده بودی!

تر شدن مژه هایم را حس می کردم.

- الان مردنم از موندنم بدتره، چون اگه بمیرم روحم آرامش نداره. سرگردون میشه. سرگردون دانیار، سرگردون تنهائیش، سرگردون مظلومیش، سرگردون بی خوابیش!

اشکم چکید.

- همه فکر می کنن دانیار سنگه، وحشیه، بی عاطفه ست، بی احساسه، اما فقط من می دونم که دانیار یه کرد واقعیه. با همون غیرت، با همون باورا، با همون شجاعت و جسارت، با همون رشادت! اما با خودش، با من، با همه لج کرده! آخه تو که می دونی دایی، عراقیا به کنار ما از دست مردم خودمون دل خون تریم. تو که می دونی، تو که کشیدی، تو بگو، تجاوز عراقیا درد داشت یا بی تفاوتی ایرانیا؟ کدومش؟

دایی جلو آمد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

- فقط تو نیستی که خفه شدی. بین، منم خفه شدم. هم خفه شدم، هم رونده شدم. روزی هزار بار میگم ایران، سرم روی تن من، نباشد گر که بیگانه شود هموطن من! اما سرم روی تنمه و بیگانه هموطنمه. می بینم اینا چطور با مجروحین جنگیشون برخورد می کنن. حتی با مایی که آمریکایی نیستیم و وقتی مقایسه می کنم با کشور خودمون جیگرم آتیش می گیره. می

سوزم. نه اینجا طاقت دارم، نه اونجا. اینجا دلم تنگه، اونجا دلم خونه. منم آرزو می کردم که با خانواده م، با همزمای می مردم و رنج این بودن رو تحمل نمی کردم، اما ما باید بمونیم. نه به خاطر خودمون، به خاطر کسانی که بهمون وابستن. به خاطر کسانی که دوستمون دارن، دوستشون داریم. می دونم خسته ای. می دونم بریدی، اما حق نداری با این روحیه بری تو اتاق عمل. منو ببین، همه وجودم از سرفه هام می لرزه. درد دارم، اما چشمم که به بچه هام میفته انگیزه پیدا می کنم. ما جنگ دیده ها خیلی وقته که از خودمون گذشتیم و چون از خودگذشتگی رو بلدیم، باید به خاطر اونایی که به ما تکیه کردن بمونیم، بجنگیم، ادامه بدیم. کار تو هنوز تموم نشده. خودت تموم شدی، باشه، اما سعی کن دانیار رو ببری به نقطه آغاز. نمی تونی تنهات بذاری. حق نداری. تو کردی، بچه جنگی، تسلیم شدن تو مرامت نیست. فکر کن به روزهای قشنگ، به عروسی دانیار، به بچه دار شدنش، به خنده های از ته دلش، به خوشبختیش. الان وقتش نیست که تنها بمونه. الان حق نداری تنهات بذاری. دانیار بیشتر از این تاب نمیاره. نمی کشه. باید مقاومت کنی. باید بمونی. نباید بری. منم هستم، ببین. تا وقتی که تو خوب شی دووم میارم. اصلا به عشق خوب شدن توئه که سر پام. مریضی تو انگیزه ای شده واسه چهار روز بیشتر نفس کشیدن. این انگیزه رو از دای پیرت بگیر. نفس خلیا به تو بنده. حق نداری چشم ببندی و نفس همه رو قطع کنی. تو باید تحمل کنی. هنوز جوونی. هنوز زندگی می تونه واست قشنگ بشه. هنوز خیلی زوده واسه ناامیدی. بهت قول میدم، اگه تو بجنگی، منم می جنگم. با هم خوب میشیم. با هم بر می گردیم. با هم دانیار رو به زندگی بر می گردونیم. چشمت رو ببند و دانیار رو تصور کن و بگو باشه.

چشمم را بستم. دانیار را دیدم. همان که دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و می گفت:

"مدرسه نمی رم. بچه ها مسخرم می کنن."

"پیشم بخواب. خوابم نمی بره."

"می ترسم. می خوان منو بکشن."

"گشتمه. غذا نداریم."

"سردمه. دستام یخ کردن."

"اذیتم می کنن. دعوا می کنن."

"باهام بیا مدرسه. تنهام نذار."

"نرو. اینجا بمون. نرو."

- باشه.

شاداب:

تبسم داد زد:

- خره، حذف می کنه ها. آخه مگه دیوونه شدی که درس سه واحدی رو دو در می کنی؟ این نی قلیون شوخی حالیش نیستا.

کوله ام را کشیدم و از دستش نجات دادم. قدم هایم را تند کردم و گفتم:

- قراره قبل از عمل با وب کم ببینمش. باید خودمو برسونم.

با حرص گفت:

- می خواد داداشش رو ببینه. تو سر پیازی یا ته پیاز؟

جوابش را ندادم و با عجله از دانشگاه بیرون زدم و با نهایت سرعتی که از مترو و اتوبوس انتظار می رفت خودم را به شرکت رساندم. همه رفته بودند و صدا از هیچ نقطه ای به گوش نمی رسید. کمی صبر کردم تا نفسم به حال عادی برگشت. مقنعه ام را مرتب کردم و در زدم. صدای دانیار پیچید.

- در ورودی رو ببند.

در را بستم و دوباره برگشتم. این بار بی اجازه وارد شدم. اتاق در حجم وحشتناکی از دود فرو رفته بود. کمی طول کشید تا پیدایش کنم. رو به پنجره ایستاده بود. با خودم فکر کردم "چقدر سیگار کشیده که این جواری همه جا رو مه گرفته؟" اما جرات نکردم سوالم را به زبان بیاورم.

- سلام.

جواب نداد و این یعنی آن روی ترسناک و بداخلاقی.

نفسم تنگ شد و سینه ام به خس خس افتاد. کنارش رفتم و با احتیاط گفتم:

- چه جواری اینجا نفس می کشین؟ پر دوده.

در حالی که زیر چشمی می پاییدمش پنجره را گشودم. دست چپش را به سینه اش زده و آرنج دست راستش را روی آن گذاشته بود و سیگار می کشید. سرخی چشمانش حتی از نیم رخ هم توی ذوق می زد و ریش دو سه روزه، خبر از اوج کسالت و بی حوصلگی اش می داد. یقه پیراهنش تا سینه باز بود و آستین هایش را تا آنجایی که پیراهنش تا می خورد بالا زده بود. دلم برای آشفتگی درون و بیرونش سوخت. دیاکو سفارش کرده بود مراقبش باشم و من حتی حالش را هم نمی پرسیدم. یعنی دژ محکم و خار داری که دورش بود جسارت نزدیک شدن و مهربانی کردن را از من می گرفت. در دل بسم اللهی گفتم و دستم را جلو بردم. مردمکش تکان خورد. حرکاتم را زیر نظر داشت اما سرش را حرکت نمی داد. دستم نرسید. یک قدم جلو رفتم و دوباره دست دراز کردم و کمر سیگار بین دو لبش را گرفتم. در کمال ناباوری مقاومت نکرد. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم:

- واسه سلامتیتون بده به خدا. چرا به خودتون رحم نمی کنین.

جواب نداد. سطل زباله ی زیر میز دیاکو را بیرون کشیدم که ناگهان از پشت دستم را قاپید. سنگینی وزن و فشار دست و حرکت یک باره اش قلبم را از جا کند و توی دهانم فرستاد. حتی نتوانستم اعتراض کنم. بداخلاق بود، اما آثار کمرنگی از خنده در صورتش دیده می شد.

- می خوای آتیشمون بزنی؟ سیگار روشن رو میندازی تو سطل پر از کاغذ خانم مهندس؟!

طوری مهندس را کشیده و پر تمسخر گفت که آرزو کردم چاهی زیر پایم پدیدار شود و مرا ببلعد. با خجالت عقب کشیدم و گفتم:

- ببخشید. حواسم پرت.

تند نبود. خشن نبود. مهربان و آرام هم نه. هیچ حسی نبود.

- جمع کن اون حواس لامصب رو.

سیگار را روی میز شیشه ای خاموش کرد و توی سطل انداخت و بعد نگاهی به فاصله بینمان کرد و گفت:

- با هیچ کس به اندازه تو، احساس هیولا بودن بهم دست نمی ده.

منظورش را گرفتم. در کمال صداقت گفتم:

- آدمو می ترسونین خب.

روی صندلی نشست. هر دو دستش را پشت گردنش قلاب کرد، سرش را به عقب برد و چشمانش را بست و گفت:

- صد بار گفتم کاریت ندارم. از چی می ترسی آخه؟

برای رفع و رجوع حرفم گفتم:

- نه از اون لحاظ نترسیدم.

یک چشمش را باز کرد و گفت:

- از کدوم لحاظ نترسیدی؟

هر چه پوست و گوشت درون دهانم بود و زیر دندانم آمد، با هم گاز گرفتم. چرا یاد نمی گرفتم در مقابل این مرد زبانه را قفل و بند کنم؟

خودم را از تیررس نگاه شیطانم دور کردم و صندلی ای را پیش کشیدم و گفتم:

- هنوز نیومدن رو خط؟

نگاه کوتاه اما پر معنی و تیزی به صورتم کرد و گفت:

- نه!

انگشتش را روی مانیتور کشید و دوباره اخم هایش در هم رفت. سیگار دیگری از جیبش بیرون آورد. مثل هوای بهار متغیر بود.

با جراتی که از نرمش سری قبلش پیدا کرده بودم گفتم:

- قرار شد سیگار نکشین دیگه.

کاور فندک نقره ایش را بلند کرد و دکمه آتشش را فشرد و محکم به سیگار پک زد و دودش را حلقه حلقه بیرون داد.

- به خدا بده، خطرناکه. یه بلایی سر خودتون میارین.

سرش را به پشتی صندلی اش زد و گفت:

- تو به جز وراجی و گریه کردن، هنر دیگه ای هم داری؟

جا خوردم. چقدر بی ادب و گستاخ بود. با ناراحتی گفتم:

- شما چطور؟ به جز تو ذوق مردم زدن سرگرمی دیگه ای دارین آقای مهندس؟

مهندس را مثل خودش کشیده ادا کردم.

لبخندی زد و گفت:

- آره. ترسوندن تو.

چشمانش بود یا آتش سیگار؟ نمی دانم. اما چیزی آن وسط برق زد.

دانیار:

به محض برقرار شدن ارتباط، دلم، قلبم، خونسردی و کنترلم، آرامش ظاهری و پوسته سردم، شکست و فرو ریخت. مثل

همیشه لبخند بر لب داشت. مثل همیشه ترس از نگاهش، از چشمانش فراری بود. مثل همیشه محکم، مثل همیشه کوه، مثل

همیشه دیاکو گفت سلام. جواب ندادم. نتوانستم که جواب بدهم، اما شاداب سرش را جلو برد و گفت:

- سلام. حالتون چطوره؟

این دختر با همه بی ادعایش از من مدعی منطقی تر رفتار کرد.

لبخند روی لب های برادرم جان گرفت.

- خوبی شاداب؟

نگاهم پی دستان کوچکش رفت. مانتویش را در مشت مچاله کرده بود.

- بله، خوبم. شما چطورین؟

از ضربه ای که به پایم زد، پریدم.

- منم خوبم.

چشمان خسته و بی رمقش پی من بود، پی دهانم، پی یک کلمه از دهان من.

- داداش دانیار، خوبی؟

می ترسیدم حرف بزنم. می ترسیدم بین استخوان های فکم فاصله بندازم. بعد از بازگشت به کردستان بغض میهمان همیشگی

گلویم شده بود و اشک باران بی وقفه آسمان چشمانم.

- حرف نمی زنی؟ نمی ذاری صدات رو بشنوم؟

باز ضربه ای را روی پایم احساس کردم. چطور جرات می کرد؟ چشم غره ای به چشم و ابرو آمدنش رفتم و گفتم:

- خوبی؟

خندید. چقدر قشنگ می خندید.

- معلومه که خوبم. آمریکای جهانخوار در کنار یه دایی خوشتیپ و یه عالمه دکتر و پرستار ژيگول. محشره پسر. جات خالیه.

فایده ای نداشت. شوخی هایش بوی شوخی نمی داد، فقط محض دلداری بود. محض عقب راندن سنگی که در مسیر گلویم نشسته بود، آب دهانم را جمع کردم و همه را با هم قورت دادم. مگر سیلابی درست شود و این صخره را از راه تنفسم جا به جا کند.

- تو خوبی داداش؟ اوضاع ردیفه؟ همه چی مرتبه؟

بهتر از این هم مگر می شد؟ بهتر از این مگر معنی داشت؟

- خوبم. همه چی خوبه. نگران نباش.

لبخندش قشنگ بود. خندیدنش قشنگ بود. شاداب حق داشت که بی دلیل عاشقش شود. انگشتش را روی شیشه دوربین کشید. انگار می خواست لمسم کند و بعد گلویش را مالید. انگار او هم صخره داشت.

- دیگه باید برم. فقط ...

اگر عمل نمی کرد چند روز بیشتر زنده می ماند. اگر عمل می کرد شاید این دیدار ... نه! کاش عمل نکند. دهان باز کردم که نرو، اما مغزم فرمان نداد و زبانم نچرخید. روش شاداب را امتحان کردم. شلوارم را با تمام قدرت فشردم. لب هایم را که نه، قلبم را گاز گرفتم.

- دانیار، داداش، من دارم میرم. نمی دونم چی میشه، اما هرچی که بشه فراموش نکن که تو مقصر هیچ اتفاقی نیستی. می فهمی چی میگم؟

چه اتفاقی؟ مگر قرار بود چه بشود؟ چه می گفت دیاکو؟

- هر اتفاقی که بیفته، مسببش تو نیستی. گوش میدی چی میگم؟ حال و روز من خیلی وقته که بحرانی شده. خودم سهل انگاری کردم. خودم مقصرم.

شلوار جوابگو نبود. موهایم را چنگ زدم.

- دانیار! گوش میدی به حرفام؟

انگار با چنگک درونم را ریش ریش می کردند

- هر اتفاقی بیفته تنهات نمی دارم. چه تو این دنیا باشم، چه نباشم. من باهاتم. باشه؟

چه می گفت؟ واقعا فکر می کرد من به روح اعتقاد دارم؟ آن هم روحی که برگردد و با زنده ها زندگی کند؟

- هر جا باشم، حواسم بهت هست داداش. هر جا باشم دلم پیشته. قول بده که اگه ...

مو هم فایده نداشت. چنگ و مشت هم جواب نمی داد. دستم را با ضرب روی میز کوبیدم. آن قدر شدید که شاداب و هرچیزی که روی میز بود از جایشان پریدند.

- نمی خوام.

سکوت کرد. به زور راه باریک از کنار صخره باز کردم و ادامه دادم:

- یه عمر تو گوشم خوندی که مامان بابا. همه ی مامان باباها حتی اگه مرده باشن بازم حواسشون به بچه هاشون هست. هی گفتی مامان تو رو می بینم. پسر خوبی باش. بابا حواسش هست. نگران نباش. دایان مراقبته. نترس! اولاش باورم می شد. می گفتم هر چی دیاکو بگه راسته، اما یواش یواش فهمیدم دروغه. این حرفا همش کشکه. مردن یعنی تموم شدن. کسی که مرده دیگه مرده. حتی اگه روح و جهنم و بهشت و برزخم راست باشه، اون قدر سر مرده ها شلوغه که دیگه وقتی واسه ما زنده ها ندارن.

صخره جا به جا شد. نفسم رفت. سرسختانه مبارزه کردم.

- پس اگه نگرانی، اگه واست مهمم، باید بمونی. باید برگردی، تو همین دنیا. اون دنیا و مخلفاتش پیشکش اونایی که معتقدن. من فقط همین زندگی مزخرف رو قبول دارم. می فهمی؟
دانه های اشک برادرم به درشتی مروارید بود. واضح، حتی از طریق دوربین، با این همه فاصله.
- من منتظرتم. می دونم هیچ وقت برادر خوبی واست نبودم، اما ...
صدایم شکست. نتوانستم در چشمانش نگاه کنم. سرم را پایین انداختم.
- اما ... خودت خوب می دونی ...

خواستم بگویم می دانی که همه زندگی منی، که تنها امید بودنمی، که دوستت دارم، اما نشد، نتوانستم.
- تو باید برگردی. به رفتن فکر نکن، چون هر جا بری دنبالت میام. پس برگرد.
صدای او هم شکست.
- دانیار ...

سرم پایین بود، اما دستم را بالا گرفتم.

- متاسفم که بازم توی شرایط بحرانی زندگیت کنارت نیستم، اما قسم می خورم تا وقتی که از عمل برگردی پای همین کامپیوتر، همین جا منتظرتم. قول میدم، مرد و مردونه!
حق هق شاداب روی اعصابم بود. دلم می خواست تنها باشم و بی پروا های های به حال خودم و روزگارم گریه کنم.
- شاداب؟

صندلی اش را پیش کشید و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت:
- بله؟

- فقط به تو اعتماد دارم. دانیار دستت امانته. مراقب جفتتون باش.
گریه اش تبدیل به ضجه شد.

- دانیار!

...

- سرت رو بالا بگیر پسر.

چقدر سخت بود. بالا گرفتن سری که از سبکسری هایش سرافکنده بود.

به چشمانش زل زدم هر چند غیرمستقیم. لبخندش قشنگ بود. همزمانی اش با اشک قشنگ ترش هم کرده بود. دوباره انگشتش را روی لنز کشید و گفت:

- به داشتنت افتخار می کنم.

این جمله مسخره را گفت و ... رفت.

شاداب:

این که دیاکو را فراموش کنم و استرس سلامتی برادرش بیشتر جانم را بگیرد عجیب بود، اما اتفاق افتاد. همان شب، درست در لحظه ای که عشق و روح و نفسم، زیر تیغ جراحی با مرگ گلاویز بود، من فراموشش کردم و تمام همت و اعتقاداتم را برای نجات برادرش به کار بردم. دانیار سرپا بود. گریه و بی تابی نمی کرد. حرف هم نمی زد، اما حالش خراب بود. حتی خراب تر از دیاکو. خطرناک تر از دیاکو! سفیدی چشمانش را نمی دیدم. عروق مویرگی درون چشمش همه متورم و پر خون بودند. رگ های دستانش، گردنش و هر نقطه ای از بدنش که من می دیدم بیرون زده و نبض دار بودند. مثل وقت هایی که پدرم اور دوز می کرد، مثل وقت هایی که مرگ در اطرافش پرسه می زد. آن شب مرگ را در نزدیکی دانیار دیدم. حضورش را حس کردم و ترسیدم. دیاکو کسانی را داشت که مراقبش باشند. دکترها، پرستارها، دایی اش، بیمارستانی با تمام تجهیزات و امکانات، کشوری با نهایت حساسیت نسبت به جان آدم ها، اما دانیار چه؟ دانیار تنها بود. بی کس، خسته، پریشان! اگر من تنهاش می گذاشتم و همین جا از شدت این همه فشار سخته می کرد هیچ کس نمی فهمید. هیچ کس با خبر نمی شد. هیچ کس اهمیت نمی داد. دانیار زجر کشیده تر از دیاکو بود، آسیب دیده تر! دانیار از خیلی وقت پیش از زندگی بریده بود و امشب، حس می کردم آماده است برای رفتن. برای بریدن یک نخ باریک و رها شدن. معلق شدن.

بی تجربه بودم. بچه سال، ترسو! از مرگ می ترسیدم. از مرده هم همین طور و این جسم متحرک هیچ فرقی با یک مرده ای که سال ها در گور خوابیده بود نداشت.

چند نفس عمیق کشیدم که مسلط شوم بر خودم و ترسم و فضای وحشتناکی که اطرافم را گرفته بود. موهایم را به زیر مقنعه ام سر دادم و نزدیکش شدم. هیچ وقت دلداری دهنده ی خوبی نبودم، اما باید حرفی می زدم. حرفی که سکوتش را و یا حتی بغضش را بشکند و از خطر سنکوپ نجاتش دهد. آرام گفتم:

- به جای سیگار کشیدن واسش دعا کنین.

پوزخند نزد. از گوشه چشم نگاهم نکرد و همین نگرانی ام را بیشتر کرد. پیراهنش را کشیدم.

- آقا دانیار! دارین خودتون رو نابود می کنین. یه کم آروم باشین.

چه سیگاری می کشید که دودش انقدر غلیظ و سوزانده بود؟

- مگه خودتون نگفتین مرگ و زندگی دست خداست؟ پس چرا دست به دامن خدا نمی شین؟ در حال حاضر اون تنها کسیه که می تونه کمکش کنه.

خدا را شکر! پوزخند زد.

- بابا مامانت رو خیلی دوست داری؟

با تعجب دستم را از بازویش رها کردم. این چه سوالی بود؟

- خب معلومه که دوستشون دارم.

- خواهرت رو چطور؟

- همه ی زندگیمه.

چرخید. چقدر شکسته و پیر به نظر می رسید.

- پس بهشون بگو. بگو که چقدر دوستشون داری. بگو که چقدر واسه مهمن. بگو که چقدر باارزش و عزیزن. فکر نکن که اونا خودشون می دونن و نیازی به تکرارش نیست. نه! آدما احتیاج دارن که بشنون. این مهم بودن رو، عزیز بودن رو با گوششون بشنون. با تموم وجودشون حس کنن. اگه نگه نگه و از دستت برن، اگه نگه و ندونسته یا از اون بدتر با دلخوری و دلشکستگی بمیرن، اون وقت تو می مونی و یه دنیا افسوس، یه دنیا حسرت، یه زندگی پر از کابوس و پر از درد. یه بغضی می شینه تو گلوته که با سال ها اشک هم درمون نمی شه، کنده نمی شه، نابود نمی شه.

چانه اش می لرزید، اما چشمانش خشک و خالی بود مثل همیشه.

- حسرت، افسوس، عذاب وجدان. آخ! وحشتناک شاداب. همیشه طوری زندگی کن که هرگز طعم اینا رو نچشی، چون نمی دونی با چه قدرتی روح و روان و طرواته رو می دزدن و تو یه قبر سیاه دفن می کنن. دیگه نمی دارن زنده باشی. نمی دارن زندگی کنی. نمی دارن معمولی باشی.

عقب عقب رفت. تا به سه کنج دیوار رسید. کمرش را روی دیوار لغزاند و نشست. شکل فرود آمدنش اوج ناتوانی پاهایش را نشان می داد.

- خوش به حالت که پدر داری. درسته معتاده، اما پدره. اون روز که می خواستیم ببرشیم واسه ترک، بهت گفت "شادابِ بابا" نمی دونی چقدر حسودیم شد که تو بابا داری. مهم نیست چه جوویه، مهم اینه که هست، که هنوز میگی بابا دارم. که هنوز گاهی میگی بابا. خوش به حالت! خوش به حالت که مادر داری. کسی که چه مریض جسمی باشی، چه مریض روحی، با دستاش، با نوازشاش، با محبتای کلامی و عمیقش شفات میده، آرومت می کنه، چون داری، نمی دونی. قدر نمی دونی. نمی فهمی گفتن کلمه مامان چه لذتی داره. بگی مامان، مادر، مامان! تو نمی دونی چه ثروتی داری. فقر مادی قابل تحمله. قابل حله، اما فقر عاطفی ... آخ!

سرش را به دیوار زد و چشمش را بست. سیگار می سوخت. خاکسترش روی زمین می ریخت.

- خیلی کم سن و سال بودم که اون دو نفر رو از دست دادم. اگه می دونستم تو همون چهار سال به اندازه تموم سالای عمرم می گفتم مامان، باباف مامان، بابا. اگه فرصت داشتم، اگه می دونستم انقدر زود از دستشون میدم روزی هزار با همون زبون نصفه و نیمه و بچگانه م می گفتم دوستتون دارم. دوستتون دارم. دوستتون دارم، اما مهلت ندادن. تو میگی اجل، تو میگی خدا، من میگم آدما، حیوونا مهلتشون ندادن. مهلتم ندادن و یه عمر حسرت رو تو جونم تلنبار کردن. رنگش لحظه به لحظه سفیدتر می شد.

- فکر کردم جنگ تموم شده. فکر کردم دیگه خطری دیاکو رو تهدید نمی کنه. فکر کردم حداقل اون واسه همیشه می مونه. پیشم می مونه. حتی به از دست دادنش فکر نمی کردم. باورم نمی شد دیاکو هم ... سرش را به آرامی به دیوار کوبید.

- فرصت داشتم به دیاکو بگم چقدر واسم مهم و عزیزه. بگم چقدر دوستش دارم. بگم چقدر بهش وابسته م. این دفعه آدما مقصر نبودن، حیوونا گناهی نداشتن، این دفعه من کم گذاشتم. من قدر ندونستم. من حماقت کردم. شایدم واقعا نمی دونستم که نبودنش چه ضایعه ی وحشتناکیه، چون به نبودنش فکر نمی کردم. نمی دونستم. چشمش را باز کرد. چشم های تبار و بی رمقش را.

- اما تو بدون، تو قدر بدون. مرگ هر لحظه ممکنه سراغ عزیزات بیاد. هر لحظه بی خبر، بی مقدمه، بی علامت. بهت زنگ نمی زنه که آماده شی. میاد و در اوج ناباوری عزیزت رو با خودش می بره. درد از دست دادن کسی که دوست داری یه چیزه، عذاب وجدان از کم کاری هات، از بداخلاقی هات، از بد رفتاری هات، از بی محبتیات یه چیز دیگه ست. اولی یه مسئله طبیعی و واسه همه پیش میاد. بهش عادت می کنی. فراموش نه، عادت می کنی. تحملش راحت میشه، اما وای از دومی! امان از دومی! امان از عذاب وجدان که حتی توان گریه کردن رو هم ازت می گیره!

دوباره چشمش را بست. دلم آتش بود. کباب بود. خون بود. روی زمین نشستم کنارش. دستم را بالا بردم. می خواستم دست یخ زده اش را لمس کنم، اما نشد. هیچ حرکتی نمی توانست زخم های عفونی و عمیقش را التیام دهد. با بغض گفتم:

- من چی کار کنم که حالتون بهتر شه؟ چی کار کنم؟

سیگار را بین لب هایش گذاشت و گفت:

- دعا کن.

برخاستم. به آبدارخانه رفتم. وضو گرفتم و برگشتم و وسط اتاق، روی خاک به نماز ایستادم.

دانیار:

زنگ موبایل دلم را آشوب کرد. وحشت زده و افتان و خیزان خودم را به میز رساندم و بلافاصله تماس را برقرار کردم. صدای ضعیف دایی با تاخیر به گوشم رسید.

- دانیار جان؟

لبه میز را فشردم.

- دایی.

لعنت به این صخره.

- اجازه دادن به دوربین مرکزی وصل شیم. الان اگه کامپیوترت رو روشن کنی می تونی ما رو ببینی.

دکمه وبکم را زدم. راهرویی مثل راهروی تمام بیمارستان ها، با صندلی هایی که دایی و خانواده اش را میهمان کرده بود و در

بزرگ و سبز و سفیدی که با رنگ قرمز نوشته بود "Operating room"

- هنوز خبری نشده. حرفی نزدن؟

- نه هنوز. کسی از اتاق عمل بیرون نیومده، چون می دونستم نگرانی دوربین رو وصل کردیم که در جریان لحظه به لحظه

باشی.

شاهو، پسر دایی ام، دستش را تکان داد و سرش را نزدیک گوشی پدرش برد و گفت:

- نگران نباش بداخلاق. ما اینجاایم. هواشو داریم.

نشمین، دختر دایی ام، لبخند زد و گفت:

- نترس دانیار. دکترها به عملش خوشبین بودن. خوب میشه.

برآمدگی گلویم را ماساژ دادم و گفتم:

- صدای لپ تاپ رو بالا ببرین. می خوام همه چی رو بشنوم.

شاهو گفت:

- اطاعت میشه. تماس رو قطع کنین تا از این طریق حرف بزنیم.

گوشی را روی میز پرت کردم و گفتم:

- چرا انقدر طول کشید؟ دارن چی کار می کنن؟

شاهو خندید و گفت:

- سزارین که نیست نیم ساعته تموم شه. تا اون دل و روده داغون رو راست و ریس کنن طول می کشه.

- چرا هیچ خبری نمی دن؟ مگه نمی گفتمی اونجا همراه مریض رو در جریان روند عمل می دارن. پس کو؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

نگاه شتاب زده اش را به دایی دیدم.

- نه بابا. چه اتفاقی؟ گفتم خبر میدن، ولی نه دقیقه به دقیقه. گزارش فوتبال که نیست پسر.

سکته مغزی چه علائمی داشت؟ داغ شدن مغز؟ گر گرفتن پیشانی؟ احساس پارگی تمام عروق؟ فلجی اندام ها؟ من همه

علائمش را داشتم.

- نمی شه خودتون یه خبری بگیرین؟

قبل از پاسخ او در اتاق باز شد و زنی سبزپوش بیرون آمد. همزمان با هجوم دایی و فرزندانش به سمت پرستار، من هم از جا پریدم. پیچ اسپیکر را تا آخر پیچاندم و همه تنم را چشم کردم و به مانیتور دوختم.

شاهو "Whats up"

زن عجله داشت. ماسکش را انداخت و ضربه ای به بازوی شاهو زد و گفت:

cool down -

و با قدم های تند از معرض دید من خارج شد. داد زدم:

- منظورش از آرام باشین چی بود؟ چرا گذاشتی بره؟ چرا نپرسیدی؟

اما شاهو هندزفری اش را از گوش بیرون آورده بود و صدای من را نمی شنید، اما من صدای دایی را می شنیدم.

- یا امام غریب!

امام غریب دیگر چه کسی بود؟ این حرف ها یعنی چه؟ چرا شاهو مات مانده؟ چرا نشمین دستش را روی دهانش گذاشته؟ فقط

گفت آرام باشید. همین را گفت. آرام بودن که معنی بدی نمی داد.

زن برگشت. دایی راهش را بست. من با آن فاصله التماس را در چشمانش می دیدم. کف دستانش را بهم چسباند و گفت:

Please -

زن نگاهش را بین آن ها چرخاند و گفت:

SO sorry ... We are missing him -

دایی زانو زد و نالید:

- یا علی!

شاهو مشتش را به دیوار کوبید و فریاد زد:

- نه.

نشمین جیغ کشید:

- خدا!

دستم را بالا آوردم. چه شد؟ sorry که همیشه معنای تاسف نمی دهد. گاهی یعنی ببخشید. شاید منظورش این بود که

ببخشید برو کنار. ببخشید وقت ندارم. ها یا missing همیشه که معنای از دست دادن نمی دهد. شاید منظورش این بوده که

دلش تنگ شده. دلش تنگ شده حتما. سرم را چرخاندم. شاداب با صورت سفید و دهان باز به مانیتور نگاه می کرد. صخره را

قورت دادم و گفتم:

- شاداب ... sorry به فارسی چی میشه؟

با چرخاندن مردمکش هزاران قطره اشک با هم چکید.

نه! این ها ترجمه بلد نبودند.

- نشنیدی میگن I miss you؟ یعنی دلم تنگ شده. معنیش این میشه. مطمئنم.

با دستانش صورتش را پوشید و همان جا کنار میز نشست.

شاهو را صدا زد، اما هیچ کس صدایم را نمی شنید.

دستم را جلو بردم و اتاق سبز را لمس کردم. چرا نفسم منقطع شده بود؟ انگار تمام پله های برج میلاد را تا آخرین طبقه دویده باشم.

- دیاکو.

جواب نداد. هیچ کس جواب نداد.

- داداش.

مانیتور را بغل کردم به جای دیاکو.

- می بینی؟ حواست هست؟ من اینجا منتظرم. منم دلم تنگ شده. بیا بیرون دیگه. بیا همه دلشون واسه خنده هات تنگه، حتی این پرستار خارجی. اونم دلش تنگته. زود باش داداش. یالا همه منتظریم. بسه هرچی اون تو بودی. بیا بیرون مرد. بیا بیرون و بخند. بیا بیرون و داد و بیداد کن. بیا بیرون و بزن تو گوشم. فقط بیا. اونجا جای تو نیست. اونجا حق تو نیست. بیا بیرون. من دیگه غلط بکنم عذابت بدم. غلط کنم تنهات بذارم. غلط کنم باعث نگرانیت بشم. بیا بیرون. خودم نوکرتم تا ابد، درست. دیگه نمی دارم اذیت شی. هر چی تو بگی. هر جور تو بخوای. فقط بیا.

کسی بازویم را کشید. با خشونت هلش دادم.

- من این حرف ها حالیم نیست. sorry و missing نمی فهمم. تو نمردی. اینا تو رو نمی شناسن. مگه عزرائیل می تونه

جون تو رو بگیره؟ مگه خدا می تونه انقدر ظالم باشه؟ این همه آدم بیخود و به درد نخور چرا باید تو رو از من بگیره؟ چرا؟

صدای ظریف و گریانی در کنار گوشم التماس می کرد و دستم را می کشید. مانیتور را رها کردم و راست ایستادم. باز که این دختر گریه می کرد. انگشتم را روی اشک هایش کشیدم و گفتم:

- چیه شاداب؟ چرا گریه می کنی؟ دیاکو حالش خوب میشه. برمی گرده خونه پیش من، پیش تو. اصلا شاید وقتی که خوب شه، وقتی که مطمئن شه مریض نیست بیاد خواستگاریت. آخه همه نگرانش این بود تو جوونی بیوه شی. حالا که دیگه خوبه، دیگه مریض نیست، دیگه درد نداره. توام که دوستش داری. همه چی درست میشه. فقط باید زود واسش یه بچه بیاری. آخه داشتم عاشق بچه ست. یکی و دو تا هم نه، زیاد. آخه داشتم خانواده شلوغ دوست داره. نگران درستم نباش. من کمکت می کنم. واسشون پرستار می گیریم که تو هم به درست برسی. فکر کن. تو مامان شی. داشتم بابا، من عمو. منم با شماها زندگی می کنم. آخه داشتم طاقت دوری منو نداره. ازم بی خبر بمونه نگران میشه. وقتی برگرده دیگه تنهات نمی دارم، حتی یه دقیقه. از نظر تو که اشکالی نداره؟ ها؟ منم با شما زندگی کنم نزدیک داشتم؟

سیلی سختی توی صورتم نشست. آن قدر سنگین که سرم به سمت مخالف پرت شد. قلبم نزد. آن قدر نزد تا مردم و دوباره زنده شدم و وقتی به این دنیا برگشتم نشستم. کف دستانم را روی موزاییک سرد گذاشتم. شانه هایم فروافتادند و مصیبت با قدرت هرچه تمام تر صخره به صخره افزود و ته مانده نفسم را قطع کرد.

گره افتاده در کارم
به خود کرده گرفتارم
به جز در خود فرو رفتن
چه راهی پیش رو دارم؟

پایان فصل اول

پنج ماه بعد
شاداب:

- دریغ از ذره ای شعور تو اون کله ی پوک تو.
کتاب هایم را توی کوله گذاشتم و گفتم:
- آخه خنگ خدا، واسه حلقه و طلا و لباس خواب خریدن که لشکرکشی نمی کنن. خودتون دو تا برین، بی سرخر، بی مزاحم.
پا روی پا انداخت و گفت:
- میگم خری واسه همین. آخه من چطوری با این پسره برم لباس زیر بخرم.
خندیدم.
- وای! تو رو چه به این حرفا. از بس ترموستات ترموستات کردی که دیگه منم مشخصات دقیقش رو می دونم. اون وقت الان شده پسره؟ ازش خجالت می کشی؟
خودش را جلو کشید و گفت:
- اولش این که تو غلط می کنی مشخصات ترموستات شوهر منو بدونی دختره ی بی حیا. بعدشم حالا من یه غلط اضافه کردم، تو که می دونی تا حالا انگشتمونم به هم نخورده.
لپش را کشیدم و گفتم:
- آخرش که چی؟ بالاخره که باید قید این خجالتا رو بزنی. چه بهتر که از همین لباس خواب و لباس زیر شروع کنی.
چشمکی زدم و ادامه دادم:
- اصلا اصلش اینه که این چیزا با سلیقه اون باشه.

صورتش گلگون شد. نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

- کوفت! بی تربیت، از موقعی که با این کرد که می چرخ می چرخ و گوشت باز شده ها، اثر منفی گذاشته روت، فکر نکن من حواسم نیست.

با لبخند از جا بلند شدم و گفتم:

- جهت اطلاع و سوزوندن یه جایی از شما الانم دارم میرم پیشش.

با حرص گفت:

- ما رو ببین یه عمر رو دیوار کی یادگاری نوشتیم. اینه رسمش شاداب خانوم؟ حالا اون کرد که اوزون بُرن از من واجب تر شده؟ می خوام تو حساس ترین مرحله زندگیم منو رها کنی بری بچسبی به اون؟ معنای دوستی اینه؟ خیلی نامردی.

ضربه ای به بینی اش زدم و گفتم:

- الان که حساس نیست، ولی قول میدم تو قسمت حساسش حضور داشته باشم. فقط تخت پایه بلند بگیرین که اون زیر جا شم. آخ که چه برنامه هایی دارم واسه اون مرحله حساس زندگی تو.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- خیلی بی ادب شدی شاداب. گمشو برو دیگه نینم. مامانم گفته با دخترایی مثل تو نگردم، آویزون. سر برادر اولی رو که خوردی؛ حالا نوبت این یکیه؟ اصلا لیاقتت همون آره ماهیه. برو تا منو هم به انحراف و راه های خلاف نکشوندی. رفیق ناباب! دوست نااهل!

دستم را برایش تکان دادم و گفتم:

- باشه. پس من رفتم. خوش بگذره. اتاق پرو که رفتی حواست به خودت باشه.

صدایش را از توی کلاس می شنیدم.

- زهرمار! نامرد، بی وفا، بی معرفت! نوبت تو هم میشه. حالا می بینی. شاداب کجا میری؟ صبر کن. ای بمیری الهی!

موبایل ارزان قیمت اما محبوبم را از جیب درآوردم و دوباره پیامکی را که از طرف دانیار رسیده بود خواندم.

- تا ده دقیقه دیگه می رسم.

ساعت گوشی را نگاه کردم. هنوز ده دقیقه نشده بود. کمی مقابل در ورودی دانشگاه قدم زدم تا صدای تک بوق های خاص خودش توجهم را جلب کرد. مثل همیشه سه بوق کوتاه، اما بی فاصله. می دانستم از فس فس کردن بدش می آید. سریع خودم را به ماشین رساندم و سوار شدم.

- سلام. خوبین؟

- سلام.

و بدون حتی یک احوال پرسی ساده حرکت کرد.

- چه خبر؟

با ذوق گفتم:

- طرحم رو قبول کردن. یه ایرادای کوچولو ازش گرفتن، اما در کل خوششون اومده بود. شماره حساب خواستن که پولم رو واریز کنن. منم چون اسم شما پای طرح بود شماره حساب خودتون رو دادم.

دستانم را به هم کوبیدم.

- وای نمی دونین چقدر خوشحالم.

لبخند محوی زد و گفت:

- آره معلومه. احساس مهندس بودن بهت دست داده.

با اخم ساختگی به صورت تکیده و رنگ همچنان زردش نگاه کردم و گفتم:

- درسته که شما خیلی کمکم کردین، منم خیلی ازتون ممنونم، اما بی انصاف نباشین دیگه. خودمم خیلی زحمت کشیدم. مثل یه عدد حیوون دراز گوش ازم کار کشیدین.

لبخندش گسترش نیافت، اما کنار چشمانش چین خورد.

- اون طرح افتضاحی که تو کشیده بودی به این راحتیا درست نمی شد. در ضمن اسم من پای اون کار بود. می خواستی آبروم رو ببری؟ بازم خوبه که تونستی به موقع برسونیش. حالا پولش چقدری میشه؟

با دلخوری جواب دادم:

- نمی دونم. روم نشد بپرسم.

این بار خندید، کامل و بدون خساست.

- به به. این جوری می خوای کار کنی بچه جون؟ بازار روم نشد و خجالت کشیدم و این حرف ها سرش نمی شه. گرگ نباشی، پاره پاره ت می کنن.

چقدر از من ایراد می گرفت از همه چیزم. کارهایم، رفتارهایم، برخوردهایم. سرم را پایین انداختم و با دکمه ماتنویم بازی کردم.

- یاد می گیرم خب. یه کم بهم مهلت بدین.

باز هم خندید. از آن خنده های کمیاب که برای من حکم کیمیا را داشت. دانیار این روزها خیلی کمتر از دانیار چند ماه پیش می خندید.

- حالا نمی خواد قهر کنی. همین الانشم کلی از همکلاسیات جلوتری. درسته خسته میشی، بهت فشار میاد، اما در عوض همه اینا تجربه کاریه. وقتی فارغ التحصیل بشی کلی کار بلدی. نه مثل بقیه که بعد از چهار سال درس خوندن بازم فرق تیر آهن هجده و بیست و چهار رو نمی دونن.

گل از گلم شکفت. حرف هایش گوشت شد و به تنم چسبید.

- هرچند که هنوزم معتقدم دختر جماعت به درد این کارا نمی خوره.

بادم خالی شد. مگر امکان داشت دانیار عوض شود؟ اعتراض کردن هم فایده نداشت. از پس زبان رک و تلخش بر نمی آمدم.

- از شرکت چه خبر؟

- خوبه. از وقتی اتوکد رو یاد گرفتم ...

مکث کردم.

- از وقتی که اتوکد رو بهم یاد دادین یه پله ترقی کردم. دیگه منشی نیستم. یه سری کارای کوچیک رو به من میدن. کلی انگیزه پیدا کردم.

سرش را تکان داد.

- خوبه. امتحانت چی شد؟ استاتیک!

تمام دلخوری هایم فراموش شد. از جا پریدم و مورب به سمت او نشستم.

- وای! استاتیک نه، اُفتاتیک. نصف بچه های ترم پیش افتادن. این دکتر محبی خیلی سخت گیره. واقعا اذیت می کنه، ولی حدستون درست بود. سوالا همونایی بود که باهام کار کردین. من و تبسم خوب دادیم. مطمئنم نمره مون عالی میشه.

و ناگهان سکوت کردم. چقدر موفقیت های این روزهایم را مدیون دانیار بودم و خودم نمی دانستم.

دستش را روی گردنش گذاشت و ماساژ داد. بعد از آن اتفاق دردهایش بیشتر شده بود.

- خوبه. دیدی که اُفتاتیک رو هم میشه پاس کرد. پس دیگه انقدر به خاطر درس به خودت استرس وارد نکن. حالا کجا بریم؟ می دانستم اگر مجبورش نکنم غذا نمی خورد. ماه ها بود که به اجبار من و با ترفندهای مختلف من لقمه بر دهان می گذاشت. - گشمنه.

نگاهم کرد، از همان گوشه چشمی ها.

- تو چرا تا منو می بینی گشنه ت میشه؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- چی کار کنم خب؟ از صبح دانشگاه بودم. تازه شم خودم حساب می کنم اصلا.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- بابا پولدار!

دستانم را بغل کردم و گفتم:

- پس چی؟ دو سه تا دیگه از این طرحا بزنم، یعنی بزنیم پولدارم میشم.

- اون که البته. حالا غذا چی می خوای؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- اون جیگریه بود یه بار با هم رفتیم، بریم اونجا.

باز هم گوشه چشمش چین افتاد.

- فرمایش دیگه؟

با پر رویی گفتم:

- فعلا همین.

آهی کشید و گفت:

- پس بزن بریم.

سرمای هوا هنوز استخوان سوز بود. کاپشنم را دور خودم پیچیدم و روی نوک پا ایستادم تا یقه کاپشن او را هم بالا بدهم. عقب رفت و گفت:

- چی کار می بچه؟

یاد گرفته بودم که در مقابل دانیار نباید عقب نشینی کرد. جواب معکوس می داد. دوباره روی پا ایستادم و گفتم:

- تازه سرماخوردگیتون بهتر شده.

یقه را که درست کردم گفتم:

- زپیش رو هم ببندین. تو ماشین گرم بود. باد بهتون بخوره مریضیتون عود می کنه. بعدشم مگه دکتر نگفت باید پیشونیتون رو گرم نگه دارین. چرا کلاه نمی پوشین آخه؟

بی توجه به نگرانی من دستش را توی جیبش فرو برد و گفت:

- همینم مونده کلاه بپوشم و پیام تو خیابون.

کنارش راه افتادم.

- مگه چیه؟ خوش تیپی مهم تره یا سلامتی؟

جوابم را نداد. دستم را به سمت زپیش بردم که صدایش درآمد.

- نکن دخترجون. زشته!

گاهی یادم می رفت طرف حسابم خون گردی در عروقتش دارد.

- پس خودتون ببندینش.

- هنوز نمی دونی من خوشم نمیاد جلوی کت یا کاپشنم بسته باشه؟

وای! چطور از این همه لجبازی این مرد دیوانه نمی شدم. با عصبانیت گفتم:

- باشه، ولی وای به حالتون اگه بازم مریض شین. اون وقت من می دونم و شما.

پوزخند زد، مثل دانیار قبلی.

- مثلاً می خوای چی کار کنی کوچولو؟

حرص زده گفتم:

- سر خودمو می کویم تو دیوار.

درز مقنعه ام را گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:

- پس تمام تلاشم رو می کنم که مریض شم.

مقنعه به هم ریخته ام را مرتب کردم و گفتم:

- واقعا که. تقصیر منه که نگران شمام.

قدم هایش را تند کرد و گفت:

- آره. منم موافقم. تقصیر توئه.

شاید در ظاهر حرص می خوردم و عصبی می شدم، اما در واقع برای هر کلمه ای که از زبانش خارج می شد خدا را شکر می کردم.

- چند تا سفارش بدم؟

- شما چند تا می خورین؟

- من گشنه م نیست.

سریع در ذهنم حساب کردم و گفتم:

- ولی من خیلی گشنمه. هشت سیخ.

- باشه. برو بشین منم میام.

با اکرار روی صندلی های کثیف نشستم و دستانم را بالا گرفتم که با میز برخورد نداشته باشد. از دور نگاهش کردم. چقدر لاغر شده بود. آه پر دردی کشیدم و با آمدنش به جای غم، خنده بر صورتم نشاندم.

- نوشابه می خوردی دیگه؟

دستم را روی شکمم کشیدم و گفتم:

- آره. مواظب کیفم باشین تا من دستامو بشورم و بیام.

فقط چپ چپ نگاهم کرد. شستن دست بهانه بود. می ترسیدم بغض خانه کرده در چشمانم را ببیند. بغضی که نمی دانم چرا خوب نمی شد. وقتی که برگشتم غذا را روی میز گذاشته بودند. دانیار دستش را زیر چانه اش زده بود و با انگشتش خط هایی روی صفحه موبایلش می کشید.

- چرا شروع نکردین؟

- تو بخور. من نمی خوام.

سعی کردم با اشتها و مشتاق به نظر بیایم. لقمه اول را در دهانم گذاشتم و لقمه دوم را به سمتش گرفتم.

- دیگه نمی رین سر سد؟

لقمه را از دستم گرفتم.

- فعلا نه.

لقمه سوم هم برای او بود.

- از شرکت خودتون چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟
- آره. خوبه.

لقمه چهارم هم برای او بود.

- دیروز مهندس سهرابی سراغتون رو می گرفت.

- می دونم. به خودمم زنگ زد.

برای این که شک نکند لقمه پنجم را خودم خوردم.

- خب؟ نمایان؟

- تو رو که برسونم یه سر میام بالا.

لقمه ششم را هم توی دستش چپاندم.

- اون خانومه هم که گفتم آشناست قرار شد از این به بعد اون بیاد واسه تمیزی خونه. شماره خودتون رو بدم یا خودم باهاش هماهنگ کنم؟

چند قلپ از نوشابه ام خورد. قلب غمگینم با همین اندک ها هم شاد می شد.

- خودت هماهنگ کن. من حوصله این کارا رو ندارم.

لقمه هفتم ...

- نمی خورم شاداب. همه رو ریختی تو گلوی من.

- همین یکی، خواهش می کنم. راستی از بابام راضی هستین؟

لقمه را جوید و گفت:

- آره. توی شرکت سپردم حواسشون بهش باشه.

لقمه هشتم.

- خدا خیرتون بده. از وقتی دوباره برقکاری می کنه کلی روحیه ش عوض شده. شبا انقدر خسته ست که فقط می خوابه.

- جلسات روان درمانیش رو مرتب میره؟

- آره. مامانمم همراهش میره. انگار بیست سال جوون تر شدن هر دوشون.

- خوبه، اما بازم مراقبش باشین. خطر هنوزم تهدیدش می کنه.

لقمه نهم ...

- می دونم. حواسمون هست، اما خودشم عوض شده. احساس مفید بودن می کنه. وقتی واسه خونه چیزی می خره و ارزش

تشکر می کنیم، وقتی از کار بر می گرده و بهش خسته نباشید می گیم، نمی دونین چشماش چه برقی می زنه.

- خوبه.

لقمه دهم ...

- من چطوری می تونم این همه لطف شما رو جبران کنم؟
به پستی صندلی تکیه داد و دستانش را از هم گشود و گفت:
- همین که بقیه این جیگرا رو به خورد من ندی کافیه.
خندیدم و گفتم:

- آخه تنهایی نمی چسبه.

در چشمانم خیره شد و گفت:

- کور شه اون بقالی که مشتریش رو نشناسه شاداب خانوم.
می دانست و سکوت کرده بود.

تا شرکت همراهی ام کرد. متکلم وحده بودم. از درس و دانشگاه گرفته تا تبسم و افشین، تا شادی و مادرم، تا شرکت و اتفاقات
لوس و مسخره اش، تا آب و هوا و سرمای عذاب آورش، از هر چیز با ربط و بی ربط گفتم و او تنها سر تکان داد. با لبخندهایی
که اگر با وسواس دنبالشان نمی گشتم به چشم نمی آمدند.
از اتاق مهندس سهرابی بیرون اومد و آرام گفت:

- چقدر از کارت مونده؟

نگاهی به کامپیوتر مقابلم انداختم و گفتم:
- یه نیم ساعتی.

صفحه موبایلش را روشن کرد و گفت:

- حوصله اینجا رو ندارم. میرم تو ماشین.

خستگی بارزترین حس این روزهایش بود.

- شما برین خونه استراحت کنین. من خودم میرم.

در حالی که عضلات گردنش را می مالید گفت:

- زودتر جمع و جورش کن و بیا.

اما جمع و جور نشد. تا یک ساعت بعد درگیرش بودم. پیام دادم "کارم طول می کشه. برین." جواب نداد. زنگ زدم، جواب
نداد. نگران شدم. نرم افزار را بستم و وارد اتاق مهندس سهرابی شدم.

- آقای مهندس اصلاحاتی رو که گفته بودین انجام دادم و نقشه رو به سیستمتون منتقل کردم. هر وقت فرصت کردین یه
نگاهی بهش بندازین.

مهندس با لبخندی که تازگی ها عجیب شده بود گفت:

- بیا بشین. الان بررسی می کنم.

کمی مقنعه ام را جلو کشیدم و گفتم:

- آخه ... دیرم شده.

به مانیتورش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینو ببینیم. خودم می رسونمت.

چقدر در برابر این مرد معذب بودم.

- آخه پایین منتظرمن.

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- کی؟

دروغ گفتن سخت بود.

- یکی از دوستانم.

کمی نگاهم کرد و گفت:

- آها! باشه. پس برو.

برای خروج از آن اتاق حتی یک ثانیه را هم از دست ندادم. منتظر آسانسور هم نماندم. پله ها را با عجله طی کردم و خودم را به خیابان رساندم. ماشین دانیار سمت دیگر پارک شده بود. پس چرا موبایلش را جواب نمی داد؟ خاطره خوبی از این جواب ندادن ها نداشتم. کیفم را مشت کردم و بی توجه به پلی که همان نزدیکی بود و نگاه های سرزنشگر مردم و سوت چند تا پسر، از روی گارد ریل وسط خیابان پریدم و تا ماشین دویدم. اندام بی حرکتش را تشخیص دادم. قلبم ریخت. یا خدا! چه بلایی سرش آمده بود؟ جرات نمی کردم نزدیک تر شوم. تمام استرسم را با فشار روی لب هایم تخلیه کردم و جلو رفتم. سرم را به شیشه زدم. صورتش را نمی دیدم. به قفسه سینه اش خیره شدم و وقتی دیدم بالا و پایین می شود نفس راحتی کشیدم. ماشین را دور زدم. حتی قفل را هم نزده بود. آهسته سوار شدم و از آن آهسته تر در را بستم.

فضای ماشین یخ بسته بود. سرش را به صندلی تکیه داده و دستانش را بغل کرده بود و منظم و ریتمیک نفس می کشید. این بار لبم را از شدت غصه فشردم. از شدت بغض، از شدت اعتراض، اعتراض به این همه فشار، این همه تنهایی و این همه صبر. این همه تحمل!

با احتیاط دستم را جلو بردم تا سوییچ را بچرخانم، اما ترسیدم که بترسد و از خواب بپرد. تا همین الان هم که بیدار نشده بود جای تعجب داشت. خیلی خسته بود و گرنه دانیار کجا و این خواب عمیق کجا؟

- آقا دانیار!

سریع پلکش را گشود و سرش را بلند کرد. کف دستش را روی صورتش کشید و گفت:

- ساعت چنده؟

- هشت.

انگشتانش را توی موهایش فرو برد و گفت:

- چرا انقدر دیر اومدی؟

- ببخشید کارم طول کشید. می دونین چند بار اس ام اس دادم و زنگ زدم؟

- گوشیم رو سایلنت کردم. گفتمی ساعت چنده؟

با غم، لبخند زدم. هنوز خواب بود.

- هشت.

استارت زد و گفت:

- مگه تایم کاری تو تا هفت نیست؟

- خب گاهی کارم طول می کشه مجبورم بمونم. هرچقدرم بیشتر بمونم اضافه کاری محسوب میشه.

به تندى گفت:

- به چه قيمتى؟ اين بار چندمه بهت تذكر ميدم. ساعت هشت زمستون يعنى نصفه شب. تا تو با مترو و اتوبوس برسى خونه ده

شده. اونم تو اين شهر بى در و پيكر، با اين ناامنى بندازنت تو يه ماشين و بيرن جايى كه عرب نى انداخت. كى به دادت مى

رسه؟

تنها چيزى كه اين روزها واكنش تندش را بر مى انگيخت همين مسئله بود. براى آرام كردنش گفتم:

- هميشه كه نيست. بعضى وقتا اين جورى ميشه.

عصبانيتش اوج گرفت.

- اين بعضى وقتا يعنى شيش روز در هفته؟

با آرامش جواب دادم:

- به خدا چاره اى ندارم. نمى رسم. مى ترسم اگه كارايى رو كه ازم مى خوان به موقع تحويل ندم اخراجم كنن.

پوفى كرد و گفت:

- كسى به جز تو مى مونه؟

دستانم را روى دريچه بخارى گذاشتم و گفتم:

- آره. مهندس سهرابى!

صورتش به وضوح سخت شد و گفت:

- عجب!

- خيلى آدم خوييه. تازه وقتى دير ميشه، بنده خدا كلّى اصرار مى كنه كه منو برسونه. خودم قبول نمى كنم.

با مشت چند ضربه آهسته روى فرمان زد و گفت:

- آها.

و سكوت كرد.

برای عوض کردن بحث گفتم:

- مامان و بابا دلشون تنگ شده واستون. حتما باید دعوتتون کنیم تا یه سر به ما بزنین؟

به سردی گفت:

- میام.

آستینش را کشیدم و گفتم:

- بداخلاق نشین دیگه. به خدا حواسم هست.

نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت.

- راستی فردا جمعه ست.

- می دونم.

- میرین؟

- آره.

ملتمسانه گفتم:

- منم پیام؟

- نه.

- چرا؟

- چون حوصله آه و ناله ندارم.

دوباره آستینش را گرفتم.

- قول میدم صدام در نیاد.

دستش را توی موهایش فرو برد و گفت:

- باشه. سر ساعت همیشگی میام دنبالت.

با خوشحالی گفتم:

- وای. مرسی.

در جواب ابراز احساساتم گفتم:

- پیاده نمی شی؟

دانبار بود دیگر. یاد گرفته بودم نرنجم. در را باز کردم، اما قبل از پیاده شدن گفتم:

- اگه خواستین سیگار بکشین تو خونه بکشین. دوباره هوس بالکن نزنه به سرتون. هوا خیلی سرده.

درز مقنعه ام را کج کرد و گفت:

- برو دیگه مادر بزرگ. شب به خیر.

دستم را تکان دادم و گفتم:

- شبتون به خیر.

منتظر ماند تا وارد خانه شوم و بعد رفت. چقدر صدای کنده شدن لاستیک هایش خشن و بداخلاق بود. دانیار:

شاداب که در را بست زبر لب غریدم:

- تف به ذات هرچی نامرده.

اسم سعید را توی لیست تماس هایم پیدا کردم و گوشی را روی اسپیکر گذاشتم.

- جان دلم رفیق؟

- کجایی؟

- الان رسیدم خونه. چطور مگه؟

- دارم میام اونجا.

قطع کردم و تخته گاز خودم را به خانه اش رساندم.

- آقا آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ عصر میای شرکت، شب میای خونه. مهربون شدی. جریان چیه؟

نگاهی به دور و بر کردم. بساط عیش و نوش روی میز بود.

- تنهایی؟

- آره بابا. یه چند ماهی میشه با آذر به هم زدم.

نپرسیدم چرا. خودش توضیح داد.

- دختره خرابه! با همه رفیقام تیک می زد. اون همه خرجش کردم و آخرش مچش رو با محسن گرفتم، تو خونه خودم، تخت خودم.

گیلاسش را تا ته نوشید و گفت:

- تازه می فهمم کار تو درست بود. دختر جماعت رو چه به محبت؟ تا یه ذره لی به لاشون می ذاری دم در میارن و شاخ

میشن. باید سگ محلشون کنی تا همیشه دنبالت بدون و عین گربه واست دم تگون بدن. بی جنبه ترین و کم ظرفیت ترین

موجودات روی زمین. با یه گوشه اسکناس و یه ماشین مدل بالاتر قالت می ذارن و میرن. دیر و زود داره، اما سوخت و سوز

نداره. خداییش تو خوب می شناسیشون. دمت گرمه. حیف که من دیر به این نتیجه رسیدم. چرا نمی شینی؟

نشستم و سعی کردم طوفان درونم را کنترل کنم.

- تو چه خبر؟ امروز که فقط در مورد کار حرف زدیم. از اصل حالت واسم بگو.

خم شدم و ساعدم را روی زانوانم گذاشتم و گفتم:

- پس تنهایی.

گیلاسی پر کرد و به سمتم گرفت و با خنده گفت:

- آره بابا. چرا می پرسی؟ کیس خوب تو دست و بالت داری؟

لیوان را گرفتم و روی میز گذاشتم.

- نه. خودت چی؟ کسی رو زیر نظر نداری؟ به کسی پیشنهاد سواری ندادی؟

از نگاه مستقیم و عصبی ام همه چیز دستگیرش شد. دستانش را بالا برد و گفت:

- دانیار، ببین ... نمی دونم شاداب چی بهت گفته، ولی به خدا منظوری نداشتم.

انگشت اشاره ام را توی هوا تکان دادم.

- اولاً شاداب نه و خانوم نیایش. ثانیاً اون هیچی به من نگفته و ثالثاً تو غلط می کنی نسبت به اون منظوری داشته باشی.

با لحن چندش آوری گفت:

- نترس رفیق. ما لوتی هستیم. دوست دختر دوستمون مثل دوست دختر خودمونه.

و با صدای بلند به شوخی بی مزه اش خندید. برخاستم و کاپشنم را درآوردم. آستین پیراهنم را بالا زدم و در حالی که چشم از

چشمش بر نمی داشتم به سمتش رفتم. خنده اش جمع شد. بلند شد و گفت:

- چته رفیق؟ شوخی کردم باهات. چرا غیرتی میشی؟

جلو رفتم. عقب رفت.

- انقدر ا هم نامرد نیستم بابا. می دونم چشم تو رو گرفته. حواسم هست که چقدر مواظبشی و احوالش رو می پرسی. فقط

بعضی وقتا که دیرش میشه به خاطر خودش بهش پیشنهاد میدم که برسونمش. اونم تا حالا قبول نکرده.

آن قدر جلو رفتم و آن قدر عقب رفت تا دیوار سد راهش شد. سینه به سینه اش ایستادم. یک سر و گردن از من کوتاه تر بود.

ترس را در چشمانش می دیدم، چون از رشته ورزشی حرفه ای من و از اعصاب نداشته ام خبر داشت. سعی کرد جو را دوستانه

کند.

- حالا چی شده رگ غیرت واسه این دختره قلمبه شده؟ این که انگش کوچیکه مهتا هم نمی شه. فامیلونه؟ یا تریپ

ازدواجه؟ ها؟ خب مسئله رو باید بیشتر واسم باز می کردی. تا حالا ندیده بودم انقدر رو کسی حساس باشی، ولی خیالت تخت،

اونم که اصلاً تو باغ نیست. یعنی منم بخوام ...

دستم را روی دهانش گذاشتم و صدایش را بریدم.

- می دونی که من کم عصبانی میشم، چون هیچی واسم مهم نیست که به خاطرش حرص بخورم، اما وقتی عصبانی میشم

بد عصبانی میشم، چون اگه چیزی واسم مهم باشه به خاطرش خون هم می ریزم.

دستم را برداشتم و با انگشت به سینه اش زدم.

- بهت گفتم می خوام به این دختر ماهیگیری یاد بدی، چون کارت رو قبول داشتیم. فکر کردم اون قدر مرد هستی که به دختری که من روش حساسم بد نگاه نکنی. همون طور که نصف دوست دخترای تو به من نخ که چه عرض کنم، طناب دادن و من نگاهشونم نکردم. بهت گفتم این دختر با بقیه فرق داره. گفتم از اوناش نیست. گفتم فقط کار. گفتم تا دیر وقت نگهش نمی داری. گفتم با تو تنها نمی مونه. گفتم بهش فشار نمیاری. گفتم سختگیری بیجا نمی کنی. گفتم با بهانه و بی بهانه صداش نمی زنی. گفتم دلت واسش نمی سوزه. راننده شخصیش نمی شی. وارد زندگی خانوادگیش نمی شی. گفتم فقط کار یادش میدی. هر چی تو چنته داری یادش میدی. گفتم یا نگفتم؟

انگشتم را گرفت و گفت:

- به چی قسم بخورم که باور کنی من فکر بدی در مورد این دختر نکردم؟ اصلا مگه میشه فکر بدی در موردش کرد؟ اون نیازی به سفارش نداره. خودش اون قدر محجوبه که هیچ مردی جرات نمی کنه چپ نگاهش کنه. من مجبورش نمی کنم بمونه. خودش مقیده که کارا رو به موقع تحویل بده. صداشم نمی زنه. خودش گاهی توی اتاق من میاد. من فقط ایراداش رو بهش گوشزد می کنم. اونم همون طوری که تو گفتی. نرم و آروم که نترسه. بهش استرس وارد نشه. نمی گم نسبت بهش بی تفاوتم، ازش خوشم اومده. از جدیتی که تو رفتار و کارش داره، اما به شرفم قسم تا حالا بد نگاهش نکردم. درسته خیلی آشغال، اما نه دیگه انقدر که به رفیقم، به کسی که موقعیت الانمو هرچی که دارم و ندارم مدیونشم، نارو بزنه. حرفم رو باور کن رفیق.

نفس سنگینم را رها کردم و گفتم:

- حواسم بهت هست سعید. دعا کن که بهم ثابت شه حرفات راسته، وگرنه خودت خوب می دونی که چه بلایی سرت میارم. کاپشنم را از روی مبل برداشتم.

- نگفتی چرا انقدر واست مهمه؟ چرا نمی خوام بفهمه که داری این جور سفت و سخت حمایتش می کنی؟ چرا خودت به کاراش نظارت نمی کنی؟ چرا طرح های خودت رو به اون پیشنهاد میدی؟ چرا دانیار؟ بگو. فقط نگو که عاشق شدی، چون باورم نمی شه.

دمپای شلوارم را که بالا رفته بود روی بوتم انداختم و گفتم:

- تو حواست به کار خودت باشه که یه وقت سرت رو به باد ندی.

و از خانه بیرون زدم و اس ام اس رسیده از شاداب را خواندم.

- راستی، شام یادتون نره.

لبخند زدم و زیر لب گفتم:

- مادر بزرگ.

چند دقیقه زودتر از موعد مقرر رسیدم. وقتی دیدم کنار درخت بی برگ و باری ایستاده و می لرزد خون جلوی چشمانم را گرفت. چقدر بی فکر بود این دختر. ساعت شش صبح روز جمعه که پرنده در خیابان ها پر نمی زد. در این سرما!

گاهی به شدت پتانسیل کتک خوردن را در وجودش می دیدم.

دوان دوان خودش را به ماشین رساند و سوار شد. بلافاصله دستانش را روی دریچه بخاری گذاشت و گفت:

- سلام. وای یخ زدم.

بینی و لب های قرمزش توجیه داشت. چشم هایش چرا این همه سرخ بود؟

- سلام کردم.

نگاه بداخلاقم را به صورتش دوختم و گفتم:

- هر بار که احساس می کنم یه کم بزرگ شدی به بدترین شکل ممکن ناامیدم می کنی.

از جدیت و خشونت لحنم خشکش زد.

- مگه چی کار کردم؟

- مگه نگفته بودم وقتی برسم زنگ می زنی بیای بیرون؟ حتما باید گوشه خیابون وایسی و بلرزی و ماشینایی که رد میشن واست بوق بزنن؟

دست هایش را روی پایش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

- آخه ترسیدم دیر بشه و مثل اون سری عصبانی شین و منو نبرین.

در اوج عصبانیت هم که بودم، وقتی این گونه سر به زیر می انداخت و مظلوم می شد آرام می گرفتم. بخاری را روی آخرین درجه گذاشتم و گفتم:

- این دفعه هم بار آخره. دیگه از این خبرا نیست.

بند کوله اش را فشرد و گفت:

- زیاد معطل نشدم به خدا. تازه اومده بودم.

خشمم فروکش کرده بود. نگرانی ام از سر به هوایی اش، به خاطر خودش بود.

- اما من گفته بودم تو خونه بمون تا برسم، نگفته بودم؟

- خب ببخشید. حالا که چیزی نشده.

آهی کشیدم و در دل گفتم "حتما باید یه چیزی بشه و یه بلایی سرت بیاد تا حرف گوش کنی؟"

- بخشیدین؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و جواب ندادم. سرش تا آخرین حد توی یقه اش بود. زیپ کیفش را باز کرد و پلاستیک را بیرون آورد و بدون این که تغییری در موقعیت گردنش بدهد گفت:

- این واسه شماست.

با بدخلقی پلاستیک را از دستش گرفتم. بسته ی کادوییچی داخلش بود. راهنما زدم و گوشه ای ایستادم.

- این چیه؟

قصد نداشت سرش را بلند کند.

- دیشب تا صبح بیدار موندم که اینو تموم کنم. ترسیدم اگه یه ذره دیگه تو خونه و کنار بخاری بمونم خوابم ببره.

ابروهایم بالا رفتند. دیشب تا صبح بیدار مانده بود؟ کاغذ رنگی را پاره کردم و از دیدن محتویاتش بی اختیار لبخند زدم. شال گردنی پشمی به رنگ سفید و مشکی و طوسی. درز مقنعه اش را کشیدم و گفتم:

- مادر بزرگ کوچولو! تو رو چه به این کارا آخه؟

با احتیاط نگاهم کرد و گفت:

- دوستش دارین؟

شال را به بینی یخ زده اش مالیدم و گفتم:

- آره! قشنگه! ولی لازم نبود تا صبح بیدار بمونی.

- آخه گردنتون درد می کنه. هرچی باد سرد بهش بخوره بدتره.

گاهی دلم می خواست طوری فشارش بدهم که صدای استخوان هایش را بشنوم.

- خودت تنهایی بافتی؟

- نه. مامانم کمک کرد، اما بیشترش رو خودم بافتم.

- وقتی بهت میگم تو این کارا موفق تر از عمرانی واسه همینه. حالا چرا سرت رو بلند نمی کنی؟ الانه که گردنت بشکنه.

با سادگی هرچه تمام تر گفت:

- آشتی؟

چند لحظه فکر کردم. مواخذه سختم فراموشم شده بود. لبخند زدم. چقدر این دختر لبخند زدن را برایم راحت می کرد.

- آره کوچولو. آشتی!

با خوشحالی از جا پرید و گفت:

- آخ جون! یعنی باز منو با خودتون می برین؟

درز کج شده مقنعه اش را با نگاه دنبال کردم و گفتم:

- در این مورد بعدا تصمیم می گیرم.

جلو آمد و شال را دور گردنم انداخت و گفت:

- باشه. تصمیمای خوب بگیرینا. خب؟ حالا صبر کنین اینو ببندم. یه مدل خوشگل توی اینترنت دیدم مطمئنم خیلی بهتون

میاد. تکون نخورین، آها.

حالا که تمام حواسش به گردنم بود. می توانستم با خیال راحت نگاهش کنم. چطور می شد دل یک آدم این قدر بی کینه و

صاف باشد؟ چرا با وجودی که می رنجید و ناراحت می شد قهر نمی کرد؟ چطور می توانست این گونه بی دریغ محبت کند؟

چرا او دوست داشتن تمام کائنات را بلد بود و من بلد نبودم؟

- تموم شد. وای چه خوب شدین. گردنتون رو هم کامل پوشوند. دیگه کمتر درد می گیره.
چشمان قرمز و خمار از خوابش از خوشحالی برق می زد. توی آینه به خودم و گره ناشیانه ای که به شالم زده بود نگاه کردم و گفتم:

- آره خوبه. بریم دیگه دیر شد.

با رضایت به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

- اگه کلاه هم می پوشیدین ست همینو واستون می بافتم.

گره شال را کمی شل کردم و گفتم:

- همین کافیه.

اهرم صندلی اش را کشیدم. پشتی صندلی به طور ناگهانی خوابید و تعادلش را به هم زد. جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- وای. چرا همچین می کنین؟ قلبم اومد تو دهنم.

بالتک پشت گردن نصب شده روی صندلی خودم را در آوردم و روی صندلی او گذاشتم و گفتم:

- یه کم بخواب. رسیدیم بیدارت می کنیم.

سعی کرد مقاومت کند.

- خوابم نمیداد که.

پدال گاز را فشردم و گفتم:

- چشمت رو ببند تا خستگیشون در بره.

گرمای دلچسب بخاری مقاومتش را در هم شکست. سرش را روی بالتک گذاشت و گفت:

- باشه. بیدارما، فقط چشمامو می بندم.

سرم را تکان دادم. به دقیقه نکشیده نفس هایش عمیق و طولانی شد. صدای ضبط را کم کردم و با سرعتی که به عمد در کمترین حد نگاهش داشته بودم به سمت مقصد راندم.

شاداب:

چه کسی باور می کرد که با دانیار می توان انقدر خوش بود و خوش گذراند؟ با این مرد اخمو و قهر با خنده و شادمانی. دانیار را باید ذره ذره می شناختی. آهسته آهسته، نرم نرمک. آن وقت می فهمیدی چقدر قابل اعتماد است. لازم نبود نگران باشی که تو دختری و او پسر. برخلاف تمام شایعات دانیار با ملاحظه ترین مردی بود که می شناختم. کنارش راحت می خوابیدم. توی ماشینش، توی شرکتش، بی آن که از بودنش بترسم. برعکس، این روزها نبودنش می ترساندم. دانیار آرامش و خوشبختی را به خانواده ام برگردانده بود. بر خلاف حرف هایی که بر زبان جاری می کرد دنیایی از اعتماد به نفس را به من هدیه داده بود. بزرگم کرده بود. مشکلات را یکی یکی و در سایه، از مقابل راهم برداشته بود و همیشه هم طوری رفتار می کرد که انگار هیچ

اتفاق مهمی نیفتاده و همه چیز همیشه این قدر خوب و آرام بوده است. دانیار به من فرصت می داد خودم باشم. تا وقتی هنجارهایش شکسته نمی شد و توجه کسی را جلب نمی کردم، به من بال و پر می داد و آسمان پروازم را امن و بی خطر می کرد. اجازه می داد شیطننت کنم. شیطننت هایی که در دوران کودکی جا مانده بود و هرگز وقتی برای بروزشان نداشتیم. خودش در سکوت و گاهی با لبخندهای کوچک و گاهی با اخم های ظریف همراهی ام می کرد. تا جایی که غیرتش به بازی گرفته نمی شد جلوی مرا نمی گرفت. زیر ابرو بر نمی داشت. شلوار قرمز و سبز چسبان نمی پوشید. لازم نبود به هزار شکل آرایش کنم. مرا انسان می دید، نه زن. دستم را نمی گرفت. دستش را دور شانه ام نمی انداخت. اطوارهای عاشقانه و ژست های مجنون وار نداشت. اس ام اس رمانتیک، نجوای زیرگوشی و بوسه های یواشکی در کارش نبود. اما با او بیشتر از هرکس در این دنیا خوش می گذشت. مکان های مورد علاقه اش خاص و جالب بودند. کافی شاپ و رستوران و پارک در نظرش مسخره بود. با وجود تشرهایش، با وجود سردی ها و بدخلقی هایش، با وجود عصبانیت هایی که به شدت ترسناکش می کرد، کنارش آرام بودم. وقتی دانیار بود ترس معنا نداشت. مشکل بی معنی بود. با دانیار همه چیز درست می شد. با دانیار همه چیز سرجایش بود. با دانیار از تاریکی نمی ترسیدم. از مزاحمت ها وحشت نداشتیم. درس و امتحان نگرانم نمی کرد. بی پولی و سختی عقب رانده شده بود. با دانیار زندگی ام رنگ زندگی گرفته بود مثل همه زندگی ها. با دانیار شاداب شده بودم، نه فقط اسماً! شاداب بودم. جوانی می کردم. روزهای ابری ام با وجود دانیار آفتابی شده بود. با دانیار شجاع شدم. با رفتارش یادم داد که چگونه از خودم و غرورم دفاع کنم. با برخوردهایش یادم داد چگونه با کسانی که تحقیرم می کنند رفتار کنم. یادم داد که مشکلاتم را از راهی به جز گریه حل کنم. استعدادهایم را کشف کرد و پرورششان داد. با دانیار عوض شدم. با دانیار همه چیز عوض شد. همین بودن کسی که توانستم از ته دل به وجودش تکیه کنم عوض کرد. آرامم کرد. شادابم کرد.

- اگه بخوری زمین و مغزت در بیاد کسی به دادت نمی رسه.

همان طور که عقب عقب می رفتم دستانم را باز کردم و گفتم:

- فکر می کردم فقط من و شما خلیم که تو این سوز و سرما میایم کوه، اما انگار نصف مردم تهران عقل تو کلشون نیست. و با لذت دور خودم چرخیدم.

- کاش شادی هم اومده بود. کلی سفارش کرد بیدارش کنم، اما صبح فقط مونده بود لگد بزنه بهم.

و خندیدم.

- شاداب بسه دیگه. بیا اینجا.

وقتی صدایش این چنین زنگ دار و هشدار دهنده می شد یعنی دیگر جایی برای جدل نبود. به گروهی از پسرهایی که از مقابل ما می آمدند نگاه کردم و سر به زیر انداختم و کنارش رفتم و قدم هایم را با قدم های او هماهنگ کردم. هنوز سر بالایی شروع نشده بود. دلم می خواست بدوم، اما خط قرمزهای دانیار با وجود این شلوغی اجازه نمی داد. با این وجود گفتم:

- دلم دویدن می خواد. هوا خیلی تمیزه، میشه؟

دست هایش را توی جیب پالتویش فرو برده و شالش را ساده روی شانه انداخته بود.

- اینجا نه.

همان جا دوچرخه هم کرایه می دادند. می شد در دامنه کوه دوچرخه سواری هم کرد. عاشق دوچرخه بودم، اما هیچ وقت نتوانستم یکی برای خودم داشته باشم. با حسرت به آن هایی که سوار بودند نگاه کردم و گفتم:

- دوچرخه هم نمی شه؟

التماس و حسرت درون صدایم لبخند بر لبش آورد اما دلش به رحم نیامد.

- نه نمی شه.

عبور کردیم. سرم را چرخاندم و مسیر حرکتشان را نگاه کردم. پایم به سنگی گیر کرد و سکندری خوردم. بازوی دانیار را چسبیدم. ایستاد و با چشمان بداخلاقی نگاهم کرد.

- آخه وقتی بلد نیستی رو زمین صاف راه بری چطور می خوای با این همه پستی و بلندی دوچرخه سواری کنی؟
خجالت کشیدم و نگاهم را دزدیدم و گفتم:

- دوست دارم خب!

پوفی کرد و گفت:

- تو مطمئنی بیست سالتنه؟ یه بار دیگه شناسنامه ت رو نگاه کن. فکر کنم اشتباه شده.

زیرچشمی نگاهش کردم و با شیطننت نهفته در چشمانم گفتم:

- آره مطمئنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اما من شک دارم.

و بعد اشاره ای به کوه داد و گفت:

- سربالایی داره شروع میشه. غر زدن و آی خسته شدم و آی نمی تونم نداریم. یا همین الان برگرد تو ماشین یا تا آخرش باید بیای.

سینه ام را جلو دادم و گفتم:

- تا آخرش میام.

چین های کنار چشمش قوت قلبم بودند. این چین ها یعنی می خندید.

دانیار:

با سماجت پا به پایم بالا آمد. به شدت نفس نفس می زد و صورتش گل انداخته بود، اما اعتراض نمی کرد. می دانستم فضای اینجا را دوست دارد و برای این که بهانه به دست من ندهد و از این جمعه های دوست داشتنی اش محروم نشود تحمل می کند و دم نمی زند. دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم. به هرحال من ورزشکار بودم و این مسیر سال ها پذیرای من بود اما

برای این دختر نحیف و ضعیف این راه فراتر از طاقتش بود. به ایستگاه بعدی که رسیدیم با دست مسیرش را عوض کردم و گفتم:

- بیا اینجا یه کم استراحت کنیم.

نفسش در نمی آمد، اما کم نمی آورد.

- وا! چه زود خسته شدین. هنوز که راهی نیومدیم.

درز مقنعه اش را تا جایی که می شد کج کردم و گفتم:

- روتو برم بچه. بدو برو اون صندلی بشین تا بیام.

با حرص مقنعه اش را درست کرد و گفت:

- این چه علاقه ایه که شما به مقنعه من دارین؟

خندیدم و گفتم:

- همون علاقه ایه که تو به آستین لباسای من داری. یه پیرهن سالم واسم نداشتی. اخم کرد.

- من واسه این که توجهتون رو جلب کنم این کارو می کنم، چون هیچ وقت به حرفام گوش نمی دین.

دستم را به سمت مقنعه اش بردم. سرش را دزدید و دور ایستاد و دستش را روی بینی اش زد و گفت:

- دماغ سوخته.

و با سرخوشی به سمت صندلی دوید. با عمو حیدر دست دادم و گفتم:

- دو کاسه آش رشته داغ.

چشمش را توی محوطه چرخاند و گفت:

- بالاخره بعد از این همه سال تو هم تنهایی رو بوسیدی و کنار گذاشتی. واست خوشحالم پسر.

بی اختیار سر چرخاندم و شاداب را جستجو کردم. دست هایش را به هم می مالید و نگاهش به جایی که نمی دیدم خیره مانده بود.

- دختر خوبی به نظر میاد. سنگین و خانوم! امیدوارم خوشبخت شین.

در دل خندیدم. چه فکری کرده بود این پیرمرد؟ کاسه ها را گرفتم و گفتم:

- مرسی.

به محض خروج از دکه مسیر نگاه شاداب را دنبال کردم. دختر و پسر جوانی روی تخت نشسته بودند. در واقع در آغوش هم

فرو رفته بودند. کاسه را جلوی دستش گذاشتم و گفتم:

- اون جووری دوست داری؟

تکان خورد.

- چی؟

چرا این قدر غم در صورتش نشسته بود؟

با سر به زوج عاشق اشاره دادم و گفتم:

- بدجوری رفتی تو نخشون.

آهش آشنا بود. از همان هایی بود که من می کشیدم. نشستم و گفتم:

- دلت یه رابطه اون جوری می خواد؟

پوزخند زد. دلم به درد آمد. وقتی شاداب پوزخند می زد یعنی عمق فاجعه. پوزخند شاداب از تمام پوزخندها سیاه تر بود. پوزخند او یعنی انتهای دنیایش.

جواب نداد و با قاشق آش را به هم زد. چه تلاشی می کرد که از دیاکو و دلتنگی اش حرفی نزند. چه تلاشی می کرد برای پنهان کردن غمش. سکوتش را تاب نیاوردم.

- چت شد مادر بزرگ؟ تا الان که داشتی بلبلی می خوندی؟

لبش را که گاز می گرفت یعنی داشت سد مقابل اشک هایش را محکم می کرد.

- دلت تنگ شده؟

سرش را که بالا می گرفت و به آسمان نگاه می کرد. یعنی اشک تا پشت پلک هایش آمده بود و نمی خواست اجازه ریزش بدهد. خودم را با آش مشغول کردم تا راحت باشد.

- خاطره ی این جوری که سهرله، حتی یه عکسم ازش ندارم.

راه گلویم گرفت.

- دلم که تنگ میشه، دستم به هیچ جا بند نیست.

و بعد انگار که به خودش آمده باشد گفت:

- من عاشق آش رشته ام. خصوصا تو این سرما. دستتون درد نکنه.

چقدر تغییر کرده بود در این پنج ماه. بزرگ شده بود. صبور، خوددار! من هم عوض شده بودم. همه چیز عوض شده بود. مرگ

دیاکو هر دوی ما را تغییر داد. مرگ دیاکو همه چیز را تغییر داد.

- راستی واسه عقد تبسم میاین؟ آخر همین ماهه. قول بدین که میاین. میاین؟

قاشقی را که توی کاسه گذاشته بودم برداشتم و به دهان بردم.

- نه.

- چرا؟ من تنها برم؟

- مگه من بادیگاردتم که هر جا میری باشم؟

غمش به اندازه کافی زیاد بود. من چرا این قدر بی رحمانه توی ذوقش می زدم؟

- بادیگارد که نه، ولی دوست دارم شما هم باشین. وقتی نیستین فکرم راحت نیست. همه حواسم پیش شماست.
 نمی خواستم این بحث را ادامه دهم. سکوت می خواستم.
 - آشت رو بخور بریم. تا جایی که مد نظرمه کلی راه مونده.
 دیگر حرفی نزد. به هیچ کس هم نگاه نکرد. شور و شوقش فروکش کرد. تا نزدیک قله در سکوت رفتیم. هرکدام در دنیای خودمان غرق بودیم. به محوطه آزاد و خلوتی که رسیدیم زبانش باز شد.
 - وای چقدر قشنگه.
 روی تخت سنگی ایستادم. زمین زیر پایم پوشیده از برف بود. سفیدی یک دست چشمم را می زد.
 - محشره. چرا منو تا حالا اینجا نیاورده بودین؟
 باد سرد پیشانی ام را می آزد.
 - اینجا خلوتگاه منه. کمتر کسی می تونه تا اینجا بالا بیاد. واسه همین همیشه خلوته.
 - خیلی رویاییه. انگار تهران با اون عظمتش زیر پاهامه. دلم می خواد داد بزنم.
 از تخته سنگ پایین آمدم و گفتم:
 - خب بزن.
 دست هایش را بغل کرد و گفت:
 - کاش می شد.
 عقب تر از او روی سنگی نشستم و گفتم:
 - چرا نشه. اینجا که کسی نیست. تا اونجایی که می تونی داد بزن.
 با تعجب نگاهم کرد و گفت:
 - چی بگم؟
 شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:
 - هرچی دوست داری.
 چشمانش برق زد از اشک!
 - راست میگین؟
 سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:
 - آره. راحت باش.
 انگار منتظر همین یک جمله بود. جلو رفت. گوش هایش را با دستانش پوشاند و با تمام وجود گفت:
 - آیی!

احساس کردم کوه از حجم غصه ی توی صدایش می لرزد. سه بار دیگر فریادش را تکرار کرد و بعد دوید و به سمت من آمد. نشست و پیشانی اش را روی زانویم گذاشت و های های گریست. کیف پولم را از جیب پالتویم بیرون آوردم و عکس سه در چهار دیاکو را از پستوهایش بیرون کشیدم. دست یخ زده ام را زیر گردنش بردم و چانه اش را گرفتم. سرش را بالا آورد و با حق حق گفت:

- ببخشید تو رو خدا! ببخشید!

عکس را جلوی چشمانش گرفتم و گفتم:

- بیا.

مات شد.

- بگیرش.

انگار می خواست یک نوزاد تازه متولد شده، یک جام شیشه ای گرانبها، یک مجسمه عتیقه و قدیمی را از دستم بگیرد. عکس را کف دستش گذاشتم. چند لحظه خیره به عکس ماند و بعد دستش را مشت کرد و روی قلبش گذاشت و دوباره به زانویم متوسل شد. گریه اش جگرم را پاره کرد. در انجام کاری که می خواستم انجام دهم مردد بودم، اما بالاخره تصمیمم را گرفتم. دستم را روی سرش گذاشتم و مقنعه سیاهش را نوازش کردم.

شاداب:

معجزه شد. خدا معجزه کرد یا دانیار یا فریاد، نمی دانم. اما قلبم آن حصار سخت دورش را شکست و آزاد شد. این چهار ماه آخر بیشتر از یک ماه اول عذاب کشیدم. خودخوری، فکر و خیال، تحمل! داشتم خفه می شدم و خودم خبر نداشتم، اما دانیار فهمید و نجاتم داد. به قیمت تداعی تمام این پنج ماه گذشته آرامم کرد.

سرم را از روی پایش برداشتم و همان جا روی برف و یخ نشستم. مشتم را باز کردم و عکس را با نگاه بلعیدم. چقدر داشتن این عکس حالم را خوب کرده بود. انگار دیگر تنها نبودم. انگار نبود دیاکو تمام شده بود. حالا می توانستم او را برای خودم داشته باشم. هر جا که بودم دیاکو هم بود. دانشگاه، شرکت، خانه. می توانستم وقت خواب بی خجالت، با خیال راحت ببوسمش. چشمانش را، موهایش را، صورتش را. حالا می توانستم برایش حرف بزنم. تعریف کنم و او گوش می داد، با همین لبخند توی عکسش. من حرف می زدم و او می خندید. می بوسیدمش و او می خندید. در آغوشش می گرفتم و می خندید. دیگر غصه نبودنش را نمی خوردم، چون داشتمش. نه تنها در خیال و رویا، در واقعیت. همین عکس برای من دنیایی بود. دیگر کسی نمی توانست او را از من بگیرد. برای همیشه مال من بود، برای همیشه.

- پاشو. نشستن رو برف خوب نیست.

من دیگر سردم نبود. سردم نمی شد.

- میگم پاشو. به اندازه کافی روزمون رو خراب کردی.

شرمزده نگاهش کردم و گفتم:

- نمی دونم یهویی چم شد. ببخشین.

بلند شد و شلوارش را تکاند و گفت:

- یهویی نبود. حالا بلند شو بریم دیگه.

برخاستم. عکس را با احتیاط توی جیب کیفم گذاشتم و گفتم:

- ممنون.

- خوش به حالت.

منظورش را نفهمیدم.

- واسه چی؟

دستش را توی جیبش کرد و گفت:

- هیچی. بریم.

به ماشین که رسیدیم گفتم:

- مامانم امروز به افتخار شما و فقط به خاطر شما فسنجون درست کرده. قول دادم با خودم ببرمتون خونه.

پشت فرمان نشست و گفت:

- باشه یه وقت دیگه. خوابم میاد. می خوام برم خونه خودم.

- خب ناهارتون رو بخورین و بعد برین. یا اصلا همون جا بخوابین، تو اتاق من.

با بی حوصلگی جواب داد:

- گفتم که، یه وقت دیگه.

با ناراحتی انگشتانم را در هم پیچاندم.

- مامان به خاطر شما کلی تدارک دیده. دیشب تا دیروقت بیدار بود.

گردنش را ماساژ داد. شال هم بی فایده بود. باید دکتر می رفت که نمی رفت.

- باید قبلش از من می پرسیدین. من جمعه ها رو خونه می مونم، چون تنها روز آزادمه.

فایده ای نداشت. نظرش عوض نمی شد.

- فکر نمی کنم دیگه منو با خودتون اینجا بیارین.

حواسش به من نبود.

- آره. دیگه نمیارم.

آه کشیدم. حق داشت. کوه می آمد که کمی تسکین یابد.

- از دایی چه خبر؟ باهاش حرف زدین؟

- آره. همه خوبن به جز خودش.

با دلسوزی گفتم:

- بنده خدا چه زجری می کشه.

- آره.

- کاش حداقل ایران بودن. غربت خیلی سخته. خصوصا واسه آدمی مثل اون.

بدنش را کشید و گفت:

- اینجا امکان کنترل بیماریش وجود نداشت. خودش می‌گه دلش شکسته که رفته، اما اگه به خاطر بیماریش نبود از ایران که

هیچی، پاش رو از اون روستای با خاک یکسان شده هم بیرون نمی داشت.

- می دونین دایی یه جورین! نمی دونم چطوری بگم. مثل یه قدیسه. آدم احساس می کنه که نباید زیاد نزدیکشون شه. باید از

دور بینیشون و پرستششون کنی. با وجود مریضی و ضعفشون، قدرت عجیبی تو نگاهشونه. وقتی حرف می زنن طرفشون رو

مسخ می کنن. انگار لال میشی. انگار هیپنوتیزم میشی. خیلی دلم می خواد یه بار دیگه بینمشون. بودنشون حس خوبیه. یه

جور امنیته، یه جور آرامشه. وقتی به این فکر می کنم که این آدم یه تنه و یه نفره جون چند تا ایرانی رو نجات داده، بدنم می

لرزه. معلومه که یه انسان طبیعی نیست. معلومه که چقدر خاصه.

شیشه سمت خودش را کمی پایین داد و گفت:

- تو امروز اراده کردی هر چی خاطره بده واسه من یادآوری کنی.

از داخل لبم را گاز گرفتم. اوف! چه گند بزرگی زده بودم.

خجالت زده گفتم:

- منظوری نداشتم. ببخشید.

سرش را تکان داد و چیزی نگفت. نزدیک کوچه ما ایستاد. آخرین تلاشم را کردم.

- بیاین دیگه. به خاطر من!

نگاهی به گردن کج شده ام کرد و گفت:

- میام، اما نه به خاطر تو. به خاطر فسنجون!

خندیدم، با خوشحالی. دانیار حیف بود برای این همه تنهایی.

پنج ماه قبل؛

شاداب:

با سقوط دانیار من هم سقوط کردم. نمی دانستم با کدام درد بسازم. درد کسی که می گفتند از دست رفته و یا درد کسی که

داشت از دست می رفت. روی زمین خیمه زده بود و حتی علامتی از نفس کشیدن را هم نشان نمی داد. صدایش زدم. جواب

نداد. تکانش دادم. تکان نخورد. وحشت کردم. سنکوپ کرده بود؟ مرده بود؟ رفته بود؟ گیج و دست پاچه به پارچ روی میز هجوم بردم و تمام محتویاتش را روی سرش خالی کردم. شانه هایش لرزید. نشستم و محکم تکانش دادم.

- آقا دانیار ... تو رو خدا حرف بزنین. یه چیزی بگین.

صدای شاهو می آمد. معنای حرفش را نمی فهمیدم.

- یا امام حسین! میگه ارست (Arrest) کرده. سه بار!

و صدای گریه نشمین، گریه که نه، جیغ هایی که مثل زلزله اتاق را زیر و رو می کرد.

- آقا دانیار ... یه چیزی بگین. گریه کنین تو رو خدا!

تنها امیدم به دایی بود که ببینم مقتدر، با آن نگاه نافذش ایستاده و خم به ابرو نیاورده، اما او هم زانو زده بود.

با مشت به سینه دانیار زدم.

- گریه کن. حرف بزن. یه چیزی بگو.

صورت و موهای خیشش وضعش را رقت بار تر کرده بود. مثل افراد جن زده نگاهم کرد. صدایش هیچ شباهتی به دانیار نداشت.

- آخرشم بهش نگفتم.

گریه مهلت نفس کشیدن را از اندام های تنفسی ام گرفته بود. گلویم را گرفته بودم و برای ذره ای هوا جان می کردم. پرستاری بیرون آمد و چیزی گفت. به انگلیسی. آن قدر تند که حتی یک کلمه اش را هم تشخیص ندادم. دانیار زل زد به مانیتور. من زل زدم به دانیار. دستش را بالا آورد و روی صورتش کشید. رنگ سفیدش آرام آرام طبیعی شد و ناگهان به سرخی گرایید. صدای دایی می آمد. صورتش غرق اشک بود.

- دانیار ...

موبایلش زنگ خورد. نگاهش به سمت گوشی رفت. دستش را به میز گرفت و بلند شد. گوشی را برداشت و به شماره نگاه کرد.

رگ های روی فکش بیرون زدند و دیوانه شد!

گوشی را با تمام قدرت به دیوار کوبید و فریاد زد:

- نگفتم.

مانیتور را برداشت و به زمین کوبید.

- من کشتمش.

سیم تلفن را دور دستش پیچید و حتی پریز را هم از جا کند و همه را روی شیشه میز خرد کرد.

- لعنتی.

با لگد به کیس کامپیوتر زد و واژگونش کرد.

- لعنت به من!

مشتش را روی شیشه شکسته زد. نه یک بار، هزار بار.

- لعنت به این زندگی!

گلدان، کتاب های توی کتابخانه، پرونده ها، لپ تاپ، حتی کوله من و هرچیزی که جلوی دستش بود شکست و پاره کرد و درید و فریاد زد.

گوشه اتاق کز کرده و دستانم را حفاظ سرم کرده بودم. دندان هایم از شدت ترس روی هم می خوردند و با هر فریادش قالب تهی می کردم.

به سمت پنجره رفت. مشت زخمی و نابودش را در شیشه کوبید. شیشه دو جداره بود، نشکست. اما من صدای ترک خوردن استخوان های دستش را شنیدم. دوباره مشت زد. خونش شیشه را رنگین کرده بود. دوباره و دوباره! باید کاری می کردم. نیتش و عاقبت نیتش مو بر اندامم راست کرد. با توانی که نمانده بود به سمتش رفتم و از بازویش آویزان شدم.

- بسه. تو رو خدا بس کنین. این جواری که بدتر برادرتون رو عذاب میدین.

با آرنجش به قفسه سینه ام کوبید. درد تا نخاعم نفوذ کرد، اما عقب ننشستم. برگشتم. خودم را بین تنه او و پنجره جا دادم و دستانی را که مشت شده بودند تا دوباره فرود بیایند گرفتم، اما نیروی من کجا و نیروی او کجا؟ کمرم به عقب تا شد. حس می کردم الان است که تمام مهره هایش بشکنند و از وسط دو نیم شوم. جیغ زدم:

- آئی!

فشار دستش را برداشت و سعی کرد کنارم بزند. پاهایم را به زمین چسباندم. بازویم را گرفت و پرتم کرد.

- گمشو از اینجا.

کاش می شد گم شوم! کاش می توانستم گم شوم!

- به خودتون بیاین. آقا دانیار ... دارین خودکشی می کنین.

با نوک کفشش به دیوار کوبید و با مشت به شیشه. از اتاق بیرون دویدم. توی راهرو داد زدم:

- کمک! یکی کمک کنه.

اما حتی اگر کسی کمک خواهی مرا شنید به روی خودش نیاورد. مستاصل به اتاق برگشتم و هق هق کنان به دیوانه زنجیر

گسیخته رو به رویم خیره شدم. نالیدم:

- خدا! به دادم برس.

و خدا به دادم رسید. جرقه ای در ذهنم زده شد. کثوی میز دیاکو را بیرون کشیدم و چیزی را که می خواستم یافتم. شوکری

که دیاکو جا و نحوه استفاده اش را یادم داده بود. روشنش کردم. دستم می لرزید. ستون فقراتم خیس از عرق بود. چشمم را

بستم و همزمان با فریاد ناشی از درد دانیار، فریاد کشیدم.

کنارش ننشستم. سرم را روی قلبش گذاشتم. ضعیف بود اما می زد. چند ضربه آرام به صورتش زدم و گفتم:

- آقا دانیار، آقا دانیار، خوبین؟

نفس هایش آرام بودند، اما دمای بدنش به شکل وحشتناکی بالا بود. بلند شدم و دور خودم چرخیدم. نمی دانستم چه باید بکنم. شقیقه هایم را مالیدم. می خواستم تمرکز کنم اما نمی شد. با خودم تکرار کردم: - چی کار کنم؟ الان باید چی کار کنم؟ باید زنگ بزنم. زنگ بزنم آمبولانس. چرخیدم.

- آمبولانس چنده؟ ۱۱۰؟ نه اون که صد و دهه. اصلا آمبولانس که شماره نداره. به کی زنگ بزنم؟ چرخیدم.

- زنگ بزنم خونه. ماما بلده. اون می دونه باید چی کار کنه. شماره خونه چند بود؟ آها ... تلفن ... چرخیدم و دویدم، اما هیچ وسیله ارتباطی باقی نمانده بود. دریغ از یک کیوتر نامه بر هم. از ساختمان بیرون رفتم. تمام پله ها را دویدم. هوا تاریک شده بود، خیلی تاریک! توی خیابان راه رفتم. یک سوپری باز پیدا کردم. وارد شدم. خلوت بود. مرد از دیدن من جا خورد.

- بفرمایین خانوم.

چشمم را باز و بسته کردم. چه می خواستم؟

- خانوم! حالتون خوبه؟ کسی مزاحمتون شده؟

دهانم خشک بود. زبانم نمی چرخید. پلکم را محکم فشار دادم. سعی کردم به یاد بیاورم.

- تلفن ... میشه یه تلفن بزنم؟

مرد به سرعت گوشی سیارش را به سمتم گرفت و گفت:

- بله بله. بفرمایین.

شماره ها از ذهنم فرار می کردند. دستانم را روی دکمه ها فشردم. فقط یک شماره یادم بود که آن را هم تبسم جواب داد.

- بله؟

بغضم ترکید.

- تبسم!

جیغ زد:

- شاداب! معلومه کدوم گوری هستی؟ می دونی ساعت چنده؟ مامانت داره دیوونه میشه.

کاش گریه امان می داد!

- تبسم ... بیا.

- چی شده شاداب؟ کجایی؟ چرا گریه می کنی؟

مرد فروشنده زیرچشمی نگاهم می کرد.

- شرکتم. شرکت دیاکو. زود بیاین. تو رو خدا!

- شرکت؟ اون جا چی کار می کنی؟ چی شده؟

گریه ام شدت گرفت.

- بیا.

- باشه باشه. اومدیم. الان اومدیم. نترسیا. اومدیم.

تلفن را به مرد دادم یا نه. یادم نیست. فقط می دانم که به شرکت برگشتم. دانیار هنوز بیهوش بود. مثل کسانی که در خواب راه می روند. کاسه ای را پر آب کردم. جعبه کمک های اولیه را برداشتم و نشستم. سرش را روی پایم گذاشتم و خون صورتش را پاک کردم. دست آتش و لاشش ورم کرده بود. خرده های شیشه تا عمق بافت هایش نفوذ کرده بود. با پنس چند تکه از شیشه های سطحی را درآوردم. خواستم دستش را بچرخانم اما آن قدر دردش شدید بود که به هوشش آورد.

ناله کرد و چشم گشود. اشک هایم قطره قطره روی پیشانی اش می ریختند. دستمالی را خیس کردم روی چشم های قرمزش کشیدم. با دست چپ، میچ دست راستش را گرفت و گفت:

- آخ!

سرش را بلند کرد و تکیه اش را به آرنج چپش داد. می ترسیدم؛ از این که باز دیوانه شود.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کامل نشست. به دور و برش نگاه کرد. به ویرانه ای که درست کرده بود. چشمان تبادارش را چرخاند و روی صورت من زوم کرد و بعد پایین آمد و به جعبه کمک های اولیه رسید. با وجود حال خراب و ذهن گنگم، مثل پلنگ آماده حمله بودم. نمی توانستم اجازه بدهم بیشتر از این به خودش، به امانت دیاکوی من آسیب بزند. گلویم خراش داشت. صدایم مثل مردها کلفت و خشن شده بود.

- آقا دانیار!

میچش را رها نمی کرد. حرف نمی زد. تکان نمی خورد. فقط مردمکش را این طرف و آن طرف می برد.

- یه چیزی بگین. دارم دق می کنم.

عقب عقب رفت تا کمرش به دیوار برخورد کرد. پیراهن طوسی اش پر از لکه های زشت و بد رنگ خون بود.

- ببین چی کار کردین. با من، با خودتون، ببینین.

زانوانش را جمع کرد و سرش را روی بازوی دراز شده اش گذاشت.

- حداقل حرف بزنین که بدونم خوبین. به خدا دارم میمیرم.

اما حرف نزد. بی انصاف یک کلمه هم نگفت.

- زنگ زدم به تبسم. الان میان کمک. حالتون خوب میشه.

نفسی که بیرون داد آن قدر سوزان بود که حرارتش را از آن سوی اتاق حس کردم.

- دستتون خیلی درد می کنه؟ می خواین ببندم به گردنتون که دردش کمتر شه؟ آب می خواین بیارم واستون؟ الان خیابونا خلوته. زود می رسن. باید عکس بگیریم از دستتون. یه مسکن که بدن دردتون آروم میشه.

امیدی به جواب نداشتم. فقط حرف می زدم که سکوت نباشد. از سکوت می ترسیدم. سکوتی که انتهایش فروش مجدد او بود. به محض شنیدن صدای در مثل فنر از جا در رفتم. تبسم و پدرش و مادر من آمده بودند. هیچ کدام رنگ به صورت نداشتند. دیدنشان قوت قلبم شد. دیگر می توانستم با خیال راحت بمیرم. یک دستم را روی دهانم گذاشتم و با دست دیگر دانیار را نشان دادم و خودم در آغوش تبسم از حال رفتم.

دانیار:

دستم را جلوی دست مادر شاداب گرفتم و گفتم:

- ممنون. دیگه جا ندارم.

- مگه میشه؟ شما که چیزی نخوردی.

بشقابم را برداشتم که کفگیر را درونش سرازیر نکند.

- کافی بود. سیر شدم.

پدرش گفت:

- ای بابا! با چی سیر شدی مهندس؟ شما ماشااا... ورزشکاری. اینه غذات؟

خواهم می آمد. حوصله تعارف را نداشتم.

- بازم ممنون. خیلی خوشمزه بود.

شادی ظرف سالاد را جلویم گرفت.

- از این سالاد بخورین. خودم درست کردم مخصوص شما.

به شکل عجیبی مهر این دختر در دلم نشسته بود. معصومیت چشمان روشنش مرا یاد خواهرم می انداخت. خواهری که حتی تصویر درستی از قیافه اش در ذهن نداشتم.

- باشه. یه کم بریز واسم.

خندید. خوشحال کردن این دو خواهر راحت ترین کار دنیا بود.

- سس هم نریختم. می دونستم دوست ندارین.

لبخندم را سخاوتمندانه به رویش پاشیدم.

- کار خوبی کردی. آبلیمو چی؟

در حالی که نصف ظرف را توی بشقابم خالی می کرد گفت:

- یه عالمه. بخورین اگه کم بود باز می ریزم.
چنگال را توی سبز و قرمزهای بشقابم فرو برده و گفتم:
- مرسی!
با اشتیاق به دهانم خیره شد. هنوز قورت نداده چشمکی زدم و گفتم:
- اوم! عالیه! حسابی حرفه ای شدی.
چشمانش برق زد.
- راست میگین؟
سرم را تکان دادم.
- آره. فقط یه ذره نمکش کمه.
بلافاصله نمکپاش را به دستم داد و گفت:
- بفرمایین.
نسخه کوچک شده شاداب بود، از صفا و سادگی.
- چقدر کم به ما سر می زنی پسر. اینه رسمش؟
نمی توانستم هنگام نگاه کردن به این زن حسرت و افسوس خوابیده در چشمانم را مخفی کنم. زنی که یک هفته تمام بر بالینم نشست و مرحم دل پاره پاره ام شد. زنی که برایم عشق مادری را یک بار دیگر زنده کرد و اجازه داد دوباره طعم محبتی از نوع مادرانه را بچشم. زنی که تداعی کننده زن دیگری بود. با قد بلند و موهای روشن و صورتی فرشته گونه.
- خیلی گرفتارم. فرصت نمی شه.
تکه ای ته دیگ توی بشقابم گذاشت و گفت:
- یعنی واسه سر زدن به مادرتم وقت نداری؟
قلبم به طپش افتاد. این طپش های تند را نمی شناختم. مدت ها بود که قلبم یکنواخت می زد، بی کم و کاست، بی بالا و پایین. ترسیدم اثرات این تغییر حال در صورتم نمایان شود. سرم را پایین انداختم و گفتم:
- بله. حق با شماست.
شادی غر زد:
- چرا امروز منو نبردین؟ خوبه کلی سفارش کردم.
چنگال را به سمت شاداب گرفتم و گفتم:
- از خواهرت پپرس.
اما خواهرش پیش ما نبود. جسمش حاضر و روحش غایب!
مادر، مادر شاداب پرسید:

- راستی از شال گردنی که شاداب بافته خوشتر اومد؟

نگاهش کردم. با غذایش بازی می کرد.

- آره قشنگ بود.

- شاداب میگه گردنت درد می کنه. چرا پیگیری نمی کنی؟

- چیز مهمی نیست. خوب میشه.

دستش را سر زانویش گرفت و بلند شد. به اتاق رفت و با کاموای سورمه ای نیمه بافته ای بیرون آمد.

- منم دارم واست یه پلپور می بافم. رنگش رو دوست داری؟

حواسم پیش شاداب و بی حواسی اش بود.

- نیازی به این کار نیست. ممنون.

کنارم زانو زد. میل و بافتنی آویزان از آن را جلوی سینه ام گرفت و گفت:

- بذار اندازه بگیرم ببینم درسته یا نه.

صدای اعتراض شاداب ضعیف بود.

- مامان جون صبر کن غذاشون رو بخورن بعد.

پس حواسش بود.

- آخ شرمنده! اصلا حواسم نبود.

چرخیدم تا راحت به کارش برسد و گفتم:

- مساله ای نیست. بفرمایین.

- دوست داری داخلش طرح سفیدم کار کنم؟ مثلاً یقه ش یا سر آستیناش؟

- نمی دونم. من سلیقه این کارا رو ندارم.

- شاداب؟ تو چی میگی مادر؟ اون جور قشنگ تره یا ساده؟

از گوشه چشم نگاهش کردم.

- با رنگ سفید قاطی شه قشنگ تره.

کار مادر که تمام شد رو به پدر شاداب کردم و گفتم:

- اوضاع کار و بار چطوره؟

محبوبانه گفت:

- به لطف شما. خدا رو شکر. خیلی خوبه.

سرم را تکان دادم.

- کاش یه راهی بود که می تونستم محبتتون رو جبران کنم.

- به مهندس سپردم یواش یواش کارای بزرگ تر بهت بده. با کار خارج از شهر که مشکلی نداری؟
با خوشحالی جواب داد:

- نه. چه مشکلی! هر جا کار باشه میرم.

سکوت شاداب تمام تمرکز را دزدیده بود.

- خوبه!

رو به مادر کردم و گفتم:

- من دیگه میرم. ممنون بابت ناهار.

بالاخره شاداب به حرف آمد.

- کجا؟ واستون تو اتاق رختخواب انداختم. مگه خوابتون نمی اومد؟

دلم می خواست جایی تنها گیرش بیاورم و کله کوچکش را بشکافم و مغزش را بخوانم.

- ترجیح میدم برم خونه.

مادر گفت:

- آخه کجا میری؟ بعد از این همه وقت اومدی حالا هم می خوای بری؟ امروز رو پیشمون بمون. یه کم بخواب. بعدش کلی حرف داریم باهات.

وسوسه خوابیدن در اتاق شاداب اذیت می کرد. تجربه اش را داشتم. اتاق ساده اش دنیایی از آرامش بود.
شادی التماس کرد.

- تو رو خدا آقا دانیار! بمونین دیگه. من کلی سوال درسی دارم ازتون. تازه چند تا طرحم کشیدم. می خوام نشونتون بدم.

خنده ام گرفت. دختر بچه دبیرستانی اسم نقاشی هایش را طرح گذاشته بود. احتمالاً به خاطر کم نیاوردن از خواهرش!
- باشه. ممنون.

بلند شدم. شاداب هم بلند شد و همراهم آمد. رختخوابی وسط اتاق نزدیک به بخاری پهن بود و ملافه سفید و تمیزی روی تشکش کشیده شده بود.

- بفرمایین. اینم شلوار راحتی، مال بابامه، هنوز نپوشیده، نو و تمیزه.

شلوار پدرش نهایتاً تا قوزک پایم را می پوشاند.

- نیازی نیست. راحتیم.

پلیورم را در آوردم و دو دکمه بالایی پیراهنم را باز کردم. نگاهش را دزدیدم.

- چیزی احتیاج داشتین صدام بزنین، با اجازه.

- شاداب؟

سعی کرد نگاهم نکند.

- بله؟

- تو امروز چت شده؟

آهی کشید و گفت:

- هیچی. فقط خوشحالم که اینجا بین.

و گریخت. نمی دانم از چه! دو دکه باز شده پیراهن من یا رو شدن دستش.

پیراهنم را کامل درآوردم و دراز کشیدم. ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و به سقف خیره شدم. خسته بودم، اما مثل همیشه خواب از چشمانم فراری بود. حتی گرمای مطبوع بخاری هم نتوانست رخوت و بی خبری را برای جسمم به ارمغان آورد. چشمانم را بستم و برگشتم به پنج ماه قبل.

هنوز زنده بودم. این همه جان سختی در باورم نمی گنجید. چطور نمی مردم؟ چرا مرگ از من فراری بود؟ نمی دانم چه برایم تزریق کرده بودند که مثل وزنه صد کیلوگرمی از پلکم آویزان شده بود. دلم می خواست چشم باز کنم و از خواب بیدار شوم و ببینم که هرچه دیده ام کابوس بوده. دوست داشتم از خواب بپریم و ببینم دیاکو با یک لیوان آب و لبخند اعجاب آورش کنارم نشسته و می گوید "هیچی نیست داداش. خواب دیدی." احساس می کردم قطرات آب از روی شقیقه ام راه گرفته اند و روی گردنم می ریزند. باز هم زور زدم. خواستم دستم را مشت کنم، اما نشد. دستم بسته نمی شد. قطره ای آب گوشه چشمم ریخت. بالاخره توانستم پلک های چسبیده به همم را باز کنم. فضا تاریک بود. هیچ چیز را تشخیص نمی دادم. گردنم درد می کرد. نمی توانستم تکانش بدهم. سردم بود. حس می کردم تار به تار ماهیچه هایم می لرزند. لب زدم:

- دیاکو.

کسی را دیدم که سریع نزدیک شد. از ته دل لبخند زدم. پس همه چیز خواب بود.

- آقا دانیار؟ بیدار شدین؟

لبخند روی لبم خشک شد. دست سنگینم را بالا آوردم و روی پیشانی ام کشیدم، اما بانداژ دستم خیس شد. جسم مرطوبی فضای پیشانی ام را اشغال کرده بود. صدای "تقی" آمد و اتاق روشن شد. همان دست بانداژی خیس را روی چشمم گذاشتم و گفتم:

- خاموش کن.

دوباره سیاهی.

حوله را برداشت. صدای غوطه ور شدنش در آب و سپس چلاندنش را شنیدم و دوباره چکیدن قطرات آب.

- اینجا کجاست؟

صدا پر از اشک بود، پر از گریه، پر از بغض.

- خونه ما. منو می شناسین؟ شاداب؟

پس حقیقت داشت. خدای من! حقیقت داشت.
 دستمالی را روی صورت و گردنم کشید و خیسی اش را خشک کرد.
 - بهترین؟ منو یادتون میاد؟
 یادم می آمد. این حافظه لعنتی من همیشه همه چیز را با جزئیات، زنده نگاه می داشت.
 دست سالم را روی گردنم کشیدم. چرا انقدر درد می کرد؟
 - گردنتون درد می کنه؟ الان حوله داغ می کنم می دارم روش.
 کمی بعد داغی حوله جدید را هم حس کردم. دلم می خواست بنشینم. دلم می خواست برخیزم.
 - می خواین بشینین؟ اجازه بدین کمکتون کنم.
 زیر بازویم را گرفت. این دختر با این هیکل نحیفش چطور می خواست وزن مرا تحمل کند؟
 - صبر کنین بالش رو بذارم پشتتون. آها ... الان خوب شد.
 تکیه دادم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود. آن قدر که می توانستم چشمان متورم و ملتهب شاداب را تشخیص بدهم.
 - بذارین یه چیزی بیارم بخورین. سه روزه لب به هیچی نزدین.
 سه روز؟ کدام سه روز؟ چرا چیزی یادم نمی آمد؟ خواست بلند شود. مچش را گرفتم و گفتم:
 - چی میگی؟ سه روز؟
 لبش را گاز گرفت. چانه اش می لرزید.
 - حالتون خوش نبود. نتونستیم تو بیمارستان نگهتون داریم. مجبور شدیم بیاریمتون خونه. یادتون نیست؟
 این یکی را استثنا یادم نبود. سینه ام می سوخت.
 - بعد چی شد؟
 - تب داشتین. همش هذیون می گفتین. یه دکتر میاد خونه ویزیتتون می کنه.
 پس این سنگینی پلک هایم کار همین دکتر بود. دستم را بالا بردم و گفتم:
 - شکسته؟
 حوله را در آب زد و به پیشانی ام کشید.
 - نه ترک خورده. گفتن اگه بوکسور نبودین تموم استخواناش خرد می شد.
 - چرا انقدر سرده؟
 - سردتونه؟ الان واستون پتوی اضافی میارم.
 بلند شد که از اتاق بیرون برود.
 - شاداب؟
 برگشت.

- بله؟

- گفתי سه روز؟

- آره.

- آه کشیدم.

- یعنی سه روزه که دیاکو مرده؟

تمام تنش را رعشه گرفت. با کمک دیوار تعادلش را حفظ کرد. پشت سرم را به دیوار زدم.

- سه روزه که مرده.

سرم را بلند کردم و دوباره به دیوار زدم.

- سه روزه.

دوباره و دوباره.

- سه روزه!

باز هم.

آمد و زانوهایش را روی زمین گذاشت. سرم را بین دستانش گرفت و گفت:

- نه. تو رو خدا آرام باشین.

آرام بودم. فقط سرم درد می کرد. این طوری دردم کم می شد. سعی کردم سرم را از بین دستانش بیرون بکشم. با ضرب به

دیوار خوردم. با درد گفتم "نه!" بازوانش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را به سینه اش چسباند و نالید:

- مامان!

در باز شد. زنی داخل آمد و با هول گفت:

- چیه مامان؟

شاداب سرم را رها نمی کرد. طپش پُر و کوبنده قلبش را می شنیدم. زار زد:

- حالش خوب نیست.

زن کنارش زد و نشست. دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

- یه گوله آتیشه.

دستش بو می داد. یک بوی خاص! سر رها شده ام را عقب بردم. به سرعت دستش را حائل من و دیوار کرد و گفت:

- آرام پسر، آرام!

چرا رهایم نمی کردند؟

- ولم کنین. سرم درد می کنه.

- شاداب یه مسکن بیار.

دوید و از اتاق بیرون رفت.

- دراز بکش پسر. الان خوب میشی.

نمی خواستم. با قرص خوب نمی شدم. باید این سر را منفجر می کردم.

- ببین. دراز بکش. من سرت رو ماساژ میدم. قول میدم بهتر شی.

دستش بو می داد. یک بوی خاص، یک بوی آشنا. مجابم می کرد به اطاعت.

- آفرین. حالا چشمت رو ببند.

بستم. دستی بین موهایم حرکت کرد، روی شقیقه هایم. حس خوبی بود. انگار خون متوقف شده در عروقم دوباره به جریان

افتاده بودند. بهتر از آن بوی دستانش بود، آن بوی خاص. با دست سالمم دستش را گرفتم و روی بینی ام گذاشتم و بو کشیدم.

بوی خاص بود، یک بوی خاص.

- این بوی چیه؟

دستش را زیر گردنم گذاشت و سرم را بلند کرد. لباسش هم بو می داد. آب خوردم. همراه با یک قرص سفت و تلخ. دستش را

آهسته برداشت. به پیراهنش چنگ زدم. چشمم را باز کردم. هوا روشن شده بود. صورتش می خندید. موهای خوشرنگش در باد

تکان می خورد. با چشمان مهربانش نگاهم کرد و گفت:

- دانیار! جان مامان! عمر مامان! پسر خوشگل مامان!

همان بو بود. خندیدم.

- مامان!

خنده او هم وسعت پیدا کرد.

- جانم؟ همه زندگی مامان!

همان صدا بود. همان زنگ خوش آهنگ.

- خوابم میاد. خسته!

- بخواب مامان. بخواب. من اینجا.

کسی به زبان کردی لالایی خواند. سرم را روی پایش گذاشتم و بویش را نفس کشیدم. درد رفت. غم رفت. مرگ و وحشت

رفت. آرامش آمد. خیال راحت آمد. روز و روشنایی آمد، چون مادرم برگشته بود.

شاداب:

رو به شادی کردم و گفتم:

- یه کم یواش تر. چه خبرته؟ الان بیدارش می کنی با این صدات.

انگشت اشاره اش را به دندان گرفت و گفت:

- وای! اصلا یادم نبود که اینجاست.

کتاب و دفترش را جمع کرد و ادامه داد:

- برم تو اون یکی اتاق. آخه نمی تونم با صدای آهسته درس بخونم. حفظم نمی شه. فردا هم که امتحان دارم.

و در حالی که به سمت اتاق می رفت گفت:

- از درس حفظ کردن متنفرم!

مرواریدی از دست مادر رها شد. قل خورد و تا کنار پای من آمد. برش داشتم و توی دستم غلطاندمش و گفتم:

- خدا کنه خوابش ببره. همیشه از شدت بیخوابی چشماش سرخه. اصلا نمی دونم چطوری سر پاست.

مادرم عینکش را کمی بالا و پایین کرد و گفت:

- فکر کردی راحت مادر؟ می دونی چی به این بچه گذشته؟ موندم چطور کارش به تیمارستان نکشیده تا حالا؟ والا به خدا

آفرین داره این مقاومت. تصور زجرای که کشیده مو به تن هر آدمی راست می کنه. کی باورش میشه یه انسان بتونه این همه

مصیبت رو تحمل کنه؟

از سوراخ ریز مروارید به حیاط نگاه کردم. به حیاط بی برگ و بار و سفیدپوش.

- آره. بعد از اون اتفاق مطمئن بودم یا می میره یا خودکشی می کنه یا عقلش رو از دست میده، اما دووم آورد. چون از این

بدترشم رو هم دیده بود.

مادر آه کشید.

- بمیرم الهی واسه دل این بچه. بمیرم واسه بی مادریش. بمیرم واسه تنهاییش. کاش حداقل بیشتر اینجا می اومد. نمی دونم

چرا این قدر دوری می کنه! چرا این قدر گوشه گیره. چرا این قدر سرده. به خداوندی خدا با شما دو تا واسم هیچ فرقی نداره.

مگه کم زحمتمون رو کشیده؟ کم به دادمون رسیده؟ درست وقتی که دیگه داشتیم غرق می شدیم دستمون رو گرفت و

نجاتمون داد. پدرت رو اون به ما برگردوند. کار به این خوبی واسش جور کرد. این همه هوای تو و شادی رو داره. خونه ای رو

که داشت روی سرمون خراب می شد یه تنه بازسازی کرد. حقا که برادر همون مرده. حیف این پسر با این همه جوونمردی که

این جوری تو تنهایی و انزوای خودش بپوسه. کاش می شد یه کاری واسش کرد! کاش راهی بلد بودم!

مروارید را توی وسایل مادرم گذاشتم و گفتم:

- الان خوبه مامان. با ما می جوشه. همین که میاد خونمون یه ناهاری می خوره یا می خوابه و باهامون حرف می زنه یه

معجزه ست. باید رفتارش رو با بقیه ببینی. اون وقت به خاطر همینی که الان کنارمونه خدا رو شکر می کنی. روزای اولی که

دیده بودمش مٹ چی ازش می ترسیدم. اصلا نمی شد باهاش حرف زد. وقتی نگام می کرد قبض روح می شدم. الان کلی

عوض شده. خیلی تغییر کرده. نمی تونم بگم دقیقا چه اتفاقی افتاده، اما یه چیزایی عوض شده. دیگه اون آدم سابق نیست.

مادرم نچ نچی کرد و گفت:

- به خدا اگه دو تا دختر جوون تو خونه نداشتم محال بود بذارم از اینجا بره. نه این که بهش شک داشته باشم، نه به خدا! اندازه چشمام قبولش دارم. نه یه نگاه بد، نه یه شوخی زشت، نه یه حرکت نابجا. آدم حض می کنه واسه مردونگیش. فقط شما معذب میشین با روسری و لباس پوشیده. وگرنه این طفلک که همش داره کار می کنه. حداقل شب به شب یه غذای درستی می خورد و یه جای راحتی می خوابید. من شک ندارم اگه تنها نباشه راحت تر خوابش می بره. تو تنهایی آدم خوف می کنه. هر چی درده، هرچی مصیبت، هرچی خاطره ی بده میاد سراغش. همینکه که نمی تونه بخوابه. خونه شم که اون سر دنیاست. منم با این پا دردم که نمی تونم هر روز برم بهش سر بزنم و واسش غذا ببرم. هی! مادر، دلم کبابه واسه این پسر، کباب! از جا برخاستم. دل نگرانش شده بودم. دانیار قسمتی از زندگی ام بود. قسمت بزرگی که به خاطرش همیشه در هول و ولا بودم. شالم را روی سرم انداختم و آهسته گوشه در را باز کردم. دیدم که بیدار است. نشسته میان رختخواب و سرش را بین دستانش گرفته بود. پیراهن بر تن نداشت. سریع قصد برگشت کردم که صدایم زد:

- بیا تو شاداب.

او لباس تنش نبود. من گر گرفته بودم. کمی بیشتر لای در را باز کردم.

- آخه ...

دستش را دراز کرد و پیراهنش را برداشت و با بدخلقی گفت:

- بیا بابا! توام.

همان دم در ایستادم تا تمام دکمه هایش را بست و بعد وارد شدم.

- خوب خوابیدین؟

هر ده انگشتش را توی موهایش فرو برد و گفت:

- نه. خوابم نبرد.

- چرا؟ جاتون راحت نبود یا ما سر و صدا کردیم؟

پتو را از روی پایش کنار زد و بلند شد.

- هیچ کدوم.

سریع جلو رفتم. پتو را از دستش گرفتم و گفتم:

- من جمع می کنم. الانم یه چای تازه دم میدم بهتون که یه کم خوش اخلاق شین.

نگاهش روی شالم چرخید و با همان خلق تنگش گفت:

- مرسی مادر بزرگ.

خندیدم.

- من کجام شبیه مادر بزرگاست آخه؟

کمر بندش را کمی شل کرد و گفت:

- همه جات، الانم برو بیرون. می خوام پیره‌نمو بذارم تو شلوارم. حوصله سرخ و سفید شدن تو رو ندارم. همین حرفش سرخم کردم. با همان اخم های در هم گوشه لبش تکان خورد و گفت:
- تو دیگه از اون ور بوم افتادی.
- پتو و تشک را با هم بغل زدم و از اتاق بیرون رفتم. مادر پرسید:
- بیدار شده؟
- ترسیدم انقلاب درونم به چشم بیاید. برای همین "بله" ای گفتم و به سرعت به اتاق بغلی رفتم.
- برایش چای بردم. صورتش را شسته و موهایش خیس بود. با مادر حرف می زد.
- مگه قرار نبود کمتر سفارش بگیرین؟ چرا انقدر به خودتون فشار میارین؟ شاداب میگه نمره چشمتون بالاتر رفته. مادرم با محبت گفت:
- عادت کردم پسر. کار نکنم مریضم.
- ولی قرار ما این نبود. اگه هنوز مشکلی هست چرا به من نمی گین؟
- و رو به من کرد و به تندى گفت:
- ها شاداب؟ مشکلی هست که من نمی دونم؟
- می دانستم مهم ترین عضو این خانه برای او مادرم است. واکنش هایش نسبت به او عجیب و وسواس گونه بود.
- نه مشکلی نیست. درآمد من و بابا کافیه، اما گوش نمی ده. میگین چی کار کنم؟
- چایش را نصفه خورد و گفت:
- این جوړی فایده نداره. من چرخ خیاطی رو با خودم می برم.
- مادرم شتاب زده گفت:
- نه. به خدا از سر احتیاج نیست. اول خدا و بعد لطف تو بی نیازمون کرده، ولی حوصله م سر میره. این سه تا که از صبح تا شب خونه نیستن. تنهام. دق می کنم از بیکاری. باشه، قول میدم هفته ای یه سفارش بیشتر بگیرم، خوبه؟
- اخم های لعنتی اش باز نمی شدند.
- به هر حال از من گفتن بود. با این وضع نشستن درد پاتون بدتر میشه. با این سوزن زدن چشمتون رو از دست میدین. در نتیجه اگه این سری که دکتر میرین وضعیتتون بدتر شده باشه دیگه از چرخ خیاطی خبری نیست.
- دل من از این محبت های نادر اما دلچسب قنچ می رفت. خدا به داد مادر پسر ندیده ام برسد. لبخند و برق چشمانش گواه حال خوبش بود.
- چشم پسر. چشم. خیالت راحت باشه. من حواسم به خودم هست. تو دل نگران من نباش مادر.
- جمله آخر مادر کمی اخم هایش را باز کرد. پلیورش را پوشید و کاپشنش را برداشت و گفت:
- من دیگه میرم. ممنون از پذیرایتون.

شادی و پدر را صدا زدم. شادی با دلخوری گفت:

- من کلی سوال درسی دارم. طرحام رو هم ندیدن هنوز.

پاشنه کفش را بالا کشید و گفت:

- سوالات رو از شاداب بپرس. اگه بلد نبود به من زنگ بزن. طرحات رو هم بده شاداب واسم بیاره. ایراداش رو واست یادداشت

می کنم تا برطرفشون کنی. خوبه؟

شادی راضی نبود، اما گفت:

- باشه. ولی کاش بیشتر می موندین.

لبخند نزد، اما دیگه اخم هم نداشت.

- بازم میام.

من و پدر تا دم در همراهی اش کردیم و من تا پای ماشین رفتم.

در ماشین را باز کرد، اما قبل از سوار شدن دستش را روی لبه بالایی در گذاشت و گفت:

- از این به بعد تا دیروقت شرکت نمی مونی. ساعت هفت کار رو تموم می کنی. زیادم با این سهرابیه چیک تو چیک نمی

شی. اگرم یه وقتی، یه مشکلی پیش اومد که کارت طول کشید به من زنگ می زنی یا خودم میام یا یکی رو می فرستم

دنبالت، اما تحت هیچ شرایطی حتی اگه تا خود صبحم تو شرکت موندی سوار ماشین سهرابی نمی شی، فهمیدی؟

دهان باز کردم تا بپرسم چرا، اما مهلت نداد. سوار شد. شیشه ماشین را پایین داد و گفت:

- چرا و اما و اگه نداره. همین که گفتم. الانم برو تو خونه. دیرم شده.

کمی عقب رفتم و گفتم:

- باشه. آروم رانندگی کنین. مراقب خودتونم باشین.

صورتش جدی بود، اما گوشه چشمش چین داشت. منتظر ماند تا در خانه را ببندم و بعد رفت.

زمستان سردی بود، اما نه به سردی آبان ماه. دستانم را بغل زدم و آرام آرام در حیاط پیش رفتم تا به پله ها رسیدم. جایی که

پنج ماه پیش دانیار زیر باران وحشتناک و شلاق وار نشسته بود.

پتویی برداشتم و قصد حیاط کردم. مادر صدا زد:

- تو کجا؟

شنل بزرگ و بافتنی ام را دور خودم پیچیدم و گفتم:

- میرم پیشش. نمی تونم تحمل کنم.

مادر لا اله الا اللهی بر لب راند و گفت:

- راضیش کن بیاد داخل. با اون تب وحشتناکش، زبونم لال جون سالم به در نمی بره.

فقط سرم را تکان دادم. دمپایی هایم را پوشیدم و داخل حیاط شدم. دستانش را زیر چانه اش ستون کرده و روی پله صامت و بی حرکت نشسته بود. پتو را روی دوشش انداختم و کنارش نشستم. حرفی برای گفتن نداشتم. تسلائی برای دادن هم نداشتم، چون تازه معنای رنج را می فهمیدم. معنای بدبختی، معنای تنهایی، معنای غم، معنای جنگ. تمام تعاریف برایم عوض شده بودند. دیگر بی پولی عذابم نمی داد. همین که مادری داشتم که می توانستم به آغوشش پناه ببرم یعنی خوشبخت بودم. شکست عشقی برایم مضحک شده بود. خجالت می کشیدم در برابر دردی که دانیار می کشید در مورد همچنین چیزی حتی فکر کنم. تازه فهمیده بودم همیشه بدتری هم وجود دارد. همیشه زندگی جای شکر دارد. فهمیده بودم در زندگی باید به پایین دست خودم نگاه کنم نه آن بالا بالاها. آن وقت زندگی شیرین و سختی هایش راحت می شد. از دست دادن دیاکو نفس مرا هم گرفته بود، اما در مقایسه با دانیار من خوشبخت ترین و بی غم ترین آدم روی زمین بودم. مرگ دیاکو اولویت ها و دیدگاه هایم را تغییر داد. دیگر برای کیف و کفش نداشته شادی غصه نمی خوردم و یا چشم های ضعیف شده مادرم. فقط از هر فرصتی برای ابراز عشق به خانواده ام استفاده می کردم. فهمیده بودم فرصتم برای دوست داشتن خیلی کم است. برای عشق ورزیدن بی رحمی دنیا را به چشم دیده بودم. مرگ و از دست دادن برایم ملموس شده بود. می دانستم که بالاخره، دیر یا زود برای خودم و یا عزیزانم اتفاق می افتد و نباید حتی یک لحظه از زمانم را از دست بدهم. فهمیده بودم زندگی به اندازه پشیزی ارزش ندارد. ارزش مدام اشک ریختن، مدام حسرت خوردن، مدام آه کشیدن. مشکلات پیش چشمم رنگ باخته بود. فهمیده بودم انسان در عین ضعف و فناپذیری، سخت جان ترین موجود این دنیاست و هر چیزی را تحمل می کند و با چند قطره اشک و یک دل شکسته نمی میرد. دانیار را که می دیدم خدا را شکر می کردم. شکر می کردم که جای او نبودم و از جنگ هیچ چیز نمی دانستم. شکر می کردم که کابوس های او در خواب های من جایی ندارد. شکر می کردم که هنوز انگیزه داشتم، شوق داشتم، امید داشتم. وقتی او را می دیدم که چگونه به آخر خط رسیده بود، از خودم و ناشکری های مداومم عقم می گرفت. از ضعفم، از بی طاقتی ام، از کم تحملی ام چندشمم می شد.

گاهی پنج روز یعنی خیلی. گاهی پنج روز یعنی یک عمر! گاهی پنج روز که هیچ، پنج دقیقه هم نمی گذرد و تمام نمی شود. این پنج روز از همان پنج روزها بود. پنج روز من و دانیار گوشه خانه نشستیم و در سکوت به هم زل زدیم. پنج روز با تمام دنیا قهر کردیم و از همه بریدیم. فکر نکن کم است، نه، باید از این پنج روزها در زندگی داشته باشی تا بفهمی. هر شب فکر می کردم این شب آخر است. هر شب با وحشت از دست دادن دانیار می خوابیدم و نمی خوابیدم. رختخوابم را دم اتاقش پهن کرده بودم. بیدار می شدم. گوشم را به در می چسباندم. فکر نکن نمی شنیدم. حتی تندی و کندی ریتم نفس هایش را هم می فهمیدم. باید تجربه کرده باشی تا حال مرا بفهمی. هر چه چاقو داشتیم، هر چه قرص داشتیم، هر چه طناب داشتیم همه را قايم کرده بودم. فوبیا داشتم، فوبیای مرگ! فوبیای خودکشی. می ترسیدم نخ نازک حیاتش را پاره کند. می ترسیدم بیشتر از این از دستم برود. می ترسیدم از دستم برود. نه به خاطر این که امانت دیاکو بود، نه به خاطر این که یادگاری عشق نافرجام بود، نه! من مردن و زنده شدن دانیار را به چشم دیده بودم. خودم کشتمش و خودم نفس در دهانش دمیدم. حس مادری را داشتم که بچه اش مقابل چشمش پرپر می شد. نگرانی ام از سر دلسوزی و ترحم نبود. برای نگه داشتنش دست و پا می زدم مثل

دکتری که برای نجات مریضش دست و پا می زند. نه از سر دلسوزی، بلکه از سر وظیفه. از سر انسان دوستی. می دانستم که مراقبت از دانیار و دانیارها از کسی و کسانی که همه چیزشان را در جنگ باخته بودند تا شاداب و شادابها راحت زندگی کنند، وظیفه من است. افتخار من است. تنها راه برای ادای دین من است.

ولی دانیار مقاوم تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. نه در فکر خودکشی بود و نه نیازی به مراقبت داشت. سکوتش طولانی و طولانی تر می شد، اما صبورانه تحمل می کرد. صبورانه بحران را پشت سر می گذاشت. گاهی که جان به لب می شد، به مادرم پناه می برد. می بوییدش. نمی دانم چه حس می کرد که عین یک کودک شیرخوار پس از خوردن شیر، آرام می گرفت و می خوابید. دانیار آتشیان می زد. مظلومیت و بی کسی اش چشممان را به اشک و خون نشانده بود. صبوری اش بیچاره ام کرده بود. آن قدر که آرزو می کردم ای کاش باز دیوانه شود و همه چیز را بشکند و از بین ببرد اما این طور مظلوم و غریب نباشد. حال خراب دانیار بیشتر از مرگ دیاکو مرا از پا در آورده بود. مرگ یک بار است و شیونش یک بار، اما حال دانیار جان دادن همیشگی و لحظه به لحظه بود.

پتو از روی شانه اش لیز خورد. دوباره روی دوشش انداختمش و لبه هایش را از جلو به هم آوردم. آب از سر و صورت و موهایش می چکید. لب هایش از سرما بیرنگ شده بود و از تنش حرارت متصاعد می شد. التماسش کردم: - آقا دانیار! خواهش می کنم. حالتون به اندازه کافی بد هست. سینه پهلوی من کنین. بیاین بریم داخل. با شنلم آب موهایش را گرفتم:

- با این کارا هیچی درست نمی شه. هیچی عوض نمی شه. فقط خودتون رو نابود می کنین. هم خودتون رو هم منو. تو رو خدا! تو رو به هرچی که می پرستین، پاشین بریم داخل.

جوابم را نمی داد لعنتی! یک پله از او پایین تر رفتم و جلوی پایش زانو زدم. لباس هایم به تنم چسبیده بود. دندان هایم به هم می خورد. اشک و باران با هم قاطی شده بودند.

- می خواین منو سخته بدین؟ آره؟ می خواین دقم بدین؟ به این فکر کردین که اگه شما چیزیتون بشه منم می میرم؟ مهم نیست واستون؟

بالاخره نگاهش را حرکت داد. کی این سرخی چاه تیره چشمانش خوب می شد؟ چند لحظه با بی حال ترین شکل ممکن تماشا می کرد و بعد دستش را بالا برد و شل را از روی سرش برداشت و دور من پیچید و گفت: - داری می لرزی.

اندوه لانه کرده در گلویم هر لحظه حجم بیشتری می گرفت.

- برو. منم میام.

به شدت سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه، نمی رم. یا با هم میریم، یا منم همین جا می مونم.

آب صورتش را با کف دست پاک کرد و گفت:

- اینجا خوبه. بارون رو دوست دارم.
- با مشت روی زانویش زدم و با داد گفتم:
- مریض میشین. می فهمین؟ مریض تر میشین. آخه چرا انقدر بی رحمین؟ چرا انقدر منو اذیت می کنین؟ چرا؟
- آهی کشید و گفت:
- مریض تر از این نمی شم. پاشو برو داخل. پاشو.
- روی پله نشستم و گفتم:
- باشه. پس منم همین جا می مونم.
- آه این دفعه اش از سر کلافگی بود. بی هیچ حرفی از جا بلند شد. من هم سریع برخاستم و پشت سرش راه افتادم. دستش را که روی دستگیره گذاشت صدای زنگ در بلند شد. برگشت و نگاهم کرد. تند گفتم:
- من باز می کنم.
- و دوان دوان به سمت در رفتم. به محض باز شدن لنگه در تبسم و افشین خودشان را داخل انداختند. تبسم با هیجان گفت:
- شاداب!
- از هجومشان شوکه شدم و عقب نشستم. افشین مهلت نداد. به سمت دانیار دوید. گوشی موبایل را توی دست مرد مبهوت مقابلش گذاشت و گفت:
- دانیار، دیاکو!
- دانیار:
- به محض رسیدن به خانه سیگاری روشن کردم و شماره دایی را گرفتم. تا تماس وصل شود روی مبل لم دادم و پاهایم را روی میز گذاشتم.
- جان دایی؟
- سلام.
- سلام پسر. خوبی؟
- دود سیگار را از بینی ام بیرون دادم و گفتم:
- خوبم. شما خوبین؟
- سرفه زد:
- همه خوبیم. اتفاقا می خواستیم باهات تماس بگیرم.
- چطور مگه چیزی شده؟
- نه. فقط دلمون واست تنگ شده.

نفس راحتی کشیدم.

- پولی رو که فرستادم دریافت کردین؟

- آره، اما برای بار هزارم، لازم نیست انقدر به خودت فشار بیاری.

خم شدم و خاکستر سیگار را توی جا سیگاری تکاندم.

- می خوام همه چیز بهترین باشه، از هر لحاظ!

- همین طور هم هست پسر جان. من که هنوز نمردم.

گردنم را مالیدم و گفتم:

- ممنون. حالش چطوره؟

دایی خندید.

- عالی! اتفاقا فیلش بدجوری یاد هندستون کرده. گوشه رو میدم بهش.

بی اراده پاهام را از روی میز برداشتم. از این کار متنفر بود.

- سلام داداش.

تمام تنم را گوش کردم. چند بار شکر کردن برای "نعمتِ هنوز شنیدن این صدا" کافی بود؟

- سلام. خوبی؟

- مرسی. تو چطوری؟ خوبی؟

این روزها اگر سرد حرف می زدم از بی تفاوتی ام نبود. صدایش عذاب آن پنج روز را تداعی و بغضم را علم می کرد.

- خوبم.

- چه خبر؟ همه چی مرتبه؟

خدایا، اگر هستی، اگر وجود خارجی داری، شکرت!

- همه چی خوبه، مرتب.

- خودت چی؟ اوضاع احوالت چطوره؟ گردنت؟ خوابت؟ خوراکت؟

خدایا اگر هستی، اگر وجود خارجی داری، آن پنج روز را ببر و برگردان.

- خوبِ خوب! نگران من نباش. تو بگو. درمان چطور پیش میره؟

خندید. از همان خنده های دیازپامی اش.

- اینا که راضی ان، اما من نه. دلم لک زده واسه یه پرس چلوکباب. نمی ذارن هیچی بخورم لامصبا. باز صد رحمت به دکتر.

وقتی بستری بودم وضعم بهتر بود. از موقعی اودم خونه هشت جفت چشم رو دهن من زوم شده. واسه آب خوردنم از این

دکترای بی احساس اجازه می گیرن. خلاصه بد اوضاعیه پسر.

انگشتم را روی قاب عکس کنار مبل کشیدم و گفتم:

- حتما لازمه. باید رعایت کنی دیگه.
- نه بابا. اینا شورش رو در آوردن. واسه همینم دارم میام مرخصی. چون داداش اومدم اونجا تو هوامو داشته باش.
- اول نفهمیدم چه گفت، اما ناگهان از جا پریدم و گفتم:
- چی؟ جدی میگی؟ کی؟
- آره. فکر کنم تا آخر این هفته بیام.
- قلبم به سینه می کوبید.
- مگه میشه؟ واست بد نیست؟ بهت اجازه میدن؟ نکنه مشکلی پیش بیاد؟
- خندید. خدا ...
- نه. با دکتر حرف زدم. به شرط رعایت رژیم غذایی و دارویی تا سه هفته می تونم بیمارستان نرم.
- گردنم تیر می کشید. عرض اتاق را با قدم های تند طی کردم.
- نه. ریسکه! این کارو نکن. بذار یه کم دیگه بگذره. نکنه مشکلی پیش بیاد. دیوونگی نکن لطفا.
- نترس پسر. کسی که پنج بار با عزرائیل مشقت بندازه و هر پنج بار شکستش بده، یعنی پوستش خیلی کلفته. دلم می خواد عید رو با تو باشم.
- سریع گفتم:
- باشه. من میام. خب؟ من میام اونجا.
- لبخندهای قشنگش را از پشت تلفن هم می دیدم.
- می خوام ایران باشم. دلم واسه ایران، واسه خونمون تنگ شده. نیاز به یه تجدید قوای اساسی دارم وگرنه دووم نمیارم.
- کی توانسته بودم از تصمیماتی که می گرفت پشیمانش کنم که این بار دومم باشد؟ دستم را به دیوار زدم و سرم را روی آن گذاشتم.
- بلیط گرفتی؟
- نه. فردا می گیرم.
- دایی هم میاد؟
- نه! تنها میام. دایی باید تحت نظر باشه.
- آهسته و بی رمق گفتم:
- باشه. پس به محض این که بلیط گرفتی بهم خبر بده.
- باشه داداش حتما. مواظب خودت باش.
- گوشی را روی مبل پرت کردم و به ستاره های کمرنگ زمستانی خیره شدم. قبلا این ستاره ها و حتی ماهشان هم به چشمم نمی آمدند، اما از پنج ماه قبل خیلی چیزها عوض شد. پنج ماه قبل بود که افشین آمد و گوشی را توی دستم چپاند و گفت:

- دانیار! دیاکو!

پنج ماه قبل؛

دانیار:

گیج و متعجب به گوشی توی دستم خیره شدم و بعد به افشین نگاه کردم و گفتم:

- چی؟

افشین نج بلندی گفت. دستم را گرفت و روی گوشم گذاشت و گفت:

- حرف بزن. دیاکوئه.

نمی فهمیدم. این شوخی کثیف را درک نمی کردم. دستم را پایین آوردم و گوشی را محکم به تخت سینه اش چسباندم و با

عصبانیت گفتم:

- بزن به چاک!

افشین بازویم را گرفت.

- چی چپو بزن به چاک. میگم دیاکو پشت خطه. حالیت نیست؟

چطور جرأت می کرد سر همچین چیزی با من شوخی کند؟ آن هم زیر این باران، با این هوا؟ گوشی را دم گوشم گذاشت.

دستش را پس زدم.

- دانیار کجایی؟ میگم دیاکو پشت خطه. باور نداری یه الو بگو.

سرم را چرخاندم تا شاداب را پیدا کنم. روی زانو نشسته و به دیوار تکیه داده بود.

- دانیار با توام. چرا ماتت برده؟ دیاکو زنده ست. پشت خطه. بهش اجازه نمی دن زیاد حرف بزنه. زود باش یه چیزی بگو تا

قطع نشده.

شانه ام را به در زدم. از حرف های افشین به جز مستی اصوات نامفهوم چیزی نمی فهمیدم. بازویم را تکان داد و دوباره

گوشی را روی گوشم گذاشت.

- به جون مادرم راست میگم دانیار. فقط بگو الو.

نگفتم. میمردم هم نمی گفتم. نمی توانستم الو بگویم و هیچ جوابی نشنوم. دیگر نمی توانستم.

- دانیار!

شاخک هایم تکان خورد. صدا از توی تلفن آمد. گوش تیز کردم.

- الو؟ دانیار!

زانوانم لرزید.

- داداش!

خروش محتویات معده و بازگشتشان به مری ام را حس کردم.

- الو؟ صدامو می شنوی؟

خودش بود؟ یا یکی شبیه او؟ یکی که انقدر پست بود که این طور بی رحمانه با من بازی کند.

- افشین؟ الو ... دانیار اونجاست؟

افشین خواست دستش را عقب ببرد. با هر دو دست گوشی را چسبیدم.

- دایی! انگار قطع شده. هیچ صدایی نمیداد. دوباره بگیر.

نه ... نه ... خودش بود. ضعیف بود. مریض بود، اما خودش بود. هیچ کس نمی توانست شبیه او باشد. شبیه نداشت. می خواست

قطع کند. می خواست باز هم برود. تمام توانم را توی حنجره ام ریختم.

- الو ...

- دانیار!

صدایش از ته چاه می آمد. ته چاه بود، اما خودش بود.

- دانیار، منم، منم داداش.

برای حرف زدن درد می کشید. می فهمیدم.

- دانیار هستی؟ منم ... دیاکو.

اسمش که آمد برق از تنم رد شد. دیاکو بود؟

- دانیار! یه چیزی بگو. منم! خودمم! حرف بزن.

حتی یک قطره بزاق هم در دهانم وجود نداشت.

- تویی؟

چرا این قدر بیحال بود؟

- آره داداش خودمم.

زنده بود؟ زنده بود و من؟! چطور چنین کاری با من کرده بودند؟

- خودتی؟

- معلومه که خودمم. دانیار خوبی؟ افشین ... افشین ...

زمزمه کردم:

- خودتی؟

افشین گوشی را از دستم قاپید. سرم گیج می رفت. انگار آتشم زده بودند. می سوختم. از سر تا پایم می سوخت. افشین حرف

می زد.

- بله، خوبه، شوکه شده. بهتر شه تماس می گیریم ... حتما!

صدای تبسم را شنیدم.

- افشین ول کن اون تلفن رو. هردوشون از دست رفتن.

صدای ضجه مادر را هم شنیدم.

- یا امام غریب! کمکش کن. این بچه چه گناهی کرده آخه؟

افشین گفت:

- شما شاداب رو بیارین. من دانیار رو می برم.

افشین دستم را دور گردن خودش انداخت و گفت:

- مقاومت کن پسر. مقاومت کن.

من می چرخیدم یا دنیا؟ همه چیز می چرخید. تبسم داد زد:

- یکی بیاد کمک من. نمی تونم بلندش کنم.

آخ شاداب! آخ! خواستم برگردم تا کمکش کنم. افشین محکم نگهم داشت. چقدر ضعیف شده بودم.

- تو الان باید خوشحال باشی. دیاکو زنده ست، می فهمی؟ می تونی درک کنی؟

نه! نمی توانستم. هیچ چیز این زندگی را درک نمی کردم.

- دانیار گوش میدی؟

سرم را چرخاندم و توی حیاط را نگاه کردم. تبسم و مادر زیر بازوی شاداب را گرفته بودند. زیر لب گفتم:

- افشین.

- جانم! جانم بگو.

- دیاکو نمرده.

شانه هایش لرزیدند.

- ولی منو کشتن.

افشین سر بر سینه من گذاشت و بی ملاحظه زار زد.

پنج ماه قبل؛

شاداب:

میان گریه می خندیدم و وسط خنده می گریستم. باورم نمی شد. فکر می کردم خواب می بینم. مثل تمام این پنج روز که در

تمام خواب هایم دیاکو حضور داشت و زنده بود. از دست و پایم نیشگون می گرفتم. دندان هایم روی لبم فشار می دادم و درد

را که حس می کردم خوشی ام شدت می گرفت. تبسم به زور چند قطره آب در دهانم ریخت و کمکم کرد لباس های خیسیده

ام را عوض کنم. حوله ای دور موهایم پیچید و گفت:

- الان گرمت میشه.

با سرخوشی نفس کشیدم و گفتم:

- من که سردم نیست.

زیپ سویشرتم را بالا کشید و گفت:

- پس این صدای دندونای منه که به هم می خوره؟ بیا یه کم کنار این بخاری بشین.

خودم را از دستش نجات دادم و گفتم:

- نه. می خوام برم پیش دانیار.

او هم لباسش را عوض کرده و افشین با حوله به جان موهایش افتاده بود. کنارش نشستم و گفتم:

- خوبین؟

نگاهش که خوب نبود. خشم و کلافگی در چشمانش موج می زد. با فریاد گفت:

- آه افشین ولم کن. اون موبایل لعنتیت رو بده من.

افشین حوله را کنار انداخت و گفت:

- الان عصبانی هستی. بذار یه کم آرام شی. بعد تماس می گیریم.

از چشمانش آتش بیرون می زد.

- آرام شم؟ من اون بیمارستان رو، روی سر هرچی دکتر و پرستار آمریکاییه خراب می کنم. بده اون گوشیت رو تا ترتیب تو

رو هم ندادم.

از آن وقت هایی بود که باید دنبال سوراخ موش می گشتم. افشین نشست و گفت:

- تقصیر اونا چیه که تو هرچی وسیله ارتباطی داشتی نابود کردی. موبایلت رو که پوکوندی. خونه هم که نبود. بچه های

شرکت هم که ازت خبر نداشتن. دیاکو هم که یا بیهوش بوده یا ممنوع الملاقات. چه جوری باید بهت خبر می دادن؟ تازه

امروز دیاکو تونسته حرف بزنه که فوراً شماره من و شهاب رو داده به داییت. اون بنده خدا هم داشت از نگرانی تو سکنه می

کرد.

پیشانی اش سرخ شده بود. رگ ها و حتی مویرگ های گردنش و دستانش یکی پس از دیگری بیرون می زدند. هرچه زمان

می گذشت و هوشیاری اش تکمیل تر می شد خشمش بیشتر اوج می گرفت.

- اون زنیکه احمق گفت مرده. آخرین باری که حرف زد گفت مرده و دستگاه ها رو ازش جدا کردن.

ارتعاش صدایش را من می فهمیدم. منی که این پنج روزش را لحظه به لحظه دیده بودم.

- چرا وقتی مطمئن نبودن همچین خبری رو دادن؟ به چه حقی؟

افشین دستش را روی پای دانیار گذاشت.

- باشه. حق با توه، ولی الان باید خوشحال باشی. هرچی بوده گذشته.

یقه افشین را گرفت و توی مشت های قوی اش مچاله کرد.

- واسه تو شاید راحت گذشته باشه، اما من ... من ... تو می دونی چی به من گذشت؟

مادرم میانجیگری کرد و گفت:

- آروم باش پسر. یقه این طفلی رو واسه چی چسبیدی؟ من می دونم چی بهت گذشته. بهتر از هرکسی می دونم چی به

سرت اومد، ولی با داد و بیداد کردن که چیزی عوض نمی شه. درسته خیلی اذیت شدی، اما باید خدا رو شکر کنی که برادرت

زنده ست. این خبر خوب به تموم اون سختیا می ارزه. قبول نداری؟

دستش شل شد. افشین را رها کرد و گفت:

- بگیر اون شماره رو. بگیر.

افشین اطاعت کرد و موبایل را از جیبش در آورد. به خودم جرات دادم و گفتم:

- میشه بذارینش رو اسپیکر که ما هم بشنویم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- باشه.

گوشی را روی زمین گذاشت. بعد از یکی دو بوق صدای جوانی پاسخ داد:

- الو، افشین جان.

دانیار جواب داد:

- منم شاهو!

مرد جوان چند لحظه مکث کرد و بعد با عصبانیت گفت:

- دانیار! من چی به تو بگم؟

فریادش دانیار را جری تر کرد.

- من چی بگم؟ آمریکا آمریکا که می گفتین این بود؟ حقوق بیمار و احترام به همراه بیمار که می گفتین این بود؟ می دونی

این احترام به همراه بیمارشون با من چی کار کرد؟ می دونی تو این چند روز چند بار تا پای مرگ رفتم و برگشتم؟

شاهو عقب نشست.

- مقصر خودتی. گوشت رو چرا خاموش کردی؟ چرا یه تماس نگرفتی؟ تو می دونی تو این چند روز ما چی کشیدیم؟ به هر

دری زدیم که پیدات کنیم. دیگه داشتیم بلیط می گرفتیم که بیام ایران.

دانیار با حرص گوشی را بلند کرد و مقابل دهانش گرفت و گفت:

- عجب! یه چیزی هم بدهکار شدم. اون پرستار انسان دوستون میگه مرده. میگه دستگاه رو ازش جدا کردیم. انتظار داشتی

چی کار کنم؟ منتظر بمونم بلکه معجزه شه؟ مگه در سال چند تا مرده زنده میشن؟

صدای دایی آمد.

- دانیار! پسر.

دستش را توی موهایش برد و نفسش را بیرون داد و با عجز گفت:

- دایی!

دایی مثل همیشه پر صلابت و محکم بود.

- آروم باش پسر. می دونم تحت فشاری، اما باید به خودت مسلط باشی. همین عصبانیتای کنترل نشده کار دستمون داد دیگه. پوزخند خشمگینی زد.

- هه هه. مقصر همه این اتفاقات منم، نه؟

دایی با آرامش جواب داد:

- نه پسر. همه چی دست به دست هم داد. دیاکو پنج بار ایست قلبی کرد، پنج بار! که آخریش پنج دقیقه طول کشید. دکتر عمل رو تموم شده اعلام می کنه. پرستار هم به ما خبر میده، اما نمی دونم چی میشه، چه اتفاقی میفته، چی به ذهن دکتر می رسه که دستگاه شوکی رو که زمین گذاشته دوباره بر می داره و یه شوک دیگه بهش میده و با همون شوک قلبش بر می گرده. ما بلافاصله باهات تماس گرفتیم، اما هیچ جا پیدات نکردیم. من فقط سه تا شماره ازت داشتم که به هیچ کدومش جواب نمی دادی. خودت قضاوت کن. مقصر کیه؟

دیدم که انقباض عضلاتش از بین رفتند و رگ هایش به حالت طبیعی برگشتند.

- حالا بگو ببینم می خوای با برادرت حرف بزنی یا هنوز عصبانی هستی؟

سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. دستش را روی گردنش کشید و گفت:

- آره ... می خوام.

و بی انصاف گوشی را برداشت و به اتاق رفت. انگار نه انگار که من هم ...

دانیار:

شماره شاداب را گرفتم و پشیمان شدم. ماشین را خاموش کردم و راه شرکت را در پیش گرفتم. هرگز به صداقت و نجابتش شک نکرده بودم، اما رفیقم را خوب می شناختم. می ترسیدم از خلاء عاطفی شاداب سوءاستفاده کند. ساعت را نگاه کردم. هنوز هفت نشده بود، اما شرکت خلوت بود. آهسته و با قدم های نرم وارد سالن شدم و از دیدن صورت متفکر و نگاه غرق شده در مانیتورش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- به چی این جوری زل زدی؟

بلافاصله رو برگرداند و با دیدن من لبخند زد و گفت:

- سلام! کی اومدین؟

نگاهی به در بسته اتاق سعید کردم و گفتم:

- الان!

بلند شد و گفت:

- با مهندس سهرابی کار دارین؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه. او مدم دنبال تو.

ابروهایش بالا رفتند.

- دنبال من؟ گفته بودین امروز خیلی درگیرین.

از این که موهایش، هرچند ناخواسته، توی پیشانی اش می ریخت خوشم نمی آمد. رنگ مشکی منحصر به فرد و لختی

قشنگش بدجوری به توی چشم بود.

- آره! کارت دارم. جمع کن بریم.

منتظر جوابش نماندم. ضربه ای به در اتاق سعید زدم و سرم را داخل بردم. او هم مشغول کارش بود.

- سلام. ما داریم میریم.

علی رغم دعوای دو شب پیشمان با روی باز از حضورم استقبال کرد.

- کجا با این عجله؟ بیا بشین یه چایی بزنیم.

حواسم به حرکات شاداب بود. صدای خاموش شدن کامپیوترش را شنیدم.

- نه. عجله داریم. باید بریم.

خودم هم نمی دانستم چه اصراری به این جمع بستن ها و اثبات تسلطم بر این دختر داشتم. شاداب از فاصله میان من و در

عبور کرد. پوشه زرد رنگی را به دست سعید داد و گفت:

- این گزارش و فایل کارهای امروزم. اگه با من امری ندارین مرخص شم.

به دقت به فرم نگاه و شکل رفتار سعید خیره شدم. از نگاه موشکافانه من معذب بود، اما سعی کرد عادی و خونسرد به نظر

بیاید.

- ممنون. خسته نباشین.

حاضر بودم قسم بخورم که ریگی به کفش این پسر است.

- شاداب زود باش دیگه.

با دلخوری نگاهم کرد و از اتاق بیرون زد. به محض نشستن توی ماشین گفت:

- نمی دونم چی فکر می کنین، اما چیزی بین من و مهندس سهرابی نیست.

چشمانم را گرد کردم.

- نه تو رو خدا! یه چیزی هم باشه. من تو رو فرستادم اون جا کار کنی نه که یه چیزی بین خودت و مهندس سهرابی درست کنی.

قرمز شد.

- چرا انقدر عصبانی هستین؟ مگه من چی کار کردم؟

واقعا از چه چیز این قدر عصبانی بودم؟ چند نفس کوتاه کشیدم و گفتم:

- عصبانی نیستم، اما از این طرز حرف زدن خوشم نمیاد.

سکوت کرد و ادامه نداد، اما بدجوری رنجیده بود.

- حالا نمی خواد اخم کنی. من هرچی میگویم به خاطر خودته.

با سر فروافکنده گفت:

- من توی روابطم حد و حدود و مرزها رو رعایت می کنم.

می دانستم. حتی بهتر از خودش. مقنعه اش را کج کردم و گفتم:

- مشکل اینجاست که بقیه رعایت نمی کنن.

- ولی آخه مهندس سهرابی ...

حرفش را بریدم.

- دیگه نمی خوام در این مورد حرف بزنم. گفتنی رو گفتم. واسه چیز دیگه ای اینجام.

آهی کشید و گفت:

- چی؟ خوبه یا بد؟

دلم می خواست همان وسط خیابان ترمز کنم و تک تک اجزای صورتش را موقع شنیدن خبر آمدن دیاکو ببینم.

- نمی دونم. شاید خوب، شاید بد!

حس کنجکاوی اش تحریک شد، چون بالاخره سرش را بالا گرفت.

- چیه خب؟ بگین دیگه.

عجیب بود. امروز که ترافیک می خواستم تمام چراغ های مسیرم سبز بودند.

- آقا دانیار، بگین دیگه. چی شده؟

فکرش به سمت اخبار بد کشیده شده بود. بی خیال هرگونه تصادف احتمالی شدم. نگاهش کردم و گفتم:

- دیاکو داره بر می گرده.

اول مات شد. بعد خندید و در آخر اخم کرد.

سر درگمی و خرابی حالش را می فهمیدم. این که نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت، بخندد یا گریه کند! عکس العملش

همان بود که انتظار داشتم. همان تحیر، همان بهت، همان اشتیاق ناخودآگاه و اخم خودآگاه.

چهار ماه بود که با خودش می جنگید. چهار ماه بود که اسم دیاکو را بر زبان نمی آورد. چهار ماه بود که به جای حال دیاکو حال دایی ام را می پرسید و من به جای حال دایی حال دیاکو را برایش تشریح می کردم. چهار ماه بود که در مکالمات تصویری و غیر تصویری ام با دیاکو، شریک نمی شد و حتی اگر حضور داشت، دور می گرفت. طی بار اول و دوم و سوم و دهم تماس های تصویری سکوت کرد، اما بالاخره تاب نیاورد. مثل تمام همجنس هایش، مثل تمام دخترهای این دنیا!

- آقا دانیار میشه یه سوالی بپرسم؟

می دیدم که روزهاست خودخوری می کند. فکر مغشوشش را می دیدم. ور رفتنش با گوشه ناخن های کوتاهش، بند کردنش به دکمه های مانتویش، سکوت کردن های عجیبش. روزها بود که منتظر به حرف آمدنش بودم، چون می دیدم چگونه شور و شوقش برای حرف زدن با دیاکو، با دیدن نشمین خاموش می شود. ساده نبودم. بچه نبودم. بی تجربه نبودم، اما شاداب ساده بود. بچه بود. بی تجربه بود. پیچیده نبود و همین خواندن احساساتش را از خواندن یک کتاب شعر هم راحت تر می کرد.

- بپرس.

- دختر دایی تون، نشمین خانوم رو میگم، مگه نگفتین هم درس می خونه هم کار می کنه؟

گاز بی میلی به همبرگر با پنیر دابل زد و گفتم:

- آره. چطور مگه؟

شاداب پیچیده نبود، اما غروری داشت، عزت نفسی داشت. بیشتر از تمام دخترهایی که تا کنون دیده بودم. می دیدم که چقدر حرف زدن در این مورد برایش سخت بود.

- آخه ... چیزه ... نه این که همیشه ایشون پیش آقای حاتمی هستن، یه خرده عجیب بود واسم.

این "عجیب" را من هم فهمیده بودم. با نگاه دنبال پنیرهای سفید و کشدار داخل ساندویچم گشتم و دندان هایم را در آن ها فرو بردم و گفتم:

- نه عجیب نیست.

با ناامیدی، با استیصال، با التماس به دهانم خیره شد. دوست داشت بدون پرسیدن جواب تمام سوالاتش را بگیرد. اما به هر حال من هم دانیار بودم. با خصلت های آزار دهنده خودم.

کمی من و من کرد و بعد با صدای کم جان تری پرسید:

- چطور؟

دستمال کاغذی مچاله شده در مشتم را اطراف دهانم کشیدم و گفتم:

- دوستش داره.

دهانش باز ماند و چشم هایش گرد شد. سریع توجیه کرد:

- خب اون که البته. آقای حاتمی پسر عمشونه، طبیعیه!

پوزخند زدم. نمی خواست بپذیرد. برخلاف او من خونسرد بودم.

- نه از این دوست داشتن، از اون یکی دوست داشتن.

رنگ گندمی صورتش سفید شد. رنگ صورتی لب هایش پرید. بلد نبودم مقدمه چینی کنم. بلد نبودم دلداری بدهم، چون به

نظرم هیچ عملیات و تمهیداتی نمی توانست تلخی و زشتی حقیقت را مخفی کند. ادامه دادم. بیرحمانه، با خونسردی!

- همون بار اولی که دیاکو رو دید دل و دینش رو باخت، من فهمیدم، اما دیاکو نه. چون اون موقع چشمش به جز کیمیا هیچ

کس رو نمی دید.

و کنایه زدم:

- کلا گیرنده داداش من تو این جور مسائل خیلی ضعیف عمل می کنه.

اشک هایی که بی محابا در کاسه چشمش جمع می شدند را هم دیدم، اما باز گفتم:

- خلاصه اون موقع تمام عشق و احساس و توجه دیاکو متوجه کیمیا بود. نشمین هم که دید همچین حرف قدر قدرتی داره

کنار کشید و هیچی نگفت.

سرش را پایین انداخت و چنگال را با تمام قدرت در ظرف سالاد مقابله فرو برد و گفت:

- خودش اینا رو به شما گفت؟

تلاشی که برای حفظ غرورش می کرد تحسینم را برانگیخت.

- لازم نبود بگه. من حال آدما رو از چشماشون می فهمم. همون طور که از روز اول حال تو را فهمیدم.

نفس عمیقش بریده بریده بود.

- خب ... یعنی الان ...

گاهی از صراحت خودم در عجب می ماندم.

- نمی دونم الان چی به چیه. نپرسیدم و نمی پرسم، اما اینو می دونم که مردا هرگز رفیق روزای سختشون رو فراموش نمی

کنن.

تیر خلاص را وسط پیشانی اش خالی کردم.

- به خصوص اگه اون روزای سخت روزهای بیماری باشه و اون رفیق یه زن باشه و اون زن، دختر اسطوره زندگیت باشه.

اشکش چکید. در اوج مظلومیت، اما از آن روز به بعد با تمام دلتنگی ها و حسرت ها و نگرانی هایش هرگز نام دیاکو را بر زبان

نیاورد.

شاداب:

تبسم رژ گلبهی را روی لب هایم کشید و گفت:

- ای کوفت بشه الهی. مال خریدای عروسیمه. هنوز یه بارم ازش استفاده نکردم.

انگشتم را روی لبم کشیدم و از رنگش کاستم و گفتم:

- خسیس نشو دیگه. ببین چقدر بهم میاد.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ایش! یه کم خودتو بغل کن. وقت کردی یه ماچی هم از خودت بکن. مگه با آرایش یه کم قابل تحمل شی.

ضربه آرامی به شکمش زدم و گفتم:

- خفه! اون شال جدیدت رو هم آوردی یا نه؟

دستش را توی ساکش کرد و گفت:

- بله! لباس خوابم آوردم، از نوع زرشکی جیگریش.

شال را روی سرم انداختم و توی آینه خودم را برانداز کردم.

- لباس خواب می خوام چی کار؟

و بعد چرخیدم و زیر لب خواندم.

- هر کسی دنبال خبر می گرده، بهش بگین عشق داره بر می گرده.

تبسم دستانش را به کمر زد و گفت:

- والا این جووری که تو داری میری استقبال، لباس خواب که کمترینشه. فکر کنم باید به فکر سیسمونی بچه ت باشیم.

چینی روی بینی ام انداختم و گفتم:

- امیدم به افشین بود که یه کم تو رو آدم کنه، ولی انگار از اونم آبی گرم نمی شه.

لبه های شال را مرتب کرد و گفت:

- دروغ میگم مگه؟ تا دیروز می گفتم من دیگه اسم دیاکو رو نمیارم، تمومه، پیشکش دختر داییش. الان واسه یه استقبال

ساده داری خودکشون می کنی. مگه قرار نبود فراموشش کنی؟ پس چی شد؟ دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباس رو؟

حال خوشم را خراب کرد. شال را برداشتم و با غیض گفتم:

- من که سر خود نمی رم. وقتی دانیار بهم میگه بیا حتما یه چیزی می دونه. بعدشم، به هر حال ما الان کلی با هم مراودات

خانوادگی داریم. دیاکو که یه آدم عادی نیست. وظیفه دارم برم استقبالش.

تبسم از من عصبانی تر بود.

- بابا مراودات! چقدر تو وظیفه شناسی آخه. این وظیفه تو تموم نشد؟ بس نیست دیگه؟ برادرش رو از توی قبر بیرون کشیدی،

پنج ماهه خواب و خوراکت شده دانیار. اجازه بده یه لگنم می ذاری زیرش که نره دستشویی و خسته بشه. قبلشم که همش

درگیر خودش بودی. وای دیاکو قرصش رو نخورد! وای ناهار دیاکو دیر شد! وای دیاکو بستریه باید برم پیشش! وای دیاکو داره

میمیره منم بمیرم! جمعش کن بابا. دیگه استفراغمون گرفت از این احساس مسئولیت چنش تو. پسر به یه مگس ماده بیشتر از تو محل میده؛ اون وقت تو چشمت رو همه چی بستی و کل زندگت شده دانیار و دیاکو. گریه ام گرفت. چرا مردم این طور بی رحمانه با دل من تا می کردند؟ مگر من چه کرده بودم؟ تبسم پوفی کرد. بازویم را گرفت و با لحن آرام تری ادامه داد:

- تا الان کردی، باشه. دستت درد نکنه. اجرت با امام حسین، ولی دیگه بسه شاداب. خودت رو گول نزن. دیاکو اگه تو رو می خواست تو این چهار ماهی که طرفش نرفتی سراغت رو می گرفت. اگه تو رو می خواست این همه از خودگذشتگی تو به چشمش می اومد. بسه! بچسب به زندگیت. ول کن این دو تا برادر رو. به خدا من احساس بدی دارم. عاقبت خوشی تو این ماجرا نمی بینم. هر دوشون یه جوری ان. بازویم را با خشونت بیرون کشیدم. جلو آمد. - من نگرانتم شاداب. داری جلوی چشمم آب میشی. اونم به خاطر کسی که حتی بهت فکر نمی کنه. با بغض داد زدم:

- بسه دیگه. تمومش کن. دیاکو چه منو بخواد و چه نخواد من دوستش دارم. آره می دونم اون منو واسه ازدواج نمی خواد. منم دیگه به ازدواج باهاش فکر نمی کنم، ولی این قضیه از احترامم نسبت به اون کم نمی کنه. دیاکو تا آخر دنیا واسه من محترمه، واسم عزیزه. تو رو خدا فرق این دو تا رو بفهم. با مشت به پیشانی اش کوبید و گفت:

- وای شاداب، تو خودت خری بقیه رو هم خر فرض می کنی. یعنی من تو رو بعد از این همه سال دوستی نمی شناسم؟ فرق بین احترام و عشق احمقانه ت رو نمی فهمم؟ فکر کردی نمی بینم چه جوری داری سر خودت شیر می مالی؟ احترام یعنی این که وقتی اسمش میاد رنگ از رخسارت بپره و صدای قلبت رو حافظ از اون دنیا بشنوه؟ احترام یعنی این که خودت مریض شی به قیمت این که یادگار مرد محترمت سالم بمونه؟

حرصم گرفت. این دیگه بی انصافی بود. شال را توی صورتش پرت کردم و گفتم:

- چند بار بگم قضیه دانیار فرق داره؟ من دانیار رو دوست دارم. دانیار بهترین دوست منه. اون موقع که فکر می کردم دیاکو مرده چی؟ اون موقع به خاطر کی مواظبش بودم؟ من هر کاری واسه دانیار می کنم به خاطر خودش، نه هیچ کس دیگه. ابروهایش را بالا برد. خم شد و شالش را از روی زمین برداشت و گفت:

- آها، این جوریه دیگه؟ این حرف آخرت بود؟ باشه. تو و بهترین دوست پیشکش همدیگه. مقصر من هالوام که جوش تو رو می زنم. برو هر غلطی دوست داری بکن. به درک اگه غرورت می شکنه. به درک اگه داری خودت رو سبک می کنی. به درک اگه داری شخصیتت رو زیر سوال میبری. به درک!

در را چنان به هم کوبید که از گوشه پلکم ضربان گرفت. چرخیدم و به تصویر خودم در آینه نگاه کردم. دستم را بالا بردم و با خشونت به جان لب و گونه ام افتادم. مقنعه ام را روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

دانیار آمده بود. کمی چشم هایم را مالیدم و سوار شدم.

- سلام.

حتی در همچنین روزی، در چنین روزی که می دانستم چقدر منتظرش بوده، آرام و خونسرد بود.

- سلام!

حوصله احوال پرسى نداشتم. کمر بندم را بستم.

- خوبی؟

- ممنونم. شما خوبین؟

- ممنونم یعنی چی؟ خوبی یا نه؟

- بله خوبم.

ماشین را روشن کرد و گفت:

- ولی قیافه ت که اینو نمى گه. با تبسم دعوات شده؟

تعجب کردم.

- شما از کجا فهمیدین؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- پیش پای تو، اون از خونه بیرون اومد. اونم دقیقا همین ریختی بود، مثل تو.

آهی کشیدم و گفتم:

- آره، یه کم بحمون شد.

لبخند زد.

- ببینم موهات سر جاشه یا نه.

استرس و ناراحتی جان به سرم کرده بود. کاش راحتم می گذاشت!

- آره سر جاشه.

فهمید که حوصله ندارم. بحث را عوض کرد.

- دسته گلی که سفارش دادی رو صندلی عقبه. ببین دوستش داری؟

ذوقم کور شده بود. حرف های تبسم را قبول نداشتم اما هر کلمه اش مثل سوزن در قلبم فرو می رفت.

نیم نگاهی به گل کردم و گفتم:

- دستتون درد نکنه.

به جای پاسخ تشکرم گفت:

- استرس داری؟

انگشت هایم را در هم پیچیدم و گفتم:

- یه کم. فکر می کنم من نباید می اومدم.

چشمانش را تنگ کرد.

- چرا؟

چطور می گفتم؟

- خب، به هر حال بعد از مدت ها قراره برادرتون رو ببینین. شاید بهتر بود تنها باشین.

خندید. از همان بلندها، از همان کمیاب ها.

- یه جور میگی تنها باشیم انگار زن و شوهریم. مثلاً می خوایم چی کار کنیم که جلوی چشم تو نشه؟

امروز روی فرم بود. سر حال بود، بر عکس من.

- نه منظورم اینه که ...

حرفم را قطع کرد.

- بحث امروزت با تبسم سر دیاکو بوده، درسته؟

همه چیز را می فهمید. همه چیز را می خواند.

- آره.

جدی شد.

- اگه دوست نداری بیای مجبورتم نمی کنم. من به خاطر خودت گفتم بیای.

دوست نداشتم؟ جانم داشت در می رفت. فقط برای یک بار دیدن دوباره دیاکو. دوست نداشتم؟ از وقتی شنیده بودم دارد می

آید خواب از چشمم گریخته بود. دوست نداشتم؟

ترسیدم پشیمان شود و برم گرداند. سریع گفتم:

- نه. فقط گفتم نکنه شما معذب شین.

از آن نگاه های عاقل اندر سفیهش به سمتم پرتاب کرد و هیچی نگفت.

تا آنجایی که می توانستم پنجه ام را بلند کردم و گردنم را تا آنجایی که انعطاف داشت کشیدم. دانیار غر زد.

- چقدر وول می خوری شاداب. یه دقیقه آروم وایسا دیگه.

قلبم توی دهانم بود.

- پس چرا نمیاد؟ الان کلی وقته که هواپیما نشسته.

کاپشنم را رو به پایین کشید و مجبورم کرد روی کف پاهایم بایستم.

- طول می کشه. یه کم صبر داشته باش.

صبر؟ نداشتم. تمام این پنج ماه یک طرف، این پنج دقیقه یک طرف.

- شما که قدتون بلند چیز نمی بینین؟

- نه!

کف دستم عرق کرده بود. دسته گل را به دست دیگرم دادم و با بی قراری نوک کفشم را به زمین کوبیدم.

- اوناهاش، اومدش.

قلبم به طور رسمی تمام عروق و رباط های نگهدارنده اش را پاره کرد و از جایش کنده شد. از آستین دانیار آویزان شدم و خودم را بالا کشیدم.

- کو؟

دنیار دستش را دراز کرد.

- اوناهاش! ولی ...

مسیر انگشت هایش را با ولع بلعیدم. تا به چیزی که می خواهم برسم، اما قبل از هر چیز چشمانم روی دست های ظریف زنانه ای که دور بازوی آشنایی حلقه شده بود، قفل کرد. پلک زدم. شاید این اشتباه تصحیح شود.

- گفته بود تنها میام، ولی دایی اینا هم که هستن.

کسی که خوب می شناختمش حتی بهتر از خودم. چرخید. مغزم فرمان داد. به سرعت خودم را پشت دانیار قایم کردم.

- چی کار می کنی شاداب؟

گل را به دستش دادم و گفتم:

- هیچی نگین. نگین منم اومدم.

اخم کرد.

- منظورت چیه؟

نزدیک بود بشکنم. نزدیک بود.

- تو رو خدا! نذارین بدونن منم اینجا بودم. خواهش می کنم!

اخمش حجم بیشتری گرفت.

- یعنی چی؟

سعی کردم خودم را در میان مردمی که ایستاده بودند مخفی کنم.

- نمی خوام منو ببینن. خواهش می کنم!

نگاهی به آن طرف سالن شیشه ای کرد، اما تا قبل از این که دوباره سرش را بچرخاند، من گریخته بودم.

با بدنی که تمامش می لرزید، پشت ستونی سنگر گرفتم و سر چهار انگشت دست راستم را توی دهانم گذاشتم و زل زدم به در خروجی ترانزیت. دانیار گاهی اطرافش را نگاه می کرد و گاهی برای آدم های آن طرف شیشه دست تکان می داد. بالاخره قید پیدا کردن مرا زد و برادرش را در آغوش گرفت.

از آن دقایق چیزی نمی گویم، چون چیز زیادی یادم نیست. ستون را بغل گرفته بودم و با حسرت به انگشتان مانیکور شده ظریف نشسته روی بازوان اسطوره ام نگاه می کردم. از آن دقایق چیزی نمی گویم. من بودم و نگاه گرسنه ای که لحظه ای صورت لاغر شده اما همچنان خندان و قوی مردم را ترک نمی کرد. من بودم و دلی که با صدای ضعیف قربان صدقه قد و بالایش می رفت و مغزی که مرتب می گفت "خفه شو. خفه شو. خفه شو!" من بودم و شوری اشک هایی که پوست سرما زده ام را می سوزاند. من بودم و نفسی که می رفت و باز نمی گشت. چیزی نمی گویم، چون در جمع آن ها خنده بود و عشق و بوسه و در تنهایی من اشک بود و آه و درد! چیزی نمی گویم، چون تمام من آنجا بود و هیچ کدام آن ها اینجا پیش من نبودند. دهانم را روی سنگ سرد ستون گذاشتم و برای دل شکسته و خسته ام حرف زدم.

- اومدی؟ اومدی بی وفا؟

اشک مجالم نمی داد.

- خوش اومدی. خوشحالم که خوبی. خوشحالم که هنوز سرپایی. خوشحالم که هنوز می خندی.

خندیدم، مثل دیوانه ها!

- بیا اینم دانیارت. صحیح و سالم تحویل. دیگه فکر کنم کارت با شاداب تموم شده. دیگه خودت هستی، مواظبشی. یکی ام

هست که مواظب خودت باشه. دیگه شاداب رو می خوای چی کار؟ شاداب بدبخت رو می خوای چی کار؟

راه رفتن را در پیش گرفتند. حتی دانیار هم پشت سرش را نگاه نکرد. من در دنیای آن ها جایی نداشتم. هر چه در توانم بود به

کار گرفتم تا جایی برای خودم باز کنم، اما نشد. من در دنیای هیچ کس جایی نداشتم.

- باشه. برو. برو خوشبخت باشی. من که به جز این چیزی از خدا نخواستم. اما ... کاش ...

لبم را گاز گرفتم. سرم را به ستون زدم و چشمم را بستم.

- نه، هیچی. کاش نه! همین که سالمی، همین که خوبی واسم کافیه. بیشتر از این چیزی نمی خوام. خدایا چیزی نمی خوام!

پوستم می سوخت. چشمم می سوخت. هر چه داشتم می سوخت. سر که بلند کردم دیگر ندیدمشان.

اشک هایم را پاک کردم و بند کوله ام را در دست گرفتم و سرم را پایین انداختم و رفتم. هم از فرودگاه و هم از ...

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

دانیار:

اعصابم له بود. پاهایم همراهی ام نمی کردند. این که در اوج عصبانیت و کلافگی مجبور بودم بخندم بیشتر اذیتم می کرد.

عادت به تظاهر نداشتم، اما به خاطر شاداب مجبور به تحمل بودم. از غیب شدن ناگهانی اش خشمگین بودم، اما درکش می

کردم. حق می دادم نخواهد بیشتر از این پیش چشم من و برادرم خوار شود. شاید اگر من هم جای او بودم همین کار را می

کردم. از دست خودم هم عصبانی بودم. نباید به آمدن ترغیش می کردم. من که از احساس دیاکو خبر داشتم، نباید اجازه می

دادم بیاید. از دست دیاکو هم عصبانی بودم. با این سورپرایز مسخره اش! باید به من می گفت که تنها نیست و مرا در چنین موقعیت افتضاحی قرار نمی داد.

به طور نامحسوس سرم را چرخاندم بلکه ببینمش. ببینم که خوب است. اما ندیدمش و می دانستم که خوب نیست. سوالات دیاکو را با "بله و نه" های سرسری جواب دادم و در نهایت تصمیم را گرفتم. نمی توانستم شاداب را رها کنم، آن هم تنها، اینجا، کیلومترها خارج شهر. در حالی که نمی دانستم پول برای بازگشت دارد یا نه. جانی برای راه رفتن دارد یا نه. امنیتی در این بیابان دارد یا نه. نمی شد. هر چه با خودم کلنجر رفتم نشد. حق شاداب این نبود. مرام من هم این نبود! به ماشین که رسیدیم سوییچ را به دست دیاکو دادم و گفتم:

- می تونی برونی؟

تعجب کرد.

- چرا خودت نمی شینی؟

از دروغ گفتن بیزار بودم، بیزار!

- من باید اینجا بمونم. چند تا مهمون خارجی داریم که تا یه ساعت دیگه می رسن. باید واسه استقبالشون باشم. ارزش نداره تا خونه پیام و برگردم. شما برین منم خودم رو می رسونم.

دایی خندید. دستی روی شانه ام زد و گفت:

- چه آدم خوش اخلاقی رو هم واسه استقبال فرستادن.

به زور لبخند زدم و گفتم:

- اونا به اخلاق من کاری ندارن. فقط کار واسشون مهمه.

نشمین با شیطنت گفت:

- خانومم همراهشون هست؟

از دست این یکی که حسابی شاکی بودم.

- آره.

با چشم اشاره ای به دستش کردم و گفتم:

- ولی نه از ایناش.

دیاکو اخم کرد، اما نشمین بدون این که ناراحت شود جواب داد:

- داداشت تازه سرپا شده. می ترسم تعادلش رو از دست بده.

ابرویم را بالا انداختم و با پوزخند گفتم:

- این طوری که تو وزن رو انداختی روی داداش من، به نظر میاد که قضیه برعکس باشه.

دایی سرفه ای کرد و سرش را پایین انداخت. دیاکو با چشم و ابرو اشاره ای داد و گفت:

- دانیار، برو به کارت برس. من خودم رانندگی می کنم.

دستم را توی موهایم فرو بردم. هنوز از راه نرسیده دلخورش کرده بودم.

- باشه برین. منم میام.

و سریع برگشتم. محوطه بیرونی را با دقت جستجو کردم و بعد به سالن رفتم. شماره اش را گرفتم. جواب نمی داد. هجوم جمعیت اجازه نمی داد بیابمش. او با آن اندام ظریفش میان این همه آدم گم می شد. دوباره شماره اش را گرفتم. باز جواب نداد. به زور خودم را کنترل کردم که گوشی را به در و دیوار نکوبم. دور خودم چرخیدم. جرات نمی کردم در خروجی را ترک کنم. می ترسیدم بیرون بروم و من نبینمش. دوباره زنگ زدم و این بار با صدای نیمه بلند گفتم:

- جواب بده لعنتی.

دختری از کنار گوشم گفت:

- به من زنگ بزنی جواب میدما.

به گریه وحشتناک صورت و گنبد روی سرش نگاه تحقیر آمیزی کردم و بدون این که جوابش را بدهم رویم را برگرداندم. - واه چه بداخلاق. باز کن اون اخما رو زشتت کرده.

چقدر افسوس خوردم که وقت و حوصله پایین آوردن فکش را نداشتم. در حالی که چشمم را در سالن می چرخاندم گفتم:

- برو خانوم. برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

با عشوه حال به هم زنی گفت:

- خب بذار همین جا حواله ش کنیم.

اوف، خدای من! چه کثافتی دنیا را در بر گرفته. مزاحمین نوامیس جنسیت عوض کرده اند.

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و گفتم:

- گمشو از اینجا وگرنه به جای روزی یه چک حواله اون چاله چوله های صورتت می کنم که حالت اساسی جا بیاد. رو ترش کرد و گفت:

- برو بابا. فکر کرده نوپرش رو آورده. خلاق هرچه لایق.

و در حالی که با هر قدم تمام پایین تنه اش را تکان می داد دور شد. پوفی کردم و دوباره شماره شاداب را گرفتم. با اولین بوق صدای قهقهه بچه ای را شنیدم. زنگ موبایل شاداب بود. گردنم را با تمام قدرت در جهت مخالف چرخاندم و با دیدنش نفس گرفته ام را رها کردم.

سرش را توی یقه کاپشنش فرو برده بود و کوله اش را دنبال خودش می کشید. تمام هیكلش شکستگی را فریاد می زد. من با این دختر ساده و احساساتی چه کرده بودم؟ گردنم تیر کشید. محل ندادم و جلو رفتم. صدایش زدم. انگار نه انگار! بازویش را گرفتم. انگار برق از بدنش رد کردند. خشک شد.

- صبر کن ببینم. معلوم هست کجایی؟

رد اشک بر صورتش مانده بود اما دیگر گریه نمی کرد. با معصومیت جواب داد:

- گم شده بودم. در خروجی رو پیدا نمی کنم.

دلم لرزید. برای اولین بار در زندگی دلم برای یک دختر لرزید.

ناگهان عدسی چشمانش گشاد شد. هراسان گفت:

- بقیه کجان؟ مگه نرفته بودین؟ الان منو می بینن. ولم کنین تو رو خدا!

چطور باید آرامش می کردم این گنجشک سرما زده و ترسیده را؟

- اونا رفتن. نترس!

دور و بر خودش را نگاه کرد. سرک کشید و پشت سر مرا هم پایید.

- رفتن؟ پس شما چرا نرفتین؟

چشمان سرخس آتشم می زد. ترسیدم با کمی بیشتر دست دست کردن مرتکب اشتباه شوم.

- نکنه انتظار داشتی اینجا ولت کنم؟

موهایش را زیر مقنعه داد و گفت:

- بهشون گفتین من اینجا؟ گفتین می خوانین بیان پیش من؟

برای سرپوش گذاشتن روی احساسات خروشانم از روش خشونت استفاده کردم.

- نخیر. نگفتم. میای بریم یا نه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه. خواهش می کنم برین. من می خوام تنها باشم.

بازویش را کشیدم و گفتم:

- که چی مثلاً؟

مقاومت نکرد. التماس کرد.

- تو رو خدا! می خوام قدم بزنم. می خوام تنها باشم.

از سالن بیرون رفتیم. در خودش جمع شد و لرزید.

- اینجا جای قدم زدن نیست. وقتی برگشتیم تهران هرجا خواستی می تونی قدم بزنی. حتی می تونی خودت رو بکشی، ولی اینجا جاش نیست.

به سمت ایستگاه تاکسیرانی رفتیم. دنبالم دوید و گفت:

- تو همین محوطه قدم می زنم. بعدش از همین جا تاکسی می گیرم و میرم. فقط شما برین. تو رو خدا آقا دانیار!

کیف پولم را در آوردم و گفتم:

- نه. با هم اومدیم با همم بر می گردیم.

بغض کرد.

- چرا به حرفم گوش نمی دین!

کوله اش را از دستش گرفتم و گفتم:

- از یکی دیگه عصبانی هستی منو واسه چی دک می کنی؟

در تاکسی را باز کردم و منتظر ماندم سوار شود. ملتسمانه نگاهم کرد اما چون هیچ انعطافی ندید آهی کشید و سوار شد. کنارش نشستم گفتم:

- الان این اداها یعنی چی؟ مگه قبلا نمی دونستی؟ مگه بهت نگفته بودم؟

نای حرف زدن نداشت، اما نمی خواستم در خودش فرو رود. باید حرف می زد. کاری که من در شرایط بحرانی زندگی ام نکردم و ...

- ادا در نمیارم. فقط دلم تنهایی می خواد همین!

چرا گریه نمی کرد؟ کاش گریه می کرد. کاری که من در شرایط بحرانی زندگی ام نکردم و ...

- تنهایی می خوای یا ندیدن ریخت حاتمی ها؟

باز آه کشید.

- همین که حال هر دوتون خوبه واسه من کافیه.

در این حال خوب شاداب بیشترین نقش را داشت. کدام مردی و مردانگی این را فراموش می کرد؟

- جدی؟ پس چرا انقدر به هم ریختی؟

نگاهم کرد. جا خوردم. دو حفره دیدم. دو حفره سیاه، دو چاله عمیق آشنا. مثل همان هایی که هر روز صبح توی آینه می دیدم.

- من حالم خوبه فقط خوابم میاد. خیلی خسته. انگار صد ساله که نخوابیدم. حالا که خیالم از شما و برادرتون راحت فقط می خوام بخوابم.

و پیشانی اش را به شیشه زد و چشمانش را بست.

به تهران که رسیدیم سرش را بلند کرد و گفت:

- من آزادی پیاده میشم. می خوام برم خونه تبسم اینا.

ساعت گوشی را چک کردم و گفتم:

- آدرس بده می رسونیمت.

با قاطعیت گفت:

- نه. خودم میرم. اینجا دیگه تهرانه.

انگار واقعا نیاز داشت تنها باشد. اصرار نکردم، اما نگران بودم. راننده نگه داشت. پیاده شدم تا او پیاده شود. از نگاه کردن به

چشمانم اجتناب می کرد. فقط گفت:

- خداحافظ.

مثل روح از کنارم گذشت. دست دراز کردم و بند کیفش را گرفتم.

- شاداب؟

در آن سرمای کشنده، داغی نفسش یخ را هم آب می کرد.

- بله؟

- رسیدی خونه بهم خبر بده.

فقط سرش را تکان داد و رفت.

کلید اندختم و وارد خانه شدم. دایی و نشمین توی پذیرایی نشسته بودند. سلام کردم و گفتم:

- دیاکو کو؟

دایی ماسکش را برداشت. خس خس سینه اش شدیدتر از قبل بود.

- خسته شده بود. خوابیده.

کتم را در آوردم و به سمت اتاق رفتم. دستگیره را آهسته پایین کشیدم و وارد شدم. با لباس و بدون این که پتویی رویش بکشد دراز کشیده بود. ایستادم و نگاهش کردم. هنوز بعد از پنج ماه باورم نمی شد که نمرده، که هست، که همچنان هست. وجودش آرامشی داشت که با تمام سختی های دنیا برابری می کرد. شاید بهتر بود بیدارش نمی کردم، اما دلم تنگ بود. دلم برای تنها تکیه گاهم در این دنیا تنگ بود.

جلو رفتم و لبه تخت نشستم. از سنگینی من و پایین رفتن تشک بیدار شد. چشمانش مست خواب بودند، اما لبخند زد. چطور یک لبخند می توانست شب را این چنین چراغانی کند؟

- اومدی؟

میل شدیدی به لمس صورتش داشتم. می خواستم واقعی بودنش را باور کنم.

- آره. بیدارت کردم؟

دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

- نه. منتظرت بودم.

به فضای اندک کنارش نگاه کردم. فهمید چه می خواهم. برایم جا باز کرد و گفت:

- بیا.

دراز کشیدم. چقدر احمق بودم که قدر بودن های برادرم را نمی دانستم.

هر دو به عادت بچگی دست هایمان را قلاب کردیم و روی سینه گذاشتیم و به سقف زل زدیم.

- تعریف کن واسم.

چه می گفتم؟ من تعریف کردن بلد نبودم.

- از چی؟

- از همه چی. از خودت، از کار و بار، از شاداب.

شاداب!

- چی بگم؟

- شاداب کجاست دانیار؟ الان چند ماهه که حتی یه تماسم با من نگرفته. هر چی می پرسم همش میگی درس داره، کار داره. نکنه چیزی شده که به من نمی گی؟ اتفاقی واسش افتاده؟

شاداب!

- فکر می کردم حداقل امروز واسه استقبال بیاد. اصلا خودت گفتی میاد. پس چی شد؟ چه شده بود؟ مرده بود.

- دانیار؟ چیزی هست که من ازش بی خبرم؟

خواستم بگویم هست. از عشق شاداب بی خبری! اما جلوی دهانم را گرفتم.

- نه. حالش خوبه. درگیر کار و درسه.

- مطمئنی؟

مطمئن بودم، اما نه از خوب بودنش، از نابودی اش!

- آره خوبه. خیالت راحت.

- خدا کنه. دلم می خواد ببینمش. باید ببینمش. باید تشکر کنم. به نظرت چطوری می تونم از خجالتش در پیام؟

خدا را شکر که تاریکی پوزخندم را می پوشاند. خبر نداشت که همین امروز از خجالتش در آمده بود.

- نمی دونم.

- تو مرتب می بینیش؟

- آره.

- پس بالاخره با هم کنار اومدین.

هنر من نبود. شاداب با همه کنار می آمد. با همه راه می آمد. در مقابل همه صبوری می کرد.

- آره.

- باورت میشه تو اون لحظاتی که مرده بودم و تلاش دکترها رو واسه نجات زندگیم تماشا می کردم، صدای او رو می شنیدم؟

تو رو می دیدم. صدای او رو می شنیدم. تو هیچی نمی گفتی، اما اون همش می گفت خدا ... خدا ... خدا ... هر خدایی که

اون می گفت من رو یه قدم به جسمم نزدیک تر می کرد. نمی دونم چطور برگشتم، اما مطمئنم حرف شاداب اون بالا پیش

خدا بدجوری نفوذ داره، مطمئنم!

خواستم بگویم دل شکسته اش چه؟ آن هم پیش خدا نفوذ دارد؟

- همیشه به دایی میگم، میگم اگه خدا دایان رو ازمون گرفت در عوض شاداب رو بهمون داد. نمی دونم چطوری بابت خیال راحتی که حضورش در کنار تو، به من می داد ازش تشکر کنم. اگه از دلسوزی و قلب مهربون و محبت بی دریغش به تو خبر نداشتم محال بود دووم بیارم.

چشمانم را روی هم فشار دادم. همان قلب مهربان این طور به خاک سیاهش نشانده بود.

- تو اولین فرصت، اصلا همین فردا میرم سراغش. حقشه که دستش رو ببوسم.

همان دست هایی که اثر گاز دندان هایش تمام پوست و گوشتش را کبود کرده بود.

- شاید بهتر باشه بریم خونشون. اون جور که تو تعریف می کردی پدر و مادرش هم کم نداشتن. موافقی؟

موافق نبودم. دیاکو برادرم بود. جانم بود، اما نمی خواستم به شاداب نزدیک شود. نمی خواستم بیشتر از این عذابش دهد.

- خوبه!

خندید.

- فکر می کردم عوض شدی، ولی هنوزم جوابات یه کلمه ایه.

دست های قلاب شده ام را زیر سرم گذاشتم و گفتم:

- چرا نگفتی دایی و نشمین هم میان؟

چرخید و به پهلوی خوابید.

- می خواستیم سورپرایزت کنیم.

فکر کنم این بار پوزخندم را دید.

- یعنی به نظرت دیدن دایی اینا اینقدر هیجان انگیزه واسه من؟

ضربه ای به بازویم زد و گفت:

- دیدن اونا نه، اما شنیدن خبر نامزدی من چرا!

تا کنون دنیا دو بار بر سرم آوار شده بود. این دفعه بار سوم بود.

شاداب:

- قربون اون شکل ماهت برم الهی. دورت بگردم. عزیزم! بیا یه کم از این غذا بخور. ببین سوپ ورمیشل درست کردم واست.

یه کم بخور که این لرز از جونت بیرون بره. هنوز دستات یخه. اصلا حموم گرمه برو یه دوش بگیر حالت جا میاد.

من یاد گرفته بودم. یاد گرفته بودم که خدا را فقط به خاطر داشته هایم شکر کنم و چشم روی نداشته هایم بیندم. شکر کردم.

به خاطر داشتن تبسم. دوستی که حتی دلخوری اش را به رویم نمی آورد. دوستی که به جای من اشک می ریخت و غصه می

خورد. دوستی که تنها پناه روزهای دلتنگی ام بود. دستم را بالا آوردم و روی صورتش کشیدم.

- منو بخشیدی تبسم؟

دستش را روی دستم گذاشت.

- چپو ببخشم؟ چرا این جور حرف می زنی؟ داری حلال خواهی می کنی؟ می خوام خودت رو بکشی؟

خندیدم. از همان ها که وقتی کارت از گریه می گذرد بر لب می نشیند!

- نه دیوونه خودکشی چیه؟ مگه خلم؟

خیسی اشک را از صورتش گرفت و گفت:

- چه می دونم. وقتی با اون حال و روز دیدمت فکر کردم مردی.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- نه بابا. من پوستم کلفته. فقط خیلی سردم شده بود. از آزادی تا اینجا پیاده اومدم.

موهایم را نوازش کرد.

- یعنی واقعا خوبی؟

نمی دانم چه بودم! خوب یا بد، نمی دانستم. در نوعی خلا و بی حسی شنا می کردم.

- آره! خوبم. چون می دونم همون طور که من حق دارم دوستش داشته باشم اونم حق داره منو نخواست.

چکیدن های اشک تبسم را احساس می کردم.

- بس که بی لیاقته خاک بر سر!

سرم را بلند کردم و انگشتم را روی لبش گذاشتم.

- هیش. نگو. دیاکو لیاقت بهترین ها رو داره. بهترین زن، بهترین زندگی! تو فقط یه جنبه از زندگیش رو می بینی، ولی من از

همه پیش خبر دارم. حقشه با کسی که خودش انتخاب می کنه و خودش می خواد زندگی کنه. فقط من می دونم امثال دیاکو

چقدر تو این دنیا کمه. من می دونم چقدر این دنیا بهش بدهکاره. من می دونم سهمش از خوشبختی چقدر بیشتر از منه. حالا

تنها کاری که می تونم بکنم اینه که باشه. وجودش یه نعمته. یه وزنه واسه خلیا. من به همین بودنش دلخوشم. بسمه!

بیشترش رو می خوام چی کار؟ اون موقع که مرده بود فکر می کردم مرده. حاضر بودم هر چی دارم و ندارم رو بدم تا اون

برگرده. واسه منی که اون روزا رو تحمل کردم و دووم آوردم اینا دیگه چیزی نیست. دیگه می دونم که نمی میرم. می دونم

که بالاخره حالم خوب میشه.

با انگشت اشک های غلتان روی صورتم را پاک کرد.

- ولی اون حق نداشت با تو این کار رو بکنه. اون که می دونست تو دوستش داری. اون که می دونست چقدر مدیونته.

سرم را به شدت تکان دادم.

- عیبی نداره. می دونی چه روزایی رو پشت سر گذاشته؟ می دونی با چه دردی کنار اومده؟ می دونی چه چیزای رو دیده و

تحمل کرده؟ اگه حالا کسی هست که بتونه آرومش کنه. بذار آروم شه. بذار یه کم روی قشنگ زندگی رو ببینه.

درد داشت گفتن این حرف ها. درد داشت. سرم را توی سینه تبسم فرو بردم.

- حق داره منو نخواد. من که چیزی از مردا نمی دونم. چیزی از شوهرداری و خونه داری و بچه داری بلد نیستم. من چطور می تونم بهش آرامش بدم در حالی که هنوز دست چپ و راستم رو از هم تشخیص نمی دم؟ منم جای اون بودم با دختری مثل شاداب ازدواج نمی کردم. شاداب چه هنری داره به جز گریه کردن؟ چی بلده به جز نالیدن؟ شاداب چی داره واسه خواستن؟ چی داره؟

تبسم محکم در آغوشم گرفت. صدایش دو رگه شده بود.

- باشه شاداب. باشه عزیزم. هرچی تو بگی. این جوری با خودت نکن. این جوری نکن. تو نمی دونی. تا حالا افشین صد بار بهم گفته که با شاداب بودن لیاقت می خواد. دیاکو هرچقدرم خوب، هرچقدرم پاک، هرچقدرم همه چی تموم، بازم واسه تو کمه. کسی که بتونه از این همه مهربونی، از این ذات مثل شیشه راحت بگذره کسی که قدر همچین گوهری رو ندونه، واسه تو کمه!

هق زد. این حرف ها مرهم نمی شد، نمی شد.

- اما به قول خودت می گذره. به قول خودت تموم میشه. اگه دور این دو تا برادر رو خط بکشی همه چی درست میشه. دیگه بسه هر چی اشک به خاطر این دو نفر ریختی. بسه هر چی غصه این دو نفر رو خوردی. ببین، حتی یه زنگم نمی زنن پرسن مردی یا زنده ای.

پاهایم را توی شکم جمع کردم و گفتم:

- کاش می شد چند روز برم یه جایی که کسی نباشه. کاش می شد برم تبسم. دیگه تهران رو دوست ندارم. دانشگاه رو دوست ندارم. شرکت رو دوست ندارم. کاش می شد برم! اگه به خاطر مامان اینا نبود انتقالی می گرفتم می رفتم یه شهرستان دور. جایی که دست هیچ کس بهم نرسه. کاش می شد!

خم شد و موهایم را بوسید.

- شاید بشه یه کاریش کرد. سه چهار روز با هم میریم رودهن خونه مامان بزرگم. هیچکی نیست. فقط من و تو و مامان بزرگ، خوبه؟ می خوای؟

می خواستم، بیشتر از هر چیزی در این دنیا. دیگه نگران ناهار و شام و تنهایی و مریضی کسی نبودم. دیگه بار مسئولیتی روی دوشم سنگینی نمی کرد. فقط خودم بود و خودم. باید می رفتم. مهم نبود کجا، مهم نبود که برگشتنی در کار باشد یا نه، چون می دانستم.

این نبض زندگی بی وقفه می زند

فرقی نمی کند با من بدون من!

دانیار:

صدای باز و بسته شدن در بالکن را شنیدم و از سرفه های خشن به حضور دایی پی بردم. بی اختیار خودم را جمع و جور کردم و پک محکمی به سیگار تازه روشن شده زدم و دورش انداختم.

- راحت باش پسر جون. هوای تهران خیلی آلوده تر از سیگار توه.

دستانم را زیر بغلم فرو بردم. چرا این هوا گرم نمی شد؟ گفتم:

- بهتره برین داخل. خیلی سرده!

لبه های کتش را بالا داد و ماسکش را روی دهانش زد.

- خب؟ چی باعث شده که توی این هوای سرد بیای بیرون؟

باد سردی هم می وزید.

- سیگار!

نگاه گوشه چشمی اش مثل خودم بود.

- سیگار؟ یا اون چیزی که از وقت اومدن ما مثل خوره به جونت افتاده؟

انگار رک گویی اش هم مثل خودم بود.

- هر دوش.

سرش را تکان داد.

- اون خوره رابطه دیاکو و نشمین نیست؟

تیزی و ذهن خوانی اش هم مثل خودم بود.

- اصل قضیه این نیست، اما بی ارتباط هم نیست.

- کمکی از دست من برمیداد؟

نگاهش کردم. وجودش مثل آهنربا مغناطیس داشت.

- نه!

او هم نگاهم کرد. چشمانش هم مثل خودم بود، سرد و سخت.

- اگه اشکالی تو این ازدواج می بینی بگو.

نگاه مستقیمش حرف زدن را سخت می کرد. هوای یخ زده را به ریه هایم فرستادم و گفتم:

- به نظرتون چطوری با دیاکو حرف بزنم که عصبی نشه؟

ماسکش را برداشت. پوزخند روی لبش هم مثل خودم بود.

- یعنی انقدر کار سختیه؟ حرف زدن بدون دعوا؟

موهای آشفته ام را چنگ زدم و گفتم:

- اگه سخت نبود از شما نمی پرسیدم.

دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

- دیاکو بیست روزه که مرخص شده. هنوزم خوب نیست. اگه قبول کردیم ریسک اومدنش به ایران رو بپذیریم فقط به خاطر این بود که اعصابش آروم باشه. یعنی عصبی شدن و اسش از تحت نظر نبودن خطرناک تره. پس اگه چیزی هست که فکر می کنی اذیتش می کنه بهش نگو.

دقیقا نمی دانستم باید چه کسی را به خاطر این شرایط لعنت کنم.

- پس چی کار کنم؟

همان چشمان سرد و سخت هوشیاری تمام عالم را در خود داشتند.

- یعنی انقدر مهمه؟

چشمم را باز و بسته کردم.

- مهمه!

- یعنی مهم تر از سلامتیش؟

نه، اما شاداب!

- نه.

- اگه الان باهاش حرف بزنی تغییری توی شرایط پیش میاد؟ اون مشکلی که هست حل میشه؟

فکر کردم. اگر می گفتم تغییری در رابطه شاداب و دیاکو پیش می آمد؟

- نه. حل نمی شه.

چشمم را تنگ کرد.

- خب پس گفتنش چه ارزشی داره؟

شکمم را به نرده های حصار تکیه دادم و خم شدم و خیابان را نگاه کردم.

- وجدانم آروم می گیره.

سکوت کرد. آن قدر طولانی که فکر کردم رفته. سرم را برگرداندم و دیدم که متفکرانه به صورتم زل زده. ماسکش را روی

صورتش گذاشت. شانه ام را فشرد و گفت:

- پس بگو. اگه وجدانت ناراحته، یعنی خیلی مهمه. وجدان چیزی نیست که بشه راحت ازش گذشت.

این بار من متفکرانه نگاهش کردم. چقدر این مرد عجیب بود. وجدان حتی بالاتر از زندگی یک آدم. نباید می پرسیدم، اما

پرسیدم.

- اگه این بحث رابطه مستقیم با آینده نشمین داشته باشه چی؟

خندید. دستش را از روی شانه ام برداشت. ماسکش را زد و گفت:

- همیشه خیر در آن چیزی ست که پیش می آید.

نمی توانستم چشم از جاذبه نگاهش بگیرم. چند بار سرفه زد و گفت:

- بیا داخل. با ذات الریه گرفتن حال وجدانت خوب نمی شه.

راست می گفت. سکوت و خودخوری هرگز به اندازه این چند کلمه حرف زدن حالم را خوب و دلم را مطمئن نکرده بود در اتاق را بستم و شماره شاداب را گرفتم. دیر وقت بود و هنوز خبری از او نداشتم. کلافه بودم چون امشب اس ام اس نداده بود که "توی سرما سیگار نکشین." اس ام اس نداده بود که "رادیاتورها رو چک کردین؟" اس ام اس نداده بود که "شام خوردین؟" اس ام اس نداده بود که "پنجره رو باز نذارین." اس ام اس نداده بود و این فقدان اس ام اس هایش.

با دومین بوق صدای شاکی اما آهسته تبسم توی گوشی پیچید.

- بله؟

آه! حوصله این یکی را اصلا نداشتم.

- گوشی رو بده به شاداب.

- گریه سلامتون رو خورده یا ادبتون رو؟

روی تخت نشستم و گفتم:

- واسه حرف زدن با تو زنگ نزدم که سلامت کنم. گوشی رو بده به شاداب.

- شاداب خوابه.

- بیدارش کن!

- نمی کنم.

اوف! صدایش کمی بالا رفت.

- چی می خواین از جونش؟ چرا دست از سرش بر نمی دارین.

قطعا یک روز این دختر را تا حد مرگ کتک می زدم و زبانش را کوتاه می کردم.

- به تو ربطی نداره. کاری رو که گفتم بکن.

- گفتم خوابه. به زور آرامبخش خوابوندمش. یه ساعت خواب رو هم باید زهرش کنین؟

به جای گردن او، رو تختی را فشار دادم.

- منم گفتم بیدارش کن. تو کاری هم که به تو مربوط نیست سرک نکش. یالا.

جیغ های خفه اش اعصابم را خراش می داد.

- بیدار نمی کنم. می خوام چی کار کنی مثلا؟

خدایا! صبر.

- مثلا همین الان بلند میشم میام دم خونتون. دوست داری؟

هه هه بلندی گفت:

- خونه ما رو بلد نیستی.
- عجب رویی داشت.
- می خوای امتحان کنی؟
- کمی مکث کرد و گفت:
- تهدید نکن. در حال حاضر آرامش شاداب از همه چی واسم مهم تره.
- صدای خواب آلودی از آن طرف خط گفت:
- کیه تبسم؟
- تبسم هول شد و گفت:
- هیچ کس. مزاحمه.
- و قطع کرد. با کلافگی دوباره شماره را گرفتم. کسی جواب نداد. سه باره گرفتم.
- سلام.
- قلبم آرام گرفت. با آن صدای آرام، آن متانت همیشگی.
- سلام. خوبی؟
- بله ممنون. شما خوبین؟ چیزی شده که این وقت شب تماس گرفتین؟
- چیزی شده بود؟ نه. فقط اس ام اس نداده بود.
- قرار بود وقتی رسیدی بهم خبر بدی.
- صدای غرغر تبسم را شنیدم. عصبی شدم.
- شاداب برو یه جایی که قد این دختره رو نشنوم.
- چند لحظه چیزی نگفت و بعد زوزه باد توی گوشی پیچید.
- بفرمایین.
- تو حیاطی؟
- آره.
- گفتن این حرف برای خودم هم عجیب بود.
- چیزی تنت هست؟ سرما نخوری.
- انگار برای او هم عجیب بود، چون تنها گفت:
- آره.
- توی حرف زدن کم آورده بودم. نمی دانستم چه باید بگویم. فقط می خواستم صدایش را بشنوم.
- خب؟ چرا خبر ندادی؟

- ببخشید. یادم رفت.

باورم نمی شد. شاداب یادش نمی رفت.

- فردا میام دنبالت. میریم یه جایی می شینیم و حرف می زنیم. خوبه؟
آه کشید.

- نه نیازی نیست. ممنون.

- نگفتم که تشکر کنی. باید حرف بزنی.

- آقا دانیار!

صدایش شکست.

- خواهش می کنم بذارین تنها باشم.

پیشانی ام را به تاج تخت زدم.

- باور کنین حالم خوبه. خیلی وقته که با این قضیه کنار اومدم. فقط خستم. می خوام چند روز با خودم خلوت کنم.
چند روز؟

- شایدم یه مسافرت برم. امتحان پس فردا رو که بدم میرم. حالم بهترم میشه.

می خواست برود؟

- از هیچ کس هم دلخور نیستم. اصلا مگه میشه دلخور باشم؟ قهرم نیستم. اصلا قهر کردن رو بلد نیستم. باشه؟

می خواست برود؟ چند روز؟

- کجا میری؟

- رودهن.

- چند روز؟

- سه چهار روز.

ناخنم را روی لحاف مشکی و طوسی کشیدم.

- باشه. تو پس فردا می خوای بری، من فردا می بینمت.

صدایش بغض داشت.

- اما من نمی خوام ببینمتون.

عصبانی شدم.

- چرا؟ گناه من چیه این وسط؟ چون برادر دیاکوام؟

خودم از این عکس العمل بی سابقه جا خوردم. از این حس بدی که از رفتنش داشتم، از این غمی که "مرا نخواستنش" در دلم
نشانه بود.

احساس کردم گریه می کند.

- نه. مشکل شما نیستین. دلم دیدن هیچ کس رو نمی خواد.

صدای تبسم آمد.

- شاداب. بیا تو. الان یخ می زنی.

دندان هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

- باشه. فعلا برو بخواب. فردا حرف می زنیم.

نفسش را فوت کرد و گفت:

- خداحافظ.

موبایلم را روی دهانم گذاشتم. حالم بدجوری گرفته بود. دراز کشیدم. گوشی را روی نقطه ای از تخت پرت کردم و کف دستانم

را روی چشمانم گذاشتم.

- بیداری؟

دیاکو بود.

- آره.

- فکر کردم داری تلفنی حرف می زنی.

وقتش بود.

- آره با شاداب.

- با شاداب؟ پس اون قدرها هم خارج از دسترس نیست.

دستم را برداشتم و گفتم:

- واسه کسی که بخواد پیداش کنه، نه!

نشست.

- پس مشکل منم، درسته؟ از من دلخوره؟

سلامتی دیاکو یک طرف، غرور شاداب از طرف دیگر قشر خاکستری مخم را به تفکر واداشت.

- دلخور نیست. فقط دیگه نمی خواد باهات در تماس باشه.

اخم کرد.

- به خاطر نشمین؟

پس می دانست. گردنم را مالیدم.

- نه. اون که از نامزدیت خبر نداره. فقط فهمیده که به درد همدیگه نمی خورین.

ابروهایش را بالا برد و گفت:

- واقعا؟ چطور یه دفعه ای به این نتیجه رسیدی؟

بالش را پشت کمرم هل دادم و نشستم.

- همون طور که تو یه دفعه ای به نتیجه رسیدی که نشمین واست مناسبه.

لبخند زد.

- به نظر میاد اونی که دلخوره تویی. واقعا در مورد شاداب منو مقصر می دونی؟

مقصر؟ نه، نبود. اما شاداب ...!

- نه. عاشقی که به زور نیست، به دله.

باز لبخند زد.

- عاشقی؟ فکر می کنی من عاشق نشمینم؟ اشتباه می کنی، چون نیستم. هر چی دنبال اون حس تندی که به کیمیا داشتم می گردم، پیداش نمی کنم. انگار دوران اون احساس های شدید و داغ واسه من گذشته، اما اینو می دونم که دختر خوبیه. دست پرورده داییه. مثل خودمون بدختی و آوارگی کشیده و به راحتی به اینجا نرسیده. فرهنگ منو می فهمه و درک می کنه. همه شرایط منو پذیرفت. بیماریم رو، تعصباتم رو، اعتقاداتم رو. نجیبه، بچه دوسته، خانواده دوسته، دلسوزه! دایی پیشنهاد داد منم قبول کردم. نه به خاطر رودروایی و این چیزا، واسه این که احساس نیاز می کردم. نیاز به یه خانه و کاشانه نرم بعد از این همه آوارگی. نیاز به یه همدم بعد از این همه بی همدمی. نیاز به یه همسر بعد از این همه تنهایی. نشمین دختر مهربونیه، بی شيله پيله و ساده. کنارش آرومم. حس خوبی بهم میده و اینا واسه مردی تو شرایط من مهمترین ملاکه واسه ازدواج. یه محرمیت ساده خوندیم و اومدیم که جشن عقد رو اینجا بگیریم. می خواستم عقدم تو کشور خودم و کنار برادرم باشه. فکر نمی کردم این قدر تلخ برخورد کنی.

پوفی کردم و جواب ندادم.

- شاداب هم خودت می دونی که همیشه واسم عزیز بوده. خیلی خیلی عزیز، اما حسم نسبت به اون هیچ وقت فراتر از حس یه برادر به خواهرش نرفت. حس کمی نیست، خیلی قویه! اما خواهر برادریه. شرمم می شد بخوام حتی به ازدواج باهاش فکر کنم. می دونم که اونم بعد از چند سال وقتی یه کم بزرگ تر بشه، با تجربه تر بشه می فهمه که اون آدم ایده آلی که دنبالشه من نبودم. چیزی که شاداب رو به سمت من کشوند خلا پدرش بود. خلا مردی که حمایتش کنه. خلا مردی که بتونه بهش تکیه کنه. احساس شاداب از کمبوداش ناشی می شد، اما اون قدر به رویاهش بال و پر داد که ...! باور کن، به شرافتم قسم، تو بزرگ شدن این بادکنک توخالی من هیچ نقشی نداشتی. از وقتی احساسش رو فهمیدم از هر فرصتی استفاده کردم تا بدون رنجوندنش اشتباهش رو گوشزد کنم. مستقیم و غیر مستقیم! باور کن دانیار این اتفاق تقصیر من نیست.

می دانستم. دیاکو را بهتر از هرکسی می شناختم، اما شاداب ...!

دستم را توی موهایم فرو بردم و گفتم:

- باشه. می دونم اون علاقه ای به دیدنت نداره، اما اگه دیدیش لطفا مثل یه آدم بزرگ باهاش حرف بزن و واسش توضیح بده. تو دو تا گوش واسه شنیدن شاداب بهش بدهکاری!

لبخند گرمی زد و دستش را به معنای اطاعت روی چشمش گذاشت.

شاداب:

- ۲۵/. هم نمی گیرم. خیلی افتضاح دادم.

تبسم در حالی که تند تند جزوه را ورق می زد گفت:

- من که فکر کنم یه چیزیم به استاد بدهکار شدم.

از بی خوابی و گریه های دیشب سرم گیج می رفت و تهوع داشتم.

- حالا این به جهنم، امتحان فردا رو بگو نصف نمره پایان ترمه چه خاکی تو سرم بریزم؟

تبسم نج نجی کرد و گفت:

- وای! اینم اشتباه جواب دادم. شاداب این لامصب شکست عشقی بود یا مسهل؟ ببین چه جوری شکمون رو روون کرد. تو عمرم این جوری چیز نکرده بودم. همشم وسط ورقه امتحان بی مروت.

در هر شرایطی تبسم می توانست خنده بر لبم بیاورد.

- من شکست عشقی خوردم، تو چته؟

- من چمه؟ دیشب تا صبح داشتم واسه افشین نقشه می کشیدم. به جان خودم دست از پا خطا کنه از ترموستات و کاربورات و انژکتور ناامیدش می کنم. من که مته تو نیستم هرکی هر بلایی سرم بیاره فقط زر بزنم. مستقیم وارد عمل میشم. خاک بر سریش رو نشونه می گیرم تا دیگه غلط اضافه نکنه.

یاد دمپایی که برای دانیار پرت کرده بود افتادم.

- آره مثل اون بلایی که سر دانیار آوردی.

صورتش را به علامت چندش جمع کرد و گفت:

- ایش! خاک بر سر خاک بر سری اون. بی ادب بی شخصیت میگه پرتابت سه امتیازی نبود. ترموستاتش رو گل فرض کرده. ایش ازش متنفرم!

یاد دانیار حالم را گرفت. دیشب در اوج عصبانیت از یک پسرچه دو ساله هم مظلومانه تر گفته بود "گناه من چیه این وسط؟"

- خبر مرگشم عین میرغضب منتظرته. شاداب چرا اینا رو شوت نمی کنی برن گم شن؟

به سرعت مسیر نگاه تبسم را دنبال کردم و گفتم:

- کوش؟

دستش را دراز کرد و گفت:

- اوناها. مگه اون ماشین سیاهه مال اون نیست؟ با اون رنگ مزخرفش. آدم یاد نعش کش میفته.
- راست می گفت. دانیار بود. فراموش کرده بودم که برنامه لحظه به لحظه زنگی ام را می داند.
- بهش گفته بودم نیاها.
- تبسم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- اگه با این لحنی که الان داری به من میگی بهش گفتمی که از صد تا حرف خاک بر سری بدتر بوده گاکول.
- حواسم پرت بود.
- چه جووری گفتم مگه؟
- ضربه ای که با هر دوستش بر سرم کوفت برق از چشمم پراند.
- اوم! واقعا تو ثابت کردی انسان زاده خر است نه میمون! گمشو از جلوی چشمام دیگه نبینمت.
- به افشین که از دور می آمد اشاره دادم و گفتم:
- کیس تو هم داره تشریف میاره. برو و این قدر به من گیر نده.
- چشمانش را گرد کرد و گفت:
- منظورت چیه "کیس تو هم"! از کی تا حالا این خاویاره کیس تو شده؟ ها؟
- با کلافگی گفتم:
- وای! چی میگی تبسم؟ دیوونم کردی. برو دیگه. افشین منتظره.
- دستم را کشید.
- تو هم بیا بریم. ولش کن این روانی رو. آخرش یه روز زنجیر پاره می کنه و یه بلایی سرت میاره ها. ببین کی گفتم.
- ابروهایم را در هم گره زدم. این طرز صحبت را در مورد دانیار نمی پسندم.
- گناه داره. تا اینجا اومده بذار برم ببینم چی میگه. از اون طرفم میرم خونه خودمون. شب زنگ می زنه واسه رودهن
- هماهنگ کنیم. خب؟ فعلا.
- دیگر اجازه حرف زدن به او ندادم. دانیار از انتظار بیزار بود. سریع عرض خیابان را طی کردم و سوار شدم و گفتم:
- سلام.
- سلام.
- عزرائیل را با داس و چشمان آتشبارش در مقابل خودم دیدم. نفسم قبل از قلم رفت. یعنی مرگ این قدر وحشتناک بود؟
- اگر جرات داشتم، اگر نمی ترسیدم در ماشین را باز می کردم و خودم را بیرون می انداختم. من طاقش را نداشتم.
- احوال شاداب خانوم بی معرفت؟
- حتی جرات نداشتم سرم را بچرخانم و صاحب صدا را ببینم. به تاب آوردن قلب بیچاره ام امید نداشتم.
- خوبی؟

ماشین دانیار بود. به سوراخ سمبه اش وارد بودم. شیشه را پایین زدم و کمی صندلی را خواباندم تا بتوانم نفس بکشم.

- شاداب؟ حرف نمی زنی؟ قهری؟

آب دهانم را قورت دادم. این طور که نمی شد. این قدر ضایع، این قدر تابلو!

- ممنون. شما خوبین؟

خندید. تمام وجودم تیر کشید. در دل التماس کردم نخند، نخند. تو را به جان دانیارت مرا از این بیچاره تر نکن.

- فکر کردم قهری.

مثل رباط سرم را چرخاندم. گردنم مثل رباط روغن نخورده صدا داد. وای ... خدا! خودش بود.

- قهر چرا؟ فکر کردم آقا دانیاره. شوکه شدم.

صدایم مثل دختر جن زده فیلم جنگیر شده بود.

- دانیار می خواست بیاد، اما من آدرس گرفتم و خدمت رسیدم. اشکالی که نداره؟

مسخره می کرد، نه؟ آری، مسخره می کرد.

- خواهش می کنم.

خواهش می کنم؟ در جواب این سوال باید این را می گفتم؟ درست گفتم یا گند زدم؟

- خب چه خبر؟ تعریف کن خانوم بی وفا.

این بار با احتیاط بیشتری سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. موهای کنار شقیقه اش سفید شده بودند، اما لبخند لعنتی اش همان بود. انگار تازه قلبم موقعیت را درک کرد. از شوک در آمد و به جای یک در میان زدن وحشی شد. مقنعه ام را روی سینه ام کشیدم. شاید که این پارچه نازک صدای بلند طپش را کم کند.

- خبری نیست، مثل همیشه.

- وقت داری یه چیزی بخوریم و یه کم حرف بزنیم؟

می دانستم مال من نیست. می دانستم مال من نمی شود، اما نتوانستم این دلخوشی کوچک را از خودم بگیرم.

- بله.

امروز اگر بخوادم برگردم و آن رستوران را پیدا کنم، بی شک نمی توانم. هیچ چیزش یادم نیست، هیچ چیز. نه مکانش، نه اسمش، نه دکوراسیونش، نه حتی غذایی که خوردم. از آن روز فقط دو چشم خندان قهوه ای را به یاد دارم و موهایی که برای به سپیدی نشستشان غصه می خوردم.

- مامانت چطوره؟ بابات؟ شادی؟

چرا حرف می زد؟ وقتی این طور مستقیم نگاهم می کرد من لذت دید زدنش را از دست می دادم.

- همه خوبن. سلام می رسونن.

تازه یادم افتاد حالش را نپرسیدم. خوش آمد نگفتم.

- راستی، شما خوبین؟ دیگه مشکلی نداری؟
 خندید. خدایا می خواهی بکشی بکش، چرا شکنجه می کنی؟
 - از احوال پرسى هاى شما.
 حق داشت. داشت؟ نه نداشت.
 - همیشه حالتون رو از آقا دانیار می پرسیدم.
 دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد.
 - از دانیار؟ چرا اون؟
 چه می گفتم؟
 - شاداب؟
 آخ لعنت به این الف اسمم که این طور خاص از گلوی او بیرون می آمد.
 - همش درگیر درس و امتحانم. ببخشید دیگه.
 نگاهش ناباوری را فریاد می زد. خدا نمی کشی؟
 - تو دروغ میگی، اما من واقعا حالت رو می پرسیدم. هر بار که دانیار زنگ می زد.
 می پرسید؟ حال مرا؟ دانیار نگفته بود، هرگز.
 - می خواستم ازت تشکر کنم، اما تا همین بیست روز پیش بستری بودم. نمی دونم می دونی یا نه، استفاده از موبایل تو بیمارستانی آمریکا ممنوعه. به خاطر اختلال در عملکرد دستگاهاشون. منم نه گوشی داشتم، نه شماره ای که بتونم باهات تماس بگیرم. جدای از این، حالم زیاد مساعد نبود و بیشتر می خوابیدم. واسه همینم دیر شد.
 چقدر نفس کشیدن راحت شد با همین توضیح کوتاه. همین که فهمیدم بی خیالم نبوده.
 - شاداب؟
 خدا؟
 - واقعا نمی دونم چه جوری باید ازت تشکر کنم. خودت بگو. چطور تشکر کنم که لیاقت تو رو داشته باشه؟
 من تشکر نمی خواستم. همین بودنش کفایت می کرد. بطری آب معدنی را توی لیوان خالی کردم و سر کشیدم. فکر می کردم خشکی گلویم از بی آبیست.
 - من کاری نکردم.
 لبخند زد. آخ خدا! گاهی چقدر بی تفاوت از دعای بنده ات می گذری.
 - کاری نکردی؟ اگه تو نبودی دانیار اون چند روز رو دووم نمی آورد. اگه تو نبودی دانیار از دستم رفته بود. تو دانیار رو به زندگی برگردوندی. بعد میگی کاری نکردی؟
 آبش تقلبی بود. گلویم را تر نمی کرد.

- می دونم به خاطر من تو چه شرایط سختی قرار گرفتی. می دونم خواسته من چه فشاری بهت آورده. می دونم چطور تموم زندگی و وقتت رو وقف دانیار کردی. تغییرات مثبت دانیار رو می بینم. آروم شدنش رو، مسئولیت پذیر شدنش رو، بیشتر حرف زدنش رو. دیشب پیش من خوابید. تا خود صبح حواسم بهش بود. کابوس ندید. این آرامش رو هیچ وقت کنار من نداشت. این آرامش رو تو بهش دادی. با صبوریت، با مهربونیت، با اون قلب پاک و محبت بی ریات. فکر می کنی نمی دونم راه اومدن، کنار اومدن، تحمل کردن دانیار چقدر سخته؟ نمی دونم تو به خاطر درخواست من با چه سنگی دست و پنجه نرم کردی؟ نمی دونم دانیار چقدر می تونه عذاب آور و آزار دهنده باشه؟ می دونم. من همه اینا رو می دونم. واسه همینم هر چی فکر می کنم که واسه جبران لطفت چی کار می تونم بکنم چیزی به ذهنم نمی رسه. واقعا چی می تونه این از خودگذشتگی و فداکاری رو جبران کنه؟

دستم را زیر مقنعه ام بردم و دکمه اول مانتویم را باز کردم. داشت خفه ام می کرد و نمی گذاشت حرف بزنم و خیالش را راحت کنم. نفس سطحی و بی جانی کشیدم و گفتم:

- شما هیچ دینی به من ندارین. اون روزا به تنها چیزی که فکر نمی کردم شما بودین. حتی اتفاقی رو که واستون افتاده بود فراموش کرده بودم، چون یه انسان، مهم نبود کیه، یه انسان داشت از دست می رفت. من هرکاری کردم واسه شخص آقا دانیار بوده. حتی اگه شما نمی خواستین بازم تنهاس نمی داشتم. بعدشم ...

بی انصافی در مورد دانیار را نمی پذیرفتم. حتی برادرش هم به اندازه من آن سنگ را نمی شناخت.

- بعدشم آقا دانیار اصلا این چیزی که میگین نیست. من زندگی خودم و خونوادم رو بهش مدیونم. شاید یه کم بداخلاق باشه، اما غیرقابل تحمل؟ نه اصلا! بی انصافیه!

سرش را با رضایت تکان داد. چشمانش برق می زد.

- خب پس احتمالا همین نگاه متفاوت تو باعث این همه تغییر شده. کسی که به خاطر خود خودش هوش رو داره. کسی که از روی ظاهر و شایعات قضاوت نمی کنه. کسی که باهش صادق و دنبال منافع خودش نیست. انگار با وجود تو داره باور می کنه که همه آدمها بد نیستن. اینم کمه؟ اینم کاری نیست؟

حرف زدن در مورد دانیار از آب خوردن هم راحت تر بود، چون از زیر و بمش خبر داشتم.

- اشتباه می کنین. اگه تغییری هست به خاطر شماست. بعد از رفتنتون کلی خودخوری کرد. کلی حسرت خورد. اون شبی که ...

برود آن شب و برنگردد.

- اون شبی که اون اتفاق افتاد مُرد و با زنده شدن شما دوباره زنده شد. هر تغییری، هر فعالیتی، هر تلاشی که هست فقط به خاطر شماست. شما دلیل زندگی آقا دانیار هستین.

زبانم را گاز گرفتم که نگویم و "همچنین دلیل زندگی من!"

همین چند کلمه نفسم را گرفت. باورم نمی شد بتوانم این طور مقابلش سخنرانی کنم، اما حمایت از مردی که همیشه بی رحمانه مورد قضاوت قرار می گرفت، به جانم توان داد.

دستانش را بالا برد و به شوخی گفت:

- تسلیم. خوش به حال دانیار به خدا!

تا آخر غذا سکوت کرد. غذا که چه عرض کنم، کوفت گوارتر از آن بود. پیشخدمت که میز را جمع کرد باز دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

- واقعیتش علاوه بر دانیار تو هم بدجوری منو شگفت زده کردی. این همه بزرگ شدن و منطقی شدن رو از شادابی که می شناختم انتظار نداشتم، اما خوشحالم، چون حرف زدن رو واسم راحت تر کردی.

قلبم ریخت. من برخلاف او دستانم را زیر میز قفل کردم که لرزشش به چشم نیاید.

- می دونی که من توی مدارس شبانه درس خوندم. تو دوران دبیرستان یه معلم داشتیم زبان درس می داد. باورت نمی شه از روز اولی که دیدمش قلبم لرزید. بس که شبیه پدرم بود. اصلا انگار بابام از اون دنیا برگشته بود. قد و قامتش، حالت موهایش، رنگ چشماش، حتی صداش!

لبخند محزونی زد.

- روزهای دوشنبه به عشق اون از صبح تا شب کار می کردم. به عشق این که برم سر کلاسش بشینم و صداش رو بشنوم. حرف هاش رو بشنوم. مطالعاتش زیاد بود. به جز زبان کلی حرف واسه گفتن داشت. مریدش شدم. به نظرم همه چیش درست بود. همه چیش بهترین بود. همه حرفاش صحت داشت. همه عقایدش مورد تاییدم بود. سعی کردم مثل اون لباس بپوشم. موهام رو مثل اون درست کنم. مثل اون حرف بزنم. کتابایی که اون می خونه رو بخونم. واسم بت بود. یه خدای زمینی، یه اسطوره، یه قهرمان! کسی که هیچ وقت خطا نمی کنه. هیچ وقت کم نمیاره. هیچ وقت نمی شکنه.

خندید. بی حواس!

- چقدر تقلید کردم. چقدر تعصبای الکی خرجش کردم. چقدر واسش سینه سپر کردم. انگار به مرحله پرستیدن رسیده بودم، اما ... یه شب شکست. مثل یه بت گچی. افتاد و هزار تیکه شد. می دونی چرا؟ چی ازش دیدم؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- دیدم پشت ساختمون مدرسه ایستاده و انگشت اشاره ش تا ته تو دماغشه.

باز خندید، بلندتر.

- نمی دونی شاداب. نمی دونی چی به سرم اومد. دنیام خراب شد. باورم نمی شد الگو و اسطوره من همچین کاری بکنه، همچین کار زشتی. همچین حرکت دور از فرهنگ و ادبی! همین یه خطای کوچیک شکستش. خطایی که الان که بهش فکر می کنم خندم می گیره. میگم اونم آدم بود، شاید اون موقع اذیت بوده، شاید فکر نمی کرده کسی ببینش، یا هرچی. اما اون موقع انگار قتل کرده بود. جنایت کرده بود. از چشمم افتاد و وقتی از چشمم افتاد تازه عیب ها و نقص هاش یکی یکی به

چشمم اومد. فهمیدم! نه! خیلی از تفکراتش خشک و افراطیه. خیلی از حرف هاش انحرافیه. خیلی از عقایدش اشتباهه. فهمیدم من او آدم رو دوست نداشتم، بلکه اون چیزی که توی ذهن خودم ساخته و شکل داده بودم رو قبول داشتم. من اون چیزی که ساخته تخیلاتم بود، اون انسان بی نقص و معصوم رو می پرستیدم؛ نه اون معلم زبان حقیقی و واقعی رو!

معنی این حرف هایش چه بود؟ آهی کشید و ادامه داد:

- وقتی سنم بالا رفت، وقتی یاد گرفتم ایده آل گرایی مال این دنیا نیست، وقتی فهمیدم اسطوره و بت و این جور چیزا فقط افسانه ست، وقتی فهمیدم انسان یعنی اشتباه، خطا، گناه و لاغیر، بخشیدمش. به خاطر حس بدی که بهم داده بود، به خاطر دنیایی که خراب کرده بود بخشیدمش، چون فهمیدم مقصر اون نبوده. اونم یه آدم بود مثل خودم. اونم اشتباه می کرد. اونم خطا می کرد، مثل من. درست مثل من!

توی چشمانم خیره شد. تاب نیاوردم. نگاهم را دزدیدم.

- من از حس تو خبر دارم شاداب. نمی گم که چیزی رو توجیه کنم یا تو رو از خودم بیزار کنم که دل بکنی یا هرچیز دیگه. نه! فقط می خوام بگم تو منو یاد اون روزای خودم میندازی. عاشق شدی، اما نه عاشق یه شخصیت واقعی. عاشق اون شخصیتی که خودت واسه من ساختی. منم یه مردم شاداب. مثل همه مردای دیگه، با تعصبات و اخلاقای خشک بیشتر. به اندازه موهای سرم خطا کردم. بدترینش انتخاب کیمیا بود. چشم بستن روی منطق و انتخاب کسی که عقلم داد می زد مال تو نیست و دلم خفه ش می کرد. اون تجربه به من نشون داد که واسه ازدواج، مهم تر از عشق تناسبه. عشق کور مثل حس منه به معلمم. بعد از یه مدت که بگذره و تب و تاب اولیه بخوابه با کوچیک ترین خطا، طرف مقابلت جلوی چشمت می شکنه. تازه میگی این بود کسی که من عاشقش بودم؟ جونمو واسش می دادم؟ کسی که فکر می کردم با همه فرق می کنه، از همه بهتره، خاص تره! این بود؟ اینم که مثل بقیه آدماست. دو روز حموم نره بوی گند میده. یه شب مسواک نزنه نمی شه بری طرفش. خلقتش که تنگ شه هرچی از دهنش میاد میگه. اینم که پوست و گوشت و استخونه. اینم که مال همین زمین گرد خودمونه. اون موقع است که رویات، دنیات، خراب میشه. اما اگه به جای احساس از عقل کمک بگیری اون وقته که از اول می دونی داری با یکی مثل خودت ازدواج می کنی. یکی دقیقاً مثل خودت با کلی نقطه ضعف و قوت. دیگه توقعات عجیب غریب نداری. اشتباه کنه هنگ نمی کنی. با یه حرکت از چشمت نمیفته.

داشتم می لرزیدم. سرم توی گردنم فرو رفته بود.

- ازدواجی که متناسب نباشه محکوم به شکسته. اختلاف فرهنگ تا یه حدی قابل قبوله. اختلاف اقتصادی تا یه حدی، اختلاف سنی تا یه حدی. هرچیزی از حدش بگذره سر ریز میشه و از دست میره. من این تجربه رو با کیمیا به دست آوردم. سعی کردم خودم رو بهش نزدیک کنم که از دستش ندم، اما نشد. از حدش گذشت و سرریز شد. واسه همین دیگه حواسم هست که در حق خودم و زنی که قراره وارد زندگیم بشه جنایت نکنم. دیگه از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسم. در مورد تو، به خداوندی خدا، به روح مادرم قسم، بیشتر از خودم نگرانتم. تو حتی از دایان هم واسه من عزیزتری. به جان دانیار عزیزتری. من خودم رو می شناسم. سختگیری هامو می دونم. تو توی خونه من از جوونی کردن محروم میشی، چون با مردی هستی که

جوونی رو پشت سر گذاشته و به جای شر و شور و شیطننت آرامش می خواد. شب به شب بیاد خونه عینکش رو بزنه و روزنامه بخونه و تلویزیون ببینه، باید با زنی ازدواج کنم که مثل خودم این شر و شور از سرش افتاده باشه و بودن با من واسش کسل کننده نباشه. زنی که بتونه مادری کنه نه این که خودش هنوز بچه باشه. تو دانشجویی. داری مهندس میشی. ازدواج با من از خیلی چیزا محرومت می کنه، چون من نه زن دانشجو می خوام و نه شاغل. می خوام بیست و چهار ساعت زندگی زنم در اختیار خودم و بچه هام باشه. شاید تو الان قبول کنی که قید درس و دانشگاه رو به خاطر من بزنی، اما سال های بعد، وقتی خودت رو با دوستات، با همکلاسیات مقایسه می کنی، از من متنفر میشی. از کسی که فرصت تجربه کردن و جوونی کردن رو ازت گرفت متنفر میشی. اون وقت می فهمی که من اونی که فکر می کردی نیستم. زندگی اونی که می خواستی نیست، چون ازدواج قسمتی از زندگیه نه همه زندگی!

خدا دعایم را برآورده کرده بود. مرده بودم. هیچی حس نمی کردم.

- شاید فکر کنی شعار میدم یا به خاطر دل تو این حرف رو می زنم، اما به یگانگی اون خدای بالا سر تو حتی از نشمین هم واسم مهم تری، چون می تونم به اون زور بگم و از خیلی چیزا دورش کنم، اما به تو نه. تو رو نمی تونم حروم کنم. تو حیفی. واسه مردی مثل من حیفی و به هر قیمتی حتی اگه جدایی از من اذیتت کنه، نمی دارم آینده ت رو خراب کنی. چون می دونم سنت که بالاتر بره معیارات تغییر می کنه و ازدواج با من حسرت خیلی چیزا رو به دلت می ذاره.

صدایم زد.

- شاداب؟

دستم را بالا آوردم و روی صورتم کشیدم. خشک خشک بود. چطور گریه نمی کردم؟

- بابت آزاری که به خاطر من کشیدی و می کشی در عذابم! فکر نکن حالیم نیست، خیلی وقته که حالیمه. من اون بتی که فکر می کنی نیستم، اما اگه ذره ای قبولم داشته باشی، اگه شناخت از من به اندازه سر سوزنی درست باشه، می دونی که اهل نامردی نیستم. شاید تو به وجود اومدن این حس مقصر باشم، اما باور کن نمی خواستم این جووری بشه. باور کن اذیت کردن تو سخیف ترین کاریه که من توی این دنیا می تونم انجام بدم. شاید لازمه ازت عذر بخوام. شاید باید زودتر اینا رو می گفتم، اما شرایط یا شایدم سهل انگاری من اجازه نداد. بهت حق میدم دیگه نخوای منو ببینی، اما به خدا قسم همون طور که دلم واسه دایان و دانیار تنگ میشه واسه تو هم تنگ میشه. کاش یه روز وقتی که بزرگ تر شدی و به حرفم رسیدی اجازه بدی مثل یه برادر کنارت باشم و حمایت کنم، چون تو نمی دونی داشتن یه خواهر چه لذتی داره و چقدر آرزومندشم.

امروز، امروز اگر بخوام برگردم و آن رستوران را پیدا کنم بی شک نمی توانم! هیچ چیزش یادم نیست، هیچ چیز. نه مکانش، نه اسمش، نه دکوراسیونش، نه حتی غذایی که خوردم. از آن روز فقط دو چشم خندان قهوه ای را به یاد دارم و موهایی که برای به سپیدی نشستنشان غصه می خوردم و اسطوره ای که شکست تا من نشکنم.

دانیار:

به محض چشمک زدن اسم دیاکو، روی گوشی شیرجه زدم. انتظار هم جزو آن گزینه های نفرت انگیز زندگی ام بود. دیاکو با آرامش سلام کرد.

- سلام.

دهان باز شده ام را بستم. ترجیح می دادم بدون سوال نتیجه را بشنوم.

- خوبی؟ کجایی؟

- شرکت. تو کجایی؟

- دارم میرم خونه. کی میای؟

- نمی دونم. فعلا کار دارم.

- آها باشه. پس می بینمت.

می خواست قطع کند؟ نمی خواست توضیح دهد؟ گاهی فراموشم می شد که او هم برادر من است. با خصلت هایی که گاهی به شدت مشابه می شد.

- آره. راستی شاداب چی شد؟

صدایش دور و گرفته شد.

- چیزایی رو که باید می گفتم گفتم. همون طور که تو خواسته بودی. رک و صریح و مثل یک آدم بزرگ.

شاداب را کشته بود. بی شک!

- خب؟ اون چی گفت؟ کجاست الان؟

- هیچی نگفت حتی یه کلمه. هرچقدرم اصرار کردم که برسونمش گفت می خواد تنها باشه.

چقدر این روزها برای ذره ای تنها بودن التماس می کرد.

- حالش خوب بود؟

خندید.

- هیچ وقت این جواری حال منو نپرسیدیا.

کنایه اش را بی جواب گذاشتم.

- به نظر خوب می اومد. اصلا توقع نداشتم این جواری محکم برخورد کنه.

اگر خوب بود، اگر محکم بود، فرار نمی کرد.

- خوبه. یه سر به شرکت نمی زنی؟

- چرا! اما امروز نه. می خوام دایی و نشمین رو ببرم بیرون. تو نمیای؟

- نه. خوش بگذره.

گوشی را قطع کردم. خواستم چند خط آخر را روی نقشه ترسیم کنم، اما حتی گذاشتن یک نقطه هم برایم سخت شده بود. شاداب فردا مهم ترین میانترمش را داشت. امتحانی که از ابتدای ترم عزایش را گرفته بود و ... آن قدر سیگار کشیدم و راه رفتم تا هوا رو به تاریکی رفت. با غروب آفتاب آخرین سیگار را از پنجره بیرون انداختم و کاپشنم را پوشیدم. علی رغم تمام پس زدن هایش نمی توانستم تنهایش بگذارم، چون او علی رغم تمام پس زدن هایم تنهایم نگذاشته بود.

شادی در را باز کرد و با خوشحالی گفت:

- وای آقا دانیار! خوش اومدین.

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی کوچولو. شاداب خونه ست؟

خوشحالی اش زایل شد.

- آره، ولی نمی دونم چشه. از وقتی اومده رفته تو اتاق. بیرونم نمیاد.

با قدم های مصمم طول حیات را طی کردم و به مادر که لنگ لنگان به استقبالم می آمد سلام دادم. قیافه اش درهم بود، اما با خوشرویی گفت:

- سلام پسر. خوش اومدی. چشمم رو روشن کردی.

زیر لب تشکر کردم. میان هال ایستادم و به در بسته اتاق شاداب خیره شدم. مادر آهی کشید و گفت:

- تو می دونی این دختر چشه؟

چه باید می گفتم؟

- چیزیش نیست. استرس امتحان باعث شده سیمای مغزش اتصالی کنه.

شادی سرخوشانه خندید، اما مادر باور نکرد.

- یعنی به خاطر امتحانه؟ مگه بار اولشه که می خواد امتحان بده؟

مدت زیادی مادر نداشتم، اما همان خاطرات کوتاه یادم می آورد که به مادرها نمی توان دروغ گفت.

- اجازه بدین من باهاش حرف بزنم. خوب میشه.

مادر با چشمان نگرانش نگاهم کرد و گفت:

- خدا خیرت بده. یه کاری کن بشینه سر درس و مشقش. از وقتی اومده یه کلمه هم نخونده.

از راهروی کوتاه گذشتم. چند ضربه به در زدم و بدون این که منتظر اجازه اش شوم وارد شدم. چراغ خاموش بود. طول کشید

تا پیدایش کنم. سرش را روی زانویش گذاشته و موهای مشکی لختش شانه هایش را پوشانده بود. کلید برق را زدم.

- برو بیرون شادی. چراغ رو هم خاموش کن.

هیچ وقت فکر نمی کردم موهایش اینقدر بلند باشند. براقی و لختی اش را می دانستم، اما دیدن موج هایی که از کمر در ساقه موهایش می نشست متعجبم کرد.

- یه شمع روشن می کردی عاشقانه تر می شد.

ترسید. این را از تکان ناگهانی شدید شانه اش فهمیدم. سریع برخاست. چرا نمی توانستم فکرم از دلنشینی صورت بدون روسری اش منحرف کنم؟

- شما اینجا چه کار می کنین؟

با شیطنت به سرتاپایش نگاه کردم. وای بلندی گفت و از روی چوب لباسی کنار اتاق شالی برداشت و روی سرش انداخت و با ناراحتی گفت:

- همیشه همین جوری میرین تو اتاق یه دختر؟

گرمکن قرمزش با آن کش دور مچ پایش روانم را شاد کرده بود. با خنده ای کنترل شده گفتم:

- آره. حیف نیست لذت دیدن همچین صحنه ای رو از دست بدم؟

به خودش نگاه کرد. صورتش هم رنگ شلوارش شد.

- وای! تو رو خدا برین بیرون تا لباسم رو عوض کنم.

به دیوار تکیه دادم. ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه. این جوری بیشتر شبیه عاشقای شکست خورده ای.

لحظه به لحظه بیشتر سرخ می شد.

- آقا دانیار تو رو خدا. زشته این جوری. موهام همه بیرونه. لباسم مناسب نیست.

نچ نچی کردم و سرم را تکان دادم.

- چی زشته؟ نگرانی من به گناه بیفتیم؟ اونم با این تیپ پسر کشت؟

با حرص موهای نا فرمانش را کنار زد و گفت:

- از دست شما. برین دیگه تا داد نزدم.

در حالی که سعی می کردم خنده ام را پنهان کنم از اتاق بیرون رفتم. تا حالا گفته بودم خندیدن با شاداب بسیار ساده و راحت است؟

روسری اش را کشیدم تا چرتش پاره شود. با چشمان مخمور و نیمه خوابش التماسم کرد.

- دیگه مغزم نمی کشه.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن تا خواب از سرت بپره.

چشمانش را مالید.

- بقیه ش رو صبح زود بیدار میشم می خونم.

من از او خسته تر بودم.

- بلند شو شاداب. هنوز کلی تمرین حل نکرده داری. تا وقتی اینا رو حل نکنی از خواب خبری نیست.

رهایش می کردم همان جا روی کتاب ها دراز می کشید و می خوابید. با خودکار ضربه ای روی دستش زدم.

- آخ!

تند شدم.

- مگه با تو نیستم؟

- نمی خوام. دیگه نمی تونم. هزار تا تمرین حل کردم. بدم دیگه.

بدم نمی آمد لپش را بکشم، اما جدیتم را حفظ کردم.

- دختره خنگ! اگه این درس رو پاس نکنی یه ترم عقب میفتی. پیش نیاز یه عالمه درس دیگه ست. تو هم که به جای مخ،

گچ تو جمجمه ت گذاشتن. هزار تا دیگه هم حل کنی بازم همین آشه و همین کاسه.

نگاه خصمانه و غیر دوستانه ای برایم پرتاب کرد و با اخم برخاست و به سمت دستشویی رفت. من هم بلند شدم و کمی قدم

زدم. کمر و پایم درد گرفته بود. مادر با یک سینی چای و کمی میوه داخل آمد و آن بوی خوش و مخصوص را هم با خودش

آورد.

- خسته نباشی پسر.

دستی به موهایم کشیدم و مرتبشان کردم.

- ممنون.

- بیا یه استکان چای بخور بلکه یه کم خستگیت در بره.

رو به رویش نشستم.

- خسته نیستم. به شب بیداری هم عادت دارم، اما شاداب بدجوری خوابش گرفته.

ظرف میوه را جلوی دستم گذاشت.

- آخه شب زود می خوابه. نمی دونم اگه نیومده بودی آخر و عاقبت این امتحانش چی می شد. داشتم از نگرانی دیوونه می

شدم.

تکه ای از قند مکعبی را شکستم و توی دهان گذاشتم. از قند درشت خوشم نمی آمد.

- حالا به نظرت وضعیت چطوره؟ نکنه تجدید بشه.

لبخند زدم. تجدید!

- نگران نباشین. یه کم حواسش رو جمع کنه نمره ش خوب میشه.

مادر آهی کشید و گفت:

- مشکل همین حواسشه که معلوم نیست کجاست. دلم هزار تا راه رفته تا الان. دختره، جوونه، احساساتیه. می ترسم کسی از راه به درش کنه. می ترسم با چهار تا دروغ خام بشه و آیندش بسوزه. به منم که هیچی نمی گه. تو خبر نداری چشه؟ پای کسی وسطه؟ پسر مسر؟
- قطعا پای هیچ پسری از آن نوع که مادر فکر می کرد در میان نبود. پسری که گول بزند و با دروغ خام کند.
- نه. خیالتون راحت باشه. از این خبرا نیست.
- نگرانی در چشمانش موج می زد.
- مطمئنی؟
- چند قلب از چایم خوردم و گفتم:
- مطمئنم.
- نفس راحتی کشید و گفت:
- خدا رو شکر. تو که بگی مشکلی نیست خیالم تخت میشه.
- چه لذتی داشت مادر داشتن. دلم یک بهانه می خواست تا دوباره سر بر دامنش بگذارم و آن بوی مادرانه را حس کنم.
- نارنگی پوست گرفته را توی بشقابم گذاشت و گفت:
- من بیدارم. تو آشپزخونم. اگه کاری داشتی صدام بزن.
- همزمان با خروج او شاداب آمد. از مژه هایش هم آب می چکید. دستانش را به هم مالید و گفت:
- به به چای!
- به دیوار تکیه زدم و گفتم:
- زود بخور تا شروع کنیم.
- هر دو دستش را دور استکان حلقه کرد و لب هایش را به دهانه ی شیشه ایش زد و به اندازه چند قطره نوشید.
- تصمیمت واسه رفتن قطعیه؟
- نگاهش را از فرش نگرفت.
- آره.
- فکر می کنی با این کار چیزی عوض میشه؟
- سرش را بالا و پایین کرد.
- حال و هوام.
- اونجا چی داره که می تونه حال و هوات رو عوض کنه؟ چی داره که اینجا نداره؟
- نمی دونم. همین که از همه دورم کافیه.
- از همه؟ یعنی به خاطر دلخوری از یه نفر می خوای قید همه رو بزنی؟

چشمانش را بالا آورد و نگاهم کرد. گوشی ام زنگ خورد. دیاکو بود. قطع کردم و جوابش را یک اس ام اس فرستادم. نمی خواستم ذهن شاداب بیش از این درگیر دیاکو بماند. گوشی را سایلنت کردم و کتاب را ورق زدم و گفتم:

- بریم سر مبحث بعدی.

جواب نداد. سرم را بلند کردم. در خیالاتش غوطه ور بود. صدایش زدم.

- شاداب کجایی؟

پلک زد.

- ها؟ همین جا.

استکان را زمین گذاشت و خم شد. دستانش را زیر چانه اش زد و گفت:

- مبحث بعدی.

توضیح دادم. نزدیک به نیم ساعت حرف زدم و مسئله حل کردم.

- یاد گرفتی؟

جواب نداد.

حرصم گرفتم.

- شاداب؟ با توام. یاد گرفتی؟

دستش از زیر چانه اش رها شد.

- آره. آره. یاد گرفتم.

سعی کردم خشمم را مهار کنم.

- پس اینو حل کن.

خودکار را از دستم گرفت و به کاغذ زل زد. دریغ از حتی یک کلمه که توی مغزش فرو رفته باشد. خودکار را از دستش بیرون کشیدم. بازوانش را گرفتم و با یک حرکت به طرف خودم کشیدمش. آنقدر نگاهش کردم تا عصبانیت را در صورتم ببیند و

بترسد و وقتی که مردمک چشمانش موقعیت را درک کردند و رو به گشادی رفتند با انگشت اشاره به پیشانی اش زدم و گفتم:

- ببین دختر خانوم، چه تو بخوای چه نخوای، چه این ترم مشروط بشی چه نشی، چه از این شهر فرار بکنی چه نکنی، چه

مادرت رو با این لوس بازیاق بدیف چه ندی تغییری توی تصمیم و احساس دیاکو ایجاد نمی شه. یا واقعیت رو بپذیر و

باهاش کنار بیا یا برو از پشت بوم خودت رو پرت کن پایین تا بمیری.

اشک توی چشمش جمع شد. لبش لرزید.

- من ... فقط خیلی خوابم میاد.

لبم را از داخل گاز گرفتم. آخر این مرواریدهای اطراف مردمک سیاهش کار دستم می داد. آخرین فشار را به دستش دادم و

گفتم:

- تا من به سیگار می کشم این چند تا مسئله رو حل می کنی. درست، بدون غلط.
لرزش چانه اش هم شروع شد.
- باشه.

دلم می خواست به جای به عقب راندن جلوتر بکشمش، اما ولش کردم و به حیاط رفتم. به جای یک سیگار سه تا کشیدم. به جای ده دقیقه چهل و پنج دقیقه در حیاط ماندم و به جای آرام شدن، عصبانی تر شدم. خشمی که علتش را نمی دانستم و همین بیشتر عصبی ام می کرد. آخرین سیگار را به دیوار کوبیدم و به اتاق برگشتم. آماده بودم تا با یک اشتباه کوچکش منفجر شوم، اما دیدن دختری که سرش را روی برگه هایش گذاشته بود و پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و آرام و عمیق نفس می کشید آبی بود روی آتش سوزانم.

کنارش زانو زدم. کاغذ حل تمرینش را آهسته از زیر دستش درآوردم. همه را حل کرده بود. بی غلط! جای چند قطره اشک خشک شده هم روی کاغذ خودنمایی می کرد. دیگر طاقت نیاوردم. پشت دستم را روی گونه اش کشیدم. سرم را پایین بردم. وسوسه لمس پوستش در جانم ریشه دواند. چشمم را بستم و پا روی نهیب وجدانم گذاشتم. پایین تر رفتم، اما درست در یک میلی متری صورتش متوقف شدم و به خودم آمدم و با یک خیز از اتاق بیرون پریدم و بدون خداحافظی از مادر خانه را ترک کردم. پشت فرمان نشستم و استارت زدم و پدال گاز را تا انتها فشردم و با تمام وجود داد زدم:

- تو چه مرگته دانیار؟ چه مرگته؟

همیشه به مردانی که پایشان را روی زمین می کشیدند و صدای سایش کفششان با زمین به گوش جماعت می رسید، به دیده تحقیر نگاه می کردم. به نظرم آن چه که از یک مرد باید شنیده می شد صدای کوبش قدم های محکمش بود. قدم هایی که زمین را به حرکت وادارد، اما آن شب فهمیدم که گاهی می خواهی اما نمی شود. وقتی هر پا قد یک فیل وزن پیدا می کند دیگر نمی توانی کنترلش کنی. وقتی مغزت به هرکاری می پردازد به جز فرمان دادن به اعضای بدنت، نمی توانی محکم و با صلابت قدم برداری. زور که نیست، نمی شود. نمی توانی!

چراغ ها همه خاموش بودند. بهتر! حوصله یک سلام و احوال پرسی ساده را هم نداشتیم. در نهایت احتیاط و سکوت به اتاقم رفتم و با همان لباس های ناراحت خودم را روی تخت پرت کردم. تصویر شاداب لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نمی رفت. از تصور خبطی که نزدیک بود مرتکب شوم بر خودم لرزیدم.

- بالاخره اومدی؟

اوف! نه! بدون این که چراغ را روشن کند جلو آمد.

- تا الان خونه شاداب اینا بودی؟

سرم درد می کرد، وحشتناک!

- آره.

- چرا؟

واقعا انتظار داشتم دیاکو با یک بار مردن و زنده شدن تغییر کند؟

- فردا امتحان داره. تو هم که امروز گند زده بودی تو روحیه ش. باید یه کم جمع و جورش می کردم.

- جل الخالق! به حق چیزای ندیده و نشنیده. خودتی دانیار؟

بدتر از این می شد؟ در شرایطی که با خودم دست به یقه بودم باید دست دیاکو را هم از یقه ام جدا می کردم.

- آره. خودمم.

برخاست. چراغ را روشن کرد و دوباره نشست. ساعدم را گرفت و از روی چشمم بلندش کرد. نور چشمم را زد.

- ببینمت، خبریه؟

چه می گفت نصفه شبی؟

- چه خبری؟

چشمک زد.

- نکنه عاشق شدی؟

حتی فرصت حالاجی حرفش را خودم ندادم.

- زده به سرت ها. برو بخواب بذار منم بخوابم.

مشتی به سینه ام کوبید و گفت:

- آخه تو اهل این حرفا نبودى.

نمی خواستم وارد عمق کلماتش شوم.

- الانم نیستم. خرابکاری جنابعالی رو درست کردم.

ابروهایش را بالا برد. در چشمانش چیزی می دیدم که دوستش نداشتم.

- واقعا؟ از کی تا حالا؟

دیاکو هم کمی خصلت مادرانه داشت. گیر که می داد ول نمی کرد.

- از وقتی که تو افتادی تو خط شکستن دل دخترها.

بلند خندید.

- توام که بدت نمیاد.

نمی دانم چرا غیرتم به جوش آمد.

- داریم در مورد شاداب حرف می زنیم.

خنده اش جمع شد و بعد لبخند زد.

- می دونم. منظور؟

کلافه بودم. کلافه تر هم شدم.

- منظورم اینه که شاداب از اون دخترایی که میان تو زندگی من نیست.

چشمانش را باریک کرد.

- اینم می دونم.

چرا دلم می خواست با یکی دعوا کنم؟

- پس در مورد رابطه من و اون فکر اشتباه نکن.

زرنگ بود. تنها کسی که می توانست در مباحثه شکستم دهد.

- حالا چرا رگ گردنت قلمبه شده؟ گیرم اشتباه فکر کنم. مگه واست مهمه کی در موردت چی فکر می کنه؟

توی دامی که برایم پهن کرده بود اسیر شدم. بی حواس گفتم:

- در مورد من نه، اما در مورد اون چرا.

از خیرگی نگاهش فهمیدم که خراب کردم. چطور این همه دچار سوء تفاهم شده بود؟ شاداب فقط نقش یک دوست را داشت و اشتباه امشب من هم ناشی از کار زیاد و خستگی و حذف شدن زن ها از زندگی ام بود. احساسی که از غریزه ی محرومیت دیده ناشی می شد، نه بیشتر.

چرخیدم و پشتم را به او کردم و گفتم:

- ذهنت خرابه برادر من. فقط یه درصد فکر کن من عاشق کسی بشم که عاشق برادرم بوده.

و ناگهان پرده ها کنار رفت. سکه کجی که توی ناخودآگاهم گیر کرده بود افتاد و بوق آزاد مغزم را شنیدم. نقطه سرطانی شده ذهنم را پیدا کردم و دلیل خلق تنگ این روزهایم برایم آشکار شد. شاداب عاشق دیاکو بود و دیاکو برادر من بود. برادر دانیار!

شاداب:

انگشت اشاره ام را روی بینی ام کشیدم. از دیشب بوی عطر دانیار به پرزهای بویایی ام چسبیده بود و جدا نمی شد. به اخم های درهم تبسم که نزدیک می شد نگاه کردم و گفتم:

- چی کار کردی؟

با همان اخم ها جواب داد:

- می خوام یه مقاله ISI چاپ کنم و به تمام کسانی که از مشکل یبوست رنج می برن رشته عمران رو پیشنهاد بدم. یعنی جواب میده در حد بنز. تو چی کار کردی؟

چشمانم از بی خوابی می سوخت.

- من بد ندادم.

نیشگون دردناکی از بازویم گرفت و گفت:

- بله دیگه. منم اگه رتبه یک ارشد و شاگرد اول دانشگاه، استاد خصوصیم بود با همین ناز و ادا می گفتم بد نبود. دهنش را کج کرد و ادایم را درآورد. نگاه عصبی و چشمان ترسناک دانیار را به یاد آوردم و گفتم:

- خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه این استاد خصوصی رو. تا گریه مو در نیاورد ول نکرد.

به عادت همیشه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- از خداتم باشه. خوش تیپ نیست که هست. با سواد نیست که هست. ترموستات بی ام دیلو رو به جای ترموستات آدمیزاد روش سوار نکردن که کردن. دیگه چی می خوای؟ حالا گیرم این وسط یه تجاوزی ام بکنه، نوش جونش. گوشت بشه بچسبه به تنش. حقشه اصلا. خیلی هم ناراحتی من حاضرم جورت رو بکشم. خراب رفاقتم دیگه. حالت بده، عشقت رفته نیومده، روحیه ت خرابه، گناه داری. هزینه تدریسش رو من پرداخت می کنم. درسش رو که داد بفرستش سراغ من. می دونم خیلی سخته، می دونم ممکنه اون قدر افسرده شم که خودکشی کنم، می دونم افشین طردم می کنه، اما چاره ای نیست. یه شاداب که بیشتر ندارم. هر چی تجاوز تو این دنیاست یه تنه به جون می خرم تا تو به یه جایی برسی. فقط قول بده درست رو خوب بخونی تا حداقل روح مادر مرده من تو اون دنیا شاد بشه.

با کوله توی کمرش کوبیدم و گفتم:

- وای بسه! سرم رفت. چقدر حرف می زنی. ماشااا... اندازه یه ارزنم ادب و حیا نداری. من هر بار دانیار رو می بینم یاد ترموستات و چرت و پرتای تو میفتم.

راهم را سد کرد و دستانش را به کمرش زد و گفت:

- [؟] دانیار رو می بینی یاد ترموستات میفتی؟ فقطم به خاطر چرت و پرتای من، آره؟

از طرز نگاهش خنده ام گرفت.

- خیلی بی ادبی تبسم. به خدا سر دو ماه افشین طلاق میده. حالا ببین.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- به جهنم! چیزی که زیاده شوهر. خدا رو شکر یکی از اون یکی خوش تیپ تر و پولدارتر. دیشب هر سوالی ازش می پرسیدم مٹ بز نگام می کرد و مٹ گاو یه لبخند احمقانه می زد و مٹ گوسفند می گفت "نمی دونم عزیزم. بلد نیستم." دلم می خواست مٹ خر یه لگد سه امتیازی بزنم به اون جایی که نباید بزنم تا حالش جا بیاد. حیف که تعمیرکاری و بدبختیش گردن خودمه. وگرنه ...

- تبسم؟

با صدای افشین هر دو چرخیدیم.

برای جلوگیری از انفجار خنده ام لبم را محکم گاز گرفتم، اما تبسم در اوج خونسردی جلو رفت و گفت:

- جونم؟ آی به قربون این تبسم گفتات. آی به قربون این سورپرایزات. مگه تو نگفتی امروز دانشگاه نمیای؟ به خاطر من اومدی؟ دلت تنگ شد؟ جیگر اون دل مهربونت! اتفاقا الان داشتم واسه شاداب تعریف می کردم. می گفتم خدا یکی افشین یکی. جونم به نفسش بنده. مگه نه شاداب؟

نگاه های شیفته و از خود بیخبر افشین، تسکین دردهای این روزهایم بود. آرامش و عشقی که بین این دو وجود داشت مرا هم آرام می کرد. تبسم با آن قلب عین آینه اش سزاوار عاشقانه ترین زندگی دنیا بود. به زور تصویر دیاکو و روزهای حضورش در دانشگاه را از ذهنم کنار زدم و گفتم:

- بشنو و باور نکن.

افشین خندید و رو به تبسم گفت:

- آره؟

تبسم دستش را زیر بازوی افشین انداخت. ایشی نثار من کرد و گفت:

- تو به حرف این عقده ای بدبخت ترشیده گوش نده. چشم نداره خوشبختی ما رو ببینه. بریم عزیزم. بریم تا حسودا چشممون نزن.

افشین دستش را روی دست تبسم گذاشت و گفت:

- کجا بریم؟

تبسم مثل گربه صورتش را به بازوی افشین مالید و گفت:

- هر جا تو دوست داشته باشی عشقم.

افشین مست شده از من خداحافظی کرد، اما تبسم رویش را برگرداند و لحظه ای که از من عبور کردند سرش را چرخاند و زبانش را تا انتها از حلقش بیرون آورد و گفت:

- ساعت پنج می بینمت ترشی جون. برو خونه یه دوش بگیر که بوی سرکه ت کل عالم رو برداشته. دور و بر اون دانیاره هم

نری ها. با اون چشمای لوچش و اون هیکل کج و کوله و اون تیپ ضایعش. مستقیم خونه، حموم. فهمیدی؟

با خنده سرم را تکان دادم. شکست دادن زبان تبسم کار من نبود. آهسته و خرامان به سمت در خروجی دانشگاه رفتم. خبری از دانیار نبود. فکر می کردم حداقل نتیجه امتحان را بپرسد. شماره اش را گرفتم. تا آخرین بوق جواب نداد. سرمای کلامش از همیشه بیشتر بود.

- بله؟

- سلام.

- سلام.

همیشه سخت ترین قسمت حرف زدن با دانیار همین قسمتش بود، شروع کردنش.

- حالتون خوبه؟

- خوبم. کارت رو بگو.

دست هایم یخ کرد از سردی اش.

- کاری که نداشتم فقط خواستم تشکر کنم.

- تشکرت رو کردی. کار دیگه؟

کنفت شدم. هر موقع فکر می کردم کمی از خشکی و سختی اش کم شده برجکم را نشانه می گرفت.

- هیچی. ببخشید مزاحم شدم.

تنها گفت:

- نیستی.

و بدون خداحافظی قطع کرد. نه از امتحانم پرسید، نه از سفرم، نه از حالم. آهی کشیدم و گوشی را توی جیب کاپشنم گذاشتم. دانیار بود دیگر. دانیار یعنی همین!

دیاکو:

همیشه آخرین روزهای اسفند و آخرین روزهای زمستان و آخرین سوزهای سرما برایم لذت بخش بود. حال و هوای دم عید و جنب و جوشی که هر سال تکرار می شد بدون این که تکراری شود.

دست هایم را بغل کردم. هنوز بدن ها از دست و پا زدن های آخرین ماه فصل سرد، به لرز می افتاد اما همین که به تقویم و روزشمارش فکر می کردم، پوزخند می زدی. اسفند مثل نفس های آخر غول بزرگ بازی های کامپیوتری، مثل آخرین تلاش هایش برای زنده ماندن و شکست نخوردن، درست مثل همان ها رفتنی بود. این اسفند هم مثل تمام اسفندها رفتنی بود و فروردین مثل تمام فروردین ها آمدنی.

لغزش دست نشمین را احساس کردم. بازویم را گرفت و سرش را روی شانه ام گذاشت.

- نمی خوای بیای داخل؟ چای تازه دم داریم.

بوسه ای به موهایش زدم و گفتم:

- نمی تونم از این آسمون، از این شهر، از این مردم دل بکنم. تا وقتی اینجا زندگی می کردم تهران همیشه واسم غریبه بود، غربت بود، اما از وقتی آمریکا رو تجربه کردم، به معنای واقعی همه جای ایران سرای من شده است. دیگه شمال و جنوب و شرق و غرب نداره. فارس و کرد و لر و ترک نداره. تهران و کردستان نداره. فقط میگی وطن، هموطن!

چانه اش را به بازویم زد و نگاهم کرد و خندید و گفت:

- اوه! حالا خوبه سر جمع پنج شیش ماه بیشتر اونجا نبودی. قرارم نیست تا آخر عمرت اونجا بمونی. دوره درمانت که تموم شه بر می گردی پیش وطن و هم وطنت.

هنوز هم نفس های عمیق جوارحم را به درد می آورد، اما هوای آلوده تهران را از ریه هایم دریغ نکردم.

- آره می دونم، اما بازم سخته.

دستم را کشید.

- بهش فکر نکن. بیا بریم چایمون کهنه میشه ها.

به صورت مهربانش لبخند زدم و همراهی اش کردم. استکان کمر باریک لب طلایی را جلویم گذاشت و کنارم نشست.

- دیشب با بابا کلی حرف زدیم.

گوشی ام را چک کردم. مثل همیشه خبری از دانیار نبود.

- در چه مورد؟

موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

- در مورد تو.

استکان را برداشتم و گفتم:

- خب؟

- فکر می کردیم اومدنت به ایران حالت رو بهتر می کنه. واسه روحیه ت و واسه سلامتیت خوبه، اما انگار برعکس شده. انگار

اشتباه می کردیم.

می دانستم چه می خواهد می گوید، اما پرسیدم:

- چطور؟

- الان چند روزه که همش تو خودتی. همش تو فکری یا گوشه گیری می کنی یا اگه تو جمعی حواست پرته. با ما نیستی.

مثلا چند روز دیگه عقدمونه، اما انگار نه انگار. نه ذوقی، نه شوقی، نه نظری. هر چی هم که ازت می پرسم یا به شوخی جواب

میدی یا سربالا.

واقعا این طور بودم؟

- دیشب به بابا گفتم مثل این که واسه ازدواج با من تو رو در وایسی گیر کردی. اگه این جوریه، اگه واقعا نمی خوای و به

خاطر بابا ...

استکان را به دست راستم دادم و دست چپم را دور گردنش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش و گفتم:

- هیش. این حرفا چیه می زنی دختر؟

سرش روی سینه ام افتاد. بغض را در صدایش حس کردم.

- آخه اصلا ...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند.

- هیچی نگو. بهت اجازه نمی دم این جورى فکر کنی.

پاهایش را بالا آورد و زیر تنه اش جمع کرد. دستش را دور کمرم انداخت و گفت:

- پس چته؟ چرا باهام حرف نمی زنی؟ چرا این قدر ساکتی؟ چی داره این جورى اذیت می کنه؟ مگه نمی دونی فکر و خیال و استرس واست سمه؟ اگه دوباره اتفاقی واست بیفته من چی کار کنم؟

کمی از چای خوش طعم و خوشرنگ را نوشیدم. بازویش را نوازش کردم و گفتم:

- راست میگی. حق با توه. فکرم خیلی مشغوله و این فکر و خیال آخرش منو از پا درمیاره. خودش را بیشتر در آغوشم جا داد و گفت:

- مشغول چی؟ مشغول کی؟ همیشه نگران دانیار بودی. الان که پیشته، کنارت. حالشم که خوبه. دیگه به چی فکر می کنی؟

آخ دانیار!

خم شدم و او را هم با خودم خم کردم و استکان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- دانیار!

سرش را بلند کرد و گفت:

- بازم دانیار؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

- آره دانیار. آخرش غصه این پسر منو دق میده.

- آخه چرا؟ مگه چی شده؟ دانیار که همون دانیاره. تو دیگه باید به روحیات و اخلاق سردش عادت کرده باشی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- اتفاقا مشکل من همین. دانیار همون دانیار نیست، عوض شده. خیلی هم عوض شده.

کامل چرخید و گفت:

- ای بابا. یه جورى حرف بزن که منم بفهمم. من که هیچ تغییری تو رفتار و اخلاق دانیار نمی بینم.

آه کشیدم و گفتم:

- تو شاید، اما من حتی شکل پلک زندش رو هم می شناسم. عکس العملش را توی هر شرایطی می دونم. دهن باز کنه تا آخر حرفاش رو می خونم. حرکات دستش، سرش، گردنش، همه رو از برم. می دونم وقتی خوابش آرومه چه جورى نفس می کشه. ریتمش رو توی کابوس هاشم بلدم. می دونم وقتی کلافه ست چه شکلی میشه. وقتی بیقراره چی کار می کنه. من همه حالات برادرم رو می شناسم. یعنی بهتر بگم می شناختم، به جز این حال و روز آخرش رو.

با کنجکاوى گفت:

- حال و روز آخرش چه جوریه مگه؟

سرم را به تاج مبل تکیه دادم.

- نمی دونم چطور بگم. یه چیزیه که باید حسش کنی. باید اون قدر خوب دانیار رو بشناسی تا چیزایی که به چشم هیچ کس نمیداد این جورى بزرگ و پررنگ جلوه کنه. از نظر تو شاید مسخره باشه، اما وقتی می بینم دانیار گوشیش رو چک می کنه اونم

بارها و بارها از تعجب شاخ درمیارم. وقتی می بینم از کوره در میره، عصبی میشه، جبهه می گیره مات و متحیر میشم. دانیاری که اگه دنیا زیر و رو می شد واسش اهمیتی نداشت حالا نسبت به خیلی چیزا واکنش نشون میده. دانیاری که ماه به ماه موبایلش رو این ور و اون ور جا می داشت حالا از خودش دورش نمی کنه و همیشه چشم انتظاره. دانیاری که سال به سال حال منو نمی پرسید حالا مرتب از حال یه نفر خبر می گیره. دانیاری که حوصله خودش رو هم نداشت، حالا واسه یه نفر دیگه از همه چیزش مایه می ذاره. از خوابش، کارش، اعصابش. می دونم که واسه تو اینا همه طبیعی و عادیه، اما از نظر من یعنی زلزله، آتشفشان، سیل.

صورت نشمین آهسته آهسته باز شد و خنده روی لبش نشست.

- یعنی پای یه دختر در میونه؟ عاشق شده؟

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- آره.

دستانش را به هم کوبید و گفت:

- پس چرا عزا گرفتی؟ این که خیلی عالیه. دختره رو می شناسی؟

چشمانم را بستم و گفتم:

- فکر می کنم بشناسم.

صدایش آرام شد.

- دختر خوبی نیست؟ واسه این ناراحتی؟

چشمانم را روی هم فشار دادم و گفتم:

- شادابه.

جیغ زد.

- وای همون شاداب معروف؟

سرم را تکان دادم.

- تو که خیلی ازش تعریف می کنی. چی بهتر از این؟

چطور می توانستم نگرانی هایم را برای کسی که هیچ شناختی از دانیار نداشت تشریح کنم؟

- دیاکو؟ تو چه مشکلی با این قضیه داری؟ کی بهتر از شادابه واسه دانیار؟ این همه مدت با هم بودن. این همه هوای دانیار رو

داشته. مگه نمی گی یه فرشته ست؟ مگه نمی گی یه دونه ست؟ خب پس چرا نگرانی؟ اصلا نگران چی هستی؟ تو الان باید

خوشحال باشی، چون اون می تونه دانیار رو خوشبخت کنه. بالاخره دانیار هم سر و سامون می گیره. پابند میشه. اینا فوق

العاده نیست؟

به چشمان شاد و زیبایش خیره شدم و گفتم:

- نگرانی من به خاطر دانیار نیست، چون شاداب می تونه هر مردی رو خوشبخت کنه، حتی دانیار رو.
با تعجب پرسید:

- پس نگرانیت واسه چیه؟

تیغه بینی ام را فشار دادم و گفتم:

- واسه شادابه. من نگران شادابم!
اخم کرد.

- منظورت چیه؟

راست نشستم و گفتم:

- شاداب واسه من خیلی عزیزه نشمین. اگه بگم به اندازه دانیار دروغ نگفتم! درسته که دانیار برادرمه، اما فکر نمی کنم گزینه مناسبی واسه شاداب باشه. اگه شاداب رو نمی شناختم، اگه انقدر دوستش نداشتم با سر از این اتفاق استقبال می کردم، اما از تصور بلایی که ممکنه زندگی با دانیار به سرش بیاره مو به تنم راست میشه.
گیج شده بود.

- من اصلا نمی فهمم چی میگی!

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- تو یه دختری. حاضری با مردی زندگی کنی که شب پ پشت نخوابه و اگه وقتی که خوابه نزدیکش بشی با ضربات مشت و کاراته ازت استقبال کنه؟ مردی که از اتاق بیرون ت کنه و فقط واسه نیازش تو رو تختش راه بده؟ حاضری با مردی زندگی کنی که هیچ اعتقادی به توضیح دادن در مورد محل کارش و ساعت رفت و آمدش نداشته باشه؟ همیشه ازش بیخبر بمونی و توی نگرانی دست و پا بزنی؟ حاضری با مردی زندگی کنی که شاید یه بار هم بهت نگه دوستت داره و هیچ محبتی ازش نبینی؟ مردی که به زن فقط به چشم یه وسیله تفریحی نگاه کنه نه یه شریک، نه یه دوست، نه یه همسر. حاضری با مردی زندگی کنی که به هیچ کس حتی به تو اعتماد نداشته باشه؟ مردی که تعداد جملات یه شبانه روزش از تعداد انگشتای دو تا دست تجاوز نمی کنه؟ مردی که حوصله نداره به حرفات گوش بده. حوصله نداره سفر بره. حوصله جشن و میهمونی و شلوغی رو نداره؟ حاضری با مردی باشی که که از آدما گریزونه و همیشه تنهایی رو به بودن با دیگران حتی تو ترجیح میدی؟ مردی که توی عصبانیت به جای حرف زدن فقط کتک بزنه؟ تو می تونی با مردی زندگی کنی که از بچه ها متنفره؟ از صداشون، از گریه شون از جیغ و دادشون بیزاره؟ می تونی؟ با همچین مردی می تونی زندگی کنی نشمین؟

نشمین آهسته آهسته دهان نیمه بازش را بست و گفت:

- اینایی که گفتمی مشخصات دانیار بود؟

با افسوس سرم را پایین انداختم و گفتم:

- آره.

قلبم به درد آمده بود. برای دانیاری که عراقی ها ساخته بودند. خودم را روی مبل رها کردم.

- اینا همه مشخصات دانیاره. من یه عمره که تحمل کردم، چون برادرمه. چون از خون خودمه. چون می دونم چی شده که این جوری شده. چون درکش می کنم. چون دوستش دارم. بدترین آدم روی زمین هم که باشه باز دوستش دارم. اما یه دختر، یه دختر حساس، یه دختر رویایی، یه دختر با یه دنیا آرزو چی؟ اصلا شاداب هیچی. کدوم دختری می تونه با همچین مردی زندگی کنه؟ کدوم دختری این همه سردی و بی تفاوتی رو از شوهرش می پذیره؟ کدوم دختری می تونه تحمل کنه؟ اصلا به نظر تو همچین چیزی میشه؟

نشمین مقابلم زانو زد و گفت:

- شاید بشه. اگه اون دختر هم عاشق دانیار باشه میشه. عشق می تونه خیلی چیزا رو درست کنه. خیلی چیزا رو عوض کنه. فقط کافیه عاشق هم باشن. تو از شاداب خبر داری؟ اونم دانیار رو دوست داره؟
معه ام جیغ زد. درد من همین بود. چطور می گفتم که شاداب عاشق دانیار نیست، عاشق من است؟

شاداب:

محکم شانه های تبسم را که تا گردن زیر کرسی فرو رفته بود تکان دادم و گفتم:

- بترکی تبسم. چقدر می خوابی. پاشو دیگه. امروز روز آخریه که اینجا بیم. حیفه بخوابیم.

چرخید و پشتش را به من کرد و گفت:

- آه ولم کن بابا. همچی میگه روز آخره انگار اومده پاریس و هنوز از خیابون شانزه لیزه بازدید نکرده. سرویسم کردی از بس تو این یه وجب شهر منو چرخوندی.
دوباره تکانش دادم.

- پاشو دیگه. تو خونه دلم می گیره. مثلاً منو آوردی اینجا که روحیه م عوض شه، بعد گرفتی خوابیدی.

با حرص دستم را پس زد و گفت:

- ای تو روح اون روحیه بی شخصیت تو که از صد تا آدم سرخوش هم سرحال تره. اصلاً به درک که افسرده ای. برو اون ور بذار من بکپم. عجب گیری کردیما.

فایده نداشت. عمراً می توانستم تبسم را از زیر کرسی محبوبش بیرون بکشم. آن هم در شرایطی که شب قبل تا نزدیک سحر با موبایلش حرف زده بود. به ناچار پاهایم را زیر کرسی فرو بردم و تار موهای آشفته اش را به بازی گرفتم.

- تبسم؟

- کوفت.

- میگم یعنی واقعا هفت هشت روز دیگه عروس میشی؟

- اگه این روحیه چیز مرغی شما اجازه بده ما به کارمون برسیم، آره.

- بی تربیت! بعدش عروس بشی منو یادت میره؟
- پس نه. مث الان می چسبم بهت.
- با وجود این که می دانستم شوخی می کند غم دنیا در دلم آوار شد.
- راست میگی؟
- دروغم چیه؟ یه عروس وظایف مهم تری نسبت به رسیدگی به روح و روان دوستش داره.
- مثلاً چه وظایفی؟
- مثبت هیجده ست. در حد تو نیست. نمی تونم بگم.
- مشت آرامی روی شقیقه اش زدم و گفتم:
- خیلی بیشعوری. یعنی واقعا منو فراموش می کنی؟
- حالا فراموش فراموش که نه، هر وقت فرصت کنم یه زنگی بهت می زنم.
- فقط یه زنگ؟ یعنی دیگه نمی بینمت؟
- نه دیگه. ما متاهلا زندگیمون متفاوته. باید با امثال خودمون بگردیم. تو هم بهتره یه دوست مجرد واسه خودت پیدا کنی.
- خوبیت نداره با یه زن شوهر دار باشی. چشم و گوشت باز میشه. جیزه.
- دل نازک بودم. دل نازک تر هم شده بودم. حتی جنبه شوخی های تبسم را هم نداشتیم. نمی خواستم او را هم از دست بدهم.
- دراز کشیدم و محکم از پشت بغلش کردم. اشک هایم بی اختیار روان شد. تبسم تقلا کرد.
- شاداب؟ وایستا ببینمت. گریه می کنی؟
- صورتتم را میان موهایش پنهان کردم.
- شاداب؟ خل شدی؟ شوخی کردم بابا.
- شوخی نبود. تبسم از من دور می شد. تبسم را هم از من می گرفتند.
- شاداب جونم، این انبرات رو شل کن تا من بچرخم. تو اصلاً واسه چی داری گریه می کنی؟
- از فشار دست هایم کاستم. برگشت و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.
- نه انگار واقعا روحیه ت قهوه ایه. قبلنا جنبه ت بیشتر بود. بیا بغلم.
- نمی خواستم شانه هایم بلرزند و این قدر بیچاره به نظر بیایم.
- شاداب؟ چرا همچین می کنی؟ از حرفای من ناراحت شدی؟
- با تمام قدرت به خودم چسباندمش. نمی خواستم او را به افشین بدهم. نمی خواستم.
- دلم تنگ میشه.
- لرزش تارهای صوتی او را هم حس کردم.

- مگه قراره کجا برم خنگ خدا؟ افشین که سهله زن اوپاما هم که بشم ول کن تو نیستم. من یه تار موی تو رو با صد تا ترموستات ایرانی و خارجی عوض نمی کنم. به افشینم گفتم شاداب پشت قباله منه. دست شکسته ایه که وبال گردنمه. کنه ایه که به تنونم چسبیده و تا آخر عمر ولم نمی کنه. اونم با این حقیقت تلخ کنار اومده. حرف مفتتم بزنه هر سی و دو تا دندون کرم خورده ش رو می ریزم تو دهنش. چی فکر کردی؟

حرف های به ظاهر طنزش دلم را گرم کرد. تبسم تنها دوست من بود.

- الانم به جای آب غوره گرفتن فکر کن ببین واسه جشن من چی باید بپوشی که یه ذره از این شباهتت به غاز کم کنه. خدا رو چه دیدی؟ شاید تو اون مراسم یه ترموستات سرگردانی پیدا بشه که از تو خوشش بیاد. می دونم عجیبه ها، اما واسه خدا کاری نداره. اراده کنه معجزه میشه.

خنده ام گرفت. تبسم را این توانایی منحصر به فردش در خنداندن دیگران، از همه سوا کرده بود.

- خندیدی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- دروغ نگو. خودم دیدیم خندیدی. اصلا اسم شوهر که میاد روانت شاد میشه. من بدبخت رو بگو که کلی کار و بدبختی دارم

اون وقت باید بشینم واسه خانوم دلک بازی در بیارم.

- تبسم؟

- ها؟

- دیاکو هم دعوتته؟

آهی کشید و روی کمر خوابید و گفت:

- در کمال تاسف بله. دوست صمیمی افشینه دیگه. هر چی گفتم دعوتشون نکن قبول نکرد.

- یعنی میادش؟

- حتما میاد. مگه میشه نیاد؟

- ای کاش می شد من نیام!

- تو غلط می کنی. جرات داری یه بار دیگه این حرف رو تکرار کن. به خدا مو رو سرت نمی دارم. دختره چش سفید! منو به یه شرک بی قابل می فروشه.

- باشه بابا. گفتم ای کاش.

- غلط کردی گفتمی. همونشم مجاز نیست. تو حق نداری حتی بهش فکر کنی.

بعد صورتش را چرخاند و گفت:

- راستی، از اون کردکه خبری نیست. خدا بخواد انگار خونادگی شرشون رو از سرمون کم کردن. یعنی من یه جوجه خروس نذر می کنم که دیگه چشمم به هیچ کدومشون نیفته.

صفحه موبایلم را روشن کردم. تبسم راست می گفت. این چند روزه هیچ خبری از دانیار نداشتم.

- تقصیر منه. بی معرفتم. حتی یه اس ام اس هم بهش ندادم. نکنه باز مریض شده باشه؟ آخه اصلا مواظب خودش نیست.

سینوزیتش تو سرما عود می کنه سر درد می گیره. گردنش که همیشه خدا درد می کنه.

کف دستش را روی پیشانی ام کوبید و گفت:

- هر چی می کنی از شدت خریته. من خدا رو شکر می کنم گورشون رو گم کردن، تو نگرانشونی.

از زیر کرسی بیرون آمدم و گفتم:

- دانیار چه هیزم تری به تو فروخته آخه؟

بینی اش را چین انداخت و گفت:

- هیزم می خوام چی کار؟ از خود متشکر، مغرور، اخلاق افتضاح، عین سگ پاچه می گیره. پر توقع یه جواری رفتار می کنه

انگار همه نوکر و کلفتش. با اون گذشته درخشانی هم که داره زورم میاد دور و بر تو پبلکه. لیاقتش همون دخترای دم دسته نه تو.

از جا برخاستم و گفتم:

- در مورد دانیار بد قضاوت می کنین. همتون، حتی اونی که برادرشه.

دانیار:

پشت در ایستادم. صدای خنده های نشمین کل ساختمان را توی موهایم فرو بردم. "یعنی دایی به دخترش یاد نداده بود این قدر بلند نخندد؟" کلید انداختم و وارد شدم. هر سه پشت میز شام نشسته بودند. نشمین قهقهه می زد. دیاکو می خندید. دایی هم، با ارفاق می شد گفت که لبخند بر لب داشت. دیاکو اولین نفری بود که مرا دید. با سر سلام کردم و در جواب احوال پرسى شان تنها گفتم "خوبم".

نشمین با همان صدای غرق خنده اش گفت:

- بدو بیا که مادر زنت دوستت داره. به موقع رسیدی.

گرسنه نبودم، اما بوی خوش مرغ سرخ شده اشتهايم را تحریک کرد. به اتاق رفتم. لباسم را عوض کردم و دست و رویم را شستم و برگشتم و کنار دیاکو نشستم. نشمین برایم غذا کشید و گفت:

- چطور شده که امشب زود برگشتی؟

کاسه ترشی را برای پیدا کردن گل کلم زیر و رو کردم و گفتم:

- اگه ناراحتی برگردم.

سنگینی سکوت را حس کردم، اما اهمیتی ندادم. نشمین گفت:

- واه چه بداخلاق! آب می خوری یا نوشابه؟

خواستم بگویم خودم دست دارم هر چه بخوام بر می دارم.

- نوشابه.

چند قطه یخ مکعبی توی لیوان انداخت و گفت:

- یادم بنداز بعد از شام خریدای امروزمون رو بهت نشون بدم. اگه بدونی چیا خریدیم.

بی توجه به حرف های نشمین، زیر چشمی به چنگال دیاکو که به سمت ظرف ترشی می رفت نگاه کردم و کاسه را از جلوی دستش قاپیدم. خندید و گفت:

- ای بدجنس. دلم می خواد خب.

چنگال خودم را توی گوشت مرغ فرو بردم و گفتم:

- بایدم دلت بخواد. من نمی دونم نوشابه و ترشی روی این میز چی کار می کنن؟

به نشمین خیره شدم.

- مگه دیاکو پرهیز غذایی نداره؟ این جوری مراقبشی؟

دیاکو آهسته گفت:

- دانیار!

تند جواب دادم:

- چیه؟ بوی سرکه ی این ترشی معده سالم منو داغون می کنه وای به حال خوردنش واسه معده نابود تو. من دیگه حوصله

مردن و زنده شدن رو ندارم. خواهشا اینو بفهم.

دیاکو فقط با اخم نگاهم کرد اما نشمین گفت:

- ترشی و نوشابه رو وقتی تو اومدی آوردم سر میز. امروز رفته بودیم طرف تجریش، دیاکو دید گفت واسه تو بخریم. گفت دوست داری. به خاطر تو خریدیم.

از نگاه کردن به چشمان دایی که متفکرانه روی من زوم شده بود اجتناب می کردم. به جای نشمین به دیاکو جواب دادم:

- من هرچی که دلم بخواد می خرم و می خورم. تو بهتره به فکر خودت باشی.

اخم دیاکو شدت گرفت. دهان باز کرد که حرف بزند، اما صدای دایی را شنیدم.

- راست میگه نشمین. اینا رو از رو میز بردار و بریز دور. دانیار بدون ترشی و نوشابه نمی میره، ولی حتی بودنشون تو این خونه واسه دیاکو خطرناکه.

نشمین چشم زیر لبی گفت و ترشی و پارچ نوشابه را به آشپزخانه برد.

دایی رو به دیاکو کرد و گفت:

- تو هم رعایت کن دیگه. بچه که نیستی.

لقمه توی دهانم نچرخید. باز هم یک برخورد و نتیجه گیری متفاوت. از اخم و سکوت دیاکو اشتهایم کور شد. به زور چند لقمه خوردم و میز را به سمت بالکن ترک کردم. کبریت و سیگار را از جیب گرمکنم بیرون کشیدم. سیگار را بین لب هایم گذاشتم. چوب کبریت را روی بدنه زبر جعبه اش کشیدم. شعله اش فروزان شد. خواستم به سیگار نزدیکش کنم که گوشی توی جیبم لرزید. دستم در هوا معلق ماند. بین روشن کردن سیگار و یا نگاه کردن به گوشی مردد بودم. حرص زده آتش را به توتون رساندم و بعد گوشی ام را نگاه کردم. اس ام اس تبلیغاتی. به جای کوبیدن موبایل به دیوار، خشمم را سر سیگار خالی کردم. باز جیب سمت راستم لرزید. دیگر محلش ندادم. اس ام اس تبلیغاتی و کاری و جوک و دکتر شریعتی که خواندن نداشت. دوباره و دوباره لرزید. نه انگار این بار لرزشش ممتد بود. بی حوصله دستم را توی جیبم بردم و بدون این که به صفحه اش نگاه کنم انگشتم را روی خط سبز کشیدم و گفتم:

- بله؟

- سلام.

چشمانم را تنگ کردم. گوشی را مقابل صورتم نگه داشتم و دنبال یک اسم گشتم. "خوشحال"! سیگار را با انگشت شست و سبابه ام گرفتم و گفتم:

- سلام.

- خوبین آقا دانیار؟

آخ خدا! چه بود در این صدا که تمام آرامش دزیده شده ی این چند روزم را با همین یک جمله پرسشی بر گرداند؟

- خوبم.

خواستم بگویم "خوبی؟" اما نگفتم. خواستم بگویم "کجایی؟" اما نگفتم. تنها سوال مهم را پرسیدم:

- برگشتی؟

- نه هنوز. فردا بر می گردیم.

انگار هوای پر دود تهران اکسیژن خالص بود آن قدر که راحت شد نفس کشیدنم.

- حالتون چطوره؟ همه چی خوبه؟ یعنی اگه من حالتون رو نپرسم شما نباید یه خبری از خودتون بدین؟

زنگ زده بود حال مرا بپرسد؟ واقعا؟ نمی خواستم، اما تلخ شدم.

- مگه تو از دست ما فرار نکردی؟ دیگه واسه چی زنگ بزنی؟

من و من کرد.

- اون موقع ناراحت بودم یه چیزی گفتم. شما چرا به دل گرفتین؟

می توانستم لبی را که از ناراحتی گاز گرفته تصور کنم. عادتش بود.

- یعنی فرار نکردی؟

- فرار از شما؟ نه اصلا!

باید موضعش را شفاف می کرد.

- شما یعنی کی؟ من و دیاکو؟

چند لحظه مکث کرد.

- نه فقط شما.

لبخند زدم. دلم برای اذیت کردنش تنگ شده بود. این را به خودم اعتراف کردم.

- شما دوم شخص جمعه. یعنی من و دیاکو دیگه.

می توانستم بازی کردنش را با گوشه ای از لباسش تصور کنم. این هم عادتش بود.

- وای نه، شمای مفرد.

سیگار را پک زدم که جلوی خندیدنم را بگیرم.

- خب اون میشه تو، نه شما.

- آره همون.

- کدوم؟

دلم برای حرص خوردنش هم تنگ شده بود. این را هم اعتراف کردم.

- وای آقا دانیار شوخیتون گرفته؟

او که نمی توانست چشمان خندان مرا ببیند. با جدیت گفتم:

- نه منظورت رو از شما درست بگو.

به تته پته افتاد و گفت:

- منظورم همون توئه.

شمرده گفتم:

- باید بگی منظورم تویی.

پوفی کرد و گفت:

- منظورم تویی.

دعا کردم به این زودی ها نبینمش. بغل نکردن و فشار ندادن این دختر کار من نبود.

- کدوم منظورت؟

مستاصل نالید:

- آقا دانیار!

لبم را به دندان گرفتم و دستم را به نرده. نمی خواستم بفهمد که می خندم. فشار خنده را به نرده منتقل کردم و گفتم:

- یعنی نمی تونی یه جمله رو درست بگی؟

نفس عمیقش را شنیدم. دلم برای نفس های آرام توی خوابش هم تنگ شده بود.

- من ... از ... تو ... فرار نکردم.

بعد تند گفت:

- البته ببخشیدا.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. بلند خندیدم. ادب این دختر مرا کشته بود!

- به چی می خندین؟

صدایش دلخور بود. خنده ام را جمع کردم، اما لبخندم هنوز عمیق بود.

- هیچی؟ با چی بر می گردین؟

- افشن میاد دنبالمون.

فردا چند شنبه بود؟

- آها پس به صبح جمعه می رسی.

گرد شدن ناشی از ذوق چشمانش را هم می توانستم تصور کنم.

- وای راست می گین؟

خواستم بگویم اگر سهمیه هر شب مرا از صدایت بدهی "آره."

- اگه دختر خوبی باشی آره. الانم می خوام بخوابم. شب بخیر.

بدون این که منتظر جواب شوم تماس را قطع کردم. این روزها به زبان و دستان من هیچ اعتباری نبود. گوشی را توی جیبم

انداختم. هر دو ساعدم را روی نرده های بالکن گذاشتم و خم شدم و شهر زیر پایم را نگاه کردم.

"کاش به جای دلم، گلویم تنگ می شد. نفسم بالا نمی آمد و خلاص!"

دیرتر از ساعت مقرر رسیدم. شهر هنوز خواب بود و احتمالاً شاداب هم، چون اثری از آثارش پیدا نبود. ماشین را خاموش نکردم

تا گرم بماند. سیگاری روشن کردم و گوشه لبم گذاشتم و به در خانه شان زل زدم. به دقیقه نکشیده، مثل موشک از میان در

بیرون پرید و دوان دوان به سمت ماشین آمد. به محض سوار شدن به ساعت دیجیتالی ماشین نگاه کرد و گفت:

- خاک بر سرم. دیر کردم.

به دکمه های باز مانتویش اشاره دادم و گفتم:

- این چه وضعیه؟

بالاخره به من نگاه کرد. چشمانش خواب خواب بودند. حین بستن دکمه هایش گفت:

- خواب موندم. همش تقصیر این تبسم ورپریده ست. دیشب تا دیر وقت خونه ما بود نداشت بخوابم. راستی سلام.

خاکستر سیگار را از درز باز پنجره بیرون ریختم و گفتم:

- کمربندت رو ببند.

آفتابگیر را پایین زد و توی آینه مقنعه اش را مرتب کرد و گفت:

- می بندم حالا.

از مخالفتش زیاد شاکی نشدم. کمربند جنب و جوشش را قطع می کرد و من وول خوردنش را بیشتر دوست داشتم. کاپشنش را روی پا انداخت و ادامه داد:

- اول صبحی و سیگار؟

جواب ندادم. لبه صندلی نشست و نگاهم کرد. انگار داشت چیزی را پیش خودش سبک و سنگین می کرد. تا خواستم ذهنش را بخوانم به سمتم هجوم آورد و سیگار را از بین انگشتانم بیرون کشید. از چابکی اش خنده ام گرفت و از خنده خودم متعجب شدم. چطور به شاداب اجازه می دادم با من شوخی کند؟ چطور این همه به من نزدیک شده بود و دیگر از خشم و بداخلاقی هایم نمی ترسید؟ چطور کرک و پرم پیش این دختر ریخته بود و اخم و تخم دورش نمی کرد؟ ایراد از فرستنده بود یا گیرنده؟ از خاصیت جبروت من کم شده بود یا به ضخامت پوست شاداب اضافه؟

- حالا اینو چی کارش کنم؟ الان می سوزم.

ناشیانه سیگار را توی دستش گرفته بود و با نگرانی به خاکستر فزاینده اش نگاه می کرد.

- نمی دونم. مشکل خودته.

دستش را نزدیک پایم آورد و گفتم:

- اگه رو شلوارتون بتکونمش اون وقت میشه مشکل شما.

عجب رویی داشت. بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- این کار رو بکن و عواقبش رو ببین.

خندید و گفت:

- توپ، تانک، فشفسه دیگر اثر ندارد.

در دل قهقهه زدم. راست می گفت. حنای تهدیداتم رنگ باخته بود.

- آقا دانیار الان می ریزه ها.

- خیلی کار سختیه که از پنجره بندازیش بیرون خانوم مهندس؟

سریع جواب داد:

- خیابون کثیف میشه. رفتگرا گناه دارن آقای مهندس.

دلش حتی برای رفتگرها هم می سوخت این شیرینی خامه ای! دکمه جا سیگاری ماشین را زدم و گفتم:

- اینجا خاموشش کن. بلدی؟

با دقت داخلش را نگاه کرد و گفت:

- اِ چه جالب. این از کجا دراومد؟ آره بلدم. آخ سوختم.

و متعاقب آتش سیگار را انداخت. سریع پایم را روی ترمز گذاشتم و سیگار را برداشتم و خاموشش کردم و با عصبانیت گفتم:

- آخه چرا تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت می کنی؟

دستش را محکم چسبیده و لبش را گاز گرفته بود. ماشین را کنار خیابان پارک کردم و گفتم:

- بده ببینم دستت رو.

مثل بچه های کتک خورده دستش را جلو آورد. اشک توی چشمش حلقه زده بود. انگشتم را روی التهاب پوستش کشیدم. ناله ای کرد و دستش را عقب کشید. سرم را تکان دادم و گفتم:

- آخر و عاقبت فضولی همین دیگه. حالا داروخونه از کجا پیدا کنم این وقت صبح؟

انگشتانش را مشت کرد و گفت:

- دارو نمی خوام. اگه خمیر دندان باشه بهتره.

با تعجب گفتم:

- خمیر دندان؟

- آره. مامان هر وقت دستش می سوزه خمیر دندان می زنه. هم سوزشش می خوابه هم دیگه تاول نمی زنه.

از اولین سوپری برایش خمیر دندان خریدم. با احتیاط روی محل سوختگی مالید و گفت:

- آئی آئی می سوزه.

درز مقنعه اش را کشیدم و گفتم:

- عیب نداره. در عوض یاد می گیری که دیگه تو هر سوراخی سرک نکشی.

با ناراحتی گفت:

- تقصیر شماست دیگه. چیه این سیگار؟ صبح سیگارف ظهر سیگار، شب سیگار. چه خبره آخه؟

ابرویم را بالا دادم و گفتم:

- به تو چه؟ واسه سیگار کشیدنم باید از جنابعالی اجازه بگیرم؟

زیپ کوله اش را باز کرد و گفت:

- واستون نون و پنیر آورده بودم. می خواستم به جای دود از این بخورین.

و لقمه بزرگی را به سمتم گرفت. به دست خمیر دندانی اش نگاه کردم. در دلم انگار آب جریان داشت. آبی پر از موج و خروشان! ساعد چپم را روی فرمان گذاشتم و دست راستم را به صندلی او زدم و به صورتش خیره شدم. به تک تک اجزای صورتش. دنبال یک نکته می گشتم. یه چیز خاص، یک ویژگی چشمگیر که او را نسبت به تمام دخترهایی که می شناختم برتر کند. به دید یک خریدار نگاه کردم، یک مشتری. همان طور که بقیه دخترها نگاه می کردم. دلم یک تفاوت بارز در این صورت و اندام می خواست. چیزی که اشتیاقم را نسبت به در آغوش گرفتن و بوسیدن این دختر توجیه کند. چیزی که اعصاب درگیر و عصبی ام را تسکین بدهد و بگوید. آها، همین است. این کلافگی و اشتیاق به خاطر همین است، اما نبود. بی وسواس

نگاه کردم، بدون سختگیری. دست پایین گرفتم، اما چیزی را که می خواستم پیدا نکردم. شاداب از لحاظ زیبایی قابل مقایسه با معشوقه های من نبود. چهره دلنشینی داشت، اما با ملاک های من متفاوت بود، زمین تا آسمان. پس درد من چه بود؟ مگر پسر تازه بالغ بودم که این گونه اختیار دست و نگاهم را از کف می دادم؟ مگر شاداب اولین دختر زندگی ام بود که این طور برای شنیدن صدایش بیتاب و از نبودنش دیوانه می شدم؟ اصلا همه این ها به کنار، مگر من دانیار نبودم؟ مگر این جسم از آن دانیار نبود؟ سال های سال به جز یک ضربان ریتمیک و آهسته صدایی از قلبم نشنیده بودم. پس این طپش های عجیب و غریب و نامنظم از کجا آمده بودند؟ من که به دوست دخترهای دوستانم حتی نگاه هم نمی کردم چطور می توانستم به بغل کردن دختری که عاشق برادرم بود فکر کنم؟ چطور می توانستم این قدر بی غیرت باشم؟ چطور می توانستم؟

- الو؟ آقا دانیار؟ کوشین؟ با شمام. چرا این جوری نگام می کنی؟ لقمه رو بگیرین دیگه. این دست علیل من خشک شدا.

گردنم را ماساژ دادم و گفتم:

- خودت بخور. من صبحونه خوردم.

شاداب:

سنگی را لگد کردم و گفتم:

- تبسم میگه کت و شلوار، اما من دوست ندارم. هنوز نمی دونم باید چی کار کنم. یه هفته بیشترم وقت ندارم.

عدم تمایلش به موضوع مورد بحث کاملا آشکار بود.

- قیمتا هم که وحشتناکه. اصلا نمی شه طرف لباس حاضری رفت. باید زودتر تصمیم بگیرم و پارچه بخرم که مامانم واسم بدوزه.

کار ابروهایش از اخم و گره گذشته و به قفل رسیده بود.

- شما نظری ندارین؟ پیشنهادی؟

یقه ی بالا زده پالتویش را مرتب کرد و گفت:

- نه.

نمی دانستم علت سکوت ناگهانی و دوباره اش چه بود.

- در مورد رنگ چی؟ به نظرتون چه رنگی بهم میاد؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونم.

پکر بود، بی حوصله. حتی بیشتر از قبل، حتی بیشتر از من. چرخیدم و مقابلش عقب عقب راه رفتم.

- یه مدل توی اینترنت دیدم یه پیرهن ساتن بلنده. دامنش نه خیلی گشاده نه خیلی راسته. یه دنباله خیلی نازم داره. تا کمر چسبه بعدش آزاد میشه. آستینشم کلوشه. یه خرده یقه ش بازه. یعنی نه خیلیا، ولی خب بازه دیگه. به مامانم که نشونش دادم

گفت می تونه جمع و جورش کنه طوری که مدلش خراب نشه. رنگشم طلایی بود. یه طلایی خیلی خوشرنگ. روی دامنشم با سنگای درشت کار شده بود. روی آستینشم ...

حرفم را قطع کرد.

- خب اگه انقدر پسندیدی واسه چی دو دلی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- آخه می ترسم طلایی بهم نیاد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- حالا باید حتما همون رنگ باشه آی کیو؟

کله ام را خاراند و گفتم:

- آخه اون رنگ به اون مدل خیلی می اومد.

با بداخلاقی چشم غره ای رفت و گفت:

- دلت خوشه ها. خوبه که تو عروس نیستی. یه چیزی انتخاب کن و بپوش دیگه.

دلم از تندى و تلخى اش گرفت. به مسیر مستقیم برگشتم و خودم را با سوختگی دستم مشغول کردم. خب حق داشت. مردها به این چیزها علاقه ای نداشتند. حوصله اش را سر برده بودم. البته افشین در مورد جزئی ترین مسائل تبسم نظر می داد. اصلا وقتی تبسم نظرش را می پرسید ذوق مرگ می شد، ولی همه که مثل هم نیستند. آن هم یکی مثل دانیار که با تمام دنیا فرق داشت. تازه مگر نامزد بود که لباس من برایش اهمیت داشته باشد؟ این ها را می دانستم اما، من فقط می خواستم از این کسلی خارجش کنم و این که خب من هم دوست داشتم مثل تبسم نظر یک مرد را برای لباسم بپرسم. آخر تبسم می گفت مردها قدرت تجسم و تصویر سازیشان خوب است. من هم که به جز دانیار مردی را نمی شناختم. پدرم هم که تهران نبود و ...

- الان مثلا قهری؟

زورکی لبخند زدم و گفتم:

- نه! قهر واسه چی؟

او هم لبخند می زد، اما مال او زورکی نبود.

- آها خوبه. گشنت نیست؟

گشنت بودم، اما دلم می خواست برگردم. اتاقم را می خواستم و تنهاییم را.

- نه میشه بریم خونه؟

- پس قهری.

کاش من هم می توانستم مثل تمام آدم ها، با کسانی که دلم را می شکستند قهر کنم.

- نه به خدا. فقط خسته شدم. دیشبم خوب نخوابیدم.

- تا همین چند دقیقه پیش که داشتی بلبل زبونی می کردی.
- زبان بلبل را از ته چیده بود و باز هم انتظار بلبل زبانی داشت.
- خب من هر چی میگم شما دوست ندارین. دیگه نمی دونم در چه مورد باید حرف بزنم.
- خندید. خنده که نه، لبخندش کمی وسیع شد.
- دیدی گفتم قهری.
- کل کل کردن با دانیار فایده ای هم داشت؟ به دوچرخه سوارها نگاه کردم و گفتم:
- من از قهر کردن خوشم نمیاد.
- و برای این که حرفم را باور کند ادامه دادم:
- شما هم واسه عروسی میاین دیگه.
- مسیرش را کج کرد و گفت:
- نه.
- ایستادم و با صدای بلند گفتم:
- چرا از اون وری میرین؟
- جواب داد:
- مگه دوچرخه سواری دوست نداری؟ بیا دیگه.
- به مدت چند لحظه خشک شدم و بعد بال در آوردم و داد زدم:
- راست میگین؟
- چشمان تیره اش زیر نور آفتاب برق می زد. دوچرخه ای از متصدی تحویل گرفت و گفت:
- بیا سوار شو ببینم چند مرده حلاجی.
- کوله ام را گرفت و دسته دوچرخه را محکم نگه داشت. آرام سوار شدم.
- دستات رو بذار اینجا و پاهات رو بذار روی پدال.
- پاهایم را کمی بلند کردم و دوباره روی زمین گذاشتم.
- نترس. من گرفتمت. تو فقط سعی کن تعادلت رو حفظ کنی. باید وزنت رو به صورت مساوی روی چرخا تقسیم کنی. یه
- کمم به جلو خم شو تا تسلط بیشتر شه. آها.
- دستم را کنار دستش جا دادم و با هیجان گفتم:
- ولم نکنین یه وقت.
- کوله مرا روی دوشش انداخت و گفت:
- حالا پا بزن، آروم!

با اولین دور، دوچرخه کج شد. دانیار به سختی نگهم داشت و گفت:

- همه وزنت رو ننداز اون طرف. یه کم بیا سمت من.

نفسم حبس شده ام را رها کردم.

- حالا دوباره.

باز هم نشد.

- دستت رو بردار.

- چی؟

- بردار من فرمان رو نگه می دارم. تو فقط پا بزن.

- وای نه. میفتم.

- نمیفتی. دستت رو بردار.

دستانم را برداشتم و راست نشستم. دسته سمت دیگر را هم گرفت و گفت:

- برو.

دوچرخه دیگر نمی لرزید و کج نمی شد. با خیال راحت پدال را چرخاندم و گفتم:

- وای چه کیفی داره.

- حالا دست راستت رو بذار روی فرمان.

گذاشتم. دوچرخه کمی منحرف شد، اما دانیار کنترلش کرد.

- خوبه. همین جوری ادامه بده. آها ... آفرین. حالا دست چپت رو هم بذار اینجا.

گذاشتم و جیغ زدم:

- دستتون رو برندارینا.

تا رسیدن به جاده صاف و بدون سرایشی همراهی ام کرد و بعد گفت:

- ببین من دستم یدکی اینجاست. خودت داری می رونی. الانم می خوام ولت کنم. آماده ای؟

دسته ها را محکم چسبیدم و گفتم:

- آره.

- خیلی خب. با شمارش من، یک ... دو ... سه.

آهسته و محتاطانه پا زدم. هنوز کمی به چپ و راست منحرف می شدم، اما دیگر پایم را زمین نمی گذاشتم. صدایش را شنیدم.

- زیاد دور نشو. دور بزن و برگرد.

فرمان را چرخاندم. احساس می کردم پشت فرمان بنز نشسته ام از بس که احساس غرور می کردم.

به دانیار رسیدم و داد زدم:

- چگونه؟

دستانش را توی جیب شلوارش فرو برده بود و به جای لب هایش، چشمانش می خندید.

- بدک نیست.

دلم نمی خواست پیاده شوم.

- میشه یه دور دیگه بزوم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- آره برو. فقط حواست رو جمع کن.

پسر و دختری از کنارمان رد شدند. پسر فرمان را آزاد گذاشته و دستانش را پشت سرش قفل کرده بود. بادی به غبغب انداختم و گفتم:

- بلدم دیگه. تازه یه دستی هم می تونم برونم.

بلند گفت:

- نکن دختر. کله پا میشیا.

کله پا نشدم، اما فقط به مدت چند ثانیه. تا به خودم آمدم نقش زمین بودم و دوچرخه هم روی سرم سقوط کرده بود.

صدای کفش های دانیار به دویدن شباهت داشت. کم شدن سنگینی روی تنه ام را حس کردم. کنارم زانو زد. بوی تلخ عطرش توی بینی ام نشست. بازویم را گرفت و بلندم کرد. چشمانم را باز نکردم. صدایم زد.

- شاداب؟

...

- شاداب؟ با توام. خوبی؟

شیطنتم گل کرده بود. البته اگر این خنده نابهنگام و لعنتی اجازه می داد.

- شاداب؟

صدایش اضطراب داشت. دلم تاب نیاورد. یک چشمم را باز کردم و گفتم:

- دیدین بلد بودم؟

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و بعد گفت:

- تف به اون ذات خرابت دختره ی خل و چل!

از ته دل خندیدم. با افسوس سری تکان داد و بلند شد و دوچرخه را به سمت پیست برد. من هم برخاستم و در حالی که همچنان می خندیدم لباس هایم را تکاندم و دوان دوان پشت سرش رفتم. دور ایستادم تا او حساب کرد و برگشت. آمدنش را خوب نگاه کردم. هیچ اثری از دلخوری در دلم نمانده بود، حتی افسردگی، حتی دلتنگی. دانیار با تمام بداخلاقی هایش، با تمام

کم حرفی هایش، با تمام بی حوصلگی هایش متخصص پرت کردن حواس من از تمام اتفاقات بد و پاک کردن ذهنم از تمام خاطرات بد بود و این به صد تا نظر کارشناسانه و دقیق در مورد مدل و رنگ لباس می ارزید.

تبسم از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- بترکی. تو که از من خوشگل تر شدی. امشب دور و ور افشین ببینمت جفت پاهاتو قلم کردم. گفته باشم!

دستی به دامن لباسم کشیدم و گفتم:

- خیلی قیافم تغییر کرده تبسم. خوشم نمیاد. روم نمی شه این جوری بین مردم بچرخم. کاش یه کم آرایشمو کم رنگ تر کنم.

تبسم با فشار دست آرایشگر سرش را خم کرد و گفت:

- چی چیو کم رنگش کنم؟ چی هست که کم رنگش کنی؟ الان مثلا دلت خوشه آرایش کردی؟ تو رو خدا بذار این یه شب قیافت شبیه آدمیزاد باشه.

شال هم رنگ و همجنس لباس را روی سرم انداختم و سر شانه ام را مرتب کردم.

- ولی میگما مامانت شاهکار کرده. خداییش لباست از نمونه اصلیشم قشنگ تر شده. خوب شد همین رنگ طلایی رو انتخاب کردی خیلی بهت میاد. فوق العاده شدی. امشب چشم اونایی که قدرت رو ندونستن در میاد.

دستش را به سینه کوبید و ادامه داد:

- ایشا... به حق پنج تن.

آرایشگر برای بار چندم تذکر داد:

- خانوم انقدر تکون نخورین. آرایشتون خراب میشه ها.

با جمله آخر تبسم، علت یخ زدگی دستانم برایم روشن شد. از صبح این دست ها گرم نمی شدند و این اضطراب و دلشوره رهایم نمی کردند. مواجه شدن با دیاکو و نامزدش از توان اندک من خارج بود، اما چه باید می کردم؟ تبسم بیخبر از آتشی که در دلم روشن کرده بود بی وقفه حرف می زد.

- وای شاداب یعنی میشه امشب به خیر و خوشی تموم شه؟ به خدا هفتاد و دو ساعته که نتونستم بخوابم. همش احساس می کنم یه اتفاقی می افته و همه چی خراب میشه. استرس بعدشم دارم. آخه من چطوری هم درس بخونم هم به کارای خونه برسم؟ فکر کن امتحان داشته باشی، بدبختی داشته باشی، نگران شکم شوهرتم باشی. تازه خونواده نه چندان گرامی شوهر درست شب امتحان خراب شن تو خونه ت. من رسماً دیوونه میشم. اصلاً این چه غلطی بود من کردم؟ الان چه وقت شوهر کردن بود؟ اگه افشین اینی نباشه که نشون میده چی؟ اگه اخلاقش عوض شه؟ دست بزن داشته باشه؟ خانوم باز باشه؟ وای شاداب اگه بهم خیانت کنه چی؟ من خودمو می کشم. البته چرا خودکشی؟ منم بهش خیانت می کنم تا جونش در بیاد. یه کاری می کنم اون بره خودش رو بکشه. تازه همه اینا به کنار، مادر شوهر و خواهر شوهر رو بگو. من هر کی بهم بگه بالا چشمتم ابروئه صد تا لیچار بارش می کنم. فکر کنم هر روز موهای من تو دست مادر شوهر باشه. موهای خواهر شوهر تو دست من. وای به حال افشین اگه طرف اونا رو بگیره. یه روزگاری واسش بسازم از روزگار ابن ملجم توی جهنم، بدتر باشه.

سرم به دوران افتاده بود. هم از درد خودم و هم از پرحرفی های تبسم.

- تو خر نشی شوهر کنیا. اگه بدونی چه مصیبتیه این زندگی مشترک تا آخر عمرت مجرد می مونی. واه واه از این مردا. به دم خودشونم میگن پشت سرم نیا بو میدی. یکی باید دنبالشون راه بره و ادعاشون رو جمع کنه. خستگی و بداخلاقیشونم که تو خونه و واسه زن بدبختشونه. شوهر کنی یعنی سند ناز کشیدن از یه موجود بیخود رو تا آخرین روز زندگیت امضا کردی. خدا نکنه مریض شن. وای یعنی صد تا بچه نق نقو به گرد پاشون نمی رسه. یه خراش بیفته رو دستشون تا یه هفته دراز به دراز میقتن یه گوشه و هی باید بهشون سرویس بدی. خلاصه که یه چی میگم یه چی می شنوی. از من به تو نصیحت خواهرانه و عاجزانه که فکر ازدواج رو از سرت بیرون کن و آزادیت رو دو دستی بچسب. تازه اینایی که گفتم هیچی نیست، بذار از زاییدن واست بگم.

دیگر نتوانستم بایستم. روی صندلی نشستم و گفتم:

- آی تبسم! یه امروز رو به این زبونت استراحت بده تو رو خدا. انقدر حرف می زنی که سر سفره عقد دیگه فکت باز نمی شه بله رو بگی. بذار دو روز از عروسیت بگذره بعد این جوری بنال. سرم رفت به خدا. تبسم آهی کشید و رو به آرایشگر گفت:

- می بینین خانوم؟ می بینین چه دنیایی شده؟ مثلاً ایشون بهترین دوست منه. دوست چیه؟ خواهرمه. من واسه این درد دل نکنم واسه کی بکنم؟ می بینین چطوری جوابم رو میده؟ خیر سرم دارم نصیحتش می کنم که مٹ من بدبخت نشه، که تو این فلاکت نیفته، که زندگیش رو نجات بده.

با ورود ما صدای هلهله و کل بلند شد. باغ شلوغ بود، خیلی شلوغ، اما آن همه ازدحام هم نتوانست دیاکو را از چشم من مخفی کند. با یک نگاه پیدایش کردم. پشتش به من بود. مرا نمی دید و من از گوشه و کنار، طوری که به چشم نیایم خزیدم و خود را به خانه باغ رساندم. آنجا هم پر بود از زن ها و دختران رنگارنگ. همه مشغول تجدید آرایش، مرتب کردن موها، تعویض لباس. هیچ گوشه خلوتی وجود نداشت. هیچ گوشه ای که بتوانم با خودم اتمام حجت کنم. مانتویم را در آوردم و از زن کنار دستی ام پرسیدم:

- ببخشید دستشویی کجاست؟

دنباله دامنم را زیر بغل زدم و وارد سرویس بهداشتی شدم. خوشبختانه کسی آنجا نبود. مقابل آینه ایستادم و به چهره جدید و غریبه ام نگاه کردم. دانه های عرق روی پیشانی ام نشسته بود. با دست پاکشان کردم و به خودم گفتم:

- به خدا شاداب، به خدا اگه دستت بلرزه، اگه صدات بلرزه، اگه اشک تو چشمت جمع شه، اگه بهش خیره شی، اگه حسرت رو تو صورتت ببینه، اگه کاری کنه که دلش واست بسوزه، اگه ... به خدا شاداب، اگه امشب بازم خراب کنی می کشمت. به خدا می کشمت! یه کم غرور داشته باش. شخصیت داشته باش. عزت نفس داشته باش. انقدر دنبال کسی که تو رو نمی خواد موس موس نکن. انقدر خودت رو کوچیک نکن.

انگشتم اشاره ام را به علامت هشدار تکان دادم.

- دیگه بسه. می فهمی؟ بسه. وقتی امشب تموم شد، وقتی دیگه ندیدیش، می تونی هر غلطی دلت می خواد بکنی، اما امشب حق نداری ترحم برانگیز باشی. حق نداری تابلو باشی. حق نداری بیشتر از این کوچیک شی. حق نداری بیشتر از این به چشم یه بچه دیده بشی. حق نداری شاداب، حق نداری.

دوباره انگشتم را تکان دادم.

- فهمیدی؟

شادابی که حرف می زد قاطع و مصمم بود، اما شاداب توی آینه مستاصل و هراسان. با خشونت دانه های عرق را از پیشانی ام زدودم و چند نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم و از خانه باغ خارج شدم. تبسم و افشین در جایگاه مخصوصشان نشسته بودند. از سنگینی و وقار و لبخند خانمانه ی تبسم خنده ام گرفت. به سمتش رفتم. به محض دیدنم دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و در حالی که سعی می کرد لبخندش را حفظ کند نجوا کرد:

- معلوم هست کدوم گوری تشریف داری؟ یهو کجا غیبت زد؟

شانه اش را مالیدم و گفتم:

- همین دور و برا. تو خوبی؟

- نه! دلم پیچ می زنه. فکر کنم از استرسه.

خندیدم و گفتم:

- نه خیر. مال اون آلوچه ها و لواشکایه که از صبح می ریزی تو شکمت. چقدر گفتم نخور؟

- حالا چه خاکی بریزم تو سرم؟ با این لباس چه جوری برم دست به آب؟ آبرومم میره. عروس کجاست؟ مستراح. اونم هنوز از راه نرسیده.

هم خنده ام گرفته بود، هم حرص می خوردم. هیچ چیز تبسم شبیه آدم نبود.

- حالا میگی من چی کار کنم؟

کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت:

- من چه می دونم. یه فکری بکن تا مهمونا شیمیایی نشدن و صورتشون تاولی نشده.

زدم زیر خنده و گفتم:

- بمیری الهی. یعنی انقدر وضع خرابه؟

سرش را بلند کرد و با عصبانیت گفت:

- من با تو شوخی دارم؟ اونم در مورد همچین مسئله ای، تو همچین روزی؟

چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- چاره ای نیست، با افشین برو. هر دوتون نباشین کمتر جلب توجه می کنه.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- عمرا! می خوای اولین خاطره مشترکش با من شنیدن صدای دلنواز باد معده از پشت در مستراح در روز عروسیمون باشه؟
صد سال!

دیگر نمی توانستم خنده ام را کنترل کنم. بدتر از همه آن لبخند احمقانه ای بود که از روی لبش تکان نمی خورد.

- پس چاره ای نیست. مجبوری تحمل کنی.

از لا به لای دندان های کلید شده اش گفت:

- عجب خری هستیا. میگم حالم بده. نمی بینی سفیدی چشمام قهوه ای شده؟

رسمًا ترکیدم. افشین سرش را جلو آورد و گفت:

- شما دو تا چی در گوش هم پیچ می کنین؟ بگین ما هم بخندیم.

تبسم جواب داد.

- هیچی بابا. از بس مردم به خودشون عطر زدن و بوی عطرا قاطی پاطی شده که همش بوی فاضلاب میاد. تو احساس نمی کنی؟

افشین کمی بو کشید و گفت:

- نه. اینجا که هوا خوبه.

تبسم نگاه پر دردی به من کرد و گفت:

- پس هنوز بوش به تو نرسیده. گفتم بهت گفته باشم که آمادگیش رو داشته باشی و شوکه نشی.

از شدت خنده دلم یک تکه سنگ می خواست برای گاز زدن. سرم را پایین بردم و با صدای بلند گفتم:

- چند تا از سنجاقای سرت شل شدن. می ترسم اگه دستشون بزنم تورت بیفته.

یک لنگه ابرویش را بالا داد و گفت:

- سنجاق سرم؟ آها ... چیز ... وای راست میگی؟ حالا چی کار کنم؟

افشین گفت:

- کو؟ کجاست؟ من که چیزی نمی بینم.

گفتم:

- این طرفه. سرت رو نچرخونیا میفته. آروم پاشو بریم تو خونه باغ درستش کنم.

تبسم لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:

- باشه باشه بریم.

افشین برخاست و گفت:

- منم میام.

سریع دست تبسم را کشیدم و گفتم:

- نه درست نیست. شما پیش مهمونا باشین. ما زود بر می گردیم.

در توصیف ادا و اطوارهای تبسم و دستشویی رفتنش همین بس که آن قدر خندیدم تا دل من هم به پیچ زدن افتاد. در مسیر برگشت خاله مریم مقابلمان سبز شد و گفت:

- کجایی دختر؟ مهمونا سراغت رو می گیرن.

تبسم که حسایی خوش اخلاق شده بود جواب داد:

- گلاب به روت این شاداب ذلیل مرده اسهال شده یه بند تو دستشویی. نگرانش شدم گفتم پیام ببینم کجاست. چی کار کنم دیگه، حتی تو روز عروسیم هم به فکرشم، ولی کیه که جلو چشمش باشه و قدر بدونه؟
خاله با نگرانی گفت:

- بمیرم مادر، چی شده؟ نکنه مسموم شدی؟ می خوای بریم دکتر؟

چشم غره ای به تبسم رفتم و گفتم:

- نه خاله چیزی نیست. ماما اینای منو ندیدی؟

خاله دستش را دراز کرد و گفت:

- چرا خاله جون، اونجا نشستن.

مسیر دستش را گرفتم و پیش رفتم. تا به میز دیاکو رسیدم و مادر را مشغول گفتگو با او دیدم سرم گیج رفت. بازوی تبسم را چسبیدم. تبسم دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

- آخه خبر بد رو این جواری میدن مادر من؟

و رو به من ادامه داد:

- توام ول کن. اصلا لازم نیست بری اون ور. همین جا پیش خودم بشین.

باز هم عرق کرده بودم. آهسته گفتم:

- آخرش که چی؟ بالاخره باید باهاشون رو در رو شم.

تبسم ضربه ای به شانه ام زد و گفت:

- باشه، ولی لطفا سرت رو بالا بگیر. به خدا یه تار موی تو به صد تا از اون نشیمنگاه ها می ارزه.

و زیر لب غر زد:

- اسمشم مته خودش ضایع است دختره نجسب!

دستی به صورت ملتهبم کشیدم و گفتم:

- تو دیگه برو پیش افشین. منم یه سلامی میدم و زود میام.

- می خوای منم باهات پیام؟

لبخند مطمئنی به رویش زدم و گفتم:

- نه بابا! اون قدر هم که فکر می کنی شل نیستم.

احساس کردم قلبم به دروغی که گفته بودم پوزخند زد. آب دهانم را قورت دادم. کمی دامنم را بالا گرفتم و با قدم هایی که سعی می کردم محکم به نظر بیاید به سمتشان رفتم و زمزمه کردم:

- محکم بشین دلم، این دور آخره!

از سلام بلندم، خودم هم جا خوردم. انگار می خواستم استرسم را پشت فریادهایم قایم کنم. تمام نگاه ها به سمتم چرخید. شادی دستش را دور گردنم انداخت و با ذوق گفت:

- وای خواهری چه خوشگل شدی!

گونه شادی را بوسیدم و آرام کنارش زدم. همه به احترامم بلند شده بودند. سعی می کردم نگاهم به دیاکو نباشد. دستم را به سمت نشمین دراز کردم و با لبخند کش آمده ای گفتم:

- شاداب هستم.

صورت ملیحی داشت. سادگی چهره اش را دوست داشتیم. بر اساس داستان ها باید از او متنفر می بودم، اما نبودم. نه از او، نه حتی از کیمیا. صدایش هم به دل می نشست.

- به به! پس شاداب خانوم معروف شمایین؟

نه! من نبودم. من نه شاداب بودم، نه معروف. من تنها یک نقاب بودم. نقابی که هر آن بیم فرو ریختنش می رفت. - از آشناییتون خوشبختم.

دستم را به گرمی فشرد و گفت:

- منم همین طور. تعریفتون رو از دیاکو خیلی شنیدم. واقعا دلم می خواست ببینمتون.

چقدر راحت و بی قید اسم اسطوره من را بر زبان می راند. محکم بشین دلم!

- ممنون! آقای حاتمی لطف دارن.

و قتش بود. وقت یک نگاه مستقیم، بدون دو دو زدن، بدون فرار کردن، بدون لرزش مردمک. بدون لرزش عدسی، بدون ریزش اشک.

- شما خوبین؟ کسالت برطرف شده؟

نگاه او برخلاف من پر از حس بود. شاید محبت، شاید تحسین، شاید ... شاید ترحم. نمی دانم. اما حس داشت. قوی مثل برق فشار قوی. مثل برق صاعقه.

- ممنون. خوبم.

دور میز، دنبال دانیار گشتم. نبود. نیامده بود. همه نشستیم. من و دیاکو رو در روی هم. شانس من بود یا روزگار لج می کرد؟ صدای مادر را شنیدم.

- خلاصه این که این پسر رو خدا دوباره به ما برگردوند. با اون حال و روزی که داشت هر لحظه انتظار یه اتفاق بد رو می کشیدیم. بازم خدا رو شکر که اون روزا گذشت و هر دوتون سلامتین.

دیاکو آرنجش را روی میز گذاشت و گفت:

- اول خدا بعد هم شما. واقعیتش من باید زودتر خدمت می رسیدم و حضوری تشکر می کردم. متاسفانه حال جسمی دائیم زیاد جالب نیست. منتظر بودیم یه شب که شرایط بهتری داشته باشه مزاحمتون بشیم، چون اونم اصرار و علاقه زیادی واسه دیدن شما داره.

مادر آهی کشید و گفت:

- دانیار واسه من مثل پسر خودم می مونه. کاری که نکردم اما اگرم کرده باشم واسه بچه خودم کردم. خدا خودش شاهده که شبا از غصه این پسر خواب ندارم. گاهی حتی به خدا شاکی میشم و بعد توبه می کنم. ای کاش بیشتر از این از دستم بر می اومد. ای کاش می تونستم یه کاری واسه این همه تنهایی و غمش کنم. شکر به حکمت خدا، شکر.

چطور باید به مادر هشدار می دادم که این بحث را تمام کند؟ دیاکو نباید عصبی می شد. اسطوره بی وفا با متانت همیشگی اش جواب داد:

- این دردیه که سال هاست باهاش دست به گریبونم. نه من تونستم این مشکل رو حل کنم و نه اون خواست، اما بازم واسه بودنش خدا رو شاکرم. دانیار تموم زندگی منه.

هوا سنگین بود. نفسم در نمی آمد. مادر آه کشید:

- واقعا هم باید به خاطر وجودش شکر کرد. مردونگی ای که این پسر در حق من و بچه هام کرده هیچ جوهره قابل جبران نیست. از همینکه که دلم می سوزه. مگه چند تا مرد واقعی مثل دانیار تو این دنیا هست؟ حیف از این پسر! به خدا حیف. نه خیر! مادر دست بردار نبود.

- شاداب جون چرا انقدر ساکتی؟

صدای لطیف نشمین وادارم کرد سر بلند کنم. به چشمانم اجازه انحراف ندادم و مستقیم به دختر باریک اندام رو به رویم خیره شدم.

- دارم از صحبت های شما استفاده می کنم.

حواس دیاکو متوجه من شد.

- خب شاداب خانوم چه خبر؟ از درس؟ کار و بار؟

عجب کارزاری در دلم برپا شده بود. نوک تیز شمشیرها را روی رگ و پی قلبم حس می کردم.

- همه چی خوبه. ممنون.

و برای این که کوتاهی جمله ام زیادی تابلو نباشد پرسیدم:

- آقا دانیار کجا موندن؟

نگاه سریعی بین دیاکو و نشمین رد و بدل شد. دیاکو جواب داد:

- اون نمیداد. مگه نمی شناسیش؟ اهل شلوغی و سر و صدا نیست.

اما دانیار به من قول داده بود. آن قدر اصرار کردم تا کلافه شد و قبول کرد. گفت می آید و دانیار هرگز دروغ نمی گفت.

نشمین کمی خودش را به دیاکو نزدیک کرد و در ادامه حرف او گفت:

- والا از این دانیاری که من می شناسم بعید نیست که واسه عروسی ما هم نیاد.

یکی از شمشیرها درست توی بطن چپم، آنجا که خون را پمپاژ می کند فرو رفت. دیاکو معذب شد. این را از چشم غره اش به نشمین فهمیدم، اما آن دختر بیچاره چه گناهی داشت؟ برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. در ورودی باغ را. من دانیار را حتی در تاریکی هم می توانستم تشخیص دهم، اما نبود. چرا نمی آمد؟

نشمین دستش را روی بازوی دیاکو گذاشت و گفت:

- مگه دروغ میگم عزیزم؟ تو این مدت که ما ایرانیه سر جمع ده ساعت هم پیشمون نبوده. نه واسه خریدامون همراهمون میاد نه حتی نگاهشون می کنه. انگار نه انگار چند روز دیگه عروسی برادرشه.

شمشیر بعدی چشمم را ناکار کرد. آن قدر دردش شدید و واقعی بود که ناخودآگاه دستم را به سمتش بردم. از حرکت ناگهانی ام مادر نگران شد.

- چی شد مادر؟

چشمم را مالیدم. خدا رو شکر که هنوز گلویم سالم بود.

- هیچی، فکر کنم یه چیزی افتاده تو چشمم.

بهانه خوبی برای اشک احتمالی بود. شادی گفت:

- بیا ببینم.

بلند شدم و گفتم:

- نه. بشورمش بهتره.

سریع بلند شدم. می خواستم بروم و تا آخر عروسی برنگردم. من مرد این میدان جنگ نبودم. من آدم نقش بازی کردن نبودم. من آدم مخفی کاری و سرپوش گذاشتن روی احساساتم نبودم. من برای خفه نشدن باید گریه می کردم. من اگر چند ثانیه بیشتر اینجا می ماندم ته مانده غرورم را هم از دست می دادم. من شاداب بودم. عوض نمی شدم.

- می خوای منم باهات بیام؟

دایره پیکار هر لحظه بیشتر به گلویم نزدیک می شد. نمی دانستم چند کلمه دیگر را می توانم بدون بغض بیان کنم.

- نه بابا. چیز مهمی نیست.

چرخیدم که دور شوم از آن جهنم، از آن چند روز دیگری که به خاطرش خرید می کردند. از آن آغوشی که تا ابد به روی من بسته مانده بود. رفتم که بروم، اما دنباله دامنم گیر کرد و صندلی چوبی واژگون شد. لعنت به این شانس و این روزگار لجباز!

دیگر چیزی به سرازیر شدن اشکم باقی نمانده بود. دیاکو از جایش بلند شد. یک دستی زور زدم که دامنم را از زیر پایه صندلی آزاد کنم. سوزش چشمم بیشتر شد. با ناامیدی گفتم:

- چرا این صندلی انقدر سنگینه؟

شادی گفت:

- بذار کمکت کنم.

اما به جای دست شادی دست بانداپیچی شده ای پایین آمد و صندلی را برداشت و صدای سرد و گرفته ای زیر گوشم گفت:

- ایراد از صندلی نیست، از توه.

با ذوق سرم را برگرداندم. هیچ وقت از دیدن برق یک سیگار تا این حد خوشحال نشده بودم. مرد روزهای سخت آمده بود. دیگر نمی ترسیدم. مرد روزهای سخت آمده بود و با او هیچ چیز ترسناک نبود. هیچ چیز نمی توانست از مصیبتی که او تحمل کرده و از سر گذرانده بود ترسناک تر باشد و همین آرامم می کرد. همین که می دیدم او با تمام گذشته تلخش هنوز ایستاده، هنوز محکم است، خیالم راحت می شد. باورم می شد که این روزهای من هم بالاخره می گذرند. باورم می شد که من هم می توانم. دیگر نگران سرازیر شدن اشکم هم نبودم. دانیار می توانست اشک مرا در آورد اما به دیگران اجازه نمی داد اذیت کنند. وقتی او بود کسی جرات نمی کرد مرا آزار دهد. وقتی او بود هیچ چیز نمی توانست مرا اذیت کند. دانیار مراقبم بود. مواظبم بود حتی در برابر برادرش.

- چشمت چی شده؟

سوزش چشمم خوب شده بود. دستم را برداشتم و گفتم:

- نمی دونم. فکر کنم چیزی افتاده توش.

حتی پوزخندی که به دروغم زد هم نتوانست حس خوبم را خراب کند.

- ببینم؟

خم شد و سرش را جلو آورد و توی چشمم را نگاه کرد و آهسته طوری که دیگران نشوند گفت:

- آره. انگار یکی خار شده رفته تو چشمت. جنس خارشم ماده ست.

و بعد محکم فوت کرد و گفت:

- اگرم چیزی بوده در اوامده.

نشست. کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

- من برم یه سری به تبسم بزنم.

دانیار سیگار را لبه میز گذاشت و با دست سالمش صندلی کناری را بیرون کشید و گفت:

- فعلا بیا بشین بعدا با هم میریم. مجبورم تبریک بگم دیگه.

بغضم کمی فروکش کرده بود. کمی آرام شده بودم. اگر این نگاه گنگ و مات دیاکو اجازه می داد.

نشستم و به جوابش در احوال پرسى نشمین و شادى گوش دادم.
- خوبم.

اما طرز صحبتش با مادر متفاوت بود.

- ممنون. شما خوبین؟ درد پاتون بهتره؟

مادر با محبتى واضح نگاهش کرد و گفت:

- من خوبم. اگه پسرم بیشتر بهم سر بزنه بهترم میشم.

فقط سرش را تکان داد. حواس من پى دستى که روى پايش گذاشته بود، مى دويد. دياکو پرسيد:

- فکر نمى کردم بياي؛ وگرنه منتظر مى مونديم تا تو هم برسى و با هم بيايم.

جواب نداد. انگشتان بيرون از بانداژ را مشت کرده بود. درد داشت؟

- آقا دانيار؟

نگاهم نکرد.

- هوم؟

- دستتون چى شده؟

سيگارش را روى پوست کنده شده ي خيار توى بشقاب خاموش کرد و گفت:

- چيز مهمى نيست.

اگر مهم نبود پس اين پانسمان سفت و سخت چه مى گفت؟

- همون دستتونه که يه بار داغونش کردين. باز چه بلايى سرش آوردين؟

نشمين هم گفت:

- چى شده؟ کدوم دست؟

چشمش را توى باغ چرخاند و گفت:

- هيچى نيست بابا. تو باشگاه آسيب ديده.

آستين كتش را بالا كشيدم تا وسعت ضايعه را ببينم.

- تو باشگاه؟ با كسى مبارزه كردين؟

بى حوصله جواب داد:

- آره، با كيسه بوكس.

چقدر نسبت به سلامتى اش بى خيال بود. چقدر اين بى خيالى اش حرصم را در مى آورد.

- به دكتر نشون دادين؟ نكنه شكسته باشه. آخه اون دفعه هم بدجورى آسيب ديد.

پرتقال توى بشقاب مرا برداشت و گفت:

- نشکسته.

پرتقال را از دستش گرفتم و با چاقو به جان پوست کلفتش افتادم و با غیظ گفتم:

- آخه بوکس و کاراته هم شد ورزش؟ اون از گردنتون که معلوم نیست چی به سرش اومده که هنوز بعد از ده دوازده سال درد می کنه، اینم از دستتون که تا یه بلایی سرش نیارین ول کن نیستین.

آن قدر دلم از دیدن انگشتان خم شده اش به درد آمده بود که وجود چهار آدم دیگر دور میز را از خاطر برده بودم. او هم انگار از یاد برده بود چون از آن لبخندهای نادرش زد و گفت:

- باز تو رفتی روی منبر مادر بزرگ؟

نمی دانم چرا یک دفعه همه جا ساکت شد. احساس کردم همه دارند به مکالمات ما گوش می دهند. زیر چشمی به بقیه نگاه کردم. دیاکو سرش را پایین انداخته بود. نشمین به دهان دانیار زل زده بود. مادر هم لبخند می زد و او اولین نفری بود که به حرف آمد.

- شاداب راست میگه پسر. اصلا حواست به سلامتیت نیست.

پره های پرتقال را از هم جدا کردم و بشقاب را به سمتش هل دادم. دانیار تکه ای بر دهانش گذاشت و گفت:

- نگران نباشین. من هیچیم نمی شه.

نشمین با لبخند عجیب و غریب و نگاه عجیب و غریب تر گفت:

- همین که یکی پیدا شده که به اندازه دیاکو نگران میشه عالیه. حداقل خیالمون راحت که بعد از عروسی ما تنها نمی مونی. و بعد چشمکی زد و گفت:

- و یا شایدم قبل از عروسی ما.

دهانم تلخ و گس شد. درست نفهمیدم. منظورش چه بود؟ آن نگاه تند و عصبی دیاکو برای چه بود؟ نشمین بی توجه به لب گزیده دیاکو رو به مادرم کرد و گفت:

- درست نمی گم؟

مادرم هم مثل من ساده بود. گوشه و کنایه را نمی فهمید. دستش را رو به آسمان برد و گفت:

- من که از خدایه عروسیش رو ببینم.

از خدایش بود عروسی چه کسی را ببیند؟ نشمین کمی صندلی اش را جلو کشید و گفت:

- به خدا آرزوی ما هم همینیه. دیگه وقتشه. چه بهتر با کسی باشه که شناسه و مطمئن.

مادر هم جواب داد:

- کسی رو زیر سر دارین؟

سرش را به سمت دانیار گرفت.

- آره پسر. اگه کسی هست که به دلت نشسته بگو همین فردا برم در خونشون بس بشینم.

بحث بر سر چه بود؟ عروسی دانیار؟ دانیار کسی را زیر سر داشت؟ دانیار خواستگاری برود؟ کسی بود که دانیار دوستش داشت؟ پس چطور من خبر نداشتم؟ چطور من نفهمیده بودم؟ چرا به من نگفته بود؟ نشمین می دانست و من نمی دانستم؟ دلخور و ناباور نگاهش کردم. با خونسردی پرتقال می خورد، اما چشمانش روی نشمین قفل شده بود.

نشمین با انگشتر نگین دار دست چپش بازی کرد و گفت:

- خب می دونین، واقعیتش من مثل خواهر بزرگ دانیار هستم. واسه همین به خودم اجازه دخالت میدم. یه مدته که ما ... یعنی من و دیاکو متوجه شدیم که ...

دیاکو حرفش را قطع کرد و گفت:

- نشمین جان الان وقت این حرفا نیست. بذار واسه بعد.

دانیار بشقاب را کنار زد. کمرش را به صندلی تکیه داد با دست چپ مچ دست راستش را ماساژ داد و گفت:

- نه بذار حرفش رو بزنه. بذار ببینم چی کشف کرده این خانوم مارپل.

دیاکو دستی به موهایش کشید و با چشمان بسته گفت:

- بعدا حرف می زنیم.

صدای دانیار نه خشمگین بود و نه بلند، اما نمی دانم چرا دلم را به شور می انداخت؟

- بعدا چرا؟ اینجا که غریبه ای نیست.

کارد به دیاکو می زدی خونسردی نمی آمد. تلاش می کرد آرام باشد، اما پیشانی سرخش دستش را رو می کرد. نشمین متوجه اوضاع وخیم شد و پس کشید. نگاه نافذ دانیار از نشمین به دیاکو رسیده بود. یک چیزی این وسط بدجوری قناس می زد. ناخودآگاهم می گفت باید دانیار را از آنجا دور کنم. با فشار زانو صندلی ام را به عقب هل دادم و گفتم:

- آقا دانیار نمایان بریم واسه تبریک؟

نه. این نگاه قصد کنده شدن از آن پیشانی سرخ را نداشت.

- آقا دانیار!

مادر سعی کرد کنترل اوضاع را در دست بگیرد.

- چرا ناراحت شدین بچه ها. نشمین خانوم که حرف بدی نزد. بحث خواستگاری و ازدواجه. منم پرسیدم اگه کسی هست به عنوان مادرتون اقدام کنم. این که دیگه دلخوری نداره.

دانیار با تمام قدرت ریه هایش را پر از هوا کرد و گفت:

- نه خانوم! ازدواج کجا بوده؟ من رو چه به ازدواج؟ من آدم صبوری نیستم. کافیه زنم و راج و دهن لق و فضول و نخود هر آش باشه، در اون صورت ...

بلند شد و درحالی که به دیاکو نگاه می کرد ادامه داد:

- نمی شینم بر و بر نگاش کنم.

دست چپش را مشت کرد و گفت:

- همون جا وسط جمع فکش رو پیاده می کنم.

آن قدر از خونی که ناگهان به صورت دیاکو هجوم آورد ترسیدم که بی توجه به شرایط، بازوی دانیار را گرفتم و از آنجا دورش کردم.

دانیار:

به لیوان یک بار مصرفی که شاداب جلوی صورتم گرفته بود نگاه کردم و گفتم:

- تشنه م نیست.

اصرار کرد.

- بخورین. اعصابتون آرام میشه.

آن طرف باغ، دورتر از همه روی نیمکتی نشسته بودم. نگاهی به صورت مضطرب شاداب انداختم و گفتم:

- اعصابم مشکلی نداره.

کنارم نشست و لیوان را تا ته سر کشید. وضع اعصاب او خراب تر بود.

- چته؟ چرا انقدر ترسیدی؟

دستانش را دور لیوان حلقه کرد و زمزمه کرد:

- گفتم الانه که دعوا بشه. آخه هر دوتون خیلی عصبانی بودین. آقای حاتمی هم با اون حالش ...

پس نگران "آقای حاتمی" اش بود. می توانستم همین جا حال او را هم چنان بگیرم که به جز خودش برای هیچ کس دل نسوزاند.

- از یه طرفم نگران شما بودم. گفتم الانه که مشتتون یه جایی فرود بیاد و اون یکی دستتونم داغون شه.

نفسم را بیرون دادم. صداقت حرفش به دلم نشست و باورش کردم.

- چی شد یهو؟ چرا از کوره در رفتین؟

بالاخره فرصتی پیدا کرده بودم که نگاهش کنم. نگاهش کردم. زیبا شده بود. خواستنی تر از قبل! هرچند که من صورت بی رنگ و لعابش را ترجیح می دادم.

- قیافه من به آدمایی می خوره که از کوره در رفتن؟

موهایش را از روی چشمش کنار زد و گفت:

- ظاهرتون نه، اما من شما رو خوب می شناسم. می دونم کی عصبانی هستین و کی آرام.

به دستانش که با لبه لیوان ور می رفت نگاه کردم و گفتم:

- آفرین به تو.

- یه سوال بیرسم ناراحت نمی شین؟
- حوصله حرف زدن نداشتم. دلم می خواست فقط کنارم بنشیند، بی حرف، در سکوت.
- نمی دونم. ممکنه بشم.
- یعنی نپرسم؟
- موهایش مرتب از زیر روسری سر می خورد و بیرون می آمد. سعی کردم موج قشنگشان را به خاطر نیاورم.
- اگه در مورد اون دختریه که قراره من برم خواستگاریش، نه نپرس.
- با چشمان گرد و متعجب نگاهم کرد.
- از کجا فهمیدین؟
- دستم از روی پایم بلند شد که برود و موهای دوباره لیز خورده را لمس کند، اما پای رفتنش را قلم کردم.
- از اونجایی که تو دختری و بعد از اون جور بحثی تموم دخترا همین سوال رو می پرسن.
- چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خندید. لبخندی را که از خنده ی کودکانه ی او تا پشت لب هایم آمده بود فرو دادم و حتی چشمانم را هم از دیدنش محروم کردم.
- ولی من خیلی غصه م شد.
- از چی؟
- از این که به من نگفتین.
- چیو؟
- لیوان را روی نیمکت گذاشت. خم شد و کمی دامنش را بالا زد. بندهای دور مچ پایش را باز کرد و کفش هایش را درآورد و گوشه ای گذاشت و گفت:
- این که عاشق شدین.
- پاهایش را بالا آورد و چهار زانو روی نیمکت نشست و زیر لب گفت:
- آخیش. مردم با این کفشا.
- دلم می خواست سر به سرش بگذارم، چون شکل اعتراض کردنش را دوست داشتم.
- مگه من باید همه چی رو به تو بگم؟
- دستی که داشت دامنش را مرتب می کرد خشک شد. بدون این که سرش را بلند کند گفت:
- پس راسته؟
- کششی به کمرم دادم و گفتم:
- مهمه؟
- دامنش را بی خیال شد و سرش را بلند کرد. کاملاً جدی به نظر می رسید.

- معلومه که مهمه. معلومه که باید به من می گفتین. مگه من همه چی رو به شما نمی گم؟ مگه همه چی رو واستون تعریف نمی کنم؟ مو به مو، کلمه به کلمه؟ یعنی منم نباید بگم؟ نباید بگم چون واستون مهم نیست؟ یعنی مسائل مربوط به من واستون مهم نیست؟

بهتر بود پاسخ این سوال را نمی دادم، چون در مورد جوابش هنوز با خودم درگیر بودم. آن قدر نگاهم کرد تا بالاخره غم توی چشمانش نشست و آه توی گلویش.

- پس واستون مهم نیست. پس منم هرچی میگم می دارین به حساب وراجی و دهن لقی.

طبیعتا با شناختی که از دخترها داشتم جمله بعدی اش این بود "باشه. منم دیگه حرف نمی زنم." اما این نبود!

- باشه. عیبی نداره. شما نگین. در مورد منم هر جوری می خواین فکر کنین، اما من بازم میگم، چون بعد از تبسم شما تنها کسی هستین که می تونم راحت از هر چی که دلم می خواد باهاتون حرف بزنم. حتی اگه دوست نداشته باشین. کمی فکر کردم. اگر فقط برای چند لحظه در آغوش می گرفتمش چه عکس العملی نشان می داد؟ تازه شم، شما هم باید بگین. دل بخواهی نیست که، زوره.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با تلاش و زحمت بسیار که مبادا پایش مشخص شود و یا از روی نیمکت بیفتد کامل چرخید و دست به سینه نشست و گفت:

- خب، حالا اون دختره کیه؟

صورت تخس و چشمانی که از شدت کنجکاوی برق می زدند و طرز نشستنش مقاومتش را در برابر لبخند شکست. از خنده من جرات گرفت و گفت:

- بگین دیگه. من منتظرم.

روسی اش را توی پیشانی اش کشیدم و گفتم:

- من رابطه خوبی با فضولا ندارم.

با خنده گفت:

- می دونما.

بیشتر از این آنجا نشستن جایز نبود. برخاستم و گفتم:

- کفشات رو بپوش بریم.

سریع پاهای کوچکش را توی کفش فرو برد و گفت:

- نگفتین.

دستم را توی جیبم کردم و رویم را برگرداندم. آمد و مقابلم ایستاد و دستانش را به کمر زد. این دختر تا مرا به خطا وا نمی داشت ول نمی کرد.

- بگین دیگه. به هیچ کس نمی گم.

عجب گیری داده بود. نگاهی به سر تا پایش کردم و گفتم:

- لباست قشنگ شده.

با خوشحالی دست هایش را باز کرد و گفت:

- راست میگین؟ خوشگل شدم؟

به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم و جواب دادم:

- تو رو نگفتم. لباست رو گفتم.

ایستاد و گفت:

- خیلی بدجنسین. می دونستین؟

نفس راحتی کشیدم. فعلا توانسته بودم ذهنش را از این سوال احمقانه منحرف کنم.

دیاکو:

تک سرفه های دایی وجدانم را آزرده می کرد. خیلی سعی کردم آرامشم را حفظ کنم تا بیدار نشود، اما خوابش سبک تر از آن بود که با حق های نشمین نشکند. در حالی که تمایل زیادی برای خالی کردن خشمم داشتم دندان روی جگر گذاشتم و گفتم:

- من شرمندم دایی. هم بیدارتون کردم، هم باعث ناراحتیتون شدم. من نمی خواستم شما رو درگیر این قضیه کنم.

می دانستم هرگز طاقت اشک های دخترش را نداشته. می توانستم آشوب درونش را درک کنم و بابت همین شرمنده بودم.

نشمین با دستمال اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- تقصیر تو نیست. مقصر منم، اما بابا به خدا ...

دایی دستش را بالا آورد یعنی ساکت باش. نفسش تنگ بود. او هم مثل دانیار برای سلامتی اش پشیزی ارزش قائل نبود. گریه

نشمین شدت گرفت. بلند شدم و پشت پنجره ایستادم. برای آمدن دانیار لحظه شماری می کردم. دایی صدایم زد:

- بیا بشین و انقدر حرص نخور.

حرص نخورم؟ ممکن بود؟ دایی نشمین را خطاب داد:

- همیشه ازت خواستم مناسب سنت رفتار کنی. به نظرت رفتار امشب مناسب سنت بوده؟ دخالت توی موضوعی که هیچ

ربطی به تو نداره، اونم در مورد آدمی مثل دانیار، درست بوده؟ خودت بگو. درست بوده؟

نشمین دماغش را بالا کشید و گفت:

- به خدا منظور بدی نداشتم. احساس کردم دانیار آدمی نیست که بخواد این موضوع رو با کسی مطرح کنه. فکر کردم شاید این جواری کار رو واسش راحت تر کنم. اصلا انتظار همچین برخوردی رو نداشتم. البته من دانیار رو خوب نمی شناسم، اما قبول دارم اشتباه کردم. با وجود دیاکو من نباید دخالت می کردم. رو به من کرد.

- بازم معذرت می خوام. باور کن نیتم خیر بود. به اندازه کافی در تمام طول مسیر مواخذه اش کرده بودم. - باشه. دیگه گریه نکن. پاشو صورتت رو بشور. تا نشمین بلند شد صدای چرخیدن کلید توی قفل آمد. آدرنالین خونم بالا رفت و آماده حمله شدم. دایی صدایش را پایین آورد و گفت:

- آروم باش. سر به زیر انداختم و با انگشت چند ضربه روی مبل زدم. جواب سلامش را ندادم. وقتی دیدم راه اتاقش را در پیش گرفته گفتم: - صبر کن. کارت دارم. همان جا ایستاد. کتش را در آورد و روی مبل انداخت. دکمه های سر آستینش را باز کرد و پارچه تا روی ساعدش تا زد و گفت:

- نمی شه فردا دعوا کنیم؟ به حرمت دایی بلندی صدایم را کنترل کردم و گفتم: - نه.

با آرامش بانداژ دستش را باز کرد و گفت: - باشه. من آمادم. چه باید می گفتم؟

- تو معنی احترام و حرمت رو می دونی؟ بزرگی و کوچیکی رو می فهمی؟ می دونی یعنی چی؟ خونسرد و بی خیال بانداژ را هم کناری انداخت و مشتش را باز و بسته کرد و گفت: - می خوام دعوا کنی یا درس اخلاق بدی؟ موهایم را چنگ زدم و گفتم:

- بابت رفتار امشب توضیح بده. چطور تونستی با من، با برادر بزرگت، با زن برادرت، جلوی چشم چند نفر غریبه اون طوری حرف بزنی؟ به چه حقی منو به سبب زمینی بودن متهم کردی؟ به چه حقی زن منو، دختر دایی خودت رو تحقیر کردی؟ کمی جلو آمد. بیشتر به سمت نشمین متمایل بود.

- به همون حقی که به زن تو اجازه میده آبروی منو جلو چشم همون چند نفر غریبه ببره. همون حقی که به این خانوم اجازه دخالت و سرک کشیدن توی زندگی من رو میده. به همون حقی که به تو اجازه سکوت جلوی روده درازی ایشون رو میده. تحملم تمام شد. بلند شدم و رو در رویش ایستادم. انگشتم را به سینه اش زدم و گفتم:

- یک، مواظب حرف زدنت با زن من باش. تا حالا هر چی گفتم ندیده گرفتم، ولی از این به بعد کوچیک ترین بی احترامی به اون رو به بدترین شکل ممکن جواب میدم. دو، نشمین اشتباه کرد. خودش هم قبول داره. منم متوجه شده بودم و اگه تو مهلت می دادی به شکلی که خودم صلاح می دونستم بحث رو قطع می کردم.

انگشتم را گرفت و گفت:

- واسه من یک دو سه نکن. خیلی نگران حرمت و احترام خودت و زنتی یه کم زیپ دهن خودت و اون رو بکش. فکر می کنی نمی دونم اون مزخرفات از کجا آب خورده بود؟ از تخیلات جنابعالی که صاف گذاشتی کف دست ایشون.

عقب عقب رفت و دستش را توی هوا تکان داد.

- این که من عاشق هستم یا نیستم، این که به شاداب یا هرکس دیگه حسی دارم یا ندارم، این که می خوام زن بگیرم یا نگیرم، به خودم مربوطه. به خودم، نه به تو، نه به زنت، نه به هیچ کس دیگه. خوشم نیامد تا از این خونه دور میشم بشینی و احساسات منو تفسیر کنی. خیلی بلدی، خیلی حالیت، خیلی تخصص داری، تو زندگی خودت به کارش ببر. زنت از من بزرگ تره؟ باید حرمتش نگه داشته باشه؟ یادش بده که اول خودش حرمت خودش رو نگه داره. حرمت خودتون رو نگه دارین بعد از دیگران انتظار داشته باشین.

دود از گوش هایم بلند شد. دانیار آدم نمی شد. بی توجه به هشدارهای معده ام داد زدم:

- حواست به حرف زدنت هست دانیار؟

نشمین با استرس گفت:

- دیاکو، تو رو خدا بسه.

دانیار عوض نمی شد، نمی شد.

- می بینی دایی؟ می بینی؟ خدا رو شکر که بابا و مامان نموندن و این شاهکار رو ندیدن. حرف زدنش رو می بینی؟ طرز فکرش رو می بینی؟ فکر کردم عوض شده. فکر کردم آدم شده، ولی همون سوهان روح لعنتیه. همون عذاب همیشگیه. این پسر عوض نمی شه دایی. منو می کشه و عوض نمی شه.

دانیار پوفی کرد. کف دستانش را روی چشمانش گذاشت و برداشت و گفت:

- باشه. بسه. تمومش کن.

- می بینی دایی؟ با چه ذوق و شوقی اومدم ایران. گفتم واسه برادرم مهمم. از مردنم مرده. دلم واسه صدایش پر می زد، اما ببین دایی، دانیار همونه. هر چی شنیدیم دروغ بود. بود و نبود من هیچ فرقی واسش نمی کنه.

دانیار جلو آمد. هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- ببخشید. با معذرت خواهی درست میشه؟ من معذرت می خوام. نشمین من ازت عذر می خوام. دایی معذرت می خوام، خوبه؟
 بسه؟ یا بازم بگم؟
 از عذر خواهی اش جا خوردم. چقدر احساس پیری می کردم. قبل ترها تحملم بیشتر بود.
 - دیاکو، ببین، میگم معذرت می خوام. ببخشید.
 شانه هایم فرو افتاد و گفتم:
 - دایی بگو شاهو و زن دایی نیان. بر می گردیم آمریکا. توام این خونه و شرکت رو بفروش. با پولش یه کاری اونجا راه
 میندازم که دیگه تو رو زحمت ندم.
 با بهت گفت:
 - دیاکو؟
 پیر شده بودم. قبل ترها حتی به یک شب جدایی از او فکر هم نمی کردم.
 - نشمین لطف می کنی قرصامو بیاری؟
 بدون این که نگاهش کنم از کنارش گذشتم. می دانستم نگاهش را تاب نمی آورم. راهم را سد کرد. نگاهش نکردم. ناگهان
 دستش را دور گردنم انداخت و بغلم کرد و گفت:
 - اگه بگم غلط کردم چی؟
 بهت و حیرت این بار نصیب من شد. این دانیار بود؟ این آغوش بی دلیل و بی بهانه از آن دانیار بود؟
 آهسته و نجوا گونه گفت:
 - دست هر کسی رو که بگی می بوسم فقط تو غصه نخور.
 محال بود. امکان نداشت. خواب می دیدم. مگر می شد این دانیار باشد؟ دانیار و این حرف ها؟
 - داداش؟
 خواب بود. این رویای شیرین امکان نداشت. دستم را روی کمرش گذاشتم. حسش کردم. توی خواب می شد جسم را حس
 کرد؟
 - بخشیدی؟
 این دانیار بود؟ دانیار مغرور؟ دانیاری که به عذرخواهی هیچ اعتقادی نداشت؟ دست دیگرم را هم بالا آوردم. می خواستم با تمام
 وجود حسش کنم. لاله گوشم زبری ته ریشش را فهمید. توی خواب زبری ته ریش حس می شد؟
 - خوبی؟ می خوای بریم دکتر؟
 اگر همین حالا، از دنیا می رفتم هیچ شکایتی نداشتم، چون مطمئن شدم که راست می گفتند. برادرم از مردن من مرده بود.
 دانیار:

نگرانش بودم. با هر پک به سیگار نگاهش می کردم، اما آرام دراز کشیده و دستانش را روی شکمش قفل کرده بود. از جا به جا شدنم تخت صدا داد. می خواستم حرف بزنم تا حرف بزند، تا مطمئن شوم خوب است.

- هنوز هیچی نشده اشک نشمین رو در آوردی.

بدون این که چشم از سقف بگیرد گفت:

- کارش اشتباه بود. بهش گفتم باید ازت عذرخواهی کنه و این کار رو می کنه. منم تند رفتم. استثنا در مورد این قضیه حق با توهه. حرکت نشمین خیلی بچگانه بود، اما خب ... می تونستی بعدا گلایه کنی. به هرحال گذشت دیگه، بی خیالش.

سیگار را خاموش کردم و هر دو دستم را زیر سرم گذاشتم و گفتم:

- بدتر از حرفای نشمین اون چیزیه که توی سر تو می گذره. من از نشمین توقعی ندارم، اما باورم نمی شه که تو این طوری در مورد من فکر کنی.

سرش را چرخاند و گفت:

- یعنی می خوای بگی اشتباه می کنم؟ تو هیچ حسی به شاداب نداری؟

خواستم بگویم:

- نه ندارم.

اما اجازه نداد.

- ببین مجبور نیستی در مورد این موضوع حرف بزنی، اما اگه می خوای بگی دروغ نگو. نه به من، نه به خودت. می دونم شاید واسه خودتم این قضیه عجیب باشه. خودتم نتونی باورش کنی. واسه همینم تا وقتی که به یه نتیجه قطعی نرسیدی، تا وقتی با دلت و احساسات روراست نبودی، تا وقتی با واقعیت کنار نیومدی، لازم نیست مطرحش کنی. فقط ...

آرنجش را روی بالش گذاشت و صورتش را به آن تکیه داد تا به من مسلط باشد.

- فقط خودت می دونی که در هر شرایطی من باهاتم. حتی اگه این موضوع از نظر من درست نباشه، اما حمایت می کنم. به هر شکلی که بخوای.

چه می گفت دیاکو؟ چه چیزی را حمایت می کند؟ با خنده گفتم:

- دیوونه شدی؟ واقعا فکر می کنی من می خوام با شاداب ازدواج کنم؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- نه. به ازدواج فکر نمی کنی. به شاداب فکر می کنی.

چقدر فهمیدن حرف هایش سخت شده بود. سعی کردم برایش توضیح بدهم. سعی کردم از این اشتباه وحشتناک خارجش کنم.

- ببین ... خب قبول دارم شاداب واسه من با تموم دخترای این دنیا فرق داره یا شاید با تموم آدمای این دنیا. اونم به خاطر یه سری دلایل که خودت بهتر می دونی.

از طرز نگاهش خوشم نمی آمد. از آن خطی که روی لب هایش افتاده بود خوشم نمی آمد. کامل به پهلو خوابید و گفت:

- کدوم دلایل دقیقا؟

دست و پا زدم که خودم را از این اتهام دردناک نجات دهم.

- شاداب با همه فرق داره. چه جوری بگم؟

- چه فرقی؟

چه فرقی؟ چطور باید توضیح می دادم. برای لحظه ای چهره اش پیش چشمم آمد.

- خب مهربونه. می دونی خیلی از آدما می تونن مهربون باشن، اما جنس شاداب فرق می کنه. مهربونیش نهایت نداره. همه رو دوست داره. به همه چیز با عشق نگاه می کنه. از یه قورباغه لجنی زشت گرفته تا یه بچه خوشگل و با نمک. خب من توی عمرم کسی رو ندیدم که بلد نباشه قهر کنه. اوایل که خودش می گفت من قهر و کینه رو بلد نیستم فکر می کردم شعاره، اما نبود. شاداب بلد نیست متنفر باشه. بلد نیست کینه به دل بگیره. خیلی راحت آدما رو می بخشه. دیگر حرف زدن و توضیح دادن سخت نبود.

- خوشحال کردنش مثل آب خوردنه. حتی در شرایطی که داره اشک می ریزه و گریه می کنه می تونی بخندونیش. حتی اگه خنده ش نیاد به خاطر دل دیگران، به خاطر این که دیگران رو خوشحال کنه می خنده. مثل بچه ها دلش صافه. مثل بچه هایی که از مادرشون کتک می خورن، ولی بعد از دو دقیقه همه چی فراموششون میشه. غم و غصه تو دلش موندگار نیست. حتی اگر باشه بروز نمی ده، چون همیشه دیگران رو به خودش ترجیح میده.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به خودم آمدم. چقدر حرف زده بودم. به دیاکو نگاه کردم. خط روی لبش منحنی شده بود. انگار هر جمله من مهر تاییدی بر افکارش بود. باید حرف آخر را می زدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- وقتی تو نبودی، شاداب و خونوادش خیلی کمکم کردن. نمی دونم اگه اونا نبودن چی می شد. واسه همین هم خودش هم خونوادش خیلی واسم مهمن. اگه می بینی رفتارم با شاداب متفاوته دلیلش عوض شدن و سر به راه شدن من نیست. به خاطر اینکه اون آدم متفاوتیه. با اون نمی تونم مثل بقیه آدما رفتار کنم، چون اون با من مثل بقیه رفتار نمی کنه. حتی تو که برادرمی از من می رنجی، اما اون دختر با وجود همین اخلاق سگی و گند من، تا حالا یه بار هم باهام قهر نکرده. حتی اعتراض نمی کنه. به همچین دختری چطور می تونم به چشم بقیه دخترا نگاه کنم؟ با وجود این که همیشه از لحاظ مالی در مضیقه بوده اما از تموم ثروتمندایی که می شناسم چشم و دل سیر تره. جانماز آب نمی کشه. ادعایی نداره، اما از پاکی ... پوف! چرا من امشب انقدر حرف می زدم؟ گفتن این ها چه اهمیتی داشت؟ جز این که لحظه به لحظه لبخند دیاکو را وسعت می بخشید و مطمئن ترش می کرد؟

- خب، می گفتم.

من غلط کنم بیشتر از این حرف بزنم. دیاکو فرق بین عشق و احترام را نمی دانست.
- همین دیگه. من واسه شاداب احترام قائلم. این با اون چیزی که تو فکر می کنی خیلی فرق داره.
خندید.

- همینم خیلی جالبه.

دیگر نمی خواستم این بحث را ادامه دهم.

- چیش جالبه؟

چشمکی زد و گفت:

- تا حالا پیش نیومده بود واسه کسی احترام قائل باشی.

بس بود دیگه. پشتم را کردم و جواب ندادم.

- از اون مهم تر، تا حالا پیش نیومده بود از کسی تعریف کنی.

چشمانم را روی هم فشار دادم. عجب غلطی کرده بودم.

- تازه از اونم مهم تر، تو کل بیست و نه سال عمرت این همه حرف نزده بودی.

زیرپوستی لبخند زدم. این را راست می گفت.

- اما خوب شد گفتی. خیالم راحت شد، چون به نظرم شاداب رفتنی باشه. نگران بودم از این قضیه لطمه بخوری.

چشمانم بی اجازه از من تا آخرین حد باز شدند. دلم می خواست برگردم و صورتش را ببینم، اما موقعیتم را تغییر ندادم و گفتم:

- یعنی چی؟

دیاکو خمیازه ای کشید و گفت:

- از قرار تو مراسم امشب دل یه بنده خدایی رو بدجوری برده. مادرش پيله کرده بود اساسی. من پسره رو از دور دیدم. سرش

به تنش می ارزید.

رگ روی پیشانی ام ضربان گرفت.

- خب؟

صدای دیاکو ضعیف شد.

- همین دیگه. قرار شد مادر شاداب باهاش حرف بزنه و یه وقتی رو واسه خواستگاری تعیین کنن.

خواستگاری؟

- یعنی مادر شاداب راضی بود؟

دیاکو باز هم خمیازه کشید و گفت:

- آره فکر کنم. از موقعیت پسره و خونوادش خیلی خوشش اومده بود.

سوال بعدی ام را قورت دادم و گفتم:

- آها، خوبه.

دیاکو تقریباً خواب بود.

- آره خوبه. با چیزایی که شنیدم به نظرم پسره لیاقت شاداب رو داره.

چشمم را به بسته شدن واداشتم. حرفی برای گفتن نمانده بود.

بوی خون می آمد. بوی دود، بوی سوختن. دنیا به اندازه یک دریچه، یک سوراخ، کوچک شده بود. دنیا همان سوراخ بود. کسی که خوب می شناختم. کسی که با بوی تنش بیشتر از خودم آشنا بودم. کسی که صدایش هارمونیک ترین موسیقی چهار سالگی ام بود. زیر تنه سنگین چندین مرد، جان می داد. تقلا کردم. می خواستم به کمکش بروم، اما دستی جلوی دهانم را گرفته بود و حتی اجازه نمی داد نفس بکشم. دعا می کردم پدرم از راه برسد. دیده بودم که توی حیاط افتاد و دیگر بلند نشد. اما من که مرگ را نمی شناختم. پدرم قهرمانی بود که همیشه به موقع می رسید، ولی آن روز نیامد. پدر بلند نشد و من به چشم خودم دیدم که مادرم، قبل از این که سرش را ببرند، مُرد! از آن پس به جای موسیقی و هارمونی، صدای خنده های هرزه و کثیف آن جماعت همدم هر روز و شبم شد. خواستم داد بزنم که مرده، رهایش کنید، اما موهایش را گرفتند و چاقو را. فریاد زدم "نه" راه گلویم باز شده بود. دیگر دستی مزاحم نفس کشیدنم نبود. باز هم داد زدم "نه" همه چیز رنگ خون گرفت. سرم را تکان دادم. می خواستم پشت آن پرده قرمز را ببینم، اما دیگر نمی دیدم. صدای پایی را شنیدم. کسی داشت نزدیک می شد. پرده کنار رفت. چکمه های نظامی مشخص شد. گارد گرفتم. نفشش را حس کردم و دستم را برای محافظت از خودم بالا بردم، اما او قوی تر از من بود. بازویم را گرفت.

- دانیار، دانیار، منم پسر. بیدار شو. داری خواب می بینی.

بختک از روی سینه ام بلند شد و توانستم چشمانم را باز کنم. میان دستان دایی محصور بودم. تمام تنم عرق کرده بود. توی دهانم حتی یک قطره بزاق هم یافت نمی شد.

- بیا یه کم از این آب بخور.

با دستان لرزان لیوان را گرفتم و یک نفس تا آخر همه را نوشیدم. نفس نفس زدن هایم آرام گرفت. به پنجره نگاه کردم. هیچ نوری از بین پرده های ضخیم درز نمی کرد.

- ساعت چنده؟

موهای چسبیده به پیشانی ام را کنار زد و گفت:

- ده.

گردنم خشک بود و دستم درد می کرد. به زحمت خودم را بالا کشیدم.

- چطور خواب موندم؟ کلی کار دارم امروز.

دستش را روی بازویم کشید و گفت:

- حتما دیشب دیر خوابیدی.

دیشب؟ سعی کردم به یاد بیاورم.

- آره. فکر کنم.

دیشب؟ شاداب! وای شاداب منتظرم بود. گوشی ام را از روی میز برداشتم. پنجاه و هفت تماس بی پاسخ. همه از شاداب.

- قرار داشتی؟

با افسوس گفتم:

- آره هشت صبح.

بلند شد و گفت:

- عیبی نداره. پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن و یه چیزی بخور و برو سر کارت.

به محض بیرون رفتن دایی شماره شاداب را گرفتم. با اولین بوق جواب داد:

- آقا دانیار!

بغض توی صدایش، درد کابوس را از تنم زدود. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم:

- نگو که هنوز سر کوچه منتظر من ایستادی.

جواب نداد.

- شاداب کجایی؟

- فکر کردم بلایی سرتون اومده.

- بهت میگم کجایی؟

- رفتم شرکتون گفتن نیومدین. الان تو ایستگاه اتوبوسم. می خواستم پیام دم خونتون.

احساس کردم اشکش سرازیر شده.

- خواب موندم.

نفس هایش کوتاه بود.

- از صداتون فهمیدم.

پاهایم را از تخت آویزان کردم و گفتم:

- خیلی معطل شدی؟

- اونش مهم نیست. بیشتر ترسیدم ... آخه تا حالا سابقه نداشته.

دلَم برای چانه ای که می دانستم دارد می لرزد پر کشید.

- تو هنوز باورت نشده که من بادمجون بمم دختر خوب؟

- اما من نیستم. یه بار دیگه همچین بلایی سرم بیارین از ترس سخته می کنم.

چه کسی می خواست شاداب را از من بگیرد؟ چطور می توانستند؟

- باشه مادر بزرگ. حالا چی کار می کنی؟ میای اینجا؟
آه کشید.

- نه دیگه. جون تو تنم نمونده. میرم خونه. ساعت سه هم که باید برم شرکت. فقط اون طرحی که امروز قرار بود به مهندس بهرامی نشون بدیم ...

حوله ام را از روی دسته مبل برداشتم و گفتم:

- نگران اون نباش. من باهات حرف می زنم. تو برو خونه.

- باشه. شما کاری ندارین؟

در حمام را باز کردم و گفتم:

- نه. خداحافظ.

- آقا دانیار؟

صدایش هنوز هم نگران بود.

- بله؟

- حالتون خوبه دیگه؟ مطمئن باشم؟

خواستم بگویم تا قبل از شنیدن صدای تو، نه، خوب نبودم.

- آره خوبم.

نفس راحتی که کشید مرا هم آرام کرد.

- خدا رو شکر. مراقب خودتون باشین.

گوشی را روی تخت انداختم و وارد حمام شدم. فقط آب سرد می توانست این التهاب را فرو بنشاند.

دایی پشت میز صبحانه نشسته بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- به خاطر گل روی تو، چای دم کردم. بیا بخور بین می پسندی یا نه.

سوییچ ماشین را روی کانتار گذاشتم و گفتم:

- دیاکو کجاست؟

- با نشمین رفتن بیرون، صبح زود.

برای هردویمان چای ریختم.

- بهتری؟

قندی را از وسط دو نیم کردم و گفتم:

- دیگه عادت کردم.

از نگاه کردن به چشمانش می ترسیدم. از این که خودم را آنجا می دیدم می ترسیدم.

- یعنی همیشگیه؟

- نه. خیلی وقت بود سراغم نمی اومد.

- شاید به خاطر بگو مگوی دیشبت با دیاکو بوده.

نه. به خاطر آن نبود.

- آره، شاید.

- من به خاطر رفتار نشمین عذر می خوام.

تکه ای گردو توی دهانم گذاشتم و گفتم:

- دیگه مهم نیست.

سرفه زد.

- ولی مطمئنم قصد بدی نداشته. هم اون، هم دیاکو نگرانتن.

از این بحث خسته شده بودم.

- می دونم.

- اما این زندگی مال توئه و هیچ کس حق دخالت نداره. اینو امروز به هر دوشون گفتم.

- ممنونم.

- فقط یه چیز می مونه. یه حرفی که به نظرم باید بهت بگم.

نمی خواستم توی چشمانش نگاه کنم، اما نتوانستم.

- گوش میدم.

از سرفه هایش گلوی من هم به درد آمد، اما نگاهش نافذ بود، مثل همیشه.

- واسه من و تویی که خیلی چیزا رو از دست دادیم جنگیدن واسه چیزایی که هنوز داریم یه اجباره، چون دیگه بیشتر از این

نمی کشیم، چون دیگه بسمونه. بسه هر چی نشستیم و اجازه دادیم دیگران اونایی رو که دوست داریم از چنگمون در بیارن.

اگه کسی هست که دوستش داری، که واسه مهمه، اجازه نده به خاطر تعصبات کور و دلایل غیر منطقی از دست بره.

نفسم گرفت. منظورش را از تعصب کور فهمیدم و او هم درست خود خال را نشانه گرفته بود. به زحمت لقمه توی دهانم را

قورت دادم و گفتم:

- منظورتون چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- من و تو منظور همدیگه رو خوب می فهمیم. اگه این دختره، شاداب، همونه که موقع مریضی دیاکو مثل پروانه دورش می

چرخید، پس هم من منظور تو رو می فهمم و هم تو منظور منو.

من از پس هرکس می توانستم بریایم به جز این مرد عجیب!

بلند شد. کنارم ایستاد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

- یادته قصه زندگی پدر و مادرت رو واست تعریف کردم؟ یادته می گفتم ازدواج اونا از نظر ما غلط و اشتباه محض بود؟
یادم بود.

- پدرت هم اینو می دونست. باهوش بود. واسه همینم از راهش وارد شد. از راه قلب مادرت و وقتی اونو تصرف کرد، همه غلط های دنیا درست شد.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- اما شاداب، دیاکو رو دوست داره.

شانه ام را فشرد و گفت:

- اینش مهم نیست. مهم راهشه. راهش رو پیدا کن. تو پسر همون پدری. می تونی یه غلط رو درست کنی به شرط این که اول اون تعصبات احمقانه رو دور بریزی و این قضیه رو واسه خودت حل کنی.
مگر می شد؟

- آخه چطور؟ مگه میشه؟

اخم کرد. این چشم ها چه داشتند که این طور جذبم می کردند؟

- چرا نمی شه؟ طرف میره با زن سابق برادرش ازدواج می کنه. پدر بچه ی برادر خودش میشه. بین این دو نفر که چیزی هم نبوده. بیخودی حلال خدا رو با فتوای خودت حروم نکن.
سرم را به شدت تکان دادم.

- من نمی تونم. فقط مشکل اون نیست. من نمی تونم ازدواج کنم. من آدم ازدواج نیستم.
خندید.

- اگه یه لحظه به بودنش کنار یه مرد دیگه فکر کنی، آدم ازدواج هم میشی.

چقدر دستم پیش این مرد رو بود. سرش را پایین آورد و گفت:

- خودتم این رو فهمیدی که من و تو خیلی شبیه همیم. تو خود منی. جوونی منی. واسه همینم این دست و پا زدنا و این انکار کردننا رو بهتر از خودت می فهمم. دست از لجبازی بردار پسر. واسه کسی که ارزشش رو داره بجنگ. مهم نیست که چقدر طول بکشه، مهم نیست در گذشته چه اتفاقاتی افتاده، مهم تویی که ممکنه دیگه هرگز همچین حسی رو تجربه نکنی. مهم اون قلبه که ممکنه دیگه هیچ وقت واسه کسی این جوری نتپه. مهم اینه که این بار اجازه ندی کسی رو که دوست داری از چنگت در بیارن. نه آدما، نه تعصبات مالیخولیایی! این بار نباید داخل کمد بشینی و از توی یه سوراخ مرگ احساسات جدیدت رو ببینی. باید این حصارا رو بشکنی و این دفعه خودت رو نجات بدی.

سرم را میان دستانم گرفتم و گفتم:

- اونو چی کارش کنم؟ نمی تونم که مجبورش کنم منو دوست داشته باشه.

ضربه ای به کمرم زد و گفت:

- از من می پرسی همین الانشم دوستت داره. فقط اونم مثل تو داره انکار می کنه. مگه میشه کسی رو دوست نداشت و این همه نگرانش بود؟ کسی رو دوست نداشت و این همه باهاش وقت گذروند؟ نمی شه پسر جون. نگرانی ناشی از عشقه. علاقه ست که باعث اضطراب میشه.

این اطلاعات را از کجا داشت؟ از کجا می دانست؟ باز توی چشمانش نگاه کردم.

- شما اینا رو از کجا می دونین؟

خس خس سینه اش زیاد شده بود، اما امان از اقتدارش.

- درسته پیر و مریضم، اما خرفت نیستم. یه سرباز تا آخر عمرش با چشم باز می خوابه.

مثل کسی که تا خرخره الکل خورده باشد گیج می زدم. تلو تلو می خوردم. نمی دیدم. دایی خرابم کرده بود، ویران! دانیار را از ریشه در آورده بود. زیر و رویم کرده بود. ذهنم را تهی کرده بود. به راحتی یک کتاب مرا خوانده و تفسیر کرده بود. مرا با بعد جدیدی از شخصیتم که خودم هم نمی شناختم، بیرحمانه رو در رو کرده بود. دریچه تازه ای به احساساتی که باورشون نداشتم باز کرده بود و حالا دیگر نمی توانستم فرار کنم. دایی راه گریزی برایم باقی نگذاشته بود. دیگر اصرار بر انکار بی فایده بود، چون دایی همان دانیار بود. همان دانیار رک و بی پرده و بی تعارف و من نمی توانستم از دانیار فرار کنم.

توی پارکی نشستم. پارکی که نه اسمش را می دانستم و نه نشانی اش را. پارکی که حتی نمی دانستم از کدام مسیر به آنجا رسیده ام. نشستم و به ناکجا آباد زل زدم. هنوز قسمتی از مغزم حاضر به اقرار نبود. هنوز گوشه ای از ذهنم برای رد قلبم دلیل می آورد، اما آن قدر این دو حریف نابرابر بودند که دیگر جدالشان مسخره به نظر می رسید. واقعیت هر لحظه عربان تر می شد. شاداب پوسته تنهایی من را شکسته بود. به دنیای من، نه دنیای ظاهری، به درونم قدم گذاشته بود. چطور می توانستم آرامشی را که از وجودش می گرفتم انکار کنم! ماه ها بود که برای قطره ای آرامش به شاداب پناه می بردم. من با ۱۸۵ سانتی متر قد، ۸۴ کیلو وزن، گردنی کلفت و بازوهایی کلفت تر، با غرور و اعتماد به نفسی شکست ناپذیر، برای آرام شدن به یک دختر ۸-۴۷ کیلویی نیاز داشتم و دیگر هیچ راه فرعی برای گریختن از این موضوع وجود نداشت. شاداب بخشی از من بود. بخشی که وقتی دور می شد تمام اعضای دیگر سر ناسازگاری می گذاشتند. این را چه می کردم؟ هرگز کسی در زندگی ام نبود که برایش دلتنگ شوم. اصلا معنای دلتنگی را با شاداب فهمیدم. معنای قداست را هم همین طور. تازه می فهمیدم که به جز مادرم قدیسه دیگری هم وجود دارد. هنوز هم هستند دخترهایی که می توانند مادری مثل مادر من شوند. شاداب لایق ترین زن برای تجربه لذت مادر شدن بود. لایق ترین زن برای تربیت بچه هایی مثل خودش، درست مثل خودش. شاداب تعریف زیبایی را هم برایم عوض کرده بود. حالا می فهمیدم چرا زیبا رویانی مثل مهتا هرگز در زندگی ام جایگاهی پیدا نکردند. حالا می فهمیدم سیرت چگونه می تواند صورت را تحت تاثیر قرار دهد. حالا می فهمیدم چرا شاداب از روز اول به دلم

نشست و در روز و شب هایم ماندگار شد. حالا می فهمیدم چیزی که یک زن را در قلب یک مرد جاودانه می کند ذات پاک و روح سفیدش است، نه لوندی و حيله گری های زنانه.

و حالا من بودم و احساسی که عیان شده بود و شادابی که ...! دایی گفته بود باید راهش را پیدا کنم. مثل پدرم! اما من مثل هیچ کس نبودم. شاداب هم مثل مادر نبود. من چطور می توانستم به قلب شاداب راه پیدا کنم در حالی که یک دوست دارم خشک و خالی هم بر زبانم جاری نمی شد؟ پدر من دنیای عاطفه بود. در کنار تمام مردانگی هایش دست مجنون را از پشت می بست. در ذهن چهار ساله ام نگاه های عاشقانه اش حک شده بود. حتی زمزمه هایی که معنایشان را نمی فهمیدم اما از لحن و آهنگشان احساس امنیت می کردم، اما در چشم من چه بود؟ دو گودال، دو سیاهچال، دو دره یخ زده. حرف هایم چه؟ همه تیز و برنده. اخلاقم چه؟ هه هه! دایی چه می گفت؟ از کدام حق حرف می زد؟ حق شاداب این وسط چه می شد؟ آن روح لطیف و نازک چگونه کنار من دوام می آورد؟ گیرم که من شاداب را از تمام مردهای دنیا دور نگه می داشتم، گیرم که دست همه را از او کوتاه می کردم، اما آینده شاداب با من چه بود؟ شاداب با من به کجا می رسید؟ ای خدا!

بلند شدم. دست هایم را توی جیب بردم و سرم را پایین انداختم. دایی دانیار بود، اما دانیاری که در سن سی سالگی فرو ریخت، نه این دانیار که در چهار سالگی مرد و برنگشت. من پسر همان پدر بودم، اما این قضیه تنها با آزمایش DNA ثابت می شد چون هیچ اشتراکی دیگری با آن مرد نداشتیم. پدر راه ورود به قلب مادرم را پیدا کرده بود، محبت. راهی که دروازه اش سال ها پیش به روی من بسته شده بود. دایی چه انتظاری از من داشت؟ دایی که خودش دانیار بود چه انتظاری از من داشت؟ دایی اگر خودش دختر داشت به دست این دانیار می سپردش؟ نه! نمی سپرد. چون این دانیار توانایی خوشبخت کردن کسی را نداشت. چون برای خوشبخت کردن باید خوشبخت بود و بخت سیاه من مثل آژیر خطر روی پیشانی ام خودنمایی می کرد.

پاهایم دیگر قدرت نداشتند. لبه جدولی نشستم و سرم را به تنه درخت زدم. نمی دانستم از این حال خراب و سرنوشت خراب تر به که باید شاکی شوم. به خدایی که می گفتند در آسمان است و همه چیز را می بیند؟ همان خدایی که شاداب حل شدن تمام مشکلاتش را به حساب او می گذاشت؟ همان خدایی که می گفتند صبور است و همین صبرش آدم ها را این چنین گستاخ کرده؟ به او شکایت می کردم؟ فایده ای هم داشت؟ می توانست مرا دوباره چهار ساله کند و آن سوراخ را از پیش چشمم بردارد؟ می توانست مرا چهار ساله کند و آن مردها را هنگام جنایت در جا سنگ کند؟ می توانست عمرم را، جوانی ام را، احساساتم را، خانواده ام را به من برگرداند؟ نه! نمی توانست. آب ریخته شده بر نمی گشت. شکایت هم بی فایده بود. به آسمان سیاه نگاه کردم. بی ابر بود و پرستاره. پوزخند زدم. به تمام کائنات و به خدای آن کائنات گفتم:

- این رسمش نبود.

موبایلم زنگ خورد و نوشت "خوشحال". خطوط اسمش پیش چشمم کج و معوج شد. چشمانم را بستم و گوشی را روی گوشم گذاشتم. صدایش پر گلایه بود.

- الو؟ آقا دانیار.

من حتی نتوانسته بودم نقش یک دوست را برایش بازی کنم. حتی نتوانسته بودم کمی لحنش را صمیمی کنم. حتی نتوانسته بودم این آقای قبل از اسمم را پاک کنم.

- بگو شاداب.

- شما امروز قصد جون منو کردین؟ چراموبایلتون رو جواب نمی دین؟

من قصد جان هیچ کس را نکرده بودم. من حتی نمی توانستم جان خودم را هم بگیرم.

- کارت رو بگو.

شاکی شد.

- یعنی چی؟ من نگرانتونم. از صبح یه جوری هستین. چیزی شده که به من نمی گین؟ آقای حاتمی طوری شده؟ یا ... خدای نکرده ... داییتون؟

خواستم بگویم چه از این مهم تر که نداشته هایم را دوباره به یادم آوردی؟

- نه، همه خوبن. اتفاقی نیفتاده.

مکت کرد و گفت:

- فردا میان دنبالم؟ بریم پیش مهندس بهرامی؟

تنه زمخت درخت پوست پیشانی ام را آزرده کرده بود.

- نه! فردا نه. هر وقت فرصت شه خودم خبرت می کنم.

- شما یه چیزیتون هستا.

یک چیزی بود. دلتنگش بودم.

- گفتم که، خوبم.

- فردا صبح میرین شرکت؟ پیام پشتون؟

خدا! این رسمش نبود!

- نمی دونم. برنامه معلوم نیست. الانم خیلی خستم. کاری نداری؟

- کاری ندارم. فقط مراقب خودتون باشین.

مراقبت نمی خواست این جسم بی روح.

- هستم. خداحافظ.

کاپشن بهاره ام را دور خودم پیچیدم و پاهایم را توی شکمم جمع کردم و گفتم:

- "این رسمش نبود."

شاداب:

با هزار بدبختی، با وجود ترافیک وحشتناک سه شب به عید مانده، خودم را به شرکت دیاکو رساندم. به جای بالا رفتن دکمه پارکینگ را زدم. می خواستم از بودن ماشین دانیار مطمئن شوم و وقتی خیالم راحت شد راه ساختمان اصلی شرکت را در پیش گرفتم. منشی جدیدی پشت میز سابق من نشسته بود. سلام کردم. نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

- فرمایستون؟

به در بسته اتاق رییس نگاه کردم و گفتم:

- می تونم آقای مهندس حاتمی رو ببینم؟

نگاه بار دومش کمی دقیق تر بود.

- آقای مهندس بعد از ساعت چهار کسی رو نمی پذیرن.

به ساعت گرد روی دیوار نگاه کردم. پنج بود.

- حالا شما بهشون خبر بدین شاید قبول کردن.

نگاه بار سومش آمیخته به تمسخر بود.

- ایشون به جز برادرشون استثنایی قائل نشدن. الانم شرکت تعطیله. می تونین فردا تشریف بیارین.

حق می دادم نخواهد سر مساله ای که دانیار اولتیماتوم داده بود بحث کند، اما من این همه راه را نیامده بودم که برگردم. بی توجه به من موبایلش را توی کیفش انداخت و از جا بلند شد. پاورچین و آهسته پشت سرش رفتم. ضربه ای به اتاق دانیار زد. کمی لای در را باز کرد و گفت:

- آقای مهندس من می تونم برم؟

خودش را ندیدم، اما صدایش را شنیدم.

- برو.

سرک کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- من می تونم پیام داخل؟

منشی با عصبانیت برگشت و گفت:

- شما که هنوز اینجایی؟ مگه نگفتم شرکت تعطیله؟

صدای دانیار نه تغییری داشت و نه حسی.

- مشکلی نیست خانوم. شما می تونی بری.

نگاه خصمانه منشی را با لبخندی پیروزمندانه جواب دادم و وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. پشت میز نقشه کشی نشسته بود و با مداد و خط کش خطوطی را رسم می کرد. دلم سوخت. تا ساعت چهار کارهای شرکت دیاکو و از آن به بعد

کارهای خودش. مگر یک آدم چقدر توانایی داشت؟

- سلام.

با اخم های درهم سرش را عقب برد و نقشه را از دور نگاه کرد.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

بعد از یک هفته که جواب تلفن هایم را نداده بود، این طوری احوال پرسى می کرد.

- اومدم عذرخواهی کنم.

دریغ از یک نگاه گوشه چشمی.

- بابت چی؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم. بابت هر چی که باعث شده شما با من قهر کنین.

بالاخره دل از نقشه کند. دست هایش را پشت سرش گذاشت و کمرش را کشید و برخاست. سر تا پا قهوه ای پوشیده بود و

یک آن با خودم فکر کردم که چقدر رنگ قهوه ای برازنده اش است. با فاصله از من ایستاد و گفت:

- سرم شلوغه. آخر ساله و یه عالمه کار عقب افتاده.

چرا دروغ می گفت؟ دانیار همیشه رک را چه چیز وادار به دروغ گفتن می کرد؟ با چشمانم مواخذه اش کردم، اما با لب هایم

لبخندی زدم و گفتم:

- نیومدم که چیزی رو واسم توضیح بدین یا توجیه کنین. فقط اومدم به خاطر چیزی که نمی دونم چیه و باعث شده که شما

حتی جواب تلفن هام رو هم ندین عذرخواهی کنم. همین!

دستی به گردنش کشید و حرفی نزد. من هم حرفی نداشتم. همین که خیالم از سلامتی اش راحت شده بود کفایت می کرد.

- ببخشید مزاحم کارای آخر سالتون شدم. با اجازه تون.

همان طور که گردنش را ماساژ می داد نگاهم کرد و باز هم ساکت ماند. چیزی راه گلویم را بسته بود. یا بغض بود یا حرص.

بند کوله ام را مشت کردم و به سمت در رفتم.

- چند دقیقه بشین کارم تموم شه می رسونمت.

در را باز کردم.

- نه ممنون. خودم میرم. آخر ساله، به کارتون برسین.

صدایش بازدارنده و شاید هم عصبی بود.

- شاداب! بیا بشین.

چرخیدم. لرزش لب هایم را حس کردم.

- باید برگردم شرکت. آخه اونجا هم آخر ساله، ولی من دیگه طاقت نیاوردم. دو ساعت مرخصی گرفتم که پیام و شما رو ببینم

و قول دادم به ازای این مرخصی تا وقتی کارام طول بکشه بمونم. همین الانشم تا یازده شب گرفتار شدم.

لب های او هم لرزید، اما به خنده.

- سهرابی غلط می کنه تو رو تا یازده شب نگه داره.

دلم سماجت می خواست. از شدت ناراحتی، از شدت دلخوری، از شدت سرخوردگی. اما از عصبانیتش می ترسیدم. یعنی دلم نمی آمد.

لحنش کمی ملایم شده بود.

- بیا بشین. تا نیم ساعت دیگه کارم تموم میشه. به شرط این که ساکت باشی و بذاری تمرکز کنم.

نشستم. با کمر صاف، پاهای به هم چسبیده و بغض خفه شده و صورت بغ کرده. او هم پشت میزش رفت. مداد را برداشت و روی نقشه کشید. حرکت استادانه و سریع دستش کنجکاو و اشتیاقم را تحریک کرد. کیفم را گوشه ای رها کردم و نزدیکش رفتم. سرم را پایین بردم و با دقت به ریزه کاری های پیاده شده روی کاغذ نگاه کردم و با حسرت گفتم:

- یعنی میشه یه روزی دست منم این جوری تند بشه؟

از صدای انفجار خنده اش دو متر پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. باورم نمی شد دانیار این طور قهقهه بزند. آن قدر این خنده برایم عجیب بود و تازگی داشت که حتی نتوانستم دلیلش را بپرسم. یواش یواش شادمانی جای تعجب را گرفت. خیلی کم بلند خندیدنش را دیده بودم. شاید به اندازه انگشتان یک دستم، اما این شکل خنده اش را تا به حال تجربه نکرده بودم. این طور از ته دل و بی وقفه! حاضر بودم قسم بخورم که حتی دیاکو هم همچین صحنه ای را ندیده بود. بالاخره آرام گرفت. با لبخندی که جمع نمی شد گفتم:

- به چی این جوری می خندین؟ مگه من چی گفتم؟

سرش را چند بار تکان داد.

- هیچی.

چشمانش سیاه نبود. چاله نبود. قهوه ای تیره بود، هم رنگ لباس هایش. قهوه ای که سوخته بود، سوزانده بودنش!

- بگین دیگه. به چی خندیدین؟

با همان چشمان سوخته سرا پایم را کاوید. نقشه را جمع کرد و گفت:

- عمرا تو بذاری به کارمون برسیم.

عذاب وجدان گرفتم. می دانستم به خاطر تمام کردن این نقشه از خواب شبش می زند.

- ببخشید. دیگه حرف نمی زنم.

کاغذ را توی کیف اداری چرمش گذاشت و گفت:

- کلا حضورت اینجا مخل آسایش و تمرکزه.

بی ادب!

- خب من که می خواستم برم خودتون اجازه ندادین.

کامپیوتر و چراغ را خاموش کرد و گفت:

- بیا برو بیرون. انقدرم زبون درازی نکن.

قبل از او از شرکت بیرون رفتم. گردنم را کج کردم و گفتم:

- با مهندس سهرابی حرف می زنین؟

از آن گوشه چشمی های دوست داشتنی اش تحویلم داد و گفت:

- آره. میگم به جای امروز فردا از صبح میری. تایم ناهارت رو هم توی شرکت می مونی و کارت رو تموم می کنی.

داد زدم:

- چی؟ این جووری که بدتره. من فردا صبح با تبسم قرار دارم. می خوام برم خرید. هنوز واسه هیچ کس عیدی نخریدم.

بی تفاوت و خونسرد جواب داد:

- جریمه ترک کردن محل کار همینه دیگه.

غصه ام شد. چقدر بی رحم بود. کلی برای چرخیدن توی بازار دم عید نقشه کشیده بودم.

- من نگران شما بودم وگرنه مرض که نداشتم این همه راه رو تو این شلوغی بکوبم و تا اینجا پیام. همش تقصیر شماست. اصلا ...

آستین تا خورده پیراهنش را کشیدم.

- صبر کنین ببینم. شما واسه چی جواب تلفنای منو نمی دادین؟ ها؟

ریه هایش را پر از هوا کرد و گفت:

- دوست داری دروغ بشنوی؟

آستینش را رها کردم.

- معلومه که نه!

دستش را جلو آورد و درز مقنعه ام را کج کرد و گفت:

- پس علتش رو نپرس.

جواب از این قانع کننده تر؟ مقنعه ام را درست کردم و گفتم:

- حداقل بگین از دست من دلخور بودین؟

احساس کردم دندان هایش را روی هم فشار می دهد.

- نه. به تو مربوط نمی شد.

از کنارم گذشت. راهش را بستم و دستانم را باز کردم.

- پس چرا بابت مشکلی که به من مربوط نمی شه منو اذیت می کنین؟ این انصافه؟ یه هفته است که دارم اخبار دروغ به مادرم میدم. همش میگم خوبه، خوبه. در حالی که هیچ خبری ازتون نداشتم. اگه به من مربوط نمی شد پس گناه من این وسط چی بود؟

چشمانش امروز سیاه نبودند. تیره نبودند. برای کسی مثل دانیار قهوه ای سوخته روشن ترین رنگ دنیا محسوب می شد. چشمانش امروز ثابت هم نبودند. خیره و مستقیم و نافذ هم نبودند. دو دو می زدند، اما حرف هایش تلخ بود، مثل همیشه یا حتی بدتر.

- من که دیگه تنها نیستم. واسه چی انقدر نگران منی؟

از سوالش بوی خوبی به مشامم نرسید. دلم گرفت، شکست. احساس سربار بودن کردم. آویزان بودن، مزاحم بودن. دستانم را پایین انداختم و مثل خودش پوزخند زدم. حرف من هم تلخ بود انگار.

- چون فکر می کردم دوستیم!

پنجه اش را توی موهایش قفل کرد و گفت:

- دوست؟

این را هم قبول نداشت؟

- نیستیم؟

با یک بازدم محکم، دست از موهایش کشید و گفت:

- سوار شو تا برسیم خونه شما شب شده.

سرم را پایین انداختم و سوار شدم. هر چند که شلوغ ترین اتوبوس ها و متروها را به آن ماشین لوکس ترجیح می دادم، اما جدل نکردم و سوار شدم و تمام طول مسیر از خودم پرسیدم:

- جای من در زندگی این دو برادر کجاست؟ کجا بوده؟

و وقتی در پاسخ خداحافظی ام تنها سر تکان داد به جواب رسیدم:

- هیچ جا!

دانیار:

با ورود من به خانه، نشمین خودش را از آغوش دیاکو بیرون کشید. فیلم می دیدند با یک ظرف آجیل روی پای هر دویشان. نشمین آهسته سلام کرد. بعد از آن دعوا کمتر با من دمخور می شد. جوابش را دادم. دیاکو گفت:

- شام خوردی؟

نخورده بودم، اما ترجیح می دادم به اتاقم بروم و خلوتشان را به هم نزنم.

- گشنه نیستم. می خوام دراز بکشم. دایی کجاست؟

- حالش زیاد خوب نبود خوابیده.

سرم را تکان دادم و به اتاق رفتم، اما از گوشه چشم دست دیاکو را دیدم که دور کمر نشمین حلقه شد. لباس هایم را با یک دست گرمکن عوض کردم و روی تخت نشستم. نشستن فایده نداشت. بلند شدم و سیگاری آتش زدم. سیگار را هم از نیمه رها

کردم و عرض اتاق را متر کردم. کشوی میز را بیرون کشیدم و از بین فیلم هایی که داشتم یکی را انتخاب کردم و توی درایور لپ تاپم گذاشتم. اسم بازیگرها و کارگردان را فهمیدم و دیگر هیچ. نه نمی شد. امشب از آن شب هایی بود که نمی گذشت. پشت پنجره ایستادم و فکر کردم که دایی چرا سکوت کرده؟ چرا در این یک هفته حتی یک کلمه هم از حال و روزم نپرسیده؟ مگر او دانیار نبود؟

از اتاق بیرون رفتم. دیاکو گفته بود خواب است. شاید بیدار باشد. شاید فقط دراز کشیده. فقط حالش را می پرسم و بر می گردم. با احتیاط در را باز کردم. اتاق تاریک بود و شواهد نشان می داد که خوابیده. برگشتم. اما هنوز در را نبسته صدای ضعیفش را شنیدم.

- بیا تو پسر.

انگار دنیا را به من بخشیدند. داخل شدم و گفتم:

- بیدارتون کردم؟

نیم خیز شد و گفت:

- مهم نیست. چراغ رو روشن کن.

خس خس سینه اش خبر از حال خرابش می داد.

- نه فقط اومده بودم حالتون رو بپرسم.

لبخندش را ندیدم. حس کردم می دانست من به خاطر احوال پرسى سراغ کسی نمی روم.

- چراغ رو روشن کن پسر جون.

کلید برق را لمس کردم. چشم هایش سرخ بودند.

- شما باید بستری بشین. حالتون خوب نیست.

پتو را از روی پایش کنار زد و گفت:

- این حرفا رو ول کن. برو سر اصل کاری.

حرف داشتم، اما گفتم نمی آمد.

- چیزی نیست بهتره استراحت کنین.

عقبگرد کردم.

- بیا بشین اینجا. تو هیچی نگو، من میگم.

این معامله بهتری بود. لبه تختش نشستم و چشم به زمین دوختم. دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

- نشد، نه؟

می دانستم منظورش چیست.

- نه نشد.

ماسک اکسیژنش را روی دهانش گذاشت و چند بار نفس کشید و بعد گفت:

- زودتر از اینا منتظرت بودم. فکر نمی کردم همین یه هفته رو هم دووم بیاری.

سرم را بالا گرفتم.

- خیلی با خودم کلنجار رفتم. خیلی سعی کردم. به خاطر خودش، به خاطر آیندش، اما نتونستم. امروز که بعد از یه هفته دیدمش، امروز که اون جواری ...

نفسم گرفت.

- نتونستم.

- امروز دیدیش؟

- آره اومد شرکت. آخه ...

- نگران شده بود. یه هفته ازش دوری کردی و طاقت نیاورد.

چقدر خوب بود که لازم نبود همه چیز را توضیح بدهم.

- آره.

- تو هم زدی تو پرش حسابی. درسته؟

سرم را بالا و پایین کردم.

- چرا؟

- چون من به درد شاداب نمی خورم. چون زندگیش با من خراب میشه. چون ...

حرفم را قطع کرد.

- یه دلیل دیگه بیار. دلیلی که به خودت مربوط بشه. یه دلیل که بگه اون به درد تو نمی خوره.

فکر کردم. شاداب به درد من نخورد؟

- مشکل از اون نیست. از منه.

دوباره از طرق ماسک به ریه هایش اکسیژن رساند و گفت:

- ببین پسرم، تو قرار نیست به جای اون تصمیم بگیری. اصلا حق همچین کاری رو نداری. تو از طرف خودت به یه سری نتایج رسیدی. باید به اون هم این فرصت رو بدی. بالاخره یا جوابش مثبته یا منفی. هرچی که باشه تو حق دخالت نداری.

لپ هایم را باد کردم و نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- خب الان معلومه که جوابش چیه.

خندید.

- الان قرار نیست اتفاقی بیفته. الان تو هم نمی تونی ازدواج کنی. هر دوی شما به زمان احتیاج دارین. اون واسه تفکیک احساسش نسبت به تو و دیاکو و تو واسه اثبات احساسات به اون.

حرفش به دلم نشست. من از زمان می ترسیدم.

- اگه تو این مدت ازدواج کنه چی؟ همین حالا شم نمی دونم جواب اون خواستگارش رو چی داده.
خنده اش برای چه بود؟

- با این اخلاقی که تو داری بعید نیست همین امشب مرغ از قفس بپره.

راست می گفت. دل شاداب به چه چیز من خوش بود؟

- مشکل منم همین. اون یه دختر عاطفی و من ...

نگاهش کردم، خسته و ناامید!

- من مثل بابام نیستم دایی. نیستم. نمی تونم باشم.

دستی به موهایم کشید و گفت:

- برو اون صندلی رو بیار و رو به روی من بشین.

اطاعت کردم. با آن نگاه فرو رونده اش به عمق چشمم فرو رفت.

- ببین دایی جون، من نگفتم تو مثل باباتی. گفتم پسر اونی. نگفتم مثل اون باش. گفتم مثل اون راهش رو پیدا کن. قرار نیست یه گیتار دستت بگیری و هر شب زیر پنجره اتاق اون دختر شعر عاشقونه بخونی، نه. دخترا ممکنه شعر عاشقونه رو دوست داشته باشن اما یه مرد محکم و قابل اعتماد رو به یه مرد عاشق پیشه ترجیح میدن. شاداب تو رو شناخته. می دونه با بقیه فرق داری. این تفاوت رو پذیرفته که باهات راه میاد. خصوصیات مثبتت رو پیدا کرده و پسندیده که بهت اعتماد داره و کنارت. هیچ چیز اون قدر که فکر می کنی وحشتناک نیست. قرار نیست شاخ غول رو بشکنی. فقط باید صبور باشی. باید نرم نرم اون قدر جای پاتو توی زندگیش محکم کنی که دیگه به هیچ شکلی نتونه حذف کنه. اون یه دختره، مثل بقیه دخترا. با توجه، با حمایت، با محبت درست، رام میشه. وابسته میشه، حتی اگه نخواد. این قانون طبیعته. دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. تو هم عوض میشی. تو هم این جور می مونی. اگه تا این سن این جور می مونی به خاطر اینه که جنس محبت زنونه رو درک نکردی، نداشتی. زن که فقط رابطه فیزیکی نیست. تو با زن ها فقط در همین حد ارتباط داشتی و نمی دونی که زن واسه مرد منبع آرامشه. نه اون زنایی که تو می شناسی. زن خوب، زن خونه، زن درست، زن نجیب. زنی که بدونی فقط مال خودت و زندگيته. زنی که ساعتی و لحظه ای نباشه. زنی که قسمتی از وجودت بشه. زنی که شریک عمرت بشه. زنی که مونس و همدمت بشه. پرستار روز بیماریت، یاور روز تنگت. اون وقته که تو هم تغییر می کنی. هیچ مردی نمی تونه در مقابل محبت یه زن بی تفاوت باشه. تو هم ناخودآگاه محبت می کنی. لازم نیست حتما به زبون بیاری با توجهت، با احترامت، با هزار راه دیگه بهش نشون میدی که دوستش داری. واسش ارزش قائلی.

راه نفسم کم کم باز می شد. انگار با آهن ربای چشمانش تمام فلزات سیاه و سنگین قلبم را از جانم بیرون می کشید. با زبان لبم را تر کردم و گفتم:

- الان باید چی کار کنم؟

سرفه هایش وحشتناک بود. میان نفس زدن های سختش گفت:

- اول این که خودت باش. آدم مصنوعی و ساختگی به دل نمی شینه. سعی نکن چیزی رو نشون بدی که نیستی. همونی باش که هستی. اون طوری هم خودت راحتی، هم واسه اون بهتره. اگه قراره انتخاب کنه، با آگاهی انتخابت می کنه و تو دیگه مسئول تصمیمات اون نمی شی و برچسب دروغگویی و دغلکاری بهت نمی زنن. دوم این که خودت باشی دلیل نمی شه یه سری چیزا رو ترک نکنی. هیچ دختری نمی تونه یه مرد زن باز رو تحمل کنه. معلوم نیست چند سال طول بکشه تا این رابطه به سرانجام برسه. باید مرد باشی و پای کسی که دوست داری بایستی. مهم نیست که اون از احساس تو خبر نداره، مهم تویی که می دونی دوستش داری و باید به دوست داشتنت وفادار بمونی و پای بقیه دخترا رو از خونه ت قطع کنی. اگه انتظار داری اون فقط واسه تو باشه، تو هم باید فقط واسه اون باشی. یه طرفه نمی شه و در کنارش باید حرمت اون رو هم حفظ کنی و حد و حدودت رو نگه داری و بهش دست درازی نکنی. اینایی که گفتم رو هستی؟

تا کنون مقابل کسی بابت گذشته ام خجالت زده نشده بودم، اما دایی ...! سر به زیر انداختم و گفتم:

- اون قدر ا هم که فکر می کنین ضعیف النفس و نامرد نیستم.

زانویم را فشردم.

- خوبه! و اما سوم این که تو یه بحران رو باید پشت سر بذاری. اونم عروسی دیاکوئه. باید تو اون روزا نقش یه دوست رو واسش بازی کنی. غیرتی بشی و نتونی خودت رو کنترل کنی همه چی خراب میشه. می دونم سخته. خصوصاً این که رقیب برادرت، اما تو از این سخت ترا رو هم تحمل کردی. می تونی.

احساس می کردم یک کوه را از روی شانه ام برداشته اند. دل دل کردم و پرسیدم:

- اگه با وجود همه اینا ... اگه ...

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد و گفت:

- واسه اگه های بعدی بعداً راه چاره پیدا می کنیم. فعلاً تا اون اگه ها خیلی راه داریم. وقت بیشتری رو باهاش بگذرون و اجازه بده بفهمه که واست مهمه.

نفس کشیدن به معنای واقعی برایش سخت شده بود. ماسک را به دستش دادم. دستانش قدرت چندانی نداشتند، اما همین که روی زانویم بودند به من احساس توانایی و زندگی می دادند. قبل از این که ماسک را روی صورتش بگذارد گفت:

- برو. من تا آخرش باهاتم.

به سقف نگاه کردم. آخرش کجا بود؟

دراز کشید. خم شدم و پتو را روی تنش مرتب کردم. با چشمانش لبخند زد. نتوانستم جوابش را بدهم. راه خروج را در پیش گرفتم. قبل از این که پایم را از در بیرون بگذارم برگشتم. ماسک را برداشتم. چشمکی زد و گفت:

- همه چی بین خودمون می مونه. بین من و تو.

با این مرد، زبانم خسته نمی شد.

- راستی، زنگ بزن و خرابکاری امروزت رو از دلش در بیار.
- بالاخره توانستم لبخند بزنم. به اتاقم برگشتم. مقابل پنجره ایستادم و شماره شاداب را گرفتم. صدای ظریفش که توی گوشم پیچید چشمانم را بستم.
- سلام.
- دلخور هم که بود باز برای سلام پیش دستی می کرد.
- احوال خوشحال خانوم؟
- آه کشید.
- ممنون. شما خوبین؟
- دلخور هم که بود باز حالم را می پرسید.
- خوبم. چه خبر؟ چی کار می کردی؟
- هیچی. داشتم با تبسم حرف می زدم. قرار فردا رو کنسل کردم.
- دلخور هم که بود نصف و نیمه حرف نمی زد. بچه بازی در نمی آورد.
- کنسل واسه چی؟
- خب مگه نگفتین فردا باید از صبح برم شرکت؟
- ابروهایم تا جایی که جا داشتند بالا رفتند. یادم نبود.
- آها، آره باید بری.
- دوباره آه کشید. یعنی خرید این قدر برایش مهم بود؟ چه خوب که لبخند مرا نمی دید.
- اما به جاش اگه دختر خوبی باشی و کارت رو تا پنج تموم کنی، خودم میام دنبالت و هر جا که خواستی می برمت.
- برق چشمانش را از پشت تلفن هم دیدم. باز تمام ناراحتی و غمش را در عرض چند ثانیه فراموش کرد.
- راست میگین؟
- کاش از دایی اجازه یک بغل کردن ساده را گرفته بودم.
- آره.
- ولی آخه ...
- آخه چی؟
- فکر نمی کنم شما از خرید و پاساژگردی خوشتون بیاد. می ترسم اعصابتون خرد شه.
- پیشانی داغم را به شیشه خنک زدم و گفتم:
- آره. خوشم نمیاد، اما فکر کنم این یه بار رو بتونم تحمل کنم.
- با ذوق تکرار کرد:

- راست میگین؟

کاش می توانستم نرنجانمش! کاش این قدر با بزرگواری و دل صافش مرا شرمنده نمی کرد!

- مگه ما دوست نیستیم؟

خندید.

- هستیم.

مثل من نه فکر کرد. نه ترسید. نه تردید داشت.

- پس پنج میام دنبالت.

- کارای آخر سالتون چی میشه؟

به جای خودش شیطان هم بود.

- برو بچه. به خودت متلک بنداز.

خنده محجوبانه اش دلم را از سینه کند.

- به آدمای بداخلاق بایدم متلک گفت.

چقدر باید تحمل می کردم تا او را کنارم و برای خودم داشته باشم؟

- با آدمای بداخلاق باید محترمانه رفتار کرد، چون اگه عصبانی بشن ...

حرفم را برید.

- توپ تانک فشفشه ...

روی دیوار سر خوردم و نشستم و به صدایش گوش دادم. فقط به صدایش، نه به حرف هایش. دایی راست می گفت. آرامش با

زن معنا پیدا می کرد. با زنی مثل شاداب!

شاداب:

چهره جدیدی از دانیار حاتمی! مردی که تحمل و صبر فوق العاده ای داشت. می دانستم چقدر از شلوغی و جمعیت و خرید کردن متنفر است. خوب هم می دانستم، اما اصلا نتوانستم این انزجار را درونش ببینم. خوش اخلاق نبود. نمی خندید و گاهی آن چنان سلیقه ام را استهزا می کرد که دلم می خواست خفه اش کنم. اما بردبارانه پا به پایم، مغازه به مغازه آمد و حتی یک لحظه هم تنهایی نگذاشت. احساس خوبی داشتم. حس وجود یک مرد که هرچند اخمو، اما مراقبم بود. مردی که علی رغم باورهایم، احترام می گذاشت و قبل از من از هیچ دری عبور نمی کرد. دستی که گاهی بی هوا دستم را می کشید تا از او دور نشوم و یا بازویی که با فاصله روی کمرم می نشست تا حمایت کند یا سینه ای که سپرم می شد تا از تنه مردان غریبه محفوظ بمانم. تجربه قشنگی بود. تجربه خرید با یک مرد. مردی که هیچ چیز از چشمان تیزش دور نمی ماند. از شامه تیز شده ام برای ذرت مکزیکی گرفته، تا نگاه شیفته ام روی یک مانتوی فیلی رنگ. جالب بود. بودن با مردی که چشم روی

چشمان آرایش شده و اغوا گر و بازیگوش دخترهای رنگ به رنگ می بست و تمام حواسش را به من می داد و جالب تر بود داشتن توجه مردی که به تنوع طلبی شهرت داشت ولی همراهی اش با من بی توقع و مرزبندی شده بود و تمام این ها وقتی اسم دانیار را با خودشان یدک می کشیدند عجیب تر هم می شدند. حتی برای منی که انقدر خوب می شناختمش.

- با زل زدن به این ویتترین معجزه نمی شه. برو بپوشش.

با قاشق ذرت ها را به هم زدم تا طعم پنیر و قارچ حسابی به خوردشان برود.

- نه نمی خوام. لازم ندارم.

لازم داشتم. خیلی چیزها لازم داشتم. تمام سال را با یک مانتو و یک شلوار و یک کفش و یک کیف و یک کاپشن و خیلی "یک" های دیگر گذرانده بودم، اما باید برای کنکور شادی پول پس انداز می کردم، برای کلاس هایش، کتاب هایش. می خواستم بهترین را قبول شود. همان که آرزویش را داشت. دندان پزشکی!

سرش را نزدیک صورتم آورد. صدایش پر از وسوسه بود.

- پوشیدنش که ضرر نداره. داره؟

قاشق پر از ذرت را توی دهنم فرو بردم و همراه با لذت بردن از طعم فوق العاده محتویات خوشمزه اش به لذت پوشیدن آن مانتوی فوق العاده هم فکر کردم. قیمتش بی شک سرسام آور بود اما پوشیدنش که ضرر نداشت، داشت؟

صبر کرد تا ذرتم را تا ته خوردم. آخر روی شیشه چسبانده بودند "ورود با خوراکی ممنوع"! گاهی که وقت می کردم و سرم را بالا می گرفتم لبخند محو و کمرنگی را روی لبانش می دیدم. نه این که لبخندش تازه باشد، نه، انتظارش را در چنین شرایطی نداشتم که این گونه علاف ذرت خوردن یک دختر شود و به جای غر زدن این طور زیر پوستی لبخند بزند. با دهان پر سرم را تکان دادم به این معنی که "چه شده؟ به چه می خندی؟" ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ناهار نخورده بودی، درسته؟

یادش رفته بود که خودش وقت ناهارم را به حراج گذاشته. با دستمال دور دهانم را پاک کردم و گفتم:

- چرا، ویفر خوردم.

دستش به سمت مقنعه ام آمد. درزش را نشانه گرفته بود، اما پشیمان شد. دانیار در ملا عام شوخی نمی کرد.

- چرا هیچی نگفتی کوچولو؟

سختگیری اش را با این همراهی جبران کرده بود. به همین خاطر به رویش نیاوردم و گفتم:

- آخه خرید واجب تر بود.

ظرف خالی را توی سطل زباله انداختم. دستمال را روی دستانم کشیدم و ادامه دادم:

- بریم؟

این رنگ نه چندان تیره چشمانش را دوست داشتم. این رنگی که حس سیاهچال های مخوف را به انسان القا نمی کرد.

از بین رنگ های مختلف مدل مورد نظرم رنگ مشکی را برداشتم و گفتم:

- این خوبه؟

پارچه اش را لمس کرد و گفت:

- چرا مشکی؟ فکر کردم اون رنگ رو دوست داری.

کمی مانتو را زیر و رو کردم و گفتم:

- آره، ولی آخه خیلی تو چشمه. مشکی سنگین تره.

دستش را دراز کرد و رنگ فیلی را از روی رگال برداشت و گفت:

- اول این که سنگین بودن به رنگ لباس نیست دختر جون. دوم این که این رنگ خیلی هم متینه. بعدشم مگه تو چند سالته

که همش مشکی می پوشی مادر بزرگ؟

ذوق کردم. مانتو را از دستش قاپیدم و گفتم:

- شما اصلا شبیه کردا نیستینا.

خندید و گفت:

- انقدر حرف نزن و روجک. سایزت همینه؟

فروشنده ای آن نزدیکی ایستاده بود. بلند پرسیدم:

- آقا این اندازه من میشه؟

پسر جوان جلو آمد. نگاهی به اندام من کرد و گفت:

- نه خانوم، بزرگه. ماشاا... شما هم که باربی! این سایزتونه.

دانیار با اخم مانتو را از دستش کشید و زیر گوش من گفت:

- یعنی تو سایز خودت رو هم نمی دونی؟

با تعجب گفتم:

- چی شده مگه؟

سرش را تکان داد و گفت:

- مهندس مملکت رو ببین.

دم اتاق پرو چینی روی بینی ام انداختم و گفتم:

- حرفم رو پس می گیرم. از صد فرسخی داد می زنین که گردین!

آهسته هلم داد و جدی و با تحکم گفت:

- پس حواست رو جمع کن.

دلَم نمی خواست مانتو را در بیاورم. آن قدر قشنگ روی تنم نشسته بود که انگار برای من دوخته بودنش. موجودی کیفم را

سنجیدم. صلاح نبود، اما واقعا نمی توانستم از آن رنگ و مدل دوست داشتنی دل بکنم. در را باز کردم و دانیار را صدا زدم.

- خوبه؟

نگاه او صد برابر موشکافانه تر از پسرک فروشنده بود. آن قدر که خجالت کشیدم و کمی عقب رفتم.

- خوبه.

سریع در را بستم و لباس خودم را پوشیدم. حالا که دانیار مشکل پسند هم تایید می کرد می خریدمش به هر قیمتی. دست به سینه و منتظر ایستاده بود. لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

- تصویب شد.

و با کلی هیجان به سمت صندوق رفتم. دنبالم آمد و گفت:

- من حساب کردم بریم.

معارض شد و گفتم:

- نه نمی شه. خودم پرداخت می کنم.

گوشه چشمی به قیافه شاکی ام انداخت و گفت:

- یعنی من از تو کمترم؟ تو واسه من عیدی بخری و من نخرم؟

این یکی ضربه بدتری بود. سورپرایزم خراب شد.

- شما از کجا می دونین؟ اصلا کی گفته من واسه شما عیدی خریدم؟

چشمانش که قهوه ای بودند و نه سیاه. رنگ شیطنت گرفت و گفت:

- پس اون جا سوییچی رو واسه کی گرفتی؟

بدجنس! فکر کردم رفتنم را به آن مغازه عروسک فروشی ندیده. آخر مشغول ذرت خریدن بود. عقب نشینی نکردم و با اعتماد

به نفس جواب دادم:

- واسه افشین. آخه تازه ماشین خریده.

چشمکی زد و گفت:

- واسه افشین، آره؟ پس چرا دزدکی رفتی تو اون مغازه؟ چرا به من نشونش ندادی؟ چرا یواشکی انداختیش تو کیف؟

بادم خوابید. دستم رو بود. شکست خورده و غمگین گفتم:

- خیلی بدین. قرار نبود شما ببینیش.

خندید.

- تو هم کادوی منو دیدی. اصلا خودت انتخابش کردی. این به اون در.

نه در نمی شد. حالم گرفته شده بود.

- حالا از کجا فهمیدین جا سوییچیه؟

بسته های خرید را به یک دستش داد و گفت:

- آخه نیم وجبی، اگه من نتونم تو رو کنترل کنم که باید سرمو بذارم و بمیرم.
 حرصم گرفت. حتی برای دلخوشی من هم خودش را به بیخبری نزده بود.
 - حالا اون جوری اخم نکن. مهم اینه که نمی دونم چه شکلیه.
 حاضر بودم قسم بخورم که حتی قیمتش را هم می داند. بیشتر غصه ام شد. حالا که به خیابان رسیده و کمتر در معرض دید بودیم درز مقنعه ام را بی نصیب گذاشت.
 - و مهم تر اینه که تو خریدیش.
 سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. اثری از شوخی در صورتش نبود. حتی می توانستم بگویم صورتش مهربان بود. با همین یک جمله تمام غصه هایم دود شد و به هوا رفت. کم نبود چنین حرفی از زبان دانیار!
 - جدی میگین؟
 بسته های خرید را توی ماشین گذاشت. راست ایستاد و گفت:
 - فکر می کنی مامانت به اندازه منم شام داشته باشه؟
 چطور می توانستند به این مرد بگویند بد، بداخلاق، بی احساس؟ چطور این همه خوبی را در وجودش نمی دیدند؟
 - نداره؟
 چشم گرفتن از چشمانی که قهوه ای بودند، چشمانی که جاذبه داشتند، چشمانی که از اعماق خویش نور کمرنگی از محبت را ساطع می کردند سخت بود. یقه خاکی شده کتش را با سرانگشت هایم تکاندم و گفتم:
 - سهم شما همیشه تو خونه ما محفوظه.
 چشمانش حتی قهوه ای هم نبودند. از قهوه ای روشن تر چه می شود؟ فاصله اش را با من کمتر کرد. خطوط نامرئی روی لبش از بزرگ ترین لبخندهای دنیا بیشتر خودنمایی می کرد.
 - شاداب؟
 مجبور بودم سرم را بالا بگیرم تا بتوانم بینمش.
 - بله؟
 - موهات رو هیچ وقت رنگ نکن. باشه؟
 ناخودآگاه دستم را به سمت موهایم بردم. چندین تاری که از زیر مقنعه بیرون بود. زمزمه کردم:
 - موهام؟
 دستانش را توی جیبش برد و گفت:
 - آره.
 - چرا؟
 نفس بلندی کشید.

- دلیشو نپرس. فقط بگو باشه.
 داغ شده بودم؟
 - آخه ... رنگشون رو دوست ندارم.
 مردمکش روی موهایم لغزید و زیر لب گفت:
 - ولی من دوست دارم.
 شنیدم، اما چون باور نکردم پرسیدم:
 - چی؟
 گردنش را مالید و گفت:
 - هیچی. بزن بریم که امروز پدر صاحبمون رو در آوردی.
 تا او ماشین را دور زد و سوار شد از جایم تکان نخوردم. داغ شده بودم!
 دانیار:
 به پستی تکیه دادم. چشمانم را بستم و هر دو دستم را روی گردنم گذاشتم.
 - بازم گردنت درد می کنه؟ آخه چرا یه دکتر نمی ری مادر جون؟
 به نگرانی مادرانه اش لبخند زدم و گفتم:
 - چیزی نیست. فقط خستم.
 به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با حوله ای بیرون آمد و گفت:
 - بیا حوله واست داغ کردم.
 کنارم نشست.
 - کجاش درد می کنه دقیقا؟
 با دست نقطه دردناک را نشان دادم. حوله را همان جا گذاشت و گفت:
 - الان بهتر میشی.
 تشکر کردم و گفتم:
 - از پدر شاداب چه خبر؟
 در حالی که زانویش را می مالید گفت:
 - بی خبر نیستم پسر. امشب بر می گرده.
 در بسته اتاق شاداب را پاییدم و گفتم:

- به بچه ها سپرده بودم که حقوقش رو به حساب شما بریزن. نمی خوام پولی تو دست و بالش باشه. چک کردین ببینین ریختن یا نه؟

ظرف میوه را جلو کشید و گفت:

- آره مادر. شاداب چک کرده بود. خیر ببینی الهی. خدا سایه ت رو از سر این خونه و این دو تا دختر کم نکنه به حق علی. فقط ...

برای گفتن "فقطش" مردد بود و یا شاید خجالت می کشید.

- فقط چی؟

من و من کرد.

- میگم این که هیچی پول نداشته باشه سخت نیست؟ اگه یه چیزی دلش بخواد چی؟ یا زبونم لال اگه مریض شه. خب ... می دونی مرده دیگه. غرور داره. نمی خوام جلو چشم زن و بچه ش بشکنه.

این زن رو به رویم بود و آن وقت من گاهی با خودم فکر می کردم که این همه خصلت خوب و مهربانی شاداب از کجا آمده؟! - این طوری واسه خودش بهتره. پول یه عامل وسوسه کننده ست. غرورش بشکنه بهتر از اینکه اراده ش بشکنه. در ضمن به اندازه احتیاجش بهش میدن. اگه مریضم بشه پزشک کمپ هستش. شما نگران نباشین.

چشمان نگرانش آرام گرفتند و خنده چروک های ریز کنار لبش را عمیق تر کرد.

- اگه شما این جواری صلاح می دونی حرفی نیست. بده حوله رو داغ کنم دوباره.

فشار انگشتانم را روی گردنم بیشتر کردم و گفتم:

- نه خوبه هنوز. ممنون.

- پس بذار واست میوه پوست بگیرم.

اجازه دادم. با این محبت های به ظاهر کوچک هم من آرام می گرفتم، هم او. شاداب و شادی با سر و صدا از اتاق بیرون آمدند. شادی مانتوی شاداب را پوشیده بود و داد زد:

- مامان ببین شاداب چه مانتوی خوشگلی خریده. از مال من خیلی قشنگ تره.

مادر لبش را گاز گرفت و گفت:

- اِ! وا شادی؟ بگو مبارک باشه دختر. بچه م بعد از یه سال یه مانتو واسه خودش خریده ها.

شاداب چرخي دور شادی زد و گفت:

- من نخریدم. آقا دانیار زحمتش رو کشیدن. بعدشم من که گفتم مال تو. اصلا به تن تو قشنگ تره!

چقدر راحت از چیزهایی که دوست داشت به خاطر عزیزانش می گذشت. شادی برگشت و دستانش را دور گردن خواهرش حلقه کرد و گفت:

- نه آجی جونم. مبارکت باشه. داشتم شوخی می کردم.

شادی هم مثل آن ها بود. با تمام بچگی اش، پر از مناعت طبع و قانع. صدایش زدم:

- شادی بیا اینجا.

با اشاره دستم سرش را نزدیک دهانم آورد. آهسته توی گوشش گفتم:

- عیدی تو از اینم قشنگ تره.

با برق چشمانش می شد یک شهر را روشن کرد. با هیجان گفت:

- واقعا؟

چشمانم را به معنای تایید باز و بسته کردم. شاداب معترض شد:

- وایسین ببینم. چی میگین در گوش هم؟ بلند بگین ما هم بشنویم.

مادر خندید و لا اله الا الهی بر زبان راند و گفت:

- می بینی تو رو خدا؟ عین بچه هان. انگار نه انگار یکیشون سال بعد دانشجو میشه و اون یکی وقت شوهرشه.

شاداب غر زد:

- اِ مامان!

مادر به تندی جواب داد:

- مامان بی مامان. اصلا چه خوب که آقا دانیار اینجاست.

رو به من کرد.

- تو رو خدا شما باهاش حرف بزن. خواستگار داره مٹ دسته گل، خانواده دار، کار خوب، موقعیت خوب، تحصیلکرده، آقا. همه

شرایط ما رو پذیرفتن. درس خوندن شاداب، کار کردنش. خلاصه هر چی بگم کمه، اما این دختره پاشو کرده تو یه کفش که

من نمی خوام شوهر کنم. شما بگو پسرم. میشه همچین چیزی؟ بهش بگو که موقعیت خوب همیشه نیست. به حرف من که

گوش نمی ده. تا الان این بنده های خدا رو به بهانه این که پدرش اینجا نیست سر کار گذاشتم. دیگه نمی دونم چی باید

بهشون بگم.

خیالم از ظاهر خونسردم راحت بود، اما از درون داشتم می سوختم. اگر می شنیدم به خواستگارش جواب مثبت داده کمتر آتش

می گرفتم. شاداب نمی خواست ازدواج کند، چون هنوز ... هنوز دلش با دیاکو بود و این حرارت درونم را لحظه به لحظه بالاتر

می برد. به شاداب نگاه کردم. با اخم سرش را پایین انداخته بود و با گل قالی ور می رفت. برای این که بتوانم خشم توی

صدایم را کنترل کنم گازی به خیار پوست کنده زدم و گفتم:

- جوابشون مشخصه. یه کلمه، نه!

مادر با تعجب گفت:

- آخه چرا؟ بابا بذارین یه جلسه بیان. پسره رو ببینین. شاید خوشتون اومد.

با احساساتم جنگیدم تا سرکوبشان کنم و بدون غرض حرف بزنم. بدون در نظر گرفتن خودم!

- شاداب واسه ازدواج هنوز خیلی بچه ست. الان فقط باید به درسش فکر کنه. اونم نه گرفتن یه مدرک لیسانس، باید اون بالا بالاها رو ببینه. سری تو اجتماع در بیاره. کسی بشه واسه خودش. مطمئنا اون موقع موقعیت های بهتری برای ازدواج داره.

صدای نفس راحت شاداب را شنیدم و تو دلم برایش خط و نشان کشیدم. این که هنوز هم به دیاکو فکر می کرد را نمی توانستم تحمل کنم. مادر گفت:

- چی بگم مادر. شما بهتر می دونین حتما. جوونا عوض شدن. زمان ما کی از این حرفا بود؟ شماها همه چیز رو یه جور دیگه می بینین. سخت می گیرین. چی بگم؟! هر چی خیره همون بشه. شادی جان سفره رو بنداز مادر. باباتم که نیومد.

به همراه شادی به آشپزخانه رفتند. شاداب با نگاه تعقیبشان کرد و وقتی از رفتنشان مطمئن شد به سمت من خم شد و گفت:

- یکی طلب شما. جبران می کنم به خدا.

جوابش را با یک نگاه تلخ و تیز دادم، اما آن قدر خوشحال بود که نفهمید. بدون شک در اولین فرصت ممکن طوری حالش را می گرفتم که برای همیشه ادب شود. روش دایی به تنهایی کارساز نبود. باید کمی از روش خودم را هم قاطی این ماجرا می کردم.

سر شام بودیم که پدر شاداب از راه رسید، با دست هایی پر از میوه. هر دو دختر از گردنش آویختند و صورتش را بوسه باران کردند. مادر هم جلو رفت و پاکت های میوه را از دستش گرفت و با محبت گفت:

- خوش اومدی. خسته نباشی.

چشمان مرد غرق غرور و افتخار بود.

- مرسی خانوم. پات چطوره؟

دیدم که لپ های مادر گل انداخت. انگار بعد از مدت ها رابطه عاطفیشان دوباره شکل گرفته بود.

- خوبم. تا دست و روت رو بشوری شامت رو می کشم.

جلو رفتم و دستم را دراز کنم. خم شد که دستم را ببوسد، سریع پس کشیدم و در آغوشش گرفتم و گفتم:

- این کارا چیه؟ دخترات دارن نگات می کنن.

زیر گوشم زمزمه کرد:

- خیلی مردی به مولا. زندگیم رو مديونتم. خوشحالی زن و بچه مو، حس خوب خودمو، پاک موندنمو، همه چیزمو مديونتم.

بازویش را فشردم و گفتم:

- پول این میوه ها رو از کجا آوردی؟

توی چشمانم نگاه کرد و با سربلندی گفت:

- هر چی دادن پس انداز کردم که دست خالی نیام خونه.

نمی توانستم حس یک پدر را درک کنم. حس در آغوش گرفتن فرزندانش را. فقط می دانستم این مرد، این پدر، دیگر خطا نمی کند. گوشه ای نشستم و نگاه کردم. به یک خانواده، خانواده واقعی، خانه واقعی، خانه ای که هم پدر داشت و هم مادر.

خانواده ای که بدون پول هم خوشبخت بودند. نگاه کردم به شاداب که برای پدرش بالش آورد تا کمرش را به آن تکیه بزند و بعد کنارش نشست و دست هایش را ماساژ داد. دیدم که گاهی خم می شد و بوسه بر دستان پدرش می زد و می دیدم که پدر سرش را بغل می کند و عاشقانه دخترش را می بوسد. به شادی نگاه می کردم که تمام برگه های امتحانی اش را جلوی دستش ریخته بود و نمره هایش را یکی یکی نشان می داد و پشت سر هم تعریف می کرد. از این که معلم هایش گفته بودند آینده خوبی دارد. دانشگاه قبول می شود و پدر دست دیگرس را در گردن دختر کوچک تر می انداخت و او را هم می بوسید. به مادر نگاه می کردم که توی آشپزخانه طاقتش نمی گرفت. برای چند ثانیه هم که شده بیرون می آمد به جمع سه نفره آن ها خیره می شد. گاهی نم اشک را از چشمانش می گرفت و گاهی هر دو دستش را به سمت آسمان می برد و شکر می کرد و دوباره به آشپزخانه بر می گشت.

چقدر اینجا آرام بودم. چقدر از این آرامش، آرامش می گرفتم. چقدر خوب بود که بعد از سال ها می توانستم یک خانواده خوشبخت را ببینم. خانواده ای واقعی که دیوارهای ترک دار خانه شان کم اهمیت ترین موضوع مورد بحثشان بود. خانه ای که امنیت را به سلول هایم تزریق می کرد. امنیتی که سال ها قبل توی یک خانه دیگر از من دزدیده شده بود. حالا می فهمیدم چرا اینجا از کابوس خبری نیست. حالا می فهمیدم چرا اینجا حس خفقان و سکوت ندارم. حالا می دانستم چرا اینجا حرف زدن و خندیدن برایم سخت نیست. درد من نداشتن خانواده بود، همین! من که سوخته بودم. از دست رفته بودم، اما دایی راست می گفت. مرگ کردستان می ارزید به زنده ماندن ایران. به زنده ماندن خانواده های ایرانی.

شاداب:

تمام اصرارمان برای ماندنش بی فایده بود. پاشنه های کفش را بالا کشید و گفت:

- ممنون بابت پذیراییتون.

مادر دستش را به چارچوب در زد و گفت:

- اینجا خونه خودته پسر. کاش می موندی.

چادرم را روی سرم انداختم. از زیر دست مادر عبور کردم و به حیاط رفتم.

- ممنون. شبتون به خیر.

کنارش ایستادم و گفتم:

- من تا پای ماشین همراهیتون می کنم.

سرش را تکان داد و بعد ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد ضربه ای به پیشانی اش زد و رو به پدر و مادر گفت:

- راستی، سوم عید عروسی دیاکوئه. اومده بودم کارت دعوت بهتون بدم که نزدیک بود یادم بره.

برای لحظه ای دستم از چادر رها شد. حرکت تند چشمش را دیدم. دستش را توی جیب بغل کتش برد و کارت باریک و سفید

رنگی را درآورد و به من داد. به من؟

- به به به سلامتی. ایشالا... خوشبخت شن. حتما خدمت می رسیم.

چه می گفت مادر؟ کجا خدمت می رسیدیم؟ عروسی دیاکو؟

- مرسی. منتظر تونیم فعلا.

منظور دانیار از این کار چه بود؟ مگر نمی دانست من نمی توانم توی آن مراسم شرکت کنم؟ چرا مرا مقابل خانواده ام قرار می داد؟ کارت را توی بغل شادی انداختم و پشت سرش رفتم. به محض خروج از در طلبکارانه آستینش را گرفتم. بغض توی گلویم را عقب راندم و پرسیدم:

- این چه کاری بود که کردین؟

برگشت. نگاهی به آستینش کرد و نگاهی به من.

- چه کاری؟

حس کردم گوشه لبم می لرزد.

- همین کارت دعوت.

محکم دستش را کشید. صورتش سخت و خالی از هر احساسی بود.

- منظور؟ نباید دعوت می کردم؟

باورم نمی شد این قدر بی رحم باشد.

- شما که می دونین من نمی تونم تو اون مراسم شرکت کنم. واسه نیومدنم چه دلیلی بیارم؟ به مامان اینا چی بگم؟

چینی روی بینی اش انداخت. مثل تمسخر، مثل استهزاء، مثل نفرت.

- نه من هیچی نمی دونم. چرا نمی تونی بیای؟

شوخی اش گرفته بود؟ سکوت کردم. چه می گفتم؟

چند لحظه صبر کرد و با اخم رویش را برگرداند و به سمت ماشین رفت، اما در نیمه راه ایستاد. چرخید و انگشت اشاره اش را توی هوا تکان داد و گفت:

- توی اون مراسم شرکت می کنی. مجبوری! خودتم نیای من به زور می برمت. زیر سنگم باشی پیدات می کنم و می ذارمت روی نزدیک ترین صندلی به عروس و داماد. آخر شبم تا خونه بدرقه شون می کنی. خونه که نه، تا خود حجله.

دهانم باز مانده بود. باورم نمی شد بخواهد همچین بلایی سرم بیاورد. شکنجه از این بدتر؟

- فردا صبحشم واسشون صبحونه عروسی می برین. تو و مامانت. ما که مادر نداریم. مادر تو میشه مادر ما. مطمئنم حتی اگه منم ازش نخوام انجام میده. خودم میام دنبالتون. با هم میریم و اولین روز زندگی مشترکشون رو تبریک میگیریم. چطوره؟

گلویم خشک بود. به زور آبی در دهانم پیدا کردم و قورت دادم.

- با توام، چطوره؟

زبانم را روی لبم کشیدم. تمام قدرتم را جمع کردم و به زحمت گفتم:

- چرا؟

بیشتر منظورم از چرا این بود "چرا این همه عصبانی هستی؟"

جلو آمد. عقب رفتم. از این دانیار می ترسیدم. این همان دانیار ترسناکی بود که وصفش را شنیده بودم. همان دانیار شایعه ساز! - چرا؟ واسه این که دیگه به امید یه مرد زن دار خواستگارات رو رد نکنی. واسه این که عشق رو تو چشمای زنش ببینی و دیگه شرمتم بشه که بهش فکر کنی. واسه این که این دندون لق رو بکنی و بندازی دور. واسه این که خسته شدم از این احساس مسخره تو. دیگه حوصله تب و لرزت رو ندارم. از این همه ضعف بدم میاد. از این که انقدر بدبختی که نمی تونی از کسی که دوست نداره دل بکنی حالم به هم می خوره.

زانوادم خم شد. دانیار از من بیزار بود؟ حالش را به هم می زدم؟

- میای اونجا به چشم خودت می بینی که اون به یه زن دیگه تعلق داره. یه زن دیگه رو دوست داره. با یه زن دیگه ازدواج می کنه. اون وقت شاید دست از این عشق احمقانه ت برداری. شاید یاد بگیری انقدر تو بروز احساسات تابلو نباشی. یاد بگیری واسه کسی بمیری که واست تب کنه.

به دیوار آجری تکیه دادم. شوک حرف های دانیار خیلی بیشتر از عروسی دیاکو بود. این که می گفت حالش از من به هم می خورد. چرا تا به حال نگفته بود؟ چرا با رفتارش این را نشان نداده بود؟ دانیار که با کسی تعارف نداشت. نزدیک تر آمد. حتی توان گریختن هم در جانم نمانده بود.

- چیه؟ چرا بند رفتی؟ مُردی؟ حقیقت تلخه؟

قد بلندش اندام نحیفم را پوشش داد. زیر سایه اش جمع شدم. مچاله شدم. گم شدم. دستانش را دو طرف سرم روی دیوار گذاشت. هوای نفس کشیدنم قطع شد. حس کردم الان است که بمیرم. الان است که مرا بکشد. نفس هایش تند و داغ بود. پوست صورتم را می سوزاند.

- هی میگی تمومه، هی میگی دیگه بهش فکر نمی کنم، هی میگی همین که سلامته واسم کافیه، اما تا اسمش میاد میمیری. تا حرفش پیش میاد رنگ عوض می کنی. تا صداش رو می شنوی ضعف می کنی. بس نیست؟ کی تمومش می کنی؟ یعنی از این که به چشم خودت شب ازدواجش رو ببینی بیشتر هم هست؟ خب بیا و ببین و دست بردار. دست بردار. شاداب. دست بردار.

نمی توانستم نفس بکشم. ترسیده بودم. نمی توانستم. چرا هیچ کس از آن کوچه لعنتی رد نمی شد؟ صدایش را کمی بالا برد.

- چرا حرف نمی زنی؟ چرا جواب نمی دی؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم.

- شاداب؟ مگه با تو نیستم؟ سرت رو بالا بگیر ببینم.

حالش از من به هم می خورد. چرا غم این جمله رهايم نمی کرد؟

فکم را میان انگشتان قوی اش گرفت. حتی قدرت نداشتم سرم را عقب بکشم. مجبورم کرد توی چشمانش نگاه کنم. کمبود هوا داشت خفه ام می کرد.

- شاداب؟

نشد. خیلی سعی کردم، اما نشد. تا وقتی که ترسیده بودم می توانستم اشکم را کنترل کنم، اما این صدا زدن ملایمش مقاومت را درهم کوبید. سد چشمانم شکست و اشک هایم قطره قطره سرازیر شدند. با نگاهی مسیر اشک هایم را دنبال کرد. از چشم تا روی گونه و سپس چانه ام، جایی که دست خودش بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- باز به اسب شاه گفتیم یابو. ببین چه گریه ای می کنه.

ولم کرد و کمی فاصله گرفت. دست هایش را توی جیبش برد و گفت:

- الان این اشکا واسه چیه؟ عروسی دیاکو؟ یا از من ترسیدی؟

نمی توانستم حرف بزنم. نمی خواستم.

- اگه من می دونستم تو چرا انقدر زود اشک سرازیر میشه خیلی خوب بود. نمی شه دو کلمه باهات حرف زد.

تا سر حد مرگ ترسانده بودم. گفته بود حالش را به هم می زنم. آن وقت اسمش را گذاشته بود حرف زدن.

- برو داخل. الانه که نگران بشن. اشکاتم پاک کن. آدمخور نیستم که این جوری زرد کردی.

دستم را روی صورتم کشیدم و بدنم را از دیوار جدا کردم. چادر از سرم افتاده بود. بی خیالش شدم و روی زمین کشیدمش.

- شاداب؟

ایستادم اما برنگشتم. نگاهش نکردم.

- گوشیت روشن باشه. باهات تماس می گیرم.

جواب ندادم. در را باز کردم.

- شاداب! خاموش باشه میام دم خونه. شوخی ندارم.

به تنها چیزی که در رابطه با دانیار شک نداشتم همین بود. با هیچ کس شوخی نداشت، حتی من!

دانیار:

دلم سوخته بود. اشک های مظلومانه و صورت ترسیده اش کبابم کرده بود، اما پشیمان نبودم. لازم می شد تندتر از این هم برخورد می کردم. هرچیزی حدی داشت و شاداب از حدش خارج شده بود. چند خیابان بالاتر از محله آن ها پارک کردم و شماره اش را گرفتم. طبق محاسباتم بعد از یک ربع باید آرام می شد، اما صدای گرفته و لرزانش محاسباتم را به هم زد. به سرعتی که در جواب دادن به خرج داده بود خنده ام گرفت.

- تو هنوز داری گریه می کنی؟

حرف نزد. سعی کردم آرام باشم. به اندازه کافی امشب ترسانده بودمش.

- میشه به جای گریه کردن و جواب ندادن حرف بزنی؟

صدای بالا کشیدن دماغش را شنیدم.

- نمی تونم.

کمربندم را باز کردم و توی صندلی فرو رفتم.

- چرا نمی تونی؟

...

- شاداب خانوم؟ بسه گریه. بابا مگه چی کارت کردم؟

زوزه باد توی گوشی پیچید.

- کجایی الان؟

- تو حیاط.

وقتی جلوی دستم نبود چطور می توانستم آرامش کنم؟ اصلا چطور باید آرامش می کردم؟

- نمی خوام دلیل گریه ت رو بگی؟

هق زد. صدایش نا داشت.

- تا حالا کسی بهم نگفته بود ازم بیزاره یا حالش رو به هم می زنم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده ام را نشنود. به خاطر این گریه می کرد؟

- مگه من مجبور تون کردم که تحمل کنی؟ چرا یه جوری حرف می زنی که انگار آویزون تونم؟ من که به جز با خبر بودن از

حالتون چیز دیگه ای نخواستم. همینم اگه اذیتتون می کنه تموم می کنم. دیگه حالتون رو هم نمی پرسم. دیگه زنگ هم نمی

زنم.

نه! این بار واقعا رنجیده بود.

- یه طوری باهام رفتار می کنی انگار مزاحم زندگی برادرتونم یا می خوام زندگیش رو خراب کنم. من چی کار دارم به آقای

حاتمی؟ اصلا منو دور و برش می بینن؟ یه تماس، یه حرف بی ربط، یه حرکت ناشایست، چی از من دیدن که این جوری در

مورد من فکر می کنی؟ من آدمی ام که به مرد متاهل چشم بدوزم؟ آدمی ام که بخوام مرد یه نفر دیگه رو بدزدم؟ هنوز منو

شناختین؟ من خیلی وقته که قید برادرتون رو زدم، اما این که توی دلم چی می گذره و چه حسی دارم به خودم مربوطه. اگه

آسیبی هست به خودم وارد میشه نه به شما. من چه خطری واسه شما یا آقای حاتمی دارم؟

همه چیز را اشتباه برداشت کرده بود، همه چیز را. سکوت کردم و اجازه دادم خودش را خالی کند.

- الانم اگه خیلی حالتون از من به هم می خوره برین و پشت سرتون رو هم نگاه نکنی. من فکر می کردم شما هم بودن با

ما رو دوست دارین. نمی دونستم مزاحمتونیم. به خدا اگه می دونستم یه لحظه هم اذیتتون نمی کردم. من عادت ندارم خودم

رو به کسی تحمیل کنم. از برادرتون که اون قدر دوستش داشتم به خاطر غرورم گذشتم. چه رسیده به ...

آمپر چسباندم. این تکه آخر حرفش غیر قابل تحمل بود. با تمام وجود داد زدم:

- بسه. حرف نزن دیگه.

صدای گریه اش که هیچ، صدای نفس کشیدنش هم قطع شد. سرم را روی فرمان گذاشتم. گوشی را از صورتم دور کردم و شیر هوا را به سمت ریه هایم گشودم. دایی چطور از من می خواست خونسرد باشم. آرام باشم؟ مگر خودش مرد نبود؟ مگر نمی دانست چقدر برای یک مرد سخت است این ... این ...

- آقا دانیار؟ الو هستین؟ آقا دانیار ...

عجیب نبود که دایی اسم این مرحله را بحران گذاشته بود. بحران پشت بحران برای من بحران زده.

- آقا دانیار؟

نمی شد. من این قدر صبور نبودم تا بتوانم این آقا دانیار گفتن ها را درست کنم. تا فکر دیاکو را از سرش بیرون کنم، تا خودم را توی دلش جا کنم. اصلا چه کاری بود؟ به محض رفتن دیاکو از ایران دستش را می گرفتم و به خانه خودم می بردم. محال بود به خاطر دینی که به من داشتند جواب منفی بدهند. آن وقت کلی فرصت داشتم برای اثبات خودم. آن وقت مجبور می شد دوستم داشته باشد. این طوری سخت بود. این طور که حتی نمی توانستم لمسش کنم سخت بود. من آدم حرف زدن نبودم. حرف زدن را دوست نداشتم. چطور می توانستم بی حرف و بی لمس علاقه شاداب را متوجه خودم کنم؟

- آقا دانیار جواب بدین. خوبین؟ کجایین؟

درد گردنم به گلویم هم سرایت کرده بود. سیبش را فشار دادم و گفتم:

- هستم.

- وای فکر کردم تصادف کردین. پشت فرمونین؟ پارک کردین یا نه؟

گریه به کل فراموشش شده بود. با حرف هایش ریشه اعصاب مرا زده بود و ...

- اصلا ببخشید. هر چی شما بگین خوبه؟ منم دیگه حرف نمی زنم. فقط عصبانی نباشین.

من چه بدبخت بودم که تمام راه های زندگی ام از وسط جهنم می گذشت.

- آقا دانیار؟

با دست روی چشمانم را پوشاندم و گفتم:

- ببین دختر جون اگه حرفی می زنم به خاطر خودته. من نه نگران دیاکوام نه نگران خودم. فقط دلم نمی خواد تو بیشتر از این بابت یه احساس اشتباه خودت رو اذیت کنی. به نظر تو اینا به خاطر اینه که من از تو بیزارم یا حالمو به هم می زنی؟ اگه همچین چیزی بود که اول همه خودم بهت می گفتم. من با کسی رودروایی ندارم. هنوز اینو نمی دونی؟

آخ گلویم!

- این که انقدر مهربونی خیلی خوبه، اما یادت باشه همه مثل دیاکو نیستن. من نمی خوام از این همه احساساتی بودنت سوء استفاده بشه. تو مردا رو نمی شناسی. این شکننده بودن بیش از حدت یه امتیازه واسه نامردا. با این شرایط تو چطوری می

خواهی تو این جامعه دووم بیاری؟ تموم حرف من اینه که یه کم مقاومت رو ببر بالا. یه کم منطقی تر با واقعیات رو به رو شو. انقدر حساس نباش، همین.

آرام جواب داد:

- باشه.

استارت زدم. امشب را بیش از این نمی توانستم کش دهم.

- این باشه واسه اینه که دست از سرت بردارم. درسته؟

آهی کشید و گفت:

- هیچ کس به اندازه خودم از این همه احساساتی بودن رنج نمی بره، اما چی کار کنم. دست خودم نیست. من حتی وقتی خوشحالم بازم گریه می کنم. می دونم خیلی بده، اما درست نمی شه. به خدا خیلی سعی کردم، اما نمی تونم. دنده را جا زدم و گفتم:

- عیبی نداره. عروسی دیاکو تمرین خوبیه واست.

نالید:

- خواهش می کنم. هر چی بگین قبوله. این یکی نه.

آن قدر از دستش شکار بودم که محال بود کوتاه بیایم.

- مگه میشه تو عروسی برادر من نباشی؟ مگه ما دوست نیستیم؟

التماس کرد.

- تو رو خدا! انقدر بدجنس نباشین.

روش دایی جواب نمی داد.

- برو بخواب دیگه. امشب بیشتر از کوپنت رو اعصاب من قدم زدی.

- من؟ من چی کار کردم؟ شما نزدیک بود منو سکنه بدین با اون قیافه ترسناکتون.

کاش مادر داشتم. این شرایط مادر می خواست. مادری کردن می خواست. من راهش را بلد نبودم. این کار مادرها بود.

- در عوض دیگه واسه من گُری توپ تانک فشفسه نمی خونی و دختر حرف گوش کنی میشی.

حرصش را توی یک جمله خالی کرد.

- خیلی بدین!

به سادگی معصومانه اش لبخند زدم. من بد بودم، اما بدتر از من آن هایی بودند که مرا بی مادر و تنها رها کرده بودند.

شاداب:

دستم را روی دهانه گوشی گذاشتم و صدایم را پایین آوردم و گفتم:

- نمی دونم. هر جایی که دست دانیار بهم نرسه.

فریاد تبسم تمام زحمات مرا برای مخفی ماندن مکالمه ام خنثی کرد.

- غلط کرده مردک سادیسمی. اون چی کاره ست اصلا؟ مگه عروسی رفتن زورکی هم میشه؟ منم جای تو بودم نمی رفتم.

فقط تو این بارون کجا می خوای بری؟ آها، بیا خونه ما، منم نمی رم. افشین خودش بره.

گوشی را بین صورت و شانه ام نگه داشتم و دکمه های مانتویم را بستم و گفتم:

- نه! اونجا نیام. یه فکری می کنم. تو نگران نباش.

غر زد.

- بابا تو بیخودی می ترسی. مگه شهر هرته که به زور متوسل شه؟ بعدشم اون الان کلی سرش شلوغه. عروسی برادرشه نا سلامتی. مطمئن باش کلا تو رو فراموش کرده.

زمان داشت از دست می رفت. با عجله شالم را روی سرم انداختم و کاپشنم را بغل زدم و گفتم:

- فقط اون نیست. باید یه جوری مامان اینا رو هم پیچونم. برم دیگه. کاری نداری؟

شادی و مادر حاضر و آماده نشسته بودند. با دیدن سر و وضع من چشمانشان گرد شد. مادر پرسید:

- کجا؟

موهایم را به زیر مقنعه راندم و گفتم:

- از شرکت زنگ زدن. انگار یه مشکلی پیش اومده. باید برم اونجا؟

- الان؟ بعدازظهر روز تعطیل؟ چه مشکلی؟ عروسی چی میشه؟

می دانستم نباید صبر کنم. سوالات رگباری مادر کار دستم می داد.

- منم دارم میرم بینم چی شده. واسه عروسی هم اگه رسیدم میام، اگر نه که هیچی. خداحافظ.

مادر دهانش را باز کرد. امان ندادم و به سرعت باد از خانه خارج شدم. باران فروردین ماه وحشتناک بود. کلاه کاپشنم را روی سرم گذاشتم و تا سر خیابان دویدم. می ترسم دانیار پیدایم کند. تمام این سه روز را در وحشت گذرانده بودم. وحشت شرکت در مراسم عروسی دیاکو. وحشت دست زدن و کل کشیدن برای عروسی دیاکو. وحشت عکس یادگاری گرفتن با عروس و داماد در عروسی دیاکو. وحشت گیر کردن کیک عروسی در گلویم، کیک عروسی دیاکو! می دانستم دانیار به تمام کارهایی که گفته بود مجبورم می کند. فکر کن! صبحانه بردن برای یک زوج خوشبخت فردای عروسی دیاکو.

و امروز، امروز که قرار است شبش شب زفاف باشد و فردایش صبح وصال، امروز روزی که یک مرد به اصرار، مرا به جشن گرفتنش فرا می خواند. امروز این روز بارانی و دلگیر، سوم فروردین است و من، و من، و من، شاداب نیایش، امروز، همین سوم فروردین همرنگ ابرهای توی آسمان می شوم و می بارم. نه این که شاکی باشم، نه این که ناراضی باشم، نه این که حتی ذره ای در ته دلم به این ازدواج حسادت کنم، نه! من دیاکو را نذر سلامتی اش کردم. من او را به خدا بخشیدم تا خدا او را به برادرش ببخشد. من گذشته بودم از تمام اشتیاقم برای داشتن دیاکو، اما با همه این ها شرکت در مراسمی که مدت ها برای

خودم صحنه به صحنه اش را می چیدم سخت بود. حسادت نمی کردم، آه نمی کشیدم، اما دیدن لباس سفیدی که به جای من بر تن یک زن دیگر نشسته بود را تاب نمی آوردم. سخت بود. نشستن در مجلسی که دست دلم برای دامادش رو بود. چطور می توانستم در چشم هایش نگاه کنم و تبریک بگویم؟ مسخره بود، نبود؟ او هم معذب می شد، نمی شد؟ بالاخره یک تاکسی عبوری پیدا شد که از سر دلسوزی مرا سوار کند. سوار شدم و آدرس را گفتم.

امروز همه چیز تمام می شود. امروز اگر شب شود و این شب اگر صبح شود و اگر این من، این شاداب تمام نشود، آن وقت همه چیز تمام می شود. امروز اسطوره من حمام دامادی می کند. قامت مردانه اش پذیرای خوش دخت ترین کت و شلوارها می شود و دستان بزرگ و قوی اش را حلقه ای از جنس تعهد در بر می گیرد. امروز که دیاکوی من، مرد من، اسطوره من بله را به عاقد بگوید، میم مالکیت من پاک می شود و شاداب بی قهرمان می شود، بی اسطوره می شود. امشب، سند آغوشی که نهایت آرزوی من، کعبه آمال من، مدینه آرزوهای من بود، به نام زنی دیگر زده می شود و من ...

امروز اسطوره می میرد و مردی متولد می شود به نام دیاکو حاتمی. یک مرد مثل همان هایی که هر روز توی خیابان از کنار من عبور می کنند. امروز اسطوره می میرد. مثل تمامی اسطوره هایی که مردند و فقط یادی از نامشان به جا مانده. امروز من با دست خودم اسطوره ام را توی گورستان قلبم دفن می کنم و دیاکو حاتمی را به زنش، به محرمش، به همسرش می سپارم. نه این که حسادت کنم، نه، فقط سوختن چیزی را توی دلم حس می کنم. انگار قلبم میان سینه ام می سوزد. نه این که حسادت کنم، این سوزش از حسادت نیست، از بی اسطوره شدن است. از بی آرزو شدن است. از بی عشق شدن است. راننده گفت:

- خانوم رسیدیم. همین جاست؟

نگاه کردم. درست بود. پاهایم سر بودند، کرخت، بی حس، اما ایستادند و مطیع و بی حرف به مسلخ رفتند. من هم کفش های خیس را همراهی کردم و رفتم. قرار نبود اینجا باشم. فرار کرده بودم که اینجا نباشم، اما همیشه مسلخ قربانی اش را فرا می خواند. باران بود یا من از اشک این چنین خیس بودم؟ پشت دیوار ورودی یک برج سنگر گرفتم و زل زدم به خانه ای که ... چقدر منتظر شدم؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟ نمی دانم! اما آن قدر بود که دیگر وزنم را تحمل نداشتم. صدای موزیک از ساختمان رو به رو هر لحظه بلندتر می شد و چشم و گوش من هر لحظه حساس تر و دقیق تر. آن قدر حساس و دقیق که صدای بوق های ماشین عروس را از چند خیابان بالاتر تشخیص دادم. دستم را به لبه دیوار گرفتم تا خوب ببینم. و دیدم یک ماشین سیاه گلکاری شده با گل های سرخ و سفید.

و دیدم که ایستاد.

و دیدم که راننده پیاده شد.

و دیدم که در را باز کرد.

و دیدم مردی پیاده شد.

و دیدم که می خندید.

و دیدم که فیلمبردار جلو دوید.

و دیدم که دسته گل عروس را گرفت و ماشین را دور زد.

و دیدم که با همان لبخند معروفش در را برای عروزش باز کرد.

و دیدم که خم شد و به عروس برای پیاده شدن کمک کرد.

و دیدم که عروس بازویش را محکم گرفت.

و دیدم گوسفند آوردند.

و دیدم که عروس صورتش را توی سینه داماد پنهان کرد تا خون نبیند.

و دیدم که داماد کمر عروس را نوازش کرد.

و دیدم که با هم از روی خون گذشتند.

و دیدم که وارد آپارتمان شدند.

و دیدم ...

که دیگر هیچ چیز نمی بینم.

- هرچی آرزوی خوبه مال تو!

تمام شد.

دانیار:

دلم می خواست دست هایم را روی گوشم بگذارم تا از آن همه سر و صدا نجات پیدا کنم. حتی دلم می خواست از آن فضا

بیرون بروم تا مغز سرسام گرفته ام را آرام کنم. این همه جیغ و داد برای چه بود؟ یعنی نمی شد در سکوت و آرامش و بدون

هیاهو جشن گرفت؟ صدای باز و بسته شدن در بالکن را شنیدم. سریع برگشتم. به این امید که شاداب را ببینم، اما ...

- چرا اینجا ایستادی دایی جون؟

پوفی کردم و گفتم:

- من با شلوغی مشکل دارم.

آمد و شانه به شانه ام ایستاد.

- با شلوغی یا با نیومدن شاداب؟

پنجه ام را توی موهایم فرو بردم.

- هر دو.

- باهاش تماس گرفتی؟

به ابرهای تیره ای که قصد رفتن نداشتند نگاه کردم.

- هزار بار.

با فشردن موها، سرم را به عقب کشیدم و ادامه دادم:

- جواب نمی ده. طبیعی ام هست. از ترس من فرار کرده. از ترس من تو این هوا آواره شده. معلومه که جواب نمی ده.

کج ایستادم و به نیمرخ متفکر دایی خیره شدم.

- خراب کردم دایی. بدجووم خراب کردم. شاداب همیشه تو بدترین شرایط به من پناه می آورد. هر چی تو دلش بود به من می

گفت. هر چی اشک داشت پیش من می ریخت. ببین چی کارش کردم که حالا داره ازم فرار می کنه، ازم ناامید شده. تنها

پناهگاهش رو خراب کردم. دیگه باهام راحت نیست. به جایی که بهش نزدیک بشم دورش کردم. کاش ...

دایی قصد حرف زدن نداشت. دوباره رو به خیابان چرخیدم.

- کاش به حرفت گوش داده بودم دایی! کاش این چند روز رو هم تحمل کرده بودم. حالا کجا دنبالش بگردم؟ کجا برم؟ الان

کجاست؟ تو این هوا کجا رفته؟

آرنجم را روی نرده ها گذاشتم و خم شدم و سرم را توی گردنم فرو بردم. سکوت دایی از صد بار مواخذه بدتر بود.

- نمی خواستم این جووری شه دایی، اما نتونستم. ناسلامتی مردم. خیر سرم غیرت دارم. چه جووری می تونم اشک ریختن

شاداب رو واسه یه مرد دیگه تحمل کنم؟ اونم کی؟ دیاکو! سخته دایی، به خدا سخته.

نه، حرف نمی زد. در شرایطی که بیشتر از هر کسی به حرف های او احتیاج داشتم، به تاییدش یا حتی به نکوهشش، لب فرو

بسته بود.

- اون قدر ترسیده بود که حتی نمی تونست نفس بکشه. فقط می لرزید. مثل این ابرای لعنتی اشک می ریخت. تا حالا ندیده

بودم این جووری وحشت کنه. حتی وقتی زنگ زدم بهش که مثلاً آرومش کنم. طوری سرش داد زدم که ...

چرا حرف نمی زد؟ بدون این که تغییری در موقعیتم بدهم سرم را چرخاندم و گفتم:

- چرا حرف نمی زنین دایی؟

نگاهش را از خیابان گرفت و به من داد. چشمانش از هر حسی خالی بود. حتی سرزنش! دستش را روی شانه ام گذاشت و

گفت:

- با این شرایط همون بهتر که نمی دونی کجاست. اون دختر الان به دلداری احتیاج داره نه چنگ و دندان نشون دادن.

امیدم ناامید شد. همین؟ تمام حرفش همین بود؟

- اگه می دونستم می تونی خودت رو کنترل کنی کمکت می کردم پیداش کنی، اما این رگ بیرون زده گردنت فقط کار رو از

اینی که هست خراب تر می کنه.

کمرم را راست کردم. دایی می دانست شاداب کجاست؟

- شما ازش خبر دارین؟

سرش را بالا و پایین کرد و با خونسردی به چشمانم زل زد.

- پس چرا هیچی نمی گین؟

گوشه لبش را گاز گرفت.

- چون ترجیح میدم اون دختر زیر بارون سرما بخوره تا این که توسط تو قبض روح بشه.

شاداب زیر باران بود؟ دوباره خم شدم و تمام زیر و بم خیابان را بازرسی کردم.

- کجاست دایی؟

در طول زندگی ام چند بار التماس کرده بودم؟ حتی یک مورد را هم به خاطر نداشتم.

- خواهش می کنم.

چشمانش لجوج بودند، اما چون دانیار بود حالم را فهمید و کوتاه اومد.

- باشه. بهت میگم ریال اما اینم میگم که برخورد امروزت سرنوشت سازه. می خوای درستش کنی، امروز وقتشه. می خوای

خرابش کنی، بازم امروز وقتشه. دیگه خود دانی.

دستش را دراز کرد.

- دو تا آپارتمان اون ورتر، رو به رو، پشت دیوار جلو اومده ی اون ساختمون مخفی شده.

تا جایی که می توانستم تا شدم. پس چرا من چیزی نمی دیدم؟

- کو؟ شما از کجا می بینیش؟ از کجا مطمئن اونه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- کسی که تو این هوا یه گوشه خودش رو قایم می کنه و گاهی یواشکی سرک می کشه و یه خونه ی خاص رو می پاد یا

دزده یا عاشق!

حیرت زده نگاهش کردم. خندید.

- یادت نرفته که، من یه سربازم.

با عجله به سمت در دویدم، اما ...

- دیاکو رو چی کار کنم؟

چندین سرفه خشک زد و گفت:

- اون با من. شاداب بیشتر از دیاکو بهت احتیاج داره.

بی خیال آسانسور شدم و پله ها را یکی در میان پایین پریدم. تا رسیدن به خیابان خدا خدا کردم که نرود. نرفته بود. پشت

دیوار، روی زمین نشسته و زانوهایش را بغل زده بود. آب از سر و رویش می چکید و دندان هایش صدا می داد. آه از نهادم بلند

شد. این شاداب بود؟ شاداب من؟ انگار به بند بند تنم تیغ می زدند. به زور پله ها را بالا رفتم. مرا دید، اما عکس العملی نشان

نداد. تنها چشمانش از فرط وحشت گشاد شدند. کنارش زانو زدم. به زور تنه اش را عقب کشید و بریده بریده گفت:

- اومدم. دیدم. همونی که خواستین شد، ولی بسه. تو رو خدا منو داخل نبرین. نمی تونم. می میرم.

من چه کرده بودم؟ من با روح این دختر چه کرده بودم؟ مشتش را جلو آورد. انگشتان یخ زده اش را پیش چشمم باز کرد. عکس خیسیده دیاکو را کف دستش دیدم.

- اینم عکسش. دیگه درست نیست پیش من باشه. بدین به زنش.

دستم را روی دستش گذاشتم و مشتش را بستم. مثل بچه بغض کرده. گوشه های لبش پایین آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. زانوانم را روی زمین گذاشتم و جسم نحیف و سرما دیده اش را در آغوش کشیدم. مقاومت نکرد. فقط بغضش ترکید. کتم را چنگ زد و مانند جوجه ی ترسیده ای که مادرش را پیدا کرده باشد، با صدای خفه ای زار زد:

- آقا دانیار!

آن قدر میان بازوانم نگهش داشتم تا هق هقش آرام گرفت و از لرزش بدنش کاسته شد. سرش را از سینه ام دور کردم و به چشمان سرخ و تبارش خیره شدم و گفتم:

- پاشو بریم.

انقباض عضلاتش را حس کردم. عقب رفت.

- کجا؟ می خواین منو ببرین تو اون خونه؟

با کف دست اشک هایش را پاک کردم و گفتم:

- نه. اونجا نمی برمت. اتفاقا می خوام از اینجا دورت کنم.

شل شد.

- راست میگین؟

کتم را درآوردم و دورش پیچیدم و گفتم:

- آره. پاشو با هم بریم داخل پارکینگ. ماشین اونجاست.

سرش را به شدت تکان داد.

- نه اونجا نمیام.

اصرار نکردم.

- باشه. پس همین جا بمون تا برگردم.

به دیوار تکیه داد. به من اعتماد داشت؟

- شاداب؟

نگاهم نکرد. بازویش را گرفتم.

- شاداب؟ من تو رو به هیچ کاری مجبور نمی کنم. الانم می خوام ببرمت جایی که گرم شی. باشه؟

زیر لب گفت:

- باشه.

- همین جا بمون تا برگردم. باشه؟

زانویش را بغل کرد و گفت:

- باشه.

حتی زمان فرارمان از کردستان هم این طور سرعت عمل به خرج نداده بودم. از داخل آپارتمان سوییچ ماشین دیاکو را برداشتم و با چشم دنبالش گشتم. کنار ستون ایستاده بود و با دوستانش حرف می زد. صدایش زدم. پیش آمد و گفت:

- این چه سر و وضعیه؟ زیر بارون بودی؟

وقت توضیح دادن نداشتم، اما چگونه باید رفتنم را توجیه می کردم؟

- ببین. می دونم ناراحت میشی، اما یه کاری واسه من پیش اومده که باید برم.

اخم هایش در هم رفت.

- یعنی چی؟ چه کاری؟ مگه میشه تو همچین شبی منو تنها بذاری؟

نه. نمی شد، اما دیاکو دایی را داشت. زنش را داشت. دوستانش را داشت، ولی شاداب هیچ کس را نداشت. زبانم برای توجیه

کردن نمی چرخید. دایی ناجی ام شد. صدایش را از پشت سر شنیدم.

- دانیار تو که هنوز اینجایی. بجنب پسر. معطل نکن.

دیاکو بلند و عصبی گفت:

- یعنی چی؟ کجا بره؟ چی شده؟

دایی محکم و مقتدر گفت:

- تو برو دانیار. من واسه دیاکو توضیح میدم.

طی مدت عمرم هرگز دلم نخواست به دست کسی را ببوسم، اما قطعا یک روز بر دستان دایی ام بوسه می زدم. پیش شاداب

برگشتم. از جایش حتی یک سانت هم تکان نخورده بود. کمکش کردم سوار ماشین شود. بخاری را روشن کردم و روی آخرین

درجه گذاشتمش. انگشتانش، بینی اش، صورتش، همه از شدت سرما قرمز شده بودند.

- دستات رو بذار رو دریچه بخاری تا گرم شی.

مشتش هنوز بسته بود. آهسته گفت:

- پاهام یخ زده.

خدایی بود که دندان هایم از شدت فشاری که به آن ها وارد می کردم خرد نمی شدند.

- الان می رسیم. یه کم تحمل کنی از شر این لباسا خلاص میشی.

حتی نپرسید کجا می رویم. خانه من از بیرون هم سردتر بود. پکیج را روشن کردم و گفتم:

- بیا اینجا.

پشت سرم آمد. به اتاق بردمش. از کمد یک دست گرمکن در آوردم و گفتم:

- حموم اونجاست. اینم حوله تمیز. برو دوش بگیر تا یخت آب شه.

نگاهش گنگ بود. دستش را گرفتم و کشیدم و به حمام بردم.

- ببین، در رو قفل می کنی، لباسات رو همین جا عوض می کنی، هیچ کس هم مزاحمت نمی شه. خب؟

دستش را روی پلک متورمش کشید و گفت:

- مرسی.

- واست چند تا سنجاق و گیره و این جور چیزا می دارم روی تخت که یه جوری این شلواره رو اندازت کنی. کاری هم داشتی

زنگ رو بزن. خب؟

کتم را از روی دوشش برداشت و به دستم داد و گفت:

- خب.

دلم نمی خواست تنه‌هایش بگذارم. حتی به اندازه یک دوش گرفتن، اما چاره ای نبود. بیرون رفتم. یخچال که خالی بود، اما شیر

خشک محبوبم را توی یکی از کمد‌ها یافتم. آب که جوش آمد یک قاشق از پودرش را خودم خوردم و چند قاشق به لیوان

اضافه کردم و هم زدم و با قندان بیرون بردم و منتظر نشستم. انتظارم زیاد طول نکشید. با حوله ای دور سرش و گرمکنی که

آستین‌ها و پاچه‌هایش را بالا زده بود بیرون آمد. با دست روی کاناپه زدم و گفتم:

- بیا بشین.

آمد و نشست. پتویی که آماده کرده بودم روی شانه‌هایش انداختم و گفتم:

- بهتری؟

حوله را توی پیشانی اش کشید و گفت:

- ممنون.

لیوان شیر را به دستش دادم و با دست خودم قندی را توی دهانش گذاشتم.

- بخور. واست خوبه.

انگشتانش را دور لیوان حلقه کرد و گفت:

- چرا لباساتون رو عوض نکردین؟ سرما می خورین.

تحت هیچ شرایطی از مهربانی اش کم نمی شد.

- عوض می کنم. بذار خیالم از تو راحت بشه.

لیبی به لیوان زد و گفت:

- من خوبم. برین لباستون رو عوض کنین، خیس خیس.

وقتی برگشتم دیدم که پاهایش را روی مبل جمع کرده و شیر را هم نصفه کنارش گذاشته.

- چرا نخوردی؟

به سادگی جواب داد:

- از طعم شیر خشک خوشم نمیاد.

کمی جمع و جور شد تا من هم کنارش جا شوم.

- می خوای یه کم دراز بکشی؟

- نه. من بهتره برم خونمون. شما هم نباید اینجا باشین. عروسی برادرتونه مثلاً. حسابی شرمنده شدم.

یواش یواش هوش و حواسش داشت بر می گشت.

- تو با این سر و وضع هیچ جا نمی ری. معلوم نیست ماما بابات کی برگردن. نمی شه که تنها بمونی. شب رو همین جا

هستی. با تبسم هماهنگ می کنم که به مادرت بگن شب خونه اونایی.

من و من کرد.

- نمی شه که، درست نیست.

می دانستم دردش چیست.

- اگه از بودن تو خونه من می ترسی میگم افشین و تبسم بیان اینجا. خوبه؟

سریع جواب داد.

- نه به خدا. منظورم این نبود.

لبخند زدم و گفتم:

- خوبه؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- آره.

این ترسش ارزشش را هزار برابر کرد. هزار برابر.

- باشه الان زنگ می زنم. خودت با تبسم صحبت کن. بعدشم برو دراز بکش. اگه خواستی در اتاق رو هم قفل کن.

لبش را گاز گرفت و خجولانه گفت:

- من به شما اعتماد دارم آقا دانیار.

شماره افشین را گرفتم و گفتم:

- می دونم.

گوشه ای ایستادم تا پتو را کنار زد و روی تخت نشست.

- میشه خواهش کنم برین؟ آخه این جواری تا آخر عمرم عذاب وجدان دارم که عروسی برادرتون رو خراب کردم. خواهش می

کنم. به خدا من خوبم. بیشتر از این شرمنده م نکنین.

به عکس سه در چهار دیاکو که روی میز توالت گذاشته بود نگاه کردم و گفتم:

- تبسم و افشین تو راهن. اونا که برسن من میرم.
 نفس راحتی کشید و گفت:
 - ببخشید که این جووری شد. خیلی اذیتون کردم.
 دستانم را روی سینه قفل کردم و به دیوار تکیه دادم.
 - آقا دانیار؟
 - بله؟
 چشمانش را دزدید.
 - میشه کمکم کنین واسه ارشد مٹ شما هیدرولیک قبول شم؟ منم دلم می خواد از شهر دور باشم، مٹ شما. میشه؟
 تمام وجودم دوباره در آغوش گرفتنش را می طلبید.
 - میشه.
 لبخندش غمگین بود، اما بهتر از هیچی بود.
 - آقا دانیار؟
 - بله؟
 - میشه منو به خاطر امشب ببخشین؟
 کاش زودتر افشین و تبسم از راه برسند.
 - به شرطی که دیگه از من فرار نکنی، آره، میشه.
 خنده اش وسعت گرفت.
 - نمی کنم. من که به جز شما دوست دیگه ای ندارم.
 خدایا اجازه نده خبط کنم. خدایا!
 - آقا دانیار؟
 - بله؟
 - من چه جووری می تونم جبران کنم؟
 کمی فکر کردم و گفتم:
 - فقط به یه شکل جبران میشه.
 با اشتیاق نگاهم کرد و گفت:
 - هر چی بگین قبوله.
 نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:
 - هر چی؟

بدون فکر جواب داد:

- هر چی.

خندیدم.

- خوب نیست دخترا بدون فکر و نشنیده خواسته پسرا رو قبول کنن. ممکنه خطرناک باشه ها.

او هم خندید، هر چند مصنوعی.

- شما با بقیه پسرا فرق دارین.

خوب بود که از گذشته من خبر داشت و مرا پسر پیغمبر می دید. ابروهایم را بالا دادم.

- مطمئنی؟ بگم؟

همان لحظه اعتراف کردم که عاشقم. همان لحظه که با وجود بی پناهی اش، مطمئن و راسخ توی چشمم نگاه کرد و بدون ذره ای تردید و مکث جواب داد:

- مطمئنم بگین. هر چی باشه قبوله.

چند قدم جلو رفتم و گفتم:

- خب شرطش اینه که ...

نه ترسید، نه تکان خورد. انگار واقعا به من اعتماد داشت.

- شرطش چیه؟

همان وسط ایستادم. او اعتماد داشت اما من به خودم مطمئن نبودم. دست هایم را پشتم مخفی کردم و گفتم:

- شرطش اینه که دیگه به من نگي آقا دانیار.

فصل سوم

یک سال و هشت ماه بعد

دانیار:

با خونسردی به چشمان عصبی و خشمگینش زل زدم و گفتم:

- نه.

کیفش را برداشت و گفت:

- پس من از این شرکت میرم.

کمی با صندلی گردانم بازی کردم و گفتم:

- باشه. اگه فکر می کنی جایی هست که یه دانشجوی ترم اول ارشد رو که از قضا دخترم هست بفرسته سر سد، برو، به

سلامت.

پایش را روی زمین کوبید و گفت:

- سر سد هم نفرستن مهم نیست. حداقل بهم دروغ نمی گن.

دستم را به طرف در گرفتم و گفتم:

- هر طور راحتی.

خشم از چشمش رفت و ناباوری جایش را گرفت.

- دانیار؟

هنوز هم بعد از این همه مدت از دانیار گفتنش دلم می لرزید.

- یعنی میگی برم؟

از ظرف روی میز شکلاتی برداشتم و گفتم:

- من نمی گم، خودت میگی.

نشست. می دانست که سر حرفی که زده ام می مانم.

- تو به من قول دادی. اصلا من به عشق این کار گرایش ارشدم رو هیدرولیک انتخاب کردم. چرا اون موقع کمکم کردی؟

چرا اون موقع مخالفت نکردی؟ چرا اون موقع هیچی نگفتی؟

شکلات را توی دهانم چرخاندم.

- گفتم. همون موقع هم گفتم که این گرایش به درد نمی خوره، اما بهت قول دادم هر جا خودم رفتم ببرمت. هر جا خودم

باشم، هر جا خودم تشخیص بدم و هر وقت خودم بخوام. الانم سر قولم هستم، اما این پروژه مال من نیست. در نتیجه با

رفتنت موافقت نمی کنم.

انگشتانش را در هم قفل کرد.

- پروژه های خودت رو هم دیدم. یه جووری میری که من اصلا نمی فهمم. وقتی می رسی اونجا تازه بهم خبر میدی.

با دقت حرکاتش را زیر نظر گرفتم. مدت ها بود که سعی می کرد بدون اشک ریختن مشکلاتش را حل کند، اما هنوز هم در

شرایط سخت مجبور بود بغضش را تند و تند قورت دهد.

- واقعیتش احساس می کنم تو با مستقل بودن من مشکل داری. یه جورایی دلت نمی خواد من کار اجرایی کنم. انگار از

نظرت نهایت پیشرفت من تو همین کارای دفتری خلاصه میشه. باورت نمی شه که منم بتونم نظارت کنم. خط بدم، کنترل

کنم. خب درسته. شاید الان نتونم، ولی دو بار که بینم، دو بار که تو شرایطش باشم یاد می گیرم، اما تو بهم فرصت نمی دی.

پر و بال نمی دی. استقلال رو به رسمیت نمی شناسی.

در دل خندیدم. چه استقلال استقلالی می کرد برای من جوجه تازه از تخم در آمده. مشتم را روی میز کوبیدم تا تمام حواسش

جمع من شود.

- استقلال تو چه ربطی داره به رفتن توی یه محیطی بدتر از صد تا سرباز خونه؟ تو اصلا می دونی شرایط اونجا چه جوریه؟
یه محیط کارگری توی صعب العبور ترین مناطق. دور از تمدن و شهر. سر و کله زدن با کارگرای خسته و بی تفریح که بعضیاشونم آدمای صالح و درستی نیستند. خوابیدن توی کمپ بی در و پیکر و حتی ناامن. کار کردن زیر تیغ آفتاب یا سرمای زیر صفر. آخه دختر جون منی که مردم به سختی تو اون شرایط دووم میارم. به سختی می تونم کارگرا رو کنترل کنم. وقتی شورش می کنن تا چند نفر رو لت و پار نکنن آروم نمی شن. گاهی حتی امنیت ما هم به خطر می افته. دست به یقه می شیم. کتک کاری می کنیم. اخراج می کنیم. تنبیه می کنیم. می دیمیشون بازداشتگاه. بازم با این وجود گاهی نمی تونیم جمعشون کنیم. وای به حال روزی که ببینن طرفشون زنه.

جلو آمد و با هیجان گفت:

- خب وقتی تو باشی که مشکلی نیست. منم کاری به کار کارگرا ندارم. به تو کمک می کنم. دستیار می شم. سر و کله زدن با کارگرا مال خودت.

چرا نمی فهمید؟ اخم هایم را در هم کردم و با جدیت گفتم:

- شبا رو چی کار می کنی؟

انگار که کشف مهمی کرده باشد با ذوق جواب داد.

- خب اون کانکسا قفل دارن حتما. درش رو قفل می کنم. یه صندلی هم می دارم زیر دستگیرش که باز نشه.

کی این دختر بزرگ می شد؟

- بعدشم، مگه دختر مهندس بزرگمهر نیست؟ اسمش چی بود؟ مهتا؟ چطور اون می تونه دووم بیاره، من نمی تونم؟

نه خیر. چاره ای نداشتم.

- منو ببین.

چشمان بازیگوش و هیجانزده اش را به صورتم دوخت. شمرده و محکم گفتم:

- دختر مهندس بزرگمهر یا همون مهتا توی پروژه هایی شرکت می کنه که پدرش حضور داشته باشه. تنها نمی ره، این یک!

کسی جرات نمی کنه به دختر پیمانکار چپ نگاه کنه، این دو! مهتا جاهایی میره که نزدیک شهره و توی هتل اقامت می کنه،

این سه! حتی توی هتل هم با پدرش هم اتاقه، اینم چهار!

برق امید از نگاهش رفت.

- خب منم جایی ببرین که هتل داشته باشه.

گردنم را مالیدم و پشتم را به پشتی میل زدم و گفتم:

- فعلا همچین پروژه ای نداریم.

در صورتش التماس موج می زد.

- یعنی هیچ راهی نیست؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- فقط یه راه.

قسم می خورم اوج گرفتن ضربان قلبش را شنیدم.

- چی؟

به زحمت رنگ شیطننت را از کلامم زدودم و گفتم:

- شبا رو هم پیش خودم باشی. تو کانکس من.

تمام تنش تکان خورد. با چشمان از حدقه در آمده گفت:

- بله؟

به زور خنده ام را مخفی کردم و گفتم:

- یه عقدنامه قلبی جور می کنیم. خرجش یه میلیون تومنه. در عوض هم خیال من راحت میشه هم تو به مراد دلت می

رسی.

دهان بازش را بست و گفت:

- شوخی می کنی دیگه.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- نه.

زورکی خندید.

- همینم مونده. عقدنامه قلبی!

چشمکی زدم و گفتم:

- مشکل با قلبی بودنشه؟ تنرس بابا فقط عقدنامه ش الکیه. بقیه ش واقعیه.

تمام صورتش رنگ خون گرفت. جیغ زد:

- دانیار!

با آرامش سیگاری از توی جیبم در آوردم و گفتم:

- ها؟ چیه؟ فکر کردی من از اون کارگرا کمترم؟ یا سیب زمینی ام؟ یا مسیح مقدسم؟

از جا پرید. کیفش را چنگ زد و با حرص گفت:

- یه کلمه بگو نه. بگو نمی دارم بری. بگو از نظر من زن به درد عمران نمی خوره. بگو خوشم نمیاد کار یاد بگیری. چرا بهونه

میاری؟

پک عمیقی به سیگار زدم و گفتم:

- بهونه نیست. تنها راه حل موجوده.

نزدیک در ایستاد و گفت:

- راه حلت بخوره تو سر ...

نفسش را فوت کرد و با بغض ادامه داد:

- تو سر من.

و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش به خنده ام اجازه رها شدن دادم و نفس راحتی کشیدم. حداقل تا مدتی از اصرارهایش خلاص شده بودم.

دستم را پشت سرم گذاشتم. کمرم را کشیدم و به خنده های ضعیف دایی لبخند زدم. صدایش با تاخیر می رسید، اما مهم این بود که هنوز صدایش می رسید. در حالی که سرفه می زد و می خندید گفت:

- با این پیشنهاد بی شرمانه کلا خودت رو خلاص کردیا.

با خیال راحت پاهایم را روی میز گذاشتم و گفتم:

- نه بابا. دو روز دیگه با یه راه حل جدید میاد سراغم.

جدی شد.

- آخرش که چی؟ تو قول دادی و باید پاش وایسی.

چشمانم را بستم.

- آره یه غلطی کردم و خودمم توش موندم.

- داری مته به خشخاش می داری پسر خوب. داری حقش رو پایمال می کنی.

پشت پلک های بسته پرده قرمزی کشیده شد، این بار توی بیداری.

- نمی تونم دایی. نمی تونم اجازه بدم شاداب وارد همچین محیطی بشه. اونجا پر از مرده. همه هم تحت فشار و شرایط و سخت. مثل ...

آب دهانم را قورت دادم.

- مثل سربازا. همونا ...

نفسم برای ادامه دادن یاری نکرد و برید. دایی هم سکوت کرد.

- من دیگه ریسک نمی کنم دایی. دیگه روی ناموسم، روی کسی که دوست دارم خطر نمی کنم. اگه حتی یه نفر بد نگاهش کنه خونش رو می ریزم. به جبران همه خون هایی که باید می ریختم و نریختم. خون هر کسی رو که به شاداب نظر داشته باشه می ریزم.

مستم را آهسته باز کردم. رگ مچم از شدت فشار گرفته بود.

- اگه بخواد بیاد اونجا باید شب تا صبح پشت در اتاقش کشیک بدم. نمی شه که. یا باید کار کنم یا حواسم به شاداب باشه. نمی تونم.

- خب اگه واقعا بره یه شرکت دیگه و اونجا مشغول به کار شه چی؟ الان بهش کار نمی دن، اما بالاخره که پیدا می کنه. اون موقع می خوامی چی کار کنی؟
- رگ گردنم بیرون زد.
- مگه از رو جنازه من رد بشه.
- میزان هشدار صدای دایی بالا رفت.
- آخه تو چه کاره ای که بخوای جلوش رو بگیری؟ پدرشی؟ برادرشی؟ شوهرشی؟ با کدوم مجوز و قانون می خوامی مانعش بشی؟
- گاهی احساس می کردم حتی دانیار بزرگ هم مرا درک نمی کند.
- میگی چی کار کنم دایی؟
- اول این که باور کن که شرایط جنگ تموم شده. نه اون کارگرا سربازای عراقین و نه شاداب مادر تو. نمی گم نمی شه و محاله، اما تجاوز کردن به یه زن اونم تو یه کمپ دولتی، اونم با شرایطی که تو مراقبش باشی، خیلی بعیده. جرم سنگینیه. مجازاتش اعدامه. می دونم وضعیت امنیت ایران خراب شده، اما این دلیل نمی شه تو انقدر بدبین باشی و همه رو به یه چشم ببینی. در ضمن نمی شه که یه قفس درست کنی و اون دختر رو بندازی داخلش. نه اون قدر بهش پر و بال بده که بپره نه اون قدر محدودش کن که خفه شه. بعدشم پسر خوب، تو چرا انقدر دست دست می کنی؟ بابا جون نزدیک به دو سال از عروسی دیاکو گذشته. نزدیک دو ساله که به قول خودت حتی اسمش رو هم نیاورده. دو ساله که لحظه به لحظه رو با هم بودین. کنار هم بودین. چرا اقدام نمی کنی؟ چرا هیچی بهش نمی گی؟ یه وقت به خودت میای و می بینی مرغ از قفس پریده ها.
- با ناخن خطوطی را روی شلوآرم طراحی کردم و گفتم:
- هنوز زوده. هنوز آمادگی پذیرش این موضوع رو نداره.
- عجب! چند سال دیگه باید بگذره تا وقتش بشه؟ زود و دیر بودن رو چی تعیین می کنه؟ یعنی تو هنوز نتونستی بفهمی شاداب دوستت داره یا نه؟
- خطوط درهم را رها کردم و بلند گفتم:
- نه. نتونستم، چون همون جوری که واسه سرماخوردگی من از جوشن مایه می ذاره، واسه عطسه یه گربه هم ضعف می کنه. شاداب همه رو دوست داره. استثنا هم نداره. واسه همینم هیچ کدوم از رفتاراش رو نمی تونم به حساب عشق بذارم.
- دایی قهقهه زد. آن قدر شدید که به سرفه افتاد. بریده بریده گفت:
- راه حلش یه سوال ساده ست پسرم. یعنی انقدر سخته؟
- سخت بود. ترس نه شنیدن برای من، برای دانیار، از مرگ کشنده تر بود.
- سخته دایی، چون می دونم به همچین چیزی فکر هم نکرده.
- چون تو وادارش نکردی که فکر کنه.

من نمی توانستم. می ترسیدم. می ترسیدم همین رابطه نصفه و نیمه هم از دست برود. دایی از سکوت و خامت حال را فهمید به همین خاطر با ملایمت گفت:

- پسر، عزیزم، بالاخره که باید این مساله رو مطرح کنی. تا کی می خوای کشش بدی؟ بگو و خیال خودت رو راحت کن. تکلیف رو معلوم کن. یا این وری یا اون وری. مرگ یه بار شیونم یه بار. بذار رک بهت بگم، اگه تو این دو سال نتونستی شاداب رو به خودت علاقه مند کنی، تو روحش نفوذ کنی، فکرش رو درگیر کنی، بعد از اینم نمی تونی. پس قال قضیه رو بکن و همه چی رو روشن کن.

خم شدم. آرنجم را روی زانویم گذاشتم و پیشانی ام را به کف دستم تکیه دادم.
- واقعیتش خودمم از این وضع خسته شدم. از این تنهایی تحت فشارم. بذار منم رک بگم دایی، من مرد این زندگی ریاضتی نیستم. ادعای پاکی و پیغمبری هم ندارم.

راحت نبود حرف زدن در این مورد. راحت نبود بی پرده بودن آن هم با مردی مثل دایی.
- نمی دونم چه جوری بگم، اما این جوری ادامه دادن با شاداب داره اذیتم می کنه. هی باید به خودم نهیب بزنم که دستم به خطا نره. چشمم هرز نره.

عرق روی پیشانی ام نشست، اما فقط دایی بود که می توانست حرفم را بفهمد. بی قضاوت، بی شتابزدگی.
- خودت خوب می دونی دایی. استارت علاقه من به شاداب به خاطر نیازهای جسمی نبود. هنوزم به خاطر این چیزا نیست. اون قدر واسم ارزشمند بوده که قید همه دخترای دور و برم رو زدم. اما خب ... صدایم گرفت. گلویم را صاف کردم.

- من حرمت شاداب رو نگه داشتم دایی. همون جوری که گفتی. ولی دایی، شما خودتم مردی. می دونی چی میگم. هر مردی زن مورد علاقه رو تمام و کمال می خواد، نه این جوری قسطی و ...

از صورتم حرارت بیرون می زد. حرف نزدن دایی بدترش هم می کرد. سعی کردم توجیه کنم.
- می دونم الان داری به چی فکر می کنی، اما دایی اگه من دنبال نیازها و امیال خودم بودم، اگه انقدر ضعیف و بدبخت بودم که نتونم تحمل کنم قید شاداب رو می زدم و بر می گشتم به زندگی سابقم، ولی ... بالاخره دایی به حرف آمد. همین که صدایش را شنیدم راه نفسم باز شد.

- لازم نیست واسه یه مسئله طبیعی انقدر دلیل و منطق بیاری یا این جوری خجالت زده بشی. عرق راه گرفته روی گردنم را پاک کردم.

- تازه یه جورایی خیالم راحت شد که احساسات به این دختر درست و واقعه. واسه یه ساعت و دو ساعت نمی خوایش. می خوای واسه ابد مال خودت بشه و این در مورد آدمی مثل تو عالیه. خواستم اعتراض کنم، اما با خنده ادامه داد:

- من و تو که با هم تعارف نداریم. درسته؟ من هیچ وقت فکر نمی کردم آدم بی بند و باری مثل تو بتونه پابند کسی بشه، اما تو ثابت کردی که می تونی. وفاداری رو بلدی. حرمت عشق رو می شناسی و همه اینا به خاطر خون پدرته که توی رگ هات می جوشه. به هرحال ...

چند لحظه مکث و سپس ...

- به هرحال به نظرم وقتشه. یکی دو هفته رو که می تونی صبر کنی. مگه نه؟

منظورش چه بود؟

- وقت چیه؟

نفس عمیقش عمق نداشت.

- وقت ملاقات با این شاداب خانوم شما.

آن قدر شوکه شدم که نتوانستم حرف بزنم. اما او آرام بود.

- به نظر نمیداد از تو آبی گرم بشه. باید خودم آستین بالا بزنم. البته این طوریم بهتره. هم به غرور شاهانه شما لطمه ای وارد نمی شه، هم این که وجود یه بزرگ تر به مسئله رسمیت میده.

دایی می آمد؟ به خاطر من؟

- اما ... شما ... با این حالت.

احساس کردم سرفه اش را سرکوب می کند.

- نترس مرد بزرگ. من تا یه رقص کردی حسابی تو مراسم عروسی تو اجرا نکنم جون به عزرائیل نمی دم.

تمام آرامش دنیا، حتی آن دنیا و تمام دنیاها دیگه به قلبم سرازیر شد. نگرانی مثل یک روح خبیث جسمم را ترک کرد و رفت. چون دایی جن گیر بود. چون دایی پلیدی زدا بود. چون دایی معجزه بلد بود. چون دایی درستش می کرد.

شاداب:

مقابل کانتر پذیرش مسافر ایستادیم. قلبم از شدت هیجان توی دهانم بود. باورم نمی شد دانیار راضی شده باشد. هر چند دقیقه یک بار نگاهش می کردم. می ترسیدم پشیمان شود، اما مگر می شد از صورت او چیزی خواند؟ بلیط و شناسنامه را از دستم گرفت و چمدان را تحویل داد و کارت های پرواز را تحویل گرفت. کنار هم نشستیم. دلم می خواست حرف بزنم تا فرصت فکر کردن و پشیمان شدن را از ذهنش بگیرم.

- خیلی دوره؟

دستش را دراز کرد و روی پشتی صندلی من گذاشت و پا روی پا انداخت.

- از مرکز استان تا اونجا سه ساعتی راهه.

انگشتانم را درهم پیچیدم.

- چه جالب. یعنی باید تو کانکس بخوابیم؟

نگاه گوشه چشمی اش اصلا دوستانه نبود.

- جالبیش رو وقتی رسیدی می فهمی.

لبخند من دوستانه بود.

- من تحملم زیاده. مطمئن باش دووم میارم.

زیر لب گفت:

- تو شاید، اما من نه.

تنه ام را کمی به سمتش کشیدم.

- قول میدم پشیمونت نکنم.

با بی حوصلگی جواب داد.

- به نفعته که همین طور باشه.

چرخیدم و به نیم رخ عبوش خیره شدم. نیم رخ همیشه بداخلاق اما جذابش.

- وقتی تو باشی مشکلی پیش نیاد. چرا انقدر نگرانی؟

با دست آزادش موهایش را شانه زد و گفت:

- همین دیگه. باید کار و زندگیم رو ول کنم و بیفتم دنبال جنابعالی.

با شیطننت گفتم:

- خودت این جوری دوست داری وگرنه من بldم از خودم مراقبت کنم.

سرش را برگرداند و گفت:

- فکر نکن چون کارت پرواز گرفتیم کار تمومه. زبون درازی کنی وسط زمین و آسمونم که باشیم از همون بالا پرت می کنم

پایین.

خندیدم و گفتم:

- دلت میاد؟

چند لحظه چشمانش را توی صورتم چرخاند و گفت:

- آره اتفاقا انگیزه های زیادی واسه کشتنت دارم.

دستانم را بغل زدم و با پرویی گفتم:

- مثلاً؟

پوزخندی زد و گفت:

- یکیش این که سر قضیه این سد یه مدته که بدجوری رو اعصابمی.

عقب نشستیم.

- دومیش؟

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- دومیش اینه که تو هم بدتر از دیاکو گیرندت تعطیله.

منظورش را نفهمیدم، اما برای این که کم نیاورم جواب دادم:

- شاید ایراد از فرستنده باشه.

از حاضر جوابی ام خنده اش گرفت. لبخند هم زد، اما از آن لبخندهایی که فقط من می توانستم کشفشان کنم.

- باشه بهش میگم.

- به کی؟

نگاهش شیطان شد.

- به فرستنده.

- که چی بشه؟

- که امواجش رو ...

صدای ظریفی حرفش را قطع کرد.

- به به آقای مهندس حاتمی!

از گشت و گذار در عمق چشمانش به دنیای بیرون پرت شدم. صاحب صدا دختر زیبای مهندس بزرگمهر بود. سلام کردم.

جواب نداد. نگاهش به دست دانیار بود.

- چه تصادف جالبی. البته بابا گفته بود قراره برین سایت، اما فکر نمی کردم همسفر بشیم.

دانیار بدون این که تغییری در حالت نشستنش بدهد یا دستش را بردارد با تمسخر گفت:

- تصادف؟ هه هه! آره جالب بود.

چرا طرز نگاه این دختر به دانیار را دوست نداشتم؟

- من به فال نیک می گیرمش. اونجا پر از خاطره های خوبه واسه ما.

خاطره؟ خاطره مشترک با دانیار؟ اشتراک دانیار با این دختر چه می توانست باشد جز ...؟ به دانیار نگاه کردم. دلم می خواست

چشمانش سیاه باشد. همان گودال های تیره و بی احساس.

دانیار سرش را تکان داد و گفت:

- من به فال اعتقاد ندارم چه نیکش چه بدش.

بوی عطرش را دوست نداشتم. زیادی خوش بو بود. لحن حرف زدنش را هم دوست نداشتم. صلح طلبانه بود. خنده ای کرد.

خندیدنش را هم دوست نداشتم. دلبرانه بود.

- باشه. هر چی تو بگی. خانوم رو معرفی نمی کنی؟

به دهان دانیار زل زدم. چقدر این مراسم معارفه برایم مهم شده بود.

- مهندس نیایش.

دختر ابرویش را بالا برد. نگاهش به خودم را هم دوست نداشتم. تحقیرآمیز بود و معنی دار!

- مهندس نیایش؟ تا اونجایی که یادم میاد ایشون منشی سعید بودن. ارتقا گرفتن؟

کف دستانم عرق کرد، اما سرم را استوار و برافراشته نگه داشتم و به جای دانیار خودم جواب دادم.

- از اون جایی که شما یادتون میاد خیلی زمان گذشته. من الان دانشجوی ارشد هیدرولیکم.

شاید اشتباه می کنم، اما احساس کردم دست دانیار برای لحظه کوتاهی شانه ام را فشرد. مهتا دستی به موهای من کشید و گفت:

- آها.

و سمت دیگر دانیار نشست و زیرگوشش نجوا کرد. کمی عقب رفتم و چشم از آن ها گرفتم و با موبایلم مشغول شدم. برخلاف چند دقیقه قبل گذشت زمان کند و ملال آور شده بود. به محض شنیدن شماره پرواز برخاستم و به دانیار گفتم:

- بریم؟

مهتا بلافاصله پرسید:

- شماره صندلیتون چنده؟

دانیار کیف لپ تاپش را برداشت و گفت:

- از تو خیلی دوره. فعلا.

تا زمانی که جاگیر نشدیم تنهایمان نگذاشت. به من و صندلی ام به چشم غاصب نگاه می کرد. وقتی رفت سوالی را که توی گلویم گیر کرده بود پرسیدم.

- شما قبلا با هم کار کردین؟

کمربندش را بست و با خونسردی پاسخ داد:

- کار؟ نه. من با زنا کار نمی کنم.

کمی دست دست کردم و گفتم:

- ولی به نظر میاد خیلی وقته همدیگه رو می شناسین.

کارت ایمنی هواپیما را به دقت نگاه کرد و گفت:

- آره.

آخ! خدا لعنتت نکند دانیار با این جواب دادنت.

- آها. از طریق پدرش می شناسیش؟

دیدم که گوشه چشمش چین خورد، اما لبخندی روی لبش نبود. کارت را به محفظه اش برگرداند و گفت: نه.

دستم را مشت کردم. بیش از این پرسیدن جایز نبود. نفسش روی پوستم نشست.

- مهتا دوست دخترم بوده، به مدت طولانی.

احساس کردم هاله ای نامرئی قلبم را احاطه کرد و فشرد. از دهانم پرید:

- هنوزم هست؟

چشمانش قهوه ای قهوه ای بودند. درز مقنعه ام را کج کرد و گفت:

- فضولی کار خوبی نیست خانوم کوچولو.

خجالت کشیدم. لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم و در حالی که مقنعه ام را مرتب می کردم گفتم:

- ببخشید.

این بغض برای چه بود؟

شب و دیر هنگام بعد از یک راه طولانی و خسته کننده که مهتا به کامم زهرش کرده بود به سایت رسیدیم. دانیار چمدانم را

توی کانکس کوچک اما جمع و جور و مرتب گذاشت و گفت:

- کانکس بغلی مال منه. در رو قفل کن. هر صدای عجیب و غیر طبیعی هم شنیدی با مشت بکوب به دیوار یا جیغ بزن. من

سریع میام.

به No Service زشتی که به جای خطوط آنتن روی گوشی ام خودنمایی می کرد نگاه کردم و گفتم:

- گوشیم آنتن نمی ده.

لبخند مهربانی زد و گفت:

- آره اینجا آنتن صفره. تا چند کیلومتر اون ور تر هیچ وسیله ارتباطی وجود نداره.

آه کشیدم.

- گشنه نیستی؟

روی تخت نشستم و گفتم:

- نه. با همون ساندویچه سیر شدم.

کمی کمرش را به عقب خم کرد و خمیازه ای کشید و گفت:

- دستشویی چی؟ نمی خوام بری؟

اگر هم نیاز داشتم قطعاً با او نمی رفتم.

- نه. مرسی.

گردنش را ماساژ داد و گفت:

- باشه. پس من میرم. فعلا هم بیدارم. اگه تنهایی حوصله ت سر رفت می تونی بیای پیش من.
 خم شدم و چمدانم را باز کردم. ملحفه های سفید و تمیز را درآوردم و به دستش دادم و گفتم:
 - واسه تو هم ملافه آوردم. یکی رو بنداز رو تشکت، یکی رو هم بکش روت بعد از پتو استفاده کن.
 دستی روی پارچه ها کشید و گفت:

- باشه، اما اینجا این سوسول بازیا رو بر نمی داره ها.
 دستانم را به کمر زدم و گفتم:

- سوسول بازی چیه؟ بهداشتته بابا. راستی ...
 پاکت آجیل را هم بیرون آوردم.

- اینم یه کم تنقلاته. می خوای کار کنی از اینا بخور که سرگرمت کنه.
 خنده این بارش بلند بود.

- من همین کانکس بغلی ام مادر بزرگ. سربازی که نمی رم این همه بار و بندیل واسم بستی.
 من حوصله خندیدن نداشتم. بی دلیل اخم هایم درهم بود.
 - حال ندارم واسه چهار دونه پسته چادر چاقچور کنم و پیام بیرون.
 کمی نزدیکم شد.

- واسه پسته نه، اما واسه چایی چرا. اون کتری رو ردیفش کن که بدجوری دلم می خواد.
 دلم می خواست دراز بکشم. پاهایم درد می کرد، اما مگر جرات اعتراض داشتم؟
 - باشه. آماده شه میارم واست.

سرش را تکان داد و رفت. پرده نصب شده مقابل پنجره کوچک را کشیدم و سریع مقنعه و جورابم را درآوردم و موهایم را باز کردم. صندل هایم را پوشیدم. ملحفه ها را روی تشک انداختم. با اکراه پتو را برداشتم و پتوی مسافرتی خودم را درآوردم و پهن کردم. با وسواس سینک رنگ و رو رفته را شستم و بعد به جان کتری و قوری افتادم. فندک گاز برقی را زدم و کتری را رویش گذاشتم و دراز کشیدم. با نا امیدی دوباره گوشی ام را چک کردم، اما دریغ از حتی یک خط. احساس غربت داشتم. اولین بار بود که از مادرم این همه دور می شدم. به دانیار که نمی توانستم بگویم، اما از همین حالا دلم تنگ شده بود برای مادر، برای پدر، برای شادی، برای خانه، برای اتاقم. این حس دلتنگی با حضور مهتا بیشتر هم شده بود، چون دانیار را از من دور می کرد. توجهش را می برد. می گفت دوست دخترش بوده. دوست دختر مهم تر از دوست معمولی نبود؟ بود دیگر. از مدت ها قبل با هم در ارتباط بودند. خیلی قبل تر از من مهتا را می شناخت. طبیعی بود با او صمیمی تر باشد. اما من چه؟ من اینجا خیلی تنها بودم. به جز او کسی را نمی شناختم. اینجا جایی نبود که بتوانم دانیار را با کسی تقسیم کنم.

آب جوش آمد. برخاستم و چای دم کردم. لیوان هم به همراهم آورده بودم. هم برای خودم هم برای دانیار. شستمشان. سینی پلاستیکی پشت شیر آب را برداشتم و لیوان ها را درونش گذاشتم و به جای قند کمی شکلات توی ظرف ریختم. شالی روی

موهایم انداختم و اتاقک را ترک کردم. با احتیاط از دو پله کانکس دانیار بالا رفتم، اما تا خواستم در بزنم صدای مهتا را شنیدم. دستم خشک شد و گوش هایم تیز. کمی گردنم را کشیدم و از گوشه پنجره داخل را پاییدم. دانیار ایستاده بود و مهتا نشسته. بی حجاب و البته زیبا! دستم کمی لرزید و چای توی سینی ریخت. آنجا ماندم درست نبود. حق جاسوسی نداشتم. راه آمده را برگشتم. سینی را توی اتاقک خودم گذاشتم و به سمت سد رفتم. می دانستم اگر دانیار بفهمد کارم تمام است، اما واقعا دلم گرفته بود، مادرم را می خواست.

چهره شب سد وحشتناک بود. یک غول بی شاخ و دم با صدای خشمناک آب پر قدرتی که به شکل ترسناکی خودش را به در دیوار می کوبید. با وجود گرمسیر بودن منطقه باد خنکی می وزید. مجاله شدم و فکر کردم که اگر گذر نااهلی به این اطراف بخورد چه بلایی به سرم می آید. پشیمان شدم. خواستم بلند شوم که سایه ای را پشت سرم دیدم. قبل از این که داد بزنم دانیار را شناختم. توی آن هراس و تاریکی برق چشمان عصبی او را کم داشتم. برخلاف نگاهش صدایش آرام بود.

- اینجا چه غلطی می کنی؟

این شکل حرف زدن یک سوراخ موش می طلبید.

- چیزه ... اومدم یه هوایی بخورم.

- تو خیلی بیجا کردی.

با بهت نگاهش کردم. اولین بار بود با من این طوری حرف می زد. صدایش اوج گرفت.

- مگه بچه ای که باید هر چیزی رو واست صد بار توضیح بدم؟ عقلت نمی رسه؟ شعورت نمی کشه؟ نمی فهمی وقتی میگم اینجا امنیت نداره؟

حتی نتوانستم بلند شوم. خاک زیر پایم را چنگ زدم.

- اگه به جای من یکی دیگه پشت سرت ظاهر شده بود می خواستی چی کار کنی؟ ها؟ حتما باید یه بلایی سرت بیاد تا هشدارام رو جدی بگیری؟

زبانم در اختیارم نبود.

- آخه ... حوصله م سر رفته بود.

احساس کردم فریادش پایه های سد را لرزاند.

- شهربازی که نیومدی خانوم. حوصله ت سر میره بشین نقاشی بکشی. چه می دونم با لپ تاپت فیلم ببین. تازه هنوز شب

اوله. مگه من همه اینا رو بهت نگفته بودم؟ مگه باهات اتمام حجت نکردم؟ این جوری می خواستی پشیمونم نکنی؟

قلبم توی گلویم شکست. دلتنگی و افسردگی و احساس تنهایی بی کسی اشکم را سرازیر کرد.

- ببخشید. دیگه تکرار نمی شه.

حتی عذرخواهی مظلومانه ام هم آرامش نکرد.

- آگه از پنجره ندیده بودمت، آگه دنبالت نیومده بودم، آگه نمی دونستم کجایی، می دونی چه بلایی به سرم می اومد؟ می دونی؟

می دانستم داد و بیدادش از نگرانی است، از احساس مسئولیت است، اما من از صدای بلند بیزار بودم. می ترسیدم. با پشت دست اشکم را زدودم و تکرار کردم.

- ببخشید.

کف دستش را روی تمام صورتش کشید و نشست و بعد از چند نفس عمیق گفت:

- روی همین تپه من مردایی رو دیدم که با همدیگه ور میرن. منظورم رو متوجه میشی؟ مرد با مرد! خیلی از اینایی که اینجا تبعیدین. اون قدر بد و به درد نخور بودن که فرستادنشون اینجا بلکه آدم بشن. تو خیلی از کانکسا بساط مشروب و تریاک و هزار کوفت و زهرمار دیگه هم برپاست. اینجا هم نزدیک سرویس بهداشتیشونه. کافیه چشمشون به تو بیفته. می دونی چی میشه؟

نفسش تند و کلافه شد.

- می دونی چی میشه یا اینو هم باید واست تشریح کنم؟

اشک هایم از گوشه لب هایم نفوذ می کرد و به دهانم طعم شوری می بخشید. نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشید.

به صورت خیسم خیره شد و پوفی کرد و گفت:

- خیلی خب. اشکاتو پاک کن.

دلَم مادرَم را می خواست، نه این دانیار میرغضب را.

- من آگه چیزی میگم به خاطر خودته. ممکنه دو سال اینجا باشی و هیچ اتفاقی نیفته. ممکنم هست ... پر شالم را گرفت و کشید:

- هی دختره بسه دیگه. گریه نکن. تموم شد. منو ببین. دیگه عصبانی نیستم. اصلا وایسا ببینم. مگه قرار نبود واسه من چای بیاری؟

هنوز گوشه های لبم از شدت بغض به پایین متمایل می شد.

- آوردم، اما مهمون داشتنی برگشتم.

دوباره شال را کشید. برای این که از سرم نیفتد گرفتمش و خودم هم به سمتش کشیده شدم.

- مهمون کدوم خریه؟ تو چای آوردی و به خاطر مهتا به من ندادیش؟

دماغم را بالا کشیدم.

- نخواستم مزاحم بشم.

- شاداب؟

شال را از دستش بیرون کشیدم و کمی فاصله گرفتم.

- تو از چیزی ناراحتی؟

ناراحت بودم، خیلی زیاد. دروغ نگفتم، اما همه راست را هم به زبان نیاوردم.

- دلم واسه خونه تنگ شده.

انتظار داشتم بخندد، اما نخندید. نگاهش عجیب و میچ گیرانه بود.

- فقط همین؟

خودش یادم داده بود که روراست باشم و صادق. گفته بود هیچ چیز ارزش دروغ گفتن و بی ارزش شدن خودم را ندارد.

- نه! فقط همین نیست.

- پس چیه؟

من با دانیار هیچ راز مگویی نداشتم. کم جان نفس کشیدم و گفتم:

- از فکر کردن به روزی که ازدواج کنی و بری غصه م میشه.

زد زیر خنده.

- چی؟

دلخور نگاهش کردم. یعنی از عمق وابستگی من به خودش خبر نداشت؟

- نخند جدی میگم.

- یعنی تو از غصه روزی که من ازدواج کنم و برم سر به بیابون گذاشتی؟

صادقانه سرم را بالا و پایین کردم.

- زده به سرت نصفه شبی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- حالا کی خواسته زن بگیره؟

آهی کشیدم و گفتم:

- بالاخره که این اتفاق میفته.

انگار موضوع برایش جالب شد.

- خب بیفته. تو از چیش ناراحتی؟

یعنی برای او دور شدن از من مهم نبود؟

- از این که دیگه نمی تونم ببینمت، از این که اگه نزدیکت بشم زنت چشمامو در میاره. از این که تو هم مثل تبسم سرت گرم

زندگیت میشه و منو فراموش می کنی. از این که تو تنها دوست من هستی و ...

اگر یک سانتی متر جلوتر می آمد دماغش به دماغ من می خورد.

- خب؟ بقیه ش؟

رویم را برگرداندم و گفتم:

- همین دیگه.

- یعنی واسه عروسی منم میای رو به روی خونه و یه گوشه می شینی و گریه می کنی؟

از این که خودش را با دیاکو مقایسه کرده بود بدم آمد. من رفتن دیاکو را با وجود او تاب آوردم، اما رفتن او تحمل نمی کردم. دیاکو فقط عشق بود، اما دانیار تمام ابعاد زندگی ام بود.

- خیلی بدجنسی. دارم جدی حرف می زنم. یعنی اگه من شوهر کنم تو غصه نمی خوری؟

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

- نه. غصه نمی خورم.

غصه ام شد. چشمک زد و ادامه داد:

- شوهرت رو می خورم.

از شیطننت کلام و نگاهش تمام دلتنگی هایم فراموشم شد و از تصور حرفی که زده بود خنده ام گرفت. چند ثانیه به تماشای خنده هایم نشست و بعد گفت:

- پاشو بریم. چایی که بهمون ندادی حداقل کپه مرگمونو بذاریم. صبح باید زود بیدار شیم.

تا کنار کانکس شانه به شانه رفتیم. موقع خداحافظی گفت:

- نمی ترسی که؟ می خوای بیای پیش من بخوابی؟

هوای خنک را به انتهای ترین نقاط ریه ام فرستادم و گفتم:

- نه. نمی ترسم. اگه ترسیدم مشت می زنم.

لبخندی زد و گفت:

- باشه. چیزی لازم داشتی خبرم کن. خودت راه نیفتی تو سایت.

من اگر می مردم هم محال بود بی اطلاع او جایی بروم. دیگر طاقت فریادهایش را نداشتم. دستم را روی چشمم گذاشتم و گفتم:

- چشم پسر.

- آفرین. حالا دیگه برو. شب بخیر.

رفتم. صدایش را از پشت سرم شنیدم.

- قفل در یادت نره.

در را قفل کردم و روی تخت نشستم و فکر کردم "یعنی پیشنهاد خوابیدن در کانکسش را به مهتا هم می دهد؟"

دانیار:

دستم را سایبان سیگارم کردم و فندق زدم. حوصله کانکس خودم را نداشتم. روی پله هایش نشستم و به چراغ های خاموش اتاقک های دیگر نگاه کردم. خواب از چشمم فراری بود. وجود شاداب اذیتم می کرد. تحت فشارم می گذاشت. فهمیده بودم که به مهتا حسادت می کند. بغ کردنش را از لحظه حضور مهتا متوجه شده بودم. بغض کردنش را به خاطر استرس ناشی از کم شدن توجه من یا حتی ترسش از تنها ماندن و رفتن من. همه را حس کرده بودم، اما تا خواستم لب باز کنم تا خواستم آرام و مطمئنش کنم مرا با تبسم مقایسه کرده بود. به راحتی از ازدواجش با مرد دیگری حرف زده بود. از حساسیت های همسر آینده من ترسیده بود و این ها یعنی او اصلا به رابطه عمیق تر با من فکر نمی کرد. واقعا فکر نمی کرد، چون شاداب هرگز نمی توانست احساسات واقعی اش را پنهان کند. حداقل از من!

- چه عجب! بالاخره دل کندی.

سرم را بالا گرفتم. مهتا شنلی دور خودش پیچیده و توی چهارچوب در کانکس من ایستاده بود. زیر لب گفتم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

روی پله کنار من نشستم.

- منتظرت بودم برگردی. انقدر با عجله رفتی که انگار نه انگار من پیشت بودم.

پک محکمی به سیگار زدم و گفتم:

- خب حالا که برگشتم. حرفت رو بزن و برو.

دستش را روی بازویم گذاشت.

- کجا برم؟ من به خاطر تو اومدم تو این بیابون.

هه هه! به خاطر من! اجازه دادم پوزخندم را واضح و کامل ببیند.

- چیه؟ دوست پسر جدیدت دلت رو زده که هوای قدیمیا به سرت افتاده؟

گرمای دستش از پیراهنم نفوذ می کرد و به گوشت و عصبم می رسید.

- خودتم می دونی که هیچ کسی نمی تونه جای تو رو واسه من پر کنه، اما آخرین برخوردت یادته؟ داشتی منو می کشتی.

سرم را چرخاندم و میخ صورتش شدم.

- وقتی یادم میاد چه غلطای اضافی ای کردی پشیمون میشم از این که نکشتمت.

با ملایمت فاصله بینمان را خزید و گفت:

- حق با توه. من اشتباه کردم. نباید اون حرفا رو می زدم. هر چند که توام هر چی از دهنتم اومد به پدر و مادر من گفتم، اما

گذشته ها گذشته. تو عصبانیت که حلوا پخش نمی کنی. من یه چیزی گفتم تو هم به بدترین شکل ممکن جواب دادی. دیگه

فکر می کنم وقت آشتی رسیده.

خندیدم و سر تکان دادم و گفتم:

- تو دو تا گوش دراز رو سر من می بینی؟ من صد تا مثل تو و پدرت رو لب تشنه از چشمه بر می گردونم. کاش حداقل صداقت داشتن و حرفتون رو رک و راست می زدین. کاش پدرت اون قدر غیرت داشت که از تو واسه رسیدن به اهدافش استفاده نمی کرد. به هرحال از قول من بهش بگو گندی رو که تو سد داریان زده با صد تا دختر مثل تو نمی تونه درست کنه. من گزارشش رو رد می کنم. تو هم خودت رو خسته نکن. اون قدر واسه من ارزش نداری که به خاطرت چشمم رو همچین خیانت بزرگی ببندم.

بلند شدم و با حرص سیگار را روی زمین له کردم. چقدر سخت بود پذیرش مردانی که این قدر راحت ناموسشان را به حراج می گذاشتند. برخاست و مقابلم ایستاد و به چشمانم خیره شد.

- آره. حق با توه. پای بابام گیره. بدجورم گیره. شاید یکی از دلایل اومدنم به اینجا همین باشه که تو میگی، اما مهم ترینش نیست. من دنبال یه بهونه بودم واسه برگشتن پیش تو. این موضوع همون بهونه ای بود که می خواستم. من به بابا گفتم که محاله سر این قضیه کوتاه بیای. خودشم قبول داشت. واسه همینم اگه من اینجا فقط و فقط به خاطر خودته. جلو آمد.

- باور کن دنی، هیچ کلکی در کار نیست. من واقعا دلم واست تنگ شده. دستش را دور کمرم انداخت و سرش را به سینه ام چسباند. تا آمدم از خودم دورش کنم صدای سقوط جسمی به گوشم رسید. سریع به عقب برگشتم و شاداب را نقش زمین دیدم. بلافاصله مهتا را به عقب راندم و به سمتش دویدم.

- شاداب؟ چی شد؟

کنارش زانو زدم. قوزک پایش را مالید و بدون این که نگاهم کند جواب داد:

- هیچی. پام پیچ خورد.

دستم را جلو بردم.

- بذار ببینم.

پایش را عقب برد.

- چیز مهمی نیست.

چرا نگاهم نمی کرد؟

- دوباره واسه چی اومدی بیرون؟

به سینی افتاده بر خاک اشاره کرد و گفت:

- امشب قسمت نیست چای بخوری.

مهتا عصبی و خشمگین پرسید:

- واسه چایی اومده بودی یا فضولی؟

به او نگاه کرد. از نوع عاقل اندر سفیهش. دم حجیمش را فرو داد. دستش را به پایه کانکس گرفت و بلند شد. خواستم کمکش کنم. دستم را پس زد.

- خودم می تونم.

لنگ می زد. خم شد و سینی و استکان های خالی و خاکی را برداشت و بی توجه به من به کانکسش رفت. پشت سرش رفتم، اما در را بست و قفل کرد. هر چه قدرت داشتم توی انگشتانم ریختم و موهایم را چنگ زدم.

- چیه بابا. چیزی نشده که. بزرگ میشه یادش میره.

نیاز مبرمی به فریاد زدن داشتم، اما نمی خواستم کارگراها بیدار شوند. رخ به رخ ایستادم و آن قدر بازویش را فشردم تا آخش درآمد.

- یه لطفی کن و انقدر دور و بر من نپلک. فعلا تخرم با بهتر از تو پره. هر وقت خالی شد خبرت می کنم.

چشمانش مثل یک ببر زخمی درخشید. دست آزادش را بالا برد که توی صورتم فروود بیاورد. مچش را گرفتم و پیچاندم. جیغ آرامی زد و از شدت درد خم شد. من هم خم شدم و کنار گوشش گفتم:

- سری بعدی در کار نیست مهتا. یه بار دیگه با این دختر بد حرف بزنی قسم می خورم که با دستای خودم گردنت رو می شکم. حالا از جلوی چشمم گم شو.

هولش دادم. چند عقب عقب رفت و در حالی که مچش را می مالید گفت:

- تو بیماری، مریضی، مشکل داری. عوضی بی لیاقت، روانی، وحشی!

آن قدر گفت تا بغضش ترکید و دوان دوان دور شد.

شاداب:

سنگریزه های کف دستم را پاک کردم. پوستم خراشیده و ملتهب بود. بدتر از آن پایم امانم را بریده بود. دمپای شلوارم را بالا زدم و کمی ماساژش دادم. بدتر از آن قلبم بود که بدجوری سرناسازگاری داشت. بدتر از آن گلویم بود که با بغضی بی دلیل راه نفسش بند آمده بود. بدتر از آن مغزم بود که مرتب تکرار می کرد "به تو چه، به تو چه، به تو چه!" بدتر از آن چشمم بود که هی پر و خالی می شد. بدتر از آن حافظه ام بود که مثل پرده سینما مرتب صحنه ها را تکرار می کرد. بدتر از آن احساسم بود که احساس سرخوردگی داشت. احساسم احساس بدی داشت. احساسم احساس غم مبهمی داشت.

- شاداب باز کن این در کوفتی رو.

باز نمی کردم. نمی خواستم باز کنم. از دانیار بدم آمده بود. بی دلیل بدم آمده بود. انگار تازه دانیار واقعی را به یاد آورده بودم. انگار تمام دانسته های گذشته ام در مورد او از قبر سر بلند کرده بودند و مثل زامبی های خونخوار چنگالشان را توی تمام اعضا و جوارحم فرو می بردند.

- شاداب با توام. در رو باز می کنی یا بزنم بشکنمش؟

باز نمی کردم. دلم نمی خواست باز کنم. از دانیار بدم می آمد. از برادرش هم بدم می آمد. از همه مردها بدم می آمد.
- شاداب!

اما به من ربطی نداشت، داشت؟ به من چه که دانیار دختری را بغل می کرد؟ آن هم دوست دختر سابقش را؟ مگر زندگی شخصی خودش نبود؟ زندگی شخصی آدم ها به من چه ربطی داشت؟ دیاکو هم کیمیا را بغل کرده بود. دیاکویی که آن قدر معتقد به اصول اخلاقی بود. دانیار که دیگر ...

ضربه محکم دانیار به در از جا پراندم. گفتم الان است که کل سایت را خبر کند. لنگ لنگان رفتم و در را باز کردم. چشمانش دو کاسه خون بود و رگ پیشانی اش می زد. بی اجازه من داخل شد. نفس هایش مثل نفس های اژدها بود. آتشین و داغ!
- این مسخره بازیا چیه؟ چرا در رو باز نمی کنی؟

حق داشت. مسخره بازی بود دیگر. چه جوابی داشتم بدهم؟ می گفتم چرا مهتا را بغل کردی؟ می گفت به تو چه. خب راست هم می گفت. به من چه؟

- می خوام بخوابم. نصفه شبه مثلاً. بعدشم اگه کسی تو رو اینجا ببینه خیلی بد میشه. من مثل تو بی خیال حرفای مردم نیستم.

این را خوب گفته بودم. مگر نه؟ راست گفتم. من مثل او بی پروا نبودم.
چقدر خسته به نظر می رسید.

- الان اینی که گفتمی متلک که نبود خدای نکرده؟

متلک؟ متلک نبود، واقعیت بود. روی تخت نشستم و به کف دست های سوزانم نگاه کردم.
- بده ببینم چی کار کردی با خودت.

دلم نمی خواست ببیند. دلم نمی خواست باشد. بی هیچ دلیلی! از دستش ناراحت بودم.
- چند تا خراش کوچیکه. خوب میشه.

پیشم نشست. فاصله گرفتم. حس بدی داشتم. او هم داشت. از نفس های عمیقی که برای کنترل رفتارش می کشید و از نگاه دلخوری که به فاصله مان کرد فهمیدم.
- پات چی؟

- اونم خوب میشه.

- بذار ببینمش. نکنه مشکلی داشته باشه.
با غیظ گفتم:

- مگه تو دکتري؟

ماتش برد، اما به روی خودش نیاورد.

- دکتر نیستم، ولی انقدر از این چیزا دیدم می تونم تشخیص بدم. انگشتات رو می تونی تکون بدی؟

می توانستم.

- آره.

جلوی پایم نشست. دستش را که به سمت شلوارم برد پایم را بالا کشیدم.

- به من دست نزن و از اینجا برو. من مهتا نیستم.

سریع دستم را روی دهانم گذاشتم، اما بی فایده بود. چیزی را که نباید می گفتم گفته بودم. سرش را بلند کرد. آتش چشمش سرد شد. نگرانی صدایش خاموش شد و روح واقعی دانیار به جسمش بازگشت.

- منظورت چی بود؟

منظورم را فهمیده بود. نیازی به حرف زدن من نبود. پس سکوت کردم.

- منظورت چیه هی میگی من مثل تو نیستم مثل مهتا نیستم؟ چته هی عقب میری؟ مگه می خوام بخورمت؟
چشمانش در نهایت سردی سرخ بودند.

- چرا با کنایه حرف می زنی؟ رک و پوست کنده هر چی تو دلته بگو.
پای دردناکم را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- منظوری نداشتم.

زهرخندی زد و بلند شد.

- منظوری نداشتی؟ فقط بابت یادآوری بود که پامو از گلیمم درازتر نکنم یه وقت. درسته؟ خوبه. خیلی خوبه که یادآوری کردی که تو کی هستی و من کی هستم. اما من از چیزی که هستم ابایی ندارم. پنهونشم نمی کنم. بذار بگم تا بدونی که من نه فقط با مهتا بلکه با دخترای زیادی تا تهش رفتم. تهش می دونی یعنی چی؟
لبم را گاز گرفتم.

- یادت میاد گفتم شایعاتی رو که در مورد من می شنوی باور کن؟ بهت گفتم من همونی ام که مردم میگن؟ یادت میاد گفتم من آدم خطرناکی ام؟ یادت میاد یا نه؟
یادم می آمد.

- ولی تو گفتی بهم اعتماد داری. گفتی از من نمی ترسی. حالا چی شده که بعد از این همه مدت یادت افتاده که تنها بودن با من خطرناکه؟ که اگه به قوزک پات دست بزنم ممنکه حالم خراب شه و هزار تا بلا سرت بیارم؟ که من دخترا رو فقط به خاطر یه چیز می خوام؟ چرا تا امشب این چیزا یادت نبود؟ یا بهتر بگم واست مهم نبود؟ چرا تا امشب از من نمی ترسیدی؟ آها. باورت نشده بود؟ فکر نمی کردی همچین آدمای کثیفی هم پیدا بشن؟ فکر می کردی همه از دم پاک و مطهرن. آره؟ اما واقعیت اینه شاداب خانوم.

دانیاری که بیشتر از چشمات بهش اعتماد داری یا بهتره بگم داشتی اینه. دختربازی یکی از کوچک ترین غلطاییه که من کردم. پاکی و نجابت از من فراریه. دور و بر من از این چیزا پیدا نمی شه. دیاکو یه دونه بود و تموم شد. من دانیارم. یه آدم بی

آبرو. خونسرد و بی خیال! هر وقت عشقم بکشه میام تو کانکست. دلم بخواد اینجا می خوابم. اصلا هم مهم نیست واسم که کی چی فکر می کنه. بنده خدا همین که با من این ور و اون ور میای کلی زیر سوالی. کلی حرف پشت سرته، ولی اگه خیلی از تنها بودن با من می ترسی همین فردا برگرد تهران. پشت سرتم نگاه نکن. برو و بچسب به اون زندگی پاستوریزه و بی گناه خودت. وجود من زندگی رو نجس می کنه. برکت رو از زندگی می بره. وجودت رو کثیف می کنه. درسته دیر باور کردی، اما حالا که باور کردی خودت رو نجات بده. مطمئن باش من اون قدر سرگرمی دارم که نبود تو به چشمم نیامد.

چه گفته بودم که این همه برایش گران تمام شده بود؟ دانیار که به هیچ چیز اهمیت نمی داد.
- الانم با اون شالت به جای خفه کردن خودت پات رو ببند. نترس اگه با دیدن موهات حالم بد شد مهتا هست. با تو کاری ندارم.

دهانم خشک بود و گس. چه گفته بودم که مجازاتش این قدر سنگین بود؟
- دانیار من منظوری نداشتم.

نگاه سرد و سرخش درد هم داشت. پوزخند پررنگش تلخ هم بود.
- فردا بر می گردی تهران.

بحث فایده نداشت. بر می گشتم. می رفتم. بی دانیار نه سد را می خواستم، نه سایت را!
پمادی را روی تخت پرت کرد و رفت. خالی شدم. بیشتر از وقتی که دیاکو رفت.
تهران بی دانیار جهنم است.

این را روی یکی از صفحات جزوه ام نوشتم و به پشت خوابیدم و به سقف زل زدم.

تهران بی دانیار جهنم بود. پایتخت بی دانیار کوچک تر از قفس بود. دیگر مطمئن شده بودم که زنگ نمی زند. که نمی آید. که مثل همیشه راست گفته و نبودن من برایش مهم نیست. روزهای اول با هر صدای زنگ و اس ام اسی از جا می پریدم و ضربان قلبم تند می شد و هر بار ناامید تر از قبل چشم از صفحه گوشی ام می گرفتم. دانیار رفت و تنهایم گذاشت. به همین راحتی. چمدانم را گرفتم. تا مرکز استان و فرودگاه همراهم آمد. برایم بلیط گرفت و روانه سالن ترانزیتیم کرد. همه این ها بدون حتی یک کلمه، بدون حتی یک نیمه نگاه، هیچ! بعد از آن هم هیچ. واقعا هیچ! انگار هرگز نبوده. انگار هرگز نبوده ام.

روزیها بد شده بود، اما امان از شب هایم. امان از گریه های خفه و بغض هایی که میهمان دائمی گلویم شده بودند و امان از اشک هایی که وقتی همه می خوابیدند قطره قطره می ریختند. بیشتر از نداشتن دانیار، عذاب وجدان اذیتم می کرد. عذاب وجدان دلی که شکسته بودم. من دل دانیار را با حرفم شکسته بودم. دانیار از بی اعتمادی من شکسته بود، اما فقط خدا می دانست که حرف هایم از زور، از زور ... از زور غصه بود و حالا که زمان گذشته و غم آن صحنه رفته بود خودم را سرزنش می کردم. من که دانیار را با تمام گذشته اش قبول داشتم. من که برخلاف تمام شایعات یا واقعیات زندگی اش باورش کرده بودم. او که باور کردن مرا باور کرده بود، چرا همه چیز را به خاطر یک حسادت بچگانه خراب کرده بودم؟ به خاطر کدام خطایش؟ دانیار هرچه بود حریم مرا نمی شکست. اصلا او که بود ...

دیگر با صدای زنگ موبایل از جا نپریدم. می دانستم دانیار نیست.

- چیه تبسم؟

- زهرمار! یخکم. این چه طرز جواب دادنه؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

- جونم عشقم؟ بفرمایید.

هین بلندی کشید و گفت:

- با منی؟

بی حوصله جواب دادم:

- تبسم حال ندارم. سر به سرم نذار.

صدای سایش ناشی از خشم دندان هایش را شنیدم.

- اگه آخرش من دستمو به خون آلوده این دو تا برادر کثیف نکردم! حالا ببین. خبری از خبر مرگش نشد؟

انگار نیشتر به قلبم فرو کردند.

- زبونت لال بشه الهی خاله جغده. چطور دلت میاد؟

- تو که این جوری جونت واسش در میره چرا نمی ری منت کشی؟

غلت زدم.

- نمی تونم.

- چرا؟

- نمی دونم. شاید چون گفت بود و نبودم واسش مهم نیست.

- ای بابا. عصبانی بوده یه چیزی گفته. تو که کینه ای نبود.

به خاطر کینه نبود. بحث را عوض کردم.

- افشین خوبه؟

- آره بد نیست. طبق معمول پرایدشو رو برده تعمیرگاه.

خندیدم.

- باز خراب شده؟

- باز؟ این که همیشه خرابه. میگم شاداب می خوای بگم افشن دانیار رو دعوت کنه. بعد مثلا تو خبر نداری. یهو بیای. اونجا

همو ببینن آشتی کنین؟ یه درختم واستون می داریم وسط پذیرایی دورش بچرخین و آواز بخونین. بعد تو بدویی اونم دنبالت

بیاد. فقط باید دامن پیوشیا که باد بخوره همچی مواج بشه. اون زیر میرا هم اندکی معلوم شه.

حرفش را قطع کردم.

- باز توهم زدی تبسم؟

- خب میگی چی کار کنم؟ دلم می ترکه وقتی تو رو این جواری پنجر می بینم.

- هیچی خوب میشم. اصلا این جواری بهتره. بالاخره که این اتفاق می افتاد.

آهی کشید و گفت:

- راستش منم زیاد از این دوستی خوشم نمی اومد. شما دو تا هیچ سنخیتی با هم نداشتین، ولی تو خیلی وابستش بودی. این

جواری یهوایی ...

سوز آه من بیشتر بود.

- آره. حق با توئه.

- تو می تونی فراموشش کنی. از دیاکو که سخت تر نیست.

سخت تر بود. به خدا سخت تر بود.

- بی خیال. تبسم پشت خطی دارم. خودم باهات تماس می گیرم.

پشت خطی نداشتیم. فقط نمی توانستم بیش از این ادامه دهم. سرم را زیر بالش بردم و ...

دانیار:

خوابالود و خسته کلید را توی قفل چرخاندم و وارد شدم. چمدانم را کنار دیوار گذاشتم و کتم را روی دسته اش انداختم. به

شدت به یک استکان چای پررنگ احتیاج داشتم. تا آشپزخانه هم رفتم، اما پشیمان شدم. خواب واجب تر بود.

- تو برو بشین من دم می کنم.

هم ترسیدم، هم تعجب کردم. سریع برگشتم و با دیدن دایی از ته دل لبخند زدم.

- دایی!

دکمه چایساز را زد و گفت:

- این جواری مهمون دعوت می کنی پسر؟

پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. به میز تکیه دادم و گفتم:

- چرا خبر ندادین؟

تی بگی داخل لیوان انداخت و گفت:

- چه جواری خبر می دادم؟ گوشت خاموش بود. تلفن خونه رو هم جواب نمی دادی.

- آره سر سد بودم. کی اومدین؟ چه جواری اومدین داخل؟

- دیروز. از دیاکو کلید گرفتم.

آب جوش را توی لیوان ریخت و روی میز گذاشت.

- حالتون چطوره؟

دستانش را از هم گشود و گفت:

- احوال پرسیمونم شبیه آدم نیست.

خندیدم و در آغوش کشیدمش و فکر کردم که چقدر نسبت به دو سال قبل لاغرتر شده.

- چه خبر؟

می دانستم دنبال چه خبریست.

- هیچی. مثل همیشه فقط کار. دیاکو چطوره؟

به صورتم دقیق شد.

- همیشه فقط کار نبود.

سرم را به زیر انداختم.

- چی شده؟

کاش می توانستم قبل از حرف زدن در این مورد کمی بخوابم.

- خیلی خب. اگه گشنه نیستی برو بخواب. بعدا حرف می زنیم.

به اتاق رفتم. نتوانستم بدون دوش گرفتن به تخت بروم. آبی به تنم زدم و بیرون آمدم. صدای سرفه دایی نگرانم کرد.

- خوبین؟

صورتش سرخ شده بود.

- خوبم.

کمکش کردم دراز بکشد.

- داروهاتون رو خوردین؟

- آره. تو برو.

لبه تخت نشستم.

- می مونم تا بهتر شین.

دستش را روی پایم گذاشت و هیچی نگفت.

- دایی؟

- جانم؟

- اون قضیه منتفیه. باید بهتون می گفتم که این همه راه رو تا اینجا نیاین.

- اما نگفتی.

نمی توانستم توی چشمانش نگاه کنم.

- فراموش کردم. ببخشید.

فشار ضعیفی به پایم داد.

- فراموش نکردی پسر خوب.

نیم خیز شد.

- ببین منو.

دیدمش. چشمک زد.

- من آخرین امیدتم. درسته؟

انکار کردم.

- نه دایی. اون قضیه تموم شده. شاداب به درد من نمی خوره.

هوشی که از چشمانش سرازیر بود معذبم می کرد.

- چه جالب! تا همین چند وقت پیش تو به درد شاداب نمی خوردی. جریان چیه؟

جریان را برایش تعریف کردم. کمی از آئروسل های اسپری را توی حلقش خالی کرد و گفت:

- الان دقیقا مشکلک چیه؟

خواب از سرم پریده بود.

- این که شاداب بهم اعتماد نداره. حقم داره، ولی من با این بی اعتمادی نمی تونم بسازم. تو این مدت همه حریم و فواصل

رو حفظ کردم. مگه کم با هم تنها بودیم؟ کوچیک ترین حرکتی انجام ندادم که ...

از یادآوری حرف هایش دوباره آتش گرفتم.

- دایی من به گذشته م افتخار نمی کنم، اما هیچ وقتم مخفیش نکردم. شاداب رو واسه این دوست داشتم که علی رغم آگاهی

کاملش نسبت به زندگیم، بازم بهم اعتماد داشت. چشم بسته و کامل! من از گوشه و کنایه و متلک خوشم نمیاد. از سین جیم

شدن خوشم نمیاد. از مچ گیری خوشم نمیاد. اگه قرار باشه یه عمر بخوام بابت گذشته م جواب بدم و متهم بشم، ترجیح میدم

قید احساسم رو بزنم و خودم رو تو این چاه ننذارم. در واقع می دونی چیه دایی؟ مشکل از شاداب نیست، از خودمه. من بازم

برگشتم سر خونه اولم. من آدم ازدواج نیستم. به درد ازدواج نمی خورم. هم خودمو بدبخت می کنم هم طرف مقابلم رو.

لبخند گوشه لب دایی از چیزی که بودم عصبی ترم کرد. با کف دست موهای خیس را به هم ریختم و بعد با انگشتانم

مرتبان کردم.

- برو بخواب پسرم. خسته ای مخت داغ کرده.

من ذاتا آدم خونسردی بودم، اما خونسردی دایی عجیب و غریب بود!

- مخم داغ نکرده دایی. شما خودت رو بذار به جای من، چی کار می کردی؟

خندید. وقت خنده بود؟

- لازم نیست من جای تو باشم. تو جای خودت باش و یه لحظه این چیزایی رو که میگم تصور کن. قول میدی بدون فکر کردن و مثل همیشه رک جوابم رو بدی؟
نفسم را محکم از طریق بینی به بیرون فوت کردم.
- آره.

- خوبه. می خوام قشنگ صحنه سازی کنی. فکر کن تو سایتی، نصفه شب از کانکست میای بیرون. شاداب رو تو بغل مردی می بینی که از قضا قبلا یه احساسی هم بهش داشته. مثلاً دیاکو! تو از گذشته شاداب خبر داری. کاملاً بهش اعتماد داری. خیلی خوب می شناسیش. از علت این بغل کردن هم هیچ اطلاعی نداری فقط می بینی که دختر مورد علاقت تو بغل یه مرد دیگه ست. عکس العملت چیه؟
به جای جوشیدن، خون در عروقم یخ بست.
- می کشمش.

صدایی که این کلمه را گفت نشناختم. من بودم؟ از خنده دایی به خودم آمدم.
- پس چه شانس آوردی که هنوز زنده ای.
گیج بودم. دایی با من چه می کرد؟

- چیه؟ مرگ فقط واسه همسایه خوبه؟ فقط ما مردا غیرت داریم؟ فقط ما حق داریم زنمون رو واسه خودمون بخوایم؟ اونا حق ندارن؟
نگاه سرگردانم را توی صورتش چرخاندم. ضربه ای به بازویم زد و گفت:

- دایی جون، حرف شاداب از بی اعتمادی نبوده؛ از ناراحتی بوده. عکس العمل طبیعی هر زنی در برابر خیانت مردی که دوست داره همینه. اجازه نمی ده دستایی که یه زن دیگه رو لمس کرده، لمسش کنه. درسته که شاداب گذشته ت رو پذیرفته، اما به شرطی که گذشته، گذشته باشه. اون چه می دونه دختره به تو چسبیده؟ علم غیب که نداره. یهو میاد بیرون و همچین چیزی رو می بینه. بین چقدر بهش فشار اومده که حتی نتونسته تعادلش رو حفظ کنه. اون وقت تو اونو متهم می کنی؟ به جای توضیح دادن از خودت دورش می کنی؟ گند زدی به تمام باوراش. قلدری هم می کنی؟

من هنوز درگیر جملات ابتدایی دایی بودم. عکس العمل هر زن به خیانت مردی که دوستش دارد؟ شاداب دوستم داشت؟
- یعنی فکر می کنی شاداب منو ...

نگذاشت جمله ام را تکمیل کنم.

- حالا تصور کن. از کانکس میای بیرون و یه زن و مرد غریبه رو تو همچین حالتی می بینی؟ بازم اون زن رو می کشی؟
واضح بود. نه!

- ما فقط نسبت به رفتار کسایی که واسمون مهمن عکس العمل نشون میدیم. اگه شاداب دوستت نداشت انقدر بابت این موضوع اذیت نمی شد.

خشمی که ده روز مثل جدام تمام وجودم را می خورد فروکش کرد. فشار پنجه اش دردناک شد.
 - با وجود تموم این حرفا و با توجه به اتفاقی که افتاده، من طرف توام دایی جون. باهات هم عقیده م.
 قدرشناسانه نگاهش کردم، اما چشمانش اصلا مهربان نبودند.
 - به نظر منم این ازدواج اشتباهه و من هیچ اشتباهی رو تایید نمی کنم. بی خیال این دختر شو.
 وا رفتم. حالا که فهمیده بودم شاداب دوستم دارد؟ حالا؟

شاداب:

دانیار برگشته بود.

صدایش را شنیدم و یخ کردم. با مهندس سهرابی احوال پرسى کرد و من این ور دیوار پشت در بسته، همزمان با ضربان های وحشی و بی ملاحظه قلبم سرا پا گوش شدم. می خواستم دور و نزدیک شدن هایش را بسنجم. آیا به اتاق من می آمد؟
 نیامد. اما نیامدنش باعث نشد که انقباض تنم از بین برود. دستانم بی حس و لرزان شده بود. سعی کردم سرم را به کار گرم کنم، اما آن قدر سرد بودم که با کار هم گرم نمی شدم. چند قدم توی اتاق راه رفتم. تا دانیار از این شرکت خارج می شد از شدت دلهره می کردم. نوای آرام موبایلم در فضا پخش شد. نفس عمیقی برای کنترل لرزش صدایم کشیدم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام.

نمی شناختم. خودم را برای "نه خیر اشتباهه" گفتن آماده کردم.

- بفرمایید؟

- اسماعیلی هستم. می شناسی؟

- نه. با کی کار دارین؟

- با شما شاداب خانوم.

حافظه درگیرم جرقه زد. این صدا آشنا بود.

- شما؟

- گفتم که، اسماعیلی هستم. دایی دانیار.

رویش دو شاخ را روی سرم حس کردم.

- شناختی؟

نشستم و پاهایم را به هم چسباندم. با من چه کار داشت!

- بله.

باید احوال پرسى می کردم؟

- می خوام باهات حرف بزنم. میشه؟

چرا این قدر ترسیده بودم؟ چرا از این مرد می ترسیدم؟ حتی جرات نکردم بپرسم "در چه مورد؟"

- آگه می تونی بیا به این آدرسی که میگم.

صدایم را صاف کردم.

- الان؟

- آره. البته آگه می تونی.

حتی اگر نمی توانستم هم می رفتم. کنجکاوی و استرس دست به دست هم داده بودند و ...

- آدرس رو بگم؟

یادداشت کردم.

- منتظرتم. فقط این یه ملاقات خصوصیه. دانیار نباید خبردار بشه.

چشمی گفتم و تماس را قطع کردم. برگه مرخصی را دستم گرفتم و به اتاق سهرابی رفتم. قبل از گشودن در دستی به مقنعه

ام کشیدم و بسم الهی بر لب راندم و وارد شدم.

از دیدن خنده ی روی لب دانیار دلم گرفت و باور کردم که نبود من واقعا به چشمش نیامده. آهسته سلام کردم. به محض

دیدن من اخم هایش در هم رفت. نگاهم را دزدیدم و رو به مهندس سهرابی گفتم:

- ببخشید. من یه کاری واسم پیش اومده. آگه اجازه بدین می خوام برم.

از نگاه تیز دانیار بدنم سوزن سوزن می شد. مهندس سهرابی برگه را امضا کرد و گفت:

- خدانگهدار.

زیر لب تشکر کردم و بدون حتی یک نیم نگاه به دانیار از اتاق بیرون آمدم و نفس خفه شده ام را آزاد نمودم.

سفره خانه ای سنتی و دنج محل ملاقاتم با دایی بود. چشم گرداندم و پیدایش کردم و با طمانینه به سمتش رفتم. بلند شد. با

شرمندگی گفتم:

- بفرمایین تو رو خدا.

نشستم. از آخرین باری که دیده بودمش مریض تر، خسته تر و نحیف تر به نظر می رسید، اما جذبه چشمانش همان بود.

همان میدان مغناطیسی قوی که هیچ راه گریزی برای هیچ ذره باردار و بی باری باقی نمی گذاشت. چشمانی که شباهت

عجیبی به چشمان دانیار داشت. همان قدر سرد، همان قدر خالی، همان قدر نافذ.

- خوبی دخترم؟

"دخترم" گفتنش کمی دلم را گرم کرد و از نگرانی ام کاست.

- ممنون. شما چطورین؟

شالش را دور گردنش محکم کرد.

- خوبم.

مثل دانیار جواب احوال پرسى را با "خوبم" مى داد نه تشكر و تعارف.

- چى مى خورى؟

مگر چيزى از اين گلو پايين مى رفت؟

- فقط يه كم آب.

براى خودش چاى سفارش داد و براى من هم آب.

- خب حتما كنجكاوى علت اين ملاقات يه دفعه اى رو بدونى، درسته؟

انگشتانم را در هم قفل كردم.

- بله.

اشعه نگاهش از پوست و گوشت نفوذ مى كرد و به اعصاب مى رسيد.

- خودت نظرى ندارى؟

از لحظه اى كه زنگ زده بود هزار جور فكر و خيال كرده بودم، اما گفتم:

- نه متاسفانه.

پوزخند ناباورش هم مثل دانيار بود.

- خب پس بهتره بريم سر اصل مطلب.

اين قلب من تاب نمى آورد. اين ضربات را تاب نمى آورد. اين نگاه خيره و ترسناك را تاب نمى آورد.

- هنوز دياكو رو دوست دارى؟

به صورت كاملا ناگهانى گلويم قفل شد و آب دهانم به جاى مرى در ناى ريخت. همه رفلكس ها براى برگرداندن اين ماده

اضافى از درون مجراى هوا، بسيج شدند و به تقلا افتادند. سرفه هاى شديد اشك به چشمم آوردند. ليوان آب را از دستش

قايدم و به زحمت چند قلوپ خوردم و بالاخره آرام گرفتم.

- بهتر شدى؟

به صورت خونسردش نگاه كردم. اين موجود عجيب كى بود؟

- ممنون. بهترم.

- خوبه. پس دوباره تكرر مى كنم. هنوز دياكو رو دوست دارى؟

پدر زن دياكو، پدر دخترى كه همسر دياكو بود، عجيب ترين سوال دنيا را از من مى پرسيد.

- منظورتون رو متوجه نمى شم.

لبخند زد.

- بین دخترم من نیومدم اینجا که اذیت کنم یا بازخواست کنم یا سرزنش کنم یا هر چیز بد دیگه ای. آروم باش و جواب سوالام رو رک بگو، بدون حاشیه، بدون نگرانی. باشه؟ تو هنوز دیاکو رو دوست داری؟

دوست داشتم؟

- بله، اما مثل یه برادر.

لبخندش تمام تلاش مرا به استهزا گرفته بود.

- البته بعد از ازدواجشون رو میگویم. بعد از اون فقط یه برادر بودن واسه من.

کمی جلو آمد. صد رحمت به دانیار!

- یعنی دیگه از اون حس عاشقانه قوی خبری نیست؟

به قلبم رجوع کردم، اما صبر نکرد تا جوابم را بشنود.

- یعنی اگه بهت بگم داره از دختر من جدا میشه و بر می گرده ایران خوشحال نمی شی؟

برق از سرم پرید.

- اگه بگم به این نتیجه رسیده که تو واسش همسر مناسب تری هستی و می خواد باهات ازدواج کنه جواب رد میدی؟

قلبم دست از تلاش برای حیات برداشت و دیگه نزد.

- اگه بدونی من اینجا که تو رو واسه دیاکو خواستگاری کنم چه عکس العملی نشون میدی؟

با وجود این که نشسته بودم حس سقوط داشتم.

- دیاکو داره بر می گرده شاداب خانوم. نظرت چیه؟

نظر؟ نظر نداشتم. من مرده بودم. آدم مرده را چه به نظر دادن؟

در کمال آرامش و بی توجه به برزخی که برای من ساخته بود، قلب قلب چایش را نوشید و بعد از دقایقی طولانی سکوت، گفت:

- خب؟ نگفتی؟ نظرت چیه؟

چطور می توانست این قدر راحت در مورد متلاشی شدن زندگی دختر و ازدواج مجدد دامادش حرف بزند؟

- چرا هیچی نمی گی؟ مگه دیاکو رو دوست نداشتی؟ مگه ازدواج با اون آرزوت نبود؟ فکر کن الان موقعیتش پیش اومده. جوابت چیه؟

هدف داشت. از هر حرفش، از هر چرخش مردمکش، از هر نگاه مستقیم و زیر چشمی اش هدف داشت. من این مرد را خوب می شناختم. او دانیاری دیگه بود. مانتویم را توی دستم گلوله کردم و گفتم:

- نمی دونم از گفتن این حرفا چه منظوری دارین، اما احساس من به آقای حاتمی تو همون بیست سالگی جا موند. من از اولش هم مناسب ایشون نبودم. شاید اون موقع نمی تونستم قبول کنم، اما حالا به حرفشون رسیدم. احساس من به آقای حاتمی اسطوره وار بوده و هست. یه حس سراسر احترام. یه حسی که شاید ناشی از کمبودای زندگییم بود. بنابراین ...

برای لحظه ای صدا در گلویم شکست، اما سریع خودم را جمع و جور کردم.

- مطمئن باشین من هیچ خطری واسه زندگی دخترتون ندارم. از اولم نداشتم. بعد از ازدواجشون حتی یک لحظه هم به خودم اجازه ندادم در مورد آقای حاتمی فکر کنم.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- من در مورد زندگی دخترم حرف نزد. یه سوال پرسیدم. هنوز دیاکو رو دوست داری؟ اگه اون بخواد حضری باهاش ازدواج کنی؟

حاضر بودم؟

- آقای حاتمی همیشه به چشم خواهر به من نگاه کردن. محاله تو این دو سال نظرش عوض شده باشه. کمی تند شد.

- دخترم، دیاکو رو ول کن. حس خودت رو بگو. دیاکو رو دوست داری؟ باهاش ازدواج می کنی؟

خدایا! امان!

- دوستشون دارم.

چشمانش برق زد.

- خب؟

حرف های دیاکو را مرور کردم.

- اما ازدواج نه.

اخمش ناشی از عصبانیت نبود.

- چرا؟

برای گفتن حرفم هیچ تردیدی نداشتم.

- آقای حاتمی واسه من یه اسطوره ست و من می خوام اسطوره بمونه. می خوام همیشه، تا آخر عمرم، تو زندگیم یکی رو داشته باشم که همه چیزش واسم الگو باشه، سند باشه. خودشون گفتن همه بت ها با یه اشتباه می شکنن. من نمی خوام بتم بشکنه.

نگاهش فکری بود. انگشتم را روی نم زیر چشمم کشیدم.

- بعد از آقای حاتمی سعی کردم دنیا رو اون جور که هست ببینم. واقعی واقعی. من الان خوشحالم. خوشبختم. آقای حاتمی رو ندارم، اما به جاش خیلی چیزای دیگه رو به دست آوردم که جبران نداشته هام رو بکنه. هم درس می خونم، هم درآمد دارم، هم ...

خواستم بگویم "هم دانیار را دارم."

قانع نشده بود. من این چشمان ناباور را می شناختم. دندان هایم را روی هم فشار دادم. سعی کردم با صداقت نظرش را جلب کنم.

- اگه بگم دیگه هیچ حسی بهشون ندارم دروغه. هیچ آدمی نمی تونه عشق اولش رو فراموش کنه، حتی اگه اشتباه باشه. اما منم مثل همه مردم این دنیا حق اشتباه دارم. حق به خطا رفتن، حق رویایی بودن، احساساتی شدن. خب اون موقع خیلی سنم کمتر بود. خیلی خیالاتی بودم، اما الان یاد گرفتم با واقعیات کنار بیام.

تکان نامحسوسی به سرش داد و گفت:

- اینایی که گفتمی همه واسه قانع کردن خودته. یه دلیل بیار که منو قانع کنه. چرا با دیاکویی که اون قدر واست عزیز و محترمه ازدواج نمی کنی؟ چرا نمی خوای اون اسطوره رو واسه خود خودت داشته باشی؟ به حرف این و اون استناد نکن. شکستن بت و احتمالات رو فراموش کن. حرف خودت رو بزن. دلالت واسه جواب رد به دیاکو چیه؟

توی چه مخصمه ای گیر کرده بودم! انگار حال خرابم را درک کرد، چون با مهربانی ادامه داد:

- ببین دخترم، به جای این که همش خودت رو با این فکر عذاب بدی که من پدر زن دیاکوام و دشمن خونی تو، فقط به این فکر کن که الان موقعیت ازدواج با دیاکو رو داری. دیاکو رو تجسم کن. فکر کن رو به روت نشسته. همون مرد رویاهات، همون نهایت آرزوهات اینجا نشسته، رو به روی تو. یه دلیل واسه جواب ردت بیار. یه دلیل منطقی، یه دلیل درست و حسابی. چیزی که اون قدر بزرگ و مهمه که حتی علاقه سابق و شدیدت نمی تونه بهش غلبه کنه. چیزی که باعث می شه اسطوره ت رو از خودت برونی. فکر کن، همچین دلیلی داری؟ یا فقط داری بهونه میاری؟

فکر کردم.

- دلیل دارم.

داشتم. دلیلی که هرگز اجازه نمی داد دوباره به دیاکو فکر کنم. دلیلی که از احترامم نمی کاست اما از عشقم چرا.

- می شنوم.

توی چشمان مشتاقش نگاه کردم. با این مرد هم باید رک بود مثل دانیار. گفتنش سخت بود اما برای نجاتم از آن محکمه محکم گفتم:

- من نمی تونم با مردی که یک بار منو پس زده ازدواج کنم. حتی اگه اون مرد آقای حاتمی باشه.

بالاخره لبخندش حقیقی شد. نفس راحتی کشید و تکیه زد و گفت:

- خوبه. پس دیگه با خیال راحت می تونم دست دانیار رو هم بگیرم و با خودم ببرم و واسه همیشه این دو تا برادر رو از این خاک و خاطرات تلخش جدا کنم.

ترک خوردن گوشه لبم را حس کردم. دانیار را ببرد؟ برای همیشه؟ قسم می خورم صدای قدم های عزرائیل را شنیدم.

لبه جدولی نشستیم و پاهای خسته ام را دراز کردم. موبایلم را از جیب کیفم بیرون آوردم. دانیار زنگ زده بود. به اسمش لبخند زدم. اسمی که روز اول به نظرم عجیب و نامتعارف آمده بود و حالا آشنا ترین حروف دنیا را داشت. دیگر قهر نبودم. دلخور نبودم. مهم نبود که بوم و نبودم برایش اهمیت نداشت. مهم این بود که بود و نبودش برایم مهم بود.

حالا که می خواست برود. حالا که او را هم از من می گرفتند نمی خواستم قهر باشم. دل تنگم از همین حالا تنگ تر هم شده بود. برای نگاه های گوشه چشمی اش، برای رک گویی های همیشگی اش، برای بودن های مداوم و بی منتش، برای "خوشحال" گفتن های شیطنت بارش. برای چک کردن های از سر غیرتش.

می خواست برود. می خواستند او را هم از من بگیرند. از منی که به نفس کشیدنش زیر آسمان این شهر هم راضی بودم. حتی اگر نمی دیدمش، حتی اگر قهر بود، حتی اگر بداخلاق بود، اما بود. می دانستم هست و آرامم می کرد و حالا همین را هم از من می گرفتند. دکمه تماس را زدم. با اولین و دومین بوق جواب نداد و سومی را هم رد کرد. خوشبینانه اش این بود که نمی توانست حرف بزند. بدبینانه اش نمی خواست حرف بزند.

دستم را روی صفحه گوشی کشیدم و به روز اولی که دیدمش اندیشیدم. چقدر از نگاهش سردم شده بود. تبسم چه می گفت؟ خفاش شب! با بغض خندیدم. گفته بود آدم توی تجاوز هم باید شانس داشته باشد. گفته بود این که قناری شب است. دستم را جلوی دهانم گرفتم. یاد روزی افتادم که برایم مسئله حل کرد. تشکر کردم. جواب نداد. حق زدم. پیرهنی که برایش دوختم. تولدی که برایش ترتیب دادم. آن شب چه حالی از من گرفته بود. یاد روزی افتادم که دیاکو کیمیا را بغل کرد و برد و دانیار رسیدگی به حال خراب مرا به بودن کنار برادرش ترجیح داده بود. یاد روزی که مرا به کثیف ترین جگری شهر برد و خوشمزه ترین جگر دنیا را به من داد. یاد روزهایی که دیاکو بستری بود و ما روی نیمکت های بیمارستان کنار هم چرت می زدیم. یاد وقتی که دیاکو رفت. جاده کنار فرودگاه! آن جایی که ایستادیم و من برایش تمام زندگی ام را روی دایره ریختم و او مردانه کمر به حل مشکلات زندگی من بست و یکی یکی گره های زندگی ام را از هم گشود. یاد روزی که دیاکو مرد. شوکری که به تنش زدم. شیشه هایی که تکه تکه از دستش بیرون آوردم. سری که در آغوش گرفتم. اشک هایی که کنارش ریختم. اشک هایی که با هم ریختم. یاد روزهایی که با هم کوه می رفتیم. من از شدت دلتنگی سر به زانویش می گذاشتم و او برای آرام شدنم دیاکو را هدیه می داد. یاد روزی که دیاکو برگشت، با نشمین و او تنها برادرش را تنها گذاشت و به داد من از دست رفته رسید. یاد شبی که با مظلومیت گفت تو با دیاکو مشکل داری گناه من چیه؟ یاد شبی افتادم که مجبورم کرد درس بخوانم. با زور و عصبانیت و فریاد و بهترین نمره عمرم را برایم به ارمغان آورده بود. یاد روز عروسی دیاکو و آغوشی که مثل دیاکو از سر تصادف نبود. آغوشی که برای امنیت دادن آمده بود به نیت آرام کردن. کتی که به خاطر گرم کردن من دورم پیچیده شد. حمامی که به خاطر سرما نخوردن من آماده شد. شیر خشک بدطعمی که به خاطر من درست کرد. اشک هایم بی محابا می ریختند. دانیار در تمام عمرش برای چند نفر شیر گرم کرده بود؟ فقط من! مطمئن بودم. فقط من! یاد ساعت هایی که برای ارشدم، برای طرح کشیدنم، برای کار یاد گرفتمم وقت می گذاشت. دانیار برای چند نفر این همه صبور بود؟ برای چند نفر از وقت خودش می زد؟ هیچ کس، به خدا هیچ کس! یاد سایت افتادم. یاد نگرانی اش، یاد فریادهای ناشی از مسئولیتش،

یاد رگ بیرون زده غیرتش، سینه ام از شدت فشار درد گرفته بود. برایم پماد آورد. می خواست مطمئن شود خوبم. مهتا را هر چه که بود رها کرد و پیش من آمد. دانیار برای چند نفر نگران می شد؟ برای چند نفر پماد می برد؟ من چه کرده بودم؟ از اتاقم بیرونش کردم. گفتم به من دست نزن. دست همیشه حمایتگرش را پس زده بودم. دلش را شکسته بودم. صورتم را با دستانم پوشاندم. من بدون دانیار چه باید می کردم؟ چطور می خواستند او را از من بگیرند؟ چطور می توانستند این قدر بی رحم باشند؟ شاداب بی دانیار چه می کرد؟ چطور طاقت می آورد؟

گوشی ام لرزید، مثل چانه ام، مثل دست هایم. اشک هایم را پاک کردم. نمی خواستم بفهمد گریه می کنم. نمی خواستم بیشتر از این ...

- سلام.

دلَم حتی برای نفس های پشت تلفنش هم تنگ شده بود.

- سلام.

بداخلاق بود. با خود فکر کردم که دیگر خوش اخلاق ها را دوست ندارم. بداخلاق ها دوست داشتنی تر بودند. پرحرف ها را هم دوست نداشتم. کم حرف ها قابل اعتمادتر بودند.

- خوبی؟

- خوبم. زنگ زدم جواب ندادی. کجایی؟

کجا بودم؟

- یه پارک. نشستم لبه جدول.

- تنها؟

این مهم ترین سوال بود برایش. این که تنها نباشم. مزاحمم نشوند. اذیتم نکنند.

- آره.

- مرخصی گرفتی که بری پارک؟ اونم تنها؟

دانیار را می بردند؟ چطور دلشان می آمد؟

- دانیار؟

فوت محکمش از کلافگی بود.

- چیه؟

- میای بریم جیگر بخوریم؟ از همون جیگریه؟

چند لحظه مکث کرد.

- شاداب خوبی؟

نبودم. دلَم تنگ شده بود. دلَم تنگ تر هم می شد.

- آره. میای؟

صدایش نگران شد.

- اومدم.

دانیار را که می گرفتند، دانیار را که می بردند، بی تکیه گاه چه می کردم؟ تکیه گاه به جهنم، بی دانیار چه می کردم؟

دانیار:

سرخي چشمان و گونه هایش داد می زد که گریه کرده. بد هم گریه کرده بود. لبخندش هم غم داشت. سلامش اما مثل همیشه آرام و متین بود. نگاهی به مانتوی خاکی اش کردم و پدال گاز را فشردم و گفتم:

- این چه سر و وضعیه؟

خاک لباسش را تکاند و جواب نداد. پرسیدنش سخت بود. جان کندم تا گفتم:

- پرسیدم این چه سر و وضعیه؟ کسی ... کسی اذیت کرده؟

بی آن که سرش را بالا بگیرد جواب داد:

- آره.

ناخنم را توی فرمان فرو بردم. فکم قفل شد.

- کی؟

نفسش با بغض همراه بود.

- تو!

من؟ اعصاب معما حل کردن نداشتم.

- یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده.

چشمان مشکی و خیس و معصومش را به صورتم دوخت و گفت:

- دلم واست تنگ شده بود.

ریزش قلبم را حس کردم. انگار کوهی با تمام عظمتش فرو بریزد. رانندگی سخت شد. راهنما زدم و گوشه ای ایستادم. باید

اول مطمئن می شدم گریه اش دلیل دیگری ندارد.

- فقط همین؟

چشم از صورتم نمی گرفت شاداب همیشه کمرو و خجالتی.

- کمه؟ می دونی چقدره نه دیدمت، نه صدات رو شنیدم؟

دستم را پشت صندلی اش گذاشتم.

- خب من سایت بودم دختر خوب. هیچ راه ارتباطی هم نداشتم.

هیچ وقت این همه خیره نگاهم نکرده بود. انگار می ترسید ثانیه ها از دستش بروند.

- امروز که اومدی شرکت پیش من نیومدی.

بالاخره سرش را پایین انداخت.

- قهر بودی باهام.

دیگر خسته شده بودم از این همه طاقت و صبر. دیگر نمی توانستم. انگشتم را روی چند تار بیرون ریخته موهایش کشیدم و گفتم:

- عصبانی بودم، اما قهر نه.

سرش را که بالا آورد. انگشت کوچکم با پوست صورتش در تماس قرار گرفت.

- الان دیگه نیستی؟

دوست داشتم خیسی زیر چشمش را پاک کنم، اما به جایش دستم را مشت کردم و دوباره روی صندلی گذاشتم. نه نیستم.

همیشه بعد از آشتی کنان از ته دل می خندید. خوشحالی اش را می فهمیدم، اما امشب ... شاداب، شاداب همیشگی نبود و در جواب من به یک تبسم محو اکتفا کرد.

- فکر کردم واقعا بود و نبودم واست مهم نیست.

خبر نداشت تمام ده روزی که آنجا بودم اجازه ندادم کسی وارد کانکسش شود. وارد کانکسی که تنها یک شب پذیرای او بود. استارت زدم. آنجا می ماندیم کار دست خودم می دادم.

- دانیار؟

- چیه؟

- مهم نیست؟

مهم بودنش را چطور باید تفهیم می کردم؟

- حالا من تو عصبانیت یه چیزی گفتم. تو چرا به دل گرفتی؟

- یعنی مهمه؟

امشب تا زیر زبان مرا نمی کشید ول نمی کرد.

- خودت چی فکر می کنی؟

به تندى گفت:

- خواهش می کنم جوابم رو بده. می خوام بدونم اون قدر که دوستیمون واسه من مهمه، واسه تو هم مهمه؟

یک نفر یک بلایی سر این دختر آورده بود. مطمئن بودم.

- شک داری شاداب؟

- می خوام خودت بهم بگی. می خوام بدونم من کجای زندگیت؟ اصلا توی زندگیت هستم یا نه؟

این شاداب بود؟ این قدر جدی؟ این قدر طلبکار؟ من چه باید می گفتم؟ چطور باید می گفتم که دیگر این دوستی را نمی خواهم. که دیگر دوستی نمی خواهم که او را به عنوان دوست نمی خواهم.

- من باید بدونم. باید بدونم و تکلیف خودم رو با این همه وابستگی روشن کنم. اگه قراره منو بذاری و بری بهم بگو. باور کن تحملش رو دارم. تحمل کردن رو یاد گرفتم، ولی ازم پنهان نکن. بذار آمادگیش رو داشته باشم. تو عضوی از خانواده مایی. حق نداری یهویی تنهامون بذاری. شادی دق می کنه، مامانمم. تازه بابام چی؟ اگه حواست بهش نباشه ممکنه دوباره برگرده طرف مواد.

نمی فهمیدم چه می گوید.

- چی میگی شاداب؟ کجا بذارم و برم؟ حالت خوبه؟

احساس می کردم چیزی روی دلش سنگینی می کند. احساس می کردم شرایط عادی نیست. یعنی همه این ها به خاطر مهتا بود؟ فکر می کرد می خواهم با او ازدواج کنم و بروم؟

- حداقل اگه می خوای بری قبلش بگو. به خاطر این همه مدت که با هم دوستیم. به خاطر این همه خاطره خوب و بدی که با هم داریم. یه دفعه ای نرو. نذار همش با استرس بخوابم که نکنه فردا نباشی. من نمی خوام مانع رفتنت بشم. فقط می خوام مطمئن شم بدون خداحافظی نمی ری.

شاخک هایم تکان خورد و اخم هایم به صورت خودکار در هم رفت. مسبب این همه پریشانی تنها یک نفر می توانست باشد. تنها یک نفر می توانست حال آدم ها را این طور دگرگون کند!

مقابل جگرکی توقف کردم و گفتم:

- شاداب؟ کسی چیزی بهت گفته؟

فقط سرش را تکان داد.

- مرخصی امروزت بابت چی بود؟ کجا رفتی؟ کیو دیدی؟

- هیچ کسو ندیدم. دلم گرفته بود نتونستم تو شرکت بمونم.

از لبی که گاز گرفت و نگاهی که دزدید فهمیدم دروغ می گوید.

- خیلی خب. پیاده شو رسیدیم.

کمربندش را باز کرد و گفت:

- نمی خوای هیچی بگی؟

برای آشفتگی اش دلم سوخت.

- قول میدم بدون خداحافظی جایی نرم. خوبه؟

وحشت جایگزین تمام حس های تو نگاهش شد.

- یعنی واقعا می خوای بری؟
- اگر این ازدواج سر نمی گرفت می رفتم. ادامه دادن به این شکل محال بود.
- تا دو سه روز دیگه مشخص میشه. خبرش رو بهت میدم.
- کمی نگاهم کرد. کاسه چشمش پر آب شد و از ماشین بیرون رفت. کتم را از صندلی عقب برداشتم و در دل گفتم:
- یک طلبت دایی.

شاداب:

- مگه نگفتی جیگر؟ اینم جیگر. چرا نمی خوری؟
- اشتهایی برایم مانده بود؟ اشتهایی برایم گذاشته بودند؟
- من سیر شدم. خودت بخور.
- گازی به لقمه توی دستش زد. چقدر خونسرد و راحت و بی خیال بود.
- نمی دونستم با نگاه کردن به جیگر هم میشه سیر شد.
- من چه احمق و ساده بودم. چقدر راحت وابسته می شدم. چقدر راحت دل می دادم. چقدر با این احساسات رقیقم آسیب پذیر شده بودم.
- خب تعریف کن بینم. این ده روزه که من نبودم چی کار کردی؟
- نان جلوی دستم را ریز ریز کردم و گفتم:
- هیچی. درس، کار، مثل همیشه.
- نوشابه اش را سر کشید و گفت:
- شوهر پیدا نکردی؟
- هر چه رنجش داشتم توی چشمم ریختم و گفتم:
- چرا! اونم نه یکی، ده تا.
- ابروهایش را بالا داد و گفت:
- هوم. آفرین. اکتیو شدی. ملاکت واسه انتخاب این ده تا چی بود؟
- با حرص گفتم:
- این که شبیه تو نباشن.
- آن قدر بلند خندید که همه برگشتند و نگاهمان کردند.
- نه خوشم اومد. ملاکت کاملا درسته. کار و بارشون چیه؟

چقدر بدجنس بود. چقدر بی عاطفه بود. چقدر بی احساس بود. چرا نمی فهمید که رفتنش را نمی خواهم؟ چرا نمی دید چقدر حالم بد است؟

- واست دعوت نامه می فرستم. خودت بیا و ببین. البته اگه پیدات کنم!

ظرف جلوی دستش را کنار زد و گفت:

- وای چقدر خوردم. بریم یه کم قدم بزنیم.

اصلا حواسش به من و حرف های پر کنایه ام بود؟

بی هیچ حرفی برخاستم و فکر کردم من هرگز اجازه ندادم از سر میزی گرسنه برخیزد. حتی اگر اشتها نداشت و او ...

- میشه بگی علت این اخما چیه؟

به زن و مردی که از کنارمان خندان و دست در دست هم رد شدند نگاه کردم و گفتم:

- هیچی.

تنه ی آرام و نامحسوسی به تنه ام زد و گفت:

- اگه دوست داری می تونم اجازه بدم واسه همین یه بار دستم رو تو خیابون بگیري. ممکنه دیگه هیچ وقت همچین افتخاری نصیبت نشه.

بخشنده شده بود. روشن فکر شده بود. قبل ترها دوست نداشت کسی آویزانش باشد.

- نه نمی خوام. نگهش دار واسه اونایی که داری میری پیششون.

نگاهش گزنده بود. مثل حرف های من که این روزها بی اجازه از من تلخ شده بودند و بودار.

- تازگیا دست به متلک خوب شده ها.

آه کشیدم. دیگر توان دعوا نداشتم.

- بیا اینجا بشین بینمت.

نشستم تا ببیند که نمی خواهم برود.

- منو نگاه کن.

نگاهش کردم. دلم برای جزء جزء صورتش تنگ می شد.

- چرا نمی گی چی تو دلته؟ چرا نمی گی از چی ناراحتی؟

گفته بودم؟ واضح تر هم مگر می شد؟ من نمی خواستم دانیار برود.

- به خاطر رفتن من ناراحتی؟ آره؟

کف دستانم را روی پاهایم گذاشتم و گفتم:

- عیبی نداره. عادت می کنم.

- به چی عادت می کنی؟

چرا اذیت می کرد؟ چرا از عذاب دادن من لذت می برد؟

- به نبودنت.

صدایش آرام شد، ملایم تر از هر وقتی.

- به من نگاه کن.

چه اصراری داشت که چشمان خیسم را ببیند؟

- شاداب با توام. تو چشمام نگاه کن.

چرا امشب، همین امشب باید این قدر رنگ قهوه ای چشمانش خودنمایی کند؟

- آگه یه راهی باشه واسه نرفتن من، یه راهی که شاید سخت باشه، شاید اذیت کنه، اما تنها راه ممکن باشه، حضری

امتحان کنی؟ حضری به خاطر من سختیش رو به جون بخری؟

چشمانم درگیر دو دو زدن مردمک هایش شد. راهی برای نرفتن دانیار؟

- حضری به خاطر من اون راه رو بری؟

دهان باز کردم. دستش را نزدیک لب هایم آورد.

- نه، فکر کن. زود جواب نده.

آرام آستین تا خورده پیراهنش را گرفتم و دستش را پایین کشیدم و گفتم:

- حاضرم.

چشمانش درخشیدند. برای اولین بار از زمانی که می شناختمش درخشش چشمانش را دیدم.

- مطمئنی؟

به قلبم رجوع کردم. من به دانیار اعتماد داشتم. مرا به بیراهه نمی کشید. شاید راهش سخت بود، اما بیراهه نبود.

- آره.

بی توجه به آدم های دور و برمان نزدیکم شد و بازوهایم را در دست گرفت و نگاه نافذش را میخ کرد و توی چشمانم فرو برد.

- ممکنه اذیت شی، ممکنه ناراحت شی، ممکنه بهت فشار بیاد، ممکنه چاله چوله های زیادی سر راهت باشه. با وجود اینا

حاضری؟

نمی دانستم چه می گوید و از چه حرف می زند. فقط می دانستم یک راه است برای این که دانیار نرود.

- خب مگه تو نیستی؟

مهربان ترین لبخند دنیا را زد و گفت:

- هستم.

آرام گرفتم. دانیار که بود از هیچ جاده ای نمی ترسیدم. من هم لبخند زدم و گفتم:

- حاضرم.

فشار دستش را برداشت، اما نگاهش را نه! پرسیدم:

- حالا بگو باید ...

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و گفت:

- هیش. هیچی نگو. الان نه. بعدا در موردش حرف می زنیم. فقط قول بده که بهم اعتماد می کنی.

خنده از ته دلم محکم ترین قول بود و نگاه گرم و خاص دانیار آرامش بخش ترین مسکن دنیا. دستانم را بغل زدم و به تهران

نگاه کردم. تهرانی که با دانیار دیگر قفس نبود. زیر چشمی نگاهش کردم. او هم به تهران نگاه می کرد. هر چند بدون لبخند،

اما او هم آرام بود. فاصله مان را کمی کمتر کردم. همین سانتی مترها را هم نمی خواستم.

دستش را روی نیمکت گذاشت پشت من. این لبخند تا کجا می توانست کش بیاید؟

- وا... که شهر بی تو مرا حبس می شود.

دانیار:

دایی بلند خندید و گفت:

- پس طاقت نیاورد و لو داد.

حوله را روی موهای خیسم مالیدم و گفتم:

- نه. اسمی از شما نیاورد، ولی من فهمیدم اون حال خراب از کجا آب می خوره. من موندم سربازای عراقی با چه جراتی با

شما می جنگیدن. دختر بیچاره داشت سخته می کرد.

دایی چشمکی زد و گفت:

- تو هم دست کمی نداری. بهترین استفاده رو از بدترین شرایط اون بردی. استادی هستی و رو نکرده بودی.

حوله را دور گردنم انداختم. رو به رویش نشستم و گفتم:

- چی شد که تصمیم گرفتی باهاش حرف بزنی؟ مگه نگفتی این ازدواج رو قبول ندارین؟

با انگشت شست و اشاره گلپوش را ماساژ داد و گفت:

- اگه قرار باشه این طفل معصوم رو اذیت کنی، نه قبول ندارم. اگه بینم داری بهش ظلم می کنی قول میدم خودم طلاقش

رو بگیرم.

خیسی صورتم را پاک کردم و گفتم:

- شما هم به انجمن طرفداران شاداب پیوستین؟

به نقطه نامعلومی خیره شد و گفت:

- نگرانشم.

با حسرت به میز نگاه کردم. دلم می خواست پاهایم را رویش بگذارم.

- نگران چی دایی؟ سیخ داغ که نمی کنم تو چشمش.

دایی پوزخند زد.

- یعنی همین که سیخ داغ نکنی تو چشمش، شوهر ایده آلی هستی؟ هر چند که می دونم به محض اومدن دیاکو به ایران این کار رو هم می کنی.

این چیزی بود که خودم را هم اذیت می کرد.

- دانیار تو واقعا با این قضیه کنار اومدی؟

کنار نیامده بودم. کنارش گذاشته بودم.

- نمی دونم دایی. سعی می کنم بهش فکر نکنم.

- خب این جوریه که فقط صورت مسئله رو پاک می کنی. الان کله ت داغه. فقط می خوای شاداب رو بیاری تو خونه خودت،

اما بعدش چی؟ دیاکو بالاخره میاد ایران. اون موقع می خوای خون این دختر رو بریزی تو شیشه؟

دایی حال خوشم را زایل کرد. مگر خودش نگفته بود نباید به خاطر این مسائل از کسی که دوست دارم دست بکشم؟

- می دونم سخته دایی، اما من به دیاکو اعتماد دارم. به شاداب هم. حداقل مطمئنم این دو نفر بهم خیانت نمی کنن.

- بحث خیانت نیست دایی. معلومه که دیاکو بهت خیانت نمی کنه، اما اون حس مودی درون خودت رو چی کار می کنی؟

ببین، من امروز به بدترین شکل ممکن اون دختر بیچاره رو تحت فشار گذاشتم. فقط دنبال یه نشونه بودم که اونو به دیاکو

وصل کنه. هر چی بهونه آورد به دلم ننشست، اما جمله آخرش خیالم رو تخت کرد. گفت حاضر نیست با مردی باشه که یه بار

پسش زده. حس کردم اینو از ته دلش گفت، اما اینا باعث نمی شه که تمام حسش رو به دیاکو از دست داده باشه. اولین آدمی

که دلت رو می لرزونه تا ابد تو ذهنت می مونه. همه تو زندگیشون این تجربه رو دارن. تجربه اولین طپش های تند قلب. به

کسی هم نمی شه ایراد گرفت. به هر حال هر سن و سالی حال و هوای خودش رو داره. ملاک های خودش رو داره. مشکل

اینجاست که در مورد تو اولین طپش های تند قلب زنت واسه برادرت بوده. با اخلاقی که ازت سراغ دارم و با اون دختر مظلوم

و عاطفی که امروز دیدم، نگرانم!

اعصابم به هم ریخت. رسما به هم ریخت.

- دایی مگه خودت نگفتی ...

میان حرفم پرید.

- من می دونم چی گفتم. الانم حرفم همونه. میگم مبدا اون تعصبات الکی باعث شه کسی رو که دوست داری از دست بدی.

مبدا باعث شه کسی رو که دوست داری شکنجه بدی. مبدا باعث شه یه دختر پاکدامن رو به خاطر حساسیتات متهم کنی.

میگم که حواست رو جمع کنی. میگم یه وقت از صبر و سکوت اون دختر سوءاستفاده نکنی. یه وقت به دور بازو و کلفتی

گردنت متوسل نشی. یه وقت به این همه مظلومیت ظلم نکنی. حرفم اینه. چون وجدانم درگیره. چون پای منم گیره. چون اون

دختر مٹ تموم دخترای این کشور واسم عزیزه. نمی تونم اجازه بدم خواهر زاده من بدبختش کنه. اینایی که میگم اتمام حجتیه دانیار.

نگرانی های دایی نگرانی های من هم بود، اما ...

- من شاداب رو دوست دارم دایی.

بدون هیچ تعارفی گفت:

- دیاکو رو هم دوست داشتی، اما پدرش رو در آوردی. تازه دیاکو مرده، قویه، تحملش نهایت نداره، اما این دختر عین شیشه شکننده ست. طاقت درشتی و بی توجهی و بی محبتی رو نداره. حتما خودت اینا رو بهتر از من می دونی.

نیشخندی زدم و سکوت کردم. چقدر تصور همه از من وحشتناک بود، حتی دایی. که خودش دانیار بود. بلند شدم و گفتم:

- فعلا که معلوم نیست جواب شاداب چی باشه. هنوز نمی دونه راه حل و پیشنهاد من چیه. بعیدم می دونم به این راحتیا قبول کنه.

برخاست. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- جواب مثبت گرفتن از اون با من. رو سفید کردن من با تو. قبوله؟

دایی چه می دانست که این قدر نگران بود؟

شاداب:

قبل ترها این طور نبودم. به خاطر اضطراب، کف دستانم این همه عرق نمی کرد. این طور خیس آب نمی شدم. لرزش بود، گریه بود، بغض بود اما این عرق های کف دست، آن هم به این شدت نه!

دستمال را محکم به پوست دستانم کشیدم. از صبح که دانیار گفته بود دایی اش می خواهد مرا ببیند تا همین الان که رو به رویش نشسته بودم تمام آب بدنم حرام این عرق کردن ها شده بود. کاش حداقل زودتر حرفش را می زد و راحت می کرد این ... این مرد مخوف.

با چشمان منتظر نگاهش کردم. حرفم را خواند و ماسک را از روی دهانش برداشت و پرسید:

- چقدر از جنگ می دونی؟

جا خوردم. انتظار هر چیزی را داشتم به جز جنگ. دستمال را توی مشتم گلوله کردم و جواب دادم:

- تا قبل از این که آقای حاتمی و دا... آقا دانیار رو بشناسم زیاد نمی دونستم.

با کش ماسکش بازی کرد و گفت:

- حوصله داری منم یه کم واست تعریف کنم؟

سریع گفتم:

- خواهش می کنم. اختیار دارین.

یعنی این ملاقات برای حرف زدن در مورد جنگ بود؟

- البته از روزای جنگ که نه، اون روزا دیگه گذشته. می خوام از روزای بعد از جنگ بگم که هنوزم ادامه داره. خوب گوش میدی؟

- بله. گوشم با شماست.

با انگشت شست و اشاره چشمانش را مالید و گفت:

- یکی از رفقای من تهرانی بود اتفاقا. موجی شد. می دونی که موجی چیه؟ موج انفجار؟
با سر تایید کردم.

- وقتی برگشت خونه حدود یه ماه بعد زنش طلاق گرفت. بچه هاشم با خودش برد و این دوست ما رو بی کس و کار ول کرد و رفت. پدر و مادرشم در قید حیات نبودن. بقیه اعضای فامیل تصمیم گرفتن بذارش تو یه آسایشگاه روانی. من تا وقتی ایران بودم می رفتم بهش سر می زدم.

چهره اش در هم فرو رفت، چهره ی همیشه خونسردش.

- اون قدر بهش آرام بخش می زدن که هیچی نمی فهمید. یه بار از دکترش پرسیدم یعنی این قدر حالش بده که نمی دارین دو دقیقه بیدار بمونه؟ اونم یه نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت:

- از یه آسایشگاه دولتی با این همه مریض و این همه کمبود نیرو چه انتظاری داری؟ یه پرستار بیست و چهار ساعته رو نگهبان یه دیوونه کنم؟

دستش را روی دهانش کشید. پیشانی اش کم کم قرمز می شد.

- حیف که نمی تونستم رو یه ایرونی شمشیر بکشم. وگرنه به ولای علی، همون جا ...
حرفش را خورد.

- جوابش رو ندادم. چی می گفتم؟ حرفی نداشتم. اگر داشتم مثل میخ آهنی بود و سنگ. مثلاً اگه می گفتم این دیوونه به خاطر تو و زن و بچه ت این جووری شده فایده ای هم داشت؟ اگه می گفتم اون موقع که تو توی خونه خودت در آرامش بودی و غرب و جنوب ایران زیر رگبار خمپاره بود، این دیوونه وسط موج انفجار گیر کرد اما تانک دشمن را با آر پی زد. متحول می شد؟ اگه می گفتم موشک دوازده متری رو توی کوچه نه متری رو سر غیر نظامیا آوار می کردن و تو فقط توی تلویزیون اخبار پیروزی های در پی و موفقیت های آنچنانی و شکست دشمن رو می شنیدی غیرتش به جوش می اومد؟ نه! فقط یه پوزخند می زد و مثل خیلای دیگه می گفت می خواست نره. مگه مجبورش کرده بودن؟ گیرم که خوزستانم مال عراقی می شد، ما چی از دست می دادیم؟ اوف! بگذریم. اون بنده خدای دیوونه زیاد دووم نیاورد. مرد. بهتر بگم راحت شد.

هر چند منظورش را نمی فهمیدم، ولی دردی که در کلامش نشسته بود دل مرا هم به درد می آورد. سرفه برای چند لحظه امانش را برید اما مقاومت کرد و ادامه داد.

- یکی دیگه از رفقا وقتی اومد جبهه جوون بود و مجرد. چه قد و بالایی هم داشت. مثل هنرپیشه ها. چی میگین شما؟ مدل، مانکن! اما وقتی برگشت از گردن به پایین فلج بود. فقط می تونست سرش رو تکون بده. اونم خیلی کم. خدا می دونه چقدر واسه اون همه جذابیت مردانه که اون جووری خاک شده بود حسرت خوردم، اما خبر عروسیش عین بمب تو سرم منفجر شد. نمی تونستم باور کنم. مگه می شد؟ رفتم سراغش. دیدم نه بابا انگار واقعیت داره. اتفاقا خانومش خیلی هم کدبانو و با کمالات بود و از همه مهم تر بدون هیچ نقص جسمانی و البته زیبا. سر به سرش گذاشتم. گفتم ایولا مجید! خوب زرنگی. خانومش نداشت جواب بده و بلافاصله گفت:

- من زرنگ تر بودم که تونستم راضیش کنم با من ازدواج کنه.

دروغ بگم؟ کلی ادعا داشتم که تا اون جایی که تونستم عراقی نفله کردم، به زور بازو و قدرت نشونه گیریم می بالیدم. انگار کل افتخار اون جنگ به نام من بود، اما اون دختر کم سن و سال، بدجووری منو زمین زد. بدجووری فتیله پیچم کرد. بدجووری دماغمو به خاک مالید. تازه فهمیدم غیرت یعنی چی. از خود گذشتگی، فداکاری یعنی چی! تازه فهمیدم جنگ یعنی چی. مردی و مردونگی یعنی چی. تازه فهمیدم دشمن اصلی خودمم، نفسم، غرورم. تازه فهمیدم باید جنگ رو اول از همه با خودم شروع کنم. خودمو نفله کنم. خودمو خاک کنم. شاید به مقام این طور زنی برسم، شاید! شانه هایش فرو افتادند.

- این رفیقم با وجود اون شرایط وحشتناک جسمی هنوز زنده ست حالش خیلی بدتر از اون دیوونه بود، اما نیروی عشق، نیروی عاطفه، نیروی قدرشناسی بهش انگیزه زندگی میده. در حالی که اون دیوونه رو غصه بی مهری دق داد. غصه بی کسی، غصه تنهایی، غصه سرباری.

این نم اشک بود توی چشمان این مرد مقتدر؟ این بغض بود توی گلوی همیشه گرفته من؟

- می دونی چیه دخترم؟ هر کسی که تو جنگ بوده چه خودش، چه اعضای خانوادش، به یه شکلی آسیب دیده. ای کاش اون آسیب فقط جسمی بود. ماها دلمون خیلی نازک شده. روحمون زود لکه میشه. زود خسته میشه. هر کسی نمی تونه ما رو تحمل کنه کار هرکسی نیست بودن و موندن با یه مجروح جنگی. ترحم هم تا یه مدتی دووم میاره. بعدش تموم میشه. اگه کسی ما رو واقعا و از ته دل، به خاطر خودمون نخواه، نمی تونه باهامون بمونه.

به سرعت قطره اشکی را از کنار چشمم زدودم و اجازه ندادم فرو بریزد و گفتم:

- نگین تو رو خدا! این جووری نگین. ذره ذره این خاک به شما و امثال شما مدیونه.

با آه سرش را تکان داد و حرفم را قطع کرد.

- تعارف که نداریم دخترم. تو دیاکو و دانیار رو ببین. زن دیاکو چه دختر من باشه چه هرکس دیگه، تا آخر عمرش باید با مشکلات جسمی دیاکو دست و پنجه نرم کنه و زن دانیار با مشکلات روحیش. به نظرت زندگی کردن با دانیار راحتته؟

دانیار، دانیار طفلی، دانیار رنج دیده من!

- شاید همون دوست دیوونه من اگه به جای مغزش دست و پاش آسیب دیده بود کمتر تنها می موند، چون بیماری های جسمی قابل تحملن، قابل درمانن، اما امان از مشکلات روحی، امان! چند لحظه مکث کرد.

- نگفتی! به نظر تو که یه دختری زندگی کردن با دانیار راحت؟ با آدم سرد و همیشه بی حوصله و بداخلاق که عصبانیتش غیرقابل کنترل و ابراز محبتش رو احدی به چشم ندیده؟ تو می تونی با همچین آدمی زندگی کنی؟ من؟ به عنوان یک دختر؟ فکر کردم.

- می تونی؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- من همین الانشم دارم با آقا دانیار زندگی می کنم. چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- خب؟

صورتش را تجسم کردم. وقتی که شکر توی شیرم می ریخت یا گرمای آغوشش توی سرمای زیر صفر روز عروسی دیاکو.

- آقا دانیار نه سرده، نه بی احساس. محبتش رو هم به شکل خودش ابراز می کنه. لازم نیست به زبون بیاره. اگه کسی رو دوست داشته باشه به راحتی بهش ثابت می کنه. با کاراش، با حمایتاش، با متفاوت بودنش. آقا دانیار بد نیست. فقط با آدمایی که ما می شناسیم فرق داره. اگه کسی بتونه این تفاوت رو بپذیره خیلی راحت می تونه باهاش کنار بیاد. خیلی راحت تر از آدمای معمولی.

تا به حال این قدر به وضوح رضایت را از چهره کسی نخوانده بودم. با آرامش تکیه داد و دستانش را به سینه زد و گفت:

- پس در این صورت فقط یه سوال باقی می مونه. تو، به عنوان یه دختر، حاضری با دانیار ازدواج کنی؟ این دیگه چه سوالی بود؟ کمی دستپاچه شدم.

- خب ... من ... شرایطم فرق داره. در این مورد نمی تونم نظر بدم.

یه لنگه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- چرا؟

به مردمک پیر شده چشمانش که به خاکستری می زد خیره شدم. این مرد چه می خواست؟ حرف زدن در مورد خاطرات جنگ، حرف زدن در مورد مجروحین جنگی؟ آن هم با من؟ دست هایم را روی میز گذاشتم و کمی خم شدم.

- میشه بگین علت این ملاقات چیه؟

گوشه لبش تکان خورد. مثل دانیار پوزخند نمی زد، اما مثل دانیار برای کشف خنده اش، میکروسکوپ الکترونی لازم بود.

- علت ملاقات؟ همین سوالی که پرسیدم. با دانیار ازدواج می کنی؟

پلک راستم پرید. دستم را رویش گذاشتم. نفسم هم. فکر کنم چند ثانیه ای بود که نفس می کشیدم.

- می دونم خیلی بی مقدمه و ناگهانی بود، اما حرفی رو که باید می زدم گفتم. می تونی با یه مجروح جنگی، اونم از نوع روحیش زندگی کنی؟

عضلات اطراف دهانم یکی یکی منقبض می شدند.

- شما چی دارین میگین؟

لبخند این بارش را تمام افراد حاضر در رستوران دیدند.

- دارم ازت خواستگاری می کنم واسه دانیار، همین!

همین؟ فقط همین؟ بی اراده پرخاش کردم.

- فکر می کنم سری قبل منو واسه برادر بزرگش خواستگاری کردین.

گوشه چشمانش چین خورد مثل دانیار. احساس بدی داشتم. تمام درونم پیچ می زد. دلم گواهی بد می داد.

- هدفتون از این حرفا چیه؟ دنبال چی هستین؟

چانه اش را خاراند و گفت:

- هدف تموم حرفام همین بوده و هست. با دانیار ازدواج می کنی یا نه؟

می خواست مچم را بگیرد. مطمئن بودم. اما به چه نیتی و برای چه را نمی دانستم. چند روز پیش گفت با دیاکو ازدواج کن و حالا می گوید با دانیار. از این بازی خوشم نمی آمد.

- لازم نیست جواب قطعی رو الان بهم بدی. می تونی فکر کنی. من فقط می خوام بدونم می تونی به همچین چیزی فکر کنی؟

با حرص اما آهسته مشتم را روی میز کوبیدم و گفتم:

- معلومه که نه!

دیگر دلم نمی خواست آنجا باشم. نمی خواستم با او حرف بزنم.

- خب یه دلیل میگی؟ چرا نه؟

صدایم بالا رفت. نگاه بدگمان چند نفر را روی خودم حس کردم.

- می دونین اگه دانیار بفهمه چه عکس العملی نشون میده؟ می دونین چقدر از این حرفا بدش میاد؟ می دونین چقدر عصبانی میشه؟

با خونسردی انگشتش را روی ماسکش کشید و گفت:

- نگران دانیار نباش. اون در جریان.

انگار با سوزن به تیوپم زدند.

- منظورتون چیه؟

صندلی اش را جلو کشید و گفت:

- به نظرت دانیار آدمیه که واسه انتخاب دیگران تره خورد کنه؟ یا منتظر بشینه تا من واسش دختر پیدا کنم؟ یا مثلاً اگه من بگم شاداب دختر خوبیه باهاش ازدواج کن میگه چشم دایی جون، هر چی شما بگی؟
چرا نمی فهمیدم؟ چرا حرف هایش را نمی فهمیدم؟ چرا منظورش را نمی فهمیدم؟ چرا انقدر ذهنم کند شده بود؟ چرا انقدر گیج بودم؟

- دخترم، من به عنوان بزرگ تر دانیار و به خواست دانیار اینجام. درخواست ازدواجش رو می پذیری؟
ازدواج؟ با دانیار؟

مسخ و منگ گفتم:

- ازدواج؟ من و دانیار؟

عمیق نگاهم کرد.

- آره. تو و دانیار.

زمزمه کردم:

- مگه میشه؟

خیرگی نگاهش اذیتم می کرد.

- چرا نشه؟ مگه نمی گی کنار اومدن با دانیار راحتیه؟ مگه نمی گی خوب می شناسیش؟ مگه نمی گی که همین الانم داری باهاش زندگی می کنی؟ مگه شب و روزت رو باهاش نمی گذرونی؟ مگه این همه وقت با کمترین تنش و مشکل کنارش نبودی؟ خب! پس چرا رسمیش نکنیم؟

این بی انصافی بود، بی انصافی!

- من و دانیار با هم دوستیم. اون خودش می دونه که نمی شه.

دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

- باشه. دوستین. ازدواج این دوستی رو محکم تر می کنه.

مستاصل سرم را تکان دادم.

- نمی شه. خودشم می دونه نمی شه.

بطری آب را به طرفم هل داد و گفت:

- به خاطر دیاکو نمی شه؟

چشمم مثل گلویم خشک بود و می سوخت. صدایم مثل شمشیر مضرس شده بود.

- نمی شه.

گلویم را مالیدم و تکرار کردم.

- نمی شه.

از نگاه عجیبش می ترسیدم. ملایم و مهربان گفت:

- باشه. نمی شه. خودت رو اذیت نکن.

کیفم را برداشتم. نمی خواستم آنجا باشم.

- فقط اگه بدونی اون راهی که دانیار در موردش حرف می زد همینه و اون دیگه حاضر نیست به این شکل دوستی ادامه بده،

بازم همین جواب رو میدی؟

چانه ام لرزید. دانیار بی معرفت! دانیار ...

- آره.

این همه آرامش و خونسردی را می توانستم بپذیرم، اما آن چین گوشه چشمش را نه. به چه می خندید؟

- یعنی به دانیار بگم شاداب نمی خواد با تو ازدواج کنه؟

چقدر شبیه دانیار بود. بی رحم، بی رحم، بی رحم!

- بگین نمی تونه ازدواج کنه.

کش ماسک را پشت گوشش انداخت و گفت:

- باشه دخترم. برو خدا به همبرات.

متحیر بر جا خشک شدم. حتی اصرار هم نکرد!

دانیار:

یک هفته گذشت. یک هفته ای که دایی اولتیماتوم داده بود طرف شاداب نروم. یک هفته ای که او هم طرف من نیامد. در بی

خبری کامل به سر می بردم و البته در اضطراب. دایی می گفت درست می شود. می گفت شوکه شده و برای پذیرش زمان

می خواهد، اما من تمام مدت، تمام این یک هفته به اشک هایی که برای دیاکو ریخته بود می اندیشیدم. به حال و روزش بعد

از آمدن دیاکو، به جنون رسیدنش در روز عروسی دیاکو. یک هفته فکر کردم که آیا بعد از دیاکو آن نگاه مشتاق و شیفته و

عاشق را در چشمان شاداب دیده ام؟ نه ندیده بودم. شاداب هرگز به هیچ کس مثل دیاکو نگاه نکرد. دیگر نگاه نکرد.

ماشین را مقابل خانه شان پارک کردم. نه به خاطر این که دایی گفته بود وقتش رسیده و الان بیشتر از هر کسی به من احتیاج

دارد. نه حتی به خاطر به جواب رسیدن خودم. نه حتی به خاطر راضی کردنش. فقط به خاطر خود شاداب که مادرش می گفت

خودش را توی اتاق حبس کرده و از من کمک خواست.

شادی در را باز کرد. سر حال نبود. از رنگ پریده اش فهمیدم. فقط زیر لب سلام کرد. مادرش از او بدتر! پرسید:

- تو می دونی این دختر چشه؟

به در بسته اتاقش نگاه کردم و گفتم:

- آره. فکر می کنم بدونم.

چمانش ملتمس شد.

- خب به منم بگو. یه هفته ست که میره دانشگاه و شرکت و بعدش مستقیم توی اتاق. هیچی نمی خوره، هیچی نمی گه. با هیچ کس حرف نمی زنه.

دلم برای نگرانی اش سوخت. دلم به نگرانی اش حسادت کرد.

- من باهاش صحبت می کنم بعد واستون توضیح میدم. خوبه؟

خوب نبود. از پایین افتادن سرش فهمیدم.

در زدم. بفرمایید ضعیفی گفت. وارد شدم. پوشیده و مرتب میان اتاق ایستاده بود. سلام کرد، اما نگاه نه! در را بستم و گفتم: سلام.

لاغر شده بود. ضعیف تر از همیشه. به دیوار تکیه دادم و دست هایم را پشتم گذاشتم.

- خوبی؟

تند شدن حرکات قفسه سینه اش را دیدم.

- مرسی.

دایی با خودش چه فکر می کرد که مرا در چنین موقعیتی قرار داده بود؟

- خب؟ فکراتو کردی؟

سرش را بلند کرد.

- نظرت عوض شده یا جوابت همونه؟

بلافاصله اشک توی چشمان دلخورش حلقه زد و با ناراحتی گفت:

- دانیار!

دستانم را از دو طرف گشودم و گفتم:

- چیه؟ چرا یه جووری رفتار می کنی که انگار قتل کردم؟

گوشه های لبش به سمت پایین کشیده شد.

- تو چرا یه جووری رفتار می کنی که انگار از همه چی بی خبری؟

تیزی یک خنجر زهرآلود را روی قلبم حس کردم.

- اگه منظورت از همه چی دیاکوئه، مطمئن باش چیزی یادم نرفته.

میان دو لبش فاصله افتاد، از ناباوری!

- یعنی ...

حرف زدن در این مورد خلقم را تنگ می کرد.

- بله. یعنی یادمه که عاشق برادرم بودی.

عقب رفت. روی دیوار سر خورد و نشست. نباید اجازه می دادم فکر کند.

- علی رغم همه اینا، بازم می خوام همسرم باشی و می خوام جواب آخر رو به خودم بدی.

زانوانش را بغل کرد و بی روح و دماغ پرسید:

- چرا این کار رو می کنی؟ چرا دوستیمونو خراب می کنی؟ چرا من؟ اون همه دختر دور و برت هست. چرا من؟

من هم نشستم، با همان فاصله ی زیاد.

- چرا فکر می کنی می خوام دوستیمونو خراب کنم؟ مگه قراره چی عوض بشه؟ تو بهترین دوست منی و می خوام بهترین

دوستم بمونی.

نزدیکش شدم.

- مگه نگفتی بهم اعتماد داری و هر جایی که برم باهام میای و هر راهی که باشه امتحان می کنی؟ پس چرا جا زدی؟

چشمان مشکی خیس و براقش را به صورتم دوخت. چقدر ناامید و خسته به نظر می رسید.

- می دونم. من آدم خوبی نبودم و نیستم. می دونم چقدر اخلاقم گنده. می دونم تا این سن چقدر کثیف زندگی کردم. می

دونم حق تو یه مرد نجیب و

مهربون مثل خودته. می دونم کارم خودخواهیه. می دونم لیاقت تو خیلی بیشتر از این حرفاست، اما اگه می تونی منو ببخشی،

اگه می تونی گذشتم رو فراموش کنی، اگه می تونی بهم اعتماد کنی باهام ازدواج کن.

لبش را گاز گرفت.

- نمی خوام مجبورم کنم. مجبور نیستی. تو به هیچ کاری مجبور نیستی. جوابت هر چی باشه من می پذیرم. مطمئن باش اگه

بگی نه، نمی میرم. خودکشی هم نمی کنم. یه مدت سخت می گذره اما بعد دوباره زندگیم روال عادیش رو در پیش می گیره،

ولی ...

به قطره اشکی که روی گونه اش افتاد نگاه کردم. گند زده بودم. کدام مردی این طوری خواستگاری می کرد؟

دیگر نمی دانستم چه باید بگویم. شاید هم می دانستم اما نمی توانستم. پاهایش را بیشتر درون شکمش جمع کرد و گفت:

- اگه ... اگه از منم مثل دخترای دیگه بعد از یه مدت خسته بشی و ولم کنی، من چی کار کنم؟

حق داشت از بی وفایی آدمی مثل من بترسد. حق داشت. با نوک انگشت اشکش را پاک کردم و گفتم:

- میشه انقدر خودت رو با اونا مقایسه نکنی؟

پلک هایش را پایین انداخت. می دانستم از تماس دست هایم خوشش نمی آید، اما چاره ای نداشتم. چانه اش را گرفتم.

- شاداب! تو منو دوست داری؟

توی عمرم این سوال را از هیچ کس نپرسیده بودم.

- فقط همینو بگو و بقیه ش رو بسپر دست من.

به نرمی صورتش را آزاد کرد و گفت:

- دارم، اما ...

انگشتم را نزدیک لبش نگاه داشتم و گفتم:

- پس بذار به روش من پیش بریم.

نگاهش پر از سوال بود، پر از تردید، پر از شک، پر از ترس.

- من ... می ترسم دانیار.

من هم می ترسیدم، نه از او، از خودم. ضربه آرامی به بینی سرخش زدم و گفتم:

- از چی می ترسی کوچولو؟

تمام صورتم را با وسواس کنکاش کرد.

- من هیچی بلد نیستم.

با وجود حال خرابی که داشتم خنده ام گرفت.

- مگه می خوای چی کار کنی که بلد نیستی؟

دست هایش را روی گونه هایش گذاشت و گفت:

- آخه، اون دخترا ... من حتی آرایشم ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه بار دیگه اسم اون دخترا رو بیار تا به وسیله همین دستا گردنت رو بشکنم.

اخم هایش در هم رفت. برای این که جلوی دست درازی ام را بگیرم برخاستم و گفتم:

- کی با خانواده خدمت برسیم؟

شاداب:

درپوش مخملی جعبه حلقه ها را بستم و روی میز گذاشتم. صفحه دوم شناسنامه ام را که هنوز سفید بود باز کردم و روی

قسمت نام همسر دست کشیدم و زمزمه کردم:

- دانیار حاتمی.

باورم نمی شد. آن قدر این روزها به سرعت گذشته بودند، آن قدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که هنوز گیج بودم. درک

درستی از اتفاقی که داشت می افتاد نداشتم. دانیار و دایی اش آمدند. قبل از آن انگار با پدرم تلفنی صحبت کرده بودند. حرف

ها و صحبت هایمان شبیه خواستگاری نبود. انگار تنها در مورد یک نقل مکان ساده حرف می زدند. رفتن من از یک خانه به

خانه دیگر. مادر مرتب اشک هایش را می زدود و خدا را شکر می کرد. لبخند از لب های پدر نمی رفت. آرامش را در چشمان

هردویشان دیدم. مادر گفته بود از خدایش است دانیار دامادش شود. پدر گفته بود چه اتفاقی بهتر از این. چه مردی مردتر از

دانیار؟ شادی تقریباً از خوشحالی می رقصید و من تنها فکر می کردم، دانیار حاتمی؟

دانیار با نامزدی و صیغه محرمیت مخالفت کرده بود. می گفت فقط عقد محضری، بدون مراسم، ساده و خودمانی، اما هر چه سریع تر. همه پذیرفته بودند. انگار همه عجله داشتند. انگار همه از چیزی می ترسیدند. انگار همه نگران اتفاق بدی بودند. مادر برای جشن عروسی مهلت خواست به خاطر جهاز. دانیار مهلت را پذیرفته بود. نه به خاطر جهاز! می گفت فکر می کند من به زمان احتیاج دارم و من هیچی نگفته بودم. کسی چیزی از من نمی پرسید. همه سکوت را به نشانه رضایت می دانستند. به نشانه شرم، اما نبود. سکوت از رضایت نبود، از سردرگمی بود. دانیار حاتمی؟

چند روزی طول کشید تا کارها ردیف شود. آزمایش دادیم. حلقه خریدیم با لباس هایی ساده. دانیار گفت خریدهای اصلی بماند برای بعد از عقد. به من نگفت به مادر گفت. ما خیلی کم با هم حرف می زدیم. الان که فکر می کنم فقط "سلام، خوبی؟ مرسی. این قشنگه. خداحافظ." بینمان رد و بدل می شد. چند روز تمام فقط همین! حتی اس ام اس و زنگ های شبانگاهی هم قطع شده بود. تا مجبور نبودیم دستمان به سمت تلفن نمی رفت. تا مجبور نبودیم همدیگر را صدا نمی زدیم. تا مجبور نبودیم به هم نگاه نمی کردیم. احساس می کردم به اندازه قرن ها از هم فاصله گرفته ایم. غریبه شده بودیم. نمی شناختمش. حواسش به من نبود. مرا نمی دید. فراموشم کرده بود.

این چند روز بغض داشتم. هر روز قوی تر از دیروز. مثل یک ربات گوش به فرمان، به فرمان همه بودم، اما تا کمی خلوت می شدم گوشه ای می نشستم و به تکاپوی عجیب مادر و شادی نگاه می کردم. همه عروس ها مثل من افسرده و بلاتکلیفند؟ تبسم فهمید غریبی حالم را. خوب نبودم را فهمید. آمد و چندین ساعت حرف زد. گفت مگر دانیار را دوست نداری؟ گفتم دارم. گفت مگر مجبوری؟ گفتم نیستم. گفت اگر نمی خواهی هنوز دیر نشده. گفتم می خواهم. گفت از انتخابم، از تصمیم شوکه شده. گفتم می دانم. گفت دیاکو را چه می کنی؟ گفتم نمی دانم و در آخر گفت این حال و احوال طبیعیست. استرس قبل از ازدواج است. درست می شود و من لبخند زدم، اما فکر کردم اگر درست نشد چه؟

شب ها توی خانه قدم می زدم. به در دیوار دست می کشیدم و دلم می گرفت. تنگ می شد از این که باید با تمام خاطراتم خداحافظی می کردم و به خانه ای می رفتم که هیچ چیزش را نمی شناختم. وحشت می کردم. تصور دور بودن از خانواده می ترساندم. فکر می کردم بودن کنار دانیار چگونه است و بعد از تصور زن بودن مو بر تنم راست می شد و اشک در چشمم می نشست و صبح ها، صبح همان شب ها وقتی دانیار را می دیدم تا آن جایی که می توانستم از تیررس نگاهش خارج می شدم. شب ها، همان شب های وحشت زا و پر کابوس به سرم می زد عطای دانیار را به لقایش ببخشم و فرار کنم، اما صبح ها، صبح همان شب ها به محض این که صدایش توی خانه می پیچید، به محض این که تلخی بوی عطرش در مشامم می نشست، به محض این که نگاه های گوشه چشمی اش را می دیدم، دست دلم می لرزید و پای رفتن قلبم لنگ می شد.

چند بار مادر خواست برایم حرف بزند. از شوهرداری بگوید. قسمت هایی را تاب می آوردم و قسمت هایی را بالا می آوردم. مادر می ترسید. می گفت ضعیف شدی. فشارت افتاده. آب قند درست می کرد. کمی هم نمک قاطی اش می ریخت. فشارم بالا می رفت. اما ...

مادر می گفت زندگی صبوری می خواهد. تحمل می خواهد. نمی شود همیشه من باشی، نیم من بودن می خواهد. می گفت نباید جا بزنی. نباید از زیر بار مشکلات شانه خالی کنی. نباید خانه ای را که خانمش هستی به هر بهانه ای بگذاری و بروی. باید بمانی و برای سقف خانه ات ستون شوی.

می گفت مردها مثل بچه اند، حتی بدتر. با محبت رامند و با لجبازی چموش. می گفت همیشه طوری رفتار کن که مردت احساس قدرت کند. احساس کند نیروی برتر است. اجازه نده غرورش بشکند، چون مردی که غرورش به باد رود به باد می رود.

گاهی که خیلی به خودم جرات می دادم دهان باز می کردم و می گفتم "من می ترسم!" مادر می خندید. سرم را روی پایش می گذاشت و موهایم را نوازش می کرد و می گفت همه دخترها می ترسند، همه. اما بعدها وقتی بهترین اتفاقات را با شوهرت تجربه کردی به ترس امروزت می خندی و من به بدترین اتفاقات فکر می کردم و می گریستم.

این شب ها من و مادر و شادی کنار هم می خوابیدیم، سه تایی پیش هم. مادر می گفت مگر قرار است کجا بروی؟ تازه هنوز عقد است کو تا عروسی؟ اما خودم می دیدم که با آستینش یواشکی، طوری که ما نبینیم اشک هایش را پاک می کند. اشک هایی که هر کدام وزنه می شدند و روی قلب من جا خوش می کردند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

این روزها از همیشه تنهاتر بودم. قبل ترها با دانیار همه چیز را قسمت می کردم، اما این روزها هیچ حرفی با او نداشتم. او هم حرف نمی زد. از همیشه عنق تر و بی حوصله تر. تمام دامادها سر طول دادن خرید یا وسواس برای انتخاب عصبانی می شدند؟ بعد از این که برای خرید حلقه تشر خوردم دیگر گیر ندادم. از اولین مغازه ای که می رفتیم اولین لباس را پرو می کردم و والسلام و توی اتاق پرو به جای برانداز کردن خودم دستمال به چشم هایم می کشیدم که مبادا اشکی بریزد و چشمی قرمز شود و دانیار بفهمد. دانیار بداخلاق و غریبه این روزها.

این روزها و این شب ها را دوست نداشتم. این گیر کردن میان دو پرتگاه را دوست نداشتم. این که همه خوشحال بودند به جز من و دانیار را دوست نداشتم. این که یک چیزی این وسط درست نبود را دوست نداشتم. این که حتی نمی توانستم فکر کنم و درست تصمیم بگیرم را دوست نداشتم. هیچ چیز این دوران را دوست نداشتم و ...

و فردا جشن عقد بود. جشن که نه، بیشتر به یک میهمانی و دور همی شباهت داشت. اما همین دور همی ساده قرار بود آینده مرا تغییر دهد. همه چیزم را تغییر دهد. به نظرم شب قبل از عقد تبسم تا صبح با هم حرف زده بودند، تلفنی! یادم می آید صبح روز عقدش چشمانش از بی خوابی باز نمی شد، اما خنده یک لحظه هم لبانش را ترک نکرده بود. می گفت پف چشم با آرایش درست می شود، اما شب قبل را دیگر نمی تواند بازسازی کند. دیگر تکرار نمی شود و با هیچ چیز، حتی زیبا بودن در روز ازدواج عوضش نمی کند. به صفحه گوشی ام نگاه کردم. دو نیمه شب بود. یک دوی نیمه شب ساکت و بی سر و صدا.

توی آینه نگاه کردم. احتمالا چشم های من هم پف می کرد. آرایشگری هم در کار نبود تا ترمیش کند. دانیار گفته بود اگر می خواهی آرایشگاه بروی برو، اما خودت را شبیه دلقک ها نکن. من اصراری نداشتم. اگر او دوست نداشت من هم دوست نداشتم. هیچ وقت آرایش را دوست نداشتم. گفته بودم نمی روم. تبسم جیغ زده بود مگر می شود؟ و در آخر تهدید کرده بود که هشت صبح خودش می آید و قیافه آویزان مرا قابل تحمل می کند.

صدای بسته شدن در حیاط مرا از میان اوهام و افکار و ترس هایم بیرون کشید. پشت پنجره رفتم و پدرم را دیدم که با قدم های آهسته و بی رمق به سمت پله ها رفت و نشست. تعجب کردم. کجا بود تا این وقت شب؟ کی رفته بود که من نفهمیدم؟ از اتاق بیرون رفتم. مادر کنار چرخ خیاطی خوابش برده بود. احتمالا در انتظار پدر. شنلی دورم پیچیدم و به حیاط رفتم.

- بابا؟

احساس کردم شانه هایش می لرزند. گریه می کرد؟ با دلهره جلو رفتم و پیشش نشستم و باز گفتم:

- بابا؟

آرام جواب داد:

- جان بابا؟ تو هنوز بیداری؟

گریه نمی کرد، اما رنگ لب هایش پریده بود.

- کجا بودی؟ چرا اینجا نشستی؟

سوال اول را جواب نداد.

- می خوام یه کم هوا بخورم.

با سماجت گفتم:

- کجا بودی تا این موقع؟

چرخید و به صورتم خیره شد. نه چند لحظه و چند ثانیه، چندین دقیقه. در سکوت!

- بابا؟ خوبی؟

دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید.

- تو کی بزرگ شدی بابا؟ چرا من به جز نه سالگیت، به جز بازیای لب حوضت چیز دیگه ای یادم نمیاد؟ چطور بزرگ شدنت

رو از دست دادم؟ چطور روزهای نوجوونی و جوونیت رو سوزوندم؟ چطور؟

دستم را روی دستش گذاشتم.

- تو منو بخشیدی شاداب؟ می تونی منو بابت اون همه رنجی که بهت دادم، بابت اون همه سرافکندگی، اون همه خجالت،

اون همه فقر و فلاکت ببخشی؟

انگار فقط منتظر همین تلنگر بودم برای منفجر شدن.

- می دونم. من بدترین پدر روی زمینم. بی لیاقت ترین پدر روی زمین، بی چشم و روترین، بی عرضه ترین، احمق ترین ...

دستم را روی دهانش گذاشتم. مگر این بغض گلوگیر اجازه حرف زدن می داد؟ به نرمی مرا در آغوش کشید و سرم را روی سینه اش گذاشت.

- اما الان دیگه هواتو دارم. درسته دیره، درسته خیلی چیزا رو باختم، اما الان دیگه پشتتم. دلت قرص باشه. هر موقع بخوای بابات اینجاست. عین یه کوه. تا الان خونه دانیار بودم. بهش گفتم دختر من عین مادرش مظلومه، صبوره. گفتم اگه روزی هزار بارم شکنجه ش کنی صداس در نیما، چون دختر همون زنی که یازده سال من کثافت رو تحمل کرد و دم نزد. بهش گفتم حق گردنم داری درست، اما اگه بدونم دخترمو اذیت کردی، اگه بدونم از گل نازک تر بهش گفتم با من طرفی. بهش گفتم بابا. خیالت راحت باشه. بهش گفتم دخترم جونمه. گفتم دارم جونمو دستت میدم. گفتم جونم عین فرشته معصومه. گفتم اشکش عرش خدا رو می لرزونه. گفتم اگه باهاش تندی کنی خود خدا حالت رو می گیره.

صورتم را میان دو دستش گرفت. اشک، ته ریش سپیدش را خیس کرده بود.

- بهش گفتم مبدا طعنه معتاد بودن منو به دخترم بزنی. مبدا واسه دست تنگیمون مسخره ش کنی. گفتم مبدا دخترمو با من مقایسه کنی، با پدر معتاد به درد نخورش. گفتم دخترم شیر، باهوشه، نجیبه. هم درس خوند، هم کار کرد هم از مسیر مستقیم یه قدم منحرف نشد. گفتم داره منت می ذاره که زنت میشه. مبدا قدرش رو ندونی.

حق هق هردویمان سکوت شب را شکسته بود.

- گفتم این دختر با نون حلال سوزن زدن مادرش بزرگ شده. با کور شدن مادرش، با فلج شدن مادرش. گفتم مبدا دل اون مادر رو با رنجوندن این دختر بشکنی. مبدا کاری کنی نفرینت کنه. آه بکشه.

او اشک مرا پاک می کرد من اشک او را.

- الانم به تو میگم بابا جون، در این خونه همیشه به روت بازه. اگه اذیتت کرد تحمل نکنیا، برگرد پیش خودم. جات رو چشمامه. تا عمر دارم نوکری شما سه نفر رو می کنم. غصه خرج و مخارجم نخور. بابات که نمرده. گیرم اون اخراجم کنه، خدا که هست. میرم کارگری، عملگی، باربری، ولی دیگه اجازه نمی دم شماها سختی بکشین. باشه بابا؟ قول میدی اگه اذیتت کرد برگردی؟ قول میدی به اندازه مامانت صبور نباشی؟ قول میدی؟

پدرم می لرزید. تمام تنش می لرزید. محکم بغلش کردم. کسی آمد. صدای شل زدن هایش را می شناختم. بوی دستانش را هم. مادر بود. کنارمان نشست. دستانش را باز کرد و ما را در آغوش گرفت و گفت:

- قریوتون برم. دردتون به عمرم. دردتون به جونم.

من میان سینه پدر نالیدم.

- نه، من قریوتون برم. من فداتون شم. عاشقتونم. عاشقتونم.

و پدر، تنها های های گریه کرد.

صدای بلند مادر ضربان قلبم را از کنترل خارج کرد.

- بچه ها زود باشین، اومدین.

از توی آینه به چشمان خیس تبسم نگاه کردم.

- خیلی خوشگل شدی شاداب.

سینه ام را چنگ زدم. از پشت دستش را دور گردنم انداخت.

- معرکه شدی. محشر!

دستم را روی گونه تبسم گذاشتم و گفتم:

- خیلی زحمت کشیدی. شرمنده.

ضربه آرامی به شانه ام زد و گفت:

- برو بابا. چه لفظ قلمی واسه من حرف می زنه. پاشو یه چرخ بزن ببینمت.

تعادل نداشتم. پاهایم متزلزل بودند.

- چته؟ چرا انقدر هول کردی؟

آب دهانم را قورت دادم.

- یه کم استرس دارم.

دورم چرخید و گفت:

- استرس واسه چی؟ استرس اصلی مال شب عروسیه که خاک بر سرت میشه. الان میری یه امضا می دی و والسلام.

چپ چپ نگاهش کردم. نای اعتراض به بی ادبی اش را نداشتم.

- ها؟ چیه چشاتو بابا قوری می کنی؟ با این غول بیابونی که تو به عنوان شوهر انتخاب کردی فاتحه ت خونده ست. میگی نه،

بشین و تماشا کن.

پالتوی نازکی روی لباسم پوشیدم و شالی روی سرم انداختم و گفتم:

- خیلی بی شعوری تبسم. برو بیرون تا نکشمت.

کفشای پاشنه دار و تازه اش را به پا کرد و گفت:

- لیاقت نداری که. الان وقتی عکس العمل کردک رو ببینی تازه می فهمی چه خدمتی بهت کردم. اگه من نبودم که قیافت

مثل پی پی شب مونده بود ضایع!

با افسوس سری تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. دایی نشسته بود و با آرامش چای می خورد. دانیار ایستاده بود و این پا و آن

پا می کرد. نگاهش به من فقط چند ثانیه بیشتر از همیشه طول کشید. از آن برق هایی که توی چشم داماد می درخشد، از آن

لبخندهای مرموز و عاشقانه ای که نویسنده ها توی کتاب هایشان می نویسند یا از آن نجوای زیرگوشی که توی فیلم ها

دیده بودم، خبری نبود. احساس کردم چیزی توی دلم شکست، اما سریع به خودم نهیب زدم.

- دانیاره دیگه. چه انتظاری ازش داری؟ جلو چشم همه بغلت کنه و واست شعر بخونه؟

مادر برایم اسپند دود کرد. دایی لبخندی زد و ماشااللهی گفت. پدر آه کشید و آرزوی سفیدبختی کرد. شادی به روش خودش کل کشید و دانیار گفت:

- داره دیر میشه ها.

و بعد رو به من کرد و گفت:

- شناسنامه و حلقه ها رو آوردی؟

کیفم را بالا گرفتم و گفتم:

- آره.

انتظار داشتم در ماشین را برایم باز کند، اما دکمه ریموت را فشار داد دور زد و پشت فرمان نشست. زیر چشمی به تبسم که زیر نظرمان داشت نگاه کردم و دلم را دلداری دادم و سوار شدم. شیشه را پایین کشید. سرش را از پنجره بیرون برد و به افشین گفت:

- آدرس رو که می دونی، ولی پشت سر من بیا. محضره تو کوچه ست ممکنه پیدا نکنی.

شیشه را بالا داد و پرسید:

- سردت نیست؟

از بیرون نه، اما از درون یخ کرده بودم.

- نه. خوبه.

همین تنها مکالمه ما تا محضر بود. هر دو در سکوت به رو به رو خیره شده بودیم. یک بار هم موبایلش زنگ زد که با چشمانی متفکر به صفحه گوشی نگاه کرد و جواب نداد.

توی محضر کنار هم نشستیم. از شانس من عاقد هم یک پیرمرد اخمو بود. تا جاگیر شدیم دفترش را باز کرد و خطبه را خواند. بار اول که پرسید وکیلیم به مادرم نگاه کردم. با سر اجازه داد. بار دوم که پرسید به پدرم نگاه کردم. با لبخند اجازه داد و بار سوم که پرسید به دانیار نگاه کردم. سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد. نیم رخش هیچ حسی را نشان نمی داد. نه اشتیاق نه اضطراب، هیچی.

عاقد با بی حوصلگی تکرار کرد:

- خانوم شاداب نیایش وکیلیم؟

صدای آهسته دانیار را شنیدم. بی آن که سرش را بلند کند، بی آن که نگاهم کند.

- جواب بده دیگه! یا آره یا نه.

نمی دانم چرا خنده ام گرفت. هیچ چیز امروز شبیه روز عقد نبود. هیچ چیز من شبیه یک عروس نبود. هیچ چیز او شبیه یک داماد نبود.

- بله.

شنیده بودم همه دامادها بعد از گرفتن بله از عروس یک نفس راحت می کشند، اما دانیار هیچ عکس العملی نشان نداد و فقط در جواب عاقد بله کوتاهی گفت.

باز هم صدای دست و هلهله بود. تبسم حلقه ها را به دستان داد و گفت:

- عروس دومادو ببوس یالا.

شادی هم با او همونا شد. حلقه ها را به دست هم انداختیم. مادر و پدر آمدند که تبریک بگویند. تبسم مانعشان شد.

- اول این دو تا باید همدیگه رو ببوسن. شاداب یالا.

از شدت شرم نمی توانستم سرم را بلند کنم. نیشگون کوچکی از دست تبسم گرفتم. یعنی خفه! اما مگر خفه می شد؟

- نیشگون و لگد و جفتک فایده نداره. من تا صحنه بوسیدن شما دو نفر رو نبینم از اینجا تکون نمی خورم.

دهان باز کردم که حرف بزنم، اما ناگهان میان بازوان دانیار محصور شدم. نفسم بند رفت. تمام تنم منقبض شد. کسی کل

کشید. دانیار دستش را زیر چانه ام گذاشت. دمای بدنم به هزار رسید. با خودم فکر کردم دانیار این کار را نمی کند. محال است!

اما چشمم را بستم. خم شدنش را حس کردم و بوسه ای که آرام و نرم بر پیشانی ام نشست و حلقه دستی که شل شد.

تبسم جیغ کشید.

- این قبول نیست. قلب نکنین. یه دونه درست و حسابی.

دانیار دستش را توی جیبش کرد و گفت:

- درست و حساسبیش شوی عمومی نداره.

تبسم از جواب قاطع و صریح دانیار لبش را گزید و کوتاه آمد. دلجویانه نگاهش کردم. زیر گوشم گفت:

- خدا به دادت برسه با این عزرائیل. چشم بازار رو کور کردی با این شوهر کردنت.

بعد از مدت ها خندیدم. می دانستم حرکت دانیار به خاطر رگ کردی و متعصبش بود، اما حس خوبی داشتم. آغوشش هیچ

فرقی با روز عروسی دیاکو نداشت. همان طور بود. دوستانه! نه سردتر، نه گرم تر.

بیش از هزار تا امضا دادیم. غرغر دانیار را می شنیدم. خسته شده بود و من ریز می خندیدم و با خودم فکر می کردم دانیار را

چه به این کارها؟

بالاخره تمام شد و آن موقع بود که صدای نفس راحت دانیار را شنیدم. به خانه برگشتیم. تبسم و افشین صدای ضبط را تا آخر

بالا زدند و با هم رقصیدند. افشین به دانیار اشاره داد، اما دانیار اعتنایی نکرد. می دانستم مردهای کرد به جز رقص محلی

خودشان به هیچ نوع رقص دیگری تن نمی دهند. پدر و مادر تبسم هم کمی با خنده و شوخی رقصیدند. شادی هم همین طور!

گرمم شد. دکمه های پالتویم را باز کردم. دانیار کنارم ایستاد و گفت:

- برو لباسات رو عوض کن.

با تعجب اول به خودم نگاه کردم بعد به او. لباس من که پوشیده بود.

- می خوام از اینجا در برم. برو یه چیزی بپوش که مناسب فرار باشه.

به شادی که ظرف های میوه را تقسیم می کرد لبخند زدم و گفتم:

- کجا فرار کنیم؟ این مهمونی واسه خاطر ماست. زشته!

فشار ملایمی به کمرم داد و گفت:

- دیگه هیچی زشت نیست. بدو. دارم از گشنگی می میرم.

- شام سفارش دادیم. یه کم دیگه صبر کنی می رسه.

گردنش را مالید و گفت:

- خودت لباسات رو عوض می کنی یا من زحمتش رو بکشم؟

بسته های خرید را روی کانتیر گذاشت و گفت:

- من عاشق چیزبرگرم.

معذب و مستاصل وسط پذیرایی ایستادم و گفتم:

- فکر کردم قراره بریم رستوران.

کتش را در آورد و جواب داد:

- به اندازه کافی امروز شلوغی و سر و صدا رو تحمل کردم. دلم سکوت می خواد.

وارد آشپزخانه شد. بسته همبرگر را به همراه پنیر و گوجه بیرون آورد و کشوها را یکی یکی باز کرد و در همان حال گفت:

- در خدمت باشیم شاداب خانوم.

طعنه اش را گرفتم. جلو رفتم و پرسیدم:

- خب چی کار کنم؟

کابینتی را باز کرد. دست هایش را به کمر زد و داخلش را کاوید و گفت:

- کمک. اگه میشه.

به آشپزخانه رفتم.

- چه کمکی؟ داری چی کار می کنی؟

در کابینت را بست و چرخید.

- معلوم نیست؟ دارم آپلو هوا می کنم.

به متلکش خندیدم.

- منظورم اینه که دنبال چی می گردی؟

کابینت کناری را باز کرد و گفت:

- ماهیتابه. نمی دونم کجا گذاشتمش.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- خب منم نمی دونم.

درد گردنش شدید بود انگار. هر چند ثانیه یک بار عضلاتش را چنگ می زد.

- تو گوجه ها رو خورد کن. چاقو تو همون کشو بالاییه.

آستینم را بالا زدم.

- با این سر و وضع؟

منظورش را فهمیدم اما به روی خودم نیاوردم.

- چشمه سر و وضعم؟

صدایش خشک شد. سخت و بی اعطاف.

- اون مانتو و شال جلوی هیچ اتفاقی رو نمی تونه بگیره. برو درشون بیار. اگه خواستم بخورمت قبلش بهت میگم که غافلگیر نشی.

از آلام لحنش فهمیدم جای هیچ حرف و حدیث و مبارزه ای نیست. به حال رفتم و شال را برداشتم. مانتویم را هم درآوردم. بافت ظریف آستین کوتاهی را که خرید خودش بود بر تن داشتم. چند سنجاق سری را که تبسم به موهایم زده بود بیرون کشیدم و بلند گفتم:

- شونه داری؟ موهام گره خورده.

برای دیدنم کنجکاوی نشان نداد. او هم بلند گفت:

- تو اتاق خواب هست.

سریع موهایم را شانه کردم و با کش ساده ای که در اختیار داشتم دم اسبی و محکم بستمشان. صورتم را شستم و وقتی همان شاداب ساده همیشگی شدم به آشپزخانه برگشتم. همبرگرها را توی تابه انداخته بود و سرخ می کرد.

- گفتم من چی کار کنم؟

برنگشت. نگاهم نکرد.

- گوجه ها رو خورد کن و میز رو بچین.

اطاعت کردم.

- اون پنیره رو میدی به من؟

پنیر را برداشتم به سمتش رفتم. کنارش ایستادم و دستم را دراز کردم و گفتم:

- بیا.

بالاخره چشمش به من افتاد، اما خیلی عادی و راحت و بدون هیچ گونه خیرگی و زل زدنی گفت:

- مرسی.

انگار یک کیسه سِرْم آرامش توی رگ هایم ریختند. چقدر خوب بود که این قدر راحت برخورد می کرد. حس کردم سرخی گونه هایم از بین رفت.

- بشقابا تو اون کابینت بالاییه. قدت می رسه یا بیام.

دیگر استرس نداشتم. انگار توی خانه خودمان بودم. همان قدر در امنیت.

- بشقاب واسه چی؟ مگه باگت نخریدی؟ ساندویچ رو که توی بشقاب نمی خورن.

شام همان طور که او خواست صرف شد. در آرامش و سکوت. اشتهایم باز شده بود. همین که با دانیار حرف می زدم، همین که او هیچ تغییری نکرده بود، همین که همه چیز مثل سابق بود، همین که دانیاری که می شناختم بازگشته بود آرامم می کرد. دیگر دست هایم نمی لرزید. دیگر از نگاهش فرار نمی کردم. انگار حجاب نداشتم اصلا به چشمش نیامده بود و من چقدر بابت این موضوع از او ممنون بودم.

اجازه نداد ظرف ها را بشویم. شیر آب را بست و گفت:

- اینا رو بذار واسه بعد. دلم چایی می خواد.

- باشه. تو برو من آماده می کنم.

آن قدر منتظر ماندم تا با سینی چایی از آشپزخانه بیرون رفتم. لباس هایش را با گرمکن سفید و آبی خوشرنگی عوض کرده و پاهایش را روی میز گذاشته بود. به محض دیدن من گفت:

- امیدوارم تو یکی با این قضیه مشکل نداشته باشی.

به هر دو دستش که گردنش را در بر گرفته بودند نگاه کردم و گفتم:

- کدوم قضیه؟

- این که من پاهامو روی میز بذارم.

لبخند زدم و گفتم:

- اگه تو خونه خودت راحت نباشی پس کجا باشی؟ نهایتش صبح به صبح میز رو دستمال می کشم.

از حرف خودم چیزی توی دلم تکان خورد. اینجا خانه من بود. تا کنون به این موضوع فکر نکرده بودم. اما ضمیر ناخودآگاهم آن را پذیرفته بود.

دانیار باز هم به راحتی با این موضوع برخورد کرد و گفت:

- آخیش. یکی از بزرگ ترین دلایلی که ازدواج رو دوست نداشتم همین بود به خدا!

سینی را روی میز گذاشتم.

- بیا اینجا.

با دست چند ضربه به تشک مبل زد. کمی خجالت می کشیدم، اما ترس؟ نه! نشستم. استکان را به دستش دادم و قندان را مقابلش گرفتم. قند کوچکی برداشت و گفت:

- باورم نمی شه تموم شد.
- لبه بلوز یشمی ام را گرفتم و کمی کشیدم.
- منم همین طور.
- در کمال تاسف یه مرحله دیگه هم مونده. تازه اون جشن گرفتن و کارت دعوت بردن و ماشین گل زدن و واسه فیلم بردار فیلم بازی کردن و واسه عکاس فیگور گرفتیم داره. اوف!
- می دانستم برای آدمی مثل او حتی فکر کردن به این چیزها یک مصیبت بزرگ است.
- خب مگه مجبوریم جشن بگیریم؟
- سعی کردم دروغم زیاد واضح نباشد.
- منم از جشن عروسی خوشم نمیاد. خرج الکیه. کلی به روان خودمون فشار بیاریم که چی؟
- لبخندی زد و گفت:
- به روان خودمون فشار میاریم تا ببینیم خوشحال خانومی که با یه آرایش ساده این قدر خوشگل میشه با لباس عروسی چه شکلی میشه.
- مبهوت نگاهش کردم. دانیار از من تعریف کرده بود؟ متوجه آرایشم شده بود؟ بدش نیامده بود؟ توی ذوقش نزده بود؟ دانیار که آرایش دوست نداشت!
- آخرین قطره چایش را هم نوشید و تمام بدنش را کشید و گفت:
- آخ چه خوبه این جوری.
- چقدر خوب بود که حرف می زد. من از حرف نزدنش می مردم.
- راستی شاداب دستت رو بده ببینم.
- باز این بغض لعنتی از کجا پیدایش شد؟ دست راستم را بالا بردم. خم شد و دست چپم را گرفت.
- حلقه ت به دستت گشاده؟
- نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- یه ذره.
- انگشتر را توی انگشتم چرخاندم.
- این یه ذره ست؟
- عیبی نداره. میدم درستش کنن.
- چرا همون موقع که خریدیم هیچی نگفتی؟
- به انگشت دست چپ او نگاه کردم. خالی بود.
- آخه خیلی بداخلاق بودی. ترسیدم بگم عصبانی بشی.

ابروهایش را بالا برد.

- بداخلاق بودم؟

دست راستم را هم میان دستان بزرگش گرفت و با انگشت شستش پشت دستم را نوازش کرد. از آرامشش، از محبتش، از حرف زدنش جرات گرفتم. بغض چندین روزه سر باز کرد.

- آره. بداخلاق بودی. همش غر می زدی. می گفתי لفتش میدی. لباسی رو هم که خریدیم دوست نداشتیم، ولی جرات نکردم بگم چند جا دیگه رو هم بگردیم.

گوشه چشمش چین خورد. مثل دایی یا دایی مثل او.

- واسه همین این چند وقته عین برج زهرمار بودی؟

حرصم گرفت. خواستم دستانم را از دستانش بیرون بکشم، اما دلم نیامد. جایشان خوب بود.

- دست پیش می گیری که پس نیفتی؟ خودت بگو. این چند روزه سر جمع چقدر با من حرف زدی؟ اصلا محلم نمی دادی. حواست به من نبود. انگار نه انگار که من دارم سخت ترین تصمیم عمرم رو می گیرم. پر استرس ترین روزای عمرم رو می گذرونم. احساس می کردم ...

پشیمان شدم. از گفتن حرف هایم پشیمان شدم. دعوا می کردیم و دوباره همه چیز خراب می شد. دوباره حرف نمی زد. دوباره سکوت می کرد.

- احساس می کردی که چی؟

همین را هم می گفتم و دیگه حرف نمی زدم.

- احساس می کردم دوستم نداری. انگار به زور داشتی تحملم می کردی. انگار مجبورت کرده بودن که با من ازدواج کنی. خندید. بلند! از همان خنده های نادر.

- چه جالب! اون وقت کی منو مجبور کرده بود که با یک عدد خوشحال فسقلی ازدواج کنم؟

جواب ندادم. به دست های گره خورده مان خیره شدم.

پاهایش را از روی میز جمع کرد و کمی به من نزدیک شد و گفت:

- حالا که دیگه تموم شده. فراموشش کن.

همین؟ نمی خواست توضیح دهد؟ نمی خواست آن همه حس منفی را کمی تسکین دهد یا جبران کند؟ نتوانستم بروز ندهم. نتوانستم سکوت کنم، چون بیش از حد توانم زجر کشیده بودم.

- همین؟ می دونی من چقدر غصه خوردم؟ چقدر اذیت شدم؟ تو گفته بودی هیچی بینمون عوض نمی شه، اما واسه منم مثل

دانیاری شده بودی که مردم می شناسن. کم حرف، بداخلاق، عبوس. مگه من همون شاداب نبودم؟ پس تو چرا عوض شدی؟

تکیه داد و دست های مرا هم محکم کشید. به آغوشش پرت شدم. برای جلوگیری از فرارم دست هایش را دورم پیچید و گفت:

- اتفاقا اونی که عوض شده تویی. عین جن از بسم ... ازم فرار می کردی. نمی دونم چی تو کله ت می گذشت که تا می دیدیم هزار تا رنگ عوض می کردی. البته می دونما، اما نمی فهمم چرا. یه طوری از تنها بودن با من می ترسیدی که انگار ... خوشحال بودم که صورتم را نمی دید. گر گرفته بودم، اما به موقعیتم اعتراضی نداشتم و مطمئن بودم به محض دیدن صورتم رضایت را از چشمانم می خواند.

- می دونم زمان می خوی تا تغییر شکل رابطمون رو بپذیری. منم اون زمان رو بهت دادم. اون قدرم مرد هستم که سر حرفم بمونم، اما سکوت این مدت من به خاطر این چیزا نبود. من وقتی تحت فشارم حرف نمی زنم. تو هم اینو می دونی، اما اون قدر مسئله این چند تا امضا رو واسه خودت بزرگ کردی که یادت رفت با کی داری ازدواج می کنی. من عوض نشدم. اگه عوض شده بودم تو این مدت واست بلبلی می خوندم. تو عوض شدی که تحت هر شرایطی حرف می زدی و این مدت رو سکوت کردی!

با احتیاط یک دستش را برداشت و روی گردنش گذاشت. جا به جا شدم، اما فاصله نگرفتم. چرا باید به خاطر یک خجالت غیرمنطقی فرصت بودن در چنین آرامشی را از خودم سلب می کردم؟
سرم را بالا گرفتم. می خواستم حرف بزنم، اما چهره اش درهم بود. آهی کشیدم و ادامه ندادم. آمده بود اینجا که آرامش داشته باشد و من نمی خواستم با هیاهو آرامشش را بگیرم.

از آغوشش بیرون آمدم. مقاومت نکرد، اما اخم هایش غلیظ شد و به سردی گفت:

- باشه بابا. برو اون سر اتاق بشین که نفسمونم به هم نخوره.

و چشمانش را بست.

جواب ندادم. برخاستم و به آشپزخانه رفتم و با حوله گرم برگشتم. کنارش نشستم. چشمانش را باز نکرد. حوله را روی گردنش گذاشتم و گفتم:

- نگهش دار نیفته.

دستش را بالا آورد، اما چشمانش را باز نکرد. خجالت را کنار گذاشتم و نه به خاطر دل او بلکه به خاطر خودم، سرم را از زیر بازویش رد کردم و به آغوشش خزیدم.

زمزمه کرد.

- مجبور نیستی.

زمزمه کردم:

- می دونم.

دستش را روی بازویم گذاشت و دیگر چیزی نگفت. من هم ساکت ماندم و به صدای نفس هایش گوش دادم، اما این سکوت کجا و آن سکوت کجا.

دانیار:

بالاخره تمام شده بود. بالاخره این کابوس هم به انتها رسیده بود و بالاخره بعد از دو سال بلاتکلیفی و فشار و استرس و فکر و خیال، منبع آرامشم را قانونی و شرعی در آغوش داشتم.

روزهای بدی را گذرانده بودم. علاوه بر پیگیری کارهای مربوط به عقد، کارهای خودم و شرکت دیاکو هم قوز بالای قوز شده بود. شب ها روی هم دو ساعت هم نمی خوابیدم. فکر آینده، فکر ازدواجی که چند جایش می لنگید، فکر دیاکو، فکر شاداب، همه و همه دست به دست هم دادند و مرا از پا در آوردند. نمی دانم اگر دایی نبود کارم به کجا می رسید. شاید دیوانه می شدم، شاید همه چیز را رها می کردم و می رفتم، شاید الان شاداب را این طور آرام و رام در کنارم نداشتم.

هر بار که با دیاکو حرف می زدم، هر بار که او بی منظور و از سر عادت حال شاداب را می پرسید تمام عروقم به مرز انفجار می رسیدند و وقتی که گفت تا چند روز دیگر به ایران می آید تقریباً مردم.

شب ها دایی کنارم می نشست و آرامم می کرد. می گفت اگر شاداب را می خواهم باید منطقی و درست با این قضیه کنار بیایم، چون نمی توانم دیاکو را از زندگی ام حذف کنم.

عکس دیاکو را جلوی چشمم گرفتم. گفت ببین، این مرد فقط برادرت نیست، همه زندگی توست. کسی که همه زندگی اش را برای تو گذاشت. نمی توانی این قدر بی رحمانه از زندگی ات خطش بزنی. نمی توانی به خاطر یک احساس اشتباه او را از خودت برانی. نمی توانی به خاطر تعصبات او را از جشن عروسی تنها بازمانده خانواده اش محروم کنی.

نزدیک صبح خوابم می برد. کابوس هایم شکل دیگری گرفته بودند. در هم و پر از تنش. وقتی از خواب می پریدم تمام تنم خیس عرق بود. از تختم، از وقت خواب بیزار شده بودم و بی خوابی دمار از روزگارم در آورده بود.

دایی می گفت می گذرد. می گفت صبر کن. می گفت صبور باش و من به خاطر شاداب، به خاطر تنها دختری که دلم را لرزانده بود، به خاطر بهترین دوستم خون جگر را قورت می دادم و صدایم در نمی آمد.

شاداب و پژمردگی اش دیوانه ترم می کرد. هر بار که می دیدمش با خودم فکر می کردم اگر به جای من دیاکو کنارش نشسته بود باز این همه افسرده و مضطرب و دو دل بود؟ و باز دندان توی جگر فرو می بردم که مبدا این افکار بر زبانه جاری شود و اتفاقی که نباید، بیفتد.

به پاکی اش ایمان داشتم. دختری که پس از ازدواج دیاکو، حتی حاضر نشده بود عکسش را پیش خودش نگاه دارد، محال بود در آغوش شوهرش به مرد دیگری فکر کند.

و بعد باز با خودم فکر می کردم محال است؟ من برادر دیاکوام. با کلی شباهت ظاهری، با کلی شباهت در تن صدا یا حتی شباهت هایی در رفتار. کنترل یک ذهن، یک مغز تا چه حد در اختیار خود آدم است؟ تا چه حد می تواند جلوی پرواز افکارش را بگیرد؟ تا چه حد می تواند با این شباهت ها به خطا نرود؟

آن موقع بود که پاکت های متوالی سیگار را خالی می کردم و مشتم را به دیوار می کوبیدم.

از دایی پرسیدم چه بلایی به سرم آمده؟ چرا طی این دو سال این قدر در عذاب نبودم؟ چرا این همه وقت این افکار توی سرم نمی چرخید؟ چرا الان؟ چرا حالا که جواب مثبت را از شاداب گرفته ام؟ چرا حالا که می دانم دوستم دارد؟ و دایی تنها در سکوت نگاهم می کرد.

یک شب تلفن خانه را به دست دایی دادم و گفتم به پدر شاداب زنگ بزند و بگوید منصرف شدیم. گفتم می دانم غرور شاداب له می شود اما بهتر از این است که در آتش شک و تردید من بسوزد. دایی سری تکان داد و شماره را گرفت. آن چند ثانیه را جان کردم و به محض شنیدن اولین صدای بوق، پریز تلفن را کشیدم و به دایی گفتم "از من بدبخت تر هم سراغ داری؟" و همان جا گوشه دیوار چمباتمه زدم.

یک شب دیگر از دایی پرسیدم کدام قسمت مغز بی اعتمادی و شک را هدایت می کند؟ کدام قسمت خاطرات بچگی را؟ می روم جراحی اش می کنم و دورش می اندازم شاید آرام شوم. شاید باقیمانده زندگی ام این قدر سیاه نگذرد. شاید این کابوس ها تمام شود. شاید تمام شود.

اما امشب، بعد از مدت ها، نه، بعد از سال ها آرامم!

شاداب آرام نفس می کشید و تا آنجایی که می توانست تکان نمی خورد. انگار فهمیده بود چقدر به این سکون و سکوت احتیاج دارم و مثل همیشه به احتیاجم احترام گذاشته بود.

می توانستم چشم هایم را ببندم و تا ابد بخوابم. به اندازه بیست و هفت سال نخوابیدن، بخوابم. اما خوابیدن لذت این آرامش بیداری، آیین آرامش واقعی را از من می گرفت. در همان مدت کوتاهی که شاداب به عنوان همسر در خانه ام حضور داشت، به عنوان همسر کنارم غذا خورد، به عنوان همسر برایم چایی آورد و با تمام خجالتی بودن هایش و تنها به فاصله چند ساعت پس از محرم شدنش به من، همسر بودنش را هر چند کم رنگ پذیرفت و اجازه داد فاصله مان را کم کنم. طی همان چند ساعت کوتاه اما شیرین مطمئن شدم که اشتباه نکرده ام. که هرگز اجازه نمی دهم کسی او را از چنگم در بیاورد. که حق با دایی بود و من نباید باز هم، کسی را که دوست دارم از دست بدهم، به هیچ قیمتی!

- دانیار؟

صدای ظریفش مرا به سالن پذیرایی خانه ام برگرداند.

- هوم؟

پاهایش را روی مبل جمع کرد.

- هوم چیه؟ بگو جانم.

به توقع اندک اما زنانه اش لبخند زدم و کшدار گفتم:

- جـــــانم؟

چانه اش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

- مسخره می کنی؟

با پشت انگشت اشاره گونه اش را نوازش کردم و گفتم:
- نه.

سرش را به جایگاه قبلی اش برگرداند و گفت:

- تو حلقه پوشیدن رو دوست نداری؟

فهمیدم حرفش چیست.

- چطور مگه؟

- آخه دیدم به محض این که اومدیم خونه درش آوردی.

کش مویش را باز کردم. چقدر این موهای موج و مشکی را دوست داشتم.

- خب تو خونه که کسی به من نظر بد نداره. فقط تویی که اگه نظری هم داشته باشی در خدمتیم.

مشت نه چندان آرامی به شکمم زد و گفت:

- کلی میگم. واسه محل کار و مهمونی و اینا.

لبخندم وسعت گرفت. حس مالکیت و حسادتش به ذائقه ام خوش آمد. آن هم منی که با محدودیت رابطه خوبی نداشتم. سرم

را توی موهایش فرو بردم و گفتم:

- من این جور چیزا رو دوست ندارم. می بینی که ساعت نمی بندم، اما از اون جایی که اگه یه روز انگشت تو رو بدون حلقه

بینم قطعا قطعش می کنم؛ در نتیجه خودمم مجبورم باهاش کنار بیام.

ریز و بیصدا خندید. یک دفعه مغزم جرقه زد. دستم را توی جیب گرمکنم فرو بردم و گردنبند سفیدی را بیرون کشیدم و گفتم:

- سرت رو بلند کن.

برخاست. موهایش صورت زیبا و معصومش را قاب گرفتند. دسته ای را پشت گوشش زدم و گفتم:

- بیا اینو واست ببندم.

با کنجکاوای به دست مشت شده ام نگاه کرد و گفت:

- چیو؟

دو طرف زنجیر را گرفتم و گفتم:

- این رو.

ذوق زده گفت:

- وای چه خوشگله! بذار ببینم. این حروف انگلیسی نوشته دانیار؟

داده بودم حروف اسمم را کنار هم بگذارند و "دانیار" بسازند. زنجیر از یک طرف به حرف D و از طرف دیگر به حرف R ختم

می شد.

- آره. بیا جلو دیگه.

موهایش را یک طرف ریخت و مشتاقانه سرش را خم کرد. زنجیر را بستم و با شیطننت گفتم:

- خوشحال نباش. این کادو نیست، زنجیر اسارت.

انگشتش را روی حروف انگلیسی کشید و گفت:

- هر چی که هست دوستش دارم. حس خوبی بهم میده.

دلَم چیزی بیشتر از یک در آغوش گرفتن ساده می خواست.

- پس اگه دوستش داری باید تشکر کنی.

دستانش را به هم کوبید و گفت:

- از شما ممنونم سرورم.

اخم کردم و گفتم:

- همین قدر خشک و خالی؟

با دقت، توی چشمانم منظورم را گرفت. صورتش سرخ شد، اما بوسه سریع و کوتاهی روی گونه ام گذاشت و بعد از جا پرید و به سمت اتاق رفت و گفت:

- بریم دیگه مامانم نگران میشه.

داشتم می خندیدم. داشتم فکر می کردم توی اتاق بروم و آن طور که دلَم می خواهد ببوسمش. داشتم به حس خوب داشتنش می اندیشیدم که برای بار هزارم گوشی توی جیبم لرزید. ویریه ای آرام و ضعیف! پیام رسیده را باز کردم:

- دانیار؟ چرا جواب نمی دی؟ کارت دارم.

حالم گرفته شد. بد هم گرفته شد. گوشی را روی مبل پرت کردم. غریدم:

- لعنتی!

صدای احوال پرسى نه چندان صمیمی شاداب گوش هایم را تیز کرد. بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. به جز ممنون و لطف دارین چیز دیگری از دهان شاداب خارج نمی شد. مغزم داغ کرد. در را باز کردم. پالتویش را توی مشت گرفته و روی تخت نشسته بود. نمی خواستم بدبین باشم، اما پریدگی رنگش آن قدر واضح بود که جای انکار نمی گذاشت. به محض دیدن من برخاست و لبخندی تصنعی زد و به مخاطبش گفت:

- الان اینجاست. گوشی رو میدم بهش. از من خداحافظ.

و موبایل را عین یک تکه زغال گذاخته ای که دستش را می سوزاند در آغوش من انداخت.

فک قفل شده ام را به زور گشودم.

- بله؟

- به به سلام شاه داماد! چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم.

نگاهم درگیر شاداب بود که سعی داشت موهایش را ببندد. دستش لرزش داشت، نداشت؟

- سلام خوبی؟

دیاکو سنگول بود یا سعی می کرد سنگول به نظر برسد.

- بهتر از اینم مگه میشه؟ تبریک میگم داداش. ایشا... خوشبخت شین.

- ممنون.

- از دیشب که میشه صبح شما، مرتب در تلاش بودم که باهات تماس بگیرم، اما مثل این که کلا موبایل رو بی خیال شدی.

دلَم می خواست حتما امروز با هر دوتون حرف بزنم. در نتیجه زنگ زدم به گوشی زن داداش.

فشار خونم هر لحظه بالاتر می رفت. یعنی بستن یک کش مو انقدر سخت بود؟

- آره. حواسم به گوشیم نبود.

- خب تعریف کن. اوضاع احوال؟ خیلی دوست داشتم تو مراسم باشم، اما عجله کردی.

حرفش را قطع کردم.

- مراسمی نبود. واسه عروسی هستی دیگه.

- وای یعنی میشه من اون روز رو ببینم؟ به خدا هنوز باورم نشده دانیار. انگار رو ابرام. از وقتی شنیدم همش دور خودم می

چرخم از خوشحالی. به خدا دیگه هیچ آرزویی ندارم.

این برادرم بود. برادرم، این بود. همیشه او همین بود و من هم همیشه همین بودم. او دل پاک و دیوانه وار مشتاق آرامش من

و من دل سیاه و فراری از او. فقط به خاطر آرامش خودم. گردنم را چنگ زدم.

- ممنون. کی میای؟

دیدم که دست شاداب روی دکمه پالتوی خشک شد. درد عروق منبسط شده گردنم خیلی بیشتر از عضلاتش بود.

- فقط بلیط مونده. اونم اوکی شه میام. احتمالا سه چهار روز دیگه.

چطور باید می گفتم نیا. چطور می توانستم بگویم نیا؟ چطور می توانستم بگویم من خطرناکم؟ چطور می توانستم بگویم از من

هر کاری بر می آید؟ حتی ...

- خوبه. منتظرتیم.

چند لحظه مکث کرد.

- دلَم می خواد تا صبح باهات حرف بزنم، ولی می دونم الان وقت خوبی نیست. به شاداب سلام برسون. مراقب خودتون

باشین.

قطع کردم. نمی دانم شاداب در نگاهم چه دید که چند قدم عقب رفت و گفت:

- اومدم تو اتاق دیدم گوشیم داره زنگ می خوره. فکر کردم مامانم، ولی ناشناس بود. فقط تبریک گفت همین. می گفت هر

چی به گوشی تو زنگ می زنه جواب نمی دی. می خواست تبریک بگه.

لیست تماس هایش را نگاه کردم. آخرین شماره کد تابلوی ۰۰۱ را نشان می داد. ناشناس بود؟

از خشونت صدایم خودم هم ترسیدم.

- شماره تو رو از کجا آورده؟

- من نمی دونم. فکر کنم سری قبل که اومده بود ایران خودت بهش داده بودی.
راست می گفت.

- تو این مدت با هم در تماس بودین؟
چشمانش گرد شد.

- نه به خدا. چه تماسی؟

داشتم تند می رفتم. روی تخت نشستم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. کنارم نشست و دستم را گرفت.

- من کی چیزی رو ازت مخفی کردم؟ همش چند روزه که می دونم می خوای باهام ازدواج کنی. قبلش فکر می کردم فقط دوستیم. نگران حساسیتات نبودم. راحت همه چی رو واست می گفتم. غیر از اینه؟
نبود، غیر از این نبود.

- از این به بعد هم همین. هر اتفاقی بیفته بهت میگم. حتی اگه بدونم به خاطر اون اتفاق منو می کشی.
حرف هایش قبول، اما رنگ پریده اش، دست های لرزانش، خشک شدنش، این ها را با چه توجیه می کرد؟
- اگه با لباس عوض کردن من مشکل داری، برو بیرون تا پیام.

دستش از روی دستم سر خورد. مغموم و گرفته بیرون رفت. آبی به سر و صورتم زدم و لباس پوشیدم. توی آسانسور ساکت بود
اما تا ماشین را از پارکینگ خارج کردم کج نشست و گفت:

- می خوای یه خط دیگه بخریم که به جز تو و مامانم و تبسم هیچ کس شماره ش رو نداشته باشه؟
گیرم شماره را هم عوض می کردم، مغزش را چطور پاک می کردم؟
- نه نیازی نیست.

- باشه هرچی تو بگی! وای چقدر دیر شد. فردا چطوری برم شرکت؟ تازه باید زودتر بیدار شم که شیرینی هم بخرم.
می خواست فضا را عوض کند. ذهن مرا منحرف کند.

- دیگه لازم نیست بری شرکت.

خبر خوبی نبود. ناراحت شد.

- نرم؟ چرا؟

- چون خوشم نمیاد کار کنی.

به صندلی تکیه داد. سرش را پایین انداخت و گفت:

- ولی قرارمون ...

تند میان کلامش پریدم.

- من قراری نداشتیم. خوشم نمیاد زنم از صبح تا شب با صد تا مرد غریبه سر و کله بزنه. تا الان به خاطر نیاز مالی کار کردی، از این به بعد نیازی نداری. میشینی سر درس و تزت.

آرام گفت:

- فقط به خاطر نیاز مالی نبود.

بلند گفت:

- به خاطر هرچی که بوده تموم شد. وقت آزادت رو تو خونه پر کن. هر تغییری می خوای بدی بده. هر چی می خوای بخری بخر. راه و رسم شوهر داری رو یاد بگیر. قرار نیست این عقد تا ابد طول بکشه. نهایتش تا یه ماه دیگه باید بیای سر زندگیت. نمی خواستم خانه نشینش کنم. نمی خواستم از کار و فعالیت محرومش کنم. نیتم این نبود. فقط دوست نداشتم بیش از این هم کار کند و هم درس بخواند. این فشار مضاعف را نمی خواستم. دوست داشتم برای آزمون دکترا آماده اش کنم. برای رسیدن به آرزویش، تدریس! اما تلخ بودم. تلخ شده بودم و این دست خودم نبود.

- فردا عصر هم میام دنبالت. اول میریم حلقه ت رو درست می کنیم. بعدش میریم خونه. به مامانت بگو ممکنه دیر برگردی یا اصلا برنگردی. نگران نشه.

اعتراض این بارش محکم تر بود.

- نمی شه دانیار. خوششون نمیاد. ما هنوز عقدیم. درست نیست. مردم چی میگن؟

خونرسانی به مغزم کاملاً مختل شد. روی ترمز زدم و ایستادم. انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و گفتم:

- تو زن رسمی و عقدی منی. این همه مصیبت رو تحمل نکردم که بازم دیگران واسم تعیین تکلیف کنن. همین چند وقتی هم که بهت فرصت دادم لطف کردم. این لطف هم به خاطر خودته نه حرفای مزخرف مردم. از این به بعدم دلم بخواد برت می گردونم خونه، دلم نخواد برت نمی گردونم. اینو واسه پدر و مادرت هم توضیح بده یا اگه نمی تونی خودم توضیح میدم، اما دیگه هیچ وقت سر این قضیه با من بحث نکن. اگه هر بار که پیش منی هی بخوای بگی وای دیر شد، وای مامانم وای بابام وای حرف مردم کلاهمون بدجوری تو هم میره شاداب!

حرکات قفسه سینه اش تند شده بود، از ترس یا ناراحتی. نگاه هراسانش حتی یک لحظه هم انگشت تهدیدگرم را ترک نکرده بود. از کز کردن و چسبیدنش به در دلم سوخت. دستم را پایین انداختم و بی هیچ حرف دیگری به سمت خانه شان راندم.

"عجب روز عقدی برایش ساخته بودم!"

مقابل خانه شان ترمز کردم. می خواستم کمی از دلش در بیاورم، اما فرصت نداد. به محض توقف ماشین زیرلب تشکر کرد و پایین پرید. دایی و تبسم و افشین دم در بودند و داشتند با خانواده شاداب خداحافظی می کردند. من هم پیاده شدم. شاداب را ابتدا پدر و مادرش و تبسم در آغوش گرفتند و سپس دایی. دیدم که بازوی دایی را چنگ زد و بیشتر در آغوش او ماند. دیدم که از ترس من به دایی ام پناه برد. دیدم که وقتی از دایی فاصله گرفت چشمانش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت. دیدم که نگاه دایی طوفانی و تیز شد.

تمام طول راه را سکوت کرد. زیرچشمی نگاهش می کردم. شقیقه اش نبض داشت. ندیده بودم این طور صورتش ملتهب شود. مرتب سرفه می زد، اما دریغ از یک کلمه حرف. به خانه هم که رسیدیم مستقیم به اتاقش رفت. پنجره را باز کردم و سیگارم را درآوردم. داشتم خفه می شدم. سیگار دوم را با اولی روشن کردم، سومی را با دومی، چهارمی را ...

- بسه دیگه. چه خبرته؟ کل خونه رو دود ورداشته!

بسته سیگار را توی دستانش گلوله کرد و به دیوار کوبید.

- این روشته واسه حل مشکلات؟ سیاه کردن ریه هات؟

مات و متحیر به چشمان غضبناکش نگاه کردم.

- هنرت همینه؟ یه گوشه بشینی و سیگار دود کنی؟

گلویم را صاف کردم.

- دایی، چی شده؟

نشست و پوزخند زد.

- چی شده؟ هه هه! تازه می پرسه چی شده؟

چشمانش را ریز کرد.

- فکر کردی چون تو نمی فهمی منم نمی فهمم؟ یعنی ندیدی زنت، ناموست، شریک زندگیت، چطوری داشت می لرزید؟

ندیدی از ترس تو، چطوری از من آویزون شد؟ ندیدی چطوری اشک چشماشو کنترل می کرد؟ ندیدی؟

دهان باز کردم با فریادش خاموش شدم.

- نمی تونستی حداقل همین یه شب رو خون به جیگرش نکنی؟ نمی تونستی جلوی اون زبون واموندت رو بگیری و بهترین

روز عمرش رو زهرش نکنی؟ قرارمون این بود؟

هنگ کرده بودم.

- جواب اون دیاکوی بدبخت رو نمی دی، با شاداب این طوری تا می کنی. تو چته؟

آب دهانم را قورت دادم.

- دایی ...

- زهرمار و دایی. امشب مرگمو از خدا خواستم وقتی اون طفل معصوم اون جواری به من پناه آورد. مردم! باید می زدم تو

گوشت و جلوی این ازدواج رو می گرفتم. تو لیاقت این دختر رو نداری.

نفس کشیدن از یادم رفته بود.

- من ...

نعره اش ستون های خانه را لرزاند. برخاست و به سمتم هجوم آورد. سریع بلند شدم.

- تو چی؟ ها؟ خیلی مردی؟ قدت بلنده؟ صدات کلفته؟ هیكلت ورزشکاریه؟ بوکسوری؟ فکر کردی این که یه ضعیف تر از خودت رو بترسونی و تهدید کنی یعنی خیلی گنده ای؟ باد میندازی تو گلوت که چی؟ یه زن رو می ترسونی؟ این هیكل رو واسه حمایت از خونوات ساختی یا ترسوندنشون؟
آستین پیراهنش را بالا زد.

- باشه. اگه به زور بازوئه باشه. ضعیف کشی که هنر نیست. اگه مردی با من در بیفت. یالا! می خوام ببینم چند مرده حلاجی؟ صداتو بنداز رو سرت و هوار بکش. می خوام ببینم صدای تو بلندتره یا من.
از درد مشت ناگهانی و بی هوایش به سینه ام خم شدم.

- ها چی شد؟ دردت اومد؟ یالا از خودت دفاع کن. می خوام بهت ثابت کنم هیچی نیستی. می خوام ثابت کنم حتی یه پیرمرد فکستنی و مردنی هم می تونه زمینت بزنه. اون وقت شاید تعریف مردونگی واست عوض شه. اون وقت شاید به خودت بیای و واسه یه زن شاخ و شونه نکشی.

واقعا این مشت متعلق به یک پیرمرد بود؟ این ضربه کاری و نفسگیر را یک پیرمرد به من زد؟
- فکر کردی خیلی با غیرتی؟ نه جانم. بی غیرت تر از مردی که اشک زنش رو در میاره پیدا نمی کنی. بی غیرت تر از مردی که به هوای قدرت بدنیش یه زن رو می ترسونه و بهش زور میگه پیدا نمی کنی.
صدایش باز هم بالاتر رفت.

- آخه بی غیرت، اگه به شکه، اگه به بی اعتمادیه، اگه به غیرته، اونی که الان باید مدعی باشه شادابه، نه تو که هر غلطی که تونستی کردی و با هر کی از راه رسیده خوابیدی و از یه پشه ماده هم نگذشتی. لیاقت تو یکی عین خودته نه اون زبون بسته که تموم گناهایش دوست داشتن یه مرده و تا حالا یه قدمم کج نرفته. اونی که باید رگ گردنش قلمبه بشه شادابه که از تموم کثافت کاریای تو خبر داره و با این وجود بازم قبولت کرده.

وقتی نفسم بالا آمد و درد فروکش کرد، نشستیم، اما تمام تنم از احتمال هجومش هوشیار و آماده بود. فاصله که گرفت خیالم راحت شد.

- وجدانم خوب چیزیه. فکر کردم یه ذره از مردونگی بابات تو وجودت هست که واسطه این ازدواج شدم، وگرنه صد سال همچین غلطی نمی کردم و جهنم رو واسه اون دنیای خودم نمی خریدم. جواب هر قطره اشکی که اون دختر به خاطر توی بی غیرت می ریزه رو من باید بدم، من! می فهمی؟ می فهمی چه مسئولیتی رو دوش من گذاشتی؟ می فهمی منو تو چه ورطه ای انداختی یا شعورت به اینم نمی رسه؟

دوباره گر گرفت. با قدم های بلند به سمتم آمد و گفت:

- بلند شو.

برخاستم.

- تو چشمای من نگاه کن.

نگاه کردم، در چشمان برزخی و ترسناکش.

- خوب ببین. خوب نگاه کن. من دیاکو نیستم. شاداب هم نیستم. پاش بیفته یه عوضی ام مثل خودت. یه عوضی که هرکاری از دستش برمیاد درست مثل خودت! به یگانگی اون خدایی که شاهد این شب و این لحظه ست اگه ببینم داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی، اگه ببینم داری این دختر رو عذاب میدی، اگه ببینم به خاطر گناه نکرده خونس رو توی شیشه می ریزی، قطره قطره خونت رو می مکم. طلاقش رو ازت می گیرم و اجازه نمی دم دستت بهش برسه. یا اخلاقت رو درست کن یا مرد باش و به جای شاداب با من طرف شو. اون وقت خودم حالیت می کنم که با کی طرفی!

شاداب:

نیمه های شب بود که با نور چشمک زنی که به سقف می تابید به پهلوی چرخیدم و موبایلم را چک کردم. شماره ای که به اسم دایی ذخیره اش کرده بودم در حال تماس بود. این وقت شب؟ نکند بلایی سر دانیار آمده؟ به سرعت پالتویم را پوشیدم و به حیاط رفتم.

- الو؟

- سلام. خوبی بابا؟ خواب نبود؟

از سرما به خودم لرزیدم.

- نه دایی جون بیدار بودم. چیزی شده؟

صدایش هیچ ردی از نگرانی و دلهره نداشت.

- نه چیزی نشده. حال دانیارم خوبه. فقط زنگ زدم یه کم باهات حرف بزنم.

به دیواری تکیه دادم.

- بفرمایید.

- می دونم امشب دانیار اذیت کرده و می تونم حدس بزنم که به خاطر دیاکو بوده. قصد من دخالت تو زندگی و روابط شما نیست؛ قصدم طرفداری از دانیار هم نیست، چون الان به همون اندازه که دایی اونم دایی تو هم هستم و جالبه که بدونی اتفاقا من طرف توام. پس اگه چیزی میگویم به خاطر خودته. به خاطر زندگیت، به خاطر تو و دانیار با هم دیگه. باشه؟

همیشه حرف هایش نگرانم می کرد، همیشه.

- باشه.

- خوبه. واقعیتش من به دانیار حق میدم. تو شرایط بدی قرار داره. این شرایط بد رو تو هم با یه مثال ساده می تونی درک کنی. فکر کن دانیار عاشق شادی بوده، شادی بهش جواب رد میده، بعدش میاد از تو خواستگاری می کنه. تو با وجود این که می دونی این مرد قبلا دیوانه وار خواهرت رو می خواسته، اما چون بهش علاقه مند شدی باهاش ازدواج می کنی. حالا فکر

کن هر روز مردی که دوستش داری عشق سابقش رو می بینه. باهاش در تماسه. هر سلام و احوال پرسى ساده شون، هر نگاهی که بینشون رد و بدل میشه، هر حرفی که با هم دیگه می زنن چه حسی به تو میده؟
نیازی به فکر کردن نبود. بی شک دیوانه می شدم. صادقانه جواب دادم:

- نمی تونم بهش فکر کنم. خیلی سخته!

- شک میشه خوره میفته به جونت. یه خواب راحت رو ازت می گیره. خوشیاتو زهر می کنه. محبت شوهرت به چشمت نمیداد. هر اخمش واست هزار تا معنی پیدا می کنه. هر اس ام اسی که واسش میداد، هر تماس تلفنی، اصلا خود موبایلش ملکه عذابت میشه. آروم آروم به جایی می رسی که ترجیح میدی پا از خونه پدریت ببری و هرچقدر که می تونی شوهرت رو از ملاقات با خواهرت دور نگه داری. خواهرت، خواهر خونیت دشمنت میشه. تو ذهنت ازش یه شیطان می سازی و این قصه ادامه پیدا می کنه تا جایی که ...

نه از سرما بلکه از تجسم حرف های دایی یخ کردم.

- حالا به همه اینا، تعصبات مردونه، غیرت یه مرد کرد و یه ذهن شکاک و بی اعتماد رو هم اضافه کن. با وجود اینا چقدر به دانیار حق میدی؟

روی لبه باغچه نشستم و پالتویم را محکم دورم پیچیدم.

- خیلی.

- من به عنوان یه مرد خیلی بیشتر از خیلی بهش حق میدم و چون مردم خوب می فهمم چی می کشه. از یه طرف برادری که پاره تنش و از طرف دیگه دختری که دوستش داره و همسرشه. وحشتناکه شاداب، وحشتناک. شاید اگه من جای اون بودم دووم نمی آوردم و قید یکی از این دو نفر رو می زدم.

یعنی ممکن بود دانیار هم دوام نیاورد؟ آن وقت در نبرد با دیاکو من بازنده بودم. دانیار هرگز دیاکو را به خاطر من رها نمی کرد.

ترس بند بند تنم را فراگرفت. چرا این شب لعنتی تمام نمی شد؟

- حالا من چی کار کنم؟

تن هشدارگونه صدایش کمرنگ شد و مهر پدرا نه ای جایش را گرفت.

- من می دونم که دانیار خیلی دوستت داره. اصلا تموم حساسیتاش به خاطر همین دوست داشتنه، وگرنه کل مردم دنیا رو به پیشیزی هم حساب نمی کنه. دانیار تا کسی رو دوست نداشته باشد نسبت بهش عکس العملی نشون نمی ده. پس هیچ وقت به عشقی که بهت داره شک نکن و به خاطر شوهرت، به خاطر علاقه ای که قطعاً توام به اون داری، درشتیش رو با قهر و دور شدن جواب نده. الان هر برخورد قهرآمیز تو می تونه یه مهر تایید باشه به افکار مزاحم و زیان بارش. من می دونم تو چقدر مهربون و بی کینه ای. واسه همینم دلم می خواست این ازدواج سر بگیره، چون فقط دختر عاقل و آرومی مثل تو می تونه به قلب دانیار اعتماد و اطمینان بده. می دونم سخته، می دونم دلت از حرفاش و حرکاتش می شکنه، اما با محبت، با نشون دادن

عشقت بهش ثابت کن که به جز اون هیچ مرد دیگه ای تو دلت نیست. یه کاری کن باور کنه. نه با قهر و لجبازی و دعوا، بلکه با دوستی و نزدیکی هرچه بیشتر. دانیار خیلی بهت احتیاج داره. به همون شادابی که می شناخته و عاشقش شده. اون شاداب مهربون رو ازش بگیر. از داد و بیدادش نترس. فرار نکن. دانیار هر چی باشه، هر خصلت بدی که داشته باشه اما نامرد نیست، دله نیست. من ضمانت می کنم.

با اولین ضربه آرامی که به در زدم دایی در را باز کرد. دیدن من آنجا پشت در خانه دیاکو برایش عجیب بود، اما به روی خودش نیاورد و با خوشرویی گفت:

- خوش اومدی دخترم.

داخل شدم و ظرف حلیم را روی کانتیر گذاشتم و گفتم:

- وای چقدر سرده. دیدم تو این هوا حلیم می چسبه، دلم نیومد تنهایی بخورم.

نگاهی به دور و برم کردم.

- دانیار خوابه؟

لبخند محوی زد و گفت:

- نمی دونم تو اتاقشه. خودت برو صداش کن.

خجالت می کشیدم مقابل چشم دایی وارد اتاق دانیار شوم، اما باید با همه این ها کنار می آمدم. به سمت اتاق رفتم.

- راستی من می خوام برم پیاده روی. سهمم رو بذارین وقتی برگشتم می خورم.

قیافه و سر و وضعش شبیه ورزشکاران نبود، اما گفتم:

- چشم حتما.

راهم را پیش گرفتم. این بار آرام تر صدایم زد. برگشتم. بین گفتن و نگفتن مردد بود، اما بالاخره با خودش کنار آمد و گفت:

- اگه ... اگه خواب بود از دور صداش کن. نزدیکش نشو. می دونی که ...

قلبم مچاله شد و تا گلویم بالا آمد. دلم از این همه فشاری که دانیارم به تنهایی تحمل می کرد تکه تکه شد. به زور بغض را

عقب راندم و لبخند زدم.

- بله می دونم.

آهسته گوشه در را باز کردم. بوی خنکی و آب شامه ام را نوازش کرد. چشم گرداندم و پیدایش کردم. روی تخت نشسته بود و

با حوله خیسی موهایش را می گرفت. آرام گفتم:

- اجازه هست؟

بدون این که سرش را بلند کند جواب داد:

- بیا تو.

از حضورم تعجب نکرد. حتما صدایم را شنیده بود.

داخل شدم و تمام تلاشم را برای نزدیدن چشمم از نیم تنه برهنه اش به کار بستم و جلو رفتم.

- آقامون خوبه؟ یا هنوز بداخلاقه؟

جواب نداد. رو به رویش ایستادم. حوله را از دستش گرفتم و روی موهایش کشیدم. اعتراضی نکرد.

- قهری؟

سرش را عقب کشید و گفت:

- بسه نمی خواد.

کنارش نشستم و به به هم ریختگی موهایش لبخند زدم. درست مثل پسر بچه های تخس و اخمو. خم شد و گرم کنش را

برداشت. نگاهم به تختی سینه اش افتاد. تا خواست لباسش را بپوشد بازویش را گرفتم و گفتم:

- این چیه؟

زیر لب گفت:

- هیچی.

انگشتم را روی کبودی نه چندان کوچک کشیدم و گفتم:

- هیچی؟ اینجا که نه به پایه میز می خوره نه لبه کانتینر و در و دیوار.

بی حوصله زیپ گرمکن را بالا کشید و گفت:

- جای گاز دوست دخترم نیست، ترس.

از حرص حرفش دندان هایم روی هم فشار دادم و گفتم:

- اونو که می دونم جای دندان نیست، ولی جای نیشگون می تونه باشه.

نگاه تندش مرا به خود آورد. قرار نبود دعوا کنیم.

دست بردم و کمی زیپ را پایین کشیدم.

- درد می کنه؟ تو باشگاه این جورى شدى؟ می خوام یخ بیارم بذاری روش؟ خونمردگیش خیلی زیاده.

از کنارم بلند شد و به جای جواب دادن به سوال هایم گفت:

- برو بیرون تا من لباس عوض کنم. عجله دارم.

قبل ترها هم این همه کنار آمدن با دانیار سخت بود؟

- چی چیو عجله دارم؟ کلی راه رفتم و حلیم خریدم که با تو صبحونه بخورم. اولین صبحونه مشترکمونه ها. کجا می خوام

بری که از من مهم تره؟

از توی آینه در حالی که برس را روی موهایش می کشید نگاهم کرد و گفت:

- حلیم فروشی، ساعت شیش، صبح جای یه دختره؟

بزاغم را کمی تو دهان چرخاندم تا از آن خشکی وحشتناک نجات پیدا کنم. دستان مرددم را از پشت دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

- بداخلاق نباش دیگه. با آژانس رفتم و اومدم. می خواستم با تو باشم.

برس را روی میز گذاشت و چرخید. سرم را بلند نکردم. بی شک صورتم سرخ بود، اما دستم را هم از دورش برنداشتم.

- جریان چیه؟ ناپرهیزی می کنی؟ نمی ترسی بخورمت؟

گوشم را روی قلبش گذاشتم. آرام ترین و بی هیاهوترین صدای قلبی بود که تا کنون شنیده بودم.

- میشه فقط چند ساعت بداخلاق نباشی؟ میشه فقط چند ساعت شبیه تازه عروس دوماذا باشیم؟

بازوانم را گرفت و مرا از خودش دور کرد. مستقیم به چشمانش نگاه کردم. خط میان دو ابرویش عمیق تر شده بود، نه اخم ناشی از عصبانیت. اخم ناشی از دقت!

- فکر می کردم قهر باشی.

شانه هایم را بالا انداختم.

- من کی قهر کردم که این بار دومم باشه؟ بعدشم قهرم بکنم نازکش ندارم. باز خودم باید پیام آشتی.

بالاخره خندید. نه خنده به معنایی که همه می شناسند، خنده از نوع دانیاری. قسطی و یواشکی! اما همان اندک هم به من جرات بخشید.

- میشه نری؟ همین یه امروز؟ میشه بریم خونه خودمون؟

چشمش برق زد.

- چرا؟ مگه خونه دیاکو چشه؟

مخصوصاً روی اسم دیاکو تاکید کرد. ای خدا! صبر!

- خب دایی اینجاست راحت نیستم.

از نگاه میچ گیرش در عذاب بودم، اما حتی یک ثانیه هم چشمم را جا به جا نکردم. بالاخره کوتاه آمد. نفسش را رها کرد و گفت:

- دایی به این زودیا بر نمی گرده. نگران نباش.

من هم آرام و نامحسوس نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- یعنی قبول کردی که نری؟

در را باز کرد و بیرون رفت و از سالن با صدای بلند گفت:

- نمی خوام از این حلیمت به ما بدی؟

دستانم را محکم به هم کوفتم و گفتم:

- آخ جون مرسی.

سریع پالتویم را درآوردم. دستی به موهایم کشیدم و به آشپزخانه رفتم. کف دستش را به قابلمه حلیم چسباند و گفت:

- خیلی سرد نیست. نمی خواد گرمش کنی.

جای کاسه ها را می دانستم. اینجا خانه دیاکو بود و من زاویه به زاویه اش را از بر بودم.

- دانیار کاسه کجاست؟

بی خیال جواب داد:

- چه می دونم؟ تو یکی از همون کابینتاست دیگه.

- یعنی من این همه کابینت رو بگردم؟ بیا دو تا کاسه بده دیگه.

غرغرزان از روی صندلی بلند شد و گفت:

- خب یه کلمه بگو "بیا کاسه بده" چرا می پرسی "کجاست؟"

دستانم را به کمر زدم و چپ چپ نگاهش کردم. کاسه ها را کنار قابلمه گذاشت. لپم را کشید و گفت:

- نگاه جاهل اندر سفیه نکن. کارت رو بکن.

برایش حلیم کشیدم. با دارچین تزیین کردم و جلوی دستش گذاشتم. شکر و روغن داغ را هم همین طور.

- هوم بخور ببین چه کردم.

قاشق اول را با لذت توی دهانم گذاشتم و ادامه دادم:

- من عاشق حلیمم.

کمی شکر توی ظرفش ریخت و گفت:

- چشمتا قرمز. دیشب تا صبح گریه کردی؟

با دهان پر گفتم:

- نه ولی نخوابیدم، حتی یک دقیقه.

- چرا؟

صادقانه جواب دادم.

- اولش که دلخور بودم، چون اصلا انتظار نداشتم روز اول عقدم انقدر عاشقانه و رمانتیک باشه، ولی بعدش به حرفات فکر کردم دیدم حق با توه. فعلا درس و واجب تر از کاره. اگه به یاد گرفتن باشه که من هر چی بلام از خودت یاد گرفتم. بعد از اینم هرچی لازم باشه بازم از خودت یاد می گیرم.

سرش را کمی تکان داد و گفت:

- خوبه. بقیه ش چی؟ بقیه حرفام.

لقمه را قورت دادم و گفتم:

- اونا رو هم موافقم. واسه همین میگم امروز نرو. بشینیم با همدیگه یه لیست بگیریم. از کارایی که باید بکنیم و چیزایی که باید بخریم. فکر می کنم وام ما هم همین روزا آماده بشه. دلیلی نداره کشش بدیم.

ابروهایش را بالا برد و دست به سینه نشست و گفت:

- نه خوشم اومد، آفرین!

با جدیت گفتم:

- منم دوست ندارم دوران عقدمون طولانی شه.

با جدیت گفتم:

- چرا؟

شمرده جواب دادم:

- چون دوست دارم شبایی مثل دیشب رو همیشه داشته باشم، هر شب ...

گوشه چشمش چین خورد و لبش به خنده باز شد.

- یعنی انقدر با دعوا حال می کنی؟

چینی رو بینی ام انداختم و گفتم:

- نه خیر. قبلش رو میگم.

چشمانش گرد شد، اما به سرعت به حالت اولش بازگشت. با شیطنت براندازم کرد و گفت:

- دقیقا کجای قبلش؟

لعنت به این خون که به جز صورتم محلی برای گردش و تفریح نداشت.

- اذیت نکن دیگه. من دارم جدی حرف می زنم.

بلند شدم و برای فرار از آن مهلکه کاسه ها را برداشتم و توی سینک گذاشتم. شیر آب را باز کردم، اما قبل از این که دستم خیس شود بین زمین و آسمان معلق شدم. جیغ زدم.

- آی چی کار می کنی؟ بذارم زمین.

بینی اش را توی موهایم فرو برد و گفت:

- منم نخواهیدم. بریم بخوابیم.

یخ کردم. بخوابیم؟ کمی دست و پا زدم. زبانم که بند رفته بود. با پا در اتاق را بست و مرا روی تخت گذاشت. جرات مخالفت کردن و برخاستن نداشتم، ولی با استرس به گرمکنی که کنده و روی زمین انداخته شد نگاه کردم و دستانم را محکم روی پاهایم فشار دادم. دراز که کشید هیچ حسی در هیچ جای تنم باقی نماند. در نتیجه به محض کشیده شدن دستم توی آغوشش پخش شدم. صدایش را کنار گوشم شنیدم.

- گفتم بخوابیم یعنی بخوابیم. اگه چیز دیگه ای می خواستم همونو می گفتم. منتظر اجازه تو هم نیستم.

آن قدر نفس حبس شده ام را به شکل تابلویی بیرون دادم که با حرص گفت:

- شانس ما رو ببین تو رو خدا.

خندیدم و جای سرم را روی سینه اش محکم کردم.

چشم هایم گرم خواب شده بود، اما می دانستم دانیار با وجود من نمی خوابد. به زور سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. پلک هایش بسته بودند، اما خواب نه. صدایش زدم.

- دانیار؟

- هوم؟

- می خوای من برم یه جا دیگه بخوابم؟

- نه.

تمام قلبم مملو از محبت همسر متفاوتم شد. نپرسید چرا بروی؟ یا حتی چشمش را هم باز نکرد. فقط گفت نه.

- آخه می ترسم خوابت نبره.

- اگه تو حرف نزدی می بره.

- آخه دلم می خواد حرف بزنم.

...

- حرف بزنم؟

بالاخره چشمانش را گشود. چشمان خسته و پر خوابش را. تیغه بینی اش را مالید و گفت:

- بگو.

گفتنش ترس داشت. در شرایط معمولی هم نمی توانستم دانیار را پیش بینی کنم. وای به حال ...

- عصبانی نمی شی؟

بی حوصله گفت:

- نمی دونم. اگه فکر می کنی ممکنه عصبانی شم بذار یه وقتی که سر حال باشم. الان خیلی خسته م.

ترس را توی دلم له کردم. باید می گفتم.

- آره ممکنه عصبانی شی. حتی ممکنه همین جا خفه م کنی، ولی باید بگم.

دستش را زیر سرش گذاشت و گردنش را کمی بالا آورد و گفت:

- خب، می شنوم.

چهار زانو نشستم. ترجیح می دادم مستقیم توی چشمش نگاه کنم، به هر قیمتی.

- من می دونم که تو احساس خوبی نداری. درک می کنم چقدر واست سخته که زنت قبل از تو عاشق برادرت بوده.

برخلاف انتظارم هیچ تغییری در صورتش به وجود نیامد. حتی اخم هم نکرد. توی دلم از خدا کمک خواستم.

- تو از همه چی من خبر داری. از احساسی که داشتم. از ... از عشقی که تموم نمی شد. از یه طرفه بودن علاقه م، از عذابی که واسه رفتنش واسه خواسته نشدنم. واسه زن گرفتنش، واسه عروسیش کشیدم، واقعیتش اینه من دیگه هیچ وقت نمی تونم کسی رو مثل دیاکو دوست داشته باشم.

بالش را پشت کمرش گذاشت و دست به سینه نشست، اما هنوز صورتش خونسرد بود. خدایا!

- اما همین الان، اگه زمان به عقب برگرده و من شاداب امروز باشم نه اون دوران و اگه دوباره شما دو تا برادر رو ببینم، با همون خصوصیات اخلاقی، اونی که انتخابش می کنم تویی. درسته دیاکو یه آدم خاص بوده و هست واسه من. یه اسطوره و بتی که همیشه تو ذهنم بزرگ می مونه. مردی که خیلی بهش مدیونم. نه واسه این که بهم کار داد، نه واسه این که زیر بال و پر رو گرفت، فقط واسه این که به من فرصت آشنا شدن با تو رو داد.

کمی خودم را به سمتش کشیدم و دستم را روی ساعدش گذاشتم.

- من با تموم قلبم با تو ازدواج کردم، چون تو تنها مردی هستی که کنارش آرومم. تنها مردی که بهم حس امنیت میده. تنها مردی که بهم اعتماد به نفس میده. تنها مردی که باهاش خاطره دارم. من با دیاکو خوش نبودم. با دیاکو هیچ خاطره ای ندارم. هیچ جایی توی این شهر نیست که منو یاد اون بندازه. من با دیاکو فقط اشک ریختم، اما تو ... کل تهران پر از خاطره های توه. پر از بودن های توه. الان نزدیک به سه ساله که همه زندگی من تویی. تو خوشیم، تو غمم، تو مشکل و سختیم، بدون منت، بدون غیبت، بدون سرکوفت! با دیاکو همش استرس داشتم که خوب به نظر بیام، یه چیزی غیر از اونی که هستم. واسه همین راحت نبودم. آروم نبودم، اما با تو خودمم. شاداب، نه یه نقطه بیشتر نه یه نقطه کمتر. نگران نیستم که به چشمت خوشگل نیام. نگران نیستم که واست کافی نباشم، چون تو منو بزرگ کردی. چون می دونم همینی که هستم رو دوست داری. واسم احترام خریدی. گفתי حقت نیست منشی باشی و تلفن جواب بدی و تایپ کنی. خودت دست تنها موندی اما منو فرستادی جایی که بزرگم کنن. بهم کار یاد بدن. کاری که مربوط به رشته. کاری که به درد آیندم بخوره. خانواده م رو هم بزرگ کردی. حالا دیگه تو محله سرمون رو بالا می گیریم. دیگه کسی با تحقیر و ترحم نگامون نمی کنه. دیگه هیچ مردی واسه من و خواهرم دندون تیز نمی کنه. بازم همسایه ها مادرم رو واسه روضه و ختم قرآن دعوت می کنن. بازم قصاب و بقال به احترام پدرم از جاشون بلند میشن. بازم من و شادی از ته دل می خندیم.

طعم شور دهانم نشان از اشکی داشت که باز هم بی اجازه من فرو می ریخت.

- خوشبختی من، احساسای خوب من، آرامش و امنیت من، ناشی از وجود توه. از وقتی تو اومدی توی زندگیم به همه چی رنگ دادی. به همه چی معنی دادی. به همه چی هدف دادی. حالا من واسه هر روزم برنامه دارم. حالا می دونم قراره چی کار کنم و چی کاره بشم. حالا می دونم جایگاهم تو زندگی چیه. حالا دیگه استعدادامو می شناسم. حالا دیگه به اون بالا بالاها نگاه می کنم نه زیر پای مردم. مدت هاست که ...

چرا این قدر ساکت و صامت بود؟

- مدت هاست که شب و روزم تویی. دیاکو فقط وهم و خیال بود، اما تو واقعی هستی. تو عشق و انسانیت رو واسم معنا کردی. تو بهم نشون دادی حمایت یعنی چی. مردونگی یعنی چی. یادم دادی واقع بین باشم و تو رویا زندگی نکنم. نمی دونی بابت اینا چقدر بهت مدیونم.

دستش را روی گردنش کشید و باز هم سکوت کرد. دستانش را از هم باز کردم و خودم را توی آغوشش جا دادم.

- تا قبل از این جریانا، تا قبل از این که دایی بگه می خواد تو رو با خودش ببره، فکر می کردم همش یه دوستی ساده ست. حتی وقتی از نزدیک شدنای مهتا به تو آتیش می گرفتم و دیوونه می شدم، باز می گفتم به خاطر وابستگی سخته که به تو دارم و نمی خوام از دستت بدم، اما وقتی فهمیدم قراره واسه همیشه بری، دوزاریم افتاد. دو تا دوست خیلی صمیمی هم می تونن دوری از همدیگر رو تحمل کنن، اما یه عاشق و دوری معشوق؟ نه! تو گفتی یه راهی هست که نری و من بدون فکر قبولش کردم، چون واسه داشتنت حاضر بودم تا خود جهنم برم. این دیگه دوستی نیست. دوستی منطقی داره، ولی من در برابر تو هیچ منطقی نمی شناسم. فقط می خوام باشی. به هر اسمی، به هر عنوانی، به هر شکلی. این اسمش دوستی نیست دانیار. اسمش عشقه! من مدت هاست بدون این که خودم بدونم عاشقت شدم. نه اون جور که عاشق دیاکو شدم. دیاکو راست می گفت. من عاشق آدمی شده بودم که خودم ساخته بودم. خودم خالقش بودم. یه اسطوره ی افسانه ای که هیچ نکته منفی و سیاهی نداشت، نه یه آدم. واسه همین رفتنش رو تحمل کردم و پذیرفتم، اما اگه الان عاشقم، عاشق یه آدمم با تموم خصوصیات اخلاقی خوب و بدش. من ذره ذره تو رو شناختم. همون جور که هستی و عاشق شدم. واسه همین بود که رفتن تو رو تحمل نکردم و به خاطر موندنت به هر راهی راضی شدم.

مچش را گرفتم و کف دستش را روی قلبم گذاشتم.

- توی این دل، خلیا جا دارن. پدرم، مادرم، شادی، تبسم، دایی و دیاکو. همه توی احساس علاقه من مشترکن، به یه اندازه. دستش را بالا بردم و پشت سرم گذاشتم.

- یه جایی خوندم مرکز عشق توی مغزه، یه جایی پشت مغز. فکر می کنم الان درست زیر دست تو باشه. حسش می کنی؟ تو درست توی مرکز عشقی. عشقی که متفاوت از همه آدماست. عشقی که مشترک نیست و منحصر به خودته. این مرکز مدت هاست که فقط تو رو می شناسه، فقط تو رو! مدت هاست که شبا فقط خواب تو رو می بینم، چون مرکز عشقم حتی توی خواب هم دست از دوست داشتنت بر نمی داره.

بازویم را گرفت و وادارم کرد که بنشینم. با پشت دست اشک هایم را پاک کردم. هنوز نمی دانستم عکس العمل دانیار چیست، اما گفتمی ها را گفته بودم و ...

- تموم شد؟

نه هنوز. تمام نشده بود. یک مرحله سخت دیگه مانده بود. به کبودی سینه اش خیره شدم.

- من تو رو با چشم باز انتخاب کردم. تا آخرش هم پای انتخابم می مونم. می دونم تو با مردای دیگه، با آدمای دیگه فرق داری. فکر نکن ممکنه این تفاوت اذیتم کنه، نمی کنه، چون من عاشق همین تفاوت شدم. من می خوام فقط همسرت باشم.

نه اسمی و شناسنامه ای، واقعی واقعی. می خوام کنارم آرام باشی. نمی خوام ذهنت درگیر چیزی باشه که نیست. که وجود نداره. من تو رو با هیچ کس مقایسه نمی کنم، چون با هیچ کس قابل مقایسه نیستی. فقط یه دانیار تو دنیا هست که مال منه و همین بسمه. هر جا تو بخوای میرم. هر جا نخوای نمی رم. هرچی تو دوست داشته باشی می پوشم. با هر کی تو دوست داشته باشی رفت و آمد می کنم. تا هر وقت که باورم کنی کنارت نمی خوابم. تا هر وقت که بتونی بودنم رو کنارت تحمل کنی صبر می کنم. رو زمین می خوابم یا اتاق بغلی. در عوض فقط دو تا چیز می خوام.

چقدر توی همین چند ساعتی که از عقده‌ها می گذشت به آغوشش معتاد شده بودم. دستم را دور گردنش انداختم و تنم را به سینه اش چسباندم.

- منو از خودت دور نکن. باهام حرف بزن. وقتی ازم دور میشی می ترسم. همه وحشت های دنیا تو قلبم لونه می کنه. دور و برم پر شبخ میشه. پر هیولا، پر آدمای بد.

کمرم را در بر گرفت، محکم!

- و دومیش این که هیچ وقت، هیچ وقت منو به خیانت متهم نکن. تو خود منی. چطور می تونم به خودم خیانت کنم؟ ولی واسه این که خیالت راحت شه میگم. به جون بابام، به جون مامانم، به جون شادی و به جون خودت که دین و دنیامی، اگه یه روز اسم مردی به جز تو فقط از ذهنم عبور کنه خودمو می کشم و نمی دارم ننگ داشتنم رو تحمل کنی. قسم می خورم!

لبخند زد. واضح و کامل! پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

- کل انتظاری که از شوهرت داری همینه؟

بوسه ای به شانه اش زدم و گفتم:

- اگه اعتماد و بودنت رو داشته باشم دیگه هیچی کم ندارم.

با پشت دست گونه ام را نوازش کرد. چشمانش از آن سختی و بی انعطافی خارج شده بود. حالا می توانستم مهربانی و محبت را توی قهوه ای دوست داشتنی اش ببینم.

- ولی من انتظارات بیشتری دارم. خیلی چیزا کم دارم.

به شیطنتش لبخند زدم. دیگه خجالت نمی کشیدم. انگار با گفتن این حرف ها تمام سدهای بینمان شکسته شده بود.

حلقه دستانم را تنگ کردم و گفتم:

- هر چی تو بخوای. هر وقت تو بخوای!

بوسه کوتاه و سریعی بر لبم زد و گفت:

- حیف که کوچولویی هنوز.

و بعد دراز کشید و ادامه داد:

- اگه حرف دیگه ای نیست بیا بخوابیم. سرم داره از درد می ترکه.

در جواب این همه حرف حتی یک کلمه هم نگفته بود.

پتو را روی هر دویمان کشیدم و سرم را به بازویش چسباندم و درد دل گفتم:
- دانیاره دیگه.

دانیار:

چشمانم از بی خوابی می سوخت و سرم از درد در حال انفجار بود، اما با تمام وجود با فرشته خواب می جنگیدم، چون می ترسیدم. می ترسیدم بخوابم و با کوچک ترین حرکت شاداب از خواب بپریم و به او آسیب برسانم. شاداب خیلی سریع خوابید. شاید به پنج دقیقه هم نکشید که نفس هایش عمیق و با فاصله شد. دستش دور بازویم بود و سرش چسبیده به شانه ام. گردنم را چرخاندم و به صورت معصومش که توی خواب مظلوم تر هم شده بود نگاه کردم. آهسته دستم را از زیر دستش بیرون آوردم. به پهلوی دراز کشیدم و آرنج و ساعدم را ستون صورتم کردم. آرام موهایش را از روی پیشانی و گونه اش کنار زدم. امروز چقدر قشنگ و منطقی به عشقش اعتراف کرده بود. باورپذیرتر از این نمی شد و من هم باور کرده بودم. می دانستم شاداب خائن نیست، اما ...

کمی پتو را پایین کشیدم و انگشتم را با پوست دستش تماس دادم. تا امروز همیشه از برقراری رابطه با شاداب فراری بودم. از یک طرف می خواستمش و از طرف دیگر نه. تصور این که در آغوش من به دیاکو فکر کند رنجم می داد، اما امروز، حتی امروز بعد از تمام حرف هایش، حتی وقتی رضایتش را اعلام کرد، باز بیشتر از یک بوسه از دستم برنیامد. انگار دوست نداشتم آلوده اش کنم. دلم می خواست همین طور پاک و دست نخورده باقی بماند. مثل غذایی که ساعت ها برای آماده کردن و تزئینش زحمت می کشی و بعد برای خوردنش حیف می آید. حیفم می آمد شاداب را از دنیای قشنگ و بی شهوت دخترانه اش بیرون بکشم. شاداب برایم حکم مریم مقدس را داشت. تمام وجودم می طلبیدش، اما وجدانم نهیب می زد نه. حرمت گذاشتن به حریم هایش برایم عادت شده بود. یاد گرفته بودم که به شاداب متفاوت نگاه کنم. حتی حالا که همسرم بود. صدای در را شنیدم. پتو را تا گردن شاداب بالا کشیدم و آرام از کنارش برخاستم. به جای گرمکن تیشرت تیره ای پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. دو پاف اسپری تو حلقش خالی کرد و در جواب سلام زیر لبم گفت:

- سلام بابا، خوبی؟

در چهره اش نه اثری از اخم بود و نه عصبانیت و نه دلخوری. انگار نه انگار که دیشب با فریادهایش روی دیوارهای خانه ترک انداخته بود.

- خوبم. کجا بودی؟

چشمکی زد و گفت:

- تو فکر کن پیاده روی.

گردن کشید و پشت سرم را پایید.

- خانومت اینجاست هنوز؟

پیشانی دردناکم را مالیدم.

- آره، خوابه.

لبخند مهربانی زد.

- پس تو چرا بیداری؟

نشستم. این درد را دایی می فهمید.

- جرات نکردم بخوابم.

جوراب هایش را درآورد و توی هم تا زد.

- خب تا کی؟ نمی شه که نخوابی. نمی شه هم زنت رو از اتاق بندازی بیرون.

انگشتانم را توی موهایم فرو بردم و پوست سرم را کشیدم.

- شاداب می دونه دایی. باهاش کنار میاد.

یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.

- چرا همیشه اون باید با همه چی کنار بیاد؟ چرا تو با این مشکل کنار نمیای؟

گاهی شک می کردم که دایی، دانیار باشد. اگر بود می دانست که این درد را هیپنوتیزم هم نتوانست درمان کند.

- میگی چی کار کنم دایی؟ تو این شهر دکتری نمونده که دیاکو با ضرب و زور و کشون کشون منو نبرده باشه. نشد که نشد.

میگی چی کار کنم؟ فکر می کنی واسه من راحتی؟ هیچ کس به اندازه خودم زجر نمی کشه. خصوصاً الان که طرف حسابم

شادابه.

گردنم تیر کشید. آن قدر شدید که بی ارداه "آخ" گفتم. دایی خم شد و دستش را روی زانویم گذاشت. صدایش را پایین آورد.

- خوف نکن پسر، خوف نکن. درست میشه. درستش می کنم. من اینجام.

توی چشمانش نگاه کردم، توی گودال های سیاهش. انگار در اعماقش آتشی افروخته بودند. نوری سو سو می زد.

- چطوری؟ با قرص خوابای قوی که فیل رو هم از پا در میاره یا با مشاوره گرفتن از صد تا دکتر دیوونه تر از خودم؟ جواب

نمی ده دایی. جواب نمی ده.

زانویم را فشار داد.

- همیشه یه راهی هست. تو کنار دیاکو می خوابی بدون هیچ مشکلی. باید یه راهی باشه که اینو به بقیه هم تعمیم بدیم.

برای اطمینان به در بسته اتاق نگاه کردم.

- دیاکو فرق داره دایی.

برای چند ثانیه اخم کرد.

- از امشب هر وقت که زنت پیشت نبود، من کنارت می خوابم.

چشمانم گرد شد.

- نه.

خندید.

- نه نداریم.

به پستی مبل تکیه دادم و نفسم را فوت کردم.

- دایی، من تو خواب بزرگی و کوچیکی حالیم نیست. می زنم یه بلایی سرت میارم.

خنده اش اوج گرفت.

- می بینیم.

کلافه شدم. تصمیمش جدی بود.

- دایی شوخی بردار نیست. فکرشم نکن.

خنده اش را فرو خورد، اما هنوز صورتش متبسم بود.

- شوخی بردار نیست. منم همینو میگم. باید به آدما عادت کنی، چون دیگه تنها نیستی. شاید امروز شاداب اینو بپذیره، اما فردا بچه ت رو چی کار می کنی؟

لرزش خفیفی در تنم حس کردم. مثل حس دست زدن به پریزی که اتصالی دارد.

- بچه کجا بوده دایی؟ من تو همینشم موندم.

برخاست. جورابش را هم توی مشتش گرفت. به تمام دست و پا زدن هایم پوزخند زد و رفت.

دیاکو نیامد. نه آخر آن هفته و نه حتی آخر چهار هفته بعدش. گفت کار دارم و من هم نپرسیدم چرا، چه کاری! هر چه وقت آزاد داشتم صرف شاداب می کردم. دستش را باز گذاشتم برای خرید، برای تغییر دکوراسیون، برای جشن، برای لباس، برای هر چه که دوست داشت و می دیدم در نهایت عزت نفس ساده ترین ها و کم خرج ترین ها را انتخاب می کند. می گفتم نیازی به نگرانی نیست هر چه دوست داری بخر و او با سری برافراشته جواب می داد "زیبایی در سادگیست" و بعد دستش را دور گردنم می انداخت و زیر گوشم زمزمه می کرد "جوهر اصلی اینجاست، دیگه چی می خوام؟!" و هر بار با تکرار این جمله، من هم برای دایی تکرار می کردم "مرسی که نداشتی شاداب رو از دست بدم" و او هم تنها سر تکان می داد و لبخند می زد.

معتاد شدم به دستانش، که شب ها گردن و شقیقه های دردناکم را ماساژ می داد. معتاد شدم به لب هایش که سخاوتمندانه بر سر و صورتم می نشست. معتاد شدم به پاهایش که امن ترین و راحت ترین بالش دنیا می شد. معتاد شدم به انگشتانش که توی موهایم می چرخید و خونرسانی به مغزم را تسهیل می کرد. معتاد شدم به حرف هایش که سراسر عشق بود. به دوستت دارم هایش که با هر بار شنیدنش از زبان او، عضلات تنم ریلکس می شدند. معتادم شدم. به شاداب معتاد شدم!

عشق شاداب ریا نبود. ناخالصی نداشت. بی مکر و حيله های زنانه. بی آینده نگری و کیسه دوزی. شاداب فقط می بخشید و هیچ وقت نمی خواست. هیچ وقت نمی پرسید دانیار دوستم داری؟ تو هم مرا دوست داری؟ نه نمی پرسید. انگار برایش مهم

نمود. انگار حتی اگر دوستش هم نداشتم باز فرقی نمی کرد. او آفریده شده بود برای عشق ورزیدن. برای دوست داشتن. آن هم بی چشمداشت.

با شاداب کمتر کابوس می دیدم. هر چند شب ها نبود. هر چند حسش نمی کردم، اما آن قدر در طول روز از وجودش آرامش می گرفتم که شب راحت تر سر بر بالین می گذاشتم. حتی با وجود دایی که هر حرکتش واکنشم را بر می انگيخت. و دایی ... سینه مریض و پر درد دایی، مردانه و فداکارانه آماج حمله های من شد. هر روز صبح آثار کبودی را بر سر و سینه اش می دیدم. التماس می کردم "دایی بسه. دایی تو رو خدا. دایی تو مریضی. دایی تو این مشتا رو تاب نمیاری. دایی ممکنه بلایی سرت بیاد" و او تنها شانه ام را می فشرد و می گفت "خوف نکن پسر. خوف نکن!"

دایی ماند و شب هایم را تحمل کرد و شاداب ماند و روزهایم را ساخت. کسلی ام را می دید و آن قدر از سر و کولم بالا می رفت تا عذاب شب گذشته و چهره از درد درهم دایی را از خاطرم پاک می کرد.

کم کم بعد از بیست و هشت سال که از چهار سالگی ام می گذشت، خانواده داشتن را حس می کردم. حالا که مقید بودم جمعه ها را با پدر و مادر همسرم بگذرانم. حالا که خرج و مخارج و کار کردنم هدفدار شده بود. حالا که تامین نیازهای شاداب و خانه مشترکمان اولویتم شده بود. حالا که گاهی به اجبار شاداب به اسباب بازی فروشی ها و لباس بچه فروشی ها و حتی خود بچه ها نگاهی می انداختم و به ذوق های کودکانه اش می خندیدم. حالا که به خاطر تعهدم، به خاطر حفظ زندگی ام خط موبایل را عوض کرده بودم. حالا می فهمیدم زندگی یعنی چه! می دیدم زندگی به بیخودی و پوچی سابق نیست. آن قدر شاداب برنامه های مختلف چیده بود که حس می کردم تا ابد درگیرم و از این درگیری راضی بودم. شاداب مرا از پيله خودم بیرون کشیده بود و من از این آزادی اجباری لذت می بردم.

حالا من هم چیزی داشتم که برای آمدنش لحظه شماری کنم. عروسیمان! خانه ای را که شاداب چیده بود دوست داشتم. رنگ های شاد و زنده اش، شاد و زنده ام می کرد. هر وقت شاداب پیش من بود و بوی غذا توی خانه می پیچید دلم ضعف می رفت. نه از گرسنگی جسمی، از گرسنگی روحم. روحی که بوی زن را فراموش کرده بود. بوی زنی که زن خانه باشد، مثل مادرم. دستپختی که زنانه باشد مثل دستپخت مادرم. تزیین سفره از سر عشق برای خانواده، مثل مادرم. نگرانی از گرسنه ماندنم، مثل مادرم. شاداب مادرم نبود، اما این روزها به شکل عجیبی حال و هوای روزهای مادر داشتن را به خانه بازگردانده بود. او و مادرش آهسته آهسته تصویر زنی زیبا و بلند قد را که لباس محلی می پوشید و موهایش را توی حیاط شانه می زد و می بافت، جایگزین زن در خون غلطیده کابوس هایم کرده بودند. حالا گاهی شب ها به جای صدای ناله، آوای ترانه های کردی توی گوشم می نشست. ترانه ای که تا خوانده می شد خواب به چشمانم هجوم می آورد. حالا گاهی توی خواب هایم به جای مردهای دشنه به دست با چشمانی خون گرفته، پدرم را می دیدم که دیاکو را روی یک زانویش می نشاند و مرا روی زانوی دیگر و تمام این ها را مدیون گرمای آغوش شاداب بودم. نمی دانم خدا کدامین عنصر مخدر را در سلول های این دختر کار گذاشته بود که این چنین تخدیرم می کرد. که این چنین تسکینم می داد. که این چنین درد را تمام می کرد.

مقابل خانه پارک کردم. سرم را پایین بردم و از شیشه چراغ های روشن آپارتمانم را دیدم. شماره دایی را گرفتم. بعد از بوق های طولانی جواب داد.

- جان دایی؟

- سلام.

- سلام بابا. خسته نباشی. کجایی؟ دیر کردی.

- اومدم خونه خودم.

- اونجا چرا؟ تنهایی؟

- نه. شاداب هست. گفتم امشب رو بمونه.

- آها باشه بابا. خوش باشین.

- تنهایی سخت نیست؟ پیام دنبالت شما هم بیای پیش ما؟

- مگه من بچم پسر جون؟ شما راحت باشین. من خوبم.

- باشه. گوشیم روشنه. اگه کاری بود ...

حرفم را قطع کرد.

- من خوبم پسر. تو خوب نیستی. یه فکری به حال خودت بکن.

پس خبر داشت.

- می دونی دایی؟

- چیو؟ این که خوب نیستی؟ آره می دونم.

سرم را روی فرمان گذاشتم.

- نه. این که دیاکو فردا میاد.

توی صدایش خنده حس کردم. الان وقت خنده بود؟ به چه می خندید واقعا؟

- اونم می دونم. خب که چی؟ ناراحتی برادرت داره بر می گرده؟ اونم فقط به خاطر عروسی تو؟

ناراحت نبودم، اما سردرگم و کلافه چرا!

- نمی دونم دایی. دلم یه جوریه. نمی خوام حالا که همه چی داره درست میشه، حالا که همه چی خوبه ...

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم.

- دلم نمی خواد شاداب اونو ببینه.

سرزنشگرانه و با تشدید اسمم را خواند.

- دانیار!

دایی که خبر نداشت، از حس دیوانه وار شاداب خبر نداشت. از گریه ها و ضجه هایش برای دیاکو خبر نداشت. هیچ کس به اندازه من از عشق همسرم به برادرم خبر نداشت. آه کشیدم.

- شاداب رو اذیت نمی کنم دایی. مطمئن باش.

صدایش را پایین آورد.

- من نگران خودتم بچه.

زیر لب گفتم:

- نباش.

و قطع کردم. ماشین را به پارکینگ بردم و وارد آسانسور شدم. امشب فقط شاداب را می خواستم.

تا کلید را توی قفل فرو بردم در را باز کرد و از گردنم آویزان شد. خستگی یک روز خسته کننده با لمس تمام تنش از تمام تنم بیرون رفت. با یک دست گودی کمرش را در بر گرفتم و با دست دیگر در را بستم. روی پاهایش ایستاد و گردنم را بوسید. خم شدم و گونه اش را بوسیدم. ساک ورزشی را از دستم گرفت و کمکم کرد تا کتم را در بیاورم.

- دیر کردی. دیگه داشتم نگران می شدم.

دکمه های سر آستینم را گشودم و پیراهنم را از توی شلوار بیرون کشیدم.

- باشگاه بودم. طول کشید.

لبخند مهربانش را به رویم پاشید.

- باشه. پس تا دوش بگیری منم میز رو می چینم.

آب گرم را روی عضلات کوفته ام باز کردم. سرم را بالا گرفتم و اجازه دادم قطرات نرم و شیشه ای صورتم را بشویند. امشب خودم نبودم. دانیار نبودم. دیاکو گفته بود از نشمین و بهانه گیری هایش خسته شده. گفته بود بر می گردد و شاید دیگر برنگردد. می خواست بیاید و بماند. بدون زنش، بدون نشمین و دایی مدت ها بود که از اختلاف میانشان خبر داشت. خبر داشت و دم نزد. خبر داشت و سکوت کرد. خبر داشت و ...

- دانیاری چیزی لازم نداری؟

حجم فزاینده توی گلویم را بلعیدم.

- نه. الان میام.

دیاکو بر می گشت. تنها! گفته بود شاید جدا شوند. جدا می شد و شاداب هر لحظه و هر ساعت او را می دید. شاداب مهربان محرم دردهایش می شد و مرهم زخم هایش و من ...

شامپو را روی موهایم خالی کردم و هر چه حرص داشتم توی انگشتانم ریختم.

در برابر دیاکو چقدر شانس دوست داشته شدن من کمرنگ می شد. در برابر دیاکوی مجرد و آزاد، دیاکوی خوش رفتار و عاقل، دیاکوی سالم و آرام، دیاکوی خوش صحبت و با محبت و عشق اسطوره ای شاداب! من جایگاهم را از دست می دادم. دیاکو، شاداب را از من می گرفت، شک نداشتم.

- دانیاری شام یخ کرد. دل منم تنگ شد.

بدن صابونی ام را به زیر دوش هول دادم.

- اومدم.

حوله را دورم پیچیدم و بیرون رفتم. برایم لباس آماده کرده و روی تخت گذاشته بود. پوشیدم. دستی به موهایم کشیدم و اتاق را ترک کردم. بوی سیب زمینی سرخ شده بینی ام را پر کرد. کنار کانتیر ایستادم. پشتش به من بود و مرا نمی دید. موهایش را روی سرش جمع کرده بود و سعی داشت ظرفی را از کابینت بیرون بیاورد. جلو رفتم. دستم را دراز کردم و ظرف را پایین آوردم. جیغ زد.

- وای خدا قلبم!

چرخید و لپم را کشید.

- ترسوندیم پسر.

ترس؟ این دختر از ترس چه می دانست؟ دستانم را دو طرف کمرش گذاشتم. با یک حرکت بلندش کردم و لبه کابینت نشاندمش. با سرخوشی خندید و گفت:

- یعنی میشه یه روزی منم این طوری عین پر کاه تو رو بلند کنم.

حرف زدند نمی آمد. فقط دوست داشتم به خنده ها و چشمان شادش نگاه کنم. شاداب واقعا با من شاد بود؟

هر دو ساعدش را روی شانه هایم گذاشت و توی چشمان زل زد.

- امروز خیلی کم دیدمت سرور.

انگشت اشاره و شستش را به هم چسبانده.

- دلم واست انقده شده بود.

دست بردم و کلیپش را باز کردم. تار به تار مویش مثل موج لغزید و صورتش را در بر گرفت. تر بودند و بوی شامپو را در فضا متصاعد کردند.

- چقدر بگم موهاتو نبند؟

بینی اش را به بینی ام مالید و گفت:

- وقتی توی غذات چهار تار خوشگل از اینا رو رویت کردی و یا میل نمودی موهامو از ته می زنی.

گفتم. انگار برای خودم می گفتم.

- همیشه فکر می کردم موهات لخته. خیلی جالبه که این جوری از کمر چین می خوره. خوشم میاد.

صورتش زیر دستم داغ شد. بحث را عوض کرد.

- شام بخوریم آقاهه؟

گرسنه نبودم. با وجود گرسنگی، گرسنه نبودم.

- مامان بابات به اینجا موندنت اعتراضی نکردن؟

از توی ماهیتابه سیب زمینی برش خورده ای برداشت و توی دهانم گذاشت.

- بابا یه ذره، ولی مامان گفت اینا زن و شوهرن. جشن عروسی هم فرمالیته ست. هر وقت بخوان باید با هم باشن. منم یه

چمدون گنده از لباسام رو آوردم اینجا. ناسلامتی هفته دیگه عروسیمونه اون وقت من هنوز یه تیکه لباسم تو این خونه ندارم.

دسته ای از موهایش را پشت گوشش بردم.

- دیگه استرس نداری؟ نمی ترسی؟

خندید. از ته دل!

- استرس؟ این جشن عروسی شده خار توی چشم من. دلم می خواد زودتر تموم شه واسه همیشه پیام پیش تو. از حالا واسه

فردا که باید برگردم خونه عزا گرفتم.

لحظه ای از سرم گذشت "شاید بهتر باشد تا عروسی صبر نکنم. شاید با تصاحب جسمش از شر این افکار مالیخولیایی رهایی

یابم. شاید این طور از "مال من بودنش" مطمئن شوم و آرام بگیرم."

- پسری کجایی؟ گشنه نیستی؟

به خودم آمدم. سرم درد می کرد و تهوع داشتم.

- نه. فقط یه چایی واسم بیار.

خنده روی لبش ماسید.

- قیمه درست کردم. همون جواری که دوست داری، بدون لپه.

از آشپزخانه بیرون رفتم و گفتم:

- تو بخور. من سیرم.

هیچی نگفت و ده دقیقه بعد سینی چای را روی میز گذاشت. سعی می کرد به روی خودش نیاورد، اما حالش گرفته شده بود.

- کجا؟

- میرم میز رو جمع کنم.

- غذات رو خوردی؟

- تا سیب زمینیا سرخ شدن کلی ناخونک زدم بهشون. گشتم نیست.

دستانم را از هم باز کردم.

- پس بیا اینجا.

- آخه میز ...

تند شدم.

- گور بابای میز. میگم بیا اینجا.

آمد و نشست. دستانم را دورش حلقه کردم و پیشانی ام را روی سرش گذاشتم. ناله کرد.

- دانیار دردم میاد.

سریع دستانم را شل کردم. با این طور فشردنش چیزی حل نمی شد. کف دستش را روی سینه ام کشید و گفت:

- حالت خوبه؟ چیزی شده؟

موهایش را بوسیدم و گفتم:

- هیش. هیچی نگو شاداب، هیچی.

اطاعت کرد و بی حرف توی آغوشم چمברה زد.

شاداب:

پنج هفته سر گذاشتن مداوم بر این سینه و شنیدن مدام صدای این قلب، آن قدر پخته ام کرده بود که بدانم این ضربان، ضربان همیشگی قلب دانیار نیست. قلب ورزشکاری که همیشه کند اما محکم ضربه می زد، امشب تند و بی قرار بود. دانیار هیچ وقت دستپخت مرا پس نمی زد، اما امشب حتی همان تکه کوچک سیب زمینی را به زور فرو داد. از همه ی این ها گذشته، دانیار هیچ وقت مثل امشب نگاهم نکرده بود. آن طور با غم و حسرت.

دلم می خواست حرف بزنم. من برخلاف دانیار حرف زدن را دوست داشتم. در چنین شرایطی سکوت بیشتر عذابم می داد، اما دانیار را فقط سکوت تسکین می داد. فقط سکوت!

دلم از آشفتگی دلش گرفت. دیگر نمی خواستم این صدای خشمگین و غضب آلود را بشنوم. سرم را بلند کردم و فاصله گرفتم. دستش را از پشتم برداشت و روی هر دو چشمش گذاشت. پاهایم را جمع کردم و چهار زانو روی مبل نشستم.

- دانیاری؟

- هوم؟

این هوم یعنی حوصله ندارم. یعنی نپرس. یعنی نمی خواهم حرف بزنم.

- به چی داری فکر می کنی؟ به منم بگو. حوصله م سر رفته.

دم عمیقش را چند لحظه نگه داشت و بعد آرام رهایش کرد.

- هیچی. فقط خیلی خسته م.

ناخنم را روی درز شلوارم کشیدم.

- اگه نمی خوای بگی نگو. عیبی نداره، ولی دروغم نگو.

نگاهش روی موهایم چرخید و تا گردنم پایین آمد.

- امروز چی کارا کردی؟

به همین راحتی از جواب دادن طفره رفت.

- امروز رو با تبسم بودم از صبح تا عصر. جواب آزمایش مثبت بود.

پاهایش را بالا آورد. از پشت من عبور داد و دراز کشید.

- آزمایش چی؟

- بارداری!

گوشه لبش به نشانه پوزخند تکان خورد.

- اگه بدونی چقدر خوشحال بود. ولش می کردم تا خونه بالا و پایین می پرید.

منظر نگاهش کردم. هیچ نظری نداشت.

- تازه باید منو می دیدی. بیشتر از اون ذوق زده شده بودم. تا خونه به این فکر می کردیم که وقتی افشین بفهمه چه شکلی

میشه. بابا شدن باید حس خیلی خوبی باشه، مگه نه؟

پوفی کرد و گفت:

- تا حالا بابا نبودم که بدونم.

به شکل کاملاً مشخصی علاقه ای به این بحث یا هر بحث دیگری نداشت. گاهی چقدر سخت و نفوذ ناپذیر می شد. آهی

کشیدم و گفتم:

- بهتره بخوابی. انگار خیلی خسته ای.

بدنش را کشید و گفت:

- آره، خیلی. بریم.

برخاستم.

- من تو اتاق بغلی می خوابم که تو راحت باشی.

ابروهایش را بالا داد و برای اولین بار در طول آن شب با شیطنت گفت:

- من راحت باشم یا تو؟

بعد از پنج هفته پیکار با این حس شرم و خجالت، هنوز هم نگاه های خاص و شیطنت های دانیار خون به صورتم می آورد. با

وجود این که حتی بعد از عقدمان هم پایش را از بوسیدن و بغل کردن فراتر نگذاشته بود، اما باز هم گاهی از نگاه هایش می

ترسیدم.

زبانم را تا ته بیرون آوردم و گفتم:

- بی ادب! منظورم اینه که راحت بخوابی. خسته ای مثلاً.

در حین خندیدن برخاست و رو به رویم ایستاد.

- به نظرت گفتم امشب رو اینجا بمونی که تو بری اون اتاق بخوابی و منم این اتاق؟ منو سیب زمینی فرض کردی کوچولو؟
لیم را گاز گرفتم و سر به زیر انداختم.

- مگه قرار نبود تا عروسی صبر کنیم؟

موهایم را کنار زد. صدایش بر خلاف چشمانش آرام بود.

- قرارمون یک ماه بود. الان یک ماه و یک هفته گذشته.

مطمئن بودم کوبش قلبم را می شنود. دلم پیش رسم و رسوم خانوادگی گیر بود، اما قصد نداشتم با ممانعت برنجانمش.

- حداقل بذار غذا رو بذارم تو یخچال. تا صبح خراب میشه.

دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید و زمزمه کرد:

- به جهنم.

دانیار:

نشد.

با وجود تمام غرایز بیدار شده و سرکش، با تمام حس خواستن سرکوب شده ای که سر برآورده بود، با تمام عشقی که به روح و جسم شاداب داشتم، نتوانستم. به محض لمس تنش نفرت سراسر وجودم را گرفت. نه از او، از خودم. اولین رابطه ام با شاداب از سر خودخواهی بود. به خاطر این که پابندش کنم و این حس مرا از خودم بیزار می کرد. حق شاداب این نبود که من در تمام مدت به جای او و اولین شب با هم بودنمان به آمدن دیاکو فکر کنم. شاداب هم از این رابطه حقی داشت و من با خودخواهی می خواستم از تمام حق و حقوقش محرومش کنم. نمی توانستم این قدر نامرد باشم. نمی توانستم این قدر پست باشم. حتی به قیمت از دست دادن شاداب.

عقب کشیدم و دستانش را از دور گردنم باز کردم. چشمان ملتهبش را دزدید و سرش را توی سینه ام فرو برد. بی رمق و خسته گفتم:

- بخواب کوچولو.

با صدای خفه ای پرسید:

- چی شد؟

خفه تر از او جواب دادم:

- حسش نیست.

به یک باره دمای بدنش افت کرد. فاصله گرفت و گفت:

- باشه.

ناراحت شده بود؟ نیم خیز شدم. دیدم که دستش را دراز کرد و لباس هایش را برداشت و در حالی که سعی می کرد با پتو پوشش را حفظ کند همه را پوشید.

- کجا میری؟

- می خوام یه کم آب بخورم.

بغض کرده بود؟ چرا؟

- شاداب! ببینمت.

پاهایش را از تخت آویزان کرد و گفت:

- چیه ببینی؟

نه انگار واقعا ناراحت بود، اما از چه؟

بازویش را گرفتم و به طرف خودم کشیدمش. چشمانش پر از اشک بود.

- وایسا ببینم. گریه می کنی؟ ناراحت شدی؟

دست و پا زد که خودش را نجات دهد. محکم گرفتمش.

- با توام شاداب. چرا گریه می کنی؟

اشک های جمع شده سرریز شدند و قطره قطره فرو ریختند. گیج و سردرگم نگاهش کردم.

- مگه من چی کار کردم؟ چته تو؟

باز تقلا کرد که رهایش کنم. عصبی شدم.

- حرف می زنی یا نه؟ این لوس بازیا چیه؟

داد زد.

- ولم کن. تو منو با دوست دخترات مقایسه می کنی. من به اندازه اونا حرفه ای نیستم. حوصله ت رو سر می برم. راضیت نمی کنم.

مغزم سوت کشید. تا نخاعم درد پیچید.

- این مزخرفات چیه؟ چرا چرت و پرت میگی؟

اشک هایش را پاک کرد. توی چشمانم خیره شد.

- مگه دروغ میگویم؟ تبسم همیشه می گفت من نمی تونم اونی که تو می خواهی باشم. می گفت مردایی مثل تو ...

لبش را گزید و حرفش را خورد. این بار دود از گوش هایم بلند شد.

- آفرین به تبسم! عجب مشاور خوبی بود و من نمی دونستم. خب می گفتی. داشتیم فیض می بردیم. مردایی مثل من چی؟

دوباره دستش را کشید.

- ولم کن دانیار. دروغ که نبود. ثابت شد. با وجود این که خودت خواستی، ولی وسط راه پا پس کشیدی. من همه تلاشم رو کردم، ولی تو نخواستی. چه دلیلی می تونه داشته باشه جز این که ...
دستش را روی دهانش گذاشت و از ته دل زار زد. خشمم فرو نشست. حق داشت. ناخواسته غرورش را شکسته بودم. فکر کرده بود خواستنی نیست. نمی خواهمش. پشش می زنم. اوف! من در چه فکری بودم و او به چه فکر می کرد!
برایش آب بردم و به دستش دادم. حق هق کنان خورد و بعد به تاج تخت تکیه داد و زانوانش را بغل کرد. در جهت مخالفش نشستم و من هم زانوانم را بغل کردم.
- شاداب؟

نگاهم نکرد. شانه هایش می لرزید.

- عزیزم؟

نگاهم کرد، با تعجب!

- می دونی چند وقته من منتظر همچین شبی ام؟

از چشمانی که هر لحظه گردتر و دهانی که هر لحظه بازتر می شد خنده ام گرفت.

- می دونی تو این مدت که زنی چقدر به خودم فشار آوردم و اذیت شدم؟

دهانش را بست و گلویش را چنگ زد.

- فکر می کنی همین امشب گذشتن از تو واسم راحت بود؟

انگشت پایش را نوازش کردم.

- نه کوچولو، پدرم در اومد.

نگاهش علامت سوال شد.

- همه این مدت، همه این هفته ها، تموم این ساعت رو تحمل کردم، چون تو زنی نه دوست دخترم. این که اونا چی می خواستن و چه حسی داشتن مهم نبود، چون خودشونم واسم مهم نبودن و ارزشی نداشتن. اما تو شریک زندگیمی. اگه امشب این کار رو می کردم یعنی با تو هم مثل اونا رفتار کرده بودم. خودخواهانه! من این رابطه رو وقتی می خوام که تو هم بخوای. بدون استرس و نگرانی. درسته من به حرف مردم اهمیتی نمی دم، اما به تو چرا. واسه همینم صبر می کنم تا هر وقتی که از انجام این کار احساس عذاب وجدان بهت دست نده. دلم نمی خواد از خونوادت خجالت بکشی. باشه؟

واقعیت را نگفته بودم، اما به تمام حرف هایی که بر زبان راندم اعتقاد داشتم.

چانه لرزانش دلم را برد. آغوشم را به رویش گشودم. بدون لحظه ای مکث جلو آمد و دست در گردنم انداخت و پشت سر هم تکرار کرد.

- ببخشید. ببخشید. من خیلی بدم. خیلی حرفای بدی زدم. ببخشید. زود قضاوت کردم. دیگه تکرار نمی شه. معذرت می خوام.

کنار هم دراز کشیدیم. آن قدر میان بازوانم نگهش داشتم و نوازشش کردم تا آرام گرفت و خوابید. آن قدر نفس هایش گرم و قشنگ بود که بی اراده چشمانم بسته شد. خوابیدم و ...

جهنم بود. بی شک جهنم بود. همه جا می سوخت و من از دریچه یک کمد سوختن خانه مان را می دیدم. زنی میان اتاق می دوید و جیغ می کشید. با مشت به کمد زدم. می خواستم کمکش کنم، اما گیر افتاده بودم. در باز نمی شد. داد زدم: - داداش یه کاری بکن.

اما هیچ کس جوابم را نداد. سر برگرداندم. دنبال دیاکو می گشتم. نبود. این بار من توی کمد تنها بودم. صدای فریاد زن به خرخر تبدیل شد. از سوراخ نگاه کردم. مردی روی سینه اش نشسته بود. - دیاکو ... ماما ...

چاقویش را در آورد. روی گردن زن کشید. داد زدم: - نه!

سر زن جدا شد، اما موهایش بور نه، مشکی بود.

شاداب:

احساس کردم پوستم دارد می سوزد. چشم باز کردم. این همه حرارت از کجا می آمد؟ سرم را حرکت دادم. دستم را از روی سینه دانیار برداشتم و تازه فهمیدم این دانیار است که این طور وحشتناک می سوزد. با احتیاط بلند شدم. دانه های درشت عرق را حتی در تاریکی هم می توانستم ببینم. دانه هایی که از پیشانی اش می جوشید و به سمت گردنش راه می گرفت. دکمه آباژور را زدم. رگ های روی فک و گردن و پیشانی اش برآمده شده بودند و عجیب بود که از تکان خوردن من بیدار نمی شد. صدای سایش دندان ها و دستی که مشت شده بود نگرانم می کرد. شنیده بودم و حتی دیده بودم که در چنین مواقعی نباید نزدیکش شد، اما نمی توانستم بنشینم و زجر کشیدنش را تماشا کنم. با ملایمت بازویش را نوازش کردم و صدایش زدم. - دانیار؟ عزیزم؟

سرش را تکان داد به شدت.

تکانش دادم آرام.

- دانیار؟ بیدار شو.

چشم باز کرد و از جا پرید. تا خواستم نفس راحتی بکشم ...

نفهمیدم چه شد. نفسم برید. چشمانم به آنی از حلقه بیرون زد و اندام های بدنم خشک شدند. برای حفظ حیاتم دستم را روی دستی که مثل طناب دار گلویم را در بر گرفته بود گذاشتم و مثل بره زیر تیغ به سلاحم چشم دوختم. از ریتم رفتن نبض و قلبم را حس کردم و همچنین کم شدن دردهای جسمانی را. انگار واقعا آخرش بود آخرش.

اما درست زمانی که پلک هایم رو به بسته شدن می رفت. فشار برداشته شد. به یک باره تمام سیستم قلبی و تنفسی به تکاپو افتادند. سرفه امانم را برید. هوا می خواستم. دهان باز می کردم تا هر چه اکسیژن هست ببلعم، اما سرفه مهلت نمی داد. صدای متحیری نامم را خواند:

- شاداب؟

و طناب دار دست امداد شد و به یاریم آمد. لباس یقه دارم دریده شد. ضربه های محکمی که به کمرم زد کیسه های هوایی کلاپس شده را تحریک کرد و آهسته آهسته جریان هوا برقرار شد و بالاخره توانستم نفس بکشم. سرم را میان دستانش گرفت.

- شاداب خوبی؟ حرف بزن.

چشمان سلاخ دیگر رنگ خون نداشت. برق اشک داشت.

- شاداب؟ تو رو خدا یه چیزی بگو. حرف بزن.

دلم برای سلاخم تپید. سلاخ مستاصل و درمانده ام!

- شاداب؟

گلویم زخم بود. درد داشت. به زور گفتم:

- خوبم دانیاری. خوبم.

دستش را روی صورتم کشید و محکم در آغوشم گرفت.

- وای خدا! وای خدا! داشتم می کشتمت. وای خدا!

بدنش می لرزید. هر چه قدرت مانده بود در دستان بی جانم ریختم و نوازشش کردم.

- دانیاری!

سرم را به سینه اش چسباند.

- داشتم می کشتمت. داشتم خفه ت می کردم. وای خدا!

بغضم ترکید. با دانیار من چه کرده بودند؟ به کدام گناه این طور روحش را به بازی گرفته بودند؟

- دانیاری من خوبم.

شانه هایم را گرفت و مرا از خودش دور کرد. دیدن اشک هایش آخرین قطره های نیرویم را به یغما برد. دانیار گریه می کرد.

دانیاری که حتی برای مرگ برادرش اشک نریخت. دانیار مغروم! پیش چشمم گریه می کرد.

- گلوت درد می کنه؟ بریم دکتر؟

چشم بستم روی شکستنش. نمی خواستم ببینم فرو ریختنش را. حق دانیار من این نبود. این همه عذاب حق مرد مغروم نبود.

- شاداب! باز کن چشمت رو. بذار ببینم که خوبی.

باز نکردم. نمی توانستم خرد شدنش را ببینم. دستانم را دور گردنش انداختم. حداقل این طور راحت تر می توانست گریه کند.

- خدا لعنتشون کنه. خدا لعنت کنه اونایی که این بلا رو سر تو. سر ما آوردن. خدا لعنتشون کنه.

پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت. اشک هایش روی پوستم می چکید و آتشم می زد. باید کاری می کردم. باید آرامش می کردم، اما بلد نبودم. مگر این درد با چهار کلمه حرف آرام می شد؟

- دیگه نباید پیش من بخوابی. اشتباه کردم. اگه بلایی سرت می اومد، اگه اتفاقی می افتاد. انگشتانم را بین موهایش چرخاندم.

- چه اشتباهی کردم. چه ریسک بدی کردم. داشتم می کشتمت. نزدیک بود بمیری.

خدایا تو کمک کن. تو یک راهی پیش پایم بگذار. تو به دادم برس. تو به دادش برس. تو انتقامش را بگیر. تو دادخواهی کن.

کمرش را ماساژ دادم. شانه هایش را مالیدم، اما زبان لعنتی نمی چرخید. ذهنم یاری نمی کرد. اصلا چه می توانستم بگویم؟

کنارم زد و دراز کشید. روی تنش خیمه زدم.. نگاه سرخش از گلویم کنده نمی شد. پیشانی اش را بوسیدم. ابروهایش را هم، چشم چپش را هم، چشم راستش را هم، گونه اش را هم، لب های به هم فشرده اش را هم.

- آب بیارم واست؟

سرش را تکان داد.

- نه. فقط می خوام تنها باشم.

تنهایش نمی گذاشتم. دیگر اجازه نمی دادم این بار را تنهایی به دوش بکشد. محال بود.

- ولی من نمی خوام تنها باشم. می خوام پیشم باشی.

درد حتی از نفس کشیدنش هم پیدا بود.

- من خوبم شاداب. برو راحت بخواب. فردا حرف می زنیم.

باز هم به پوسته سرد و غیر قابل نفوذش بازگشته بود. سرم را روی بازویش گذاشتم.

- نمی رم. اینجا حق منه. نمی تونی حقمو ازم بگیری.

بی حوصله و تند گفت:

- ببین شاداب مرسی از همدردیت. مرسی از تلاشی که واسه درک من می کنی، اما می بینی که این مشکل شوخی بردار نیست.

حرصم گرفت. همدردی؟ درک؟ یعنی نمی دید؟ این همه دوست داشتن را نمی دید؟ دندان هایم را روی هم فشار دادم و میخ نگاهم را توی چشمانش فرو بردم.

- پس میشه در ازای این همدردی و درک تو هم یه کم منو درک کنی؟ من نمی خوام از شوهرم جدا بخوابم. هر اتفاقی می خواد بیفته مهم نیست، ولی اجازه نمی دم جامو ازم بگیری. حتی اگه با لگد از این اتاق بیرونم کنی بر می گردم. روزی سه بار کتکم بزنی بر می گردم. حتی اگه بدونم تو این تخت می میرم بر می گردم.

اخم کرد.

- که چی بشه؟ سرت به تنت زیادی کرده؟ با این کارت چپو می خوای ثابت کنی؟

موهایم را کنار زدم. محال بود کوتاه بیایم.

- من نمی خوام چیزی بشه. نمی خوام چیزی رو ثابت کنم. تو شوهر منی. وظیفه داری شب و روز کنارم باشی. می فهمی؟ وظیفته. حق نداری به خاطر چند تا کابوس از مسئولیت شونه خالی کنی. شاید اگه اینجا نخوابم جسمم سالم بمونه، اما روحم داغون میشه. نمی بینی این روزا واسه چند دقیقه بیشتر کنار تو بودن له له می زنم؟ نمی بینی به هر بهونه ای، حتی اگه تو نخوای پا میشم میام اینجا؟ نمی بینی اگه یه ساعت ازت بیخبر بمونم عین مرغ سرکنده بال بال می زنم؟ نمی بینی چقدر دوستت دارم؟ نمی بینی همه زندگیمی؟ انتظار داری به خاطر جونم از زندگیم بگذرم؟ اسم اینا رو می داری همدردی؟ درک؟ نه عزیزم.

این بار اشک من بود که روی پوست او می ریخت. چهره مصممش نگرانم می کرد. نمی خواست بپذیرد. می خواست مرا از بهشت آغوش محروم کند.

- بهم فرصت بده. من این کابوسا رو خوب می کنم. همه خاطرات بد رو از ذهنت پاک می کنم. اجازه نمی دم به چیزای بد فکر کنی. فقط بذار باشم. بذار پیشت باشم. پیشم باش. من تو رو تمام و کمال می خوام. همیشه می خوام. اگه باشی من همه چپو درست می کنم.

پشت دستش را روی گونه ام کشید.

- چطوری کوچولو؟ چطوری؟

لبش را بوسیدم. محکم و طولانی! خیلی طولانی و زمزمه کردم:

- این طوری.

دستش را دو طرف صورتم گذاشت و چشمانم را کنکاش کرد. دنبال یک نقطه تردید گشت و ندید.

- شاداب مطمئنی؟

در جواب سوالش باز هم بوسیدمش و در آغوش حل شدم.

کجا خوانده بودم "بهشت فضایی ست چند وجبی در میان بازوان کسی که دوستش داری؟"

دانیار:

با تکان های ریز و کوچک تخت چشم باز کردم. موقعیت زمان و مکان از دستم خارج شده بود. چند بار پلک زدم و بعد با مشت به پیشانی ام کوبیدم "وای دیاکو!" موبایلم را از روی پاتختی برداشتم. ساعت یازده! چطور این همه وقت خوابیده بودم؟ آرام دستم را از زیر سر شاداب بیرون کشیدم و چند ثانیه به صورت غرق خوابش نگاه کردم. دوست داشتم ببوسمش، اما دلم نیامد بیدارش کنم. پتو را کنار زدم و برخاستم. سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم. شاداب همچنان خواب بود. کاغذی برداشتم و برایش یادداشت نوشتم، اما ترسیدم از این که اولین صبح بعد از با هم بودنم را بدون من آغاز کند ناراحت شود. کاغذ را

مچاله کردم و توی سطل زباله انداختم و لبه تخت نشستم. موهایش را از روی صورتش کنار زدم و گونه اش را نوازش کردم. اول اخم کرد و سرش را کنار کشید. خم شدم و شانه اش را بوسیدم. بالاخره رضایت داد و چشمانش را گشود. او هم مثل من گیج بود. دست هایش را کشید و کمی به من نگاه کرد. با لبخند گفتم:

- صبح به خیر کوچولو.

نمی دانم خون با چه شدتی به صورتش دوید که آن طور قرمز شد. جیغ زد و پتو را روی سرش کشید و گفت:

- دانیار برو.

نتوانستم نخندم. حرکتش آن قدر شیرین بود که از شدت خنده نفسم به شماره افتاد. پتو را کمی کنار زدم.

- کجا برم؟

داد زد:

- نمی دونم. فقط برو تو رو خدا.

دلَم باز هم می طلبیدش. با ناامیدی به ساعت نگاه کردم. حیف که وقت نداشتم.

- حداقل بذار گردنت رو ببینم.

- نمی خوام.

کمی با پتو کلنجار رفتم. سفت چسبیده بودش.

- آخرش چی؟ تا ابد که نمی تونی اون زیر بمونی.

پتو را بیشتر دور خودش پیچید.

- بعدا فکر آخرش رو می کنم. فعلا برو.

- می خوام برم بیرون. نمیای برسونمت خونه؟

فریادش به ناله تبدیل شد.

- نه نمیام. مامانم تا منو ببینه همه چی رو می فهمه. همه می فهمن.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه. پس من رفتم.

از همان زیر پرسید:

- کجا میری؟ من اینجا تنها بمونم؟

عجب بساطی داشتیم.

- مگه خودت نمی گی برو؟

- نه این که کامل بری، یه ذره برو.

دلم مالش رفت. طاقت نیاوردم. به زور پتو را از روی صورتش پایین کشیدم. مقاومت کرد، اما شکست خورد. پتو را توی چنگم نگاه داشتم و گفتم:

- خودت می فهمی چی میگی کوچولو؟ میای یا می مونی؟ من عجله دارم.

چشمانش را دزدید. از رنگ به رنگ شدنش احساساتم اوج می گرفت.

- کجا می خوای بری؟ زود برمی گردی؟

وقتش بود. باید می گفتم و در کمال تعجب دیدم که گفتنش به سختی قبل نیست. سخت نبود اصلا!

- دیاکو داره میاد. با پرواز قطر اومده. دو سه ساعت دیگه می رسه.

ضربه آرامی توی صورتش زد و گفت:

- خاک به سرم. منم باید پیام واسه استقبال، ولی با این حال و روز تابلو؟ با این وضع خونه؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

برخوردش مثل برخورد همه عروس ها هنگام مواجه با خانواده شوهر بود. استرس های معمولی، عادی.

- اینجا نمیداد. میره خونه خودش. تو هم لازم نیست نگران این چیزا باشی. استراحت کن تا من برگردم.

- یعنی اگه من نیام زشت نیست؟

اگر چند دقیقه بیشتر توی آن اتاق می ماندم و آن صورت خوابالوی دوست داشتنی را می دیدم قطعا پرواز دیاکو را از دست می دادم.

- نه نیست. بخواب.

برخاستم که بروم، اما دلم به تنها گذاشتنش رضا نبود.

- شاداب نیام بینم افتادی به جون آشپزخونه. وقتی برگشتم باید تو همین تخت بینمت.

با لبه پتو بازی کرد و گفت:

- من خوبم. نگران نباش.

نگران بودم و این دست خودم نبود.

- شاداب؟ بگم تبسم بیاد؟

چرخید و پشتش را به من کرد و پتو را تا زیر گلویش بالا کشید.

- نه. اون بیاد چی کار؟ می خوام بخوابم.

مگر این دل، دل می کند؟

دستانم را دو طرفش گذاشتم و صورتش را بوسیدم.

- شیر و کره و مربا تو یخچال هست. حتما بخور تا من برگردم.

با ناز دستش را زیر لپش گذاشت و چشمانش را بست و گفت:

- چشم سرورم. برو تا دیرت نشده. ببخش که واسه بدرقه ت نیام. انگار ده تا دیازپام با هم دیگه خوردم.

مگر از بوسیدنش سیر می شدم؟ زیر گوشش گفتم:

- اگه پای دیاکو وسط نبود عمرا می داشتم این جوری راحت بخوابی.

با آرنجش ضربه ای به سمت سینه ام پرتاب کرد و با حرص گفت:

- میری یا زنگ بزنم پلیس امنیت اخلاقی؟

موبایلش را کنار سرش گذاشتم و گفتم:

- به جای پلیس زنگ بزن به مامانت. بگو تا شب پیش منی.

اخم کرد و جواب نداد. مثلاً قهر بود. با افسوس نگاهی به قرمزی های انگشتی شکل روی گردنش کردم و برای بار آخر

بوسیدمش. این بار چرخید و پر حرارت و از ته دل بوسه ام را جواب داد.

از اتاق بیرون رفتم و لبخند زدم به سیاست دختری که همیشه به چشمم بچه و ساده می آمد ولی دیشب با زیرکی و اقدام به

موقع آرامش و اعتماد به نفس را به من سر تا پا ادعا بازگردانده بود.

شاداب:

به محض این که صدای بسته شدن در را شنیدم به قلبم اجازه دادم سخته کند. لبه پتو را به دندان گزیدم و نالیدم.

- خدایا خودت رحم کن.

تن خسته و بی رمقم را از تخت بیرون کشیدم و خودم را به آشپزخانه رساندم. به زور چند قلمپ آب جوش خوردم تا صدایم

بازشود. حس می کردم گوشت تنم را ریش ریش می کنند. صدای ترسناکی توی سرم جیغ می کشید.

- تموم شد. تموم شد.

چند بار گلویم را صاف کردم. دستانم را مقابل چشمانم گرفتم. می لرزیدند. موبایل چند بار از دستم رها شد تا بالاخره توانستم

شماره دایی را بگیرم. تا گفت:

- جان بابا؟

بغضم منفجر شد.

- دایی ...

چند لحظه حتی صدای نفش را هم نشنیدم.

- شاداب؟ گریه می کنی بابا؟

گریه؟ داشتم می مردم.

- چی شده دخترم؟

باز هم مکث کرد. انگار حتی بر زبان آوردنش هم سخت بود برایش.

- دانیار؟ آره بابا؟ اذیت کرده؟

اذیتم نکرده بود. با تمام رنجی که می کشید و دم نمی زد، اما محتاط تر از یک برگ گل با من رفتار کرده بود.

- شما خبر داشتن آقا دیاکو امروز میاد؟

نفسش خس خس می کرد.

- اول جواب منو بده. دانیار حرفی زده؟ کاری کرده؟

کف سالن نشستم، روی سنگ ها.

- نه. هیچی، ولی حالش خوب نبود. حالش افتضاح بود. می دونستم یه اتفاقی افتاده. می دونستم یه چیزی شده، اما نگفت. هیچی نگفت تا همین ده دقیقه پیش که رفت فرودگاه.

منتظر ماندم که حرف بزند. که یک چیزی بگوید. که درستش کند، اما سکوت بود و سکون.

- دایی تو رو خدا یه کاری بکنین. دانیار تازه داشت باور می کرد. تازه آروم شده بود. تازه خوش اخلاق شده بود. تازه یه ذره گرم و مهربون شده بود. تازه زندگیمون داشت رنگ آدمیزادی به خودش می گرفت. تازه داشتیم رنگ آرامش رو می دیدیم. تو رو خدا یه کاری بکنین. نذارین دوباره همه چی خراب شه. تو رو خدا!

ضعف داشتم. سرم را به دیوار چسباندم.

- دایی یه کاری بکنین. تو رو خدا!

- چی کار کنم دخترم؟ آروم باش و بگو از دست من چه کاری ساخته ست.

بی فکر جواب دادم:

- زنگ بزنین و بهش بگین نیاد. حالا حالاها نیاد. دانیار بدون اون آروم تره. خوشبخت تره. اون که باشه دانیار از من فاصله می گیره. سرد میشه. بی محبت میشه. نگاهش همه شک و ناباوری میشه. تو رو خدا دایی!

نفس بیمارش را فوت کرد. گوشم زنگ زد.

- شاداب، بابا جون، چند تا نفس عمیق بکش و یه کم فکر کن. می دونی داری در مورد کی حرف می زنی؟ دیاکو! دلیل زنده بودن و نفس کشیدن دانیار. پشت و پناه و تکیه گاه دانیار. تنها عضو باقیمانده از خانواده دانیار. برادر، پدر، مادر و خواهر دانیار. من به این آدم بگم نیا؟ بگم از دانیار دور بمون؟ بگم نیا چون یکی به زنش اعتماد نداره و اون یکی به خودش؟ منظورش به من بود؟ مرا گفت؟ من به خودم اعتماد نداشتم؟

- دایی؟

- گوش کن دخترم. دیاکو قسمتی از زندگی دانیاره. در واقع مهم ترین قسمت زندگیشه. اینو تو بهتر از من می دونی و البته قسمتی از زندگی توئه. در واقع یه زمانی مهم ترین قسمت زندگیت بود. اینو من بهتر از تو می دونم.

دلدم درد می کرد. پاهایم را توی شکمم جمع کردم.

- از دانیار پرسیدم می تونی با عشق همسرت نسبت به برادرت کنار بیای؟ ادعا داشت که می تونه. از تو پرسیدم اگه دیاکو مجرد و آزاد برگرده باز می خوای که همسرش باشی؟ ادعا کردی که نه! هر دوی شما مثل مربی فوتبالین که قبل از ورود به

زمین کلی واسه حریف کری می خون و ژستای روزنامه ای می گیرن. حالا سوت بازی رو زدن. شروع شد. بسم ... نشون بدین چند مرده حالجین.

از خودم و ادعایم دفاع کردم.

- من یه تار موی دانیار رو با تموم دنیا عوض نمی کنم. هنوزم میگویم.

اجازه نداد ادامه دهم.

- حرف بسه شاداب. الان وقت عمله. الان که عشق اساطیریت جلوی چشمت و همسرت کنارت، دیگه حرف زدن فایده نداره. تو باید بتونی با دیاکو که همه کس و کار شوهرته رو به رو بشی. اونم بدون حساس کردن شاخک های دانیار. بدون دامن زدن به شک و شبه های توی ذهنش.

موهایم یکی یکی به تنم راست شدند. چشم های خشمگین دانیار یک لحظه هم رهایم نمی کردند.

- من ... دایی ... من بلد نیستم فیلم بازی کنم.

خندید. خنده اش ترس داشت. ترس برای من وامانده.

- اگه بخوای فیلم بازی کنی که فاتحه ت خونده ست دخترم. دانیار خیلی باهوش تر از اون چیزیه که تو فکر می کنی.

اسید معده ام می جوشید و قل می زد و بالا می آمد.

- پس من چی کار کنم؟ چی کار کنم که دانیار باور کنه؟ چی کار کنم که دوباره زندگیمون به هم نریزه؟ چی کار کنم که باور کنه حتی اگه احساسی به دیاکو هست احترامه. یه دوست داشتن بیش از حد، اما از سر احترام؟ چی کار کنم که باور کنه من رگ حیات اون عشق رو همون شب عروسیش زدم و گذاشتم انقدر خونریزی کنه تا بمیره؟ چی کار کنم که باور کنه که اگه به دیاکو نگاه نمی کنم از سر دلخوری و دلشکستگی نیست، بزرگی و عظمت روح اون مرده که نمی ذاره مستقیم تو چشماش خیره بشم؟ من مطمئنم دانیار هر حرکت منو اون جوری که خودش دلش می خواد تعبیر می کنه. من مطمئنم روزگرم سیاه میشه. مطمئنم دانیار دووم نیاره و بین من و دیاکو، برادرش رو انتخاب می کنه. زندگیم از هم می پاشه دایی. دانیار منو باور نمی کنه، چون تو لحظه به لحظه روزهای عاشقی من بوده و همه رو به چشم خودش دیده. باور نمی کنه دایی، باور نمی کنه. شما که حال دیشبش رو ندیدین. من دیدم. من می دونم که چقدر به هم ریخته بود. من می دونم.

- شاداب!

حتی نشستن هم برایم سخت شده بود. دراز کشیدم. جنین وار و مچاله.

- آروم باش بابا. چرا انقدر خودت رو باختی؟

اشک های گرم روی سنگ سرد می ریخت.

- من دانیار رو دوست دارم دایی. می ترسم از دستش بدم. من بدون دانیار می میرم.

صدایش دست شد و روی موهایم نشست و نوازش کرد.

- می دونم بابا. می دونم. اما هر چقدر که تو ترس از دست دادن داشته باشی بازم به پای دانیار نمی رسی. دانیار با این ترس زندگی کرده و بزرگ شده. این ترس همون کابوس های شبانه شه. پس مطمئن باش حالا که تو رو به دست آورده، حالا که بعد از این همه سال به یه نفر اعتماد کرده و انقدر دوستش داره، به این راحتی از دستش نمی ده. فرق دانیار با خیلی از مردای دیگه همینه. واسه کسی که دوست داشته باشه می جنگه، تا پای جونش، چون دیگه ظرفیت از دست دادنش تکمیلشه، چون بعد از مردن و زنده شدن دیاکو قدر داشته هاش رو می دونه. قدر تو رو هم می دونه. پس به جای فکر و خیال یه کم به اعصاب مسلط باش. دست پاچگی فقط کار رو خراب می کنه.

صورت داغم را به سنگ چسباندم تا کمی از التهابم کم شود.

- چی کار کنم دایی؟ شما بگین چی کار کنم!

- هیچی. فقط خودت باش. اگه قراره بازی کنی نقش خودت رو بازی کن. اونی که هستی. اونی که تو دلت. شمشیر صداقت شاید به ظاهر کندتر باشه اما همیشه برنده ست.

طاق باز دراز کشیدم. اشک همچنان روان بود. تایپ کردم.

- آقا اجازه؟ ما شما را دوست!

چند ثانیه بعد موبایل در دستم لرزید. تصویر دانیار پیش چشمم رقصید.

- دانیاری!

- تو که بیداری کوچولو.

لبم را محکم گاز گرفتم. ارتعاش صدایم باید کنترل می شد. باید!

- آره خوابم نبرد.

- چرا؟ حالت خوبه؟

گلویم را محکم فشار دادم. چه کسی می توانست این قدر خواستنی محبت کند؟ برای همه زن ها محبت همسرشان این قدر

قشنگ بود یا خاص بودن دانیار حتی یک احوال پرسی ساده را این قدر خاص و دلچسب می کرد؟

- نه خوب نیستم.

صدای راهنمایش را شنیدم. ایستاده بود.

- درد داری؟

درد داشتم. خیلی زیاد! از درد کشیدن او درد داشتم.

- شاداب؟ الان برمی گردم. باشه؟ یه مسکن بخور. من تا نیم ساعت دیگه خونم.

به زور لب زدم.

- نه دانیاری حالم خوبه. فقط ...

- فقط چی؟

چشمم را بستم و اجازه دادم قلبم به جای من حرف بزند. هر چه که درونش داشت. هر حسی که داشت.

- دلم تنگته. خیلی!

نه خندید، نه ملاطفت نشان داد. همچنان جدی پرسید:

- همین؟ مطمئن باشم؟

گوشی را از صورتم جدا کردم و تصویرش را بوسیدم.

- نه یه چیز دیگه هم هست.

- چی؟ بگو.

- اگه بگم دعوا نمي کنی؟

- در چه مورد؟

نگفت نه دعوا نمي کنم. یعنی تا ندانم قول نمي دهم.

- در مورد دیاکو.

سخت شدن صورتش را دیدم بدون این که ببینم، دیدم.

- بگم؟

- بگو.

صدایش هم سخت شده بود. این یکی را با گوش های خودم شنیدم.

- میشه بیشتر از من دوستش نداشته باشی؟

- چی میگی شاداب؟ یعنی چی؟

بگذار بفهمد که گریه می کنم. بگذار بداند که من طاقت رقیب ندارم. بگذار بداند چقدر از نبودنش می ترسم.

- یعنی دوستش نداشته باش. حداقل نه بیشتر از من!

بالاخره خندید. اشکم را پاک کردم و به صدای دلنشین خنده اش گوش دادم.

- به نظرم دکتر لازمی. حالت خوش نیست.

تند جواب دادم.

- نه نیست. قول بده به محض این که رسوندیش خونه بیای پیش من. قول بده.

آرام جواب داد:

- همین کارم می کنم. تا تو یه دوش بگیری و یه چیزی بخوری من برمی گردم.

بهانه می گرفتم مثل بچه ای به دنبال مادرش.

- یعنی چند ساعت دیگه؟

بی حوصله پوف کرد. باز صدای راهنمایش را شنیدم. نگران بود دیر به پرواز برادرش برسد.

- نمی دونم، اما به محض این که بتونم میام. الانم دیر شده. کاری نداری؟

عصبی شدم از این که تمام حواسش پی دیاکو بود. بی منطق شدم. تغییرات هورمونی صبرم را هم تحلیل برده بود. تغییرات هورمونی و حس مالکیت شاداب را هم عوض کرده بود.

- فکر نمی کنی حداقل امروز رو باید پیش من می موندی؟ منو تنها ول کردی تا بری استقبال برادرت؟ می ترسی مرد به اون گندگی گم بشه تو تهران؟ من انقدر ضعف دارم که نمی تونم سر پا بایستم. اون وقت تو ...

صدایش هم متعجب بود و هم درمانده.

- شاداب؟ تو چته؟

خودم هم نمی دانستم.

- نگو که به دیاکو حسودیت میشه!

درست زد وسط خال. همین بود.

- شاداب؟ آره؟

لب برچیدم.

- من بیشتر از دیاکو بهت احتیاج دارم.

باز هم خندید. بلند و بی انقطاع. از آن خنده های هالی وار. هر هزار سال یک بار! مشتم را روی پایم کوبیدم.

- خنده داره؟

میان خنده جواب داد:

- خوش به حال دیاکو که همه بهش حسودی می کنن.

این یعنی او هم حسادت می کرد به برادرش. این یعنی هنوز هم حسادت می کرد به برادرش.

حرف دلم را از ته دلم گفتم.

- می خوام تمام و کمال مال من باشی. اسمش رو هر چی دوست داری بذار.

نرم شد و ملایم، مثل تمام لحظات شب گذشته.

- یه لیوان شیرعسل بخور. دوش آب گرم بگیر. لباس خوشگل بپوش. موهاتم باز بذار. من زن هپلی دوست ندارم.

آن تلخی و عذاب را حس نمی کردم. راحت تر حرف می زد. راحت تر می خندید. راحت بود. یعنی می شد؟ می شد دانیار سرد نشود؟ بد نشود؟ می شد زهر نشود و در جانم نریزد؟ می شد این حسادت ها و دست و پا زدن هایی را که دروغ هم نبود ببیند و بفهمد به خاطر او حتی می توانم از دیاکو هم متنفر باشم؟ می شد؟

- باشه. منتظرتم.

- از حموم که بیرون اومدی اس ام اس بده. زیادم سرپا نیست. خب؟

بوسه ای برایش فرستادم و گفتم:

- خب.

دیاکو:

به محض عبور از گیت بازرسی و میان آن همه جمعیت استقبال گر، دانیار را دیدم و از همان فاصله، شیشه ضخیم و سرد چشمانش را تشخیص دادم و وقتی در آغوشش گرفتم فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم و چقدر این پسر کم حرف و بی حوصله را دوست دارم.

برگشتن به ایران خوب بود. بهترین اتفاق بعد از مدت ها. یک لبخند که بالاخره بر لبم نشست و ثابت کرد که هنوز هم عضلات صورتم می توانند منقبض و منبسط شوند.

دانیار را بوسیدم. بوییدم. او مثل همیشه از این چسبیدن ها بیزار بود. حس می کردم تمایلش را برای دور ایستادن، اما تحمل کرد. صبر کرد و اجازه داد از وجودش نیرو بگیرم و با خودم فکر کردم که آیا می داند همیشه توان جدیدی بوده در پاهای خسته من؟ می داند همیشه نقطه آغاز بوده در پایان راه من؟

به صورتش نگاه کردم و دست کشیدم روی ته ریش کوتاهش. نه لبخند داشت و نه پوزخند و چشمانش مثل همیشه هیچ حسی را متساعد نمی کرد، اما می دانستم، از حلقه سفت دستانش می فهمیدم که او هم دلتنگ بوده. که من هم دلیل سر پا بودن او هستم. که هنوز هم مجرای تنفسیمان مشترک است و با هم نفس می کشیم.

حجمی توی گلویم بالا و پایین می شد و تنها به اندازه پرسیدن یک پرسش به من فرصت داد.

- خوبی داداش؟

نگاهش از موها و پیشانی من گذر کرد و به چشمانم رسید.

- خوبم.

انگار همین حجم توی گلوئ او هم بود، چون سیب آدمش بالا و پایین می شد، اما بی حرف، بی صدا!

هر دو چمدانم را از دستم گرفت. کنار هم راه افتادیم. برای اختلاف قد چند سانتیمان دلم ضعف رفت. برای گردن برافراشته و نگاه مستقیمش هم. برای قدم های بلند و پر صلابتش هم. برای فک به هم فشرده و مصممش هم و برای حلقه توی دست چپش هم.

- شاداب چطور؟

نفسش را محکم به بیرون دمید.

- خوبه.

"خوبم، خوبه!" خندیدم. دانیار تک کلمه ای.

- اما انگار اونم نتونسته یه ذره این زبون تو رو از تنبلی نجات بده.

چمدان ها را توی صندوق عقب گذاشت و ماشین را دور زد و در همان حال گفت:

- نه نتونسته.

سوار شدم. ماشینش بوی سیگار می داد. مثل همیشه!

- سیگار رو هم نتونسته ترک کرده.

زیر چشمی نگاهم کرد و استارت زد. شیشه را پایین دادم. هوای دی ماه تهران سرد بود، اما نه به سرمای تابستان آمریکا. خیابان ها را با ولع سر کشیدم. مردم را، مکالمه های نامفهوم اما آشنا را. چقدر از زبان انگلیسی متنفر بودم. چقدر از تمدن و آسمان خراش و پیشرفت بیزار بودم. چقدر دلم سادگی می خواست. پیکان هایی که هنوز هم مسافرکشی می کردند یا دستفروش هایی که با همه نداری، شاید از من خوشبخت تر بودند. یا آب میوه فروش هایی که به غیر بهداشتی ترین شکل ممکن به مردم خدمات می دادند.

دلم برای همین بی قانونی توی رانندگی هم پر می کشید. لذت می بردم از این که همه چیز روی اصول و منطق نیست. از بی قانونی شهر لذت می بردم و حتی راننده هایی که سر بیرون می کشیدند و فحش های رکیک نثار هم می کردند. باید غربت کشیده باشی تا بفهمی چطور همه زشتی های وطنت پیش چشمت زیبا و خواستنی می شود. باید مثل من تمام عمر غریب باشی تا بفهمی حتی فحش هم می تواند گوش نواز باشد اگر به زبان خودت گفته شود.

- چی شده؟

با بی میلی سرم را برگرداندم. این روزها و خیلی روزهای قبل به روش او پناه برده بودم. سکوت! و حالا درک می کردم که چقدر سخت است ترک عادت کردن. چقدر سخت است از سکوت دست کشیدن.

- نپرس.

ابرویش را بالا انداخت.

- نپرسم؟ میگی قارعه جدا بشیم. زنت رو ول کردی و تنها اومدی اینجا. میگی شاید دیگه برنگردم آمریکا. بعد نپرسم؟

ای کاش می شد این روزهایش را زهر نکنم. این روزهای شادمانی و سرخوشی اش را. کاش می توانستم!

- به بن بست رسیدن پرسیدن نداره. به بن بست رسیدنه.

این بار ابروهایش در هم گره خورد.

- این چه بن بستیه که دایی نتونسته بازش کنه؟ یعنی دایی از پس دخترش بر نمیداد؟ اصلا دایی از مشکلتون خبر داره؟

دایی؟ دایی کلافه از ما حتی قید درمانش را زده بود. دایی؟

- خبر داره.

عصبی شد. این را از فشاری که به فرمان و فرمان به رگ های دست او وارد می کرد فهمیدم.

- چرا تلگرافی حرف می زنی. درست بگو ببینم چی شده؟

نه. انگار یک چیزهایی در وجود دانیار تغییر کرده بود. قبل ها این قدر گیر نمی داد و پیگیر نمی شد.

- بچه دار نمی شیم. نه مشکل از منه، نه از اون، اما با هم سازگار نیستیم. اون با یه نفر دیگه می تونه بچه دار بشه. منم با یه نفر دیگه، اما با هم نه. هزار تا روش آزمایشگاهی و کوفت و زهرمار رو هم امتحان کردیم. حرف آخر همین بود. اسپرم و تخمک شما کنار همدیگه دووم نمیارن. زنده نمی مونن. شکیل نطفه نمی دن. حالا چرا؟ بخت سیاه و پیشونی سیاه تر، علتش اینه.

هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد به جز ضربان دار شدن عروق گردنش و نشستن پوزخند روی لب هایش.

- به خاطر بچه می خوام زنت رو طلاق بدی؟

من هم چه خوب پوزخند زدن را یاد گرفته بودم.

- به نظرت من مردی ام که به خاطر بچه، زن طلاق بدم؟

رویم را برگرداندم.

- زنم به خاطر بچه می خواد ازم جدا شه.

و چقدر گفتنش سخت بود و چقدر غرورم را می شکست این بی مهری هر چند به حق همسرم.

- منم بهش حق میدم. خیلی باهش حرف زدم. دایی هم حرف زد، اما میگه دوست دارم مادر بشم. دلم می خواد مادر بودن رو

تجربه کنم و حق داره. من گذشتم از پدر شدن. با همه عشقی که به بچه داشتم گذشتم و گفتم زنم واسم مهم تره، اما اون

نگذشت و البته حق داره!

چهره اش تیره شد. سرخی پیشانی اش در آن تیرگی توی ذوق می زد.

- پس اون همه عاشقتم و می میرم واست کشک بود؟

صدای سایش دندان هایش را شنیدم.

- همینکه که میگن وفای سگ از زن بیشتره.

از همین می ترسیدم. دامن زدن به بدبینی دانیار و به سرم آمده بود.

- همه مثل هم نیستن. مگه کمن مردایی که به خاطر بچه یا زنشون رو طلاق میدن یا میرن سراغ یکی دیگه یا مردایی که

چهار تا بچه دارن و بازم خیانت می کنن؟ وفا به مردی و زنی نیست داداش، به ذاته.

بی توجه به من به فرمان مشت کوبید.

- باورم نمی شه این زن دختر دایی باشه. هیچیش به باباش نرفته. از روز اول فهمیدم. تعجبه به خدا تعجبه که تو دامن دایی

بزرگ شی و انقدر بی مرام باشی.

این هم یک تغییر بزرگ دیگه. قبول داشتن یک آدم تا این حد آن هم از جانب دانیار.

- نمی شه یه طرفه قضاوت کرد. هر آدمی یه بار فرصت زندگی داره و این طبیعیه که دلش بخواد همه ی لذت های دنیا رو

تجربه کنه.

با وجود خستگی، با وجود دلشکستگی هنوز هم نمی توانستم بی احترامی به زنی را که همچنان همسرم بود بپذیرم.

- نشمین داره یه تصمیم منطقی می گیره. اینو محیط آمریکا یادش داده نه دایی.
ناباورانه نگاهم کرد.

- پس تکلیف تو چیه این وسط؟

سعی کردم بخندم. مثل همیشه مطمئن و آرام، اما این زندگی خیلی به من سخت گرفته بود خیلی بیشتر از ظرفیتم. حتی نمی توانستم ظاهرم را حفظ کنم.

- هیچی.

صدایش بالا رفت.

- هیچی؟ به همین راحتی؟ هیچی؟ شما هنوز دو ساله که ازدواج کردین. زوده واسه نا امید شدن. چه عجله ای دارین؟ چرا صبر نمی کنین؟

چقدر دانیار عوض شده بود. چقدر این تغییرات چشمگیر بودند. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- تو نمی خواد حرص بخوری. در برابر بلاهایی که به سرم اومده و ازشون جون سالم به در بردم این هیچه. نترس! می گذره. بازم دووم میارم.

ترمز کرد. ایستاد و سرش را روی فرمان گذاشت. لبم را گاز گرفتم. معده ام را چنگ زدم و سرم را روی کتفش گذاشتم.
دانیار:

احساس می کردم می توانم دنیا را بر سر تمام آدم هایش خراب کنم. حتی می توانستم بر سر خدا هم فریاد بزنم و بگویم
"صفت تو عدالت است و عدالت این است؟"

وا... که هیچ کس به اندازه من معنی بی عدالتی را نمی فهمید. معنی چروک های عمیق شده کنار چشم برادرم را نمی فهمید. معنی لبخندهایی که دیگر کش نمی آمد را نمی فهمید. معنی این همه بی رنگ شدن موهایی را که نشان خیلی کمتر از سپیدیشان بود، نمی فهمید. برای هیچ کس به اندازه برادر من درد تعریف نشده بود، حتی برای من!

به شاداب اس ام اس دادم که دیرتر می آیم و چرای "پر الفش" را بی جواب گذاشتم. حرف داشتم. با دایی حرف داشتم با دخترش هم همین طور. حق نداشتند حق برادرم را این طور ناجوانمردانه بپردازند. حق برادر من این همه ناحقی نبود.
دایی دیاکو را در آغوش می کشید. همیشه رفتارش با دیاکو متفاوت بود. محترمانه تر، آرام تر، با محبت تر. انگار برای من دانیار بود و برای دیاکو دایی.

چمدان ها را توی اتاق گذاشتم و برگشتم. طلبکار و شاکی نشستم و به چهره تکیده دایی خیره شدم. به من نگاه نمی کرد. تمام حواسش پی دیاکو بود. از حال و روز معده اش می پرسید و من نیازی به شنیدن جواب نداشتم. اعصابی نمانده بود که معده ای را ترمیم کند.

- به نظرتون با این جهنمی که دخترت واسش درست کرده احوال پرسى معنی داره؟

دیاکو تند نگاهم کرد و دایی نگاهم نکرد.

- اگه شرایط برعکس بود، اگه دیاکو از دخترت می برید، اگه به خاطر بچه مثل یه تیکه ...

دندان هایم را روی هم فشردم.

- اگه به خاطر بچه نشمین رو طلاق می داد بازم انقدر خونسرد بودی؟

دیاکو خروشید.

- دانیار!

دایی نگاهم نکرد.

- خداییش چی یاد این دختر دادی؟ چه جووری بزرگش کردی که انقدر بی معرفت و چشم سفید شده؟

دایی نگاهم نکرد. دیاکو بلندتر غرید.

- بسه دانیار! صدات رو بیار پایین.

بس نبود و تا این آتش توی دلم زبانه می کشید صدایم پایین نمی آمد.

- یعنی از پس دخترت بر نمیای؟ باور کنم؟ تو ذهن من از خودت یه قهرمان ساختی. یه رستم، یه آرش، یه اسطوره. اون وقت

می خوای باور کنم که نمی تونی گوش یه الف بچه رو بکشی و سر جاش بنشونیش؟ باور کنم دایی؟

می سوختم. سرا پا می سوختم.

- اگه نمی تونستی، اگه نمی تونستین، چرا به من نگفتین؟ چرا از من مخفی کردین؟ من می تونستم ادبش کنم. می تونستم

حالیش کنم که چه بی لیاقتیه. می تونستم.

چرا نگاهم نمی کرد؟ این سرامیک تیره چه داشت که این طور محوش شده بود!

- تو که می دونستی دخترت انقدر بی مرامه چرا به دیاکو پیشنهادش دادی؟

مغزم در حال انفجار بود. محکم روی زانویم کوبیدم.

- چرا زندگیش رو، زندگیمون رو از چیزی که بود داغون تر کردی؟

هیچ کس حرف نمی زد. هیچ کس نگاهم نمی کرد.

- چرا ساکت موندی؟ چرا درستش نمی کنی؟ نگو که نمی تونی. نگو.

چشم گرداندم. از دایی به دیاکو، از دیاکو به دایی. نه! از این دو نفر آبی گرم نمی شد. از جا پریدم. مثل گدازه های آتشفشان.

بی توجه به دانیار گفتن های دیاکو از خانه بیرون رفتم. به تماس های از دست رفته شاداب اهمیتی ندادم و شماره ینگه دنیا را

گرفتم. مهم نبود آنجا نصفه شب باشد، مهم دل سوخته و غرور له شده برادرم بود. برادری که این حقش نبود.

صدای خوابالود نشمین، پوزخند روی لبم نشاند.

- خوابی؟ من جای تو بودم به جای تختخواب یه قبر واسه خودم می کردم.

- شما؟

- آدم بی لیاقتی مثل تو رو چه به زنده بودن؟

صدایش محتاط شد.

- دانیار؟

- آره. خودمم. زنگ زدم بهت بگم باختی. بد چیزی رو باختی. اصلا هر چی رو که داشتی باختی.

- دانیار چی میگی؟

- میگم دلم واست می سوزه. خیلی بدبختی! چون نمی دونی چی از دست دادی. چون نمی دونی با خودت چه کردی.

- دانیار!

- می دونی خاصیت دیاکو چیه؟ تا وقتی هست، تا وقتی داریش، تا وقتی کنارته قدرش رو نمی دونی، اما وای به روزی که می

فهمی دیگه نیست. اون روز دیگه روز نیست تا ابد شبهه. این خاصیت دیاکوئه. از فردا روزگارت سیاهه.

- صبر کن. بذار حرف بزنم.

- وقتت تموم شد دختر خانوم. خدا بهت فرصت داد با مردترین مرد روی زمین زندگی کنی، اما تو لیاقت نداشتی. حالا اگه

دیاکو هم حاضر شه تو رو ببخشه یا حتی اگه بازم خدا بهت فرصت بده، من دیگه نمی دارم. دیگه حتی سایه دیاکو رو هم باید

تو خواب ببینی.

بغض کرد.

- دانیار بذار حرف بزنم.

- آره دختر دایی، برو بخواب، چون مردی مثل دیاکو رو فقط توی خواب می تونی پیدا کنی. خوب بخوابی.

قطع کردم در حالی که تمام تنم رعشه داشت. لگدی به لاستیک ماشینم زدم و سوار شدم. این قصه سر دراز داشت.

شاداب با ذوق در را برایم گشود، اما از دیدن قیافه من خنده روی لبش ماسید. کنار رفت یا کنارش زدم نمی دانم. فقط پاکت

سیگار را از روی کانتر برداشتم و به اتاق رفتم. کی به اتاق آمد نمی دانم! اما دست های کوچکش شانه هایم را ماساژ داد و می

دانم که مغناطیس وار، آهن پاره های درد را از تنم بیرون کشید.

- چیزی می خوری واست بیارم؟

صورتم را چرخاندم و صورتش را نظاره کردم. موهای مشکی افشانش را و آرایش کمرنگش را.

- نه.

و بعد یادم افتاد که او گرسنه است. که او منتظر من مانده. که او تقویت می خواهد. که او ...

به خودم لعنت فرستادم و چشمان پر سوزم را بستم و باز کردم.

- تو چیزی خوردی؟

سرش را بالا و پایین کرد.

- یه کم شیر و عسل.

چشمانش غمگین نبود. استرس داشت.

- فقط؟

اما لبخندش مثل همیشه متین و سنگین بود.

- قرار بود ناهار رو با هم بخوریم.

اگر شاداب هم مرا رها می کرد چه؟ اصلا چه تضمینی بود بماند؟ نشمین از دیاکو با آن همه نکات مثبت به راحتی گذشت. دل

شاداب به چه چیز من خوش بود؟

- باشه. لباس بیوش بریم بیرون.

دستش را از زیر بازویم رد کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت.

- نمی شه یه چیزی سفارش بدیم بیارن خونه؟

موهایش را بو کشیدم.

- میشه، ولی می خواستم یه کم پسته بخرم واست.

صورتش را میان درز و دروز پیراهنم مخفی کرد.

- همین جا بمونیم. پسته نمی خوام.

دستم را از دستش آزاد کردم و دور تنش پیچیدم.

- نمی شه که. کوچولو بزرگ شده. باید تقویت شه.

گرچه وار خودش را توی آغوشم جا کرد و گفت:

- کوچولو فقط تو رو می خواد.

اگر شاداب می خواست مرا ترک کند می توانستم مثل دیاکو منطقی برخورد کنم و یا ...؟

دیاکو:

از برخورد دانیار شرمسار بودم و سر فرو افتاده دایی هم بیشتر خجالت زده ام می کرد، اما گوشه ای در اعماق دلم جشن برپا

بود. چسبیده بود. عجیب این فریادهای غیورانه و حمایتگرانه دانیار چسبیده بود و باید دانیار را می شناختی تا لذت دل نگرانی

هایش تمام رگ و پی تنت را غرق سستی و مستی کند.

دستم را روی زانوی دایی گذاشتم.

- ببخشید دایی. من معذرت می خوام. دانیاره دیگه! می شناسیش اهل تعارف نیست. رک حرف می زنه. دلخور نشو.

چقدر از آخرین باری که دیده بودمش نفس هایش سنگین تر و گرفته تر شده بود. آه بلندی کشید.

- مگه دروغ میگه دایی؟ مگه ناحق میگه؟ اتفاقا کاش منم جرات این همه روراستی رو داشتم! کاش تو هم داشتی! ما همیشه چوب مصلحت اندیشی و نگرانی واسه آرامش اطرافیانمون رو خوردیم. اگه تو می تونستی رک باشی این حال و روزت نبود. اگه من می توستم تو گوش دخترم بزنم الان این طور شرمنده تو نبودم. زانویش را فشردم.

- این چه حرفیه مرد مومن؟ واسه چی تو گوش دخترت بزنی؟ نشمین از زن بودن، از مهربونی، از دوستی واسه من هیچی کم نداشت. مگه کم بودن شبایی که تا صبح پای من و درد کشیدنم بیدار نشست یا روزایی که از این بیمارستان به اون بیمارستان دنبال دوا و دکتر من بود؟ من با نشمین خوشبخت بودم. آروم بودم، اما چه میشه کرد؟ بچه می خواد، بچه خودش. میشه به زور نگهش دارم؟ میشه یه عمر تو حسرت بسوزونمش؟ میشه مجبورش کنم با همچین داغی زندگی کنه؟ گیرم زندگی کنه، گیرم بمونه، ولی دیگه اون زندگی ارزشی داره؟ دهان باز کرد، دستم را بالا گرفتم.

- نه دایی. نشمین رو سرزنش نکن. من ازش دلخور نیستم حتی بهش حق میدم. مادر شدن چیزی نیست که یه زن بتونه بی خیالش بشه. بذار اون جووری که دوست داره زندگی کنه. مرام شما زور و قلدری نیست. مرام منم نیست. بذار واسه آیندش خودش تصمیم بگیره.

باز آه کشید منقطع، بریده.

- چی بگم پسر جون؟ همون موقع هم نداشتی دخالت کنم. نداشتی گوشش رو بکشم. چی بگم که این بی مهری رو توجیه کنه؟ چطور بهش بفهمونم که یه کرد هیچ وقت رفیق نیمه راه نمی شه؟ چطور وقتی تو اجازه نمی دی؟ تکیه دادم. خم نشستن اذیتم می کرد.

- حرف زدن فایده ای نداری. زن باید با دلش بمونه، با احساسش. نه با حرف من و شما. من نیازی به ترحم و دلسوزی ندارم. نشمین منو بخواد می مونه. نخواد همون بهتر که بره.

فایده نداشت. حرف هایم حتی یک نقطه از آن همه سیاهی و غم چشمانش کم نکرد.

- اینا رو ولش کن دایی. الان از همه چی مهم تر دانیاره. از اون برام بگو. رابطش با شاداب چطوریه؟ اذیتش نمی کنه؟ خوبن با همدیگه؟

سرش را آرام تکان داد و لبخند کم جانی رو لب هایش نقش بست.

- خوشی این روزای من شده تماشای این دوتا جوون. باورت نمی شه، تا نبینی باورت نمی شه که دانیار بتونه با یکی این جووری نرم و قشنگ حرف بزنه. باید ببینی چه جووری نگاش می کنه، چه جووری هواشو داره. خیلی شبیه باباته. خیلی منو یاد اون میندازه. خدا رحمتش کنه.

چیزی توی دلم ریخت. قندهایی که آب می شدند از خوشی.

- یعنی اذیتش نمی کنه؟ بهش سخت نمی گیره؟ بداخلاقی نمی کنه؟ شاداب خیلی صبور هه، نکنه به شما چیزی نمی گه.

لبخند دایی جان گرفت.

- واسه همین که میگم باید خودت ببینی. نمی گم اخلاقش عالیه؛ هنوزم یه صبر و از خودگذشتگی فوق العاده می خواد زندگی کردن با دانیار، اما انگار این دختر عاشق همین اخلاقای گندش شده. طوری با شیفتگی صدایش می زنه و قربون صدقش میره که ...

تکیه داد. خنده از لبش رفت.

- معجزه بود دیاکو. اومدن این دختر به زندگی دانیار معجزه بود. کاری که فقط خود خدا می تونست انجامش بده. خدا خواست که دانیار به زندگی برگرده و برگشت. با نیروی عشق و صداقت شاداب برش گردوند. معجزه ست. درست وقتی که امیدم نا امید شده بود، وقتی که قید آدم شدن دانیار رو زده بودم، کلی اتفاق افتاد تا بهم ثابت شه که خدا هنوزم هست. که فقط کافیه اراده کنه. که حواسش هست. که هوای بنده هاش رو داره. که فراموش نمی کنه. که خوابش نمی بره. که کارش درسته. دوباره لبخند زد.

- خیالت راحت باشه. حداقل دیگه لازم نیست نگران دانیار باشی. شادابی که من دیدم با همه شکنندگی و مظلومیتش عین شیر سر زندگیش وایساده و هوای شوهرش رو داره. این دختر فرق داره با دختر قدرشناس من. چند لحظه سکوت کرد.

- فرق داره با همه دخترهایی که من می شناسم.

چند لحظه دیگه هم سکوت کرد.

- فرق داره با تموم آدمایی که می شناسم.

صدایش پایین رفت. زمزمه کرد انگار برای خودش!

- شک ندارم هدف خدا از آفرینشش نجات زندگی دانیار بود.

شاداب:

یک چیزی خوب نبود. یک چیزی غلط بود. یک جایی می لنگید.

دانیار سعی می کرد آرام باشد. به روش خودش محبت می کرد. به روش خودش هوایم را داشت. به روش خودش یک لحظه هم مرا از آغوشش دور نمی کرد، اما غمگین بود. چشمانش آن دو گودال سیاه و بی تفاوت نبودند. چشمانش به اندازه تمام سرطان های دنیا درد داشتند. به اندازه تمام پیرمردهای عالم خسته بودند. به اندازه تمام اعدای ها نا امید بودند.

و دل من به اندازه تمام شب های قبل از تمام امتحان های دنیا ترس داشت، دلهره داشت، تشویش داشت و به اندازه تمام دشت ها و دریاچه های نمک شور می زد.

به آتش سرخ سیگار دانیار نگاه کردم. به قامت چهار شانه اش که امروز عجیب خمیده به نظر می رسید و به دست چپی که حتی یک لحظه هم مشت های گره کرده اش گشوده نمی شد.

- یعنی بگم مامان اینا نیان؟ زشت نیست به نظرت؟

همان طور رو به پنجره و پشت به من جواب داد.

- نه. دیاکو خسته ست. باشه یه وقت دیگه.

برگشت. سیگار را توی زیر سیگاری فشرد و به ساعت نگاه کرد.

- لباس بپوش بریم. یکی دو ساعت می شینیم و بعد می رسونمت خونه.

حس گوسفندی را داشتم که بوی خون می شنود.

- چی بپوشم؟

نگاه سرخش با اخم قاطی شد.

- از من می پرسی؟

چه می دانست از وحشت من؟ چه می دانستم از عکس العمل های او؟

- آخه میگم یه جورى نباشه که تو دوست نداشته باشی.

حوصله نداشت. قسم می خورم حتی نصف حرف هایم را هم نمی فهمید.

- خب یه جورى بپوش که من دوست داشته باشم.

من امشب می مردم. امشب یا دانیار مرا می کشت یا خودم نفس آخر را می کشیدم. چطور می توانستم مقابل دیاکو بنشینم و

لبخند بزنم؟ چطور می توانستم بهانه دست نگاه مچگیر دانیار ندهم؟ من خدای گاف دادن بودم. گاف می دادم. شک نداشتم.

ساده ترین بلوز و شلوارم را پوشیدم. موهایم را به ساده ترین شکل بستم. ساده ترین مانتویم را پوشیدم و شالم را ساده دور

گردنم انداختم. صورتم میت های چندین ساله را یادآوری می کرد، اما حتی باقیمانده رژم را هم پاک کردم. دانیار شوخی

نداشت، با هیچ کس.

- شاداب؟ بریم؟

کیفم را برداشتم. چشمم را بستم و با خدایم نجوا کردم.

- خدایا به خیر بگذرون!

از اتاق بیرون رفتم و لبخندی به مرد منتظر مقابلم زدم.

- من در خدمتم سرورم.

لبخندم بی جواب ماند. شاید هم اصلا دیده نشد. بیشتر حرف هایم در طول مسیر هم بی جواب ماند. شاید هم اصلا شنیده

نشد.

- دانیاری کجایی؟ دارم حرف می زنم.

- می شنوم.

- میگم یه گل فروشی پیدا کن. نمی شه که دست خالی بریم.

- گل می خواد چی کار؟
 از حرص نبود حرفش. حس عجیبی داشت.
 - یعنی چی؟ مگه میشه؟
 مقابل یک قنادی ایستاد و گفت:
 - گل واسه دل خوشه، نه دل اون.
 مبهوت به رفتنش خیره ماندم. منظورش چه بود؟
 برخلاف همیشه کلید ننداخت و زنگ زد. از رفت و آمد و شلوغی کوچه خوشحال بودم. اجازه نمی داد نوای ناهنجار قلبم به گوش دانیار برسد. صدایی گفت:
 - خوش اومدین. بفرمایین.
 آنالیز کردم. دایی بود. خدا را شکر!
 توی آسانسور جعبه شیرینی را از دانیار گرفتم که لرزش دست های آویزانم کمتر به چشم بیاید. باز هم خدا را شکر، حواسش به من نبود.
 لبخند مهربان دایی هم نتوانست دلم را گرم کند. با قدرتی که از خودم بعید می دیدم سلام و احوال پرسى کردم. دایی مثل همیشه سرم را بوسید و زیر گوشم گفت:
 - آروم باش.
 یعنی این قدر اضطرابم واضح بود؟ یعنی دانیار هم فهمیده بود؟ آب دهانم را قورت دادم و مردد نگاهم را توی پذیرایی دور دادم. نبود.
 - دیاکو کجاست؟
 به سمت آشپزخانه رفتم اما گوش هایم را پیش آن ها جا گذاشتم.
 - رفته دوش بگیره. الان میاد.
 خدا را برای بار هزارم شکر! کمی وقت برایم خریده بود تا بتوانم قلبم را در مشت بگیرم. مانتویم را در آوردم و شالم را مرتب کردم.
 - حالتون چطوره دایی جون؟
 - خوبم عزیزم.
 زیرچشمی به دانیار نگاه کردم. دستانش را از ساعد روی زانو گذاشته بود و انگشتانش را در هم قفل کرده بود.
 - نشمین جون کجاست؟
 نگاه گذرای دایی به دانیار را دیدم، اما دانیار سر بلند نکرد. هوای فضای بینشان سرد بود.
 - نشمین کار داشت، نتونست بیاد.

تا خواستم حرف بزنم شامه ام پر شد از بویی شیرین و گرم. بویی آشنا! بویی متفاوت از دانیار! خدا را شکر کردم، چون قلبم از طپش ایستاد و دیگر نگران صدایش نبودم. نفسم هم در نیامد و دیگر از تند و کند زدنش نمی ترسیدم. اسطوره برگشته بود. اسطوره خانه خراب کن.

سرم را چرخاندم. نه در مسیر بو، در مسیر کشش احساسم. ایستاده بود. همان مرد، با همان لبخند لعنتی، با همان چشمان گیرای لعنتی تر!

من و دانیار همزمان بلند شدیم. دانیاری که ساعت ها مرا ندیده و نشنیده بود حالا سرا پا چشم بود و گوش و زل زده به فاصله من و برادرش.

دلم یک نفس عمیق می خواست. اکسیژن نداشتم، اما حتی همان نفس عمیق هم می توانست گمان بد شود و به جان دانیار بیفتد. از ته دل و توی همان دل التماس کردم.

- خدایا به حق آبرو دارا نذار لکه به آبروم بیفته.

نمی دانم آبرو دارها چه کسانی بودند که این همه روی خدا نفوذ داشتند و اجابتم کردند، چون بالاخره لبم به لبخند گشوده شد و زبانه به سلام چرخید.

جلو آمد. دانیار کنارم ایستاد. چشم از اسطوره تا ابد ماندنی ام نگرفتم. نمی خواستم محکوم شوم به دزدیدن نگاه.

- خیلی خوش اومدین.

هنوز صدایش را نشنیده بودم. هنوز حرفی نزده بود. هنوز فقط نگاهم می کرد و جلو می آمد و بی انصاف نمی دانست که کمر من دارد زیر فشار نگاه بهانه جوی دانیار می شکند.

بالاخره ایستاد. در دو قدمی ام. حس می کردم الان است که بیفتم. تمام کهکشان ها دور سرم می چرخیدند و وقتی دست دراز شده دیاکو را دیدم اشهدم را خواندم که کافر از دنیا نروم.

- شاداب! چقدر خوشحالم که می بینمت. چقدر دلم واست تنگ شده بود.

گردنم خشک شده بود، اما حرکتش ندادم. دیدن صورت دانیار اراده ام را تکه پاره می کرد. دستم را میان دستانش گذاشتم و سوختم. از درون و برون سوختم.

- منم همین طور. خوشحالم که سلامت می بینمتون.

دستم را فشرد. از حرارت من نمی سوخت؟ انگشتانم را جمع کردم تا از این تماس عذاب آور نجات بیابم، اما در خلاف جهت انتظارم کشیده شدم و محصور ماندم. درست میان جهنمی که روزگاری بهشتم بود. شعله ای موهایم را سوزاند. سرم را بوسیده بود و نمی دانست که با این کارش سند مرگ مرا امضا کرده.

- حالا دیگه واقعا دخترمی. یه تیکه از جونم، پاره تنم.

بالاخره از دستش رهایی یافتم و چون مرده بودم دیگر استرس جایی نداشت. پس بی ترس نگاه کردم، به آن چشمان شفاف و همیشه مهربان و بی خبر از اطرافم گفتم آن چیزی را که باید و یا شاید، نباید!

- اما شما واسه من همیشه مثل یه پدر بودین و حالا علاوه بر اون پدر شوهر، برادر شوهر و بزرگ ترمم هستین. لبخندش تمام اتاق را در برگرفت.

- خوشحالم که اینجایی. دانیار بدون شما همیشه یه چیزی کم داره. با بودنتون زندگیمون کامل میشه. برق چشم دایی چشمم را زد. دستی که خوب می شناختم روی کمرم نشست. دستی که قصد تنبیه و شکنجه نداشت. دستی که نامحسوس و دور از چشم همه نوازش می کرد. آبرودارها آبرویم را خریده بودند.

دیاکو:

دستگیره در را پایین کشیدم و فضای اتاق را به دنبال دانیار گشتم. کنار میز توالت ایستاده و با قفل کمر بندش درگیر بود. گذرا نگاهم کرد و گفت:

- لعنت به من اگه دیگه این کمر بند رو ببندم. هر بار همین مکافات رو باهاش دارم. برای یک لحظه صدایش بیست و چند سال کوچک شد. - من از کمر بند متنفرم. نبند. نمی خوام.

خندیدم و دستش را کنار زدم. خم شدم و زبانه قفل را کشیدم. نه! واقعا گیر کرده بود. با دقت بیشتر تلاش کردم و بالاخره ... - بفرما باز شد.

پوفی کرد و گرمکش را برداشت و به حمام رفت. با وجود تمام بی خیالی ها و بی قیدی هایش هرگز مقابل چشم من لباس عوض نمی کرد و چقدر این حیای ذاتی اش را دوست داشتم. - دایی خوابیدی؟

چمدانم را باز کردم و یک دست لباس راحتی درآوردم.

- نه. داره با شاهو حرف می زنه.

صدایش نامفهوم شد. داشت مسواک می زد.

- نمی فهمم چی میگی.

سکوت کرد. مسواکم را برداشتم و به حمام رفتم و کنارش ایستادم. دهانش را شست و به من خیره شد. مسواک را در دهانم چرخاندم و گفتم:

- چیه؟

قصد حرف زدن نداشت. آبرویم را بالا بردم. مشت آرامی به شکمم زد.

- شکم زدی. سفیدی موهاش بیشتر شده. پیر شدی.

مشت محکمی به بازویش زدم.

- پیر خودتی بچه.

دهانم را شستم. بیرون رفتم. کنار هم دراز کشیدیم. شانه ها مماس هم، دست ها روی شکم، چشم ها مات سقف.

- خیلی اذیت کرد؟

چه زجری می کشید از به هم پاشیدن زندگی من.

- نه اون قدری که به تو حق بده با دایی تندی کنی.

...

تنم را بیشتر به تنش چسباندم. وقتی کنارم بود آرامش داشتم. وقتی حسش می کردم، لمسش می کردم، نگرانی هایم تمام می شد.

- دانیار؟

- هوم؟

- تو با شاداب خوشبختی؟ اذیت نمی کنه؟
خندید.

- شاداب اذیت کردن بلده آخه؟

- تو چی؟ هواشو داری؟

دستانش را قلاب کرد و زیر سرش گذاشت.

- اون قدری که اون خوبه من نیستم.

یاد روزی افتادم که توی حیاط دانشگاه سر به زیر افکنده بود و سعی می کرد ترک کفشش را از چشم من دور کند.

- شاداب سن زیادی نداره، اما سختی زیاد کشیده. خودت که می دونی.

- آره.

یا روزی که مقابل سلطانی ایستاده بود و با چانه ای لرزان از حیثیتش دفاع می کرد.

- با وجود مظلومیتش خیلی هم مغروره. یادته اون گندی رو که تو شرکت زدیم؟ یادته چه جوری جفتمون رو شست و انداخت رو بند؟

گوشه لبش به لبخندی جنبید.

- آره. جفتمون کف کردیم.

- اون روز فکر می کردی یه وقتی زنت بشه؟

این بار خنده اش صدا داشت.

- عمرا.

به پهلو دراز کشیدم. دستم را ستون سرم کردم و گفتم:

- پس چی شد؟ چطوری یه دختری مثل شاداب که شبیه هیچ کدوم از زنای دور و برت نبود دلت رو برد؟
چشمانش را که برخلاف همیشه براق بودند به چشمانم دوخت.

- چون شبیه اونا نبود دلم رو برد.

انگشتانش را روی صورتم کشید. انگار می خواست از واقعی بودنم مطمئن شود.

- چون شبیه تو بود دلم رو برد.

جا خوردم.

- اونم مثل توه. نه قهر می کنه نه تنبیه. منو هر جوری که باشم دوست داره. خودت بگو. چند درصد آدمای این دنیا می تونن دانیار واقعی رو به خاطر خودش دوست داشته باشن؟

نیزه انداختند و دلم را پاره کردند. چقدر دانیار من تنها بود. چقدر در تمام عمرش تنهایی کشیده بود. چقدر از این تنهایی خسته بود.

- اونم مثل تو، مثل دایی کتک خورد اما حاضر نشد ترکم کنه. گفت حتی اگه قراره بمیره دوست داره کنار من بمیره. با دستای من بمیره. کی به جز تو حاضر بوده جونش رو به خاطر من به خطر بندازه؟ همه با یه فریاد من می ترسیدن و عقب نشینی می کردن، اما شاداب تحت هر شرایطی می مونه، مثل تو.

نیزه انداختند و گلویم را خراشیدند. پیشانی ام را روی پیشانی اش گذاشتم.

- واسه همین به اندازه تو به خاطر از دست دادنش نگرانم. واسه همین می ترسیدم تو بیای و شاداب رو ازم بگیری. واسه همین فکرای چرت الان عذاب وجدان دارم.

ناگفته درکش می کردم. می فهمیدم حالش را.

- من هیچ وقت به شاداب به چشم یه زن نگاه نکردم. هیچ وقت ناپاک نگاهش نکردم.

- می دونم.

- اینم می دونی که اون دختر هر حسی که به من داشته و داره به پای عشقی که به تو داره نمی رسه؟
مکث کرد.

- آره.

سرم را برداشتم و خط به خط نگاهش را رج زدم.

- می دونی امشب به خدا چی گفتم؟ گفتم همین حالا که دارم خوشبختی برادرم رو می بینم، همین حالا که خنده های واقعیش رو می بینم، همین حالا که نگاه های عاشقانه همسرش رو می بینم، همین حالا جونمو بگیر، چون دوست دارم شادی تو آخرین صحنه ای باشه که تو زندگیم می بینم. دوست دارم خنده تو تنها چیزی باشه که قبل از بستن چشمام می بینم، چون وقتی تو می خندی من دیگه هیچ غمی ندارم. دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

اخم کرد.

- من واسه خوشبختی تو هر کاری می کنم اگه بدونم تو این جوری راحت تری، اگه بگی میرم و تا ابد گم و گور میشم، تا تو اعصاب راحت باشه. تا خیالت جمع باشه، اما به روح مامان و بابا قسم شاداب همیشه واسه من مثل دخترم بوده و می مونه و به جون خودت قسم اون فقط عاشق یه نفره، تو!

- به به! دو تا برادر خلوت کردین. واسه منم جا دارین یا نه؟

چشم از رقص نور چشمان برادرم گرفتم و گفتم:

- بله که داریم. بفرمایین.

جا باز کردیم میان خودمان. با خنده و سرفه دراز کشید. با یک دست، دست مرا گرفت و روی سینه اش گذاشت و با دست دیگر دست دانیار را.

- داشتن در مورد عروسی حرف می زدین؟

آخ که از فکر این عروسی سلول به سلولم شیرین می شد.

- نگو دایی. چند روز بیشتر نمونده و من کلی کار دارم.

دایی چشمکی به دانیار زد و گفت:

- کار رو ول کن. من قول دادم مفصل کردی برقصم. رو تو هم حساب کردیم.

دانیار معترض شد.

- من که نیستم. حرفشم نزنین.

دایی رویش را برگرداند.

- بیا! از این که بخاری بلند نمی شه مگه خودت دست به کار شی.

سرم را خاراند.

- من مخلص دوماه هم هستم، ولی ...

دایی متفکر نگاهم کرد.

- ولی چی؟ نکنه بلد نیستی؟ آره؟

سرم را تکان دادم. دایی رو به دانیار کرد.

- تو چی؟ بلد نیستی؟

شانه اش را بالا انداخت.

- من فقط چهار سال بین کردا زندگی کردم، از کجا باید بلد باشم؟

دایی با چابکی عجیبی که از سن و سال و بیماری اش بعید بود از تخت پایین پرید و گفت:

- پاشین. یالا! تن هر چی کرده تو قبر لرزونددین. اسم هر چی کرده لکه دار کردین. آبروی هر چی کرده بردین. یالا بلند شین.

مگه میشه سنتی ترین رسم و رسومتون رو بلد نباشین؟ دِ یالا دیگه.

به دانیار که چهار زانو روی تخت نشسته بود و با چشمان گرد شده به دایی نگاه می کرد خندیدم و گفتم:
- پاشو داداش. آبرومون رفت.

دایی یک دستمال کاغذی به دستم داد و دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

- دیاکو بیشتر یادشه. قشنگ نگاه کن دور بعد تو هم باید برقصی.

سعی کردم همگام با دایی قدم بردارم، ولی مگر می شد؟ دانیار زیر خنده زد.

- خیلی ضایع می رقصی دیاکو. تن کردای تو گور الان رو ویبره ست.

دایی ایستاد.

- تو بهتر بلدی؟

میان خنده دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

- نه. محاله بتونم. من معاف!

دایی به سمتش هجوم برد و دستش را کشید.

- معاف؟ روزی سه ساعت باید تمرین کنی. هم خودت هم زنت هم برادرت. یالا.

دانیار هم به ما پیوست. دایی جدی بود، اما ما دو نفر از خنده روی پا بند نبودیم.

و چه خوب که هنوز سه بازمانده از یک جنگ می توانستند برقصند و بخندند.

بیست و نهم اسفند ماه:

شاداب:

بی قرار و نا آرام در را با پایم بستم و دستم را شل کردم تا کیفم روی زمین بیفتد. بسته بزرگ و سنگین را روی میز گذاشتم و بدون این که لباس از تن درآورم کاور دورش را باز کردم و آلبوم زیبایم را بیرون کشیدم و از دیدن عکس دست هایمان که روی هم قرار داشتند و حلقه هایی که می درخشیدند غرق در لذت شدم.

دو ماه پیش در چنین روزی عروس شدم. عروس دانیار! و از دو ماه پیش تا کنون در این خانه ساکنم. خانه ای که حتی از منزل پدری هم آشناتر بود.

ورق زدم.

- شاداب خل! بذار آرایشگر کارش رو بکنه. بابا دیوونه با یه های لایت شرابی محشر میشی. خانوم جون شما به حرف این گوش نده. این اگه عقل داشت اسمشو می داشتن عقيله.

جیغ کشیدم.

- نه. دانیار گفته به موهام دست نزنم. نه کوتاه بشه نه رنگ. کلی اولتیماتوم داده.

آرایشگر لبخند زد.

- باشه عزیزم. مشکی موهات خیلی هم قشنگه. با همینا یه فرشته می سازیم.
تبسم با دلخوری دستانش را به سینه زد و گفت:
- خاک تو سر شوهر ذلیلت. حداقل از این موقتا بزن که با یه حموم رنگشون میره. نا سلامتی یه بار عروس میشی. امشب باید
اوج زیباییت باشه.
اوج زیبایی برای من در نگاه دانیار بود. آن طور که او می پسندید.
ورق زدم و خندیدم. به لبخندهای از سر اجبار و به زور عکاس دانیار.
- شاداب پوشیدی؟ شمر بن ذی الجوشن دم در منتظره. زود باش دیگه.
کلاه شنل را روی سرم کشیدم و کفش های پاشنه دار سفیدم را پوشیدم. پرده را کنار زدم.
- تبسم؟ خوبم؟
چرخید. کمی تپل شده بود و خواستنی تر. جلو آمد و از نوک سر تا فرق پایم را دید زد. اشک آمد و حصار شد بر چشمانش.
- الهی قربونت برم. چه ماه شدی. عروسک، فرشته! بذار بغلت کنم.
دستانش را با احتیاط دورم انداخت.
- دلم می خواد یه عالمه ماچت کنم. حیف که سهم یکی دیگه ست.
نیشگونی از بازویش گرفتم مثل تمام سال های دوستیمان.
- بی ادب! برو اون ور. بذار خودمو ببینم.
مقابل آینه قدی ایستادم. با وسواس نقطه به نقطه صورت و اندامم را بررسی کردم. می خواستم مطمئن شوم همه چیز همان
طور است که دانیار خواسته و همان طور بود.
آلبوم جداگانه ای هم بود. عکس های لحظه به لحظه و خارج از آتلیه. جایی که دانیار کمکم کرد تا سوار ماشین شوم.
- خوشگل شدی.
هنوز هم از یادآوری حرارت نفسش گر می گرفتم.
- تو بیشتر.
عکاس نامرد به زمزمه هایمان هم رحم نکرده بود.
- مهم نیست مراسم تا چه ساعتی طول بکشه، امشب باید از خجالت من در بیای.
مرا چه نیاز به رژ گونه؟ وجودم از تب دانیار سرخ بود.
ورق زدم.
مگر دو برادر از هم دل می کنند؟ چشمان دایی و دیاکو مرتب پر و خالی می شد و دیاکو تکرار می کرد.
- خدا رو شکر. خدا رو شکر. خدا ...
دایی سرم را بوسید و گفت:

- امشب تو دنیای مرده ها هم جشنه. امشب پدر و مادر دانیار به آرامش می رسن. بالاخره به آرامش می رسن و تو مسبب این آرامشی. دعای خیرشون پشت سرت. شک نکن.

و برای دوام و خوشبختی یک زندگی چه تضمینی بزرگ تر از دعای دو شهید؟
ورق زدم.

تمام شب چشمم به دو برادر بود. دیاکو یک لحظه هم دانیار را تنها نگذاشت و دایی و دایی بیمار و رنجور یک تنه کل جشن را مدیریت می کرد.

- تو همین جا بشین داداش. من حواسم به همه چی هست. تو نگران نباش. دایی همه چیو هماهنگ کرده.
این ها را می گفت و چیزی را که نمی گفت من در نگاهش می دیدم. عشق! آن هم از نوع دیوانه وار. آن هم از نوع افسانه ایش.

چه کسی گفته که کس و کار به تعداد افراد است؟ دانیار با این برادر و دایی تمام دنیا را داشت.
ورق زدم. خندیدم.
- یا خدا شروع شد.

نوای زیبا و شورانگیز موسیقی کردی تالار را فرا گرفت. دیاکو دست دانیار را گرفت و گفت:
- شاداب جان ما یه کار کوچولو داریم. زود برمی گردیم.

فکر می کردند که من خبر ندارم و نمی دانستند که من چه در سر دارم.

به محض رفتن دانیار به تبسم چشمک زدم. سریع دست به کار شد و با هم به اتاق پرو رفتیم. من عروس کردها بودم و چقدر دوست داشتم این کردها را.

موسیقی اوج گرفت. صدای هلهله میهمانان بلند شد. رضایت و تایید را از نگاه خیس تبسم گرفتم و با لباس پسته ای رنگ محلی از اتاق خارج شدم. برای چند لحظه سالن در سکوت فرو رفت. نوازنده ها نزدند. خواننده ها نخواندند و میهمانان پایکوبی نکردند.

آن سمت سالن دو مرد کرد با لباس محلی قهوه ای، داماد را با لباس مشکی محلی اسکورت می کردند و چه برازنده شان بود این لباس و این سمت سالن عروسی بود با یک سورپرایز بزرگ برای شوهرش! و چه لذتی داشت دیدن این بهت با شکوه در چشمان سه اسطوره زندگی ام.

دایی اولین کسی بود که به خودش آمد و از همان جا فریاد زد.

- رحمت به اون شیر پاکی که خوردی عروس.

و باز هم صدای جیغ و کل و هلهله. این بار با شور و شوقی بیشتر.

ورق زدم.

دیاکو و دانیار دست همدیگر را گرفتند و دایی با دو دستمال در دستانش مقابلشان ایستاد. طبال ها بر طبل کوفتند و زمین زیر پای سه مرد از خطه کردستان لرزید. قسم به یگانگی خدا که زمین از عظمت و غیرت این سه مرد لرزید. شانه بالا می انداختند و پای بر زمین می کوبیدند و همه را مسخ هنر آفرینی خویش می کردند. مهم نبود که این دو برادر از کردستان بریده شده بودند، مهم این بود که گلبول های خونشان هم رسومشان را از بر بود. گلبول به گلبولشان کرد بودنشان را فریاد می زد.

ورق زدم.

دو برادر در دو طرف من ایستادند. با خنده گفتم:

- من بلد نیستم.

دستم را گرفتند و قدرتشان را به تنم تزریق کردند و با خود بردند.

ورق زدم.

دایی میکروفن را از دست خواننده گرفت و با صدایی رسا که نمی توانست صدای یک مرد شمیایی باشد خواند. سرود ملی کردستان را!

- ئه ئه قیب هه ر ماوه قهومی کورد زمان

نايشک ئه ئه دان هری تۆپی زهمان

کەس نەلێ کورد مردوو، کورد زیندوو

زیندوو قەت نان موێ ئالاکمان

و دیاکو برایمان ترجمه کرد.

- ای دشمن، قوم گُرد همچنان با نشاط و سرزنده است.

گردش چرخ زمانه نمی تواند او را به تسلیم وا دارد.

چه کسی می گوید گُرد مرده است؟ گُرد زنده است.

زنده ایم و پرچمان هرگز برنخواهد افتاد.

ورق زدم.

میان دعاهاى بی وقفه پدر و مادرم و دایی و دیاکو وارد خانه مشترکمان شدیم. خانه ای که چند روز قبل یکی شدنمان را به تماشا نشسته بود، اما امشب با تزینات و گل افشانی های تبسم بیشتر به حجله گاه شبیه بود. خانه ای که دیگر مال من و برای من بود. قلمروى فرمانروایی ام، حریم و حرمتم و من در پیشگاه خدایی که به یکتایی می پرستیدمش سوگند یاد کردم که هرگز حرمتش را نشکنم. هرگز!

دانیار:

بی رغبت و عصبی ظرف غذا را کنار زدم و گفتم:

- نمی شد روز اول عید رو کوفتمون نکنین؟

دیاکو چشم غره رفت. شاداب با نگرانی نگاهم کرد و دایی لبخند زد. دیاکو لب زد، اما صدای دایی را شنیدم.

- تا کی بمونم که تو راضی شی؟

این پرسیدن داشت؟ دیاکو هشدار داد:

- شما باید درمانت رو از سر بگیری. باید بستری شی.

و سر من غر زد.

- سرفه هاش رو نمی بینی؟

از پشت میز برخاستم. خودخواه بودم؟ خب بودم، اما نمی خواستم دایی برود. حالا که زندگی ام به توازن رسیده بود، حالا که تعادل داشتم. نمی خواستم با رفتنش دوباره یک طرفم بلندگد.

- مگه اینجا دکتر نداره؟ مگه بیمارستان نداره؟ اگه نگران زندایی هستی اونم میاریم پیش خودمون. بچه ها هم دیگه بزرگ شدن.

دایی هم بلند شد و کنارم آمد. دستش را روی شانه ام گذاشت.

- من به خاطر دوا و درمون نمی رم. به خاطر همونایی که میگی بزرگ شدن باید برگردم، چون بزرگ نیستن. چون هنوز کلی چیز هست که باید یادشون بدم. کلی حرف هست که باید بهشون بگم. کار من اینجا تموم شده پسر. باید برم سراغ کارای ناتموم. باید تا وقت دارم، تا زنده م یه چیزایی رو درست کنم.

می دانستم این چیزها همان زندگی درهم دیاکوست که خوره روح دایی شده و تنها، امید به درست شدن همین زندگی بود که دست و پایم را برای مخالفت می بست.

- تا کی؟ چقدر طول می کشه؟

شانه ام را فشرد.

- نمی دونم دایی. مهم هم نیست. مرتب باهات در تماسم. قول مردونه.

دایی می رفت. چقدر سخت بود نداشتنش. رو به دیاکو کردم.

- کی؟

تکیه زد و دست هایش را پشت سرش قلاب کرد.

- یکی دو هفته دیگه.

سینه ام تیر کشید. چند روزی بود که بد تیر می کشید. چند روزی بود و از ترس نگرانی های شاداب اعتراضی به این درد نمی کردم.

- شاداب لباس بپوش بریم.

شاداب بی اعتراض به اتاق رفت. دایی بی حرف نگاهم کرد. ابروهای دیاکو به هم چسبیدند.

- الان؟ حداقل بذار شامش رو بخوره.

کلافه از درد و دلشوره جواب دادم:

- بهتره بریم.

از گوشه چشم حرکت نامحسوس دایی را دیدم. منظورش را هم فهمیدم. به دیاکو گفت راحتم بگذارد.

شاداب خداحافظی کرد. من فقط سرم را تکان دادم و به محض رسیدن به فضای باز سیگارم را درآوردم و بین لب هایم گذاشتم. صدای شاداب را می شنیدم اما حرف هایش را نمی فهمیدم. توی فضایی بودم که می شناختمش. فضایی که سال ها عذابم داده بود. فضایی که ...

شاداب کتم را از دستم گرفت. بدون این که جوراب هایم را درآورم روی مبل دراز کشیدم و دستم را روی چشمانم گذاشتم تا درد را در صورتم نبیند.

- دانیاری؟ چایی می خوری بیارم واست؟

گلویم عین کویر بود. خشک و بی آب.

- نه.

- میوه چی؟

- نه.

جوراب هایم را درآورد. نفسم کمی باز شد. انگار از راه مچ پایم نفس می کشیدم.

- حالت خوبه؟

کافی بود بداند خوب نیستم. خدا را از آسمان پایین می کشید.

- خوبم.

- واسه رفتن دایی ناراحتی؟

هر تلاشی برای حرف زدن دردم را تشدید می کرد.

- آره.

انگشتان نوازشگرش صورتم را درنوردید.

- منم ناراحتم. دایی یه وزنه ست، یه اعتبار واسه هممون.

انگار استخوان های دنده ام توی قلبم فرو می رفتند.

- اوهوم.

سعی کرد کنارم دراز بکشد و خودش را توی آغوشم جا دهد. با قرار گرفتن سرش روی سینه ام همان ته مانده نفس را هم از دست دادم. دهانم را باز کردم و هوا را بلعیدم، اما دلم نیامد از خودم دورش کنم.

- ولی به نظر منم بهتره بره. تازگیا سرفه هاش خیلی وحشتناک شدن.
 عرق سردی را که روی پیشانی ام نشسته بود پاک کردم.
 - آره.
 سرش را بلند کرد و کمی خودش را بالا کشید.
 - حالا من چی کار کنم که تو حالت خوب شه؟
 اگر فقط کمی سنگینی تنه اش را از رویم برمی داشت قطعاً بهتر می شدم.
 دستانم را دورش حلقه کردم و بوسه ی آرامی بر لب هایش زدم.
 - هیچی. همین جایی که هستی بمون.
 خندید. چقدر این خنده های معصومانه اش را دوست داشتم. بی آن که از زبانم بشنود خوب می دانست که وجودش چه مخدر
 قدرتمندی ست.
 دوباره سرش را روی سینه ام گذاشت.
 - دانیاری؟ یه چیزی بگم؟
 چطور می توانستم بگویم نه. به همه می توانستم بگویم، اما به او؟
 - بگو کوچولو.
 - میشه هفته بعد که می خوام بری سر سد منو هم ببری؟
 نمی گفت هم می بردمش. دلم می خواست خاطره تلخ بار قبل را از سرش بیرون کنم.
 - اونجا واسه چی؟
 این بار او چانه ام را بوسید.
 - دانشگاه که تعطیله، منم که بیکارم. مثلاً بشه ماه عسلمون.
 توی چشمانم خیره شد.
 - طاقت نبودنت رو ندارم.
 یواش یواش برای هر بازدی به التماس می افتادم، اما در همان حین به خودم نهیب زدم "من هنوز شاداب را به ماه عسل
 نبرده ام. هنوز نبرده ام."
 - اونجا جای ماه عسله آخه؟
 گردنم را بوسید و عجیب بود که این بوسه هایش هیچ حسی در من ایجاد نمی کرد برخلاف تمام این دو ماه گذشته.
 - باشه.
 می خواستم بگویم ماه عسل هم می برمت. هر جا که دوست داشته باشی، اما مگر این درد کشنده اجازه می داد؟
 - راستی نکنه همزمان بشه با رفتن دایی؟ باید واسه بدرقه ش حتما باشی.

تمام عضلاتم را منقبض کردم که داد نکشم.

- حواسم هست.

سکوت کرد و بعد نیم خیز شد.

- دانیار؟ خوبی؟

از میان دندان های کلید شده ام حروف را بیرون فرستادم.

- آره. چطور مگه؟

چشمانش را تنگ کرد.

- آخه خیلی تند نفس می کشی. تنت عرق کرده. قلبتم ...

نگذاشتم ادامه بدهد. در آغوشش کشیدم و گفتم:

- وقتی یه کوچولوی خوشگل این جوری دلبری می کنه انتظار داری حالم بهتر از این باشه؟

- ولی ...

دیگر نه بچه بود و نه بی تجربه. تمام حالات مرا می شناخت و حرفم را باور نکرده بود. درد و شیطان را با هم لعنت کردم و

دستم را زیر بلوزش بردم که ناگهان یادم آمد.

- وای!

نگران نگاهم کرد.

- چی شده؟

- امشب نوبت آمپول دایی بود. باید می بردمش بیمارستان.

چین بر پیشانی اش انداخت و گفت:

- نمی شه به دیاکو بگی؟

نمی شد. می دانستم از فراموشکاری من حس بدی خواهد داشت. می دانستم وظیفه ای را که به عهده گرفته ام خودم باید

انجام دهم. نمی خواستم فکر کند از سر باز می کنم.

- نه نمی شه.

نشستم و جوراب هایم را پوشیدم. پیراهن چروک شده ام را مرتب کردم و دستی به موهایم کشیدم. شاداب پشت سرم ایستاد.

- منم پیام؟

چرخیدم.

- نه کوچولو.

سگک کمربندم را میزان کرد.

- زود برمی گردی؟

این روزها برای تا سر کوچه رفتنم هم بهانه گیری می کرد.
- آره.

قلبم تیر کشید. ترسیدم. نکند زود برنگردم. نکند اصلا ...

- شاداب؟

- جونم؟

محکم میان بازوانم گرفتمش. در خودم حلق کردم. دایی از وقت حرف زده بود. از کارهایی که قبل از مرگ باید انجام می شد. از حرف های نگفته. از کارهای ناتمام.

- دوستت دارم.

آن قدر تنگ در بر گرفته بودمش که بفهمم نفسش رفت. کمی فاصله گرفت و حریصانه چشمانم را جستجو کرد. می خواست باور کند که اشتباه نشنیده. کمکش کردم.

- دوستت دارم کوچولو. خیلی!

بدون این که پلک بزند اشک هایش سرازیر شد. خم شدم و قطره های درشت روی پوست نرم و لطیفش را بوسیدم. دست هایش را دور گردنم انداخت مثل بچه ها و به جای حرف زدن هق زد. آن قدر شوکه شده بود که حتی نتوانست بگوید "من هم".

- نخواب تا برگردم. باشه؟

با سر جواب داد. به بهتش لبخند زدم. صورت قشنگش را توی ذهنم حک کردم و رفتم.

چقدر احساس سبکی می کردم.

تهران و شب هایش، تهران و مردم سردرگمش، تهران و شب های پر رمز و رازش، تهران و ...

- سه ساعته علاف یه آمپول زدیم. یه بار دکتر هست پرستار نیست، پرستار هست دارو نیست، دارو هست تجهیزات نیست. خدا به داد اونی برسه که مریض اورژانسی داره. خدا به داد مردم این کشور برسه.

به ساعت ماشین نگاه کردم. دوازده را رد کرده بود.

- ای کاش گذاشته بودی با دیاکو برم. خوب نیست زنت تا این وقت شب تنها بمونه.

پخش را روشن کردم. آهنگ ملایم و محبوب شاداب در فضا طنین انداز شد. هوا را به زور توی ریه هایم چپاندم و گفتم:

- مشکلی نیست.

آستین هایش را پایین داد و دکمه هایش را بست.

- مشکل که هست. فقط نمی دونم چیه.

باز هم دستم را خوانده بود.

- از سر شب حواسم پیشته. مرتب رنگ به رنگ میشی. عین آدمایی که دارن خفه میشن واسه یه ملکول اکسیژن دست و پا می زنی. جریان چیه؟ چیزی هست که من نمی دونم؟

با دایی می شد گفت. با دایی می شد حرف زد. دایی بوی مادر را می داد. با دایی می شد فرزندوار درد دل کرد.

- ها؟ دانیار؟ چیزی هست که باید به من بگی؟

درد جایش را به یک فشار چندین و چند پاسکالی داده بود. مثل فشاری که کوه بر زمین وارد می کند.

- نمی دونم. دو سه روزه یه حالی ام. قفسه سینه م تیر می کشه مدام. دلم آشوبه. کابوسام دوباره شروع شده. شاداب رو خیلی تو خواب اذیت می کنم. خودم بدتر از اون. نفس کشیدنم واسم سخت شده. گاهی میگم الانه که سخته کنم. نمی دونم چمه. غلظت اخم هایش انقدر زیاد بود که بی نگاه هم می فهمیدمش.

- دکتر رفتی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- پس دور بزن. برمی گردیم بیمارستان. باید همین الان یه نوار قلب بگیری.

شادابم تنها بود. شادابم تا برگشتن من خواب به چشمش نمی رفت.

- نوار قلب واسه چی؟

دستش را روی فرمان گذاشت.

- این چیزایی که میگی علائم خوبی نیست پسرم. سرسری نگذارش.

دستی به گردنم کشیدم.

- نه دایی! من سال هاست که این درد رو می شناسم. یه مدت نیستش و باز برمی گرده. ربطی به قلبم نداره. عصبانی شد.

- مگه تو دکتري؟ امشب یه سره قلبت رو چنگ می زدی. صورتت مثل لبو سرخ می شد. اینا باید چک بشن.

آن چیزی که باید چک می شد روح بیمارم بود. جسم من قربانی روح زخمی ام بود.

- باشه چک می کنم، ولی امشب نه. شاداب تنهاست.

دست گذاشتم روی نقطه ضعفش.

- فردا اول وقت با هم میریم. خب؟

قطعا راه نجاتی نبود.

- باشه. فقط نمی خوام شاداب و دیاکو بفهمن. بیخودی نگران میشن.

به جلو خیره شد و جواب نداد.

- دایی؟

- جان دایی؟

- به خاطر نشمین و دیاکو داری برمی گردی. درسته؟
- میشه گفت مهم ترین دلیشه. چطور؟
- آخه دیاکو از زور و تحمیل خوشش نمیاد. نمی خواد ...
- می دونم. واسه دیاکو گدایی عشق نمی کنم. مطمئن باش.
- پس چی؟
- آه کشید.
- یه حرفایی هست که به عنوان پدر وظیفه دارم به دخترم بگم، اما در نهایت اونه که واسه زندگیش تصمیم می گیره.
- زانویم را نوازش کرد.
- دنیا بر اساس لیاقته. باید دید سهم دختر من از این لیاقت چقدره.
- صدایش آرام شد.
- فقط امیدوارم اون قدر نالایق نباشه که دیاکو رو از دست بده.
- زمزمه کردم:
- هیچ کس رو ندیدم که به اندازه دیاکو بچه بخواد، اما اون قدر مرده که ...
- فشار دستش را زیاد کرد.
- می دونم. می دونم. اونی که می بازه نشمین. می دونم.
- وقتی آن قدر مرد بود که طرف حق را به طرف پاره تنش ترجیح می داد من چه باید می گفتم؟
- واسه دیاکو چیزی که ... زیاده ... دانیار ...
- سرم را چرخاندم.
- نگه دار.
- چی؟ چرا؟
- گفتم نگه دار.
- مسیر نگاه خشمگینش را گرفتم.
- چی شده؟
- نمی بینی؟ نگه دار این لعنتی رو.
- ماشین مقابل زنی ایستاده بود و ...
- دایی بی خیال. این صحنه ها اینجا طبیعیه.
- غیظ چشمانش را به سمت من پرت کرد.
- کجا می خوای بری؟ اینا شرن. معلوم نیست چی زدن. هر کاری ازشون بر میاد.

دستگیره در را گرفت. بازویش را گرفت.

- دایی نکن.

صورتش سرخ شد. مشتش را گره کرد.

- یه کاری نکن که تف بندازم به غیرت. نمی بینی بچه ش تو بغلشه؟ نمی بینی نمی خواد سوار شه؟ نمی بینی دارن اذیتش می کنن؟

خیابان خلوت و چهار پسر لگام گسیخته!

- بذار زنگ بزخم پلیس. از ما کاری ساخته نیست.

این بار نگاهش استهزا داشت. تمسخر داشت. تاسف داشت.

- اگه به جای اون زن، شاداب بود یا دایان یا مادرت، باز منتظر پلیس می شدی؟

و صبر نکرد تا حرف بزخم. در ماشین را به هم کوفت و به سمتشان رفت. وقتی برای تلف کردن نبود. دنبالش رفت.

یکی از پسرها پیاده شده بود و علنا دست زن را می کشید. زن بیچاره رنگ به رو نداشت. به محض دیدن ما التماس کرد.

- کمک! تو رو خدا کمک کنین.

صدای رسای دایی سکوت شب را شکافت.

- دستت رو بنداز بی ناموس.

تا چشمان سرخ و آب آورده پسر را دیدم حساب کار دستم آمد. دور و برش را پایید و چون اثری از پلیس و نیروی کمکی ندید

سینه اش را سپر کرد و جلو آمد.

- تو چی میگی پیری؟

دایی هم سینه جلو داد.

- میگم دمت رو بذار روی کولت و گورت رو گم کن.

سه پسر دیگر پیاده شدند. زن هراسان بچه اش را به سینه اش چسباند و عقب رفت. قهقهه مستانه و شیطانیان مو به تنم

راست کرد.

- مثلاً اگه گورم رو گم نکنم چه غلطی می کنی؟

دایی آستینش را بالا داد و با خونسردی گفت:

- دانیار اون دختر رو ببر تو ماشین تا من به اینا نشون بدم می خوام چه غلطی بکنم.

دوره مان کردند. یکیشان زنجیری را توی دستش می چرخاند.

- این جوویه پیری؟ دیر اومدی می خوام زودم بری؟ ما گیرش آوردیم تو بلندش کنی؟

رگ گردن دایی آن چنان تا مرز ترکیدن متورم شد و بعد دیگر نفهمیدم چه شد.

مشت دایی توی صورت پسر نشست و هنگامه ای برپا شد. تعادل نداشتند. به حال خود نبودند، اما به قصد کشت می زدند. فریاد کشیدم:

- دایی تو برو. من از پششون برمیام.

فریاد کشید.

- تو حواست به اون دختر باشه.

دیدم که دو نفر به جانم افتادند. سعی کردم خودم را نجات دهم و به کمک او بروم، اما مواد توهم را نیرویشان را هم اضافه کرده بود. خون بینی ام را پاک کردم و با زانو به شکم فرد مهاجم کوبیدم که ناگهان یکی داد زد:

- بچه ها فرار کنین.

فکر کردم پلیس آمده. دنبالشان دویدم، اما وقتی به قامت تا شده دایی رسیدم متوقف شدم.

- دایی؟

- نرو دنبالشون. ولشون کن.

ولشان کنم؟ پا تند کردم؟ اما ... این چه بود؟ این قطره های سرخی که می چکید؟

- دایی؟ اینا ...

ماشین زوزه کشان از کنارمان گذشت.

سردرگم دور خودم چرخیدم. دستم را روی دستش گذاشتم. مایعی لزج کف دستم را خیس کرد.

- دایی؟ این چیه؟

کمر راست کرد. صورتش بی رنگ، اما خونسرد بود.

- هیش پسر. خوف نکن.

بالاخره دیدم. وای!

- زدنت دایی. زدنت نامردا. خُـدَا!

صدایش هم خونسرد بود.

- نترس بابا جون. من خوبم.

زیر بازویش را گرفتم و به زور سوارش کردم. به خون چسبناک روی دستم نگاه کردم. خون، باز هم خون.

- الان می رسونمت بیمارستان. طاقت بیار. الان میریم.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

- اول این دختر رو برسون خونش.

زن گریه کنان و بی وقفه حرف می زد. دیوانه وار راندم تا یک آژانس پیدا کردم. زن کاغذی به دستم داد و زار زد:

- این شماره. تو رو خدا بهم خبر بدین.

بی توجه به او پام را روی گاز فشردم. فشار روی قلبم هر لحظه بیشتر می شد.

- دایی خوبی؟

- خوبم دایی.

- الان می رسم. طاقت بیار.

لبخند زد.

- نمی رسم بابا جون. خودت رو اذیت نکن. بذار حرف بزنم.

تنم رعشه داشت.

- نه حرف نزن. انرژی رو نگه دار.

- دانیار ... بابا ... گوش کن.

داد زدم.

- گوش نمی کنم. تو نمی میری. نباید بمیری.

دستش را روی بازویم گذاشت. قدرتش تحلیل رفته بود یا من این طور فکر می کردم؟

- یادته می گفتم منم مثل تو کابوس می بینم؟

التماس کردم.

- دایی حرف نزن.

- منم همیشه مادرت رو توی خواب می دیدم. با اخمای درهم، عصبانی، دلخور. می رفتم جلو می گفتم روژان باهام حرف

بزن. روش رو بر می گردوند. می گفتم من چه گناهی کردم؟ دور می شد. دنبالش می دویدم. یه جایی دورتر بابات ایستاده بود.

می گفتم تو بگو من چه خطایی کردم که روژان ازم رو بر می گردونه. گریه می کرد. بابات گریه می کرد و می گفت دانیار،

دانیار.

سرفه زد. خون از گوشه لبش سرازیر شد.

- اما نگاه کن. می بینی مادرت رو؟

با وحشت نگاهش کردم. انگشت اشاره اش را به سمت پنجره گرفت.

- می بینیش؟ اونجاست. داره می خنده.

نالیدم.

- دایی ... نه!

- روژان خودتی؟ بالاخره اومدی؟ بالاخره خندیدی؟ بیا این پسرت. سوگلیت. سرحال و سلامت، خوشبخت و عاشق. دیگه آرام

بگیر. آرام بخواب.

سرفه زد. خون پرتاب شد. با مشت روی فرمان کوبیدم.

- نه دایی. دووم بیار. اگه تو هم جلو چشمم بمیری، اگه نتونم تو رو هم نجات بدم، دیگه نمی تونم رو پاهام بایستم. دیگه با این حقارت نمی تونم زندگی کنم. دیگه با این شرم نمی تونم سرم رو بلند کنم.
- دستش دوباره روی بازویم نشست.
- پسر جون، من و تو خیلی ضعیف تر از اونیم که بتونیم جلوی مرگ رو بگیرم. اختیار زندگی آدما دست اون بالاییه. من و تو چه کاره ایم!
- قلبم می خواست بایستد. من مجالش نمی دادم.
- مامان بابامو جلو چشمم کشتن. تو رو جلو چشمم کشتن. من نتونستم هیچ کاری بکنم. بازم نتونستم هیچ کاری بکنم.
- دوباره به پنجره نگاه کرد. لبخند زد. تمام حواسش به چیزی بود که من نمی دیدم.
- گفتم نرو. گفتم خطرناکه. گفتم اونا وحشی ان. گفتم دایی گوش نکردی دایی. به خاک سیاه نشوندیمون دایی.
- اخم کرد.
- هشت سال جنگیدیم. خون دادیم. جوون دادیم. جون دادیم که ناموسمون حفظ شه. داشتن خون شهدا رو لگدمال می کردن بابا جون. درد داشت. خیلی بیشتر از چاقویی که زدن درد داشت. این که ایرانی به ناموس خودش رحم نکنه ننگه دایی. این که آدما از این صحنه ها بی تفاوت رد میشن درد داره.
- صدایش هم تحلیل می رفت.
- این صحنه بیشتر از مرگ مادرت منو زجر داد. این که ایرانی به ناموس خودش رحم نکنه مرگه دایی!
- ضجه زدم.
- جواب دیاکو رو چی بدم؟ به بچه هات چی بگم؟ بدون تو چی کار کنم؟ نمیر دایی. به هر کی می پرستی نمیر.
- دستش از بازویم افتاد.
- فقط افسوس! افسوس که نتونستم زندگی دیاکو رو سر و سامون بدم. حیف که مهلتم تموم شد.
- سرش را برگرداند. رنگش تمام شده بود. حتی سفید هم نبود.
- مراقب دیاکو باش. پشتش باش. هواش رو داشته باش. تکیه گاهش باش.
- دم در بیمارستان توقف کردم. خواستم از ماشین بیرون بپریم. مچم را گرفت.
- مواظب زنت هم باش. قدرش رو بدون. اون خوشبخت می کنه.
- چشمانش بسته می شدند، اما ولم نمی کرد.
- و ... بابت اتفاقی که هیچ قدرتی واسه تغییرش نداره خودت رو سرزنش نکن. زندگی کن، چون زندگی بدون من هم نبض داره و نبضش بی وقفه می زنه.
- چشمش را بست.
- خوشحالم که واسه ناموسم جون دادم.

اشکم سرازیر شد.

- خدا رو شکر که تو این خاک و برای این خاک جون دادم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم.

- خدا ... رو ... شکر ... که روزان ...

گوش دادم. گوش دادم، اما به جز یک نفس عمیق دیگر چیزی نشنیدم.

اسطوره مرد. اسطوره وار مرد!

زیر باران، زیر شلاق های بی امان بهاره اش ایستادم و چشم دوختم به ماشین های رنگارنگ و سرنشین های از دنیا بی

خبرشان! دستم را به جایی بند کردم که مبدا بیفتم و بیش از این خرد شوم. بیش از این له شوم. بیش از این خراب شوم!

صدای بوق ماشین ها مثل سوهان یا نه مثل تیغ یا نه از آن بدتر مثل یک شمشیر زهرآلود روحم را خراش می دادند. سرم را

به همان جایی که دستم بند بود و نمی دانستم کجاست تکیه دادم. آب از فرق سرم راه می گرفت. از تیغه بینی ام فرو می

چکید و تا زیر چانه ام راهش را باز می کرد. از آن به بعدش را نمی دانم به کجا می رفت.

همهمه اوج گرفت. دهانم گس شد. عدسی چشمانم سوخت. گلویم آتش گرفت. خشکی گردنم بیشتر شد، اما سر چرخاندم و

دیدم که ماشین سیاه ایستاد. سیاه بود دیگر، نبود؟ خواستم تحمل کنم. خواستم به چشم ببینم بلکه باورم شود. خواستم خاطره

این ماشین سیاه تا ابد در ذهنم حک شود، اما نتوانستم. درش که باز شد تاب نیاوردم. کامل چرخیدم. پشت سرم را به همان

تکیه گاه کذایی چسباندم. لرزش فکم را حس می کردم. حالا یا از گریه و بغض و یا از خیسی لباس ها و سرمای فروردین ماه.

دستانم را بغل گرفتم و چشم بستم. چشم بستم روی همه زشتی های این دنیا. روی این دنیا!

پایان خط، خط پایان، همان که می گویند آخر زندگی ست. همان تلخی دردناکی که هیچ کس نمی خواهد باورش کند، همان

سوت دقیقه نود اینجاست، همین جا. درست همین جایی که من ایستاده ام! می دانی چرا؟

چون امروز اسطوره مُرد. اسطوره من، مُرد من، مُرد!

اسطوره مرد. نه از بمب های شیمیایی دشمن، نه از تیر و ترکش عراقی ها، نه از رنج مرگ اعضای خانواده اش، که اسطوره با

این سختی ها از پا در نمی آید. اسطوره را دشنه نامردی می کشد. اسطوره را زخم خنجر خودی از هستی ساقط می کند. ما

اسطوره کشیم. مایی که نفس هایمان مدیون اسطوره هاست، اسطوره هایمان را می کشیم.

دایی تاب آورد. سال ها، همه جوهره! بی مهری دید. تلخی دید. قضاوت ها شنید. لب بست. حمایتش نکردند. باورها و آرمان ها

و اعتقاداتش را نخواستند. نه! بدتر! مسخره کردند. فقط لبخند زد. در به در غربت شد. حرف ها بابت رفتنش شنید. باز بی

مهری، باز تلخی، باز قضاوت، اما سکوت کرد و ما اسطوره کشیم. اسطوره هایمان را بی آن که بشناسیم می کشیم. دایی این

چاقو را هم تاب می آورد اگر از فرزندان ایران زمین نبود. بچه هایی که دایی و امثال دایی به عشق آن ها جنگیدند. به خاطر

آن ها جنگیدند و امروز اسطوره می کشند.

صدایش توی گوشم زنگ می زد. رحم نکردن ایرانی به ناموسش. ننگه دایی، مرگه دایی. روی زمین خیس نشستیم. "ما ننگ هایمان زیاد است دایی. این تنها یکی از هزاران ننگ ماست." سرم را برگرداندم. دور بودم، اما نه آن قدر که صدای ضجه های جانسوز نشمین را نشنوم. دور بودم، اما نه آن قدر که لرزیدن شانه های دیاکو و شاهو را نبینم. دور بودم، اما نه آن قدر که خاک بر سر ریختن های زندایی را نبینم. دایی غریب مرد. توی غربت مرد و من چقدر دل چرکین بودم از مردمی که نمی دانستند چه از دست داده اند. امروز باید شهر را سیاه می پوشانند. شهر را؟ نه، کشور را! امروز همه باید خاک بر سر می ریختند و زار می زدند. نه به خاطر مرگ دایی. که روح بزرگ او بی نیاز بود از هر چه عزاداری. ایران باید عزادار خواب خرگوشی اش باشد. عزادار فرزندکشی اش، عزادار مرگ اسطوره هایش.

دایی حتی در مزار شهدا هم جایی نداشت. علت مرگش نزاع خیابانی بود و تمام. آخ خدا! عجب صبری داری، آخ خدا! سرم را رو به آسمان گرفتم. ابرهای سیاه یک لحظه هم فضای سرد قبرستان را ترک نمی کردند. ایران سیاه پوش نبود، اما خدا به احترام دایی به ابرهایش گفته بود ببارند. اشک بریزند و خاکی که می خواست جسم اسطوره را در بر بگیرد مطهر کنند. انگار تنها خدا عظمت این مرد را درک می کرد. فقط خدا می دانست چه کسی را از آدمیان دو پا گرفته و به افسوس از ندانم کاری همان آدم ها، ابرهایش گریه می کردند. دوباره به جماعت اندک حلقه زده دور قبر نگاه کردم. نشمین لحظه ای آغوش دیاکو را ترک نمی کرد و دیاکو هم مردانه، دلخوری هایش را با دایی خاک کرد و کوه شد برای همسرش. بغض جدیدی سر باز کرد.

- می بینی دایی؟ حتی مرگت هم چاره ساز بود. حتی با مردنت هم کارا رو درست کردی. کاغذ خیس شده توی مشتم را باز کردم. یک شماره تلفن بود و یک شماره پلاک ماشین. - راحت شدی دایی. اون طرف بیشتر هوات رو دارن. اون ور می دونن تو کی هستی. انقدر دلت رو نمی شکونن. روزی هزار بار با حرفا و طعنه هاشون به قلبت خنجر نمی زنن. اونجا خود خدا هوات رو داره. اونجا مادرم مواظبت. بابام کنارته. خوب شد که رفتی. زمین جای تو نبود.

آخ قلبم! آخ از روحی که بو می کشید و حوادث بد را قبل از وقوع می فهمید. آخ! - اما به روح خودت قسم، همون طوری که تو انتقام خون پدر و مادر منو از عراقیا گرفتی، منم انتقام تو رو می گیرم. ایرانی که روی ایرانی شمشیر می کشه از عراقی هم کثیف تره. خونش مباحه. قتلش واجبه. من ازشون نمی گذرم دایی، نمی گذرم. با اولین خاکی که توی قبر ریخته شد آسمان غرید. رعد زد. برق زد. داد زد. - می بینی دایی؟ این صدای فریاد خداست. دلش گرفته از آفریده هاش. به نظرت وقتی داشت انسان رو می آفرید می دونست قراره چی کار کنن؟ می دونست از حیوون بدتر میشیم؟ می دونست و باز آفرید؟ لرزیدم. تمام تنم می لرزید.

- آخه خدا نسل دایناسورا رو منقرض کردی که به جاشون آدم بیاری؟ حیف نبود؟
زندایی جیغ کشید.

- نه! نریزین. خاک نریزین.
پوزخند زدم.

- بذار بریزن زندایی. خاک قدرشناس تره. می دونه کی به مهمونیش رفته. این خاک می دونه چقدر مدیون این مرده. می دونه این مرد واسه هر سنگریزه ش چقدر عرق ریخته و خون دل خورده. بذار دایی رو خاک کنن. این خاک با این مرد بد تا نمی کنه. زیر این خاک دنیای بهتریه. امان از روی این خاک!
برخاستم. دیگه آن جا کاری نداشتم. کاغذ را توی مشت فشردم و رفتم. رفتم تا اسطوره کش ها را به خاک و خون بمالم. رفتم تا من هم دینم را به این خاک ادا کنم.

دیاکو:

- سلام دایی!

آب و گلاب را روی سنگ های سفید ریختم و گل را روی اسمش گذاشتم.

- خوبی دایی؟ اوضاع رو به راهه؟

آه کشیدم.

- حتما هست. درسته که حرف نمی زنی، اما مطمئنم که خوبی. خیلی بهتر از اینجا. خیلی آروم تر از اینجا.
دستم را روی سنگ کشیدم.

- می دونم که می شنوی. می دونم که می بینی، اما اومدم خودم واست تعریف کنم. مثل همه روزایی که از دنیا می بریدم و به تو پناه می آوردم. نمی خوام اذیت شی. غصه بخوری، اما من به جز تو کیو دارم که بشه باهاش حرف زد؟
کنارش نشستم و زانوهایم را بغل کردم.

- اول خبرای خوب رو بدم. زندایی حالش بهتره. نگرانش نباش. بچه ها یه لحظه هم تنهانش نمی دارن. بالاخره داغ از دست دادنت کم چیزی نیست. زمان می بره تا هممون عادت کنیم. خیلی هم زمان می بره.
چقدر آه توی این سینه جمع شده بود.

- نشمینم خوبه. میگه این دو سه ماهی که از هم دور بودیم بهش ثابت کرده که منو بیشتر از بچه می خواد. ترفندت چاره ساز بود دایی. این که می گفتمی آدما باید از هم دور شن تا قدر همدیگه رو بدونن. اما در کنار اینا یه جورایی ترسیده. بین حرفاش فهمیدم. تا وقتی تو بودی بدون هر آدمی می تونسته سر کنه، چون دلش به تو قرص بوده، اما حالا حس می کنه پشتش خالی شده. می دونم مقایسه ش غلطه، اما میگه بعد از بابام تو تنها مردی هستی که می تونم همه جور بهت اعتماد کنم. تو چی فکر می کنی دایی؟ من می تونم جای تو رو واسه زن و بچه ت پر کنم؟ هی! نمی دونم. فقط می خوام خیالت راحت باشه.

نشمین به هر دلیلی که برگشته، تا وقتی که خودش بخواد رو چشم من جا داره. مطمئن باش من قصد انتقام گرفتن از امانتی تو رو ندارم، چون دوستش دارم. نه به خاطر این که دختر توئه. به خاطر این که زنمه. پس هیچ منتهی سر هیچ کس نیست.

هنوز هم، حتی همین الان هم، حرف زدن در مورد چیزی که می دانستم منتظرش است سخت بود.

- می دونم سکوت کردی و منتظری که از دانیار بشنوی. می دونم چشم به راهشی و اون اینجا نمیداد. می دونم نگرانشی و هیچ کس هیچ خبری بهت نمی ده، اما آخه چی بگیم؟ چی بگم؟

پشت سرم را به تنه درختی که بر قبر دایی سایه افکنده بود فشار دادم.

- نبود دایی. موقعی که عراقیا ریختن تو خونه و اون بلاها رو سرمون آوردن نبود. موقعی که می خواستن بهش تجاوز کنن نبود. موقع فرارمون، موقع در به دریمون، موقع مردن دایان، موقع خاک کردنش، موقع گوشه خیابونا خوابیدنمون، موقع کفش و لباس پاره پوشیدنمون نبود دایی. موقعی که به زور غذا رو می ریختم تو حلقش، موقعی که به زور می فرستادمش مدرسه، موقعی که با التماس می بردمش دکتر، موقع بلوغش، بزرگ شدنش، شکل گرفتنش نبود. اما من بودم. توی لحظه به لحظه زندگیش و الان خوب می دونم که دانیار حالش از همیشه خراب تره.

این بغض های کهنه کی سر باز می کردند؟ کی اشک می شدند؟

- بهت خیلی وابسته شده بود. خب تو هم مثل خودش مهره مار داشتی. همه آدما رو شیفته خودت می کردی، حتی دانیار رو. با تموم بدبینی هاش، با تموم نفرتی که به آدما داشت، با همه علاقه ای که به پيله تنهایش داشت، تو دانیار رو شناختی، حتی بهتر از من! دستش رو گرفتی، حتی بیشتر از من. کمکش کردیف حتی موثرتر از من! بهش یاد دادی عاشق بشه. یه غیرممکن رو واسش ممکن کردی. بهش یاد دادی که احساسش رو بپذیره. بهش یاد دادی مسئولیتاش رو بپذیره. بهش یاد دادی با ترساش رو به رو بشه. کنارش خوابیدی تا ...

چشمم را بستم. اشکی سر خورد و میان ریش های نامرتبم گم شد.

- بعد از سال ها به یکی دل بسته بود. به حمایت یکی دلخوش شده بود. واسه دانیار پدر ندیده، پدر شدی و پدري کردی و باز درست وقتی که کابوساش داشت ته می کشید، خاطرات بدش داشت کمرنگ می شد، شیرینای زندگیش بیشتر از تلخیاش می شد، یه نفر اومد و جلوی چشمش پدرش رو کشت. یه نفر اومد و تاریخ رو واسش تکرار کرد. یه نفر اومد و تنها نقطه سفید و سالم روحش رو سیاه کرد. تحت همچین شرایطی انتظار داری بگم نگران دانیار نباش؟ حالش خوبه؟

دستانم را روی شقیقه هایم گذاشتم.

- همون موقع هم که بچه بود در برابر تموم اتفاقاتی که افتاد سکوت کرد و یه قطره اشک هم نریخت. الانم سکوت کرده و یک قطره اشک هم نمی ریزه. فکر کن قبلا طی روز چقدر حرف می زد، حالا همونم نیست. سر کارش میره. باشگاه میره. به موقع برمی گرده خونه. غذاشو می خوره. دوشش رو می گیره، اما داغونه. از بس رفته پاسگاه و کلانتری و دادگاه که ... آخ دایی! دلم واسه داداشم کبابه. کاش این جواری نمی رفتی! کاش تو رو هم با نامردی ازمون نمی گرفتن! کاش من به جای دانیار بودم! دانیار دیگه فوله. دیگه تکمیله. دیگه نمی کشه.

غصه در دلم بیداد می کرد. فغان می کرد. فریاد می کرد.

- ببخش دایی. تو رو هم ناراحت کردم، اما این روزا انقدر همه بدحال و خرابن که جرات هیچ شکایتی ندارم. انگار همه چشمشون به منه تا یه ذره خم بشم و اونا هم بشکنن. هیچ جایی به جز اینجا واسه حرف زدن و سبک شدن ندارم. هنوزم که هنوزه بعضی روزا که از خواب بیدار میشم فکر می کنم هستی. با خیال راحت بلند میشم می گم خوبه دایی هست. اون درستش می کنه. بعد یادم میفته که نه. یادم میفته که دیگه تنهام. دیگه پشتیبان ندارم. ناگهان میان آن همه بغض و اندوه لبخند روی لبم نشست.

- البته به جز شاداب.

شاخه ای گل در دست گرفتم و گلبرگ هایش را پر پر کردم.

- از اون بگم واست تا یه کم سرحال بیای. باورت نمی شه دایی، اما اگه شاداب نبود ستون های اون خونه تا الان هزار بار ریخته بود. نمی دونی این یه ذره بچه با چه قدرتی داره اوضاع رو مدیریت می کنه. پرستاری از نشمین و زندایی، مراقبت از دانیار. سنگ صبور صبور شاهو و قوت دل من. یه تنه مهمون داری می کنه. خونه داری می کنه. به اعضای خونه رسیدگی می کنه. صبحا زودتر از همه بیداره. شب دیرتر از همه می خوابه. یه لحظه هم خم به ابرو نمیاره. نمی دونی چطوری دانیار رو پابند کرده. هر جا باشه واسه شام خودش رو می رسونه، چون می دونه شاداب بدون اون هیچی نمی خوره. میاد که شادابش گشنه نمونه. درسته زود میره تو اتاقش، اما گاهی صداشون رو می شنوم. منتظر می مونه تا شاداب بره پیشش و بعد می خوابه. خوشحالم که حداقل این بار، دانیار یه انگیزه ای واسه زندگی کردن و ادامه دادن داره. شاید خودش اون قدر گرفته باشه که ندونه، اما من می بینم که داره به کمک شاداب نفس می کشه. شاداب نفس دانیاره، قلبشه، چشمشه و تنها امید منه. نظر تو چیه دایی؟ شاداب می تونه بازم خنده بیاره رو لب دانیار؟ فکر می کنی بتونه به بچه دار شدن راضیش کنه؟ فکر می کنی اگه بابا شه حالش بهتر میشه؟ نمی دونم. به نشمین گفتم بحثش رو با شاداب پیش بکشه تا ببینم مزه دهندش چیه. گفته بود من عاشق بچه م ولی دانیار نه. اما من اون قدر چیزای عجیب غریب از این دختر دیدم که فکر می کنم بالاخره دانیار رو رام می کنه. ها دایی؟ چی میگی؟

خورشید کم کم رو به غروب می رفت. برخاستم و خاک لباسم را تکاندم. آبی به صورتم زدم و موهایم را شانه کردم. باید از این فضای خاموش به هیاهوی شهر برمی گشتم. میان آدم هایی که هنوز به ایستادگی من محتاج بودند. جنگ هنوز هم برای من ادامه داشت و من سربازی بودم که برای حراست از خانواده اش، همچنان مجبور بود بجنگد.

شاداب:

- سلام دایی.

دستمال را روی قاب عکس کشیدم. دریغ از ذره ای گرد و غبار.

- جاتون خیلی خالیه، خیلی.

به جای خالی دانیار نگاه کردم. ساعت از نیمه شب هم گذشته بود و ...

- می دونم راحت شدین از اون همه دردی که می کشیدین. می دونم زندگی تو این دنیا در حد شما نبود. می دونم باید می رفتین به اونجایی که لیاقتش رو داشتین.

آن قدر این روزها گریه کرده ام که طبیعتا نباید اشکی توی چشمه ام مانده باشد، اما هنوز هست.

- ولی کاش نمی رفتین!

کیف پولم را درآوردم و به عکس دانیار خیره شدم.

- چون رفتین و دانیار رو هم با خودتون بردین.

قاب عکس را روی پاتختی گذاشتم. دستانم گز گز می کرد. ملافه را کنار زدم و بلند شدم. در قوطی کرم مرطوب کننده را برداشتم و مقدار زیادی روی پوستم مالیدم. این روزها انقدر دستم توی آب بود که ...

- نمی دونم باید چی کار کنم دایی. هیچ کس نمی دونه. همیشه تو این طور شرایطی شما به داد دانیار می رسیدین. شما باهاش حرف می زدین. شما آرومش می کردین، ولی الان امیدم به کی باشه؟

سوزش دستم بیشتر شد. کرم را روی ساعدم پخش کردم.

- یه ماهه که باهام حرف نزده. هیچی! یه سلام و خداحافظ، همین! درست مثل وقتی که فکر می کرد دیاکو مرده یا شایدم بدتر. دارم دق می کنم دایی. دارم دق می کنم.

بازویم را هم چرب کردم. تمام بدنم کم آب و خشک شده بود.

- چشمات رو یادتونه؟ عین سیاهچال خالی! الان بدتره. مثل ذغال گداخته شده. سرخ و سیاه قاطی. می ترسم نگاهتون کنم. یه حال عجیبی دارن. ترسناکن، خیلی!

دست های چربم را به صورتم مالیدم. چربی با خیسی پوستم کنار نیامد و پسم زد.

- نمی ذاره نزدیکش بشم. یه بالش برمی داره میندازه رو زمین. هر چی التماسش می کنم قبول نمی کنه. هیچی نمی گه، ولی من می دونم. نگرانه تو خواب بلایی سرم بیاره.

لب های ترک خورده ام از شوری اشک آتش گرفتند.

- ولی مگه می خوابه که کابوس ببینه؟ هر بار نگاهش می کنم چشمات بازه و زل زده به سقف. به نظر شما با این روند چقدر دووم میاره؟ چقدر زنده می مونه؟ حواستون هست دایی؟ به دانیاری که اون قدر دوستش داشتین، حواستون هست؟

صدای در را شنیدم. سریع قوطی استوانه ای را سر جایش گذاشتم و به تخت برگشتم. نمی خواستم اشک هایم را ببیند. نمی خواستم من هم باری شوم روی دوشش.

آهسته دستگیره در را پایین کشید. بوی عطر تلخش دلم را بیقرارتر کرد. من دلتنگ شوهرم بودم. من دلتنگ آغوشش بودم. من دلتنگ محبتش بودم. یعنی نمی دید؟

چند لحظه ایستاد و حرکت نکرد. حتما تعجب کرده بود از این که خوابم. می دانست تا نباشد نه لب به غذا می زنم و نه پلک به خواب. بدون این که چراغ را روشن کند لباس هایش را عوض کرد و به حمام رفت. مسواک زدنش هم از همیشه آهسته تر بود. شیر آب را هم زیاد باز نکرد. برایش مهم بود که بیدار نشوم؟ یعنی هنوز مرا می دید؟ نزدیک تخت که شد قلبم ضربان گرفت. منتظر بودم بالش را بردارد و برود. برایش تشک انداخته بودم که کمرش اذیت نشود، اما همیشه از عمد بالش نمی گذاشتم. همان چند لحظه که برای برداشتنش نزدیک من می شد و حسش می کردم دنیای این روزهای مرا می ساخت.

انتظارم طول کشید. نزدیکی اش را حس می کردم، اما دور شدنش را نه. پلک هایم می پریدند. نکند بفهمد بیدارم. تخت سنگین شد و پایین رفت. نشسته بود؟ نفسش به صورتم خورد. دراز کشیده بود؟ دستش را روی گونه ام گذاشت. دانیار بود؟

- تو که بیداری. چرا چشمت رو باز نمی کنی؟ قهری؟

توی دوران کارشناسی بعضی درس ها بود که ده قبولیشان از صد تا بیست بیشتر مزه می داد. آن قدر که سخت بودند و پاس کردنشان غیر ممکن به نظر می رسید. این سه جمله دانیار حکم همان ده را داشت برایم. همان ها که وقتی رو برد می دیدمشان از خوشحالی بغض می کردم.

چشم باز نکردم، اما به محض این که انگشتانش به نزدیکی لب هایم رسید بوسیدمشان.

- گریه کردی؟

حتی تن صدایش هم یادم رفته بود.

- شاداب؟ نگام نمی کنی؟

می ترسیدم. جرات نداشتم چشم باز کنم. اگر همه این ها خواب بود چه؟ بی حرف سرم را به سینه اش چسباندم. نه این گرما نمی توانست خواب باشد. توی خواب که گرما و سرما حس نمی شد؟ می شد؟

فکر کنم عمق دلتنگی ام را فهمید که او هم بی حرف دستش را از زیر گردنم عبور داد و موهایم را بوسید.

- خسته شدی؟

خسته؟ بودم. خیلی زیاده! دلم خانه مان را می خواست. خلوتمان را، اما بیشتر از آن دلتنگ بودم. اگر فقط حرف می زد تا ابد تحمل می کردم.

- من که همون روزای اول گفتم برگردیم، خودت قبول نکردی. گفتمی نمی شه تنهاتون گذاشت.

نوازشش به بازوهایم رسید و با دست دیگرش دستم را گرفت.

- دستات خراب شدن. همش روسری سرته. همش تو آشپزخونه ای.

دلم نمی خواست حرف بزنم. فقط می خواستم صدایش را بشنوم.

- الانم که قهر کردی و حرف نمی زنی.

نمی دانست که سکوتم از قهر نیست. جایی خوانده بودم که مردها هیچ گاه معنی سکوت یک زن را نمی فهمند.
 - از من دلخوری؟
 برای این سوالش منتظر جواب نشد. آه کشید.
 - حق داری. اسم این کوفتی هر چی که باشه، زندگی نیست.
 نیمه راست صورتش را محکم به سینه اش چسباندم. دلم تنگ بود. نمی فهمید؟
 - اسم منم هر چی باشه، شوهر نیست!
 این یکی را تاب نیاوردم. با صدایی زخم خورده از بغض گفتم:
 - دانیاری؟
 سرم را بالا گرفت. اشک هایم سرازیر شد.
 - بگو.
 دستم را روی گونه زبرش گذاشتم.
 - شام خوردی؟
 لبخندش نا داشت. همان پوزخندها را هم نمی زد دیگر.
 - گرسنه نیستم. تو چی؟
 باورم نمی شد بعد از یک ماه باز مرا به آغوشش راه داده. گرسنه بودم، اما نمی خواستم این فضا را ترک کنم.
 - منم.
 اشک هایم را پاک کرد.
 - فردا برمی گردیم خونه. اینا دیگه از پس خودشون بر میان.
 دلم را ریشه بستند و چراغانی کردند.
 - دانیاری؟
 - هوم؟
 - چرا این قدر دیر اومدی امشب؟
 سینه اش با یک دم و بازدم عمیق بالا و پایین شد.
 - کلاتتری بودم.
 - تا این وقت شب؟
 دستش را از زیر سرم بیرون کشید و نیم خیز شد. هول کردم.
 - کجا؟
 زیر لب گفت:

- قاتلای دایی رو گرفتن.

دستم را روی دهانم گذاشتم که جیغ زنم. بعد از یک ماه، اولین بار بود که اسم دایی را می آورد.

- منو خواستن واسه شناسایی.

هر دو دستش را روی گردنش گذاشت.

- خب؟

موهایش را چنگ زد.

- خودشون بودن.

پس دلیل باز شدن زبانش این بود. شانه اش را ماساژ دادم.

- این که خیلی خوبه. خدا رو شکر.

برخاست و بالش را زیر بغلش زد.

- آره.

بالش را روی تشک انداخت. خودش را هم.

- شاید امشب بتونم راحت بخوابم.

با حسرت به پتویی که گلوله کرد و بغل گرفت نگاه کردم. همین؟ تمام سهم من بعد از یک ماه همین بود؟ خواستم اعتراض

کنم، اما لجم گرفت. تا کی می خواست دوری کند؟ تا کی می خواست به جای من تصمیم بگیرد؟

با حرص تخت را ترک کردم و کنارش دراز کشیدم. پشتش به من بود. صدایش خواب و خستگی داشت اما هنوز هوشیار بود.

- برو سر جات دختر خوب.

به پهلوی خوابیدم و دستم را دور شکمم انداختم.

- جام اینجاست.

نچ بی حوصله ای گفت.

- شاداب خانوم اذیت نکن.

از حقم کوتاه نمی آمدم. من جایگاهم را می خواستم و باید پشش می گرفتم. حالا که می دانستم او هم دلتنگ من است باید

این حصار را می شکستم.

- چی کارت دارم؟ می خوام پیش شوهرم بخوابم. گناهه؟

چرخید. دغال های گداخته، اخم های درهم، پیشانی خط افتاده.

- می ذاری بعد از یه ماه کپه مرگمو بذارم یا پاشم برم تو هال بخوابم؟

ناباور و بهت زده به صورت جدی اش نگاه کردم. دانیار واقعا میلی به من نداشت. وگرنه ...

سعی کردم درک کنم. سعی کردم دلم نشکند، اما فایده ای نداشت. دلم شکست. بد هم شکست. نشستم و آهسته گفتم:

- باشه. ببخشید.

پوف بلندی کرد.

- شاداب!

توجیه نمی خواستم. حرفش را قطع کردم.

- حق با توه. نه اسم این کوفتی زندگیه، نه اسم تو شوهر.

بازویم را گرفت. با خشم دستش را پس زدم. کوتاه نیامد.

- گوش کن.

چانه ام می لرزید.

- به چی گوش کنم؟ این گوش پره از بهونه هات. که می ترسی بهم آسیب بزنی. که نگرانی اتفاقی واسم بیفته. که می ترسی بفرستیم گوشه قبرستون.

با مشت به سینه اش کوبیدم.

- دروغه! همش دروغه! چون خودت می بینی که قبر من اون تخته. می بینی که مرگ من دوری از توه. می بینی که عزرائیلم سکوتته. می بینی و هیچ کاری نمی کنی. اسم این رو می ذاری دوست داشتن؟

دستانش شل شد. بلند شدم.

- باشه. تنها بخواب تا هر وقت که دوست داری. من آدم گدایی کردن نیستم. فکر می کردم اینو می دونی. حالا هم دیر نشده. مطمئن باش تو هم بخوای من دیگه نمیام.

صدای ملایمش را شنیدم.

- تو غلط می کنی.

پا برداشتم. پیراهنم را گرفت و بعد مچ پایم را. آن قدر محکم کشید که افتادم. میان بازوایش زندانی شدم. غرور شکسته ام نمی خواست آنجا باشم، اما دلم شل بود و دلتنگ.

- ولم کن. می خوام برم.

انگار یک گنجشک را توی مشت گرفته بود. خونسرد به تقلایم نگاه می کرد.

- مگه دست خودته؟

غرورم سرکشی می کرد، اما دلم می گفت نکن. بیشتر از این عذاب نده این مرد را. گلویم را بوسید. انبساط عضلاتم را فهمید، چون فشار پنجه اش را کم کرد. لاله گوشم را بوسید و همان جا زمزمه کرد:

- من طاقت ندارم یه نفر دیگه جلوی چشمم آسیب ببینه. می فهمی؟ نمی تونم. می فهمی؟ می ترسم.

توی چشمانم نگاه کرد.

- سالم بودن تو مهم تر از خواسته های منه. نمی خوام باهات باشم و بعد مجبور شم تنهات بذارم. باور کن حس بدی بهت
میده، باور کن.

سرم را پایین انداختم.

- خب تنهام نذار.

موهایم را پشت گوشم زد.

- من حال و روز خوبی ندارم شاداب. اگه ...

انگشتم را روی لبش گذاشتم.

- من رو اون تخت، تنهایی، شبی صد بار می میرم. این جوری داری بیشتر بهم آسیب می زنی، خیلی بیشتر.

با افسوس سرش را تکان داد و از جا بلندم کرد و روی تخت گذاشت. با چشمان دریده حرکاتش را قورت می دادم و وقتی
دیدم بالش را برداشت و روی تخت انداخت خودم را به آغوشش پرتاب کردم.

دانیار:

- سلام دایی!

دست هایم را توی جیب کتم فرو بردم. هنوز هوا کامل روشن نشده بود. باد نیمه شب زمستانی به شدت سرما داشت.

- اومدم دایی.

نشستم. دایی که توی آن قبر نبود. رو به رویم ایستاده بود. مثل همیشه پر قدرت و با صلابت!

- می دونم که می دونی، اما اومدم خودم بهت خبر بدم. امروز قاتلت رو اعدام کردن، همین دو ساعت پیش!

سرم را رو به آسمان گرفتم. دایی شاید هم آنجا بود.

- نمی دونم از این تصمیم راضی هستی یا نه. دیاکو می گفت اگه خودت بودی ازش می گذشتی. می بخشیدیش. اما من

گفتم نه. دایی به دزد ناموس رحم نمی کنه. همون طور که قاتلای مامان و بابا رو به رگبار گرفت. همون طور که هشت سال

به هیچ عراقی رحم نکرد. اینا که از عراقیا هم بدتر بودن. خودت گفتی ایرانی که به ناموشش رحم نکنه از گفتار هم کثیف

تره.

به سنگریزه جلوی پایم ضربه زدم.

- از خونت نگذشتم دایی. نه من، نه شاهو، نگذشتیم. فیلم هندی که نبود. منم جهان پهلوان تختی نیستم. من یه مرد زخم

خورده م. یکی که از اول عمرش از آدما کشیده. از خودی و نخودی و بیخودی. بذار یه بار منم طعم انتقام رو بچشم. یه بار

انتقام خون های ریخته شده خانواده م رو بگیرم. بذار حس کنم حداقل خون یکیتون پایمال نشده. حداقل یکیتون!

روی زانوهایم نشستم.

- تو هم راضی باش دایی. به این فکر کن که حداقل شر یه اسطوره کش از سر این کشور کم شد. حداقل یه نفر کمتر مزاحم دخترای این کشور میشه. حداقل یه نفر کمتر تو این شهر چاقو می کشه و نا امنی ایجاد می کنه. یه معتاد بنگی کمتر. مگه چی میشه؟

با تمام وجود از ته دل آه کشیدم.

- اما یه اعتراف! درسته که جلوی چشمام جون داد و پاهام نلرزید، درسته که تا لحظه آخر نفرت از وجودم نرفت، درسته که به درستی کارم معتقدم و پشیمون نیستم. درسته که دیاکو و شاهو روشن رو برگردوندن و طاقت نیاوردن اما من ایستادم و نگاه کردم، ولی ...

چشمانم را روی هم فشردم.

- ولی حال خوب نشد دایی. چه فایده؟ تو که دیگه بر نمی گردی. تو که دیگه نیستی. چه فایده دایی؟ چه فایده از این همه دوندگی؟ چه فایده از این همه جنگ اعصاب؟

هی!

- دلم تنگته دایی. دنیا که از اولشم رنگی نداشت. بدون تو که کلا دیگه سیاه شده. انگار خودت می دونستی چی میشه که شاداب رو آوردی تو زندگیم، چون اگه اون نبود ...

سرم را چرخاندم. دیاکو کنار ماشین ایستاده و دستانش را بغل زده بود. با من نیامد. گفت "برو. می دونم کلی حرف داری. تنها باشین بهتره."

- دیاکو هم اونجاست دایی. می بینیش؟ سپردیش به من، اما مثل همیشه اون بود که منو سرپا نگه داشت. هممون رو سرپا نگه داشت. خودش از همه داغون تر بود اما مثل همیشه خم به ابرو نیاورد. فکر می کنم خون تو بیشتر توی رگای اون جریان داره تا من. یه فکرایه هم داره. می خواد یه بچه از پرورشگاه بیاره. یکی عین خودم و خودش. یکی که هیچ کس رو نداشته باشه. نشمین هم فعلا مخالفتی نکرده. خوبن با هم دایی. نگران نباش. چشمک زدم.

- البته خوبی از داداش منه. اگه من بودم عمرا نشمین رو نمی بخشیدم.

گلویم گرفته بود. درد داشت. سنگ سرد را لمس کردم. دایی سردش نمی شد؟

- شاهو آخر این ماه برمی گرده آمریکا، اما زندایی گفته که می مونه. می خواد نزدیک تو باشه. شاید شاهو رو هم راضی کردیم بیاد همین جا. مگه کلا چند نفریم که هر کدوممون یه پر دنیا باشیم؟

باز به دیاکو نگاه کردم. چرا توی ماشین نمی نشست؟ نگران بودم سرما بخورد.

- خلاصه که دایی حق با تو بود. زندگی همچنان ادامه داره. نبض زندگی همچنان داره می زنه. مثل همون شعری که توی دفترت نوشته بودی. راستی؟ گفتم دفترچه خاطرات رو پیدا کردم؟ هیچ کس به جز شاداب نمی دونه. شبا کنار همدیگه می

شینیم و چند صفحه ازش می خونیم. ناراحت که نمی شی؟ آخه یه جورایی بهم آرامش میده. انگار هنوز هستی و واسم حرف می زنی. حتی دستخبط هم آروم می کنه. اگر تا ابد آه می کشیدم تمام نمی شد.

- حیف دایی. چقدر دیر شناختمت. چقدر دیر پیدات کردم. چقدر زود از دستت دادم. حیف دایی! حیف که تا بودی قدرت رو ندونستم. حیف که نمی دونستم کی هستی و چی هستی. الان که نوشته هات رو می خونم بیشتر حسرت می خورم، چون بیشتر می شناسمت! اما دیاکو میگه این خاصیت آدماست. تا از دست ندن نمی فهمن. راست میگه دایی. راست میگه. خورشید کم کم بالا می آمد. خندیدم. در این طلوع سبکبال تر از همیشه بودم.

- چقدر حرف زدم دایی. فکم درد گرفت. خب می دونی چند وقت بود با هم حرف نزده بودیم؟ من اعتقادی به اینجا اومدن ندارم. مطمئنم تو، توی این قبرستون ساکت و دخمه نیستی. من حس می کنم پیش خودم. هر روز و هر شب، اما انگار بازم حق با دیاکو بود. اینجا راحت تر میشه حرف زد. اینجا قفل زبون رو باز می کنه، ولی دیگه برم. شاداب تنهاست. برخاستم.

- می دونی دایی؟ تو بهترین اتفاق زندگیم بودی، چون بزرگ ترین نعمت رو به زندگیم دادی. شاداب رو میگم. تا خود قیامت بهت مدیونم. باهات خوشبختم دایی. نمی دونم خوشبختی از نظر بقیه آدما با چی معنی میشه، اما واسه من تو وجود شاداب خلاصه شده. ممنونم ازت دایی. ممنونم که مجبورم کردی به خاطرش حتی با خودمم بجنگم. ارزشش رو داشت دایی. ممنونم. تنه بی برگ و بار درخت را نوازش کردم.

- بازم میام. مراقب داییم باش.

شالی که شاداب برایم بافته بود دور گردنم پیچیدم و به سمت دیاکو رفتم.

- چرا اینجا ایستادی؟ هوا سرده.

سرش را توی یقه اش فرو برد.

- خیلی خلوته. نگران بودم.

برادر بزرگ تر، همیشه برادر بزرگ تر بود و می ماند.

- تو نمی ری اونجا؟

نگاهش را به دور دوخت.

- نه. من از همین جا حرفامو زدم. بریم؟

پشت فرمان نشست، من هم کنارش.

- سبک شدی؟

هوای وارونه و آلوده را فرو دادم.

- اوهوم.

نگاهش کردم.

- تو خوبی؟

لبخند زد.

- آره، اما طول می کشه تا اون صحنه چوبه دار از ذهنم خارج شه.

پوزخند زدم. دستش را روی پایم گذاشت.

- می دونم به چی فکر می کنی. تو از چهارسالگی داری با این صحنه ها زندگی می کنی. می دونم داداش.

خواستم بگویم "این که طناب بود. سر بریدن ندیده ای" اما چه فایده از تکرار گذشته مزخرفم؟

- یه جا پیدا کن یه خورده حلیم بگیرم. شاداب دوست داره.

سرش را تکان داد.

- باشه.

خریدم. هم برای خودمان، هم برای آن ها. مقابل خانه توقف کرد.

- دانیار؟

بچه که بودم دستانش به نظرم بسیار بزرگ می آمد. فکر می کردم چنین دستان بزرگی آن قدر قدرتمندند که می توانند هر مانعی را خم کنند و هر صخره ای را بشکنند. امروز این دستانی که دستم را گرفته بودند خیلی هم بزرگ نبودند، اما همان قدرت را میان رگ و پی اش می دیدم.

- عزاداری دیگه بسه. تو هر کاری می تونستی واسه دایی کردی. دیگه بعد از این همه وقت باید به زندگی عادی برگردیم. ما مصیبتای زیادی از سر گذروندیم، اما هنوز سر پاییم. هنوز همدیگه رو داریم. من تو رو، تو منو. هر چی که پشت سرمونه بذار همون جا بمونه. ما هنوز وقت داریم واسه خوشبخت بودن. خصوصاً تو! با وجود زنی مثل شاداب، مامان، بابا، دایان و دایی تا ابد توی قلبمون می مونن، اما زنده ها واجب ترن. من و تو وظیفه داریم خونوادمون رو سرپا نگه داریم. بیشتر به شاداب برس. تو این یازده ماه خیلی اذیت شده. خیلی بهش فشار اومده. خیلی صبوری کرده. یه کم شادی، یه کم تفریح، یه کم خلوت حقشه. حقونه!

می دانستم. شادابم اسطوره صبر و گذشتم، لایق بیش از این ها بود.

- باشه.

لبخند زد. از آن لبخندهای دلگرم کننده و مختص خودش.

- منم هستم. تا ابد اولویت زندگی من تویی. هر جا بخوای، هر وقت بخوای. می دونی که؟

سفیدی موهای شقیقه اش ناشی از نزدیک شدن به چهل سالگی نبود. برادر من را روزگار پیر کرده بود. برادر من را برادرش پیر کرده بود.

- می دونم.

ظرف حلیم را توی دست گرفتم و پیاده شدم. بوق کوتاهی زد و دست تکان داد. جلویش را گرفتم. شیشه را پایین زد.
- جانم؟

دیر بود؟ نه! دایی می گفت دیر برای مرده هاست.

- مرسی.

ابروهایش بالا رفت.

- بابت؟

می پرسید بابت؟ بابت جوانی اش که به پای من سوخت. بابت رنجی که این همه سال به خاطر من تحمل کرد. بابت کارگری هایی که با پای برهنه به خاطر من کرد. بابت گرسنگی هایی که به خاطر من کشید. بابت کلیه ای که سخاوتمندانه به من بخشید. بابت هزینه های تحصیل. بابت حضور مداوم و بی دریغش. بابت چیزی که امروز بودم. بابت زندگی ای که امروز داشتم.

- بابت همه چی.

برق توی چشمش ناشی از اشک بود.

- تشکر لازم نیست. تو جون منی داداش.

لبه پنجره را فشردم.

- تو هم!

خندید. حس کردم سفیدی موهایش کمتر شد.

کلید انداختم و در را باز کردم. چراغ ها روشن بود و صدای آب می آمد. شاداب توی آشپزخانه بود. پشت به من و در حال ظرف شستن. پاورچین نزدیکش شدم و دستم را دورش حلقه کردم. تمام تنش تکان خورد و جیغ کشید. فشارش دادم و موهایش را بو کشیدم.

- نترس منم.

قلبش مثل یک نوزاد تازه متولد شده زیر دستم می زد.

- گُشتی منو دانیار.

گونه ام را به گونه اش چسباندم.

- دلم می خواد.

چرخید و کمرش را به سینک تکیه داد. هنوز نفس هایش تند بود.

- چرا بیداری؟

دستکشش را در آورد و دست هایش را روی سینه ام گذاشت.

- تموم شد؟

گردنم تیر کشید. چشمم را باز و بسته کردم.

- خوبی؟

نگرانی در نگاهش بیداد می کرد. نمی دانست صحنه جان دادن آدم ها چقدر برای من تکراری شده.

- خوبم کوچولو.

دست بردم و گیر موهایش را باز کردم.

- می خوای یه دوش بگیری؟ لباس آماده کنم واست؟

پشت دستم را روی پوست صورتش کشیدم.

- نه.

- پس بشین یه چیزی بیارم بخوری.

خم شدم و نوک بینی اش را بوسیدم.

- حلیم خریدم.

روی پنجه ایستاد و چانه ام را بوسید.

- آخ جون!

مثل ماهی از زیر دستم لیز خورد. شکر و دارچین را از توی کمد بیرون آورد و گفت:

- لباسات رو عوض کن تا از دهن نیفتاده.

کتم را در آوردم و دست و صورتم را شستم. چه خوب بود که وارد جزییات نمی شد و سوال نمی پرسید. حرف زدن در مورد آن

اعدام آخرین چیزی بود که در دنیا می خواستم.

- بفرمایید سرورم. شکر بریزم؟

به اندام باریک و صورت قشنگش نگاه کردم. چرا اعتراض نمی کرد؟ چرا شاکی نبود؟ چرا غر نمی زد؟ مگر او هم مثل همه

تازه عروس ها انتظار یک زندگی رویایی، حداقل برای سال اول را نداشت؟

- بریز مرسی.

زیر چشمی حلیم خوردن با لذتش را پاییدم و دلم برایش ضعف رفت.

- امروز میری دانشگاه؟

شانه اش را بالا انداخت.

- شاید! البته کار خاصی ندارم. فقط یه سر میرم پیش استاد راهنمام.

- نرو.

قاشق را از دهانش بیرون آورد و گفت:

- چشم. هر چی دانیاری بگه.

می شد این دختر را دوست نداشت؟ می شد؟

- نمی پرسى چرا؟

کاسه را کنار زد.

- نه، تو این خونه امر، امرِ سروره.

بلند شدم. دستش را گرفتم و با خودم به اتاق خواب بردم. مطیع و بی حرف آمد.

- چمدون کجاست؟

خندید.

- می خواى بفرستیم خونه بابام؟

لپش را کشیدم.

- شیطونى نکن وروجک. بگو کجاست بیارمش.

به قسمت بالایی کمد اشاره کرد. چمدان را پایین آوردم. دست به کمر نگاهم می کرد.

- اونجا نیست. بدو وسایلت رو جمع کن.

- نمی گى چرا؟

اخم هایش درهم رفته بود. چشم هایش دو دو می زد. جا خوردم. چه فکری کرده بود؟ یعنی انقدر توى زندگى با من احساس

ناامنى می کرد؟

چمدان را کف اتاق رها کردم.

- واسه ماه غسل خیلی دیر شده که این جورى اخم کردى؟

نفس راحتش بیشتر شرمنده ام کرد.

- وای راست میگی؟

بوسه اى که به گونه ام زد از خجالت آبم کرد.

- کجا میریم؟ چند روز میریم؟ چقدر مى مونیم؟ چند دست لباس بردارم؟

شاداب به پای چه چیز من خودخواه مانده بود؟ بغلش کردم و روی پایم نشاندمش.

- شاداب؟

دستانش را دور گردنم انداخت.

- جون شاداب؟

به چشمان پاک و روشنش خیره شدم.

- تو با من خوشبختى؟

چه سوال چرتى!

- این چه سوالیه؟

- می خوام بدونم.

با دست هایش صورتم را قاب گرفت.

- تو نفس منی. مگه میشه آدم با نفسش خوشبخت نباشه؟

جان دیاکو بودم و نفس شاداب! خوشبختی از این بیشتر؟

فرورفتگی گلویش را بوسیدم.

- تو این یه سال خیلی اذیت شدی. خیلی ازت غافل بودم. می دونم این زندگی اون چیزی نبود که می خواستم واست بسازم.

موهایم را نوازش کرد.

- ممنون که تحمل کردی.

صورتش را بوسیدم.

- ممنون که موندی.

دست کوچکش را بالا بردم و به لبم رساندم.

- ممنون که تنهام نگذاشتی.

سرم را به سینه گرفت و شقیقه ام را بوسید.

- این جووری نگو. تو رو خدا این جووری حرف نزن.

عطر تنش را قورت دادم.

- منو می بخشی؟

کف دستم را روی قلبش گذاشت.

- ببخشم؟ مگه چی کار کردی که ببخشم؟ این قلب رو ببین. هنوز بعد از یک سال، وقتی می بینمت، وقتی پیشتم هیجان

زده میشه. طپشش رو ببین.

انگشتم را روی قطره های اشکش کشیدم. چقدر گریه کردن برایش راحت بود.

- من آدم جا زدن نیستم دانیار. آدم تنها گذاشتن نیستم. مثل مادرم، مثل پدرم! اونا هم سال ها با مشکلات همدیگه کنار

اومدن ولی جا نزدن. بعدشم، تو که گناهی نداشتی. با اون اتفاق وحشتناکی که افتاد هر کی به جای تو بود ...

با انگشت خط بین دو ابرویم را صاف کرد.

- من درکت می کنم عزیزم.

دایی معتقد بود شاداب پاداش سختی های گذشته من است. اگر می دانستم شب های سیاهم به شاداب ختم می شوند بی

شک تحمل همه چیز راحت تر بود.

- حالا چرا گریه می کنی خوشحال خانوم؟

لبخند زد.

- دست خودم نیست. اشکام همیشه آماده به خدمتن.

بوسه ای به لب های لرزانش زدم.

- دوست داری کجا ببریم؟

اشک هایش را پاک کرد.

- هر جا تو بگی. فرقی نمی کنه.

دلَم از این همه مظلومیت آتش می گرفت. کاش کمی گستاخی می کرد. کمی لجبازی، کمی قهر، کمی مخالفت.

- نمی شه. ماه عسله، تو باید تصمیم بگیری.

غنچه لب هایش شکفت.

- دلَم یه جای گرم می خواد. از این سرما خسته شدم.

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

- باشه، ولی قبلش یه چند ساعتی بخوابیم. ها؟

از روی پایم بلند شد.

- آره. دیشب نخوابیدی. خسته ای.

دستش را کشیدم و کنار خودم نشاندمش.

- بدون تو که نمی شه.

و چقدر قشنگ بود که هنوز هم شیطننت نگاه من سرخ و سفیدش می کرد و این شرم قشنگ و خواستنی اش اختیار از کفِ دل

و عقلم می ربود.

شاداب خوابید، اما من علی رغم خستگی زیاد پلک روی هم نگذاشتم. دلَم دایی را می خواست. سر شاداب روی سینه ام بود.

زیاد قدرت مانور نداشتم. دستم را دراز کردم و دفتر خاطراتش را برداشتم. تنها یک صفحه تا پایان مانده بود. به تاریخ یک شب

قبل از مرگش!

دایی:

- می دونم که بالاخره یه روز یکی این دفتر رو پیدا می کنه. روزی که من دیگه نیستم و عجیب خودم رو به اون روز نزدیک

حس می کنم. پدرم می گفت چند روز قبل از مردن خدا به بنده ش الهام می کنه. نشانه های رفتنش رو نشون میده. به دلش

میندازه. دیگه بستگی داره به اون بنده که چقدر با دلش، با خودش، با خداهش صادق باشه و واقعیت رو بپذیره. این روزا من اون

نشانه ها رو می بینم و اون قدر خسته م که هیچ دلیلی واسه فرار از مرگ ندارم. خیلی وقته که دلَم یه خواب راحت می خواد.

یه خواب آروم، یه خواب بدون بیداری! اما دروغ چرا؟ دلَم گرفته. بابت همه کارایی که ناتمام می مونن. حرفایی که ناگفته می

مونن. آدمایی که نادیده می مونن. ای کاش هنوز فرصت بود تا همه چیز رو سرجاش بذارم. دلم نوه می خواد. بچه شاهو، نشمین، دیاکو، دانیار! دلم یه زندگی می خواد مثل همه پیرمردهای همسن و سالم. یه بازنشستگی قشنگ کنار بچه هام، نوه هام! پارک برم نوه هامو رو زانوم بذارم و واسشون بستنی باز کنم. اما حیف! روزگار از اول با ما سر سازگاری نداشت. اما شکر! قسمت من هم همین بوده. اعتراضی نیست. آزاد و رها، از چون و چرا! به داده ی حق همیشه رضا.

می دونم دفتر زندگیم داره به آخر می رسه. داره بسته میشه. درست مثل همین دفتر خاطرات پونصد برگی. ناراحت نیستم، نگرانم! نگران بچه ها. می ترسم رفتن من اذیتشون کنه. می ترسم روزای نبودن من واسشون سخت بگذره، اما اینو هم می دونم که سخت یا آسون بالاخره می گذره. بالاخره فراموش می کنن. بالاخره به زندگی برمی گردن. مثل همه اونایی که بعد از مرگ عزیزاشون به زندگی ادامه میدن. این قانون دنیاست. رسم زندگیه. شاید سخت، اما می گذره. زندگی لنگ هیچ آدمی نمی مونه. دنیا راه خودش رو میره. به قول یه شاعری که می گفت:

"دیدي که سخت نیست، تنها بدون من؟"

دیدي که صبح می شود، شب ها بدون من؟

این نبض زندگی

بی وقفه می زند!

فرقی نمی کند

با من، بدون من!

دیروز گرچه سخت

امروز هم گذشت

طوری نمی شود

فردا بدون من!"

پایان

پایان نهایی : خرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member174921.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member121122.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member9963.html>

ویراستار : <http://www.forum.98ia.com/member19234.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

